

آسیاب کنار فلوس

جورج الیوت

ترجمهٔ ابراهیم یونسی

انتشارات نگاه

آسیاب کنار فلوس

نوشتهٔ
جورج الیوت

ترجمهٔ
ابراهیم یونسی

انتشارات نگاه
تهران ـ ۱۳۶۸

آسیاب کنار فلوس
جورج الیوت
ابراهیم یونسی
چاپ اول ۱۳۶۸
تیراژ ۳۳۰۰ جلد
حروفچینی پیشگام
چاپ نوبهار
انتشارات نگاه ــ تهران ــ خیابان انقلاب ــ خیابان فروردین
تلفن ــ ۶۴۰۸۹۷۱



جورج اليوت

دربارهٔ نویسنده

نام حقیقی او «ماری‌آن» یا ماریان اوانز[1] بود. در بیست و دوم نوامبر ۱۸۱۹ در آربری فارم[2]، نزدیک نن‌ایتن[3] (وارویک‌شایر[4]) به دنیا آمد و در بیست و دوم دسامبر ۱۸۸۰ در چلسی[5] مرد. پدرش رابرت اوانز[6] که تبار ولزی داشت کارگزار املاك فرانسیس نیودگیت[7] بود و ماریان دومین دختر و سومین فرزند از دومین ازدواج وی بود.

ماری‌آن چندماهه بود که خانواده به گریف[8] نقل‌مکان کرد. بیست‌و یك سال نخست زندگی ماری‌آن در همین خانهٔ آجری خوش و پیچك‌گرفته و در میان کسانی گذشت که وی یادشان را در آثار خویش جاودانه ساخت. نخست در اتل‌بورو[9] به مدرسه رفت، چندی بعد به مدرسه‌ای شبانه‌روزی در نن‌ایتن رفت و از آن پس وارد مدرسهٔ میس فرانکلین[10] در کاونتری[11] شد. مرگ مادرش، که ماری‌آن سخت دلبستهٔ او بود، در سال ۱۸۳۶ روی داد. پس از ازدواج خواهرش مسئولیت ادارهٔ امور خانه بر دوش او افتاد ــ در این ضمن به فراگرفتن زبان‌های ایتالیایی و آلمانی و یونانی و لاتینی نیز پرداخت. به‌خواندن کتاب رغبتی وافر و به موسیقی علاقه‌ای فراوان داشت و پیانو را نیك می‌نواخت و هرآینه «شرمرویی» مانع کار نبود چه بسا پیانیستی پرآوازه می‌بود. پس از کناره‌گیری پدر از کار، به همراه او به فالزهیل‌رود[12] در کاونتری رفت.

1— Mary Ann (Marian) Evans
2— Arbury Farm
3— Nuneaton
4— Warwickshire
5— Chelsea
6— Robert
7— Newdegate
8— Griff
9— Attleborough
10— Miss Franklin
11— Coventry
12— Foleshill Road

تا این هنگام تحت تأثیر آموزگاران خود سخت متأثر از مذهب انجیلی[۱۳] بود، از آن پس در وادی شك و «پرسندگی» افتاد. در میان دوستان و آشنایان جدیدش شخصی بود بنام چارلز بری[۱۴]، که همسرش خواهر چارلز هنل[۱۵] بود، و این چارلز هنل مصنف کتابی بود بنام **پژوهشی در منشأ مسیحیت**[۱۶]، که در ۱۸۳۸ نشر یافته بود و صبغه‌ای راسیونالیستی داشت. مطالعهٔ این کتاب و کتاب‌های مشابه انقلابی در زندگی درونی ماری‌آن پدید آورد و وی را ناگزیر از ترك اعتقادات دوران خردی و نوباوگی کرد. این جریان مایه و موجب اختلاف او با پدر و جدایی از او شد. پس از یکچند دوری از خانه با پادرمیانی دوستان و آشنایان سازشی در میانه پدید آمد و ماریان به خانه بازآمد و چون گذشته در آئین‌ها و مناسك کلیسا شرکت جست، اما به گواهی آثارش هرگز باورها و رأفتی را که از فهم و ادراکش نتیجه شده بود رها نکرد.

سال‌های ۱۸۴۲ تا ۱۸۴۹ صرف توجه و پرستاری از پدر بیمار و ترجمهٔ *Das Leben Jesu* [۱۷] نوشتهٔ داوید فریدریش اشتراوس[۱۸] گردید، که دو سال تمام بر آن کار کرد و سرانجام در ۱۸۴۶ بی نام و عنوان مترجم منتشر شد... در ازاء آن بیست لیره گرفت. پس از مرگ پدر (۱۸۴۹) به اروپا رفت و قریب هشت ماه در ژنو بود. در بازگشت از اروپا در مقام دستیار سردبیر در مجلهٔ **وستمینستر ریویو**[۱۹] به‌کار اشتغال ورزید، و در ۱۸۵۳ در دفتر مجله واقع در شمارهٔ ۱۴۲ استراند[۲۰] اقامت گزید. در همان سال ترجمه‌ای از *Das Wesen des Christentums* [۲۱] نوشتهٔ لودویگ فوئرباخ[۲۲] را با نام خود منتشر کرد که اندیشهٔ اساسی آن این

۱۳ـ Evangelical Religion : پرتستان. معتقد به این که اساس تعالیم انجیل این است که نجات در ایمان آوردن به کفارهٔ مسیح است نه در کردار نیك.

14— Charles Bray

15— Charles Hennell

16— *An Inquiry Concerning the Origin of Christianity*

۱۷ـ زندگانی مسیح.

۱۸ـ Strauss ، داوید فریدریش: فیلسوف و حکیم الهی، از مردم آلمان، ۱۸۰۷ـ۱۸۷٤.

19— *Westminster Review*

20— Strand

۲۱ـ جوهر مسیحیت.

۲۲ـ Feuer Bach ، لودویگ آندراس: فیلسوف ماتریالیست آلمانی، ۱۸۰٤ـ۷۲.

است که آدمی خدا را به سیمای خویش ساخته و وی را به صورت مظهر آمال و آرزوهای خویش پرداخته است. در همین دوره از عمر با جیمز ا. فراود[۲۳]، جان استوارت میل[۲۴]، تامس کارلایل[۲۵]، هاریت مارتینو[۲۶]، هربرت اسپنسر[۲۷] و جورج هنری لویس[۲۸] آشنا شد.

با لویس، که ماریان خود وی را بـه عنوان مردی «صاحبدل و باوجدان» می‌ستاید که «نقاب گستاخی بـر چهره زده است»، وارد در روابط و مناسباتی شد که وی خود از آن به عنوان ازدواجی بی پشتوانهٔ قانون یاد می‌کند: لویس متأهل بود اما از همسرش جدا شده بود، لیکن پاره‌ای شرایط و مقتضیات مانع از جدایی قانونی آن دو بود.

لویس منتقد و راهنمای او بود، و براستی اگر تشویق و ترغیب او نبود، ماری‌آن اوانز شاید هرگز بـه کشف استعدادهای خویش نایـل نمی‌آمد؛ زیرا اگرچه فهم و درکی سالم و نیرومند داشت از نظر جسمانی ضعیف بود و اغلب دستخوش افسردگی بود.

با تشویق و ترغیب لویس در سپتامبر ۱۸۵۶ نگارش **شوربختی‌های عالیجناب آموس بارتن**[۲۹] را آغاز کـرد، که در ژانویـهٔ ۱۸۵۷ در مجلهٔ بلاکوود[۳۰] منتشر شد. از پس آن **قصهٔ عشق خانم جیلفیل**[۳۱] و **پشیمانی جانت**[۳۲] را نوشت. این سه داستان در ۱۸۵۸ در یك کتاب با نام جورج الیوت[۳۳] نشر یافتند. نقادان باریك‌بینی چون ثاکری[۳۴] و چارلز دیکنز دریافتند که نیروی تازه‌ای در عرصهٔ آثار داستانی ظهور کرده است، و چارلز دیکنز بود که دریافت آفرینندهٔ این آثار باید زن باشد. این اثر

۲۳ـ Froude ، جیمز آنتونی: روحانی و مورخ انگلیسی، ۱۸۱۸ـ۱۸۹٤.

۲٤ـ Mill ، جان استوارت: فیلسوف و اقتصاددان انگلیسی، ۱۸۰٦ـ۱۸۷۳.

۲۵ـ Carlyle ، تامس: مورخ اسکاتلندی، ۱۷۹۵ـ۱۸۸۱.

۲٦ـ Martineau ، هاریت: رمان‌نویس و اقتصاددان انگلیسی، ۱۸۰۲ـ۱۸۷٦.

۲۷ـ Spencer ، هربرت: فیلسوف انگلیسی، ۱۸۲۰ـ۱۹۰۳.

۲۸ـ Lewes ، جورج هنری: فیلسوف و منتقد ادبی از مردم انگلیس، ۱۸۱۷ـ۱۸۷۸.

29— *The Sad Fortunes of the Reverned Amos Barton*

30— *Blackwood's Magazine*

31— *Mrs. Gillil's Love Story*

32— *Janet's Repentance*

33— George Eliot

۳٤ـ Thackeray ، ویلیام میك‌پیس: رمان‌نویس انگلیسی، ۱۸۱۱ـ٦۳.

تحت عنوان **صحنه‌هایی از زندگانی روحانیان**[۳۵] منتشر شد، و زمینهٔ آن دوران خردی و کودکی نویسنده در واروپك‌شایر بود. اما این اثر به‌رغم گرمی و لطف سخن و آهنگ آن توفیق چندانی نیافت. در ۱۸۵۹ نخستین رمان بلند خویش بنام **آدام بید**[۳۶] را منتشر کرد، که اقبالی عظیم و دیرپا یافت.

هستهٔ اصلی و جانمایهٔ **آدام بید** خاطرهٔ خالهٔ او بود که از واعظان فرقهٔ متدیست بود و شبی را در جوار زنی که متهم به قتل نوزاد خود بود بسر برده‌بود. شیادانی مدعی خلق این اثر شدند و ماری‌آن ناچار از افشای نام حقیقی خویش گردید. در ۱۸۶۰ **آسیاب کنار فلوس**[۳۷] را منتشر کرد، که شخصیت‌های اصلی آن را عموماً خود وی و برادرش آیزاك[۳۸] می‌دانند... در ۱۸۶۱ رمانچهٔ بسیار جالب **سایلاس مارنر**[۳۹] را منتشر کرد. در سال‌های ۱۸۶۰ و ۱۸۶۱ یکچند در ایتالیا اقامت گزید و مواد و مصالح لازم از برای رمانس تاریخی **رومولا**[۴۰] را گردآوری کرد؛ در ازاء این رمان ۷۰۰ لیره گرفت که آن زمان مبلغی بیسابقه بود. این رمانس در ۱۸۶۳ به صورت کتاب منتشر شد ــ پیش از آن در چند شماره **کورنهیل ماگازین**[۴۱] نشر یافته، بود. در سال ۱۸۶۶ **فلیکس هولت بنیادگرا**[۴۲] را منتشر کرد، که به سیاست و جامعهٔ صنعتی انگلیس می‌پردازد. از آن پس به سرودن شعر پرداخت. (ماحصل این کوشش **کولی اسپانیایی**[۴۳]، و **آگاتا**[۴۴] بودند که به ترتیب در سال‌های ۱۸۶۸ و ۱۸۶۹ منتشر شدند و توفیق چندانی نیافتند).

در سال ۱۸۷۲ **میدل‌مارچ**[۴۵] را منتشر کرد، که یحتمل ملهم از زندگانی وی در کاونتری بود و از حیث توصیف طبقهٔ متوسط و لایهٔ بالای جامعهٔ انگلستان آن روزگار اثری ممتاز است. **افسانهٔ جوبال و سایر منظومه‌ها**[۴۶] را در ۱۸۷۴ منتشر کرد. **دانیل دروندا**[۴۷]، آخرین اثر بزرگ وی بود، که در ۱۸۷۴ در چهار مجلد منتشر شد و به عقیدهٔ بسیاری از

35— *Scenes of Clerical Life*
36— *Adam Bede*
37— *The Mill on the Floss*
38— Isaac
39— *Silas* Marner
40— *Romola*
41— *Cornhill* Magazine
42— *Felix Holt, the Radical*
43— *The Spanish Gypsy*
44— *Agatha*
45— *Middlemarch*
46— The *Legend of Jubal and* Other *Poems*
47— *Daniel Deronda*

سخن‌شناسان بهترین و مهذب‌ترین اثر او است، اما وجههٔ آن هرگز به‌پای آثاری چون **آسیاب کنار فلوس** و **میدل‌مارچ** نرسید.

• • •

آسیاب کنار فلوس گزارشی است از درامی که در بخش مرکزی غرب انگلستان آغاز سدهٔ نوزدهم بازی شده است. شخصیت این درام ماگی تالیور۴۸ است، که دختری است در جست‌وجوی شور، بویژه آن‌گاه که «زندگی افسرده و ملال‌آور» خانه روزگارش را تیره و تار کرده‌است. وی مدام با شور و حرارت هرچه بیشتر مفاهیم زندگی را می‌جوید و شور و شوق خویش را در بسیاری چیزها، مانند موسیقی، کتاب، دین و عشق تجسد می‌بخشد. جورج الیوت خود در توصیف ماگی می‌گوید که زندگی وی «درامی است ــ درامی که وی باید نقش خود را در آن بازی کند.»

جانمایهٔ داستان در فصل‌هایی که به سالیان اولیهٔ زندگی ماگی و برادرش ــ تام تالیور۴۹ ــ پس سبزه‌زار کنار فلوس یا در شهرك سرخ شیروانی سنت اوگز۵۰ می‌پردازند عنوان شده است. در این میان، و در این زندگی، آن که سخت‌تر از همه جریان را تجربه می‌کند ماگی است، خواه در سایه‌روشن آسیاب دورلکت۵۱، یا در بیشهٔ بنام چاله سرخ... و در همین‌جاست که به او کمك می‌شود تا به اعماق روح خود سرك بکشد.

این رمان در حقیقت زادهٔ کوشش لویس بود که خود معتقد به رمان‌هایی بود که از تجارب روزمره نشأت می‌کنند. هم او بود که ماری‌آن را برآن داشت که وقایعی را پایه و اساس رمان‌های خود قرار دهد که خود عملاً تجربه کرده واز سر گذرانده باشد. رمان **آدام بید** در حقیقت متضمن عقیده و نظر لویس در باب رمانی است که در انگلستان آن روز مورد نیاز بود و چنانکه گفتیم اقبالی وسیع یافت. این کتاب هنوز بر دکهٔ کتابفروشان بود که رمان‌نویس نوخاسته نگارش کتاب دیگری را آغاز کرد به نام **خواهر ماگی**۵۲، که‌سرانجام عنوان **آسیاب کنار فلوس** را یافت.

به احتمال زیاد نویسنده به خلاف آنچه خود در فصل‌های آغازین داستان توصیف می‌کند خویشتن را به شیوه‌ای رؤیایی در جریان این کار نیفکند، بلکه خود را همچون کسی در جریان داستان افکند که باید برخلاف جریان شنا کند و با کوشش و تقلا خود را به بالای رود برساند:

48— Maggie Tulliver
49— Tom Tulliver
50— St. Ogg's
51— Dorlcote
52— *Sister Maggie*

به‌خانه بازمی‌رود تا با چشمانی که دیگر شده‌اند آنچه را که خاستگاه و آغاز همه‌چیز بوده بازبینند. این چشم‌ها چشمان یك متفکـر و هنرمنـد نیستند، چشمان زنی هستند که سخت در شیوه‌های زندگی مردم درون جامعه و برون آن دقت کرده است ــ و نیز چشمان یك ویکتوریایی‌پیشرفته که اخلاق را سخت جدی می‌گیرد، و شایق است با کتابی که به‌دست‌مردم می‌دهد بدانها خدمت کند و با یاد از گذشته‌ها و به یاری آن به دیگران بیاموزد و خواننده را اعتلا بخشد و حتی دگرگون کند.

آسیاب کنار فلوس زمانی آغاز می‌شود که ماگی نه‌ساله است. طفل خردسال از هم‌اکنون دستخوش ناراحتی است: ناراحتی از بـابت مـوی صافش، رنگ پوستش، خلقتش، پریشانـی خیالش، و از سوی بـرادر کلگونه‌اش که مورد پرسش او است. ماگی نیز مانند پدر جوشی خـود ــ صاحب آسیاب ــ که زندگی و خویشانش را سخت «گیج‌کننده» می‌یابد به علت سرشاری نیرو و رگه‌های مخالفی کـه در سرشت او است و نیز دشواری سازش با محیط برون، به ندرت احساس آسایش خاطر می‌کند. اما برخلاف پدر نمی‌تواند گناه این امر را به گردن «دغلان» و نابکاران بیندازد و با دعواهای حقوقی و وام گرفتن و وام دادن و شات و شوت کردن یا به شلاق بستن اسب با این وضع مقابله کند. در عوض عروسکش را به دیوار می‌کوبد، دخترخاله‌اش را در گل می‌اندازد...

ماگی از همان آغاز به سیمای کودکی با احساسات و خواهش‌های تند و پرشور و افراطی بر صحنه پدیـدار می‌شود: سرشار از شوق و تمنا نسبت به آنچه خوش و خواستنی و زیبا است، تشنهٔ دانش، و شیفتهٔ موسیقی، که در خواهش و آرزوی دستیابی بدان می‌سوزد. اما بـا همهٔ کولی‌واری و هوشمندی و ذکاوتش و به رغم همهٔ آن نیرو و تحرکی که از خانوادهٔ تالیور به ارث برده است دختر مادری است «امل»، تپل‌مپل، و درمانده ــ ضعیف‌ترین خواهر خانـوادهٔ دادسن۵۳. خواهـران دادسن و شوهرانشان ستون‌های جامعهٔ سنت اوگزاند و تصویری که جورج الیوت از آنها می‌پردازد خنده‌دار و نیشدار و بر رویهم مقنع است. خاله گلگ۵۴ و خاله پولت۵۵ و خاله دین۵۶ تیپ‌هایی هستند آشنا. اینها «گماشتگان نهانی» جهان برون در درون خانواده‌اند، و این جهان برون جهانی است که به لحاظ نظم و ترتیب و ریشه‌های عمیق و پیوستگی خود بسیار جالب

53— Dodson
54— Glegg
55— Pullet
56— Deane

است. ملافه‌ها و فنجان‌های چایخوری و قهوه‌خوری و سرباخوری و املاک و مستغلات، لنگرهای این جامعه‌اند، و از دست‌رفتنشان فـاجعه‌ای است بزرگ. خیلی زود درمی‌یابیم که چشم‌انداز مرگ هم می‌توانـد کاملا تحمل‌ناپذیر و حتی آرامبخش باشد، اگر آدم بداند که ملافه‌ای که روی او می‌اندازند تا در تابوت او را به معرض تماشای اقوام بگذارند اتو کشیده و تمیز و پاکیزه‌است و اموال‌آدم بین خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌های خوشرفتار بخش خواهد شد.

اما بدبختانه ماگی نمی‌تواند به نحوی رفتار کند که مورد پسند خاله‌ها و شوهرخاله‌ها باشد یا بـه قیافه‌ای باشد کـه آنها می‌پسندند. بعلاوه، به لحاظ خلق و خو و مزاج نمی‌تواند تنها خواستار وسایل مادی باشد و به داشتن این وسایل خرسند باشد، و بنابراین علایق و آرزوهایش همچنان با این جهان تنگ‌نظر، که رود فلوس از آنجا کالا را به جاهای دوردست می‌برد، ناهماهنگ می‌ماند.

تشخیص شخصیت خود یا دیگران در هویت این دختری که به گفتهٔ آفریننده‌اش عضوی از نسل جوانی است بافرهنگ برتر، و با نسل قدیمی درافتاده است که ارزش‌ها و شالودهٔ او بر انبارها و ادارات و پیش‌اتاقی‌ها استوار است چندان دشوار نیست. از یك جهت ماگی نمایندهٔ مبارزهٔ جوانان طبقهٔ متوسط در بسیاری از کشورهای غربی است: وی به گروهی تعلق دارد شامل هانس کاشتروپ[۵۷]، توماس مان[۵۸]، استیون دادالوس[۵۹]، جیمز جویس[۶۰] و یوجین گانت[۶۱]، تامس ولف[۶۲]. وی به علت تقاضاهای مبرم شخصیتش فـردی است شورشی در قلمرو احساس، دختری است رمانتیك و حتی هنرمندمآب، که می‌کوشد به عنوان یك فرد در جهانی رئالیسی و سرد و خالی از شور به بقای خود ادامه دهد. اغلب، مواقعی که دوست کوژپشتش مسائل را برای او توضیح می‌دهد، او می‌کوشد در قبال این احوال خود را تخدیر کند و با کرخ‌کردن عالی‌ترین استعدادهای

57— Hans Castrop

۵۸ـ Mann، توماس: رمان‌نویس آلمانی، ۱۸۷۵ـ۱۹۵۵.

59— Stephen Daedalus

۶۰ـ Joyce ، جیمز: نویسنده و شاعر ایرلندی، ۱۸۸۲ـ۱۹٤۱.

61— Eugene Gant

۶۲ـ Wolfe ،تامس: رمان‌نویس آمریکایی، ۱۹۰۰ـ۹۸.

طبیعت خویش از رنج زندگی گریز بزنند.

اما جورج الیوت نویسندهٔ سدهٔ نوزدهم و معاصر چارلز دیکنز بود و دایرهٔ علائقش بسی وسیع‌تر از حد این تلاش و تقلا بود. وی بر آن بود رمان‌های «کامل»ی بنویسد ـ یعنی رمان‌هایی که نه‌تنها به افراد بپردازند بلکه روابط و مناسبات این افراد را با سایر کسان، یعنی جامعه از نظر بگذرانند. هربرت اسپنسر و سایر دوستانش ـ دوستان ماری‌آن ـ از پیشروان جامعه‌شناسی بودند و طبعاً سعی می‌کردند که وی پاره‌ای از شیوه‌های کارشان را در نگارش این رمان‌ها بکار بندد. **آسیاب کنار فلوس** «رمانی اجتماعی» به مفهوم دقیق کلمه نیست، اما در آنجاها که به زیر و بم و فراز و فرود زندگی ماکی‌تالیور و رشدناهموار و حالات و خلقیات و احساسات و رؤیاهای او می‌پردازد شیوه‌های پیچیده‌ای از رفتار را در جهان موجودات اجتماعی ارائه می‌کند.

سررشتهٔ دستیابی به کل جریان را می‌توان در ارتباط ماگی با تام تالیور جست‌وجو کرد، که دادسنی است، تمام‌عیار، سخت واقع‌بین و از دید جهان طبقهٔ متوسط بسیار موفق. شاید بتوان گفت که گرفتاری این دو همان گرفتاری آنا و آقای کارنین در **آنا کارنینا**[63] است: آخر آقای کارنین هم زیادی مرد بود، و آنا زیادی زن... تام تالیور همه مردی و سردی است و ماگی جز احساس و اوهام چیزی برای ارائه کردن ندارد. اما با این همه دختری است که باید در مقام یك فرد در عرصهٔ زندگیی که می‌شناسد بشکفد و با وجود غرابتش، و تفاوتی که با دیگران دارد، نیاز به محبت و دوستی همان مردمی دارد که غریبش می‌پندارند.

این، سرچشمه و منشأ وضع ناجور ماگی و مشکلی است که درام زندگی او و جانمایهٔ داستان را می‌سازد. جورج الیوت نیز چون دیکنز از شیوهٔ پرداختن داستان براساس آکسیون یا رشتهٔ حوادث داستانی، و تأمین پیوند ظریف و دقیق این حوادث با یکدیگر و از این راه تأمین انتظار داستان و کشاندن خواننده به دنبال وقایع داستان، دور شده بود؛ وی آن اندازه نوجو بود که داستان را نه بر پایهٔ وقایع خارجی که بر اساس توش و تقلا و کشمکش درون و تمایلاتی بنا کند که نمایندهٔ رشد حیاتی جهان «غیرقابل پیش‌بینی»اند. بنابراین، این درام تنها بر گرد شخصیت‌ها و وقایع داستان نمی‌گردد.

63— *Anna Karenina*

سرنوشت فرد را تنها خلق و خو و سرشت و مزاج او معین نمی‌کند ــ این نکته را نویسنده در ضمن تفسیر وقایع داستان توضیح می‌دهد: بیشتر جریان بستگی به وقایعی دارد که در جهان «شانس و تصادف» وقایع پیش‌بینی نشده از برای شخص روی می‌دهند ــ یعنی جهانی که جامعه نمایندهٔ آن است، و در سخن از ماگی تالیور همان شهرك سنت‌اوگز است، با آن باراندازها و انبارها و ... این جهانی‌است ساخته‌و پرداخته، و سازمان‌یافته، و نیروی پیش‌برندهٔ آن بازرگانی است. ماگی تالیور، این دخترك گندمگون و آشفته، و ماگی‌تالیور این دختر بلندبالا و سیه‌چشم با آن نیمتاج از گیسوان شبه‌گونی که برفراز سرش خفته است و به پری چشمه‌ساران مانند است، باید زندگی خویش را نه در عالم اوهام بلکه در همین جامعهٔ منظم و با قواعد و قوانین و احکام خاص آن دنبال کند و به‌پایان برد.

ماگی به یك معنا شخصیتی است تراژیك، و قصهٔ زندگانیش نوعی تراژدی روستایی یا تراژدی زندگی عادی است. از این حیث تراژیك است که انسانی است فوق‌العاده، با احساسات و شهوات و استعدادهای غیرعادی، و به این جهت دور نیست که در این جهان عادی نفرتهایش نیز غیرعادی باشند. اگر وی را از این زاویه و با این دید بنگریم شاید گرفتاریهایش را خالی از معنا و مفهوم و بی‌پیوند با دشواری‌های‌خویش نیابیم، یا شاید چون بر مسائل و مشکلات اخلاقی او تأمل کنیم مسائل و مشکلات اخلاقی خویش را با دیده‌ی روشن‌تر ببینیم؛ زیرا از آنجا که انسان است، و کامل و ناقص مطلق نیست، مسائلش را باید همان‌طور حل کند که ما مسائل خویش را حل می‌کنیم ــ یعنی اگر مردمی مسئول و هوشمند و آزاد باشیم.

در جریان گشودن درام، او را می‌بینیم که می‌کوشد با استفاده از فکر و ذهن خویش به پیش برود: او را که می‌کوشد خوب و خرسند باشد می‌بینیم: آخر او نیز مثل ما، مثل هر موجود بشری، هردم ناگزیر از انتخابی ساده است و حتی گاه باید از بین چند خوب یکی را برگزیند، دیگر لازم نیست که این انتخاب همیشه بین خوب و بد باشد ــ بنابراین داستان جالب است. او نیز از آنجا که نمی‌داند چه ممکن است پیش آید ناچار از خیال و ذهن خویش یاری می‌جوید و بــا آن خصوصیاتی که برشمردیم بیشتر این چیزها را در عالم خیال در وجه اغــراق‌آمیزشان می‌بیند. گاه حدسش به خطا می‌رود، اما همیشه می‌داند که نتیجهٔ عمل

می‌تواند گوناگون باشد. این را نیز می‌داند که هر عملی انجام دهد ناگزیر در زندگی و سرنوشت دیگران مؤثر خواهد بود، و وی باید همیشه و در هر حال به تعهدات و وظایف خویش بیندیشد.

آسیاب کنار فلوس هم از حیث احتوا و هم از حیث قالب رمانی است دربارهٔ اعمال پیچیده عوالم درون و برون. اما خود نویسنده به رغم تمام تأملی که بر داستان و کوشش آگاهانه‌ای که بر طرح و قالب آن صرف می‌کند معتقد بود که فضا و جای بیش از اندازه‌ای را به بخش اوایل کار، یعنی دوران رشد ماگی و تام، تخصیص داده است، و برخی از سخن‌سنجان امروزی نیز در این پندار با وی سهیم‌اند. اما بهرحال، کتاب روشن است و جریان داستان نیرومند است، و همچون رود فلوس غیر قابل پیش‌بینی است، و سرانجام پس از طی مسافتی دراز ما را به پهنهٔ دریا رهنمون می‌شود.

داستان را می‌خوانیم، برخوردها و کشمکش‌هایی را که شکل می‌گیرند نظاره می‌کنیم، «موتیو»های اصوات موسیقایی را پی‌می‌گیریم، و شگفتا بی‌اختیار همین جریان را در زندگیهای پر پیچ و خم خود، با جریان‌های زیرآبی و کناره‌های شلوغشان باز می‌بینیم: دز این سیر و سیاحت، باب جاکین[۶۴] خرده‌کالافروش می‌تواند راه را بر ما بنماید و خانم تالیور نرم نرمك بیخ گوشمان نك و نال سر دهد و تام وظیفه‌مان را بر ما خاطرنشان کند و فیلیپ[۶۵] به قوهٔ هنر، خویشتن ما را بر ما توضیح دهد. و سرانجام، ماگی است که از آغاز تا پایان ــ در مخفی‌گاه خویش، در اتاق زیر شیروانی، در جنگل، در اتاق درس، در بازار کلیساــ به نیابت از سوی ما تراژدی ساده و هرروزی زندگی و وقایع قهرمانی زندگی عادی روزگار خویش و عصر ما را اجرا می‌کند. در این رمان دو سده به هم می‌رسند، و این رمان نوشتهٔ زنی است اندیشمند و سختکوش که می‌خواست تجارب خویش را در قالب هنری زیبا بریزد...[۶۶]

• • •

در مورد ترجمهٔ کتاب حاضر یك نکته را باید بر خوانندهٔ محترم

64— Bob Jakin 65— Philip

۶۶ــ این مقاله مأخوذ است از مقالهٔ دایرةالمعارف آمریکانا دربارهٔ جورج الیوت و مقدمه‌ای که خانم ماکزین گرین دانشیار دانشگاه کلمبیا بر چاپ سال ۱۹۶۶ کتاب نوشته است.

متذکر شوم. نویسندهٔ اروپایی در پرداختن به گفت‌وگوی اشخاص داستانی، در سنین مختلف، و در موارد و مواقع گوناگون، شیوه‌های گفتاری متنوعی را بکار می‌برد که با آن سنین و مواقع و مواضع هماهنگی دارند. گاه در جمله تنها یك کلمه را می‌شکنند تا به خواننده نشان دهد که فلان یا بهمان شخصیت اثر، آدمی است درس‌نخوانده ــ و همین یك‌کلمه معنی و منظور او را می‌رساند. در دوران کودکی شخصیت داستانی سخن را به گونه‌ای می‌پردازد که با شیوهٔ سخن‌گفتن کودکان منطبق باشد، و در جوانی و میانسالی، به شیوه‌های درخور آن سنین. این شیوه ــ این تنوع در گفت و گو ــ در برگرداندن این‌گونه آثار هیچ‌گاه رعایت نمی‌شود ــ دست‌کم من ندیده‌ام: اغلب می‌بینی مترجم از همان ابتدا در ترجمهٔ گفت و گو زبان گفتاری مردم پایتخت را برمی‌گزیند، و تا به آخر بر این نهج پیش می‌رود، و در مراتب این گفت‌وگو، متناسب با سن و موقع اجتماعی شخصیت‌داستان، فرقی و تفاوتی قائل نمی‌شود: شخصیت‌داستانی در هفتادسالگی همان‌گونه سخن می‌گوید که در هفت‌سالگی گفته است: یا شکستهٔ شکسته یا سالم سالم. اغلب می‌بینی کودك خردسال به زبان پیران کهنسال سخن می‌گوید، و کسی هم البته ایرادی به این‌گونه سخن‌گفتن ندارد. من در ترجمهٔ این کتاب از این «قاعده» عدول کرده‌ام، بدین معنی که سخن کودك نه‌ساله را به شیوهٔ سخن کودکان نه‌ساله (شاید چیزی نزدیك به سخن نویسنده) آورده‌ام و پابپای رشد شخصیت داستانی، سخن او را پیراسته‌تر کرده‌ام. در مواقع خاص، یعنی در ابتدای برخوردها و آشنایی‌ها، و گرمی آتی این دوستی‌ها نیز این معنا را از نظر دور نداشته‌ام: سخنان اوایل آشنایی را بطور رسمی پرداخته‌ام و همگام با بسط دوستی و گرمی سخن، بر صمیمیت و سادگی و صفای گفتار افزوده‌ام ــ و ناهمواری ظاهر گفت‌وگوی اشخاص از همین‌جا است...

-۱-

دشتی گسترده، آنجا که فلوس[۱] گسترنده شتابان از میان کرانه‌های سبزش به جانب دریا پیش می‌رود و خیزاب زیبا، که به پیشبازش شتافته است، وی را با شور در آغوش می‌گیرد و از شتابش می‌کاهد. بر این جریان نیرومند کشتی‌های سیاه روانند: کشتی‌های سنگین از الوارهای خوشبوی کاج، کیسه‌های پر از دانه‌های روغنی، یا زغال سیاه و رخشنده. مقصد این محمولات شهر «سنت اوگز»[۲] است که بامهای کهنسال و سرخ و شیار شیار و شیروانی‌های وسیع انبارهایش را در میان پشته‌ای پوشیده از درخت و کنارهٔ رود به تماشا می‌گذارد، درحالی‌که پرتو نگاه گذرای خورشید زمستانی ته‌رنگی ارغوانی به آب می‌بخشد. در دوردست، از هر سو، مرغزارهای شاداب گسترده است، با قطعاتی از خاك سیاه که برای افشاندن بذر نباتات درشت‌برگ آماده شده‌اند، یا از هم‌اکنون کشت نباتات نازك‌برگ پائیزی ته‌رنگی بدانها به وام داده است. بازماندهٔ کومه‌های زرین کندوهای عسل سال پیش هنوز در فواصل بین خاربست‌ها به چشم می‌خورند، و همه‌جا، جای جای، درختانی این خاربست‌ها را آراسته‌اند. کشتی‌های دوردست می‌نمایند که در میان شاخ و برگ افشان درختان زبان‌گنجشك، دکل افراشته و بادبان گسترده‌اند. درست در نزدیکی این شهرك سرخ‌شیروانی است که شاخابهٔ رود — ریپل[۳] — سرخوش و شاد به فلوس می‌ریزد. چه زیبا است این رود کوچك، با خیزابه‌های کوچك تار و دگرگون‌شونده‌اش! هرگاه که بر کرانه‌هایش آواره می‌شوم و به صدای آرام و مهربانش گوش فرا می‌دهم او را چون همدمی می‌یابم — همدمی گنگ اما دوست‌داشتنی و زیبا. آن جگن های بلند را به یاد می‌آورم. پل سنگی را به یاد می‌آورم.

1- Floss   2- St. Ogg's   3- Ripple

و این آسیاب دورلکت۴ را... باید دقیقه‌ای دو در اینجا، بر پل، درنگ کنم و آن را نظاره کنم، هرچند که ابرها تهدید به باریدن می‌کنند و پسین به دیرگاه کشیده است. نگریستن بر آن، حتی در این موسم بی‌برگی پایان فوریه، دلپذیر است ــ همین موسم سرد و نمسار گویی بر جاذبهٔ خانه‌های تر و تمیز و آسوده می‌افزاید، خانه‌هایی که همسن نارونها و درختان شاه‌بلوطی هستند که شهر را از سوز باد شمال در پناه دارند. رود اکنون لبریز از آب است، و در میان کشتزار کوچك سپیدگونه، برآمده می‌نماید و چیزی نمانده است که از حاشیهٔ باغچهٔ جلو خانه سرریز کند. چون بر این رود پر آب و این سبزهٔ شاداب و غبار سبز کم‌رنگ و ملایمی می‌نگرم که نرمی و لطفی به تنه‌های ستبر و شاخه‌هایی که از زیر سرشاخه‌های عریان سرکشیده‌اند بخشیده است، به این نمساری دل می‌بازم و به مرغابیان سفیدی که در احاطهٔ این چیزهای سپیدگونه، بی‌اعتنا به این وضع نابهنجاری که در جهان خشك فراسوی آن دارند سرهاشان را در اعماق آب فرو می‌برند غبطه می‌خورم.

شتاب آب و غرش آسیاب منگی رؤیاگونه‌ای بـه همراه می‌آورد کـه می‌نماید آرامش صحنه را شدت می‌بخشد. اینها چون پردهٔ صوتی بزرگی هستند که شخص را از دنیای بیرون جدا می‌کنند. و اینك، غرش ارابهٔ غول‌پیکر سرپوشیده‌ای که با کیسه‌های گندم به خانه باز می‌آید. ارابه‌ران شریف در اندیشهٔ شامی است که در این ساعت دیرگاهی، در کنار اجاق، سرد می‌شود. اما او تا به اسبها خوراك ندهد دست بـه این شام نمی‌زند: اسبهای نیرومند و رام و رام‌چشمی که تصور می‌کنم ازخلال چشم‌بندهایشان به شیوه‌ای سرزنش‌آمیز، اما نرم، نگاهش می‌کنند، که چه لزومی کرده است که شلاقش را با این شیوهٔ ترسناك، برای ترساندنشان، در هوا تکان دهد ــ انگار بـه چنین حرکتی احتیاج است! ببین چگونه هنگامی که از دامنه به‌سوی پل می‌آیند بـه عضلات شانه‌هاشان فشار می‌آورنـد، و چه تقلایی می‌کنند، از این‌که به‌خانه نزدیك‌اند! پاهای پشم‌آلودشان را ببین، که انگار در زمین چنگ می‌زنند، و گردن نیرومند و بردبارشان را که به جلو کشیده شده و در زیر فشار خاموت خم برداشته است؛ عضلات نیرومند تهیگاهشان را ببین که چگونه در پیچ و تاب‌اند! دوست می‌دارم صدای

4- Dorlcote

دهنشان را به‌هنگام خوردن خوراکی که به شایستگی تحصیل کرده‌اند از نزدیك بشنوم، و گردن خیس از عرقشان را به هنگامی که از قید یوغ آزاد شده است ببینم، و لب و دهنشان را که در برکهٔ گل‌آلود فرو می‌برند و آب از آن می‌چکد نظاره کنم. اکنون بر روی پل هستند، با گام‌های شتابنده از آن به زیر می‌آیند... طاق ارابهٔ سرپوشیده در خم راه، در پشت درختان، از نظر ناپدید می‌شود.

اکنون می‌توانم نگاهم را باز به سوی آسیاب بگردانم و چرخ بیقرار و آرامش را که رشحات الماس‌گونه به اطراف می‌پاشد بنگرم. آن دختر خردسال نیز نگاه می‌کند؛ او نیز از هنگامی که من بر پل درنگ کردم در همان نقطه بــر کنار آب ایستاده است. و آن سگ دورگ سفید و گوش قهوه‌ای نیز می‌نماید که با جست‌وخیز و پارس خود، بیهوده، چرخ آسیاب را سرزنش می‌کند: شاید هم حسودی می‌کند، از این که می‌بیند همبازیش ــ این دخترکی که کلاهی بی لبه از پوست سگ آبی بر سر دارد ــ مجذوب حرکات آن شده است. خیال می‌کنم اکنون وقت آن است که دخترك به درون رود: آتش بسیار خوشی (در درون خانه) او را وسوسه می‌کند؛ روشنایی سرخفام (درون اتاق) از زیر آسمان ابرآلود به بیرون می‌تابد. وقت آن است که من نیز بازوانم را از سنگ سرد کنارهٔ پل برگیرم...

آه، بازوانم براستی کرخ شده‌اند. آرنجهایم را بر بازوان صندلی تکیه داده بودم و می‌پنداشتم که بر پل مقابل آسیاب دورلکت ایستاده‌ام و آن را، چنانکه در بعد از ظهری از ماه فوریه در سالیان پیش، نظاره می‌کنم. می‌خواستم پیش از خواب برای شما نقل کنم که در همان بعد از ظهری که من در عالم رؤیا سیر می‌کردم آقا و خانم تالیور۵ در کنار بخاری اتاق نشیمن سمت چپ، از چه گفت‌وگو می‌کردند.

ـ۲ـ

آقای تالیور گفت: «میدانی... میخوام... میخوام تام۶ یك تحصیل درست و حسابی بکند... تحصیلی که براش نان و آب داشته باشد. وقتی

5- Tulliver 6- Tom

به مدرسه اعلام کردم که عید تبشیر۷ از «آکادمی»۸ درش میارم این فکر را داشتم. میخوام وسطهای تابستان او را در یك مدرسهٔ حسابی بگذارم. اگر میخواستم آسیابان یا مزرعه‌دار بشه همین دو سال تحصیل در آکادمی بسش بود، برای این که تا حالاش هم خیلی بیشتر از من درس خوانده. جمع پولی که پدرم برای تحصیلات من خرج کرد یك ترکهٔ غان بود و یك کتابچهٔ الفبا. ولی من دلم میخواهد که تام باسواد باشد تا بتواند او هم مثل این اشخاصی که لفظ قلم حرف میزنند و شکسته مینویسند، حرف بزند و بنویسد. تو این محاکمات و حکمیتها و اینجور چیزها بدردم میخورد. نمیخوام یك وکیل دعاوی از این جوان بسازم... دلم نمیخواهد آدم نابابی از آب در بیاد. دلم میخواهــد ای، مهندسی، مهندس مساحی، یا حراج‌گذاری، یا ارزیابی مثل رایلی۹ باشد، دلم میخواهد دستش را به یکی از همین کارهای نان و آب دار و کم‌خرجی که مایه‌اش یك زنجیر کلفت ساعت و یك چارپایهٔ بلند است بند کنم. اینها همه تقریباً یکی هستند، و خیال نمیکنم فرق چندانی هم با «حقوق» داشته باشند، برای این که رایلی طوری تو قیافهٔ واکم۱۰ وکیل نگاه میکند که انگار گربه‌ای که به گربهٔ دیگر نگاه کند. هیچ وحشتی از او ندارد.»

آقای تالیور با همسرش سخن می‌گفت، که زنی بود بور و زیبا، با کلاهی بادبزنی‌شکل. (متأسفانه از وقتی که این کلاه‌ها باب بودند دیرزمانی می‌گذرد، و قاعدتاً باید در آستانهٔ ظهور مجدد باشند. در آن زمان که خانم تالیور تقریباً چهل‌ساله بود این کلاه‌ها در سنت اوگز چیز نوظهوری بودند و زیبا به‌شمار می‌آمدند.)

«چی بگم، آقای تالیور، شما بهتر میدونی، من حرفی ندارم. ولی آیا بهتر نیست هفتهٔ آینده یکی دو جوجه بکشیم و شوهرخاله‌ها و خاله‌ها را به نهار دعوت کنیم، که اقلا ببینیم خواهر گلگ۱۱ و خواهر پولت۱۲ هم در این باره چه نظری دارن؟ سر و تهش دو تا جوجه‌س که باید کشت!»

آقای تالیور به لحنی قاطع گفت: «بسی۱۳، تو اگر بخواهی میتوانی

۷ــ جشن ۲۵ مارس به‌مناسبت بار گرفتن حضرت مریم.

8- Academy
9- Riley
10- Wakem
11- Glegg
12- Pullet
13- Bessy

همهٔ جوجه‌ها را هم بکشی، ولی من در این باره که با پسرم چه میخوام بکنم از خاله و شوهرخاله نظر نمیخوام.»

خانم تالیور که از این لحن گفتار یکه خورده بود، گفت: «وا! آقای تالیور، چرا این حرف را میزنی؟.. ولی، خوب، چی بگم تـو همیشه از خانوادهٔ من با بی‌احترامی حرف می‌زنی و خواهر گلگ تقصیرش را همیشه به گردن من میندازه، هرچند من خودم میدونم که از یك طفل دنیا نیامده معصوم‌ترم. برای این که تا حالا هیچکی نشنیده کـه گفته باشم بچه‌هام بدآوردن که خاله‌ها و شوهرخاله‌هایی دارن که دستشان به دهنشان می‌رسه. حالا اگر هم قراره به یه مدرسهٔ دیگه بره دلم میخواد جایی بره که من بتونم رختاشو بشورم و وصله کنم، اگر نه رختهای زیرش، چه چلوار چه کتان، هنوز پنج شش بار نپوشیده یکی از یکی زردتره. بعد هم، همانطور که وسایلش میاد و میره میتونم یه کیك یا کلوچه یا یه سیب برای پسره بفرستم، برای این که ماشاالله به جانش، اگه هم نهار و شام کافی بهش ندن با یه مختصر از این چیزها سر می‌کنه. خدا را شکر، بچه‌های من خوراکی هر قدر بخوان دم دستشان هست.»

آقای تالیور گفت: «خب، خب، ما هم اگر کار جور بیاد او را به جایی نمی‌فرستیم که دست «پیك» پست بهش نرسه. ولی اگر مدرسه‌ای همین نزدیکیها گیر نیامد تو هم نباید به‌خاطر شستن‌رختاش چوب لای چرخ بگذاری. بسی، عیب کار تو اینه، که اگر پاره چوبی سر راهت ببینی فکر می‌کنی که نمیتوانی از روش ردشی. مثلا نمیخواهی که من یك ارابه‌ران درست و حسابی را استخدام کنم، چرا که خال به صورتشه!»

خانم تالیور به لحنی آمیخته به تعجبی خفیف گفت: «پناه بر خدا! من چه وقت گفتم نمیخوام، چون خال به صورتشه؟ اتفاقاً من از خال خیلی هم خوشم میاد، برای این که برادر خدابیامرزم یه خال به پیشانیش بود. ولی آقای تالیور اصلا یادم نمیاد که خواسته باشی ارابه‌رانی استخدام کنی که خال به صورتش بوده. جان گیبز[14] بود، که چطور خودت خال به صورتت نیست او هم یه دانه خال هم به‌صورتش‌نبود، و خیلی‌هم میخواستم که استخدامش کنی، و استخدامش هم کردی، و اگه بدنش ورم نمی‌کرد

14- John Gibbs

ـ که برای معالجه‌اش هم به دکتر ترنبول۱۵ پول دادیم ـ شاید حالا هم ارابه را او می‌راند. حالا ممکنه خالی هم به یك جایش بوده که من ندیدم ـ از کجا بدانم؟»

«نه، نه، بسی. منظورم خود خال نبود. منظورم چیز دیگه‌ای بود، ولی مهم نیست. این حرف‌زدن هم چیز گیج‌کننده‌ای است... ولی چیزی‌که میخواستم بگم اینه که چطور یك مدرسهٔ خوب برای این بچه پیدا کنم، چون ممکنه باز گول بخوریم، همانطور که در جریان «آکادمی» خوردیم. من دیگه قید آکادمی را زده‌ام؛ تام را به هر مدرسه‌ای که بفرستم به آکادمی نمیفرستم؛ او را به جائی نمیفرستم که بچه‌ها بغیر از واکس‌زدن کفش اعضای خانواده و جمع‌آوری سیب‌زمینی کار دیگری نداشته باشند. و مات مانده‌ام نمیدانم او را به کجا بفرستم.»

آقای تالیور یکی دو دقیقه‌ای درنگ کرد، سپس هر دو دستش را در جیبهای شلوار فرو برد، تو گویی امیدوار بود رهنمودی در این باره از آن ناحیه به دست آورد. ظاهراً تلخکام هم نشد، زیرا متعاقب آن گفت: «حالا فهمیدم چه‌کار بکنم ـ قضیه را با رایلی در میان میگذارم. فردا میاد برای حکمیت دربارهٔ سد.»

«باشه، آقای تالیور؛ ملافه‌های تختخواب خوبه را درآورده‌ام، و کزیا۱۶ اونا را جلو بخاری رو بند انداخته. البته بهترین ملافه‌هامان نیستن، ولی خوب، برای خوابیدن خوبن، حالا هرکس که میخواد باشه، برای این که ملافه‌های هلندی را گذاشته‌ام کـه وقتی مردیم خودمان را توشان بپیچن، اگر نه میخواستمشان چه‌کار؟ و آقای تالیور، اگـر همین فردا بمیری پاك و پاکیزه، اتو کشیده حاضر و آماده‌ن، و بوی عطر گل سنبل میدن، و آدم حظ میکنه که او را تو یه همچی ملافه‌هایی بپیچن... و تو گوشهٔ سمت چپی اشکاف بزرگه هستن ـ اون پشتها: دلم نمیخواد غیر از خودم چشم کسی بهشون بیفته.»

خانم تالیور با آخرین جمله‌ای که ادا کرد دسته کلید درخشانی را هم از جیب درآورد؛ یکی از کلیدها را سوا کرد، و درحالی که بـر آتش می‌نگریست و لبخندی ملیح بر لب آورده بـود انگشت شست و انگشتان

15- Turnbull 16- Kezia

دیگرش را بر آن کشید. اگر آقای تالیور در مناسبات زندگی زناشویی خود مردی حساس بود باید می‌دانست که کلید را برای این بیرون کشید تا به پندارش کمك کند و بتواند لحظهٔ کاربرد این ملاقه‌های هلندی را پیش خود مجسم کند. خوشبختانه چنین نبود، وتنها نسبت به «حقابهٔ» آسیاب حساس بود؛ گذشته از این، این عادت زندگی زناشویی را هم داشت که زیاد به صحبتهای همسرش گوش ندهد؛ و از هنگامی که از رایلی نام به میان آورد ظاهراً به بررسی و معاینهٔ جورابهای پشمی‌اش مشغول بود.

پس از مختصر سکوتی که در میان آمد گفت: «بسی، خیال میکنم راه حلش را پیدا کردم. بی هیچ گفت‌وگو، رایلی با بعضی از این قبیل مدارس آشناست؛ خودش تحصیلکرده‌ست، و به انواع و اقسام جاها میرود ـ خواه برای حکمیت یا ارزیابی و این جور چیزها. فردا شب وقتی کارمان تمام شد وقت زیاد داریم که راجع به این هم صحبت کنیم. می‌دانی، میخوام تام هم یکی باشد مثل رایلی ـ که بتواند طوری حرف بزند که انگار از رو نوشته میخواند، و مقدار زیادی از این کلماتی را بداند که معنا و مفهوم چندانی ندارند و تو محکمه گزك بدست نمی‌دهند، اطلاعات درستی هم از حساب و اینجور چیزها داشته باشد.»

خانم تالیور گفت: «اگی جریان همین باشه که خوب حرف بزنه و همه چی بدونه و طوری راه بره که به کمرش یه کم تاب بده، و موهاشو بالا بزنه، من حرفی ندارم که بچه اینشکلی بار بیاد. ولی آن مردهایی که تو شهرهای بزرگ لفظ‌قلم حرف میزنن بیشترشان پیش‌سینه میپوشن، و پیش‌سینه را اینقدر میپوشن که میشه مثل یه تکه کهنه، بعدش هم که پشت سینه‌بند قایمش میکنن، مثل رایلی. و بعد اگه بنا باشه که تام هم بره مثل رایلی تو مادپرت[17] زندگی کنه آن وقت خانه‌ای خواهد داشت با آشپزخانه‌ای که آنقدر جا نداره که آدم توش تکان بخوره، و هیچ وقت هم برای صبحانه‌اش یه تخم‌مرغ تازه گیرش نمیاد، وتو طبقهٔ سوم عمارت می‌خوابه، شاید هم چهارم... و آن وقت اگه یه وقت خانه آتش بگیره تا بیاد پائین جزغاله میشه.»

آقای تالیور گفت: «نه دیگه! من که نمیخوام بره مادپرت؛ من میخوام

17- Mudport

دفترش را تو سنت اوگز علم کنه، نزدیك خودمان، و تو خانهٔ خودمان زندگی کنه.» و پس از مکثی افزود: «چیزی که یه کم نگرانم می‌کنه اینه که تام آن جنمی را که یه آدم درست و حسابی باید داشته باشه نداره. ذهنش یه کمی کنده. بسی، به خانوادهٔ تو رفته.»

خانم تالیور اظهار اخیر را ــ خوب یا بد ــ دربست پذیرفت. گفت: «آره، به خانـوادهٔ من رفته. اونم از آش خوش نمك خیلی خوشش میاد. برادرم هم اینطور بود، پیش از او پدرم هم دوست داشت.»

آقای تالیور گفت: «البته جای تأسفه که به عوض این که دختره به خانوادهٔ مادریش بره پسره رفته. بدی اختلاط دو خانواده همینه: آدم نمیدونه چی از توش در میاد. دختره به خانوادهٔ ما رفته، و می‌بینی دو مقابل تام باهوشه.» آقای تالیور سر را با حالتی مردد نخست به سویی و سپس به‌سوی دیگر گرداند و در ادامهٔ سخن گفت: «متأسفانه به نسبت یه زن زیادی باهوشه. البته این تا موقعی که کوچکه زیاد مهم نیست. ولی یك زن زیاد تیزهوش هم مثل گوسفند دم درازه... از بابت درازی دمش پول بیشتری عاید نمی‌کنه.»

«نه، آقای تالیور، تو کوچکیش هم مهمه، برای این که باعث شیطنت میشه. عقلم قد نمیده چکار بکنم که پیش‌بندشو دو ساعت تمیز نگه داره.» برخاست و همچنانکه به سوی پنجره می‌رفت افزود: «و حالا شما یـادم انداختی... نمیدونم کجا رفته، حالا دیگه چیزی به وقت عصرانه نمانده.. آه، میدونستم... مثل یه جانور وحشی کنار رودخانه ول میگرده؛ یه روز بالاخره تو رودخانه میفته.»

خانم تالیور بـا سر انگشت محکم به شیشهٔ پنجره کوفت، بـا دست اشاره کرد، سر تکان داد، و این حرکات را چندین بار تکرار کرد سپس به سرجایش بازآمد.

هنگامی که نشست گفت: «آقـای تالیور، شما از باهوشیش تعریف میکنی، ولی باور کن این بچه تو بعضی چیزا بچهٔ گیج و بیشعوریه، چون وقتهایی که دنبال چیزی میفرستمش بالا فراموش میکنه دنبال چه‌چیز رفته، و میبینی که جلو آفتاب کف اتاق نشسته و گیساشو میبافه و مثل دیوانه‌ها برای خودش میخونه، و من همهٔ این مدت پائین منتظرم. خدا را شکر، این حالت هیچ وقت تو خانوادهٔ ما سابقه نداشته، نه هم پوست سبزه، که به

دورگه‌ها۱۸ شبیهش کرده. نمیخوام استغفرالله به‌کار خدا ایراد بگیرم، ولی سخته که آدم یه دختر داشته باشه اونم به این مسخرگی.»

آقای تالیور گفت: «به، عجب حرفی میزنی! دخترك سیاه‌چشمی است که آدم حظ میکنه نگاهش کنه. من نمیدانم از بچه‌های دیگران چه کم داره، و تازه میتونه مثل یك کشیش کتاب بخونه.»

«ولی موهاش هر کار که می‌کنم فر نمیخوره، دادش‌هم درمیاد که بخوام اونارو تو کاغذ بپیچم، و مکافاتی دارم که سرپا نیگرش دارم تا با اتو فرشان بدم.»

پدر به لحنی شتابزده گفت: «بزنشان... کوتاهشان کن.»

«عجب حرفی میزنی، آقای تالیور! دختره دیگه بزرگه، حالا دیگه نه سالشه، و بـه نسبت سن و سالش هم خیلی قد کشیده، کـه بخواهیم موهاشو کوتاه کنیم. دختر خاله‌ش، لوسی۱۹ را می‌بینی که چه طره‌هایی بهم زده، که حتی یك‌دانه‌شان از سر جاش تکـان نمیخوره. به‌ام خیلی گران میاد که خواهر دین۲۰ دختری به اون خوشگلی داره. باور کن آنقدا که لوسی به‌من رفته بچهٔ خودم به‌ام نرفته.» هنگامی کـه این «اشتباه کوچك طبیعت» وارد اتاق شد مادر به لحنی حاکـی از بیقراری، و در عین‌حال نوازشگر، گفت: «ماگی۲۱، ماگی، چند دفعه بهت بگم اینقد کنار رودخانه نرو؟ یه روز میفتی تو آب و غرق میشی، آنوقت پشیمان میشی که چرا به حرف مادر گوش نکردم.»

هنگامی که دخترك کلاهش را به سویی افکند موهایش به نحوی دردناك اتهام مادر را تأیید کردند. خانم تالیور که خواسته بود دخترش مثل «بچه‌های مردم» موهای مجعد داشته باشد موها را در ناحیهٔ جلو سر آنقدر کوتاه کرده بود که دیگر نمی‌شد آنها را به پس گوشها راند، و چون ساعتی بیش از درآوردنشان از حلقه‌های کاغذی نمی‌گذشت ماگی برای جلوگیری از ریختن‌شان به روی چشمان سیاه فروزنده‌اش مدام سر تکان می‌داد، و این حرکت به او حالت یك اسب کوچك شتلند۲۲ی می‌داد.

«اوه ماگـی... کلاهتو چـرا میندازی زمین؟ بـرش‌دار ببرش...

18- Mulato
19- Lucy
20- Deane
21- Maggie
22- Shetland

بارك‌الله دختر خوب، یه برس هم به موهات بکش، و آن یکی پیشبندتو بپوش، کفشهاتم عوض کن... خجالت داره... بعد مثل یه خانم‌کوچولو چل‌تیکه‌تو دست بگیر.»

ماگی با کج‌خلقی گفت: «مادر، من نمیخوام رو چل‌تیکه کار کنم.»

«چی! نمیخوای رو چل‌تیکه‌ت کار کنی، که یه رولحافی برای خاله گلگت درست کنی؟»

ماگی با حرکت سر گیسوانش را به یك سو افکند، و گفت: «کار احمقانه‌ایست که آدم پارچه را هی قیچی کنه و بعد تیکه‌هایی را که قیچی کرده دوباره به هم بدوزه. تازه من نمیخوام هیچ کاری برای خاله گلگم بکنم ــ من دوستش ندارم.»

ماگی کلاه را با نخ زیر چانه‌به دنبال خود کشید و از اتاق بیرون رفت. آقای تالیور قاه‌قاه خندید.

مادر، درحالی‌که آزردگی خفیفی از لحن صدایش به گوش می‌رسید گفت: «آقای تالیور، من از شما تعجب می‌کنم که به این بچه میخندی. با این خنده‌هات تشویقش میکنی که بیشتر شیطنت کنه. و آنوقت خاله‌هاش فکر میکنن که منم که اینطور لوسش کرده‌م.»

خانم تالیور از آن زنهایی بود که به «خوش‌خلق» موسومند ــ آن وقتهایی که بچه بود به‌علت چیزی کمتر از گرسنگی یا نیش سوزن گریه نمی‌کرد و از گهواره به بعد نیز زنی بود تندرست، بور، تپل‌مپل و کند ذهن ــ خلاصه، از حیث زیبایی و خوش‌خلقی گل سرسبد خانواده بود. اما شیر و ملایمت زیاد قابل نگه‌داری نیستند، چون کمی که بریدند ممکن است معده‌های جوان را ناراحت کنند. من اغلب در شگفت بوده‌ام، نمی‌دانم آیا «مادونا»[۲۳]های اولیهٔ رافائل[۲۴]، با آن سیماهای بور و قیافه‌های بله، وقتی پسران دست و پا قوی و لجوج‌شان چندان بزرگ‌ می‌شدند‌که نتوانند بی لباس سر کنند، آرامششان را همچنان حفظ می‌کردند؟ گمان می‌کنم کم‌کم به سرزنش خفیف متوسل شدند، و چون این سرزنشها روز بروز کم‌اثر و کم‌اثرتر شدند، ناچار به کج‌خلقی گرایید‌ند.

۲۳ــ Madonna تصویر حضرت مریم.

۲٤ــ Raphael (رافائلو سانتی) نقاش و معمار ایتالیایی ۱۸٤۳ــ۱۵۲۰.

ـ۳ـ

این آقائی که با آن کراوات پت و پهن و پیش‌سینهٔ چین‌چینی نشسته است و با دوست خویش تالیور مخلوط عرق و آب می‌نوشد آقای رایلی است، که آقایی است رنگ و رو پریده، با دستهای چاق، و به نسبت یك حراج‌گذار یا ارزیاب، باسواد؛ اما آن اندازه بزرگوار که بتواند باآشنایان ساده و مهمان‌نواز روستایی به لطف رفتار کند. آقای رایلی به لطف از این دوستان به‌عنوان «مردم مکتب قدیم» یاد می‌کرد.

گفت‌وگو بریده بود. آقای تالیور به دلایلی خاص، در هفتمین بار از بیان این ترجیع‌بند مخصوص که بنا بر آن رایلی حسابی از جلو دیکس[25] درآمده بود و اکنون که قضیهٔ «آب‌بند» با حکمیت فیصله یافته بود واکم برایَ اولین بار در زندگی شاخش شکسته بود، و بالاخره این که اگر همه چنان بودند که باید می‌بودند و شیطان وکلای عدلیه را نیافریده بود نزاعی بر سر «ارتفاع آب» هم پیش نمی‌آمد، خودداری کرده بود. آقای تالیور بر رویهم مردی بود با عقاید سنتی و سالم، اما در یکی دو نکته به عقل بی یار و یاور خود بیش از حد اعتماد کرده بود و به نتایج قابل بحث چندی رسیده بود، که از آن میان یکی این‌بود که موش و شپشه و وکلای عدلیه را شیطان آفریده است. بدبختانه کسی نبود به او بگوید که این یك عقیدهٔ مانوی است، اگر گفته بودند دور نبود که به اشتباهش پی ببرد. اما امروز روشن بود که پیروزی با «خیر» بود. این جریان استفاده از نیروی آب هم با همه آنکه ساده می‌نمود مسألهٔ بالنسبه پیچیده‌ای بود. راست است، اگر از یك جهت نگاه می‌کردی ساده بود، به سادگی این که گفته باشی آب آب است؛ اما خوب، هر قدر هم که پیچیده بود باز حریف رایلی نبود.

آقای تالیور مخلوط عرق و آب را قدری غلیظ‌تر از معمول کرد، و در مقام مردی که تصور می‌شد چندصد پوندی در بانك بی‌مصرف گذاشته در ستایش از استعدادهای حرفه‌ای دوستش بیش از حد دست و دلبازی به خرج می‌داد.

25- Dix .

اما «آب‌بند» موضوعی بود که همیشه می‌شد از آن گفت‌وگو داشت، و گفت‌وگو را همیشه می‌شد در همان جائی که بود ــ درست در همان وضعی که بود ــ دنبال کرد. وانگهی چنانکه می‌دانید موضوع دیگری بود که آقای تالیور در مورد آن سخت به رأی و صوابدید آقای رایلی نیازمند بود. و علت این که پس از آخرین جرعه‌ای که نوشید خاموش ماند و با قیافه‌ای تفکرآمیز به مالیدن سر زانوان خویش پرداخت همین بود. وی مردی نبود که ناگهان از حالتی به حالت دیگر درآید. چنانکه خود اغلب می‌گفت این دنیا دنیای گیج‌کننده‌ای بود و آدم اگر ارابه‌اش را به‌سرعت می‌راند ممکن بود به پیچ خطرناکی بربخورد. در این ضمن آقای رایلی هم بی‌تاب نبود. تازه چرا باشد؟ من فکر می‌کنم حتی هاتسپر۲۶ هم اگر با دمپایی در کنار بخاری گرم لم می‌داد و انفیهٔ فراوان به بینی می‌کشید و مخلوط عرق و آب مفت می‌نوشید، آرام و خویشتندار می‌بود.

آقای تالیور سرانجام رو به دوستش کرد و همچنانکه راست در قیافه‌اش می‌نگریست به لحنی فرونشسته‌تر از معمول گفت: «فکری به‌سرم زده.»

رایلی به لحنی حاکی از علاقه‌ای نه‌چندان زیاد گفت: «آه!» وی مردی بود با پلکهای سنگین و بی رنگ و رو، و ابروان کمانی، که همیشه تحت هر شرایط و اوضاعی به یك حال بودند. این بی‌جنبشی چهره و عادت به بینی کشیدن انگشتی انفیه پیش از مبادرت کردن به جواب، وی را در نظر آقای تالیور سه‌چندان «صاحب‌نظرتر» جلوه می‌داد.

آقای تالیور در ادامهٔ سخن گفت: «مطلبی است بسیار خصوصی... راجع به پسرم، تام.»

به شنیدن این نام، ماگی که در کنار بخاری بر چارپایهٔ کوتاهی نشسته بود و کتابی بر دامنش بود، با حرکتی موها را به پس سر راند و با قیافه‌ای مشتاق نگاهش کرد. مواقعی که بر فراز کتاب در عالم فکر و خیال آواره می‌شد کم بودند صداهایی که وی را از آن عالم بدر آورند، اما نام تام به‌مثابه صدای تیزترین سوت بود. در لحظه، با چشمان فروزنده،

۲۶ـ Hotspur : سر هنری پرسی، از شخصیت‌های نمایشنامهٔ شکسپیر به نام «هنری چهارم».

همچون توله‌ای که گزندی را از ناحیه‌ای بو کشیده باشد گوش تیز کرد، مصمم به این که به هرکس که تهدیدی نسبت به تام باشد بپرد.

آقای تالیور گفت: «عرض بشود، خیال دارم در نیمهٔ تابستان او را به مدرسهٔ جدیدی بگذارم. روز عید تبشیر از آکادمی درمی‌آید؛ میخواهم سه ماهی بگذارمش باشد، بعد از آن خیال دارم بفرستمش به یه مدرسهٔ درست و حسابی، جائی که آدم باسوادی ازش بسازند.»

آقای رایلی گفت: «کار بسیار بقاعده‌ای است؛ چه چیز بهتر از یك آموزش خوب، که بخواهی به او بدهی.» و افزود: «البته نه این که... نه این که آدم بدون کمك معلم و مدرسه نتواند یك آسیابان خوب یـا یك مزرعه‌دار خوب باشد، یا اصولا آدم مدرك و چیزفهمی نباشد.»

آقای تالیور چشمکی زد و سر را به‌سویی‌گرداند و گفت: «فرمایشتان را تصدیق می‌کنم. اما نکته همین‌جاست. من نمیخواهم که تام آسیابان یا مزرعه‌دار باشد. حسنی در این کار نمی‌بینم. خوب، اگر میخواستم آسیابان یا مزرعه‌دار بشود می‌رفت سراغ آسیاب و مزرعه، و به من میفهماند که وقت این است که کنار بروم و بفکر آخر و عاقبتم باشم. نه، نه، به‌اندازهٔ کافی از این چیزها در پسرها دیده‌ام. نه، من تا به رختخواب نروم کتم را درنمی‌آورم. تام را می‌گذارم تحصیل بکند، و سر کاری می‌گذارمش که برای خودش لانه و آشیانه‌ای بسازد، و دیگر نخواهد که مرا از آشیانه‌ام براند. وقتی مردم و رفتم، آن وقت آشیانه‌ام را تصاحب کند. من وقتی به خوردن آش رضا می‌دهم که دندانهام ریخته باشد.»

پیدا بود که این نکته‌ای است که آقای تالیور سخت نسبت به آن حساسیت نشان می‌دهد. شور و حرارتـی که کلامش را مؤکـد ساخته و سرعتی به جنبش الفاظ بخشیده بود هنوز تا چند دقیقه همچنان بر دوام بود و در جنباندن سر، از این سو به آن سو، و «نه، نه»ای که هر چندگاه، چون غرولندی فرونشسته، بر زبان می‌راند تجلی می‌کرد.

ماگی این نشانهای حاکی از خشم را دیـد و سخت ناراحت شد. از فحوای کلام چنین برمی‌آمد که تام می‌خواهد پدرش را از خانه بیرون کند و با شرارت خود زندگی آینده را به نحوی فاجعه‌آمیز سازد. این دیگر قابل تحمل نبود. از روی چارپایه بپا جست، کتابش را پاك از یاد برد، و کتاب با صدای «گرومب» در میان آهن پیش‌بخاری فرود آمـد. رفت و در میان

زانوان پدر جای گرفت، و به لحنی نیمه گریان و نیم رنجیده گفت: «پدر، تام، هیچ وقت بی‌اطاعتی شما را نمیکنه... من میدونم کــه هیچ وقت نمیکنه!»

خانم تالیور در اتاق نبود، بر شام مخصوص نظارت می‌کــرد. آقای تالیور سخت متأثر شد، بنابراین ماگی را از بابت افتادن کتاب سرزنش نکرد. آقای رایلی به‌آرامی کتاب را برداشت، و نظری بر آن افکند، در حالی که پدر با رأفتی که آثار آن در چهره‌اش پخش شده بود می‌خندید و به نوازش دست بر پشت دختر خردسالش می‌کشید؛ سپس هر دو دستش را گرفت و او را بین زانوانش نگه داشت.

و همچنانکه با چشمان خندان در قیافه‌اش می‌نگریست گفت: «چطور! یعنی کسی حق نداره از تام بــد بگه، آره؟» سپس به‌سوی آقــای رایلی برگشت و به لحنی فرونشسته، انگار که ماگی نمی‌شنید، گفت: «حرف را عجیب می‌فهمد... و باید ببینید چه جوری میخواند... بی گیر و گرفت، انگار همه را از قبل میدانسته. همیشه هم با کتابهاشه!» اما جلو این شور و شوق نکوهیده را گرفت و به لحنی افسرده افزود: «اما این چیز خوبی نیست... چیز بدی است... زن نباید اینقد بافهم باشد؛ خیال می‌کنم فهم زیاد برای زن دردسر ایجاد میکند. ولی سبحان‌الله...» در اینجا شور و شوق، آشکارا سلطهٔ خود را بازیافت: «کتابها را طوری میخواند و میفهمد که نصف بزرگها هم آنها را آنطور نمیخوانند و نمیفهمند!»

گونه‌های ماگی کم‌کم از فرط هیجان و غرور گل انداختند؛ فکر کرد که آقای رایلی حالا برای او احترام خاصی قائل خواهد بود؛ می‌دانست که پیشترها به او توجهی نکرده بود.

آقای رایلی مشغول ورق‌زدن کتاب بود، و او چیزی از قیافه‌اش، با آن ابروان کمانی، نمی‌فهمید. اما یکچند بعد سر برداشت و نگاهش کرد، و گفت:

«بیا، بیا، چیزهایی از این کتاب برام بگو... اینجا عکسائی هس که میخوام بدونم چی میگن.»

ماگی با چهرهٔ برافروخته، بی‌درنگ و دودلی، به کنار آقای رایلی رفت و به کتاب نگریست؛ با قیافه‌ای جدی گوشهٔ کتاب‌را گرفت و با حرکت سر موها را به عقب راند، و گفت: «ها، حالا بهتون میگم چی میخواد بگه.

این عکس وحشتناکی است، نه؟ ولی من هر کار که میکنم نمیتونم نگاش نکنم. آن پیرزنی کـه تو آبه جادوگـره ــ تو آب انـداختنش که ببینند جادوگره یا نه. اگه شنا بکنه و بیاد بیرون جادوگره، اگه غـرق بشه و بمیره آنوقت بی‌گناهه، و جادوگر نیست ــ فقط یه پیرزن خل وضعه. ولی وقتی غرق شد به چه دردش میخوره که بیگناه بوده ــ نه؟ جز این که خیال میکنم میره بهشت، و خـدا آنـوقت جبران میکنه. و حالا ایـن آهنگر وحشتناکی که دستاشو به کمرش زده و می‌خنده... اوه، چه‌بدقیافه ــ نه؟.. حالا به شما میگم که کیه. اون در حقیقت شیطانه» (در اینجا آهنگ صدای ماگی بلندتر و لحن آن مؤکدتر شد) «آهنگر راست راستکی نیست، برای این که شیطان به قیافهٔ اشخاص شریر درمیاد و این ور و آن ور میره و مردم را به کارهای بـد وامیداره؛ و بیشتر وقتها به قیافهٔ آدمهای بـد در میاد، برای این‌که، میدونین، اگه مردم ببینن که این شیطانه که رو سرشان نعره می‌کشه درمیرن، و آنوقت نمیتونه اونارو به کارایی که دلش میخواد بکشه.»

آقای تالیور با بهت و شگفتی تمام به توضیحات ماگی گوش فرا داده بود. درآمد و باتعجب‌گفت: «چطور، این‌کتاب‌چیه‌که‌دست‌این‌دخترك‌افتاده؟»

آقای رایلی گفت: «تاریخ شیطان۲۷، نوشتهٔ دانیل دفو۲۸... که البته بـرای یك دختربچه کتاب مناسبی نیست. چطور شده‌ازتو کتابهای شما سر درآورده، تالیور؟»

ماگی ناراحت و سرخورده شد. پدرش گفت: «بله، یکی از کتابهایی است که در حراج اثاث خانهٔ پارتریج۲۹ خریدم. جلدشان همه یك جور بود... میبینید، خوب هم صحافی شده، و من فکر می‌کردم همه کتابهای خوبی هستند. توشان کتاب جرمی تیلر۳۰ هم بود: «زیستن و مردم توأم با تقدس». یك‌شنبه‌ها اغلب میخوانمش» (آقای تالیور انس و الفتی با این نویسندهٔ بزرگ داشت، چرا که نامش جرمی بود) «خیلی هستند، که فکر می‌کنم بیشترشان موعظه‌اند، همه هم جلدشان مثل هم است، و فکرمیکردم

27- The History of the Devil

۲۸ـ Daniel Defoe ، نویسندهٔ انگلیسی: ؟۱۶۶۰ـ۱۷۳۱.

29- Partridge

۳۰ـ Jermy Taylor اسقف انگلیسی و نویسندهٔ مسائل دینی، ۱۶۱۳ـ۶۷.

همه، به اصطلاح، از یك قماش باشند. ولی مثل این که آدم نباید بظاهر قضاوت کند... این دنیا دنیای گیج‌کننده‌ای است.»

رایلی همچنانکه به موهای ماگی دست می‌کشید به لحنی نصیحت‌آمیز و بزرگوارانه گفت: «من به شما توصیه می‌کنم که «تاریخ شیطان» را کنار بگذاری و کتاب قشنگ‌تری بخونی. کتاب قشنگ‌تر از این نداری؟»

ماگی که شایق بود تنوع مطالعاتش را بر مهمان عرضه دارد از نو جان گرفت. گفت: «چرا، بله. میدونم که نوشته‌های کتاب قشنگ نیس... ولی عکساشو دوست دارم، و میدونید، خودم از پیش خودم برای عکسا قصه می‌سازم. «افسانه‌های ایزوپ»۲۱ هم دارم؛ کتابی هم دربارهٔ کانگاروها و چیزهای دیگه دارم، و «سلوك زایر» ...»

آقای رایلی گفت: «آه، کتاب قشنگی است... کتاب از این بهتر گیر نمیاری.»

ماگی به لحنی پیروزمند گفت: «خوب، ولی آنهم راجع به شیطان چیزهای زیادی داره. حالا عکسشو با قیافهٔ درست خودش نشونتون میدم، آن وقت که با آن مرد مسیحی جنگید.»

لحظه‌ای به گوشهٔ اتاق دوید، بر یك صندلی پرید و از قفسهٔ کوچکی نسخهٔ کهنه و تار و پود گسیخته‌ای از کتاب «بنیان»۲۲ را پائین آورد، که بی کمترین جست و جو خود بخود در همان جائی که تصویر مورد نظر بود گشوده شد.

دوان به نزد آقای رایلی بازآمد و گفت: «ایناهاش. تعطیلات گذشته که تام آمد خانه، اونو با رنگهای جعبه‌رنگش برام رنگ کرد... می‌بینید، تمام بدنش سیاه، و چشماش سرخ سرخ، مثل دو گله آتش ــ برای این که درونش همه‌اش آتشه، و از چشماش به بیرون می‌تابه.»

آقای تالیور که کم‌کم از این اظهار نظر دربارهٔ قیافهٔ ظاهر موجودی که به زعم او آن اندازه توانا بود که وکلای دعاوی را می‌آفرید احساس ناراحتی می‌کرد، به لحنی تحکم‌آمیز گفت: «برو، برو! کتاب را ببند، دیگه هم از این حرفها نزن... همانطوره که فکر می‌کردم ــ بچه از این کتابها

۳۱ــ Aesop افسانه‌پرداز آلمانی که گویا در سدهٔ ششم میلادی می‌زیسته.
۳۲ــ Pilgrim's Progress نوشتهٔ جان بنیان، ۱۶۲۸ــ۸۸

بیشتر چیزهای بد یاد می‌گیرد تا چیزهــای خوب. برو، برو ببین مادرت چه کارت داره.»

ماگی با احساس خفت در دم کتاب را بست، اما چون مایل نبود برود و ببیند که آیا مادر کاری دارد یا نه حالتی میانه را اتخاذ کرد: به گوشهٔ تاریك پشت صندلی پدر رفت و به ناز و نوازش عروسکش پرداخت، که در غیاب تام گاه محبت عجیبی نسبت به او احساس‌می‌کرد. البته به نظافتش نمی‌رسید، اما به اندازه‌ای او را بوسیده بود که گونه‌های بی‌حالتش قیافهٔ وارفته و ناسالم بخود گرفته بودند.

وقتی ماگی رفت آقــای تالیور گفت: «تا حالا همچو چیزی شنیده بودید؟ حیف که پسر نیست... اگر بود حسابی از پس وکلا برمی‌آمد... حسابی هم برمی‌آمد. این هم مسألهٔ عجیبی است...» در اینجا آهنگ سخن را پائین آورد «... من مادرشان را برای این انتخاب کــردم که زن زیاد زیرکی نبود... زن خوشگلی بود، و از خانواده‌ای بــود که در خانه‌داری نظیر نداشت؛ ولی من او را از میان خواهرها مخصوصاً برای این انتخاب کردم که کمی بی‌سروزبان بود، چون نمیخواستم در کنج بخاری خانهٔ خودم از زن امر و نهی بشنوم. ولی میبینید، آدم با این که خودش فهم و کله‌ای دارد نمیداند که این فهم و کله به کجا میرود، و یك زن خوشگل و خوش قیافه ممکن است برایش پسری کندذهن و دختری بافهم بیاورد، آنقد که انگار دنیا پاك زیرورو شده... چیز غریب و گیج‌کننده‌ای است.»

قیافهٔ آقای رایلی مقداری از سردی و خشونتش را از دست داد، در اثر انفیه‌ای که به بینی کشیده بود کمی متأثر شد. سپس گفت: «ولی پسر شما کندذهن نیست، هست؟ آخرین بار که اینجا بودم او را دیدم، داشت وسایل ماهیگیری درست می‌کرد، و ظاهراً خیلی هم مسلط بود.»

«بله، نمیشود گفت که کندذهن است ـ تو کارهای عملی بدك نیست؛ شعوری هم دارد و مسائل را درست میفهمد. اما میدانید، زبانش خیلی کند است، و خوب نمیخواند، به کتاب علاقهٔ چندانی ندارد، کلمات را غلط هجی میکند، و هیچوقت نمیشنوید که مثل دختره چیزهای زیرکانه‌ای بگوید. حالا، خیال دارم او را به مدرسه‌ای بفرستم، که یك کمی زبان و قلمش را به‌کار بیندازند، و جوان زبر و زرنگی از او بسازند. می‌خواهم پسرم با آنهائی که از حیث تحصیل از من جلوانـد سربسر بیاید. البته اگر

دنیا را همانطور که خدا ساخته بود به خودش میگذاشتند، من هم میتوانستم راهم را پیدا کنم و با بهترین‌شان کله به کله بزنم، اما مسائل به‌اندازه‌ای کج و کوله شده و در تار و پود کلمات نامعقول گم شده، که دیگر اصلا به خودشان شباهتی ندارند، مگر این که من اشتباه می‌کنم. همه چیز طوری پیچ خورده و قرقاطی شده که آدم هرقدر سرراست‌تر باشد بیشتر گیج میشود.»

آقای تالیور جرعه‌ای نوشید و آن را آهسته آهسته قورت داد، و سر را به شیوه‌ای تأسف‌آمیز تکان داد، آگاه از حقیقت این مثالی که نشان می‌داد که آدمی به واقع معقول، در این دنیای دیوانه جائی و حالی ندارد.

آقای رایلی اظهار داشت: «فکر درستی می‌کنی، تالیور. آدم بهتر است صد یا دویست لیرهٔ اضافی خرج تحصیلات پسرش کند تا این که آن را به موجب وصیتنامه برایش به ارث بگذارد. من خودم اگر پسری داشتم سعی می‌کردم همین کار را بکنم، هرچند خدا میداند که من آن پول نقد شما را ندارم که بخواهم با آن بازی کنم؛ از این گذشته یك خانه پر دختر دارم.»

آقای تالیور بی این که با ابراز همدردی با او از بابت نداشتن پول نقد، از منظور خود منحرف گردد گفت: «خیال می‌کنم مدرسه‌ای را سراغ داشته باشید که برای تام مناسب باشد.»

آقای رایلی انگشتی انفیه به بینی کشید و آقای تالیور را با سکوتی که تأمل‌آمیز می‌نمود در انتظار گذاشت؛ سپس گفت: «بـــرای کسی که پولش را داشته باشد جای بسیار خوبی سراغ دارم ــ و این چیزی است که شما دارید، تالیور. حقیقتش این است که من هیچوقت به دوستانم توصیه نمی‌کنم که پسرشان را به مدرسهٔ دولتی بفرستند، اگر استطاعت جای بهترش را داشته باشند. اما اگر کسی بخواهــد پسرش آموزش و تحصیلات عالی ببیند و مصاحب و همنشین آموزگارش باشد، و آن آموزگار فرد درجه اولی باشد... بله، من چنین آدمی را می‌شناسم. من این مطلب را به هر کسی نمی‌گفتم، چون فکر نمی‌کنم هر کسی بتواند این فرصت را به‌دست بیاورد، حتی اگر هم درصدد برمی‌آمد، ولی من آن را بــه شما می‌گویم ــ بین خودمان بماند.»

نگاه ثابت و پرسندهٔ آقای تــالیور که در چهرهٔ مبهم و معماآمیز

دوستش جا افتاده بود، دقیق‌تر شد؛ با رضامندی کسی که دیگران او را لایق گفت‌وگوهـای مهم می‌دانند در صندلـی جابجا شد، و گفت: «بله، گوشم با شماست.»

آقای رایلی به اختصار گفت: «یك آدم آکسفورد دیده است.» و دیگر چیزی نگفت و برای دیدن نشانه‌های تأثیر این خبر مهیج در چهرهٔ آقای تالیور خیره شد.

آقای تالیور به لحنی که تا اندازه‌ای بوی تردید می‌داد گفت: «چطور! کشیش است؟»

«بله، و مافوق لیسانس. و آنطور که من اطلاع دارم اسقف خیلی به او عقیده دارد: بله، خود اسقف بود که همین پست معاونت کشیش بخش را برایش دست‌وپا کرد.»

آقای تالیور که در عرصهٔ این پدیده‌های ناآشنا هر چیزی برایش عجیب می‌نمود گفت: «آه؟ ولی این چه دخلی به کار تام دارد؟»

«چرا، حقیقت این است که علاقه به تدریس دارد، و علاقه‌مند است با تحصیلاتش فاصله نگیرد. البته یك روحانی با وظایفی که دارد وقت و فرصتی برای این کار ندارد. مایل است یکی دو شاگـرد داشته باشد که وقتش را بطرز مفیدی پر کند. بچه‌ها در میان خانواده خواهند بود ... و همین برای آنها بهترین چیز دنیا است، که مدام زیر نظر استللینگ۳۳ باشند.»

خانم تالیور که اکنون به سر جای خود بازآمده بود گفت: «ولی فکر می‌کنین هفته‌ای دوبار به این طفل معصوم پودینگ بدن؟ پودینگ خیلی دوست داره؛ بعلاوه، در حال رشده... حتی تصورش هم ناراحت‌کننده‌س که بخوان از این حیث ناخن‌خشکی به‌خرج بدن...»

آقای تالیور که غریزه‌اش به‌او می‌گفت‌که خدمات این مافوق‌لیسانس محترم به بهایی گـران تمام خواهد شد گفت: «بـرای این کـار چقدر میخواهد؟»

«بله، من کشیشی را می‌شناسم که صد و پنجاه پونـد از شاگردان جوانش می‌گیرد، و البته با استللینگ هیچ قابل مقایسه نیست... همان

33- Stelling

آقایی که گفتم. من از منبع موثقی خبر دارم که یکی از رؤسای آکسفورد گفته «استللینگ اگر میخواست میتوانست به عالی‌ترین مدارج برسد.» ولی او در بند درجات دانشگاهی نبود. مرد آرامی است... اهل هیاهو و جنجال نیست.»

آقای تالیور گفت: «خوب. چه بهتر ــ دیگر بهتر. ولی صد و پنجاه پوند مبلغ فوق‌العاده‌ای است. من هیچ‌وقت از خاطرم نمیگذشت که مجبور باشم همچو پولی بپردازم.»

«تالیور، بگذار این را به شما بگویم ... یک آموزش خوب ... یک آموزش خوب به این بها ارزان است. ولی استللینگ اهل اعتدال است، آدم طماعی نیست. من یقین دارم که‌پسرت را با صد پوند قبول خواهدکرد، و این چیزی است که بسیاری از کشیش‌های دیگر نمیکنند. اگر بخواهید در این باره به او مینویسم.»

آقای تالیور دستی به سر زانوانش کشید، و به شیوه‌ای تفکرآمیز در فرش نگریست.

در این ضمن خانم تالیور اظهار داشت: «ولی آقا، انگار مجرده. من عقیده به زنهای خانه‌دار ندارم. برادرم، خدا بیامرز، یه وقت یه زن خانه‌دار داشت، و این زن نصف پرهای بهترین رختخوابها را درآورد و آنها را قایمکی از خانه بیرون برد ــ حالا دیگه خدا میدونه چقدر ملافه برد. اسمش استات ۳۴ بود. و من هیچ دلم نمیخواد تام را جائی بفرستم که اداره‌اش با زن خانه‌دار باشه، و آقای تالیور امیدوارم شما هم این را در نظر داشته باشین.»

آقای رایلی گفت: «نه، خانم تالیور، خیالتان راحت باشد، برای این که استللینگ زن خوشگل و ملوسی دارد که هر مردی به آرزو میخواهد. زنی به این مهربانی در دنیا پیدا نمیکنید. من خانواده‌اش را خوب میشناختم. قیافه‌اش خیلی به قیافهٔ شما شباهت دارد، با موهای مجعد و رنگ روشن. از خانواده‌های خوب مادپرت است. البته این را هم عرض کنم که این خانواده به هر خواستگاری جواب مثبت نمیداد. اما استللینگ هم یک آدم عادی نیست. در مورد اشخاصی که میخواهد پیوندی با آنها

34- Stott

داشته باشد آدم سختگیری است. ولی من فکر نمیکنم ایرادی داشته باشد به این که پسرتان را بپذیرد. خیال می‌کنم، با معرفی من، ایرادی نداشته باشد.»

خانم تالیور با شائبهٔ خفیفی از رنجیدگی‌مادرانه گفت: «من نمیدونم چه ایرادی میتونه به بچه‌ام داشته باشه، آن هم جوان ترگل ورگلی که آدم حظ می‌کنه نگاهش کنه.»

آقای تالیور پس از مطالعهٔ فرش، سر را به‌سویی گرداند و همچنانکه آقای رایلی را می‌نگریست گفت: «ولی من به یك چیز فکر می‌کنم: آیا یك کشیش زیادی معلوماتش اجازه می‌دهد که جوانی را اهل کسب و کار بیاورد؟ تصوری که من از کشیشها داشتم این بود که نــوع معلوماتشان طوری است که بیشترش به درد زندگی نمی‌خورد. و این چیزی نیست که من برای تام می‌خواهم. من می‌خواهم که تام حساب بلد باشد و بتواند مثل حـروف کتابـی بنویسد، و مسائل را به‌سرعت درك کند، و منظور اشخاص را بفهمد و بداند که چطور مطلب را در لفافهٔ الفاظ بپیچد که قابل تعقیب در محاکم نباشد. این خودش خیلی مهم است، که...» سری تکان داد و با این جمله مطلب را به پایان برد: «که آدم حرفش را به طرف بزند بی‌اینکه از بابتش چیزی بسلفد.»

آقای رایلی گفت: «آه، تالیور عزیز، شما در مورد روحانی‌جماعت کاملا در اشتباهید. تمام معلمین خوب، از روحانیان هستند. معلمینی که روحانی نیستند عموماً از تراز پائین هستند...»

آقای تالیور بطور معترضه گفت: «بلــه، آن جاکــوبز۳۵ آکادمــی همینطور است که می‌فرمائید.»

«بدون شك... به احتمال زیاد کسانی هستند که در سایر حرفه‌ها واخورده‌اند. امـا روحانی ـ روحانی هم از لحاظ حـرفه و هم از حیث تحصیلات یك آقاست؛ از این گذشته این دانش را دارد که بچه را از پایه درست کند و او را برای ورود به هر پیشه‌ای طوری آماده کند که درست از عهده برآید. ممکن است روحانیانی باشند که فقط به ادبیات بپردازند، ولی مطمئن باشید که استلینگ از آنها نیست. اجازه بدهید این را به

35- Jacobs

شما بگویم، مردی است کاملا هشیار. یك اشاره به او بکن، همان کافی است. از حساب صحبت کردید، کافی است همین را بـه او بگوئید «من می‌خواهم پسرم یك حسابدان درست و حسابی باشد» و دیگر کار نداشته باشید.»

آقای رایلی لحظه‌ای مکث کرد، حال آنکه آقای تالیور که از بابت صلاحیت و قابلیت روحانی‌جماعت قدری اطمینان‌خاطر یافته بود این جمله را خطاب به استللینگ در ذهن تمرین می‌کرد: «می‌خواهم پسرم حسابدان باشد.»

آقای رایلی در ادامهٔ سخن گفت: «می‌بینید، تالیور عزیز، طرف وقتی آدم درس‌خوانده‌ای مثل استللینگ باشد هیچ رشته‌ای از آموزش برایش زحمتی ندارد. وقتی کارگری بداند چگونه از ابزار کارش استفاده کند همانطور که میتواند در بسازد پنجره هم میسازد.»

آقای تالیور گفت: «بله، حرفی است حسابی.» اکنون دیگر تقریباً متقاعد شده بود که کشیش‌جماعت بهترین معلمان کشورند.

آقای رایلی گفت: «بله، حالا عرض می‌کنم که چه کاری برای شما می‌کنم، که البته برای هر کس نمیکردم. پدرزن استللینگ را می‌بینم، یا وقتی به مادپرت برگردم چند سطری بهش مینویسم، و میگویم که مایلید پسرتان را پیش دامادش بگذارید، و تصور می‌کنم استللینگ با شما تماس بگیرد و شرایطش را برای شما بنویسد.»

خانم تالیور گفت: «ولی عجله‌ای که نیست، هست؟ چون امیدوارم، آقای تالیور، نخواهین که تام درسش را پیش از نیمهٔ تابستان تو مدرسهٔ جدید شروع کنه. در سه‌ماههٔ عید تبشیر درسش را تو آکادمی شروع کرد، و دیدین که چه از آب دراومد.»

آقای تالیور چشمکی به آقای رایلی زد و همچنانکه بر او لبخند می‌زد گفت: «بله، درسته، بسی؛ هیچ وقت روز عید حضرت میکائیل یا سمتوی بد آبجو نپز، اگر نــه چیز ناجوری از آب درمیاد.» البته این چشمك و لبخند در مردی که زن خوشگل و تپل‌میلی دارد که از حیث فهم بسی فروتر از او است، نشانی از غرور طبیعی است. «ولی درست میگی، عجله‌ای نیست... بله، بسی، اینجا را درست حدس زدی.»

آقای رایلی به لحنی آرام گفت: «شاید بهتر است جریان را زیاد

هم به‌تعویق نیندازید. چون ممکن است از طرف کسان دیگری پیشنهادهایی به استللینگک بشود، و من میدانم که بیش از دو یا سه دانش‌آموز شبانه‌روزی قبول نمیکند، تازه اگر این تعداد را هم قبول کند. من جای شما بودم، فکر می‌کنم بلافاصله موضوع را با استللینگک عنوان می‌کردم. البته لزومی ندارد که بچه را پیش از نیمهٔ تابستان بفرستید، ولی آن‌وقت خیالتان راحت بود، میدانستید که دیگران پیشدستی نکرده‌اند.»

آقای تالیور گفت: «بله، این هم حرفی است.»

ماگی که نادیده به کنار پدر بازآمده بود، در حالی‌که عروسکش را سروته گرفته و بینی‌اش را بر دستهٔ صندلی فشرده بود و با لبان باز به این گفت‌وگو گوش فرا داده بود گفت: «پدر، اونجایی که تام میخواد بره دوره؟ ما دیگه نمیریم ببینیمش؟»

پدر به مهربانی گفت: «نمیدونم، دخترم. از آقای رایلی بپرس، او میدونه.»

ماگی بی‌درنگ جلو آقای رایلی رفت، و گفت: «ببخشید آقا، چقدر دوره؟»

آقای رایلی که معتقد بود با بچه‌های «شیطان» باید به زبان شوخی حرف زد، گفت: اوه، خیلی ... دور. تو باید کفش آهنی بپوشی که به آنجا برسی.»

ماگی سری به غرور تکان داد و گفت: «عجب حرفی میزنه!» و در حالی که اشك در چشمانش حلقه زده بود از او روی گرداند. کم‌کم از آقای رایلی بدش می‌آمد؛ پیدا بود که آقای رایلی او را دختری بیشعور و بی‌مقدار می‌پنداشت.

مادرش گفت: «هیس، ماگی خجالت بکش؛ سئوال میکنی و آنوقت غر هم میزنی! بیا، بشین رو چارپایه‌ات، و ساکت باش.» و چون خود فارغ از بیم نبود افزود: «ولی آقای رایلی، اینقد دور هست که نتونم لباساشو بشورم یا وصله کنم؟»

آقای رایلی گفت: «حدود پانزده میل — همین. میتوانید یك روزه راحت‌بروید و برگردید. ضمنا ... استللینگک مردمهمان‌نواز وگشاده‌رویی است، و خوشحال خواهد شد اگر آنجا بمانید.»

خانم تالیور به لحنی افسرده گفت: «ولی مثل این‌که برای شستن

رختهاش دوره.»

ورود به موقع شام حل این مشکل را به تعویق افکند و آقای رایلی را از رنج پیشنهاد راه حل یا ارائهٔ راهی میانه برای مقابله با آن آسود ... که اگر شام‌را نمی‌آوردند بی‌گمان چنین‌می‌کرد، زیرا همانطور که می‌بینید مردی بود آمادهٔ خدمتگزاری. و واقعاً قبول‌زحمت‌کرده‌بود که بی‌چشمداشت هرگونه پاداش مادی استللینگ را به دوست خود، تالیور، توصیه کند، به‌رغم این که نشانهای خفیفی هم بود که به عکس قضیه اشاره می‌داشت و چه‌بسا ناظری‌زیرك و هوشمند را گمراه‌می‌کرد. زیرا چیزی‌گمراه‌کننده‌تر از دانایی و فراست نیست، اگــر تصادفاً در مسیر عوضی بیفتد: شخص هوشمندی که بر این اعتقاد باشد که اشخاص عادتاً با تأثر از انگیزه‌های مشخص عمل می‌کنند یا حرف می‌زنند و آگاهانه هدف و مقصدی را در مد نظر دارند، بی‌گمان نیروی خود را در این بازی خیالی تلف می‌کند. زمینه‌چینی مبتنی بر آزمندی و طرح و تمهید دانسته و سنجیده برای نیل به مقاصد شخصی در هیچ جا به اندازهٔ دنیای ذهن نمایشنامه‌نویس فعال نیست. این‌گونــه زمینه‌چینی مستلزم فعالیتی ذهنی است که بسیاری از مردم محل ما را نمی‌توان بدان متهم داشت. تلخ‌کردن زندگی بر همسایه‌ها بی چنین کوشش ذهنی به اندازهٔ کافی آسان است: این کار را می‌توانیم با سکوت توأم با بی‌اعتنائی، یا با نادیــده‌گرفتنشان، یا با دروغهایی که برایشان کمترین دلیل و موجبی نداریم، یا با فریبهایی که مایهٔ راست و ریس کردنشان مبالغی سخنان و اعمال‌نامعقول‌است، و بالاخره با تملق‌های خنك و اشارات خام و نابهنجار به انجام برسانیم. بیشتر ما دست بــه دهن زندگی می‌کنیم، با مجموعهٔ‌ناچیزی از خواستها و آرزوهای‌کوتاه‌مدت ــ همّ و غمّ ما بیشتر مصروف بر این است که لقمه نانی پیدا کنیم و بچه‌های گرسنه‌مان را سیر کنیم، و به‌ندرت به بذر حاصل سال آینده می‌اندیشیم.

آقای رایلی مرد کاسبی بود، و به منافع شخصی خود بی‌توجه نبود، با این همه بیشتر تحت تأثیر انگیزه‌ها و القائات کوچك بود تا طرحها و نقشه‌های دوراندیشانه. پنهانی ساخت و پاختی بسا عالیجناب والتر استللینگ نداشت؛ در حقیقت اطلاعات چندانی دربــارهٔ او و کمالاتش نداشت ــ شاید نه آنقدر که او را این‌طــور و با این لحن بــه دوستش، تالیور، توصیه کند. اما معتقد بود که استللینگ قاعدتاً باید در آثار

کلاسیکها متبحر باشد، زیرا گدزبی[۳۶] چنین گفته بود، و پسر عموی گدزبی معلم آکسفورد بود، و این برای زمینهٔ چنین اعتقادی بهتر از مشاهدهٔ شخص او بود. زیرا هرچند آقای رایلی خود در «مدرسهٔ آزاد» مادپرت با کلاسیکها آشنا شده بود و زبان لاتینی‌را بطور کلی می‌فهمید لیکن با این‌همه درك و دریافتش از این زبان، به معنای اخص، وافی به مقصود نبود. بی‌گمان عطر ملایمی از تماس ایام جوانیش با **دوسنکتوته**[۳۷] و کتاب چهارم **آنه‌ئید**[۳۸] هنوز در او به مشام می‌خورد. اما این دانش را دیگر نمی‌شد کلاسیك بشمار آورد، و تنها در شیوهٔ بیان و تأکید کلامش به‌هنگام حراج‌گذاریها جلوه‌ای داشت. حال آنکه استللینگ مردی آکسفورد دیده بود، و آکسفورددیده‌ها همیشه ... نه، نه، کمبریج‌دیده‌ها بودند که همیشه ریاضیدانهای خوبی بودند، اما یك فرد دانشگاه‌دیده می‌توانست هر چیزی را که می‌خواست درس بدهد، بخصوص آدمی چون استللینگ که در یك مورد سیاسی نطقی در مادپرت ایراد کرده بود و چنان از عهده برآمده بود که همه می‌گفتند داماد تیمپسن[۳۹] مرد هوشمندی است. و از یك مرد مادپرتی ساکن بخش «سنت اورسولا»[۴۰] انتظار می‌رفت که از خدمت به داماد تیمپسن مضایقه نکند، زیرا تیمپسن یکی از مفیدترین و بانفوذترین افراد بخش بود و مقادیر زیادی هم کار داشت که می‌دانست آن را به چه اشخاص صالحی ارجاع کند. آقای رایلی چنین اشخاصی‌را دوست می‌داشت، قطع نظر از هر مبلغ پولی که ممکن بود با واسطهٔ این تشخیص درست راه گم کند و از جیب آنها به جیب خودش راه یابد، و مایهٔ خوشحالی بود اگر در بازگشتش به خانه به تیمپسن بگوید: «شاگرد خوبی برای دامادت پیدا کرده‌ام.» تیمپسن دختران زیادی داشت، و آقای رایلی دلش به حال او می‌سوخت. گذشته از این، قریب به پانزده سال بود که قیافهٔ لویزا[۴۱] تیمپسن، با آن طره‌های رنگ روشن، در روزهای یك‌شنبه، در کلیسا برایش قیافه‌ای آشنا بود؛ و طبیعی بود که شوهرش یك معلم شایان تعریف باشد. بعلاوه، آقای رایلی آموزگار دیگری را نمی‌شناخت که داعی داشته باشد به عوض استللینگ او را توصیه کند؛ حال که چنین است چرا او را

36- Gadsby 37- De Senectute

۳۸ـ Aeneid ، حماسهٔ اثر طبع ویرژیل (دربارهٔ آئینیاس و ماجراهای او).

39- Timpson 40- Ursula 41- Louisa

توصیه نکند؟ دوستش، تالیور، نظرش را پرسیده بود، و در مناسبات بین دو دوست همیشه ناراحت‌کننده و خنك است اگر بگوئی نظری نداری که اظهار کنی. و اگر بخواهی نظری اظهار کنی منتهای ابلهی است که آن را به لحنی حاکی از کمال اعتقاد و مبتنی بر اطلاع موثق اظهار نکنی. همین که عقیده‌ای را بیان کردی دیگر مال خود شما است، و طبعاً به آن علاقه‌مند می‌شوی. بنابراین، آقای رایلی، که زیانی در کار استللینگ نمی‌دید و برای او آرزوی خوشی می‌کرد ــ اگر اصولا آرزوئی در پیوند با او داشت ــ، و همین که او را توصیه کرد کم‌کم ستایش و احترامی نسبت به او، که از جانب چنین مرجع موثقی توصیه شده بود، در خود احساس کرد، و چنان به شوق آمد که هر آینه آقای تالیور سرانجام از فرستادن تام به نزد او منصرف می‌شد او، آقای رایلی، دوست خود را از زمرهٔ افراد «مکتب قدیم» به‌شمار می‌آورد ــ یعنی آدمی کاملا کودن.

اگر آقای رایلی را از این بابت که بر اساس چنین موجبات ضعیفی کسی را توصیه کرد، مورد سرزنش قرار بدهید باید بگویم که نسبت به او کم‌لطفی کرده‌اید. چرا از یك حراج‌گذار و ارزیاب سی سال پیش، که زبان لاتینی را که در مدرسهٔ آزاد خوانده تقریباً فراموش کرده است باید انتظار داشت که دقت و وسواسی را در کار رعایت کند که همیشه، حتی در حال حاضر، که در عرصهٔ اخلاق پیشرفت هم کرده‌ایم، در رفتار با آقایانی که حرفه‌شان مستلزم داشتن کمالات و دانش زیاد است نمی‌بینیم؟

از اینها گذشته، آدمی که مایهٔ محبت بشری در سرشت او است به زحمت می‌تواند از انجام عملی حاکی از خوش‌خلقی روی‌گردان شود، و آدم نمی‌تواند این نیك‌سرشتی را از هر حیث و در تمام جهات و جوانب رعایت کند. طبیعت خود، گاه طفیلی مزاحمی را بر بدن جانوری جای می‌دهد که ــ بجز این ــ نسبت به او هیچ نیت بدی نداشته است. خوب بعد؟ ما او را از بابت توجهی که به طفیلی کرده است می‌ستائیم. اگر آقای رایلی از توصیهٔ نامبتنی بر شاهد و مدرك موثق سر باززده بود طبعاً نمی‌توانست به استللینگ در یافتن شاگردی نان و آب‌دار کمك کند، و این البته برای آن‌آقای عالیجناب خوب نمی‌بود. حالا همهٔ آن چیزهای کوچك و مبهم و خوش و اظهار ارادتها را هم در نظر بگیرید ــ که آدم رابطه‌اش با تیمپسن خوب باشد، نظری را از او خواسته باشند و او داده باشد،

احترام دوستش، تالیور، را جلب کرده باشد، چیزی گفته باشد، و آن را بطرزی مؤکد گفته باشد، با سایر عناصر و عوامل کوچك و ناچیزی که مستلزم نشستن در کنار بخاری گرم و نوشیدن مخلوط عرق و آب است، و همه دست به دست هم می‌دهند و این موقعیت را در ذهن آقای رایلی جا می‌اندازند ــ اگر چنین نمی‌کرد همهٔ اینها هیچ می‌بود.

ــ۴ــ

برای ماگی مایهٔ بسی تلخکامی بود که وقتی پدرش با ارابهٔ فنری رفت که تام را از آکادمی به خانه بازآورد اجازه نیافت با او برود ــ خانم تالیور گفت که هوا بارانی است و درست نیست که یك دختربچه در این هوا با بهترین کلاهش بیرون برود. ماگی نظری کاملا مغایر با این داشت و نتیجهٔ مستقیم این اختلاف‌نظر این بود که هنگامی که مادرش به برس‌زدن موهای سیاه و انبوهش مشغول بود ناگهان از زیر دستش دررفت و سرش را در لگن آبی که در همان نزدیکی بود فرو برد ــ از لجش ــ با این نیت که آن روز دیگر احتمال فرزندنشان در بین نباشد.

خانم تالیور که همچنان، قبراق و درمانده، برس بر دامن، نشسته بود با تعجب گفت: «ماگی، ماگی ... چی میشی تو، اگه این قدر بد باشی؟ هفتهٔ دیگه که خاله گلگ و خاله پولت بیان بهشون میگم که دیگه دوستت نداشته باشن. وای، پناه بر خدا! نگاه پیش‌بند تمیزت بکن، که از سر تا پا خیس آبه! مردم خیال می‌کنن خدا غضبم کرده که همچی بچه‌ای بهم داده... پیش خودشون فکر می‌کنن گناه کرده‌ام.»

این سرزنشها پایان نپذیرفته بود که ماگی دور از صدارس و در راه اتاق بزرگ زیر شیروانی بود که سرتاسر سقف شیب‌دار را در بر می‌گرفت. همچنانکه می‌دوید مثل توله‌ای که از حمام گریخته باشد با حرکت سر آب را از گیسوانش می‌تکاند. این اتاق زیر شیروانی پاتوق مورد علاقهٔ او در روزهای بارانی بود، روزهایی که هوا زیاد سرد نبود. در اینجا تمام ناراحتیهایش را از خود دور می‌کرد: با تخته‌بند کرم‌خوردهٔ کف اتاق و رفهای بیدزده و خرپاهای سیاه کارتنك گرفته بلندبلند صحبت می‌کرد؛ در

اینجا چیز «بت» مانندی را نگه می‌داشت که از بابت تمام بدبختیهای خود او را کیفر می‌داد. این چیز بت‌مانند تنهٔ یك عروسك بزرگ بود، که زمانی با چشمان بسیار گرد، برفراز گونه‌های بسیار سرخ، بر او خیره می‌شد و اکنون در اثر جریان دراز رنج و عذابی که به نیابت تحمل کرده بود پاك از شکل افتاده بود. میخ‌هایی که در سرش کوبیده شده بود یادآور همان تعداد بحرانهایی بود که در ظرف نه سال تلاش دنیوی ماگی روی داده بود. این تفنن انتقام را تصویری از عهد عتیق به وی القاء کرده‌بود، که طی آن یاعیل۴۲ سیسرا۴۳ را هلاك می‌کرد. آخرین میخ را با ضربه‌ای محکم‌تر از معمول به کلهٔ عروسك کوبیده بود، زیرا عروسك در آن وهله نمایندهٔ خاله گلگ بود. اما بلافاصله پس از آن فکر کرده و به این نتیجه رسیده بود که اگر میخ‌های بیشتری را بر آن بکوبد پس از آن هرگاه سرش را به دیوار بکوبد دیگر آزار نخواهد دید، و او هم وقتی خشمش فرو نشست نخواهد توانست وی را دلداری دهد و به او بباوراند که ضماد بر آن می‌گذارد، زیرا حتی خاله گلگ هم وقتی زیاد صدمه و آزار ببیند قابل ترحم خواهد بود، و سرافکنده و خجلت‌زده از خواهرزاده‌اش پوزش خواهد خواست. از آن وقت دیگر میخی به کله‌اش نکوبید، و با کشیدن و سائیدن و کوبیدن کله بر آجرهای زبر دودکشهائی که دو ستون را تشکیل داده بودند و سقف را بر دوش می‌گرفتند خود را تسلا می‌داد. این کاری بود که امروز صبح به محض رسیدن به این اتاقك کرد، و در تمام این مدت با احساس تلخی که هرگونه احساس دیگری را، حتی خاطرهٔ جور و ستمی را که موجب آن گشته بود، از ساحت ذهن رانده‌بود هق‌هق می‌کرد. هنگامی که سرانجام هق‌هق‌ها آرام‌تر شدند و آهنگ شدت سابیدن و مالیدن عروسك بر آجرها کاهش بیشتری پذیرفت، پرتوی از روشنایی روز که ناگهان از پنجرهٔ مشبك مقابل رفهای بیدزده به درون تافت موجب شد عروسك را به سویی افکند و به سوی پنجره بدود. خورشید واقعاً دمیده بود، صدای آسیاب باز دل‌انگیز بود، در انبار غله باز بود، یاپ۴۴ هم

۴۲ و ۴۳ـ ... و یاعیل زن حابر میخ چادر را برداشت و چکشی به‌دست گرفته نزد وی به آهستگی آمده میخ را به شقیقه‌اش کوبید چنانکه بزمین فرو رفت... کتاب داوران، باب چهارم، آیه‌های ۱۷ـ۲۲.

44- Yap

ــ همان تولهٔ غریب و سفید و قهوه‌ای، با یك گوش به عقب برگشته ــ آنجا بود و انگار در جست‌وجوی همدمی به این طرف و آن طرف می‌دوید و بو می‌کشید. این دیگر مقاومت‌ناپذیر بود. ماگی با حرکتی موها را به پس سر راند و به پایین دوید؛ کلاهش را بی‌آنکه بر سر بگذارد در دست گرفت، دزدانه نگاه کرد، تندی از راهرو گذشت، مبادا به مادرش بربخورد، به سرعت از خانه خارج شد، و به حیاط رسید، در حالی‌که همچون اژدرمار به دور خود می‌چرخید، و همچنانکه می‌چرخید می‌خواند: «یاپ، یاپ، تام داره میاد خونه!» و یاپ بر گردش می‌رقصید و پارس می‌کرد، انگار بخواهد بگوید اگر احتیاجی به سروصدا هست، سگ این کار او است.

لوك[۴۵]، سرآسیابان، گفت: «هی، هی، میس؛ سرت گیج میره، و تو این گلها می‌افتی.» لوك مردی بود چهل‌ساله، بلندبالا و چهارشانه، سیه‌چشم، و سیه‌مو، که غبار آرد حالت مطیع و مقهوری، چون پامچال زرد، بــه قیافه‌اش داده بود.

ماگی از چرخیدن بازایستاد، و در حالی که کمی تلوتلو می‌خورد گفت: «نه، لوك، گیج نمیره. اجازه میدی با شما بیام تو آسیاب؟»

ماگی دوست داشت در فضای وسیع آسیاب وقت‌گذرانی کند، و اغلب وقتی از آسیاب درمی‌آمد موهای سیاهش پوشیده از غبار سفیدی بود که بر فروغ چشمان سیاهش بسی می‌افزود. غرش استوار آسیاب و جنبش بی‌آرام سنگهای بزرگ، احساس هیبت مبهمی را در او نفوذ می‌داد، گویی در حضور نیرویی است که جلوگیری از آن ممکن نیست: آرد مدام فرو می‌ریخت، و می‌ریخت؛ گرد نرم و سفید همه جا را به نرمی می‌پوشاند، حتی به کارتنك‌ها قیافهٔ بافتهٔ جهان پریان می‌داد؛ بوی خوش آرد... باری، همه کمك می‌کردند و این احساس را در ماگی برمی‌انگیختند که آسیاب عالمی کوچك بجز از دنیای زندگی هر روزی او است. موضوع تأمل و تفکرش بیشتر تارتنه‌ها بودند. نمی‌دانست آیا خویشاوندانی هم در بیرون از آسیاب داشتند، چون اگر داشتند قطعاً در آمیزش خانوادگیشان با دشواری دردناکی روبرو بودند: چون به یك تارتنهٔ چاق و آردآلود که عادتاً مگسی را با گرد آرد می‌خورد بی‌گمان بر سر سفرهٔ پسر عمویی که مگس

45- Luke

را بی سوس و چاشنی می‌خورد، خوش نمی‌گذشت. تارتنه‌خانمها هم طبعاً از دیدن قیافه‌های یکدیگر ناراحت‌می‌بودند. اما علاقه‌اش بیشتر به بالاترین بخش آسیاب بود ، یعنی به انباری، آنجا که کیسه‌های غله بر هم انباشته شده بودند، و او می‌توانست بر آنها بنشیند و مدام از آنها به پائین سر بخورد. بنا به عادت ضمن این سرگرمی با لوك هم گفت‌وگو می‌کرد. با او زیاد اختلاط می‌کرد ــ دلش می‌خواست لوك هم مثل پدرش او را دختر با فهم و شعوری بداند.

شاید احساس می‌کرد که لازم است در فرصت حاضر وضع و موقع خود را از نو به او یادآوری کند، زیرا همچنانکه بر جایی از پشته‌ای که لوك نزدیك آن به کاری مشغول بود نشسته بود و سر می‌خورد با صدای زیری که لازمهٔ صحبت درجامعهٔ آسیابی است گفت: «مثل این که بغیر از انجیل کتاب دیگری نمیخونی ــ آره، لوك؟»

لوك صاف و ساده گفت: «خیر، میس... اونم زیاد نمیخونم... من اهل کتاب و کتاب‌خوندن نیستم.»

«ولی اگه یکی از کتابهامو بهت امانت بدم چی؟ کتاب خیلی قشنگی ندارم که آسان باشه و تو بتونی بخونی، ولی کتاب «سیاحت پاگ۴۶ در اروپا» را دارم، که از انواع و اقسام مردم دنیا برای آدم تعریف میکنه. تازه اگه خودش را هم نفهمیدی عکساش کمکت میکنه... قیافه‌ها و راه و رسم مردم را نشان میدن، و این که چه کارهایی می‌کنن. مثلا هلندیها را می‌بینی، که خیلی چاق و چلدان، و چپق می‌کشن ــ یکیشون هم روی یه بشکه نشسته.»

«نه، میس، من به هلندیها عقیده ندارم. چه فایده که آدم بخواد چیزایی دربارەشون بدونه.»

«ولی لوك، آخه همنوعان ما هستن. ما باید بدونیم همنوعامون چه‌جور آدمایی هستن.»

«نه، میس، من فکر نمی‌کنم زیاد هم همنوعای ما باشن. تا آنجا که من میدونم ارباب سابقم، که آدم فهمیده‌ای بود، همیشه می‌گفت: «هلندی باشم اگه بذر گندمم را پاك نکرده باشم.» اون اینطور می‌گفت، درست

46- Pug's Tour of Europe

مثل این که گفته باشه هلندی آدم احمقیه، یا چیزی از این قبیل. بی‌اینکه به کتاب نگاه کنم آدم احمق و ناکس به اندازهٔ کافی می‌بینم.»

ماگی که تا اندازه‌ای از این نظر قاطعی که لوك نسبت به هلندیها اتخاذ کرده بود سرخورده شده بود، گفت: «خوب، باشه. شاید از «طبیعت جاندار» بیشتر خوشت بیاد ... میدونی، این دیگه هلندی نیست؛ فیلها هستن، کانگاروها هستن، و گربه‌های آفریقایی و ماهیای آمریکایی، و پرنده‌ای که رو دمش میشینه ... اسمشو فراموش کردم. کشورایی هستن پر از این جانورا، به عوض اسب و گاو و این جور چیزا. لوك نمیخوای چیزایی دربارهٔ اینا بدونی؟»

«نه، میس؛ من باید حساب آرد و گندمم را نگه دارم؛ و با این چیزا به این کارم نمی‌رسم. این چیزا آدم را به پای چوبهٔ دار میبرن... دانستن هر چیزی که به نان دهنت مربوط نباشه. بعلاوه، فکرمی‌کنم بیشترچیزایی که تو کتابها می‌نویسن دروغه. این ورقه‌های چاپی مثل همان مردهایی هستن که تو خیابونا جار می‌زنن.»

ماگی که مایل بود گفت‌وگو را به مجرای خوش‌تری بیندازد گفت: «آه، لوك، تو هم مثل برادرم تام هستی. تام هم علاقه‌ای به کتاب‌خواندن نداره. لوك، نمیدونی تام را چقدر دوست دارم ــ از هر کسی تو این دنیا بیشتر دوستش دارم. وقتی بزرگ شه خونه‌شو خودم براش نگه میدارم، و همیشه هم با هم زندگی خواهیم کرد. آن وقت میتونم هرچی را که نمیدونه بهش بگم. ولی من فکر می‌کنم که تام با اینکه از کتاب خوشش نمیاد آدم باهوشیه. تسمه‌ها و لانه‌خرگوشای خوشگلی درست میکنه.»

لوك گفت: «آه، ولی حسابی ناراحت میشه، بــرای اینکه خرگوشا همه‌شون مردن.»

ماگی جیغ‌کشید: «مردن!» و از آنجاکه سر می‌خورد بپا جست: «وای خدایا ... لوك! چطور! آن دالگوشه، آن ماده‌خرگوشهٔ خال‌خالی که تام همهٔ پول‌پاشو براش داد ... همه مردن!»

لوك گفت: «بله که مرد ... مثل موش کور.» لوك این وجه مقایسه را از لاشه‌های ملموسی گرفته بود که به دیوار اصطبل میخ شده بودند.

ماگی، درحالی‌که دانه‌های درشت اشك بر گونه‌اش فرو می‌لغزید به لحنی رقت‌انگیز گفت: «وای خدا، لوك، تام به من گفته بود مواظبشون

باشم، و من فراموش کردم. حالا تو میگی چه خاکی به سرم بریزم؟»

«خوب، میدونی، میس، اونا تو انبار وسایل بودن، که اونم دور بود: و تازه کسی نبود که بهشون برسه. فکر می‌کنم آقا تام به هاری[۴۷] گفت که بهشون خوراك بده، ولی خوب، هاری محل اعتماد نیست ــ آدم بیخودیه، از خودش بیخودتر اینجاها دیده نشده؛ جز بــه شکمش به چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کنه، که اونم امیدوارم کارد بهش بخوره.»

«اوه، لوك، تام بهم گفته بود که خرگوشها را فراموش نکنم، ولی ــ میدونی ــ وقتی یادم نمیامدن چطور میتونستم فراموششان نکنم؟ وای خدا، خیلی از من می‌رنجه، و خیلی ناراحت میشه... منم خیلی ناراحتم. حالا شما میگی چه‌کار بکنم؟»

لوك به لحنی تسلایخش گفت: «حالا خودت را ناراحت نکن، میس؛ این خرگوشای دالگوش چیزای بیخودی هستن؛ از کجا معلوم، شاید غذاشون هم میدادی بازم می‌مردن. چیزای خلاف طبیعت هیچوقت گل نمی‌کنن. خداوند متعال از اینا خوشش نمیاد. گوشهاشون را طوری خلق کرده که رو به عقب بخوابن، که درست عکس گوشهای سگهای «ماستیفه»[۴۸]، که بل و آویخته‌س. آقا تام خودش خوب میدونه که دیگه نباید از این جور چیزا بخره. خودت را ناراحت نکن. میای با من بریم خانه‌مان، زنم را ببینی؟ من حالا دارم میرم.»

این دعوت انصراف خاطری برای ماگی به دست داد، و همچنانکه در کنار لوك، دوان دوان، به‌سوی کلبه‌اش روان بود اشکهایش فروکش کرد. خانهٔ لوك با درختان سیب و گلابی، دیوار به دیوار خوکدانی بود، که بر ابهت آن می‌افزود، و در انتهای دیگر محوطهٔ آسیاب بــود. خانم ماگز[۴۹]، همسر لوك، از دوستان خوب و آمیزگار بود، که مهمان‌نوازی خود را در هیأت نان و شیرهٔ قند ارائه می‌کرد. بعلاوه، آثار هنری متعددی داشت. ماگی، که برای نگاه کردن به رشته تصاویری که «پسر مسرف»[۵۰] را در

47- Harry

۴۸ـ Mastiff (یك‌جور سگ بزرگ که گوشها و لبهای آویخته دارد).

49- Moggs

۵۰ـ اشاره به داستان پسر مسرف، که چون از آوارگی به خانه بازمی‌آید به گرمی استقبال می‌شود. انجیل لوقا، باب پانزدهم، آیه‌های ۱۱ـ۳۲.

لباس سر چارلز گراندیسن۵۱ نشان می‌داد بر صندلی رفته بود بکلی از یاد برد که امروز موجبی برای ناراحتی داشته بود. «پسر مسرف» به شیوهٔ سر چارلز گراندیسن لباس پوشیده، جز این که چنانکه از چنین شخصیت سست‌اخلاقی انتظار می‌رفت، برخلاف این قهرمان مهذب، آن ذوق و سلیقه و قوت ذهن را نداشت که از خیر کلاه‌گیس بگذرد. اما فشار ناراحتی مبهم ناشی از مرگ خرگوشها موجب شد رحم و شفقتی غیرعادی نسبت‌به رفتار این جوان احساس کند، خاصه هنگامی که به تصویری نگریست که در آن جوان مزبور با قیافهٔ شل و ول، در حالی‌که دگمه‌های سر زانوی شلوارش باز مانده بود و کلاه‌گیسش کج و کوله شده بود به درختی تکیه کرده بود و خوکها، که ظاهراً از نژادی خارجی بودند، انگار با لذتی که سبوس‌شان را می‌خوردند به او اهانت می‌کردند.

گفت: «خوشحالم که پدرش دوباره قبولش کرد ــ شما خوشحال نیستی، لوك؟ برای این که آخر خیلی پشیمان بود، و دیگه کار بد نمی‌کرد.»

لوك گفت: «آه، میس، من خیال می‌کنم که همچی مالی هم نیست؛ ولی خب، باشه، بذار پدره هرکار که میتونه براش بکنه.»

این برای ماگی فکری دردناك بود، و خیلی دلش می‌خواست که سرگذشت آتی این جوان در پردهٔ ابهام نمی‌ماند.

ــ۵ــ

بنا بود تام بعد از ظهر زود برسد، و چون کمی دیر شد و از صدای ارابهٔ فنری خبری نشد بجز قلب تپندهٔ ماگی قلب دیگری نیز بود که سخت می‌تپید، زیرا خانم تالیور اگر احساسی قوی داشت آن احساس علاقهٔ شدید نسبت به پسرش بود. سرانجام صدای مورد انتظار به گوش رسید: صدای گردش تند و نرم چرخهای ارابه، آن هم به‌رغم بادی که ابرها را می‌راند و ظاهراً حرمتی برای طره‌ها و ریشکهای کلاه خانم تالیور قائل نبود. خانم تالیور از خانه درآمد، حتی دستش را بر سر «بلاگرفتهٔ» ماگی قرار داد،

51- Sir Charles Grandison

و تمام ناراحتیهای آن روز صبح را فراموش کرد.

«آخی، پسر خوشگلم اومد! وای، خدا به دادم برسه! هیچوقت یقه به کتش نیست؛ حتماً تو راه گمش کرده، و «دست» یقه‌ها را ناقص‌کرده.»

خانم تالیور ایستاده بود و آغوش گشوده بود؛ ماگی اول بر پایی و سپس بر پای دیگر جست، حال آنکه تام از ارابه پیاده شد، و مثل همهٔ مردها، بی‌اعتنا به احساسات و عواطف رقیق، گفت: «هی! یاپ، چطور! تو هم اینجایی؟»

با این همه با میل و رغبت کافی پذیرفت که او را ببوسند، هرچند ماگی انگار بخواهد خفه‌اش کند به گردنش آویخته بود، در حالی که در این ضمن چشمان آبی تام بر مزرعه و بره‌ها و رودخانه آواره بود، و به خود نوید می‌داد که فردا صبح اول از هر چیز به ماهی‌گیری می‌رود. وی از آن نوباوگانی بود که در همه‌جای انگلستان به چشم می‌خورند، و در دوازده سیزده سالگی به یك مشت جوجه غاز شبیه‌اند: نوباوه‌ای با موهای قهوه‌ای کم‌رنگ، گونه‌های سرخ و سفید، لبان قلوه‌ای، و بینی و ابروانی که هنوز درست جا نیفتاده‌اند ــ سیمایی که جز حالت کلی جنسی و پسرانهٔ آن ظاهراً چیز مشخصی را نمی‌توان در آن دید ــ کاملا متفاوت از سیمای ماگی بینوا، که می‌نمود «طبیعت» آن را با قاطع‌ترین‌نیت به قالب زده و رنگ‌آمیزی کرده بود. اما همین طبیعت به اندازه‌ای ناقلا است و چنان خود را در زیر ظاهری بی شیله‌پیله مخفی می‌کند که مردم ساده‌لوح خیال می‌کنند آن را خوب می‌بینند، حال آنکه او، در تمام این مدت، مخفیانه وسایلی می‌انگیزد تا پیشگوییها و پیش‌بینی‌هایشان را نفی کند. و در زیر این سیماهای پسرانه‌ای که می‌نماید خشونتشان را گرفته است مقادیری از سخت‌ترین و انعطاف‌ناپذیرترین کیفیات خود را پنهان می‌دارد، چندان که دختر سیه‌چشم و خودنما ممکن است سرانجام، روزی، در قیاس با همین جلوهٔ ناچیز مردانگی، با خطوط قیافهٔ شکل‌نگرفته، چیزی منفعل از آب درآید.

همین که مادرش برای سرکشی به چمدانش رفت و گرمای اتاق نشیمن سرمای ناشی از راه را از او راند، به‌لحنی‌محرمانه‌گفت: «ماگی، نمیدونی تو جیبهام چی دارم.» برای برانگیختن کنجکاویش این سخنان را با حرکات سر همراهی کرد.

ماگی گفت: «نه. چقدر ورغلنبیده‌ان، تام! تیله‌س، یا گردو؟» و دلش افسرد، چون تام همیشه می‌گفت که فایده‌ای ندارد از این بازیها با او بکند... بس‌که بد بازی می‌کند.

«تیله! نه. تمام تیله‌هامو با بچه‌ها عوض کردم؛ گردو هم که مالی نیست، اونم وقتی که هنوز سبزن. ولی ببین!» و از جیب راستش چیزی درآورد.

ماگی به لحنی نجواگونه گفت: «چی هست؟ من بغیر از یه‌ریزه زردی چیزی نمی‌بینم.»

«چیزه ... یه چیز ... حدس بزن ــ اگه گفتی!»

ماگی با بیقراری گفت: «تام، نمیتونم حدس بزنم.»

تام گفت: «زیادی جوش نزن، اگه نه بهت نمیگم.» و دستش را باز در جیب کرد و قیافهٔ جدی گرفت.

ماگی دستی را که تام محکم در جیب نگه داشته بود گرفت و به‌التماس گفت: «نه، تام، جوش نمی‌زنم؛ برااین بود که حوصلهٔ حدس زدن ندارم. خواهش میکنم با من خوب‌باش.»

بازوی تام کم‌کم واداد، و گفت: «خوب، باشه؛ ریسمان ماهیگیریه... دوتا است... یکیش برای توست ماگی، مال خودت. نان بادامیها و نان زنجبیلیهامو مخصوصاً با همشاگردیام نصف نمی‌کردم که بتونم پولامو پس‌انداز کنم، و گیبسن۵۲ و اسپاونسر ۵۳ باهام دعوا کردند، برای این‌که نمی‌خواستم باهاشون نصف کنم. اینم قلاباشون... ببین! میگم، فردا کلهٔ سحر بریم راوندپول۵۴ خب؟ آنوقت خودت ماهی خودتو میگیری، و خودت کرما را به قلاب می‌زنی، همهٔ کارا را خودت می‌کنی... بامزه‌س، نیست؟»

پاسخ ماگی به این سخنان این بود که دست در گردنش بیندازد و در آغوشش کشد و بی‌این‌که چیزی بگوید گونه‌اش را بر گونه‌اش قرار دهد، درحالی‌که تام آرام‌آرام ریسمان ماهیگیری را می‌گشود. پس از مکث مختصری گفت: «حالا برادر خوبی نیستم که یه ریسمان و قلاب ماهیگیری برات خریدم که مال خودت باشه؟ میدونی اگه نمیخواستم نمی‌خریدم.»

52- Gibson　　53- Spouncer

54- Round Pool

«چرا، برادر بسیار، بسیار خوبی هستی... تام، من ترا دوست‌دارم.»

تام ابتدا ریسمانها را در جیب گذاشت، سپس قلابها را یکی‌یکی از نظر گذراند. آنگاه گفت:

«بچه‌ها باهام دعوا کردن، برا اینکه نمی‌خواستم تان شیرینهامو بهشون بدم.»

«وای خدا! کاش تو مدرسه‌تون دعوا نمی‌کردین. خیلی دردت آمد؟»

تام گفت: «من؟ نه.» و قلابها را در جیب گذاشت، و چاقوی جیبی گنده‌ای از جیب درآورد، و به‌آرامی بزرگترین تیغه‌اش را گشود؛ همچنانکه بر تیغه می‌نگریست انگشتش را برآن می‌کشید. سپس افزود:

«حسابی پك‌وپوز اسپاونسر را سیاه کردم... آخه میخواست کتکم بزنه! من که نمیخواستم شیرینهامو، به‌زور، از ترس کتك قسمت کنم!»

«وای تام، تو چقدر شجاعی! فکر می‌کنم تو مثل سامسون هستی. فکر می‌کنم اگه شیری غرش‌کنان به من حمله می‌کرد باهاش می‌جنگیدی— نه، تام؟»

«دختر بیشعور، چطور میشه شیر به تو حمله کنه؟ شیر کجا بود، شیر فقط تو نمایشگاههاست.»

«نه، مثلا اگه ما تو مملکت شیرها بودیم... یعنی تو آفریقا، که هوا خیلی گرمه — آخه آنجا شیرها آدم میخورن. میتونم تو کتابی که خوندم نشانت بدم.»

«آره، آن‌وقت یه تفنگك برمیداشتم و میزدمش.»

«ولی اگه تفنگك نداشتی... مثلا همینطور بیرون میرفتیم، و به فکر نبودیم... همانطورکه میریم ماهی بگیریم... و آن‌وقت یه شیر گنده از یه جادرمی‌آمدوغرش‌کنان به ما حمله می‌کرد وما نمیتونستیم دربریم... آن‌وقت چه‌کار میکردی، تام؟»

تام مکث کرد، و سرانجام برگشت وبه‌راه افتاد، و به‌لحنی تحقیرآمیز گفت: «حالا که شیری در کار نیست. صحبت فایده‌ش چیه؟»

ماگی همچنانکه ازپی‌اش می‌رفت گفت: «ولی من دوست دارم ببینم چی میشه... حالا تام، فکر کن ببین آن‌وقت چه‌کار میکردی.»

«اه ماگی، اذیت نکن دیگه! تو خیلی دختر بیشعوری هستی... من‌میرم خرگوشامو ببینم.»

بند دل ماگی پاره شد. جرأت نداشت حقیقت را در لحظه به او بگوید، اما درحالی‌که می‌لرزید خاموش ازپی‌اش به‌راه افتاد، در این اندیشه که چگونه خبر را طوری به او بدهد که ناراحتی و خشمش را در دم فرو بنشاند، زیرا از خشم تام بیش از هرچیز وحشت داشت. با خشم و ناراحتی خودش فرق داشت.

وقتی از محوطهٔ خانه درآمدند با ترس و لرز گفت: «تام، برای خرگوشات چقدر پول دادی؟»

تام بی‌درنگ گفت: «دوتا نیم کرونی و شش پنس.»

«فکر میکنم من تو آن قلك آهنیهٔ بالا خیلی بیشتر از این داشته باشم. از مادر میخوام که اونو بدتش بتو.»

تام گفت: «برای چی؟ من پول تو را نمیخوام... دختر بیشعور. من خیلی بیشتر از تو پول دارم، برای اینکه من پسرم. من همیشه برای قلك کریسمسم یه‌لیره‌ای و نیم‌لیره‌ای میگیرم، برا این‌که میخوام مرد بشم، و به تو فقط سکه‌های پنج شیلینگی میدن، برا این‌که تو یه دختر بیشتر نیستی.»

«باشه، ولی، تام... اگه مادر اجازه بده از قلکم دونیم کرونی وشش پنس بهت بدم که بذاری تو جیبت و خرجش کنی، و مثلا خرگوشای دیگه‌ای بخری، آن‌وقت چی؟»

«خرگوشای دیگه؟ من خرگوشای دیگه‌ی نمیخوام.»

«اوه، تام، آخه اونای دیگه همه مردهن.»

تام ایستاد و به‌سوی ماگی برگشت و گفت: «پس فراموش کردی بهشون غذا بدی؛ هاری هم فراموش کرد؟» لحظه‌ای رنگش سرخ شد، اما سرخی به‌زودی فروکش کرد. «خدمتش میرسم... میدم بیرونش کنن. و ماگی، تراهم دیگه دوست ندارم. فردا هم با من نمیای ماهیگیری. من که به تو گفتم که هر روز بری و به خرگوشا سر بزنی.» و باز به‌راه خود ادامه داد.

ماگی درحالی‌که اشك از چشمانش می‌جوشید گفت: «بله، ولی فراموش کردم... تام، دست خودم نبود... باور کن، نمیتونستم. خیلی متأسفم.»

تام به‌تندی گفت: «تو دختر بدی هستی. و متأسفم که برات ریسمان

ماهیگیری خریدم، دیگه هم ترا دوست ندارم.»

ماگی گفت: «وای، تام، تو خیلی سنگدلی. من اگه تو چیزی را فراموش میکردی میبخشیدمت... هیچ اهمیت نمیدادم... ترا میبخشیدم و دوستت هم میداشتم.»

«آره، تو دختر بیشعوری هستی... ولی من هیچ وقت هیچی را فراموش نمیکنم ــ هیچ‌وقت.»

ماگی درحالی‌که بازویش را گرفته بود و سر را بر شانه‌اش تکیه داده بود و در اثر هق‌هق گریه تمام وجودش به تلاطم افتاده بود گفت: «اوه تام، خواهش میکنم منو ببخش، اگه نه دق میکنم.»

تام خود را از چنگ او رهانید و به لحنی تحکم‌آمیز گفت: «ماگی، حالا درست گوش کن. من برای تو برادر خوبی نیستم؟»

ماگی درحالی‌که چانه‌اش دستخوش تشنج بود و بالا و پائین می‌رفت، با هق‌هق گریه گفت: «چ ــ چرا!»

«تمام این سه ماه به فکر ریسمان ماهیگیری تو نبودم، و نمیخواستم اونو بخرم، و پولم را به‌این خاطر پس‌انداز نکردم، و به‌خاطر آن نان شیرینهام را نگه نداشتم، و به‌خاطر آن اسپاونس باهام دعوا نکرد؟»

«چه ــ چرا... منم... منم ترا خیلی دوست دارم، تام!»

«ولی تو دختر بدی هستی. تعطیلات گذشته جعبهٔ آب‌نباتم را لیس زدی و رنگش را بردی؛ تعطیلات پیشترش هم کاری کردی که قایق، ریسمان ماهیگیریم را برد، درحالی‌که گفته بودم مواظبش باشی، و تازه بیخود و بیجهت سرت را هم کردی تو بادبادکم.»

ماگی گفت: «ولی من که ازقصدی نکردم... دست خودم نبود.»

تام گفت: «چرا دست خودت بود، میتونستی، اگه بفکرش بودی. تو دختر بدی هستی، و فردام با من نمیای ماهیگیری.»

و با این نتیجه‌گیری موحش از ماگی دور شد، و دوان‌دوان به‌آسیاب رفت، با این قصد که با لوك خوش‌وبش کند و شکایت هاری را به اویکند.

ماگی یکی دو دقیقه بی‌حرکت ماند ــ بجز حرکاتی که هق‌هق گریه موجب آن بود ــ سپس برگشت و به خانه دوید و به اتاق زیر شیروانی رفت. برکف اتاق نشست، و با درماندگی سرش را بررف بیدزده تکیه داد. تام به خانه باز آمده بود، و او پیش خود فکر کرده بود که چقدر شادخواهد

بود... و حالا به او تندی کرده بود. فایدهٔ زندگی چه‌بود، اگر تام او را دوست نداشت؟ وای که سنگدل بود! مگر او نخواسته بود پولش را به او بدهد، و نگفته بود که چقدر متأسف است؟ می‌دانست که مادرش را اذیت می‌کند، ولی هیچ‌وقت تام را اذیت نمی‌کرد، هیچ‌وقت هم نمی‌خواست ناراحتش کند.

با هق‌هق گریه به صدای بلند گفت: «وای که سنگدله!» و از طنین توخالی صدای خودش که در این انباری بزرگ پیچید در منتهای درماندگی لذت برد. به‌فکر زدن و مالاندن «عروسك» نیفتاد، به‌حدی کلافه بود که خشم را از یاد برده بود.

وای از این غم‌های تلخ دوران کودکی! آنگاه که اندوه همه تازگی و غرابت است و امید هنوز بـال درنیاورده است تا پـر بکشد و روزها و هفته‌ها را پشت‌سر گذارد، و فـاصلهٔ بین این تابستان و تابستان دیگـر بی‌حد و کران است.

اندکی بعد به‌یاد آورد که ساعتها است در اتاق زیر شیروانی‌نشسته و حالا باید وقت عصرانه باشد، حالا همه دارند عصرانـه مـی‌خورند و کسی به فکر او نیست. باشد، حالا که این‌طور است اوهم همانجا خواهد ماند و آنقدر خواهد ماند کـه از گـرسنگی بمیرد ــ خود را پشت تغار رختشویی مخفی خواهد کرد، و تمام مدت شب را همانجا خواهـد مانـد، آن‌وقت همه متوحش خواهند شد، و تام پشیمان خواهد شد. هنگامی که به پشت تغار خزید، با احساسی از غرور چنین می‌اندیشید؛ اما اندکی بعد باز از این‌که کسی به فکر او نیست که آنجا است زارزار گریست. تـو می‌گویی اگر حالا پائین برود... تام او را می‌بخشد؟ شاید پدرش آنجا باشد و جانب او را بگیرد. ولی او می‌خواست تام او را به‌خاطر این‌که دوستش دارد ببخشد، نه به‌این علت که پدرش به او می‌گوید. نه، تا تام خودش دنبالش نیاید نخواهد رفت. این تصمیم به‌مدت پنج دقیقه درفضای تار پشت تغار در کمال استواری دوام کرد، پس آنگاه نیاز به محبت، که مبرم‌ترین نیاز طبیعت ماگی بینوا بود، کم‌کم با غرورش در کشمکش افتاد و به‌زودی برآن چیره شد. از پشت تغار به‌میان تاریك و روشنی انباری بزرگ خزید، اما درست در همان لحظه صدای پاهای شتابنده‌ای را بـر پله‌ها شنید.

تام چنان غرق صحبت با لوك و گشت‌وگذار در اطراف محوطه و این طرف و آن‌طرف رفتن و بریدن بی‌منظور ترکه‌های متعدد بود (آخر در مدرسه ترکه نمی‌برید)... باری، چنان غرق در این احوال بود که اصلا به فکر ماگی و تأثیر تندی و خشمش براو نبود. خواسته بود تنبیهش کند، و چون این کار به‌انجام رسیده بود مثل یك مرد کارآزموده خود را به سایر چیزها مشغول داشته بود. اما وقتی برای عصرانه صدایش کردند پدرش پرسید: «چطور، پس دخترك کجاست؟» و خانم تالیور در دم افزود: «خواهر کوچکت کجاست؟» هردو خیال کرده بودند ماگی و تام تمام بعدازظهر را باهم بوده‌اند.

تام گفت: «نمیدونم.» بااین‌که از دستش عصبانی بود نمی‌خواست چغلی‌اش را بکند، زیرا تام تالیور، جوان باعزت نفسی بود.

پدر گفت: «چطور! یعنی همهٔ این مدت با تو بازی نمی‌کرده؟ همهٔ فکر و ذکرش آمدن تو به خانه بود!»

تام به خوردن کیك آلوچه‌اش پرداخت و گفت: «در این دو ساعت او را ندیده‌ام.»

خانم تالیور وحشتزده گفت: «خدای من! افتاده تو رودخانه غرق شده.» سراسیمه از روی صندلی برخاست و به‌سوی پنجره دوید. «چطور دلت اومد بذاری این کارو بکنه!» مواقعی که دستخوش ترس می‌شد هرکس را که می‌رسید بی‌جهت متهم می‌کرد.

آقای تالیور گفت: «نه، نه، غرق نشده. تام، فکر می‌کنم اذیتش کردی؟»

تام با قیافه‌ای دمغ گفت: «نه، پدر، اصلا اذیتش نکردم. فکر می‌کنم خانه‌ست.»

خانم تالیور گفت: «شاید تو اتاق زیر شیروانی است، و داره برای خودش میخونه و با خودش حرف میزنه، وقت غذا را از یاد برده.»

آقای تالیور به‌لحنی بالنسبه تند گفت: «تام، خودت برو بیارش پائین» بینش یا محبت پدرانه‌اش نسبت به ماگی به او می‌گفت که پسرك حتماً با «کوچولو» بدتا کرده وگرنه او هرگز از کنارش جنب نمی‌خورد. «وباهاش مهربان باش، می‌فهمی؟ وگرنه بهت می‌فهمانم.»

تام هرگز بی‌اطاعتی پدر را نمی‌کرد، زیرا آقای تالیور مردی نبود

که نافرمانی را برتابد و به‌قول خودش به کسی اجازه دهد که گردن‌شقی کند. تام با قیافهٔ ترش‌کرده بیرون رفت، کیك‌آلوچه را هم با خودش برد، اما در نظر نداشت در مجازات ماگی تخفیفی بدهد، که البته بیش از آن نبود که سزاوارش بود. تام سیزده سالش بود؛ نظر قاطع و مسلمی‌دربارهٔ دستورزبان و حساب نداشت، و آنها را بیشتر به‌چشم چیزهایی قابل بحث می‌دید، اما بخصوص در مورد یك نکته خالی از ابهام بود، و آن نکته این بود که هرکس را که سزاوار باشد کیفر خواهد داد. البته مقید این نبود که خودش هم اگر سزاوار بود کیفر ببیند، جز این‌که هرگز سزاوار نمی‌بود.

پس، هنگامی که نیاز به محبت برغرور ماگی چیره شد این صدای پایی که برپله‌ها شنید صدای پای تام بود، و او تازه می‌خواست با چشمان پف کرده و موی ژولیده به پائین برود و طلب ترحم کند. دست‌کم پدرش دستی به‌سرش می‌کشید و می‌گفت: «ناراحت نباش، دخترکم!» این نیاز به محبت هم چیز قهاری است... این گرسنگی روح همانقدرقهار است کــه گرسنگی جسم، و«طبیعت» ما را مجبور می‌سازد به یوغ آن گردن نهیم، و چهرهٔ دنیا را دگرگون کنیم.

اما او صدای پای تام را می‌شناخت و دلش براثر تکانی ناشی ازامید سخت به‌تپش افتاد. تام جلوتر نرفت، در بالای پله‌ها مکث کرد و گفت: «ماگی، گفتن بیا پائین.» اما ماگی به‌سوی او دوید و به‌گردنش آویخت، و درحالی‌که هق‌هق می‌کرد گفت: «اوه، تام، منو ببخش... تحملش راندارم... دیگه کار بد نمی‌کنم... هرچی هم بگی فراموش نمیکنم... دوستم داشته باش... خواهش میکنم، تام عزیز!»

ما خویشتنداری را پابپای رشدمان فرامی‌گیریم. نزاع که می‌کنیم از هم دوری می‌گزینیم، در قالب الفاظ مهذب بیان احساس می‌کنیم، و به‌این‌ترتیب دوری و بیگانگی آمیخته به حرمتی را درمیانه نگه می‌داریم؛ از یك‌سو متانت به‌خرج می‌دهیم و ازسوی دیگر مقادیری غم وغصه در دل انبار می‌کنیم. ما دیگر در رفتارمان، بــه حالات متأثر از احساسات آنــی جانوران پست‌تر تأسی نمی‌جوییم بلکه از هر حیث چون اعضای جامعه‌ای متمدن رفتار می‌کنیم. ماگی و تــام هنوز بیشتر به حیوانات جــوان شبیه بودند، بنابراین ماگی گونه‌اش را به گونهٔ تام می‌مالید، و هرازگاه گوشش را می‌بوسید، و همچنان هق‌هق می‌کرد؛ در وجود جوانك نیز تارهای‌ظریفی

بود که به نوازش‌های ماگی پاسخ دهد. بنابراین ضعفی به‌خرج داد که یا تصمیمش به این‌که وی را چنان‌که شایسته است کیفر دهد ناسازگار بود: او هم در پاسخ به بوسیدنش پرداخت، و گفت:

«خوب دیگه، گریه نکن ماگسی۵۵... بیا، یك کمی کیك بخور.»

هق‌هق‌های ماگی کم‌کم فرو نشست، و دهانش را برای گرفتن کیك پیش آورد و تکه‌ای از آن را کند. پس از او تام تکه‌ای را گاز زد ــ صرفاً برای همراهی. با هم کیك را خوردند و در حین خوردن همچون دو کره اسب سازگار پوزه به گونه‌ها و پیشانی یکدیگر مالیدند.

وقتی کیك تمام شد و بجز آنچه پائین بود چیزی نماند تام گفت: «ماگسی، بریم ــ بریم چای بخوریم.»

بدین‌سان غم‌های امروز پایان پذیرفت، و صبح روز بعد ماگی درحالی‌که ریسمان ماهیگیری را به‌دستی و دستهٔ سطل را به‌دست دیگر داشت در تکاپو بود. در اثر استعدادی غریب ازگل‌آلودترین جاهامی‌گذشت، چشمان سیاهش از زیر کلاه بی‌لبهٔ پوست سگ آبی می‌درخشید، زیرا تام با او خوب تا می‌کرد. به تام گفته بود که دوست دارد کرمها را او برایش به قلاب بزند، هرچند این حرفش را قبول داشت که به او اطمینان می‌داد که کرمها احساس ندارند (این، عقیدهٔ خصوصی تام بود که اگرهم داشته باشند مهم نیست)؛ او به کرم و ماهی و این‌جور چیزها خیلی وارد بود و می‌دانست که کدام پرنده‌ها مضرند، و قفلها را چگونه باز می‌کنند، و کلون پرچینها را چگونه باید بلند کرد. در نظر ماگسی، این‌گونه دانش چیزی فوق‌العاده بود، به‌مراتب مشکل‌تر از به‌خاطر سپردن و به یادآوردن مطالب کتابها بود، و تا حدی تحت‌تاثیر هیبت برتری تام بود، زیرا او تنها کسی بود که دانستنیهای او را «چرند» می‌خواند و از هوشمندیش در شگفت نمی‌ماند. تام درحقیقت ماگی را دختری بیشعور می‌دانست ــ از نظر او همهٔ دخترها سبکسر و بی‌شعور بودند، چون نمی‌توانستند سنگی به چیزی بیندازند و به هدف بزنند، و از وزغ می‌ترسیدند. با این همه خواهرش را بسیار دوست می‌داشت، و همیشه می‌خواست از او مواظبت کند، او را خانه‌دار خود کند، و وقتی خطا کرد تنبیهش کند.

55- Magsie

به راوندپول می‌رفتند ــ به آن استخر شگفتی که مدتها پیش دراثر سیل به‌وجود آمده بود. کسی نمی‌دانست که تا چه‌اندازه عمیق است، و این عجیب بود که این‌طور گرد باشد و جگن‌ها و نی‌های بلند این‌طور گردش را گرفته باشند، چنانکه تا به کناره‌هایش نمی‌رسیدی از هیچ‌جا پیدا نبود. دیدن این نقطهٔ مورد علاقه همیشه تام را به‌نشاط می‌آورد. همچنانکه‌زنبیل گرانبها را می‌گشود و قلاب و وسایلشان را آماده می‌کرد به‌لحنی دوستانه و آهنگی نجواگونه با ماگی حرف می‌زد. قلابش را برایش به آب انداخت و چوب قلاب را به‌دستش داد. ماگی پیش خود فکر می‌کرد کــه احتمال دارد ماهیهای کوچك به‌طرف قلاب او و ماهیهای بزرگ به‌طرف قلاب تام بروند. اما چندی که گذشت ماهی و ماهیگیری را پاك از یاد برد و با حالتی رؤیایی در آب آینه‌گون خیره شد. در این هنگام بود که تام به‌نجوایی رسا گفت: «ببین، ببین ماگی!» و دوان‌دوان آمد تا نگذارد قلاب را با دستپاچگی از آب بیرون بکشد.

مــاگــی بنابرمعمول ترسید مبادا کار خلافــی از او سر زده باشد، اما لحظه‌ای بعد تام قلابش را بیرون کشید و ماهی گنده‌ای جست‌زنان بــر سبزه‌ها به‌تقلا پرداخت.

تام هیجان‌زده بود: «اوه، ماگسی! خشگلکم! زنبیل را خالی کن!»

ماگی از عظمت این شاهکار آگاه نبود، اما همین کافی بود که تام او را ماگسی خوانده بود، و از او راضی بود. دیگر چیزی نبود که عیش او را در گوش فرا دادن به این نجواها و این سکوت رؤیایی زایل کند: نشسته بود و به صدای ماهیانی که‌سبك درآب می‌پریدند و سربرمی‌آوردند، و خش‌خش ملایم اطراف، گوش فرا داده بود، تو گویی جگنها و نی‌ها و آب نیز به‌نجوای شادمانهٔ خود مشغول بودند. ماگی با خود می‌اندیشید چه خوب است که همین‌طور در کنار استخر بنشینند و کسی به او اوقات‌تلخی نکند. او هرگز متوجه نبود که ماهی چه‌وقت نوك به قلاب می‌زند، تااین‌که تام به او می‌گفت، ولی ماهیگیری را بسیار دوست می‌داشت.

این یکی از صبح‌های بسیار خوششان بود: این‌طــرف و آن‌طــرف می‌دویدند، با هم می‌نشستند، و هرگز از خاطرشان نمی‌گذشت که روزی دنیا برای آنها تغییر کند: تغییری اگر بکند این است که بزرگتر خواهند شد، دیگر به مدرسه نخواهند رفت، و همیشه مثل تعطیلات خواهــد بود؛

همیشه با هم خواهند بود و همدیگر را دوست خواهند داشت. همه چیز مثل حالا خواهد بود: آسیاب با غرشش، درخت بزرگ شاه‌بلوط، که درزیرش خانه می‌ساختند، رودخانهٔ کوچك خودشان ـ ریپل ـ، که کناره‌اش جایی مثل خانهٔ خودشان بود و در کنارش تام همیشه نگاهش به موشهای آبی بود، درحالی‌که ماگی کلاهکهای گوشتالوی نی‌ها را جمع می‌کرد و بعد هم‌همیشه فراموششان می‌کرد و دورشان می‌ریخت؛ بعد، فلوس بزرگ، کــه بـا احساسی حاکی از اقدام به سفری بزرگ در کنارش آواره می‌شدند و بی خیزابه‌های شتابندهٔ بهاری می‌نگریستند؛ و بعد خیزآب وحشتناك، که‌چون هیولایی گرسنه سربرمی‌آورد، یا «زبان گنجشك بزرگ»، که زمانی چون یك انسان ناله کرده بود. آری، همهٔ این چیزها درست همانگونه می‌بودند که اکنون بودند. از نظر تام هرکس در هر نقطهٔ دیگری بجز این می‌زیست مغبون بود، حال آنکه ماگی اوقاتی که داستان کریستیانا[۵۶] را می‌خواند و می‌خواند که از رودی گذشت که پلی برآن نبود، همیشه فلوس را، درمیان مرغزارهای سبز، در جوار «زبان گنجشك بزرگ» در پیش چشم می‌آورد.

البته زندگی برای تام و ماگی تغییر می‌کرد، اما با این همه این دو در این اعتقاد که افکار و علایق این سالیان نخست زندگی همیشه جزئی از وجودشان خواهد بود در اشتباه نبودند. ما اگر دوران کودکی براین زمین نداشتیم آن‌را چنین دوست نمی‌داشتیم ـ یعنی اگر همان زمینی نبود که‌هر بهار گلهایی از آن سر برمی‌آوردند که ما در آن سالیان، همچنانکه بـر سبزه‌ها نشسته بودیم و به زبان کودکانه با خود گفت‌وگو می‌کردیم، آنها را با انگشتان کوچکمان می‌چیدیم ـ همان شیلانها[۵۷]، همان خفچه‌های خفته بر پرچین‌های پاییزی، همان سینه سرخ‌هایـی کـه «پرندگان خدا»یشان می‌خواندند، چون زیانی به مزارع نمی‌زدند. چه تازگی و ابداعی می‌تواند با این یکسانی و یکنواختی زیبائی برابری کند که همه‌چیزش شناخته است و به این علت که شناخته است مورد علاقه است؟

بیشه‌ای که در این اولین روز ملایم ماه مه در آن گردش می‌کنم، با شاخ و برگ جوان و زرد متمایل به قهوه‌ای درختان بلوطی که میان من و آسمان آبی حائل شده‌اند، و گلهای ستاره‌ای سفید و تره‌تیزکهای آبی

56- Christiana

۵۷ـ Hip ، سرخ‌گل وحشی.

آبی‌چشم و پیچیک‌های زمینی‌ای که در پیش پایم غنوده‌اند... کدام بیشه از نخلستان‌های سرزمینهای گرمسیری، کدام سرخس‌های غریب و گلهای درشت برگ می‌توانند هرگز چون این صحنهٔ ناچیز چنین تارهای ظریف و عمیقی را در درونم بلرزانند؟ این گلهای آشنا، این نغمه‌های آشنای پرندگان، این آسمان تار و روشن، این مزارع شیارخورده و سبزه گرفته، که هریك با خاربندهای خود شخصیتی جداگانه یافته... آری، این چیزها زبان مادری وهم و خیال ما است، زبانی که گران‌بار از یادهای ظریف و درهم‌بافتهٔ ساعات گذرای ایام کودکیی‌است که پس پشت نهاده‌ایم. اگر به‌واسطهٔ تابش خورشید و سبزهٔ سالیان دوری نبود که هنوز در وجودمان به حیات خود ادامه می‌دهند و ادراك ما را به مایهٔ عشق می‌برند، تابش امروز خورشید بر سبزه‌های شاداب چیزی بجز ادراك ضعیف جانهایی‌خسته نمی‌بود.

ـ۶ـ

هفتهٔ عید قیام بود، و کیك‌های پنیری خانم تالیور بسیار سبك‌تر و لطیف‌تر از معمول بودند. «یه باد بهشون بخوره مثل پر میرن رو هوا.» این گفتهٔ کزیا، زن خانه‌دار بود، که از این‌که زیردست خانمی زندگی می‌کرد که می‌توانست چنین کیك‌هایی بپزد احساس غرور می‌کرد. به این جهت برای مهمانی خانوادگی هیچ موسم و موقعی مساعدتر از این نبود، حتی اگر مقتضی نبود که دربارهٔ رفتن تام به مدرسه با خواهر گلگ و خواهر پولت مشورتی هم بشود.

خانم تالیور گفت: «هیچ خوش ندارم این‌بار خواهر «دین» را دعوت کنم، بس‌که حسود و حریصه؛ همیشه سعی داره بچه‌های بیچارهٔ منو از چشم خاله‌ها و شوهرخاله‌ها بیندازه.»

آقای تالیور گفت: «چرا، چرا ــ بگو بیاد. حالا دیگر اصلا فرصت نمیکنم یکی دو کلمه با «دین» صحبت بکنم. شش ماهی است او را ندیدیم. چه اهمیت داره که زنش چه میگه؟ بچه‌های من احتیاج ندارند که چشمشان به‌دست کسی باشه.»

«آقای تالیو، شما همیشه این حرفو میزنین. خب معلومه، از خانوادهٔ خودت کسی نیست، خاله یا شوهرخاله، که حتی پنج لیره براشون به ارث بذاره، درحالی‌که از این طرف خواهر گلك و خواهر پولت را میبینتی که قایمکی پول پس‌انداز می‌کنن... برا این‌که علاوه بر نزول پولاشون‌قاتق نانشان را هم پس‌انداز می‌کنن ـ شوهراشون همه‌چی براشون می‌خرن.»

خانم تالیور زن آرامی بود، اما خوب یك گوسفند هم وقتی بچه‌دار می‌شود کم‌کم نگران اطراف می‌شود.

آقای تالیور گفت: «به! وقتی دور سفرهٔ صبحانه کلی آدم هست‌قرص نانش باید خیلی گنده باشه. وقتی این همه خواهرزادهٔ ریز و درشت‌هست که باید بینشان قسمت کرد این چندرغاز پول خواهرهات به‌چه دردمیخوره؟ تازه خواهر «دین» که نمیتونه وادارشان کنه که همه را به یکی بدند، که وقتی مردند دنیا تف و لعنت‌شان کنه؟»

خانم تالیور گفت: «نمیدونم شایدم کرد، هرکار که بگی ازش برمیاد. برا این‌که بچه‌های من نمیدونن با خاله‌ها و شوهرخاله‌هاشون چه‌جوری رفتار کنن. ماگی وقتهایی که اونا میان ده بار بدتر از روزهای دیگه‌ست؛ تام هم خدا عمرش بده، دوستشون نداره... هر چند این از یه پسر طبیعی‌تره تا یه دختر. آن‌وقت به عوضش لوسی دین... میتونی رو چارپایه بنشونیش و یه ساعت تمام از جاش جنب نخوره... هیچ‌وقت هم به کسی نمیگه بریم از اتاق بیرون. باور کن این بچه را به‌اندازه‌ای دوست دارم که انگـار بچهٔ خودمه، و قاعدتاً باید بچهٔ من بود تا بچهٔ خواهر دین، برا این‌که به‌نسبت خانوادهٔ ما همچی بررویی نداره ـ خواهر دین را میگم.»

«خب، خب، حالا که به بچه علاقه‌مندی به پدر و مادرش بگو که او را با خودشان بیارند. نمیخواهی عمه‌شان و آقای موس۵۸ را هم دعوت کنی؟... و چندتایی از بچه‌هاشان را؟»

«وای خدا! آن‌وقت، آقای تالیور، گذشته از بچه‌ها میشن هشت نفر، و آن‌وقت من باید دو تختهٔ دیگه به میز اضافه کنم؛ از این گذشته کلی‌کاسه بشقاب پائین بیارم؛ وانگهی خودت هم مثل من میدونی که خواهرای من و خواهر شما با هم جور درنمیان.»

58- Moss

آقای تالیور گفت: «خوب، بسیار خوب، هرطور که خودت دوست داری.» و کلاهش را برداشت و به‌سوی آسیاب به‌راه افتاد. کمتر زنی در مسائل سوای مسائل مربوط به مناسبات خانوادگی مطیع‌تر از خانم تالیور بود. اما او هم بهرحال پیشتر میس «دادسن»[۵۹] بود، و خانوادهٔ دادسن خانوادهٔ محترمی بود. در بخش خودشان یا بخش مجاور بسیار مورد احترام بود. همه می‌دانستند که دخترهای خانواده همیشه سرشان را بالامی‌گرفتند، و وقتی خواهرهای بزرگتر شوهرهای نان و آبداری کردند کسی تعجب نکرد ــ البته وقتی شوهر کردند زیاد جوان نبودند، زیرا این امر به دور از راه و رسم خانواده بود. در این خانواده برای هر کاری راه و رسم‌خاصی بود: برای شستن و تمیز کردن ملافه، درست کردن شراب گل‌گاوزبان، قورمه کردن گوشت و پختن مربای تمشك، و این‌جور چیزها. بنابراین هیچ‌یك از دخترهای این خانواده نسبت به این مزیت که دادسن به دنیا آمده بود و گیبسن[۶۰] یا واتسن[۶۱] نبود، بی‌اعتنا نبود. مراسم تدفین در این خانواده همیشه به شایستگی انجام می‌شد: کلاه‌بندها هرگز از رنگ آبی یا نزدیك به آبی انتخاب نمی‌شد، دستکشها هیچوقت در حوالی «شست» جر نمی‌خورد، و هرکس چنان‌که باید سوگواری شایسته بود. برای حاملین تابوت هم همیشه شال‌گردن بود. اگر یکی از اعضای خانواده بیمار می‌شد یا دچار محنت و ادبار می‌شد، بنابرمعمول همهٔ اعضای خانواده به‌عیادتش می‌رفتند، یا با او دیدار می‌کردند ــ و معمولا همه با هم. و در این‌گونه اوقات نیز از گفتن تلخ‌ترین حقایق، به‌حکم احساس درست خانوادگی، ابائی نداشتند: اگر بیماری یا گرفتاری،ناشی از اشتباه و ندانم‌کاری طرف مصدوم بود، راه و روش خانوادهٔ دادسن این نبود که از گفتن این حقیقت خودداری کند. خلاصه، در این خانواده سنت و راه ورسم خاصی برای حسن ادارهٔ امور خانه، و رفتار و سلوك اجتماعی بود و تنها مورد ناراحت‌کننده‌ای که این برتری را ملازمه می‌کرد ناتوانی به قبول و تأئیدچاشنی‌ها یا رفتار خانواده‌هایی بود که سنت و راه ورسم خانوادهٔ دادسن در آنها جاری نبود. یك دادسن دختر، در «خانه‌های بیگانه» همیشه با چایش نان خالی می‌خورد، و از خوردن هرگونه مربا یا قورمه‌ای ابا می‌کرد، به کره

59- Dodson
60- Gibson
61- Watson

اعتمادی نداشت، فکر می‌کرد که مربا یا قورمه خواه در اثر کمی شکر یا به‌علت پخت نامناسب تخمیر شده است. البته دادسن‌هایی بودند که کمتر از دیگران به خانواده رفته بودند ــ این یك‌چیز مسلم بود ــ اما چون «خویش» بودند لزوماً از کسانی که خویش نبودند بهتر بودند. این هم جالب است که اگر هیچ دادسنی دادسن دیگر را نمی‌پسندید در عین‌حال هرکدام، زن یا مرد، نه‌تنها خود بلکه دادسن‌های دیگر را هم بطورکلی مـی‌پسندید. ضعیف‌ترین عضو خانواده ــ یعنی آن کسی که کمترین شخصیت را دارد ــ اغلب چکیدهٔ عادات و رفتار خانواده است، و خانم تالیور یك دادسن به‌تمام معنا بود، هرچند یك دادسن ملایم، چیزی مثل آبجوی رقیق... بهرحال، به این شکل قابل توصیف بود. و هرچند در جوانی از جور و بیدادخواهرهای بزرگتر نالیده‌بود و هنوز گاه‌بگاه ازشماتتهای خواهرانه‌شان اشك‌می‌ریخت، با این همه در جنم او نبود که در برداشت‌های خانوادگی بدعتی به‌وجود آورد. خدا را شکر می‌کرد از این بابت که دادسن است و بچه‌ای دارد که به خانواده‌اش رفته است، دست‌کم رنگ پوست وخطوط قیافه‌اش به‌خانواده شبیه است و مثل افراد خانواده نمك و لوبیا دوست دارد، که یك تالیور هرگز دوست ندارد.

از سایر جهات، خصوصیات یك دادسن حقیقی در تام هم بود: اوهم در بی‌اعتنایی به «خویشان» مادری دست‌کمی از ماگی نداشت، و هرگاه به موقع از آمدن خاله‌ها و شوهرخاله خبردار می‌شدبامقداری‌خوراك قابل حمل از خانه می‌گریخت و این، نشان از خصیصه‌ای اخلاقی بود که خاله گلگ تیره‌ترین پیش‌بینی‌ها را برای آینده‌اش از آن استنباط می‌کرد.ماگی همیشه از دست تام کوك بود، از این که او را از این راز آگاه نمی‌کرد و تنها از خانه درمی‌رفت؛ اما خوب، این هم مورد قبول همگان است که‌جنس لطیف به‌گاه گریز دست‌وپاگیر است.

روز چهارشنبه، یعنی روز پیش از آمدن خاله‌ها و شوهـرخاله‌ها، آنقدر بوی خوش، نظیر بوی کیك‌آلوچه در حوالی اجاق، و بوی لرزانك داغ آمیخته به بوی شیرهٔ گوشت در هوا بود که تردیدی در این خصوص نباشد. اما این بوها در عین‌حال تلخی جریان را هم می‌گرفتند: فضا سرشار از امید بود. تام و ماگی چندین‌بار به‌آشپزخانه دستبرد زدند، ومانند همهٔ غارتگران به این نتیجه رسیدند که یك چند خود را بدور از صحنه نگه‌دارند، و فعلا

به همین مقدار غنیمت اکتفا کنند.

همچنانکه بر شاخه‌های درخت آقطی نشسته بودند و پفك مربایی می‌خوردند، ماگی گفت: «تام، فردا از خانه درمیری؟»

تام با حوصله پفکش را تمام کرد. گفت: «نه.» و همچنانکه سومی را که باید بین‌شان قسمت می‌شد دید می‌زد افزود: «نه، نمیرم.»

«تام، چرا؟ برای این‌که لوسی هم میاد؟»

تام باز گفت: «نه.» و چاقوی جیبی‌اش را درآورد و آن‌را بالای پفك گرفت، با سر متمایل به یك‌سو و مردد (قسمت کردن این شیرینی‌های چند ضلعی به دو بخش مساوی کار دشواری بود) «لوسی برای من چه اهمیتی داره؟ یه دختر بیشتر نیست.. نمیتونه خوب «پاس» بده.»

ماگی به‌سوی تام خم شد، و درحالی‌که نگاهش بر تیغه‌ای بود که برفراز کیك معلق بود گفت: «این همانی است که توش شراب ریختهن؟»

«نه، دختر بیشعور... آن تا فردا همین جابیفته. آن پودینگه... من میدونم که پودینگ چی هست... پیچهٔ زردآلو... آخ‌جون!»

با این اظهار خوشحالی تیغهٔ چاقو بر پفك فرود آمد و پفك به دونیم شد. اما نتیجه از نظر تام رضایتبخش نبود، زیرا همچنان نیمه‌ها را با دو دلی از نظر می‌گذراند. سرانجام گفت:

«ماگی چشماتو ببند.»

«برای چی؟»

«کارت نباشه برای چی. وقتی میگم ببند، ببند.» ماگی اطاعت کرد.

«خوب، ماگی، حالا کدام یکی را میخوای ــ راست یا چپ؟»

ماگی برای خوشایند تام چشمانش را بست، و گفت: «همانی که مرباش درآمده.»

«ولی، بیشعور، تو که اونو دوست نداری، اگه بهت افتاد مال تو، ولی همینطوری بهت نمیدم. راسته یا چپ ــ حالا انتخاب کن.»

ماگی زیرچشمی نگاه می‌کرد. تام به‌لحنی حاکی از اوقات‌تلخی گفت: «دهه ــ ه! چشماتو ببند، اگه‌نه هیچکدومشو بهت نمیدم.»

نیروی فداکاری ماگی بیش از این یاری نکرد؛ راستش، خیال می‌کنم حالا بیش از آنچه بخواهد بهترین بخش نصیب تام شود می‌خواست نصیب خودش شود،که تام راضی باشد. بنابراین چشمانش را محکم بست، تااین‌که

تام گفت بگوید کدام، و او گفت: «دست چپ.»

تام به لحنی که بوی دلخوری می‌داد گفت: «خب، مال تو شد.»

«کدام! همان تکه‌ای که مرباش ریخته؟»

تام گفت: «نه.» و به‌لحنی محکم گفت: «بیا، بگیر.» و بهترین تکه را با قیافهٔ مصمم به‌سویش پیش برد.

«اوه تام، خواهش میکنم، مال تو... برای من مهم نیست... من آن یکی را بیشتر دوست دارم. خواهش میکنم برش‌دار.»

تام به‌لحنی که به کج‌خلقی می‌زد گفت: «نه، نمیخوام.» و بر تکهٔ «بدتر» مشغول شد.

ماگی هم‌چون دید جرو بحث بی‌فایده است دست‌بکار شد، و نیمهٔ کیك را با لذت تمام خورد و تمام کرد. تام پیشتر سهم خودش را خورده بود و نشسته بود و نگاهش به ماگی بود که هنوز یکی دو لقمه‌اش باقی بود، و میل به خوردن بیشتر را در خود احساس می‌کرد. ماگی متوجه نبود که تام نگاهش می‌کند؛ برشاخهٔ آقطی نشسته بود و انگار که بر الله‌کلنگ نشسته باشد بالا و پائین می‌رفت و بجز ادراکی مبهم از مربا و فراغت، تقریباً از هر چیز دیگر بریده بود.

همین‌که لقمهٔ آخر را فرو داد تام گفت: «وای، آدم حریص!» می‌دانست که به‌انصاف رفتار کرده است، و فکر می‌کرد که او هم باید این را درنظر می‌گرفت، و جبران می‌کرد. راست‌راست، قبلا نپذیرفته بود، اما خوب، نظر آدم موقعی که سهمش را نخورده است با موقعی که سهمش را خورده است طبعاً فرق می‌کند.

رنگ از رخسار ماگی پرید: «اوه، تام، پس چرا نگفتی؟»

«آدم حریص، نمیخواستم بگم. تو باید بی‌اینکه من بگم خودت فکر میکردی، اونم وقتی میدونستی که بهترین تیکه‌ش را به‌تو دادم.»

ماگی به‌لحنی رنجیده گفت: «ولی من که به تو گفتم برش‌دار... خودت هم که میدونی.»

«بله، ولی من که نمیخواستم مثل اسپاونسر کاری بکنم که درست نباشه، اونم اگه بهش زور نگی همیشه میخواد بهترین تیکه را خودش برداره، و تازه اگه چشمت را هم ببندی و بهترین تکه را ببری دستاشو عوض میکنه. ولی من اگه این کارو بکنم، درست میکنم... و حرص هم

نمیزنم.»

با این توضیح، و اشارهٔ گزنده، از شاخه‌ای که برآن نشسته بود پائین پرید و من‌باب ابراز توجه دوستانه سنگی به‌سوی یاپ انداخت،وفریاد زد: «هوی!» یاپ در تمام این مدتی‌که خوراکیها از نظر ناپدید می‌شد ایستاده بود و گوش جنبانده بود و با قیافه‌ای که خالی از تلخی وناراحتی نبود نگاهشان کرده بود. با این همه این سگ مهربان، انگار با منتهای بزرگواری با او رفتار شده باشد، این ابراز عنایت را با آمادگی تمام پذیرا شد.

اما ماگی که واجد استعدادی فوق‌العاده برای دریافت احساس رنجی بود که وجه امتیاز آدمی است و او را در فاصله‌ای شایسته از بیشتر شامپانزه‌های افسرده جای می‌دهد، همچنان بر شاخه‌ای که نشسته بودماند: نشسته بود و خود را به تلخی و گزندگی ناشی از سرزنشی سپرده بود که سزاوارش نبود. حاضر بود تمام دنیا را می‌داد و تمام پفکش را نمی‌خورد و قسمتی از آن را برای تام نگه می‌داشت. البته پفك واقعاً خوشمزه بود، و ماگی هم اصولا آدم بدذوقی نبود، اما با این همه بارها و به‌دفعات می‌توانست از خیر آن بگذرد و تام او را حریص نخواند و از او نرنجد، و تازه او گفته بود که نمی‌خواهد، و او هم همه را خورده بود ــ خوب، چه‌کار می‌توانست بکند؟ سیل اشك با چنان شدتی از چشمانش جوشید که تا ده دقیقه چیزی را در پیرامون خود نمی‌دید. آنگاه تلخی و مرارت جای خود را به خواهش و میل به‌آشتی داد ــ در جست‌وجوی تام از شاخه پائین‌پرید. تام حالا دیگر در چراگاه نزدیك کومه‌گاه نبود... تو فکر می‌کنی کجا رفته که یاپ را هم با خودش برده؟ ماگی به‌سوی کرانهٔ مقابل درخت تنومند راج دوید، آنجا که می‌توانست تا کناره‌های فلوس را ببیند. تام آنجا بود، اما وقتی دید که مسافتی زیاد از او فاصله گرفته و به‌سوی رود روان‌است و بجز یاپ کس دیگری هم با او است دلش باز افسرد... آن پسرهٔ شلوغ، باب‌جاکین۶۲ بود، که کار رسمی ــ اگرنه طبیعی ــ خود را که تا راندن پرندگان بود رها کرده بود. ماگی، بی‌اینکه بداند چرا و چگونه، یقین داشت که باب آدم‌شریری است. شایدهم علتش این بود که مادر یاپ زن

62- Bob Jakin

پت‌وپهن و چاق و وحشتناکی بود، که در آن پائین‌های رودخانه در خانهٔ غریب و دایره‌شکلی‌زندگی‌می‌کرد. روزی‌که ماگی و تام از آنجا می‌گذشتند سگی خاکستری و خال‌خالی پارس‌کنان از خانه بیرون پریده‌بود، و وقتی مادر باب دنبال او از خانه درآمده بود و از فراز پارس سگ جیغ زده بود که نترسند، پیش خودش فکر کرده بود که به آنها پریــده، و قلبش از وحشت به‌تپش افتاده‌بود. ماگی پیش‌خود خیال‌کرده‌بود که هیچ بعیدنیست که کف این خانه پر از مار و اتاقهای خوابش پر از شبپره باشند، چون دیده بود که باب کلاهش را از سر برداشته و توله ماری را که در آن بود به‌تام نشان داده‌بود؛ یك‌وقت دیگر یك مشت بچه شبپره با خودش آورده بود. رویهمرفته آدم نابابی بود؛ شاید هم که با توجه به روابط نزدیکش با مارها و شبپره‌ها آدمی‌بود شیطان‌صفت؛ و از همه بدتــر این‌که تام وقتی به باب می‌رسید دیگر توجهی به او نداشت و هیچ‌وقت نمی‌گذاشت با آنها برود.

باید قبول کرد که تام از مصاحبت باب خوشش می‌آمــد، جز این چگونه می‌توانست باشد؟ باب همین‌که لانهٔ پرنده‌ای را می‌دید در لحظه می‌دانست که لانهٔ پرستو است یا چرخ ریسك، یا زرده‌وره۶۳. همهٔ لانه زنبورها را پیدا می‌کرد. و انواع و اقسام تله کار می‌گذاشت، مثل سنجاب از درخت بالا می‌رفت، و برای کشف خارپشت و سمور و قاقم نیرویی جادویی داشت؛ و برای انجام‌کارهای بد، مانند شکستن پرچین و انداختن سنگ به‌گوسفندها و کشتن گربه‌های آواره و بی‌صاحب جرأت و شجاعت فوق‌العاده‌ای داشت. وجود چنین خصوصیاتی در آدمی فرودست، که شخص می‌تواند به‌رغم اطلاعاتش همیشه به او امر و نهی کند، لاجرم برای تام جاذبه و کششی عجیب داشت، و همیشه مواقع تعطیلات ماگی یقین داشت که روزهای‌دردناکی‌را درپیش خواهد داشت، زیراکه تام با باب می‌رفت.

خوب! دیگر امیدی نبود، حالا دیگر رفته بود و تسلای دیگری برای ماگی موجود نبود، جز این‌که درکنار درخت راج بنشیند، یا درکنار پرچین آواره شود و در عالم خیال چیزی متفاوت از این ببیند و دنیای کوچك خود را به‌صورتی که خود می‌خواهد به قالب بزند. زندگی ماگی زندگــی آشفته‌ای بود، و افیونی که مصرف می‌کرد به این صورت بود.

در این ضمن، تام که ماگی را پاك از یاد برده و نیش شماتتی را که

63- Yellow-hammer

بر قلبش زده بود یکسر فراموش کرده بود، تندتند در کنار باب که تصادفاً به او برخورده بود به‌سوی صحنهٔ بزرگی از موش‌گیری، در مزرعهٔ مجاور، روان بود. باب، به چم‌وخم این جریان بسیار وارد بود و با چنان شوری از این ورزش حرف می‌زد که هرکسی را کــه عــاری از کمترین احساس مردانه نبود یا پاك از جریان موش‌گیری بی‌خبر نبود، به‌شوق می‌آورد. باب به نسبت کسی که متهم به داشتن احساس شرارت غیرعادی بود درحقیقت به‌صورت ظاهر زیاد نــاباب نبود؛ حتی چهــره‌اش، با آن بینی پخ و آن حاشیه‌ای که به موهای زرد کوتاه و مجعد منتهی می‌شد تا حدی خوشایند هم بود. و اما بعد، برای این‌که بتواند به کمترین اشاره‌ای به آب بزند پاچه‌های شلوار را همیشه تا زانو بالا می‌زد و فضیلتش، بفرض این‌کــه فضیلتی داشت، درواقع فضیلت ژنده‌پوشان بود، که به اعتبار حتی فلاسفهٔ سودایی‌مزاج که می‌پندارند مردم کمالات اشخاص خوش‌پوش را بیش از حد استحقاق ارج می‌نهند، به‌احتمال زیاد ناشناخته خواهد ماند (شایدهم به این علت که به‌ندرت تظاهر می‌کند).

باب، همچنانکه پاکشان‌پاکشان پیش‌می‌رفت، باصدای زیر وخش‌دار گفت: «اون جوانی را که موش‌خرما می‌فروشه می‌شناسم.» مانند جانوری دوزیستی، انگار در انتظار پریدن در آب، چشمش را به رودخانه دوخته‌بود «خونه‌ش تو کنل‌یارد۶۴، سات‌اوگــز۶۵... آره، همــونجاست. قهارتــرین موش‌گیر دنیاست... همون جوانه را میگم. منم خیلی دوست دارم موش‌گیر بشم. موش کور پیش موش صحرائی چیزی نیست... ولی گوش کن... شما باید یه چندتا موش‌خرما بخری. سگ‌به‌درد نمیخوره ــ مثلا اینم شدسگ!» و همچنانکه با نفرت به یاپ اشاره می‌کرد به‌سخن ادامه داد: «بدرد موش‌ــ گیری و این‌جور چیزا نمیخوره؛ خودم دیدم ــ تــو مــوش‌گیری مزرعهٔ بابات.»

یاپ که در زیر تأثیر این تحقیر مچاله شده بود دمش‌را لای پایش گرفت و خود را به کنار پای تام کشید. تام با این‌که از بابت او احساس ناراحتی می‌کرد عاری از آن شهامت فوق‌العاده‌ای بود که در تحقیر نسبت به سگی که چنین قیافهٔ رقت‌باری به‌خود گرفته بود ازباب کم بیاید.

64- Kennel Yard

۶۵ــ سات اوگز = سنت اوگز.

گفت: «نه، پاپ تو این‌جور کارا خوب نیست. وقتی مدرسه را تمام کردم سگهای حسابی برای موش‌گیری و این‌جور چیزا می‌خرم.»

باب به‌لحنی جدی گفت: «نه، آقا تام، موش‌خرما بخر ــ از اون موش‌خرماهای سفیدی که چشمای سرخ دارن. وای خدا، میتونی باهاش موش بگیری، میتونی با راسو تو قفسش کنی و جنگ‌شون را تماشاکنی... آره، این کاری‌ست که من میکنم. از تماشای دعوای دو جوان خیلی بهتره ــ بغیر از آن دوتایی که تو نمایشگاه شرینی و پرتقال می‌فروختن و شیرینهاشون می‌افتاد و له می‌شد.» و پس از لحظه‌ای، به‌عنوان تکمله یا تبصره، افزود: «ولی با این حال باز خوشمزه بودن.»

تام به‌لحنی تأمل‌آمیز گفت: «ولی باب... میگم... موش‌خرما چیز بدیه، گاز میگیره... بی‌اینکه کیشش کنی مردمو گاز میگیره.»

«خب، بله! حسنش به همینه. تا یارو بهش دست بزنه درجاحسابشو کف دستش میذاره... مگه نه؟»

در این هنگام واقعهٔ جالبی آنها را از رفتن باز داشت. این واقعه صدای پریدن موجودی کوچك در آب میان نی‌های مجاور بود. باب به تام گفت که اگر موش صحرائی نباشد حاضر است بدترین مجازات را تحمل کند.

پوزهٔ سیاه و کوچك موش‌خرما آب را می‌برید و به‌سوی ساحل مقابل می‌شتافت. تام چندین‌بار دست به‌هم کوفت و گفت: «هوی ــ یاپ ــ هوی! بگیرش! بگیرش!»

یاپ گوش جنباند و پیشانیش را درهم کشید، اما از پریدن به‌میان آب سر باز زد، سعی کرد ببیند آیا پارس کردن وافی به مقصود نیست.

تام گفت: «اه، ترسو!» و لگدی به‌پهلویش زد ــ به‌عنوان یك ورزشکار از داشتن چنین سگ بی‌غیرتی احساس سرشکستگی کرد. باب، اظهاری نکرد، و به‌راه خود ادامه داد ــ بهتر این دید به‌عنوان «تنوع» به تنکاب کنار رودخانه بزند.

درحالی‌که با پا آب را بالا می‌انداخت و از این جسارتی که به رودخانه می‌کرد لذت می‌برد گفت: «آره، پارسال چراگاهها همه‌اش یکپارچه آب بود ــ یك پارچه.»

تام گفت: «آره، ولی...» ذهنش متمایل بود به این‌که تضادی بین این

دو جمله‌ای که درواقع متوافق بودند کشف کند. «ولی. یه‌وقت سیل اومد، اونوقت که راوندپول به‌وجود اومد. میدونم که سیل اومد، پدرم میگه گاوها و گوسفندها همه غرق شدن، و قایقها تو دشتها پخش وپلا شدن، تا کجا!»

باب گفت: «من از سیل نمیترسم، از خشکی چقدر میترسم از سیل هم همونقدر میترسم... سیل بیاد شنا میکنم.»

تام که این وحشت خیالش را برانگیخته بود گفت: «ولی اگه تا مدتی چیزی گیرت نیاد بخوری چی؟ من وقتی مرد شدم یه قایق میسازم، با یه خونه آن بالابالاهاش، مثل کشتی نوح، و خوراکی فراوان توش میذارم... خرگوش، و اینجور چیزها... همه هم حاضر و آماده. و اونوقت اگه سیل بیاد اهمیت نمیدم.. و با قیافهٔ اربابی نیکخواه افزود: «و اگه دیدم شنا می‌کنی تو را هم سوار میکنم.»

باب که گرسنگی برای او چیز وحشتناکی نبود گفت: «من‌نمیترسم، ولی سوار میشم، و هروقت خواستی خرگوشا را بخوری با کف دست بـــه کله‌شون میکوبم و اونا را برات میکشم.»

تام افزود: «اونوقت سکه‌های نیم‌پنی خواهم داشت. و باهم شیرخط بازی‌می‌کنیم.»دیگر به این احتمال که این بازی در من جاافتادگی جاذبه‌ای برایش نداشته باشد، هیچ نمی‌اندیشید. «اول از همه اونا را درسته‌باهات نصف می‌کنم، و اونوقت میبینیم که کدومیکی‌مان میبریم.»

باب به‌لحنی غرورآمیز گفت: «یه دونه نیم‌پنی دارم.» از آب درآمد و سکه را بالا انداخت: «شیر یا خط؟»

تام گفت: «خط.» و شوق بردن در لحظه او را در پنجه گرفت.

باب تندی گفت: «شیره.» همین‌که سکه به زمین رسید آن را قاپ زد.

تام گفت: «نه، شیر نبود.» و با صدای بلند و تحکم‌آمیز گفت: «نیم پنی را بدش به من ــ من اونو بی‌کلک بردم.»

باب سکه را محکم در جیب نگه‌داشت و گفت: «نمیدم.»

تام گفت: «مجبورت میکنم بدی ــ میبینی اگه نکردم!»

باب گفت: «هیچ کاری نمیتونی بکنی ــ حالا میبینی.»

«چرا، میتونم.»

«نه، نمیتونی.»

«من پسر اربابم.»
«هرچی میخوای باش.»
تام گفت: «پس حالا بهت می‌فهمونم، حقه‌باز!» و یقهٔ باب را گرفت و تکانش داد.
باب لگدی به تام زد و گفت: «برو گم‌شو!»
خون تام به‌جوش آمد، با سر در شکم باب رفت و او را زمین زد، اما باب رهایش نکرد، او را مثل یك گربه چسبید و با خود به‌زمین کشید. لحظه‌ای چند سخت به‌هم پیچیدند، تا این‌که تام شانه‌های باب را گرفت و او را به‌زمین میخکوب کرد، و احساس کرد که براو چیره شده است.
نفس‌نفس‌زنان گفت: «حالا بگو اون نیم‌پنی‌را میدی‌یا نه!» درحالی‌که می‌کوشید بازوهای باب را همچنان دراختیار داشته باشد.
اما در این لحظه یاپ، که جلوتر رفته بود پارس‌کنان به صحنهٔ پیکار بازآمد و موقع را برای گاز گرفتن پاهای لخت و بزرگ باب، بی‌صدمه، اما با افتخار، مغتنم شمرد. درد ناشی از دندانهای یاپ به‌عوض آنکه باب را غافلگیر کند و از شدت چسبندگی او بکاهد برشدت آن افزود، و با تقلایی که کرد تام را به پشت انداخت و بر سینه‌اش نشست. ولی اکنون یاپ که به‌اندازهٔ کافی میدان جولان نداشت فرصت نداد و دندانهایش را در جای تازه‌ای فرو برد و باب که به این نحو گرفتار آمده بود تام را رها کرد، و گلوی یاپ را گرفت، و درحالی‌که چیزی نمانده بود خفه‌اش کند او را به‌میان رودخانه انداخت. تام باز بر سرپا بود و تا باب از عواقب عمل افکندن یاپ به رودخانهٔ به‌خود آید و تعادلش را بازیابد براو جست و او را به‌زمین آورد و زانوانش را برسینه‌اش فشرد و گفت: «حالا نیم‌پنی را بده.»
باب با قیافهٔ گرفته گفت: «برش‌دار.»
«نه، من برش نمیدارم؛ خودت باید بدی.»
باب نیم‌پنی را از جیب درآورد، و آن‌را پرت کرد.
تام او را رها کرد، و باب برخاست.
تام گفت: «نیم پنی اونجاست. من نیم‌پنی ترا نمیخوام. از اولش هم نمیخواستم. ولی تو میخواستی کلك بزنی. من از کلك زدن خوشم نمیاد.» و افزود: «دیگه هم با تو راه نمیرم.» و برگشت و بی‌کمترین

احساس تأسفی درخصوص موش‌گیری یا سایر خوشیهایی که با صرفنظر کردن از مصاحبت باب باید از آنها هم می‌گذشت راه خانه را در پیش گرفت.

باب از پشت سر داد زد: «پس بذارش باشه. من اگه بخوام کلک هم می‌زنم وگرنه بازی لطفی نداره، و تازه لانهٔ یك سموره را هم بلدم، و کاری میکنم که تو هیچ‌وقت پیداش نکنی... تو عینهو یه خروس جنگی هستی... آره.»

تام بی‌این‌که سر برگرداند به‌راهش ادامه داد و باب که حمام آب‌سرد خشمش را فرو نشانده بود ازپی‌اش روان شد.

باب، در کوشش به‌منظور حفظ گستاخی خود از پشت سر با صدای بلند گفت: «پس برو پی‌کارت، با آن سگ خیس خورده‌ت... من بودم‌همچی سگی را نگه نمیداشتم. آره.» این سروصداها باعث نشد که تام سر برگرداند، و صدای باب به هنگامی که این سخنان را به‌زبان راند آن گستاخی سابق را نداشت:

«تازه من همه‌چی هم بهت دادم، همه چی هم بهت نشون دادم، هیچ وقت هم چیزی ازت نخواستم... حالا که این‌طوره اینم چاقوی دسته شاخیت، که دادیش به من...» باب این را گفت و چاقو را تا آنجا که می‌توانست به‌دنبال تام انداخت. اما این هم نتیجه‌ای ببار نیاورد، بجز احساس خلائی که در ذهن کرد، که چاقو هم رفت!

باب ایستاد تا این‌که تام از در تو رفت و پشت پرچین ازنظر ناپدید شد. چه فایده که چاقو همین‌طور روی زمین بماند ـ تام را که ناراحت نمی‌کند؛ غرور و سرخوردگی هم در قیاس با علاقهٔ به چاقو، در ذهن باب جز احساسی ضعیف نبود. حتی انگشتانش به او التماس می‌کردند که برود و در آن دستهٔ شاخی زبر و آشنا که بارها مواقعی که در جیبش بی‌مصرف مانده بود به‌صرف علاقه آن‌را فشرده بودند چنگ بزنند. وانگهی چاقو دو تیغه بود، و تیغه‌ها را هم تازه تیز کرده بود! برای کسی که یك‌وقت زندگی خوش‌تری را تجربه کرده زندگی بی‌چاقوی جیبی به‌چه درد می‌خورد؟ نه، آدم اگر دستهٔ تبر را دور بیندازد و تیغه را هم به‌دنبالش پرت کند این نشان کمال نومیدی است، اما این‌که بیاید و چاقوی جیبی‌اش را به‌دنبال یك دوست بی‌عاطفه پرت کند، این عمل از هر حیث که بگیری یك تمارف

زیادی است که از حد منظور فراتر می‌رود. بنابراین، پاکشان پاکشان به نقطه‌ای آمد که چاقوی محبوب درمیان گل و شل افتاده بود، و از لمس مجدد آن، پس از این جدائی کوتاه، و از گشودن تیغه‌ها یکی پس از دیگری و تماس آنها با انگشت شست بسته‌اش احساس شادی و لذت تازه‌ای کرد. طفلکی باب! در قضیهٔ شرف حساسیتی نداشت... آدم شوالیه‌مآبی نبود. این خصیصهٔ اخلاقی در نزد افکار عامهٔ کنل‌پارد، که مرکز یا قلب دنیای باب بود، اگر هم می‌توانست آفتابی شود، پایگاه و جایگاه والایی نداشت. با این همه باب آنطورکه‌دوستمان‌تام، نسنجیده پنداشته بود آدمی فرومایه یا دزد نبود.

اما تام چنانکه دیدید آدم منصفی بود، و سهمش از دادگری بیش از سهم یك پسربچهٔ عادی بود: دادگریی که خواهان آن است که مقصر را در حد استحقاق مجازات کند و در مورد میزان دقیق مجازات تردیدی‌خاطرش را مشوش ندارد. هنگامی که به‌خانه بازآمد ماگی ابرو اندوهی را بر جبینش دید که شادی ناشی از بازآمدنش را، که به این زودی انتظارش را نداشت، زایل کرد. از حرف زدن با او، که ایستاده بودو سنگ‌ریزه‌هایی را به آبگیر آسیاب می‌انداخت، واهمه داشت. چشم پوشیدن از دوش‌گیری، آن‌هم وقتی که آدم پیشتر عزمش را به‌انجام آن جزم کرده باشد، کار خوشایندی نیست. اما اگر تام در آن لحظه احساس غالب خود را برزبان می‌راند قطعاً می‌گفت: «بازهم پیش بیاد، همین کارو مـی‌کنم.» این شیوهٔ نگریستن معمول او بر اعمال گذشته‌اش بود، حال آنکه ماگی همیشه آرزو می‌کرد که کاش طور دیگری رفتار کرده بود.

ـ۷ـ

دادسن‌ها بی‌گمان خانوادهٔ زیبایی بودند، و خانم گلگ در زیبایی دست‌کمی از خواهرهای دیگر نداشت. همانطورکه‌در صندلی دسته‌دار خانهٔ خانم‌تالیور نشسته بود هیچ ناظر بی‌غرضی نمی‌توانست منکر این باشد که به نسبت زنی پنجاه ساله سیما و صورتی زیبا داشت، هرچند تام و ماگی خاله‌شان را نمونه و مثال زشتی می‌پنداشتند. راست‌راست، بر مزایای لباس به‌دیدهٔ

تحقیر می‌نگریست، زیرا هرچندکه می‌گفتند هیچ زنی لباسی بهتر از او نداشت بنابرمعمول تا لباس کهنه را پاره نمی‌کرد لباس تازه‌اش را نمی‌پوشید. زنهای دیگر اگر می‌خواستند می‌توانستند پس از هر حمامی که می‌کنند رختهای توریشان را بپوشند، اما اگر روزی خانم گلگ می‌مرد می‌دیدند که رختهای توری بهتری را در کشو دست‌راستی اشکاف اتاق «خالخالی» ذخیره کرده است، آنقدرکه حتی خانم وول۶۶ سنت‌اوگز درتمام عمرش ندیده، هرچند خانم وول هنوز پول پیرهنهای توری را نداده آنها را می‌پوشید. همین‌طور جعدهای مصنوعی جلو پیشانی: تردیدی نبود که خانم گلگ براق‌ترین و فردارترین جعد را در کشوهایش داشت، همچنین جعدهایی در مراتب و مقامات مختلف نرمی و خوابداری. اما این‌که آدم بیاید و در روزهای معمولی هفته از زیر جعدهای چین‌چینی و براق به‌دنیا نگاه کند... نه، این به‌مثابه آشفته کردن و بهم آمیختن مسائل‌دینی دنیوی به‌صورتی خواهد بود بسیار ناخوشایند، که تنها در رؤیا امکان‌وقوع دارد. گاه، در دیدارهای طی هفته، از پوستیش‌های‌دست‌سومش استفاده می‌کرد، اما نه در خانهٔ یك خواهر، بخصوص خانهٔ خانم تالیور، که از روزازدواجش به‌این‌طرف با استفاده از موهای طبیعی خود احساس خواهرها را سخت جریحه‌دار کرده بود، هرچند همانطورکه خانم گلگ به خانم دین گفته بود از یك مادر خانواده، از زنی مثل بسی، با شوهری که همیشه یك پایش در محکمه است، انتظار می‌رفت که بهتر از این بفهمد. اما خوب، بسی همیشه زن ضعیفی بود!

بنابراین اگر جعدهای پیشانی خانم گلگ امروز خوابدارتر و نرم‌تر از معمول بودند، نقشه‌ای زیر آنها درس داشت: می‌خواست به این‌وسیله نیشدارترین و بزنده‌ترین کنایه را به انبوه جعدهای بور خانم تالیور زده باشد، که با موجی نرم و شایسته از دوسوی خط فرق ازهم جدا شده بودند. خانم تالیور بارها ازبابت این بی‌محبتی خواهر گلگ دربارهٔ این جعدهایی که شایستهٔ یك مادر و کدبانوی خانه نبود، اشك ریخته بود، اما علم براین‌که به‌رغم آنها زیباتر از دیگران بود طبعاً مایهٔ تقویت روحیه‌اش بود. خانم گلگ امروز ترجیح داد که با کلاه بنشیند ــ البته بند زیر چانه

66- Wool

را گشوده بود و کلاه را کجکی بر سر گذاشته بود، و این حالت‌مخصوص مواقعی بود که تصادفاً خلقش خوش نبود؛ چون نمی‌دانست که جریان هوا در خانه‌های غریبه چگونه خواهد بود، به‌همین جهت گردنپوش خزی پوشیده بود که درست تا سرشانه‌هایش می‌رسید، و سینهٔ زیبایش را دربر نمی‌گرفت، حال آنکه گردن بلندش در حمایت وسایل تدافعی۶۷ مختلفی از تورهای چین‌چینی‌بود. شخص باید به مدهای آن روزگار وارد باشد تابداند که پیراهن ابریشمی آبی‌تیره‌اش با چه فاصله در پشت اینها جای گرفته بود. اما با توجه به مجموعه‌ای از لك‌های زردی که برآن بود و بوی نایی که پس می‌داد و حاکی از جالباسی نمناك بود، احتمال داشت متعلق به لایه‌ای از رختهایی باشد که آنقدر قدیم‌اند که اخیراً بازیاب شده‌اند.

خانم گلگ ساعت طلای بزرگش را که با چند رشته زنجیر به دور انگشتان پیچیده بود، در دست گرفت و به خانم تالیور که تازه از دیدار آشپزخانه بازگشته بود گفت که به ساعت دیگران هر ساعتی هم که باشد به ساعت او نیم‌ساعت از ظهر گذشته است.

در ادامهٔ سخن گفت: «نمی‌دانم خواهر پولت چه‌اش شده. سابقاً رسم خانوادهٔ ما این‌بودکه همه‌باهم به‌موقع بیایند... من مطمئنم که در زمان پدر خدابیامرزم این‌طور بود ـ نه این‌که یك خواهر نیم‌ساعت بنشیند تا دیگران بیایند. ولی اگر راه و رسم خانواده تغییر بکند این دیگر تقصیر من نیست ـ من هیچ‌وقت کسی نیستم که وقتی بیایم که دیگران دارند میروند. ولی بسی اگر از من میشنوی نهار را یه‌کمی جلو بینداز که عقب‌نینداز، تا آنهایی که دیر می‌آیند بفهمند.»

خانم تالیور به‌لحنی که خاص خود او بود و بوی رنجیدگی ملایمی می‌داد گفت: «اوای نه، خواهر... ناراحت نباش، حتماً به‌موقع میان. نهار تا یك‌ونیم حاضر نمیشه. ولی اگه برای شما دیره و نمیتونی صبر کنی یه کیك پنیری و یه گیلاس شراب برات بیارم.»

خانم گلگ با لبخندی تلخ، و حرکت سری که به‌زحمت مشهود بود، گفت: «باشد، بسی! من خیال می‌کردم خواهرت را بهتر از اینها میشناسی. من هیچ‌وقت بین دو غذا چیز نخورده‌ام، و خیال هم ندارم که حالا شروع

67- Chevaux-de-Frise

کنم. البته نه اینکه خوشم بیاد که نهارتان را ساعت یك‌ونیم میخورید، درحالی‌که می‌تونید ساعت یك بخورید. بسی، تو هیچ‌وقت این شکلی بار نیامده بودی.»

«خوب، جین۶۸، چه‌کار میتونم بکنم؟ آقای تالیور دوست نداره قبل از ساعت دو نهار بخوره، و من تازه به‌خاطر تواونو نیم ساعت جلو انداختم.»

«بله، بله، میدانم؛ من شوهرها را خوب‌میشناسم... همه‌چی زامیخوان عقب بیندازند ــ اگه زنهاشان آنقدر ضعیف باشند که بــه هــرسازشان برقصند نهار را به بعد از عصرانه میندازند. و جای تأسفه، بسی، که تو آن ارادهٔ لازم را نداری. خدا بکند ضررش به بچه‌هات نرسد. و امیدوارم برای ما تدارك ندیده باشی، و نخواسته باشی که به‌خاطر خواهرات کــه حاضرند با یه تکه نان خشك و خالی سر کنند و با این افراط‌کــاریهات خانه‌خرابت نکنند، خودت را توخرج بیندازی. تعجب میکنم که چطورخواهر دین را سرمشق خودت قرار نمیدی ــ او خیلی معقول‌تر از توست. وانگهی تو دوتا بچــه داری که باید به‌فکر آینده‌شان باشی، و تازه شوهــرت آن چندرغازی را هم که داشتی خرج محکمه کرد، و به‌احتمال زیاد آنچه را هم که خودش دارد بــاز خــرج همانجــا میکند.» خانم گلگ بــه‌لحنی سخت اعتراض‌آمیز افزود: «یه تکه گوشتی که میشد آبگوشتی ازش درست کرد، و یه پودینگ ساده، با یه قاشق شکر، بی‌ادویه، خیلی مناسب‌تر بود.»

با این خلقی که خواهر گلگ داشت چشم‌انداز روز، خوش و امیدــ بخش می‌نمود. خانم تالیور هرگز آنقدر کشش نمیداد که کار بــه دعوا بکشد، همانطورکه پرندهٔ آبی وقتی بچه‌ای به او سنگ میندازد تنها کاری که میکند با قیافه‌ای بی‌اعتنا پایش را در آب جا بجا میکند. اما مسألهٔ ناهار مسألهٔ حساسی بود؛ البته یك‌چیز تازه هم نبود؛ بنابراین خانم‌تالیور می‌توانست جوابی را که قبلا بارها به او داده بود تکرار کند.

گفت: «آقای تالیور میگه میخواد همیشه، مادام‌که میتونه، نهار خوب به دوستاش بده. خواهر، حق داره تو خانهٔ خودش هرطور که دلش میخواد رفتار کنه.»

«ولی بسی، من نمیتونم از پس‌اندازم آنقدر برای بچه‌هات بگذارم

68- Jane

که آنها را از فلاکت به‌دور نگه‌دارم. و تو نباید متوقع باشی که پولی از آقای گلگ به‌شما برسد... از کجا معلوم... شاید من پیش از او رفتم... برای این‌که خانواده‌اش زیاد عمر میکنند. تازه اگرهم بمیرد و پول حسابی هم برام بگذارد که باهاش زندگی کنم مسلماً قید میکند که بعد از من این پول به کس و کار خودش برسد.»

صدای چرخ‌هایی که ضمن صحبت خانم گلگ به‌گوش رسید موجب قطع گفت‌وگو شد، و برای خانم تالیور چیزی از خدا خواسته بود. خانم تالیور برای استقبال از خواهر پولت به بیرون شتافت... باید خواهر پولت باشد، چون صدای ارابهٔ چارچرخه بود.

خانم گلگ از تصور ارابهٔ «چارچرخه» سر تکان داد و حاشیهٔ‌دهانش حالت بالنسبه تلخی به خود گرفت. در این‌باره عقیدهٔ بخصوصی داشت.

هنگامی‌که ارابهٔ تك اسبه در مقابل در خانهٔ خانم تالیور ایستاد خواهر پولت داشت می‌گریست، و ظاهراً لازم بود پیش از پیاده شدن چند قطره اشك دیگر هم بیفشاند، زیرا اگرچه شوهرش و خانم تالیورایستاده بودند و آماده بودند کمکش کنند با این‌همه او نشسته بود و با افسردگی سر تکان می‌داد و چشم‌انداز مبهم دوردست را از خلال قطرات اشك نظاره می‌کرد.

خانم تالیور گفت: «وای، چی شده خواهر؟» خانم تالیور زن قوی‌ـ پنداری نبود، اما از خاطرش گذشت که احتمال دارد این‌بار آینه بزرگهٔ بهترین اتاق خواب خواهر پولت شکسته باشد.

پاسخی به این پرسش داده نشد، جز این‌که خانم پولت همچنانکه از جا برمی‌خاست و از ارابه پائین می‌آمد باز چندین‌بار سر تکان داد، بی‌این‌که فراموش کند که با نگاه به آقای پولت بفهماند که مواظب باشد پیرهن ابریشمی قشنگش خراب نشود. آقای پولت مردی بود قدکوتاه، لب نازك، با بینی برآمده و چشمان زنده، در لباس مشکی بظاهر تروتازه و کراواتی سفید، که آن را بنابراصلی والاتر از «راحتی» شخصی به‌گردن بسته بود. در کنار همسر بلندبالا و خوش‌سیمایش، با آن آستین‌های بالنی شکل و آن شنل گشاد و کلاه آراسته به پر و نوار، چون یك قایق کوچك ماهیگیری دربرابر یك کشتی دود گلهٔ بادبان برافراشته بود.

قیافهٔ زنی که برطبق مقتضیات روز لباس پوشیده و دستخوش اندوه

است سیمایی رقت‌انگیز و نمونه از پیچیدگیهائی است که تمدن در احساس و عواطف ما پدید آورده است. از اندوه یك هوتنتوت[۶۹] تا غم و اندوه‌زنی با آستین‌های شق‌ورق، و دستبندهـــای متعدد بـــر هـــر دست، و کلاهـــی «مهندسی‌ساز» و رشته‌های نو در ظریف... وای، چـــه رشته‌ای از درجات و مقامات! کودك منورالفکر تمدن هنگامـــی‌که دستخوش انـــدوه است این احوال را به ظریف‌ترین وجه مهار می‌کند و به مایه‌های مختلف می‌برد تا بتواند مورد جالبی را بر اذهان تحلیلی ارائه کند. باری این خانم اگر با قلبی درهم‌شکسته و چشمانی کـــه در اثر مه اشك چیزی را نـــمی‌دیـــدند می‌خواست با گامهای ناشمرده و بی‌حساب ازمیان چارچوب در بگذرد ممکن بود آستین‌های شق‌ورقش را خراب کند. علم براین احتمال موجب فعالیت آمیزه‌ای از نیروهای مختلف می‌گردد و به برکت این نیروها طوری ازمیان در می‌گذرد که درست از کنار بائوی در رد می‌شود. چون احساس می‌کند که سیل اشك شتاب گرفته است قیطان‌های زیر چانه را می‌گشاید و آنها را با حرکتی از روی بی‌حالی به‌پس شانه می‌راند ـ که حرکتی است گیرا و حتی در منتهای اندوه و افسردگی، حاکی از امید به آینده و لحظات‌نیالوده به اشکی است که قیطان‌های کلاه بار دیگر لطف و جاذبه‌ای‌می‌یابند. هنگامی که اشکها اندکی فروکش می‌کنند، درحالی‌که سر را با زوایه‌ای به عقب برده تا کلاهش صدمه نبیند، آن لحظهٔ وحشتناکی را از سر می‌گذراند که طی آن اندوه، که همه چیز دیگر را به مایهٔ ملالت برده است، خود مایهٔ ملالت می‌شود؛ با قیافه‌ای افسرده و غـــرق در اندیشه بـــر دستبندهایش می‌نگرد، و با آن حالت و حرکت اتفاقی از پیش سنجیده‌ای که در مواقع آرامش و تندرستی مایهٔ خرسندی‌خاطراست، سگك‌هایشان را درست‌می‌کند.

با ظرافت و دقت بسیار از میان دری که به‌عرض شانه‌های او است می‌گذرد (در آن زمان، زن اگر عرض شانه‌اش کمتر از یك‌یاردونیم بود به چشم تربیت‌شده مسخره می‌نمود)، و چون این کار را به‌انجام می‌رساند همچنانکه به‌سوی اتاقی که خانم گلگ نشسته بود پیش مـــی‌رود عضلات چهره را به جستجوی قطرات تازهٔ اشك می‌فرستد.

هنگامی‌که باهم دست دادند خانم گلگ بـــه لحن بالنسبه تند گفت:

69- Hottentots

«خب، خواهر، دیر کردی–چی‌شده؟»

خانم پولت نشست، و پیش از آنکه جواب بدهد دامن شنلش را از پشت بلند کرد. سپس گفت: «رفت.» ناخودآگـاه صنعت لفظی جالبـی را بکار برد.

خانم تالیور گفت: «پس این‌بار آینه نیست.»

خانم پولت در ادامهٔ سخن گفت: «پریروز مرد.» و پس از اندك مکثی با اندوه عمیق افزود: «پاهاش شده بودن قد تنهٔ من... بارهـا ازش آب گرفتن... و آنطورکه میگن اونقدر بوده که اگه میخواستی میتونستی توش شنا کنی.»

خانم گلگ با سرعت و حدت ذهنی که طبعاً قاطع و جاافتاده و روشن است گفت: «خب، سوفی۷۰، پس خدا بهش رحم کرده که رفته، حالاهرکس که هست. ولی من به سهم خودم نمیدانم که تو داری از چه کسی صحبت میکنی.»

خانم پولت آهی کشید و سری جنباند، و گفت: «ولـی من خـودم میدانم. همچو مریض استسقایی دیگری تو تمام بخش نیست. میدونم، خانم ساتن۷۱، اهل تونتی‌لندز۷۲ بود.»

خانم گلگ که خود همیشه مواقعی کـه اتفاقی بـرای «خویشانش» می‌افتاد ــ اما نه در سایر موارد ــ آن اندازه که شایسته بود گریه می‌کرد، گفت: «خب، او که قوم و خویشت نیست، و تا آنجا که من بدانم سابقهٔ آشنایی زیادی هم باهاش نداشتی.»

«آنقدر داشتم که پاهایش را ببینم، کـه عینهـو شده بودن شکل بادکنك...خانم‌پیری‌بود که پولاش را هی جمع کرده بود و روهم گذاشته‌بود، و تا آخر هم اونا را پیش خودش نگه داشت؛ کیفش با کلیدهاش همیشه زیر سرش بود. فکر نمیکنم تو هم‌محلی‌های قدیمی نظیرش باشه.»

آقای پولت اظهار داشت: «آنطور که میگن بار یك گاری پر، دوا و درمان خورده.»

خانم پـولت آه کشید: «آه... پیش از این استسقا سالها ناخـوش دیگری داشت، که دکترها ازش سردر نمی‌آوردن. کریسمس گذشته که به

70- Sophy
71- Sutton
72- Twenty-lands

عیادتش رفتم گفت... گفت «خانم پولت، اگه روزی استسقا گرفتی یادی از من بکن.» همچنانکه باز به تلخی می‌گریست افزود: «آره، این‌طور گفت. این آخرین کلامش بود. قراره شنبه به خاکش بسپارن، از پولت هم برای شرکت در مراسم دعوت کرده‌اند.»

خانم گلگ که دیگر قادر به جلوگیری از شماتت معقول نبود گفت: «سوفی، سوفی من از تو تعجب میکنم، که بخاطر مردمی کـه کس‌وکارت نیستند خودت را بی‌جهت ازبین میبری و به سلامتت لطمه میزنی. پدر خدا بیامرزت هیچ‌وقت این کار را نمیکرد، نه هم عمه فرانسزت۷۳، و تا آنجا که من شنیده باشم نه هیچ‌کدام از اعضای خانواده‌ات. تـو اگـر حتـی می‌شنیدی که پسر عمو آبوت۷۴ ناگهان بی‌وصیت‌نامه مرده این‌طور عزا نمیگرفتی.»

خانم پولت خاموش بود، گریه‌اش را به‌پایان برده بود ــ از این‌که به خاطر گریستن این طور مورد سرزنش واقع شده بود بیش از آنچه ناراحت باشد خرسند بود، چون کار هرکسی نبود که به‌خاطر همسایه‌ای که چیزی برایش نگذاشته بود این‌همه زار بزند؛ اما خوب، خانم پولت با یك مزرعه‌دار محترم ازدواج کرده بود و پول و فراغت و سایر چیزهای لازمهٔ این کار را تابه‌حد تشخص دراختیار داشت.

آقای پولت گفت: «خانم ساتن بی‌وصیت نمرد.» این‌را طوری گفت که انگار عمل زنش را ــ گریستنش را ــ تأییدمی‌کند. «بخش ما ثروتمنده، ولی آنطورکه میگن، هیچ‌کس دیگه مثل خانم ساتن چندین هزار لیره از خودش به‌جا نگذاشته. وصیت نکرده که چیزی به کسی یا جایی بدن. ــ همه را یکجا برای برادرزادهٔ شوهرش گذاشته.»

خانم گلگ گفت: «ولی اگر بغیر از قوم وخویش شوهرش کسی را نداشته که ثروتش را براش بگذاره این جور ثروتمندی هم حسنی نداره. کار عبثی‌ست که آدم بخواد به‌خاطر یك همچو چیزی از دهن خودش ببره. البته نه این‌که من خودم یکی از اونائی باشم که بخوان بمیرن و بیش از آنچه دیگران فکر می‌کنن پول تو دست مردم نداشته باشند. ولی وقتی از خانوادهٔ خود آدم بره بیرون چیز خنك و بی‌فایده‌ای‌ست.»

---

73. Frances

74- Abbot

خانم پولت که آن‌اندازه به‌خود باز آمده بود که روبندش را بردارد و به‌دقت تا کند، گفت: «خواهر، من مطمئنم که آن کسی که خانم سالتن ثروتش را براش گذاشته خواهرزاده‌ست، برای این‌که آسم داره، و هرشب ساعت هشت استراحت میکنه. این را روز یکشنبه‌ای که به کلیسامان آمده بود خودش به من گفت... بی‌هیچ قید و اجباری. یه پوست خرگوش رو سینه‌اش میپوشه، صداش هم کمی میلرزه... مرد بالنسبه محترمی‌ست. بهش گفتم کم‌تر ماهی است که کارم به دوا و دکتر نکشه. گفت «خانم پولت، دردتان را احساس میکنم.» این حرفی بود که او زد ــ با همین کلمات. آه!» خانم پولت آه کشید، و با این اندیشه سر تکان داد که کم هستند کسانی که بتوانند به‌درستی دریابند که با این معجون‌های سرخ و سفید، این شربت‌های غلیظ در شیشه‌های کوچك و این شربت‌های رقیق در شیشه‌های بزرگ و این قرص‌های درشت یك شیلنگی و دواهای آبکی هشت پنسی، چه می‌کشد. «خواهر، بهتره منم برم کلاه بی‌لبه‌مو بردارم.» سپس رو به شوهرش کرد: «گفتی که جاکلاهی را بیرون بذارن؟»

آقای پولت، در اثر لغزش حافظه، که هیچ توجیه خاصی نداشت فراموش کرده بود، و با احساسی از ناراحتی باطن برای انجام این مأموریت به بیرون شتافت.

خانم تالیور که از ترس این‌که مبادا خانم گلگ به بیان احساس خویش در این زمینه بپردازد که چگونه سوفی اولین دادسنی‌است که بنیه‌اش را با دوا و درمان تحلیل برده، مایل بود هرچه زودتر راه بیفتد، گفت: «خواهر، میارنش بالا.»

خانم تالیور همیشه دوست داشت با خواهر پولتش به بالا برود وکلاه لبه‌دارش را پیش از آنکه بر سر بگذارد خوب تماشا کند و با او دربارهٔ کلاه و این‌جور چیزها، بطورکلی، صحبت کند. این بخشی از ضعف بسی بود که شفقت خواهرانهٔ خانم گلگ را برمی‌انگیخت: بسی خیلی به‌خودش ورمی‌رفت، و آنقدر دماغش را بالا می‌گرفت که حاضر نبود از پارچه‌هایی که خواهر گلگ از لایه‌های باستانی‌گنجهٔ لباسش به‌او می‌داد برای‌بچه‌هایش لباس بدوزد و تن آنها کند. برای آن بچه لباس خریدن اصلا گناه بود، و خجالت داشت، مگر یك جفت کفش. البته در این مورد بخصوص خانم گلگ نسبت به خواهرش بی‌انصافی می‌کرد، زیرا خانم تالیور درحقیقت خیلی

هم سعی کرده بود، تا ماگی را وادار کند کــه کلاه حصیری و روپــوش ابریشمی را که از روپوش خاله گلگ درست کرده بود بپوشد، اما نتیجهٔ کار طوری بود که خانم تالیور مجبور شد آن‌را در سینهٔ مادرانه‌اش دفن کند. زیرا ماگی گفته بود روپوش بوی گند رنگ مــی‌دهد و از فــرصت استفاده کرده بود و همان یکشنبهٔ اولی که آن‌را پوشیده بود شیرهٔ گوشتی را که باید روی کباب می‌ریخت روی آن ریخته بود، و چون این نقشه را پاسخگوی منظور خود یافته بود کلاه را هم با روبان‌های سبزش زیر تلمبه گرفته بود و آب را رویش باز کرده بود، آنقدر که به قیافهٔ خمیرترشیده‌ای درآمده بود که اطرافش را برگهای چروکیدهٔ کاهو چیده باشند. در دفاع از عمل ماگی این را نیز باید گفت که وقتی این کلاه را سرش گذاشت تام مسخره‌اش کرد و گفت که شکل یك «بی‌بی‌جان خانم»۷۵ پیر شده است. خاله پولت هم لباس به او هدیه می‌داد، اما این لباسها آن اندازه قشنگ بودند که خوشایند ماگی و مادرش باشند. خانم تالیور ازمیان همهٔ خواهرها خواهر پولت را بیشتر می‌پسندید، البته خواهر پولت هــم او را بیش از دیگران می‌پسندید؛ اما خانم پولت متأسف بود از این‌که بسی چنین بچه‌های بد و ناهنجاری داشت. البته برای او خیلی هم خوب بودند، اما حیف که به‌خوبی و خوشگلی بچهٔ خواهر دین نبودند. ماگی و تام نیز به‌سهم خود خاله پولت را تحمل‌پذیر می‌دانستند، آن‌هم بطور عمده به این دلیل که خاله گلگ نبود. تام همیشه طی تعطیلات بیش از یکبار بــه دیــدار خاله‌هــا نمی‌رفت، هردو شوهرخاله هم همان یکبار پولی به او می‌دادند، اما در خانهٔ خاله پولت تعداد زیادی وزغ بود که می‌شد در زیــرزمینهــا سربسرشان گذاشت، بنابراین ترجیح می‌داد که از او دیدار کند. ماگی از دیدن وزغها چندشش می‌شد و خواب‌های وحشتناك دربارهٔشان می‌دید، اما انفیه‌دانِ «سازی» عمو پولت را دوست می‌داشت. با این همه، درغیاب خانم تالیور خواهرها متفق‌الرأی بودند براین‌که خون خانوادهٔ تالیور با خون خانوادهٔ دادسن جور نمی‌آید، و درحقیقت بچه‌های بسی بینوا همه تالیور بودند و تام با این‌که رنگ رخسارش رنگ رخسار دادسن‌ها بود او هم به‌احتمال

۷۵ـ Judy (Punch and Judy ، پهلوان کچل و بی‌بی‌جــان خانم، در نمایش‌های عروسکی)

زیاد آدم «غدّی» می‌شد مثل پدرش. و اما ماگی، با عمه موس، خواهر آقای تالیور، مونمی‌زد، که زنی بود درشت‌استخوان که به مرد بینوایی شوهر کرده بود؛ ظروف چینی و این‌جور چیزها هم نداشت، و شوهری داشت که در پرداخت اجارهٔ مزرعه‌اش با گرفتاری و دردسر روبرو بود. اما وقتی خانم پولت با خانم تالیور تنها ماند گفت‌وگو طبعاً به‌زیان خانم گلگ بود، و این‌دو بین خود به‌این نتیجه رسیدند که نمی‌دانند، خدا می‌داند که این خواهر جین این‌بار چه الم‌شنگه‌ای راه می‌اندازد. اما ظهور خانم دین با لوسی کوچولو به این گفت‌وگوی دو نفره پایان داد، و خانم تالیور با احساسی از درد، خاموش به نظارهٔ لوسی ایستاد که مادرش موهایش را مرتب می‌کرد. این‌هم از عجایب روزگار بود که خانم دین که لاغرترین و رنگ‌ورورپریده‌ترین تمام خواهرهای دادسن بود چنین دختری داشته باشدکه هرکس‌ممکن بوداو را با بچهٔ خانم‌تالیور عوضی بگیرد. ماگی همیشه در کنار لوسی دوبار بیش از آنچه بود سبزه‌تر می‌نمود.

امروز هم وقتی با تام و پدرش و عمو گلگ از باغچه به خانه بازآمد عین‌طور بود. کلاه بی‌لبه‌اش را به لاقیدی تمام به‌پس سر رانده بود؛ تا با آن موهای آشفته و فر نخورده وارد شد بی‌درنگ به‌سوی لوسی دوید، که در کنار زانوان مادرش ایستاده بود. تباین بین دو دخترخاله بسیار چشمگیر بود، و به‌چشم یك آدم سطحی بسیار به‌زیان ماگی بود، هرچند یك چشم خبره «نکاتی» را برای دوران رشد و رسیدگی در او می‌دید که بسی امیدبخش‌تر از آنچه بود که در قیافهٔ آراستهٔ لوسی به‌چشم می‌خورد. این تباین شبیه به تباین بین توله‌ای زمخت و پشمالو و بچه گربه‌ای سفید بود. لوسی دهان غنچه‌گونش را برای بوسیدن او بالا آورد. همه‌چیزش آراسته و بی‌نقص بود: گردن گرد و ظریفش، با رشته‌ای از مرجان؛ بینی کوچك و قلمی‌اش، که هیچ پهنی و پخی نداشت؛ ابروان رنگ روشن و ظریفش، که کمی تیره‌تر از طره‌هایش بودند و به چشمان میشی که آنها را برای نگاه کردن به ماگی که به‌زحمت یك سالی از او بزرگتر اما یك سروگردن از او بلندتر بود بالا آورده بود، بسیار می‌برازیدند. ماگی نیز از دیدن لوسی خوشحال بود. دوست داشت در عالم خیال دنیایی را پیش خود مجسم کند که مردمش از بچه‌های همسال خودش بزرگتر نمی‌شدند و او، به‌قیافهٔ لوسی، ملکهٔ آن دنیا بود، با تاج کوچکی بر سر و عصای سلطنت بردست...

البته ملکه خود ماگی بود منتها به قیافهٔ لوسی.
پس از این‌که او را بوسید با هیجان گفت: «اوه لوسی... با من و تام میمونی، نه؟ اوه، تام. بوسش کن.»
تام نیز به‌سوی لوسی پیش آمده بود، اما نمی‌خواست او را ببوسد ــ نه، با ماگی به‌نزد او آمده بود، زیرا این عمل رویهم‌رفته راحت‌تر از این بود که دور بیفتد و به همهٔ آن خاله‌ها و شوهرخاله‌ها بگوید: «حال شما چه‌طور است؟» با آن صورت گل انداخته و حالت سراسیمه و نیم‌لبخند پسر بچه‌های خجالتی که به‌میان جمع می‌آیند ایستاده بود و به چیز خاصی نگاه نمی‌کرد ــ انگار که براثر اشتباهی به‌دنیا آمده بود و دنیا را به‌طرزی ناراحت‌کننده لخت و عریان یافته بود.
خاله گلگ با تأکیدی خاص گفت: «به‌به! یعنی دخترها و پسرهای کوچك وقتی وارد اتاق میشن اعتنایی به خاله و عمو نمی‌کنن؟ آن‌وقتایی که من کوچك بودم رسم این نبود.»
خانم تالیور با قیافه‌ای ناراحت و سرخورده گفت: «عزیزم، برید با خاله‌ها و عموهاتان صحبت کنید.» می‌خواست زیرگوشی به ماگی دستور بدهد که برود و «بروسی» به موهایش بکشد.
خاله گلگ با همان لحن مؤکد و بلند گفت: «خوب، حالتون چطوره؟ ایشاالله که بچه‌های خوبی هستید، آره؟» با آنها دست داد و با انگشترهای درشتش دستشان را آزرد و به‌رغم تمایلشان گونه‌هایشان را بوسید. «تام، سرتو بگیر بالا! پسری که میره مدرسهٔ شبانه‌روزی باید سرشو بالابگیره. حالا منو نگاه کن.» تام ظاهراً از خیر لذت این معارفه گذشته بود، زیرا کوشید دستش را پس بکشد. «ماگی موهاتو بزن پس گوشت، روپوشت را هم که از روی شانه رد شده درست کن.»
خاله گلگ همیشه با همین لحن تحکم‌آمیز و صدای بلند با آنها حرف می‌زد، گویی فکر می‌کرد که ناشنوا یا شاید سفیه‌اند: این، به‌نظر او وسیله‌ای بود که به‌یاری آن بدانها بفهماند که موجودات مسئولی هستند، یا شاید به‌نظر او وسیلهٔ بی‌آزاری بود که آنها را از شیطنت و شرارت بازمی‌داشت. بچه‌های بسی عجیب بد بار آمده بودند ــ کسی را می‌خواستند که آنها را به وظیفه‌شان آشنا کند.
خاله پولت به‌لحنی آمیخته به‌دلسوزی گفت: «ولی، بچه‌ها ماشاالله چه

زود بزرگ شدین!» و همچنانکه با حالتی افسرده از فرازسرشان به‌مادرشان می‌نگریست، افزود: «انگار به نسبت سن وسالتان خیلی بزرگ شدین، فکر میکنم موهای دختره خیلی زیادن. خواهر اگه من جای شما بودم هم تنکشان میکردم، هم کوتاهشان میکردم. برای سلامتیش خوب نیست. همینه که رنگ پوستش را اینهمه تیره کرده. من که بعید نمیدونم. خواهر دین، به‌نظر شما هم‌این‌طور نیست؟»

خانم دین گفت: «خواهر، نمیدونم، مطمئن نیستم.» و از نو لبانش را برهم فشرد و به چشم خرده‌بینی در ماگی نگریست.

آقای تالیور گفت: «نه، نه. بچه به‌اندازه کافی سالمه ــ چیزیش نیست. از آن لحاظ هم که بگیری همانطورکه گندم سفید داریم گندم سرخ هم داریم؛ عده‌ای رنگ تیره را بیشتر می‌پسندند. ولی یسی بد نیست بدهی موهای بچه را یك کمی کوتاه کنند، که بهتر بخوانند.»

تصمیم وحشتناکی در درون ماگی شکل می‌گرفت، که میل به دانستن این که آیا خاله دین اجازه خواهد داد لوسی پیش آنها بماند آن‌را متوقف کرده بود. خاله دین خیلی کم به لوسی اجازه می‌داد که از آنها دیدار کند. خاله دین پس از دلایل متعددی که برای رداین خواهش اظهار کرد، سرانجام به خود لوسی مراجعه کرد.

لوسی با شرمروئی گفت: «بله، مادر، خواهش میکنم.» و تمام گردن کوچکش از شرم سرخ شد.

آقای دین گفت: «احسنت، لوسی! خانم دین، بگذارید بماند، اجازه بدهید بماند.» آقای دین مردی بود گنده اما زبر وزرنگ، با قیافه و ریختی که در تمام مراتب جامعهٔ انگلیس‌دیده می‌شود: فرق سرطاس، سبیل‌خرمائی، پیشانی گشاده، پت‌وپهن اما فارغ از لختی و سنگینی. شما می‌توانید اشرافزاده‌هائی مثل آقای دین را ببینید؛ می‌توانید بقالها و کارگران و کشاورزانی مانند او را ببینید، اما زکاوت چشمان میشی‌اش کم‌تر از طرح کلی قیافه‌اش درمیان مردم نمونه و نظیر داشت. انفیه‌دان نقره‌اش را محکم در دست می‌گرفت و هرچندگاه با آقای تالیور انگشتی انفیه مبادله می‌کرد، و به همین جهت مزاحی در میانشان پا گرفته بود مشعر براین‌که آقای تالیور بی‌میل نیست انفیه‌دانش را هم که روکش نقره بود با او مبادله کند. این انفیه‌دان را شرکای ارشد بنگاهی که وی در آن کار می‌کرد هنگامی‌که

سهمی از بنگاه را به‌پاس خدمات ارزنده‌اش، در مقام یك مدیر، بـه او پیشکش کردند به‌وی هدیه کرده بودند. در سنت‌اوگز از هیچ‌کس به‌اندازهٔ او به احترام یاد نمی‌شد. عده‌ای عقیده داشتند کـه میس‌سوزان۷۶، کـه یك‌وقت اعتقاد براین بود که درمیان خواهران داُدسن بدترین شوهر نصیبش شده است، ممکن است روزی در کالسکهٔ بهتری بنشیند و در خانهٔ بهتری زندگی کند، حتی بهتر از خانهٔ خواهر پولت. معلوم‌نبودکه آدمی‌که‌جای پایش را در شرکتی چون گست۷۷ و شرکاء قرص کرده که صاحب‌کشتیهای عدیده و کارخانه‌های متعدد است و یکـی از گـروههای بانکی را یـدك می‌کشد، تا کجا ممکن است پیش برود. و خانم دین، همانطورکه دوستان صمیمی‌اش اظهار می‌داشتند افتخار می‌کرد به این‌که «به‌اندازهٔ کـافی» دارد: آری، هیچ‌وقت کاری نخواهد کرد که شوهرش به‌سبب نبود «انگیزه» در این دنیا متوقف شود.

همین‌که قضیهٔ ماندن لوسی فیصله یافت خانم تالیور ماگی را با اشارهٔ دست صدا کرد و در گوشش‌گفت: «ماگی، بروبگو برسی به‌موهات بکشن... برو، خجالت داره. بهت گفته بودم که تا پیش مارتا۷۸ نرفتی نیایی تو... خودت میدونی که گفته بودم.»

ماگی سر گوشی به تام گفت: «تام، تو هم بیا» و آستینش را کشید، و تام از روی میل ازپی‌اش رفت.

هنگامی‌که از در درآمدند، به‌نجوا گفت: «تام، با من بیا بالا، یه چیز هست که باید پیش از نهار ترتیبشو بدم.»

تام که خیالش هیچ‌گونه جریان بینابینی را برنمی‌تافت، گفت: «پیش از نهار وقتی برای بازی نیست.»

«اه، چرا، برای این‌که من میگم وقته هست... خواهش میکنم بیا، تام.»

تام ازپی ماگی به بالا و به اتاق مادرش رفت، و ماگی را دید که در دم به‌سوی کشویی رفت و از آن یك قیچی بزرگک درآورد.

تام که کنجکاویش برانگیخته شده بود گفت: «قیچی میخوای چه‌کار؟» پاسخ ماگی به این پرسش این بود که طره‌های جلو سر را گرفت و

76- Susan 77- Guest 78- Martha

آنها را، درست در خط وسط پیشانی، چید.

تام با تعجب گفت: «وای خدا... ماگی حسابی خدمتت میرسن. بهتره از این بیشتر نزنی.»

در اثنایی که تام حرف می‌زد قیچی همچنان در کار بود: «خرت، خرت!» و تام می‌دید که جریان خالی از تفریح هم نیست ــ قیافهٔ ماگی خیلی مسخره می‌شد.

ماگی که از این عمل گستاخانهٔ خود به‌هیجان آمده بود و مشتاق بود هرچه زودتر کار را به‌پایان برد گفت: «تام، بگیر، پشت سرم را بسرام قیچی کن.»

تام همچنانکه با قیافه‌ای سرزنش‌آمیز سر تکان می‌داد گفت: «ولی میدونی، خدمتت می‌رسن‌ها!» با تردید قیچی را از او گرفت.

ماگی پا را بفهمی‌نفهمی برزمین کوبید، وگفت: «باشه، مهم‌نیست‌ــ زودباش!» گونه‌هایش پاك برافروخته‌بود.

طره‌های سیاه چه انبوه بودند... برای پسر بچه‌ای که پیشتر لذت بی‌اجازه چیدن یال اسب گاری را چشیده بود چیزی وسوسه‌انگیزتر از این نبود. روی سخنم با کسانی است که شوق ناشی از بهم آوردن تیغه‌های‌قیچی را درمیان انبوه موهای مقاوم احساس کرده‌اند. قیچی اول به شیوه‌ای دل‌انگیز «خرتی» صدا کرد، و بار دیگر، و بار دیگر... و موهای انبوه پس سر در توده‌ای برکف اتاق ریختند و ماگی با کلهٔ ناهموار و پردست‌انداز، اما با احساسی حاکی از سبکباری، برجای ماند، انگار از بیشه‌ای به میان دشتی باز آمده باشد.

تام درحالی‌که دستها را بر زانوانش می‌کوفت و در اطرافش بالا و پائین می‌پرید و می‌خندید گفت: «وای، ماگی، وای خدا، چه قیافه‌ای پیدا کردی! تو آینه نگاه خودت بکن... به آن «خله»ای شبیه شدی که تو مدرسه پوست گردوهامونو بهش میننداختیم.»

ماگی ناگهان احساس ناراحتی کرد. پیشتر به راحت شدن از مزاحمت موها و چیزهای ناراحت‌کننده‌ای اندیشیده بود که درباره‌شان‌گفته بودند، و تا اندازه‌ای به این‌که با این عمل‌داغ مادر وخاله‌ها رامی‌سوزاند. نمی‌خواست موهایش قشنگ باشند نه، این اصلا مطرح نبود... او فقط می‌خواست که دیگران او را دختر کوچولوی باهوشی بدانند و مدام توی

کوکش نباشند و از او ایراد نگیرند. اما حالا وقتی تام مسخره‌اش کرد و گفت که به آن «خله» شبیه است، جریان قیافهٔ دیگری به‌خود گرفت. درآینه خودش را نگاه کرد: تام همچنان می‌خندید و دستهایش را به‌هم می‌کوفت. گونه‌های برافروخته کم‌کم رنگ باختند، و لرزش خفیفی به لبانش راه یافت.

تام گفت: «وای، حالا باید برای نهار هم بری پائین ـ وای، خدای من!»

اشك از چشمان ماگی جوشید؛ به لحنی تند ودرحالی‌که پا را برزمین می‌کوفت گفت: «تام، مسخره‌ام نکن.» و او را هل داد.

تام گفت: «حالا دیدی، جوشی‌خانم! تو که این‌طور هستی چــرا قیچی‌شون کردی؟ من میرم پائین. بوی غذا را که میبرن تو می‌شنوم.»

شتابان پائین رفت و ماگی را به‌چنگ آن‌احساس تلخ و چاره‌ناپذیری سپرد که تجربهٔ هر روز روح کوچکش بود. اکنون که کار انجام گرفته‌بود به‌روشنی می‌دید که عمل ابلهانه‌ای کرده، و حالا باید بیش از همیشه از دیگران حرف بشنود. وی همیشه با تأثر از احساسات آنی، نسنجیده دست به عمل می‌زد و پس از این‌که کار انجام‌می‌گرفت نه‌تنها عواقب‌عمل بلکه‌با قوهٔ پندار فعال خود تمام تفصیلات و جزئیات واقعه را در وجه مبالغه‌آمیز آن، درصورتی‌که همین کار انجام نگرفته بود، می‌دید. تام هرگز به‌این‌گونه کارهای ابلهانه دست نمی‌زد. احساس غریزی و شمّ غریبی داشت؛ می‌دانست که چه چیز به سود یا زیانش تمام خواهد شد، و به‌همین جهت با این‌کــه خودرأی‌تر و لجوج‌تر از ماگی بود در نظر مادرش بچهٔ شیطان و شروری نبود. اما تام اگر اشتباهی از این دست می‌کرد، پایش می‌ایستاد: «اهمیت نمی‌داد.» اگر با به شلاق بستن چارچوب در حیاط، تسمهٔ شلاق ارابهٔ بابا را پاره می‌کرد، این یك چیز ناگزیر بود؛ تسمه نمی‌باید لای لولای در گیر می‌کرد. تام‌تالیور اگر در را به شلاق می‌بست براین باور نبود که این عمل برای پسر بچه‌های دیگر عمل موجهی است، اما در موجه بودن این‌که او در بخصوصی را به‌شلاق ببندد تردیدی نبود، لذا هیچ جای تأسف هم نبود. اما ماگی همچنانکه در مقابل آینه ایستاده بود و می‌گریست می‌دید کــه اگر برای ناهار پائین برود باید نگاههای سخت و سخنان تند خاله‌ها را تحمل کند و تام و لوسی و مارتا ـ که به کارهای میز می‌رسید ـ و حتی شایــد

پدرش و شوهرخاله‌هایش به او بخندند و مسخره‌اش کنند، زیرا وقتی تام مسخره‌اش کند قطعاً دیگران هم خواهند کرد؛ و اگر کاری به کار موهایش نداشته بود حالا می‌توانست با تام و لوسی بنشیند و پودینگ زردآلو و نان شیرینی تخم‌مرغی بخورد! چه می‌توانست بکند، جز این‌که بنشیند و زارزار گریه کند؟ همچون آژاکس۷۹، درمیان گوسفندان کشته، درمانده و ناامید درمیان طره‌های گیسوان سیاهش نشسته بود. شاید که این درد و غم، در نظر اشخاص سرد و گرم چشیده‌ای که باید به پرداخت صورتحسابهای ایام کریسمس و عشقهای مرده و دوستیهایی گسسته بیندیشند، بسیار ناچیز بیاید، اما برای ماگی به‌مراتب تلخ‌تر و جگرسوزتر از آنچه بود که ما ــ با تقابل ــ گرفتاریها و دردسرهای دوران پختگی و کمال عمرشان‌می‌نامیم. «آه، بچه‌جان، انشاالله به‌زودی با ناراحتیها و گرفتاریهای حقیقی زندگی آشنا میشوی!» و این تسلایی است که تقریباً همهٔ ما در ایام کودکی‌دریافت داشته‌ایم و در بزرگی برای کودکان دیگر تکرار کرده‌ایم. همهٔ ما هنگامی که مادر یاپرستارمان را در جایی ناآشنا گم‌کرده‌ایم، با آن ساقهای کوچولو، برفراز جورابهای بچگانه، با چه رقتی اشك ریخته‌ایم! اما حالا دیگر نمی‌توانیم تندی و تیزی درد آن لحظه را به‌یاد بیاوریم، و چنانکه با یاد دردهای پنج یا ده سال پیش گریه می‌کنیم به‌یاد آن گریه سردهیم. هریك از این لحظات تند اثری در ما بجا نهاده که هنوز هم در ما زنده است، اما این آثار ناچار با بافت‌های سخت‌تر ایام جوانی و رشد ما بهم آمیخته‌اند، و به‌همین جهت است که می‌توانیم با ناباوری آمیخته به لبخند بسر ناراحتی کودکانمان، که عین حقیقت است، بنگریم. آیا کسی هست که بتواند تجربه و احساس ایام کودکی خود را، آن‌گاه که روپوش به‌تن داشت و شلوار کوتاه می‌پوشید، بازیابد، نه صرفاً با یادآوری آنچه دیده یا برایش اتفاق افتاده یا که چه دوست داشته یا نداشته، بلکه با یك ادراك صمیم، یك آگاهی تجدیدحیات یافته از آنچه که آن زمان احساس می‌کرد ــ آن‌گاه که از این چلهٔ تابستان آن همه راه بود؟ چه احساس کرد وقتی همشاگردیهایش او را به این علت که تعمداً توپ را بد انداخته بود از بازی بیرون کردند؛ یا

۷۹ــ AJax ، پهلوان یونانی. این گفته اشاره به جنون آژاکس است که گوسفندان را به‌جای دشمن گرفت و آنها را کشت و چون بر اشتباه خود واقف شد خود را کشت. وی پسر تلامون پادشاه سالامین بود.

در ایام تعطیلات، در آن روز بارانی، که نمی‌دانست خود را بـه چه نحو سرگرم کند از بیکاری به شیطنت پرداخت و از شیطنت به شرارت میل کرد و از شرارت کارش به قهر و رنجیدگـی کشید؛ یا آن‌وقت کـه مـادرش نگذاشت آن نیمهٔ سال کت دم چلچله‌ای برایش بخرنـد، درحالی‌که همهٔ بچه‌های همسن‌وسالش خریده بودند؟ بی‌گمان اگر می‌توانستیم این تلخی‌ها و تندی‌ها و آن حدسهای مبهم اوایل زندگی را، آن درك و برداشت از زندگی را که بطرزی عجیب بی‌آینده و امید بود به‌یاد آوریم، ناراحتی‌ها و غم‌های کودکانمان را ناچیز نمی‌شمردیم.

کزیا شتابان به درون آمد، و گفت: «میس‌ماگی، گفتند همین حالا بیا پائین... وای خدا! چه‌کار داشتی میکردی؟ وای خاك عالم!»

ماگی به‌تندی گفت: «حرف نزن کزیا، برو بیرون!»

کزیا گفت: «ولی میس، گفتند همین حالا بیای پائین. مـادرتـون گفت.» و به‌سوی او رفت، و دستش را گرفت که او را از زمین بلند کند.

ماگی به کشش بازوی کزیا تمکین نکرد. گفت: «کزیا، برو بیرون. من نهار نمیخورم. نمیام.»

کزیا گفت: «خیلی‌خب. منم که نمیتونم وایستم؛ من باید به کارای میز برسم.» و رفت.

ده دقیقه بعد تام از لای در سرك کشید و گفت: «ماگی، دختر بیشعور، چرا نمیای نهارت را بخوری؟ کلی خوراکی خوشمزه اونجاست، و مادرمیگه بیا. برا چی داری گریه میکنی، دختر بیشعور؟»

وای، وحشتناك بود! تام خیلی بی‌عاطفه و بی‌ملاحظه بود. حالا اگر او روی کف اتاق نشسته بود و گریه می‌کرد ماگی هم در کنارش می‌نشست و می‌گریست. ناهار هم به آن خوبی، و او هم به این گرسنگی! دردناك‌بود.

اما تام رویهمرفته زیاد بی‌عاطفه نبود. مایل نبود گـریـه کند، و احساس نمی‌کرد که درد و ناراحتی ماگی مانع از لذت بردن از شیرینی‌ها باشد؛ اما با این همه به‌کنارش رفت و سرش را نزدیك او برد و به‌لحنی فرونشسته‌تر، و دلجو، گفت: «ماگی، پس نمیای؟ میخوای وقتی مال خودم را خوردم یه‌کم پودینگ برات بیارم؟... و یه‌کم نان خامه‌ای و چیزهای دیگه؟»

ماگی گفت: «آ... آره!» کم‌کم زندگی را تحمل‌پذیر یافت.

تام گفت: «خیلی‌خب.» و رفت. اما به دم در باز آمد و گفت: «ولی، بهتره بیای پائین ــ دسر هم هست... آجیل و... شراب گل‌گاوزبان.»

اشکهایش بند آمده بود، و وقتی تام او را ترک کرد به‌فکر فرورفت. خوش‌خلقی تام تیزی و تندی ناراحتی‌اش را گرفته بود، و آجیل و شراب گل‌گاوزبان کم‌کم خواستار حقوق مشروع خود شدند.

آرام‌آرام از میان طره‌های پراکنده‌اش برخاست و آهسته‌آهسته راه طبقهٔ پائین را درپیش گرفت. سپس شانه‌ای به پائوی در اتاق ناهارخوری تکیه داد، که نیمه باز بود، و دزدانه به درون نگریست. تام و لوسی را دید که صندلی بین‌شان خالی بود و بر میزی در همان کنار نان‌های خامه‌ای بود. این دیگر مقاومت‌ناپذیر بود. بی سروصدا داخل شد و به‌سوی صندلی خالی رفت. اما تا نشست پشیمان شد ــ آرزو کرد کاش برگشته بود.

خانم تالیور وقتی او را دید جیغ کوچکی کشید و چنان «هول» کرد که قاشق بزرگ شیرهٔ گوشت از دستش به‌میان بشقاب افتاد و رومیزی را پاك آلوده کرد، چون گزیا علت پائین‌نیامدنش را به او نگفته بود، نخواسته بود خانم خانه را که مشغول خرد کردن گوشت بود سراسیمه کند، و خانم تالیور فکر کرده بود که منتهای امر این بوده که لج کرده نیامده، که این‌هم عملی است که مکافاتش را با خودش دارد، چرا که خود را از نیمی از ناهار محروم می‌کند.

جیغ خانم تالیور همهٔ نگاهها را متوجه نقطه‌ای کرد که چشمانش برآن دوخته شده بود، و گونه‌ها و گوشهای ماگی کم‌کم گر گرفتند. عمو گلگ که آقایی بظاهر مهربان و سپیدمو بود گفت: «عجب! این دختر کوچولو کیه ــ من نمی‌شناسمش. گزیا، این دختر کوچولو را تو کوچه پیدا کردی؟»

آقای تالیور زیرلبکی و همچنان که از ته‌دل می‌خندید به آقای دین گفت: «میبینی، رفته خودش موهاش را زده... تا حالا دختری به این گستاخی دیده بودی؟»

عمو پولت گفت: «خانم کوچولو، خودتو به‌ریخت مضحکی درآوردی.» شاید در تمام عمرش اظهاری نکرده بود که این همه تند و گزنده باشد.

خاله گلگ به‌لحنی بسیار رسا و سخت سرزنش‌آمیز گفت: «وای، قباحت داره! دخترهای کوچکی را که موهاشان را قیچی میکنند باید شلاق

زد، و بغیر از یه تکه نان خشك و خالی و یك استکان چیز دیگری بهشون نداد، دیگه نه این‌که بیان و با خاله‌ها و عموهاشون سرمیز بنشینند.»

عمو گلگ، که می‌خواست این تهدید را به بار مزاح بیندازد، گفت: «بله، بله، خیال میکنم باید فرستادش زندان تا آنجا بقیه را هم براش بزنن و یه‌دست و صاف و صوفشون کنن.»

خاله پولت به‌لحنی ترحم‌آمیز گفت: «حالا دیگه درسته به کولی‌هاشبیه شده... خواهر، اینم دیگه یه بدبختیه کـه دختـــره‌باید اینقدر سیاه‌سوخته باشه... پسره باز به‌اندازهٔ کافی سفیده... خیال میکنم این تیرگی رنگ پوست، تو زندگی گرفتاری براش ایجاد کنه.»

خانم تالیور که اشك در چشمانش حلقه زده بود گفت: «دختر بدیه که دل مادرشو می‌شکنه.»

ماگی نشســته بود و ظاهراً به این سرزنش و تمسخر جمعی گوش فرا می‌داد؛ نخستین برافروختگی، ناشی از خشم بود، که نیروی ستیزه‌جوئی گذرایی در او برانگیخت. تام فکر می‌کرد کـه با نیرو گـرفتن از ظهور پودینگ و نان خامه‌ای که تازه بر سر سفره آمده بود، قاعدتاً باید جریان را با بی‌اعتنایی برگزار کند. با این تصور، درگوشی به او گفت: «دیدی! بهت گفتم که خدمتت میرسن!» منظورش اظهار محبت بود، ولی ماگی فکر کرد که بر رسوایی و خفت او شادی می‌کند. نیروی ضعیف ستیزه‌جویی در دم او را ترك گفت، دلش پر شد، از روی صندلی برخاست، به‌سوی پدرش دوید، چهره‌اش را بر شانه‌اش گذاشت، و بغضش ترکید.

پدر به‌لحنی نرم و دلجو، همچنانکه بازویش را به‌دور کمرش حلقه کرده بود، گفت: «خب، خب، دخترکم، طوری نشده؛ وقتی ناراحتت می‌کرد کار درستی کردی که قیچی‌شون کردی. گریه نکن، پدر همیشه طرف تو را میگیره!»

چه سخنان مهربان و دلنوازی! ماگی هرگز هیچیك از این لحظاتی را که پدر «جانب او را می‌گرفت» از یاد نبرد. این لحظات را درقلبش محفوظ نگه‌داشت، و سالها بعد مواقعی که مردم می‌گفتند که پدرش به بچه‌هایش ستم کرده است، به این لحظات می‌اندیشید.

خانم گلگ، در گفت‌وگویی دوبدو، انگار کسی در اتاق نباشد. بـا صدای رسا به خانم تالیور گفت: «بسی، وای‌که شوهرت چطوری این بچه

را خراب کرده! اگر مواظبت نکنی بچه پاك از دست میره. پدرم هیچوقت بچه‌هاشو این‌طور بار نمی‌آورد، اگرنه ما غیر از این خانواده‌ای بودیم که هستیم.»

غم و غصهٔ خانم تالیور در این لحظه به نقطه‌ای رسیده بود که آغاز بی‌حسی و کرختی است. به‌گفتهٔ خواهرش توجهی نکرد، بلکه بندهای کلاهش را به‌پس سر راند، و با قیافه‌ای تسلیم‌آمیز خاموش به کشیدن پودینگ پرداخت.

با آمدن «دسر» رهایی کامل ماگی نیز فرا رسید، زیرا به بچه‌ها گفتند که حالا که هوا خوب است می‌توانند آجیل و شرابشان را ببرند و در کلاه فرنگی بخورند، و بچه‌ها با چالاکی حیوانات کوچکی که از قفس شیشه‌ای داغ گریخته باشند، جست‌وخیزکنان درمیان بته‌های جوانه‌زده پراکنده شدند.

خانم تالیور برای این عمل دلیل و موجب خاصی داشت: اکنون که ناهار پایان پذیرفته بود و افکار همه فارغ از ماجرا بود، وقت مناسبی بود که تصمیم آقای تالیور را راجع به تام به اطلاع خاله‌ها و شوهرخاله‌ها برساند، و بهتر بود تام در جریان گفت‌وگو حضور نداشته باشد. بچه‌ها عادت داشتند به این‌که بزرگترها، انگار پرندگانی بیش نباشند و چیزی را نفهمند، آزادانه درباره‌شان گفت‌وگو کنند، هرچندکه ممکن بود گردن بکشند و به حرفها گوش بدهند. اما در این مورد بخصوص خانم تالیور بصیرت و باریك‌بینی فوق‌العاده‌ای به‌خرج داد، زیرا بتازگی نشان‌هایی را کشف کرده بود حاکی از این‌که جریان رفتن به مدرسه و درس خواندن‌پیش یك روحانی برتام گران می‌آید و برآن به چشم چیزی معادل رفتن به‌مدرسه و درس خواندن پیش یك ژاندارم می‌نگرد. اما با کمال تأسف احساس می‌کرد که خواهر گلگ، و حتی خواهر پولت، هرچه هم بگویند باز شوهرش همان کاری را می‌کند که خودش می‌خواهد. باشد، اگر روزی جریان درست از آب درنیامد دیگر نخواهند توانست بگویند که بسی کس و کارش را در جریان نگذاشته و در این ماجرا باشوهرش همدل‌وهمداستان بوده است.

حرف شوهرش را که با آقای دین مشغول گفت‌وگو بود برید، و گفت: «آقای تالیور، حالا وقتشه که به خاله‌ها و عموهای بچه‌ها بگین که چه کار

میخواین با تام بکنین، نیس این‌طور؟»

آقای تالیور به‌لحنی بالنسبه تند گفت: «بسیار خب. ایرادی نمی‌بینم به این‌که به همه بگم که چه‌کار میخوام باهاش بکنم.» به‌سوی آقای گلگ و آقای دین نگریست، و افزود: «قرار گذاشته‌م بفرستمش پیش استللینگ ــ کشیش است... آن‌طرفهای کینگزلورتن۸۰... آنطورکه من میفهمم مرد زیرك و فوق‌العاده‌ای‌ست... همه چیز یادش میده...»

تعجبی آمیخته به خش‌خش در جماعت بروز کرد، نظیر آنچه که شاید در جماعت نمازگزاران روستا دیده باشید، هنگامی‌که کشیش از منبر به کارهای روزمره‌شان اشاره می‌کند. شوهرخاله‌ها مثل خاله‌ها متحیر بودند از این‌که می‌شنیدند پای کشیشی به امور خانوادگی آقای تالیور گشوده می‌شود ــ خاصه آقای پولت، که اگر می‌شنید آقای تالیور می‌گفت که خیال دارد تام را پیش لردچنسلر۸۱ بفرستد از این بیشتر سرگشته و متحیر نمی‌شد، زیرا آقای پولت متعلق به آن طبقهٔ زوال یافته از خرده‌مالکان انگلیس بود که لباس ماهوت اعلا می‌پوشیدند، مالیات و عوارض سنگین می‌پرداختند، به کلیسا می‌رفتند و یك‌شنبه‌ها ناهارهای خوب می‌خوردند، بی‌آنکه از خیالشان گذشته باشد که ساختار حکومت و کلیسای انگلیس منشائی شناخته‌تر از منشاء منظومهٔ شمسی و ثوابت دارد. جای تأسف است اما حقیقت دارد، که آقای پولت تصور بس آشفته‌ای از یك اسقف داشت: او را یك‌نوع لرد می‌دانست که ممکن بود روحانی باشد یا نباشد، و چون خلیفهٔ بخش خودش مرد خانواده‌دار و چیزداری بود این اندیشه که ا کان داشته باشد یك روحانی معلم مدرسه باشد آنقدر بدور از ذهن و تجربهٔ او بود که بسهولت تصورپذیر نبود. البته می‌دانم که در این روزگاری که جریان آموزش روبه‌پیشرفت است باور داشتن به این همه جهل و بی‌خبری برای خیلی‌ها دشوار است؛ اما کافی است لحظه‌ای به نتایجی کــه یك استعداد درخشان، تحت شرایط و مقتضیات مساعد، ببار می‌آورد بیندیشید. آقای

80- King's Lorton

۸۱ــ Lord Chancellor . رئیس دیوان تمیز و قاضی‌القضاة، نگهبان‌مهر سلطنت، مشاور مخصوص شاه و رئیس مجلس اعیان و قیم و ولی کلیهٔ اطفال،‌مجانین و ناظر کلیهٔ مدارس و بیمارستان‌هــای کشور. وی پس از شاه و اسقف کنتربری عالی‌ترین مراتب و مناصب مملکت را دارا است.

پولت هم در جهل و بی‌خبری استعدادی بزرگ و درخشان بود. او نخستین کسی بود که تعجبش را برزبان راند.

گفت: «چرا میخواهی او را پیش یك کشیش بفرستی؟» درحالی‌که بارقه‌ای از تحیر در چشمانش سوسو می‌زد به آقای گلگ وآقای‌دین نگریست تا ببیند آیا آنها نشانی از «فهم قضیه» بروز می‌دهند.

آقای تالیور که در شبکهٔ آشفتهٔ این جهان گیج‌کننده در هر رشته‌ای با منتهای آمادگی چنگ می‌زد، گفت: «چرا؟ برای این‌که، تا آنجا که من میتوانم بفهمم، کشیش‌ها بهترین معلم هستند. جاکوبز آکادمی، کشیش نیست، و یا پسره خیلی بد کار کرده. و تصمیم گرفتم اگر باز به مدرسه بفرستمش پیش کسی بفرستمش که با جاکوبز فرق‌داشته‌باشد. و این آقای استللینگ تا آنجا که من میتوانم تشخیص بدهم، همانی‌ست که من‌میخواهم.» و در پایان، همچنانکه با سرانگشت آهسته به انفیه‌دان می‌کوفت، به‌لحنی مصمم گفت: «و خیال دارم اواسط تابستان بفرستمش پیش او.» وانگشتی انفیه به بینی کشید.

آقای دین گفت: «آن‌وقت برای نیمهٔ سال یك صورتحساب بلندبالا باید بپردازی، آره تالیور؟» و انفیه را محکم به بینی کشید، و این‌مخصوص مواقعی بود که می‌خواست موضع بیطرفانه‌اش را حفظ کند.

آقای گلگ که اهل مزاح بود و چون بازنشسته بود احساس می‌کرد که نه‌تنها مجاز بلکه زیبندهٔ اوست که بر قضایا با نظری شوخی‌آمیز بنگرد گفت: «چه! همسایه تالیور، تو فکر میکنی یه کشیش به او یاد خواهد داد که گندمی را که میبینه خوب و بدش را تشخیص بده؟»

آقای تالیور گفت: «بله، آخر میدانید، برای تام نقشهٔ دیگری در سر دارم.» پس از بیان این نکته مکث کرد، و گیلاسش را بلند کرد.

خانم گلگ به‌لحنی تلخ و پرمعنا گفت: «خب، اگـر بـه من اجازه بفرمائید که حرف بزنم، که معمولا کمتر اجازه میفرمائید... من میخواهم بدانم چه فایده‌ای به حال پسره دارد که او را بالاتر از موقعیتش تربیت کنید؟»

آقای تالیور، که روی سخنش نه با خانم گلگ بلکه با مرد جماعت حاضر بود گفت: «بله، عرض کنم... خیال دارم تام را برای کـار خودم

تربیت نکنم. مدتها بود به این فکر بودم، و با آنچه که از گارنت۸۲ و پسرش دیدم تصمیمم را گرفتم. در نظر دارم سر یك‌کاری بگذارمش که بتواند بدون سرمایه آن‌را دنبال کند؛ میخوام جوری تحصیل بکند که با وکلای دعاوی و این‌جور آدما سرپسر بیاد، گاهی یك‌کمك فکری هم به خودم بکنه.»

خانم گلگ با لبان بسته‌ای که خنده‌ای حاکی از ترحم و آمیخته به تحقیر برآنها خفته بود، صدای کشیده‌ای از ته گلو بیرون داد.

پس از این درآمد گفت: «برا بعضی اشخاص خیلی بهتر بود که‌کاری به‌کار وکلای دعاوی نمیداشتند.»

آقای دین گفت: «این روحانی که میگویی مدیر مدرسه‌ست... مثل همان روحانی مارکت‌بیولی؟۸۳»

آقای تالیور گفت: «نه، نه ــ آن‌جور نیست... بیش از دو یا سه شاگرد قبول نمیکند... به‌این‌ترتیب ملاحظه میکنید، وقت بیشتری خواهد داشت که به آنها برسد.»

عمو پولت، که احساس می‌کرد به‌کنه این مسألهٔ دشوار دست یافته است گفت: «آه، و درسش را هرچه زودتر تمام میکند؛ وقتی عده زیاد باشد چیز زیادی یاد نمیگیرند!»

آقای گلگ گفت: «خیال میکنم پول بیشتری هم بخواد.»

آقای تالیور، با احساس غرور از این اقدام جسورانه، گفت: «بله، بله... یك سالی صد لیره... بله، همین. اما خب، میدانید، این خودش یك سرمایه‌گذاری‌ست، با آن تحصیلات مثل این است‌که همانقدر برایش سرمایه گذاشته باشم.»

آقای گلگ گفت: «بله، اینم حرفی‌ست. خب،خب، همسایه تالیور، شاید هم حق با شما باشد ــ شاید هم حق با شما باشد»

چون که ملك از دست و پول از کیسه رفت
بهتر از دانش نباشد هیچ چیز

یادم می‌آید این بیت را دیدم که بر پنجره‌ای در باکستن۸۴ نوشته

82- Garnett 83- Market Bewley 84 Buxton

بودند. ولی ما که تحصیلاتی نداریم بهتره پولمان را نگه‌داریم، نیست اینطور همسایه پولت؟» آقای گلگ زانوانش را مالید، و قیافهٔ بسیار خوش و خوشحال به‌خود گرفت.

زنش گفت: «آقای گلگ، من از تو تعجب میکنم، برازندهٔ آدمی به سن و سال و خانوادهٔ شمانیست.»

آقای گلگ شوخی شوخی چشمکی به حاضران زد و گفت: «چه‌چیزم برازنده نیست؟ این کت آبی که تنمه؟»

«آقای گلگ. من به ضعف تو تأسف میخورم. میگویم برازندهٔ‌تو نیست که وقتی میبینی خویشاوندت با سر درمنجلاب بدبختی سقوط‌میکند این‌طور شوخی بکنی.»

آقای تالیور که به‌اندازه کافی جوش آورده بود گفت: «اگر منظورت از این حرف منم، لازم نیست خودت را دربارهٔ من ناراحت کنی؛ من میتوانم بی‌ناراحت کردن دیگران امورم را اداره کنم.»

آقای دین، با حسن تشخیص، مطلب تازه‌ای را پیش کشید، گفت: «آه، حالا میفهمم؛ یه کسی میگفت واکم میخواهدپسرش را-پسر ناقصش را - پیش یك‌روحانی بفرستد - این‌طور نیست، سوزان؟» (به زنش مراجعه کرد.)

خانم دین گفت: «درست یادم نیست.» و لبانش را باز محکم برهم فشرد. خانم دین زنی نبود که مواقع شاخ و شانه کشیدن در گفت‌وگو وارد شود.

آقای‌تالیور به‌لحنی‌شاد که‌می‌خواست‌به‌خانم‌گلگ بفهماند که اهمیتی برایش قایل نیست گفت: «خب، پس اگر واکم به این فکر میافتد که‌پسرش را پیش یك‌روحانی بفرستد، خاطرجمع باشید که من هم در فرستادن تام پیش یك‌روحانی اشتباه نمیکنم. واکم بزرگ‌ترین ناکسی است که شیطان آفریده، اما وقتی با طرفش روبرو میشود، با یك‌نگاه میفهمد که طرف چند مرده‌حلاج‌است. شما قصابی را که واکم از او گوشت میخرد به من نشان بدهید تا من به شما بگویم که گوشتتان را از کجا بخرید.»

خانم پولت که احساس می‌کرد جریان در مجموع شکل و قیافهٔ غم‌انگیز یافته گفت: «ولی پسر واکم وکیل، قوزه داره... و خب، طبیعی‌تر اینه که او را پیش یه روحانی بفرسته.»

آقای گلگ، نابهنگام، اما به‌لحنی حق‌به‌جانب، به میان حرف خانم پولت آمد و گفت: «بله، همین‌طوره؛ همسایه تالیور، شما باید این‌را درنظر بگیرید. پسر واکم به‌احتمال زیاد کار بخصوصی را دنبال نخواهد کـرد. واکم میخواد از او بندهٔ خدا ــ یه آقازاده بسازد.»

خانم گلگ به‌لحنی که نشان از دیگ خشمی است که جوش آورده و سر رفته و اما او مصمم است درش را همچنان بسته بدارد، گفت: «آقای گلگ، بهترست زبانتان را نگه دارید. آقای تالیور، نمیخواهند عقیدهٔ شما یا مرا بدانند. تو این دنیا اشخاصی هستند که از همه بهتر میفهمند.»

آقای تالیور باز کم‌کم جوش آورد؛ گفت: «بله، و فکر میکنم یکی از آن اشخاص شما هستید، اگه آنچه را که خودتان میگید قبول کنیم.»

خانم گلگ به‌لحنی نیشدار گفت: «اوه... من چیــزی نمیگم. کسی هرگز از من نظر نخواسته، منم نظر نمیدم.»

آقای تالیور گفت: «پس این اولین‌بار خواهد بود. چون این تنهــا چیزی‌ست که شما آمادهٔ دادنش هستید.»

خانم گلگ گفت: «حالا اگر در دادن نظر هم زیاد آماده نبوده‌ام در دادن پول که بوده‌ام. اشخاصی هستند که بهشان پول قرض داده‌ام، تا پشت دستم را داغ کنم که دیگر به قوم‌وخویش قرض ندهم.»

آقای گلگ به‌لحنی نرم و دلجو گفت: «خب دیگه، این حرفارا کنار بگذارید!» اما چیزی نمی‌توانست مانع از پاسخگویی آقای تالیور گردد.

گفت: «اولا درقبالش وثیقه گــرفتی، و بعــد پنج درصد سودت را میگیری ــ حالا خویش یا غیر خویش.»

خانم تالیور به‌لحنی التماس‌آمیز گفت: «خواهر، شرابتو بخور... بذار یه کمی بادام و کشمش هم برات بذارم.»

خانم گلگ، مثل سگ بی‌هنری که فرصت را غنیمت می‌شمارد تــا پارس خود را متوجه کسی کند که چوبدستی ندارد، گفت: «بسی، من برای تو متأسفم. خوردن بادام یا کشمکش دردی از کسی دوا نمیکند.»

خانم پولت که بفهمی نفهمی به‌گریه افتاده بود گفت: «پناه برخدا، خواهر گلگ بیخود خودتو ناراحت نکن؛ با این صورتت که بعد از نهار این‌طور سرخ شده ممکنه حالت حمله بهت دست بده... و ما تازه از عزا درآمده‌ایم... همه‌مان... همه با پیرهن‌های یک‌شکلی که نوار سیاه‌بهشون

دوخته شده بود، و تازه درشون آوردیم... این‌جور حرفا تو خواهرا هیچ صورت خوشی نداره.»

خانم گلگ گفت: «میدونم بده. کار به آنجا کشیده که خواهری خواهر دیگرش را مخصوصاً به خانه‌اش دعوت می‌کنه که باهاش دعوا کنند و بدوبیراه بارش کنند.»

آقای گلگ گفت: «سخت نگیر جین... معقول باش ــ معقول باش!»

اما در این ضمن که او حرف می‌زد آقای تالیور که آنقدر نگفته بود که خشمش را ارضا کرده باشد از نو جوش آورد: «کی میخواد با شما دعوا کنه؟ شما هستی که مردم را راحت نمیذاری، و مدام نیش وکنایه میزنی. من هیچ‌وقت نمیخوام با هیچ زنی دعوا بکنم، اگر حدش را بداند.»

خانم گلگ با صدایی که تیزی بیشتری یافته بود گفت: «حدم را، راستی که! آقای تالیور از شما بالاترها، که حالا مرده‌ن و تو گورشان هستن، با من به احترامی بغیر آنچه شما میکنید رفتار میکردن... هرچند شوهری دارم که همانور میشیته و میبینه کسانی به من اهانت میکنند که اگه به‌خاطر کسانی از افراد خانواده نبود که ازدواجهای نسنجیده کردند هرگز فرصت و امکان این را پیدا نمی‌کردنه.»

آقای تالیور گفت: «اگر صحبت بر سر خانواده باشه خانوادهٔ من هم کم از خانوادهٔ شما نیست... حتی بهتر هم هست، برای این‌که زن‌دعوایی و بدخلق توش نیست.»

خانم گلگ از روی صندلی برخاست و گفت: «بسیار خب! خب، آقای گلگ، من نمیدانم که آیا به نظر شما درست است که همانطور بنشینید و بشنوید که بدوبیراه بار من میکنند؛ ولی من خیال ندارم حتی یک‌دقیقه هم تو این خانه بمانم. شما می‌تونید با ارابه به خانه بیائید ــ من پیاده میرم.»

آقای گلگ همچنانکه از پی‌اش به‌راه افتاده بود به‌لحنی افسرده‌گفت: «پناه بر خدا، سبحان‌الله!»

خانم تالیور که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: «آقای تالیور، چرا این حرفهارا زدین؟»

آقای تالیور که داغ‌تر از آن بود که هر مقدار اشک قادر به سرد کردنش باشد، گفت: «بذار بره... هرچه زودتر بهتر. از این ببعد دیگه

نسنجیده به من امروزنهی نمیکنه.»

خانم تالیور با حالت و قیافه‌ای درمانده گفت: «خواهر پولت، شما فکر میکنی فایده‌ای داشته باشه که دنبالش بری و سعی کنی یه‌جوری از دلش دربیاری؟»

آقای دین گفت: «بهتر است این کار را نکنند. یك‌روز دیگر آشتی می‌کنند.»

خانم تالیور اشکهایش را پاك کرد و گفت: «پس، خواهرها، مایلید بریم ببینیم بچه‌ها چه‌کار میکنند؟»

هیچ پیشنهادی بجاتر از این نبود. حالا که زنها رفته بودند آقـای تالیور احساس می‌کرد که گویی هوا از حشرات مزاحم پاك شده است. کمتر چیزی را به‌اندازهٔ گفتگو گو با آقای دین دوست می‌داشت، و درگیری شدید آقای دین با امور بازرگانی به‌ندرت امکان لذت بردن از گفت‌وگوی با او را به‌دست می‌داد. او آقای دین را فهمیده‌ترین فرد دوستان و آشنایان خود می‌دانست. از این گذشته تندی و نیش‌زبانی داشت که تکمله‌ای خوشایند برای تمایل خود او در این جهت بود، که تا اندازه‌ای بی‌کاربرد مانده بود. حالا که زنها رفته بودند می‌توانستند گفت‌وگوی جدیشان را بـی‌قطع و فصل‌های بـی‌معنی دنبـال کنند. مـی‌تـوانستند دربارهٔ دوك‌ولینگتن۸۵ تبادل‌نظر کنند، که برخوردش با مسألهٔ کاتولیك پرتو کاملا تازه‌ای بـر شخصیتش افکنده بود، و به‌لحنی نه‌چندان حاکی از ستایش از شیوهٔ رفتارش در نبرد واترلو۸۶ سخن بدارند: اگر آن همه سرباز انگلیسی را در پشت سر نداشت هرگز پیروز نمی‌شد، حالا دیگر بگذریم از بلوخـر۸۷ و سربازان پروسی که چنانکه آقای تالیور از آدم بسیار مطلعی شنیده بـود درست سربزنگاه رسیده بودند. البته در اینجا اختلاف‌نظر کوچکی هم بود، زیرا آقای دین اظهار داشت که نمی‌تواند سهـم زیادی در این زمینـه بـرای پروسیها قایل باشد: ساخت کشتیهاشان بعلاوهٔ کیفیت بد معاملاتشان در تجارت آبجوی دانزیك موجب می‌شود که اعتقاد زیادی به جرأت وجسارت پروسیها، بطورکلی، نداشته باشد. آقای تالیور که در این زمینه تا حدی

۸۵ـ Ducke of Wellington سردار انگلیسی، در جنگ واترلو.

86- Waterloo

۸۷- Blucher. سردار پروسی، در جنگ واترلو.

سر خورده شده بود به بیان این مطلب پرداخت که می‌ترسد مملکت دیگر هرگز آنطور نباشد که در سابق بود. اما آقای دین که وابسته به بنگاهی بود که عملکرد و عوایدش در افزایش بود طبعاً نظر خوش‌تری نسبت به حال داشت و ارقام و تفصیلاتی را در مورد وضع واردات، بویژه واردات پوست خام و روی، ارائه کرد که چشم‌انداز روزی را که کشور به تمام و کمال عرصهٔ تاخت وتاز پیروان پاپ و بنیادگرایان باشد و دیگر فرصت و امکانی برای فعالیت مردم شرافتمند نباشد، از پردهٔ خیال آقای تالیور به مسافتی دور راند.

عمو پولت نشسته بود و چشمک می‌زد و به این مطالب گوش می‌کرد. خودش از سیاست چیزی نمی‌فهمید. فهم سیاست را استعدادی خـــدادادی می‌دانست... اما بنابرآنچه او می‌فهمید این دوك ولینگتن هم همین بود که بود.

—۸—

همان شب، خانم تالیور همچنانکه جریان آن روز را به شیوه‌ای گله‌آمیز مرور می‌کرد به شوهرش گفت: «حالا اومدیم و خـواهـر گلگ پـولشو خواست... برای شما خیلی سخته که حالا بتونی پانصد پوند فراهم کنی.»

خانم تالیور سیزده سال با شوهرش زندگی کرده بود، با این همه در گفتن مطالب طوری سهولت بیان تروتازهٔ ایام زندگی اولیهٔ زناشوئی را حفظ کرده بود که شوهرش را درست به نقطهٔ مخالف آنچه خود می‌خواست می‌راند. بعضی اذهان در حفظ تروتازگی، به این شکل، حیرت‌انگیزند. ماهی طلایی مسن و جاافتاده ظاهراً پندار جوانانهٔ خود را تابه‌آخر حفظ می‌کند: او هم می‌پندارد که می‌تواند به خطی مستقیم شنا کند وشیشه‌ای را که دربرش گرفته است پشت سربگذارد. خانم تالیور هم ماهی دوست داشتنی و دلپذیری از این دست بود، و پس از این‌که سیزده سال سرش را براین دیوار واسط کوبیده بود باز با همان چالاکی و سرعتی کـه سستی نمی‌شناخت برآن هجوم می‌برد.

این اظهارنظر او موجب شد که آقای تالیور یقین حاصل‌کند که‌فراهم کردن پانصد پوند هیچ ناراحتی و زحمتی دربرندارد، و وقتی خانم تالیور

اصرار کرد و گفت که می‌خواهد بداند چگونه بدون رهن گذاشتن آسیاب یا خانه ــ که گفته بود هرگز چنین نخواهد کرد ــ خواهد توانست این کار را بکند، چون این روزها مردم بی‌وثیقه حاضر به دادن پول نیستند، آقای تالیور که گرم شده بود اعلام کرد که خانم‌گلگ می‌تواند هروقت‌که بخواهد پولش را مطالبه کند... بهرحال، او این پول را می‌دهد، چه او بخواهد چه نخواهد. او نمی‌خواهد که زیر دین خواهرزنهایش باشد. وقتی مردی با خانواده‌ای وصلت می‌کند که یك گله زن ریز و درشت دارد، چیزهای‌زیادی هست که بخواهد با آنها سر کند. اما آقای تالیور نمی‌خواست.

خانم تالیور، هنگامی‌که شبکلاهش را سرمی‌گذاشت، به‌شیوه‌ای آرام چند قطره اشکی افشاند، اما اندکی بعد با این اندیشه‌که فرداکه‌بچه‌ها را برای عصرانه به «گاروم‌فرز»۸۸ خواهد برد همه چیز را با خواهر پولت مورد بحث و گفت‌وگو قرار خواهد داد آرام گرفت و به‌خوابی خوش فرو رفت. البته نه این‌که امیدوار باشد که نتیجهٔ مشخصی از این گفت‌وگو عاید شود. اما به‌نظر نامکن می‌آمد که وقایع گذشته آنقدر چاره‌ناپذیر باشند که وقتی درقبالشان شکوه و شکایت سردهند همچنان‌سخت و انعطاف‌ناپذیر بمانند.

شوهرش یکچند بیدار ماند، زیرا او هم به‌دیداری می‌اندیشید که فردا باید به‌انجام می‌رساند، و افکارش در این‌خصوص آنقدر مبهم و آرامبخش نبود که افکار همسرش بود.

آقای تالیور هرگاه تحت‌تأثیر یك احساس تند قرار می‌گرفت باچنان سرعتی دست به عمل می‌زد که هیچ مناسبتی با آن احساس دردناکی نداشت که جزو طبیعت امور پیچیدهٔ بشری است و او تحت‌تأثیر آن یا بی‌غرضی و فارغ از تعصب مسائل موردنظر را مورد تأمل قرار می‌داد. اما درحقیقت دور نیست که رابطهٔ مستقیمی بین این دو پدیدهٔ بظاهر کاملا متضادموجود باشد، زیــرا مــن خود دیده‌ام که برای دانستن این‌که کلافی سردرگم هست یا نیست راهی بهتر از این نیست که دست ببری و به تصادف رشته‌ای از آن را بکشی. به‌علت همین عجله بود که آقای تالیور اندکی بعد از ناهار برپشت اسبش بود و راه باست۸۹ را درپیش گرفته بود (مبتلا به سوءهاضمه

88- Garum Firs

89- Basset

نبود). عازم دیدار از خواهرش، و شوهرش، آقای موس، بود. زیرا هنگامی که بهسرش زد که وام پانصد پوندی خانم گلگث را بپردازد طبعاً بهیادش آمد که سفتهای سیصد پوندی از بابت وامی که به شوهرخواهرش داده در اختیار دارد و اگر این شوهرخواهر بتواند در مهلت مقرر این پول را بپردازد طبعاً با این عمل وضع نامناسبی را که وی ـآقای تالیورـ درنظر اشخاص ضعیف پیدا کرده است بهمیزان زیادی تخفیف خواهد داد. آری، این مردم میخواهند واقعاً بدانند که کار چگونه انجام خواهد شد ومطمئن باشند که گیر و گرفتی در کار نخواهد بود.

زیرا آقای تالیور، در وضع و موقعی بود که نه تازگی داشت نه هم جالب بود؛ اما این چیزها مثل همهٔ چیزهای هر روزی برهم انباشتهمیشدند و تأثیرشان در درازمدت محسوس میگردید: مردم او را مردی چیزدارتر از آنچه بود میدانستند. و چون همهٔ ما آمادهایم که عقیدهای را که دیگران دربارهمان دارند باور بداریم بنابراین او هم بنابهعادت براین ناکامیابی و خانه خرابی خود بیشتر با احساس تأسف مرد لاغر و گردندرازی میاندیشید که میشنود همسایهٔ گردنکلفت و پرخورش دچار سکتهٔ ناقص شده است. عادتاً همیشه نکتههای خوشی را دربارهٔ وضع خود، در مقام مردی که آسیاب خودش را اداره میکند و تکه زمین خوشگلش را دارد، میشنید؛ و این نکتهها طبعاً این احساس را در او بیدار نگه میداشت که باری، مرد چیزداری است. این نکتهها طعم خوشتری به گیلاس مشروبش در روز بازار میداد، و اگر بواسطهٔ پرداختهای ششماهه نبود پاکفراموش میکرد که ملك محبوبش در گرو دو هزار پوند است. البته گناه این امر از او نبود، زیرا هزار پوندش، سهمالارث خواهرش بود که باید در موقع ازدواجش میپرداخت، و خوب، آدم وقتی همسایههایی دارد که از همدیگر به محکمه عارض میشوند نمیتوان از او انتظار داشت که ملکش را ازگرو دربیاورد، خاصه اگر حسنعقیدهٔ دوستان و آشنایانی را هم در کنار خود داشته باشد که بخواهند صدپوندی درقبال وثیقهای از او بوام بگیرند که ارزشش آنقدر زیاد است که نمیتوان بهروی کاغذ و سندش آورد. دوست ما، آقای تالیور، مرد دلرحمی هم بود و دوست نداشت که حتی بهخواهرش که مثل همهٔ خواهرها بیجهت بهدنیا آمده بود پاسخ منفی بدهد. او هم برای این بهدنیا آمده بود که ضرورتی ایجاد کند که او ملکش را به گرو

بگذارد، و دست به ازدواجی نامناسب بزند و اشتباهات خود را با آوردن هشت بچه تکمیل کند. در این مورد بخصوص، آقای تالیور یک‌خرده احساس ضعف می‌کرد، ولی گاه با گفتن این‌که طفلک گریتی۹۰ پیش از این‌که به این موس شوهر کند دختر خوشگل و خوش بررورویی بوده، برای این ضعف محملی می‌تراشید. گاه که این چیزها را می‌گفت حتی لرزشی هم به‌صدایش راه می‌یافت. اما امروز صبح در خلق و احوالی بود که به یك سوداگر بیشتر می‌برازید ــ راه‌پیمایی بر این راههای تنگ و پردست‌انداز باست برایش بسیار سخت بود: جای پرتی بود که از «شهر بازار» دور افتاده بود و زحمت آوردن وسایل و کود به زمین‌های بی‌رمق آن بیشتر سود حاصله را می‌بلعید. باری، همچنانکه راه می‌پیمود خشمش از دست این موس که سرمایه‌ای در بساطش نبود و هرگاه گاومرگی یا آفتی‌می‌رسید شکی نبود که او از آن بی‌نصیب نبود و هرچه بیشتر کمکش می‌کردی که از لجن‌زار بیرونش بکشی او بیشتر فرو می‌رفت، بالا می‌گرفت. آری، با این کیفیت اگر مجبور بشود این سیصد پوند را فراهم کند برایش مفید خواهد بود که مضر نخواهد بود: باعث می‌شود که بیشتر جوانب و اطراف کارش را بپاید و مثل سال گذشته پشمش را به آن شکل احمقانه نفله نکند. از حق نباید گذشت آقای تالیور با شوهر خواهرش خیلی مدارا کرده بود، زیرا دو سال بود که فرع از او نگرفته بود، و موس لابد پیش خود فکر می‌کرد که در مورد اصل پول هم هیچوقت ناراحتی و دردسری نخواهد داشت. اما آقای تالیور مصمم بود بیش از این، این قبیل مردم چلمن را به چلمنی ترغیب نکند، و راه‌پیمایی سواره بر باریکه راههای باست هم‌چیزی نبود که احتمالا با نرم کردن خلق شخص، تصمیم او را سست کند. اثر سم اسبهایی که از ایام زمستان بر بخشهای گل‌آلودۀ راه مانده بود هرچندگاه تکانی به‌او می‌داد و هرازگاه خرّه‌ای خشم‌آلود نسبت به پدر وکلای دعاوی از او درمی‌کشید، که خواه با واسطۀ سمش۹۱ یا به‌طریقی دیگر، بی‌گمان با این وضع راهها بی‌ارتباط نبود. فراوانی زمین‌های بی‌حاصل و پرچین‌های شکسته‌ای هم که به ملاقات چشمانش می‌شتافتند، هرچند جزو مزرعۀ شوهرخواهرش نبودند، به برانگیختن خشم و نارضایی ازاین کشاورز بینوا

90- Gritty

۹۱ــ اشاره به سم شیطان.

مساعدت می‌کرد. اگر زمین‌های آیش موس هم نبودند، می‌توانستند باشند ـ باست همه‌جایش مثل هم بود. به‌عقیدهٔ آقای تالیور باست بخش مفلوکی بود، و این عقیده بی‌گمان بی‌پایه و اساس نبود: خاکش بی‌قوت بود، راههایش خراب بودند، مالکش غیرمقیم و تنگدست بود، خلیفه‌اش خلیفه‌ای بود بینوا و غیرمقیم، نیمچه کشیشی داشت، که او هم فقیر بود. اگر کسی جداً تحت‌تأثیر این عقیده باشد که ذهن و فکر بشری می‌تواند بر شرایط و اوضاع غلبه کند و بگوید که با این همه مردم بخش باست می‌توانستند از این‌که بودند بهتر باشند، من درقبال این قضیهٔ مجرد حرفی ندارم. همین‌قدر می‌دانم که حقیقت امر این است که ذهن مردم باست دقیقاً منطبق با شرایط و اوضاع بود. راههای گل‌آلود، خواه علف‌گرفته یا غبارآلود، که به چشمی نیاموخته چنان می‌آمد که به جایی جز به یکدیگر منتهی نمی‌شوند، درحقیقت با شکیبایی تمام به شاهراهی دوردست منتهی می‌شدند. اما پاهای بسیاری در باست بود که خیلی بیش از این متوجه مرکزی از«عیاشی» می‌شدند، که رسماً از آن به‌عنوان «مارکیزآوگرانبی»۹۲ سخن می‌رفت، اما درمیان دوستان صمیم از آن به‌عنوان مغازهٔ دیکیسن۹۳ یاد می‌شد: اتاقی بزرگ و کوته‌سقف، با کف ماسه‌ریزی‌شده، بوی تند تنباکو که با بوی ته ماندهٔ آبجویی که به‌چشم نمی‌آید رقیق شده است، و آقای دیکیسن، که با قیافه‌ای افسرده و صورتی پر از جوش به بائوی در تکیه کرده و با روشنایی روز همانقدر ناسازگار است که شمع چکه‌افشان شب گذشته... این چیزها ممکن است چندان وسوسه‌کننده نباشند؛ اما برای اکثریت مردهای باست، که ساعت چهار بعدازظهر روزهای زمستانی بدانها برمی‌خوردی، جاذبه‌ای فوق‌العاده داشتند؛ و اگر زنی در باست می‌خواست بگوید که مردش آدم عیاشی نیست و نمی‌توانست مقصودش را به‌طرف حالی کند ناچار می‌گفت که مردش از این عید قیام تا آن عید قیام یك دینار به جیب دیکیسن نریخته است. خانم موس مواقعی که برادرش، مثل امروز، در خلق و حالی بود که از شوهرش عیبجویی کند همین را بارها و به دفعات برزبان رانده بود.

برای آقای تالیور چیزی ناراحت‌کننده‌تر از لته‌های در مزرعه نبود،

92- Markis O'Granby 93- Dickison

که همین که خواست آن را با ترکه‌ای که به‌دست داشت باز کند مثل‌درهایی که لولای فوقانی‌شان از پاشنه درآمده باشد و قلم پای رونده را ــ حالا آدم یا گاو ــ خرد کنند بهم آمدند. داشت پیاده می‌شد تا اسبش را از محوطهٔ قلعه، که ساختمان نیمه‌چوبی افسرده‌ای بـرآن سایه مـی‌افکند، بـه‌سوی ساختمان مسکونی توسری‌خورده‌ای، در انتهای باریکه راه سنگفرش‌شده، هدایت کند که گاوچران به‌موقع رسید و مانع از آن شد که نقشه‌ای که در سر داشت عقیم بماند ــ که پیاده نشود. شخص اگر می‌خواهد سخت باشد و سخت بگیرد بگذار همان روی زیـن بماند و حرفش را از همان بالا بزند ــ بالاتر از سطح چشمان ملتمس ــ و برافقی دوردست مسلط باشد. خانم‌موس صدای پای اسب را شنید، و وقتی برادرش به جلوساختمان رسید درحالی‌که لبخندی نیم‌خسته در چهره‌اش دویده بود و کـودك سیه‌چشـمی را به بغل داشت از در آشپزخانه درآمد. چهرهٔ خانم موس شباهت رنگ‌ورورپریده‌ای به چهرهٔ برادرش داشت؛ دست چاق و تپل بچه، که بر چهره‌اش آواره بود، چنان بود که گویی می‌خواست نشان دهد که چهرهٔ مادر چه‌اندازه تکیده و رنگ‌ورو رفته است.

خانم موس به‌لحنی سرشار از محبت گفت: «برادر، خـوشحالم کـه میبینمت. امروز هیچ منتظرت نبودم.خوبی، خوشی؟»

برادر به‌لحنی سرد و قیافه‌ای دلمشغول گفت: «ای ــ بدك نیستم.. خوبم، خانم موس.»، انگار خانم موس بیش از حد گستاخی بخرج داده‌باشد و چنین سئوالی کرده باشد. خانم موس در لحظه متوجه شد کـه برادرش سرخلق و دماغ نیست، چون هیچ‌وقت، بجز مواقعی که عصبانی بود، یا در حضور مهمان، به او خانم موس خطاب نمی‌کرد. اما خواهر فکر کرد که طبیعی است وقتی آدم حال و روز خوشی نداشته باشد به او این‌طور بی‌اعتنایی کنند. او خود را همتراز دیگران نمی‌دانست. زنی بود پـربار، پرکار، و با محبت.

آقای تالیور پس از مکثی آمیخته به اخم، که طی آن چهار بچه مانند جوجه‌هایی که مادرشان ناگهان در مرغدانی غیبش زده باشد از آشپزخانه بیرون دویده بودند، افزود: «مثل این‌که شوهرت خانه نیست، ها؟»

خانم موس گفت: «نه؛ ولی همین نزدیکیها تو مزرعهٔ سیب‌زمینی‌ست.

جورجی۹۴، بدو برو فارکلوز۹۵، و به بابا بگو زودی بیاد. برادر، پیاده نمیشی چیزی بخوری؟»

آقای تالیور درحالی‌که به دور دست می‌نگریست گفت: «نــه، نــه، نمیتونم پیاده‌شم.»

خانم موس که جرأت نداشت در دعوت خود اصرار بورزد، به‌لحنی خاکسارانه گفت: «حال خانم تالیور و بچه‌ها چطوره؟»

«اوه، بد نیستن. تام نیمهٔ تابستان به مدرسهٔ جدیدی میره... کلی خرج رودستم گذاشته... گرفتارم کرده... منم که پولم پیش دیگرونه.»

«خواهش میکنم اجازه بده بچه‌ها یه‌روز بیان و عمه‌زاده‌هاشون را ببینن. بچه‌ها هیچکی را قد ماگی دوست ندارن. منم که مادرتعمیدیش‌هستم، و جانم براش درمیاد. آنطورکه میبینم با هیچکی جورشون این‌طور جور نیست. و میدونم که اونم دوست داره بیاد؛ برا این‌که بچهٔ با محبتی‌ست، و ماشاالله خیلی عاقل و باهوشه!»

اگر خانم موس به‌عوض این‌که ساده‌ترین زن جهان باشد هوشمندترین زن جهان بود، برای آرام کردن برادر به چیزی بهتر از ستایش از ماگی نمی‌توانست بیندیشد. آقای تالیور به‌ندرت می‌دید که کسی داوطلبانه و به‌میل خود «دختر کوچولوی» او را بستاید، و معمولا در ذکر مناقبش همیشه تنها بود. اما ماگی در خانهٔ عمه همیشه در محیط طبیعی خود بود: خانهٔ عمه «آلزاس»۹۶ او بود، و در آن بدور از دسترس قانون بود: اگر چیزی را وارو می‌کرد، اگر کفشهایش را گلی می‌کرد، اگر روپوشش را پاره می‌کرد، این چیزها در خانهٔ عمه چیزهای عادی و روزمره بود. حالت چشمان آقای تالیور به‌رغم تمایل خود او به‌نرمی گــرایید، دیــگر چشم از قیافهٔ خواهرش برنگرفت. گفت: «آره، شما را بیشتر از خاله‌هاش دوست داره؛ به خانوادهٔ خودمان رفته؛ چیزی از خانوادهٔ مادریش درش نیست.»

خواهرش گفت: «موس میگه عینهو شکل جوانیهای منه؛ هرچند من

94- Georgy 95- Far Close

۹۶ـ Alsatia ، این سرزمین از آن‌جا که مورددعوای بین فرانسه‌وآلمان بود و دست‌به‌دست می‌شد، هرچندگاه پناهگاه مجرمان و وامداران یکی از دو کشور مزبور بود.

مثل او اینقد زیرك و علاقه‌مند به کتاب نبودم. ولی فکر میکنم «لیزی»۹۷ من به او رفته ــ اونم خیلی باهوشه. لیزی بیا، بیا عزیزم، بذار دائی‌جان ترا ببینه: اینقد بزرگ شدی که اصلا نمیشناسدت.»

لیزی دختر هفت ساله و سیه‌چشمی بود که وقتی مادرش او را جلو کشید شرمرو و بیم‌زده می‌نمود، زیرا دائی «دورلکت‌میل»۹۸ برای کوچولوها هیبتی داشت. بچه از حیث روحیه و سرودل زندگی به‌اندازه‌ای کم از ماگی بود که این مقایسه در دیدهٔ محبت پدرانهٔ آقای تالیور هیچ جالب نبود.

آقای تالیور همچنانکه با محبت براین قیافـهٔ کوچولو و پیش‌بـند چرکینش می‌نگریست گفت: «آره، یه کمی‌شبیه‌ن. هردو به مادرمان‌رفته‌اند.» سپس به‌لحنی که نیمی دلسوزی و نیمی سرزنش بود افزود: «گریتی، دختر زیاد آوردی.»

خانم موس آهی کشید و همچنانکه دست به سر لیزی می‌کشید گفت: «چارتا هستن ــ خدا سلامتشان بداره ــ به‌اندازهٔ پسرا. هرکدوم یه برادر دارن.»

آقای تالیور گفت: «بله، ولی خب، باید از خانه برن و خودشان گلیم خودشان را از آب بکشن.» احساس کرد که خشونتش کم‌کم دارد به‌نرمی می‌گراید و کوشید که با اشارهٔ مناسبی آن را تقویت کند. «نباید کاری کنند که مزاحم و سربار برادرهاشان باشند.»

خانم موس، چون آتشی نیمه افسرده ناگهان برافروخت و با حجب و شرم گفت: «نه، ولی امیدوارم برادرا به این طفلای معصوم محبت کنن، و بدونن که از یه پدر مادرن؛ با یه محبت خشك و خالی چیزی از کیسه‌شان نمیره.»

آقای تالیور ضربهٔ خفیفی به گردهٔ اسب وارد کرد، سپس دسته جلو را کشید، و در منتهای تعجب حیوان بینوا گفت: «آرام‌بگیر!»

خانم موس، همچنانکه بر بچه‌ها می‌نگریست، به‌قصد آموزگاری، در ادامهٔ سخن گفت: «هرقدر بیشتر باشن باید همدیگرو بیشتر دوست داشته باشن.» و از نو روبه برادر کرد و گفت: «من امیدوارم که پسرت همیشه با خواهرش خوب باشه، برا این‌که اونا هم، برادر، مثل شما و من، دوتا

97- Lizzy

۹۸ــ آسیای دورلکت.

بیشتر نیستن.»

تیر یک‌راست بر قلب آقای تالیور نشست. او مردی قوی‌پندار نبود، اما خیال ماگی همیشه با او بود، و در لحظه مناسبات خود و خواهرش رادر کنار مناسبات تام و ماگی دید: آیا ممکن است روزی وضع «دختر کوچولو» هم بد باشد و تام به او سخت بگیرد؟

صاحب آسیاب، که نرمی تازه‌ای به‌لحن سخنش راه یافته بود، انگار خواسته باشد سرزنشی را از خود بـــگرداند گـــفت: «راسته... درسته، گریتی... ولی من همیشه آنچه تونستم برای تو کردم...»

خانم موس، که زحمت بچه‌ها رمق و غروری برایش باقی نگذاشته بود، گفت: «انکار نمیکنم، برادر... من هیچ‌وقت ناشکر نیستم... این‌هم پدرشان... موس، چقدر طول دادی!»

آقای موس که از نفس افتاده بود گفت: «طول‌دادم! همهٔ راه‌را دویدم. آقای تالیور، پیاده نمیشین؟»

آقای تالیور گفت: «چرا، یه لحظه پیاده میشم، میخـوام چند کلمه باهات تو باغچه صحبت کنم.» احساس می‌کرد که چنانچه خواهرش حضور نداشته باشد می‌تواند سختی و استحکام بیشتری نشان دهد.

پیاده شد و با موس به باغچه رفت، به‌سوی سایبانی کـه از شاخ و برگ درخت سرخدار کهنسال فراهم آمده‌بود به‌راه افتاد، حال آنکه‌خواهرش ایستاده بود و آرام‌آرام به پشت کودک شیرخوار می‌نواخت و با نگاههای نگران بدرقه‌شان می‌کرد.

ورودشان به زیر سایبان موجب شگفتی چند مرغ و خروسی شد که پاپیشک می‌زدند و خاکها را زیرورو می‌کردند و در لحظه جیغ‌کشان و قات‌قات‌کنان پابفرار گذاشتند. آقای تالیور برنیمکت نشست، و درحالی‌که نوك ترکه را آهسته برزمین می‌کوفت، انگار جایی خالی در آن سراغ‌کرده باشد، باب گفت‌وگو را گشود: «میبینم باز تو آن «کورنرکلوز»۹۹ گندم کاشته‌ای، هیچ کودی هم بهش نداده‌ای. امسال چیزی دستت را نمی‌گیرد.» در لحن صدایش چیزی شبیه به «خرناس» به‌گوش می‌رسید.

آقای موس که وقتی با میس‌تالیور ازدواج کـرد یـکی از جوانان

99- Corner Close

خودساز باست بود، یك هفته‌ای بود که صورتش را اصلاح نکرده بود، و حالت قیافه‌اش مانند اسب عصاری ناشاد و افسرده بود. به‌لحنی صبور اما غرولندگونه‌گفت: «خب، مزرعه‌دار بینوایی‌مثل‌من‌باید نگاه‌وسع‌خودش‌بکنه، این‌جور کارا مال کسانی‌ست که آنقدر پول دارن که باهاش بازی کنن و نصف آن چیزی را که از زمین می‌گیرن تو زمین بریزن.»

آقای تالیور که می‌خواست دعوای ملایمی به‌راه بیندازد، گفت: «من نمیدانم که اگه کسی پول قرض می‌کند و بهره نمی‌دهد و پول ندارد که باهاش بازی کند پس چه‌کسی‌می‌تواند؟» این، مقدمهٔ‌طبیعی و ساده‌ای‌برای پس‌گرفتن پول بود.

آقای موس گفت: «میدونم که پس‌افت بهره دارم؛ ولی سال گذشته سر جریان آن پشم بد آوردم؛ بعدهم جریان مریضی خانم، و چیزهای دیگه دست‌به‌دست هم دادند و کارو خراب‌تر کردند.»

آقای تالیور خرناس کشید: «بله، برا بعضی اشخاص همیشه چیزهایی هست که کار را خراب کند. کیسهٔ خالی هیچوقت راست سرپا نمی‌ایستد.»

آقای موس به‌لحنی درمانده گفت: «آقای تالیور، من نمیدانم شما چه ایرادی به کار من دارید... من میدانم که هیچ کارگری به اندازهٔ من کار نمی‌کند.»

آقای تالیور به‌تندی‌گفت: «ولی، وقتی مردی زن می‌گیرد و غیر از آن چندرغاز مال زنش سرمایه‌ای‌ندارد که مزرعه‌اش را باهاش‌بگرداند، فایدهٔ کار کردن چیست؟ من از اولش هم مخالف بودم، ولی خوب، هیچکدامتان به حرفم گوش نکردید. من دیگر مقدورم نیست که پولم پیش دیگران بماند، چون باید پانصد پوند خانم گلگ را بدهم... بعدش‌هم خرج تحصیل تام رو دستم هست؛ تازه اگر همهٔ پولم را هم ازتو پس بگیرم باز کلی کسری دارم. تو باید یه فکری بکنی و ببینی به چه ترتیب میتوانی این سیصد پوند را فراهم کنی.»

آقای موس درحالی‌که در خلاءمقابل خود خیره شده بود گفت: «خب، پس به‌این‌ترتیب باید چوب حراج را روی مالمان بزنیم و قال قضیه را بکنیم. چون اگه بخواهیم که پول شما و صاحب ملك را بدیم باید حیوانات را از دم بفروشیم.»

کس و کار فقیر هم به‌راستی چیز ناراحت‌کننده‌ای است ــ وجودش ناخواسته است، بعدهم همیشه مردم بیخود و کارندانی هستند! آقای تالیور موفق شده بود همانطورکه خود می‌خواست از موس به‌خشم بیاید، و حالا می‌توانست به‌تندی بااو حرف‌بزند. از جا برخاست. گفت: «باشد، تو باید هرطور که میتوانی این‌پول‌را فراهم‌کنی. من نمیتوانم هم برای دیگران و هم برای خودم پول فراهم کنم. من باید به‌کار وخانوادهٔ خودم برسم، بیشتر از این نمیتوانم صبر کنم.»

آقای تالیور این را گفت و از زیر سایبان درآمد و بی‌آنکه به آقای موس بنگرد به‌سوی در آشپزخانه رفت، آنجا که پسر بزرگتر خانواده اسبش را نگه داشته بود و خواهرش در حالتی از بهت‌زدگی و دلواپسی منتظر بود، که البته بدون تسلا و تسکین هم نبود، زیرا کودك شیرخوار در بغلش قاغ و قوغ می‌کرد و با دستهای‌کوچکش به چهرهٔ تکیده‌اش ورمی‌رفت. خانم موس هشت بچه داشت، اما هرگز غم ناشی از فقدان دوقلوهایی را که تلف شده بودند ازیاد نمی‌برد، درحالی‌که آقای موس واقعهٔ مزبور را خالی از تسلا نمی‌دید. خانم موس همچنانکه شوهرش را که پیش آمد با نگرانی می‌پایید گفت: «برادر، نمیخوای بیای تو؟» پای آقای تالیور در رکاب بود.

«نه، نه ــ خداحافظ.» سر اسب را برگرداند و دور شد.

از در محوطهٔ قلعه گذشت، و مسافتی از کوچه باغ را پیمود ــ تا این‌جا کسی مصمم‌تر از خودش نبود. اما هنوز به پیچ بعدی که او را از چشم‌رس ساختمان توسری‌خوردهٔ قلعه دور می‌کرد نرسیده بود که انگار فکری ناگهانی ذهنش را شکافت. لگام را کشید و اسب را دو سه دقیقه‌ای در همانجایی که بود نگه داشت ــ طی این مدت سرش با حالتی افسرده از این‌سو به آن سو می‌گشت، گویی در تمام جهات و جوانب‌قیافه‌ای دردناك را می‌دید. بی‌گمان پس از این تندیی که به‌خرج داده بود به این نتیجه رسیده بود که عجب دنیای گیج‌کننده‌ای است... سراسب رابرگرداند و آرام‌آرام از راهی که آمده بود بازگشت؛ با ترکه به اسب زد، و در این حال به اوج احساسی که موجب این عمل گردید راه داد: «وقتی مردم، کوچولو، طفلکی، غیر از تام کس دیگری نخواهد داشت!»

چندتا از کوچولوها او را که به حیاط باز آمده بود دیدند و بی‌درنگ این خبر هیجان‌انگیز را به مادرشان دادند. به‌این ترتیب هنگامی‌که

برادر سواره پیش آمد خانم موس باز برپله‌ها بود. گریه کرده بود، و اکنون بچه را در آغوش می‌جنباند و می‌خواباند. وقتی برادرش نگاهش‌کرد غم و ناراحتی‌اش را بروز نداد. فقط گفت: «برادر، اگه پدرشان را میخواهی برگشته مزرعه.»

آقای تالیور به‌لحنی مهربان گفت: «نه، گریتی، نه. میخواستم اینو بهت بگم، خودت را ناراحت نکن... بی این پول هم یك کاری میکنیم... چیزی که هست شما هم باید درست به زندگیتون برسید.»

با این مهربانی نامنتظر، اشك خانم موس باز سرازیرشد، ونتوانست چیزی بگوید.

«گریه نکن... گریه نکن! دختر کوچولو هم میاد. یك روز پیش از رفتن تام به مدرسه، هردو را میارم... تو خودت را ناراحت نکن... سعی میکنم برات برادر خوبی باشم.»

خانم موس اشك چشمانش را پاك کرد، و گفت: «برادر، به‌خاطر این حرفت متشکرم...» سپس رو به لیزی کرد و گفت: «بدو، آن تخم‌مرغ رنگیه را برای دختر دائی ماگی بیار.» لیزی به خانه دوید و لحظه‌ای بعد با یك بستهٔ کاغذی بازگشت.

«پخته‌مش، برادر، وباریشکهای نخ رنگش کرده‌م... خیلی قشنگه. مخصوصاً برا ماگی‌رنگش‌کردم. میشه بی‌زحمت‌توجیبت بذاری، براش ببری؟»

آقای تالیور گفت: «بله، حتماً.» آن‌را به‌دقت در جیب بغلش گذاشت «خداحافظ!»

به‌این‌ترتیب صاحب محترم آسیاب، درحالی‌که درباب تهیه و تدارك پول موردنیاز بیش از پیش آشفته بود، از باریکه راههای پاست به خانه بازگشت، اما در عین‌حال با این احساس که خطری هم از بیخ گوشش گذشته بود: از ذهنش گذشته بود که اگر به خواهرش سخت بگیرد ممکن است این عمل باعث شود که روزی، در آینده‌ای دور، وقتی او نباشد که جانب دختر کوچولو را بگیرد، تام هم به او سخت بگیرد ــ آخر اشخاص ساده‌ای چون دوستمان، آقای تالیور، مستعد این هستند که احساس درست را در لفافهٔ افکار نادرست بپیچند. آقای‌تالیور به‌این‌ترتیب به‌خودمی‌قبولاند که علاقه‌اش به «دختر کوچولو» و نگرانیش ازبابت او موجب شده است رفتار معقولی با خواهرش داشته باشد.

ـ ۹ ـ

در این ضمن که ناراحتی‌های احتمالی و آتی ماگی ذهن پدر را به‌خود مشغول داشته بود او خود تنها تلخی حال را می‌چشید. دوران کودکی، عاری از حس دریافت پیش از وقوع حوادث ناگوار است، اما از طرف‌دیگر از خاطرهٔ تسلاآمیز غم‌هایی هم که پس پشت گذاشته بی‌بهره است.

حقیقت این است که آن‌روز از همان ابتدا با ناراحتی شروع شده بود. شادی بودن با لوسی و نگاه کردن به قیافه‌اش و چشم انتظاری دیدار بعدازظهر از «گاروم‌فرز» و شنیدن نغمهٔ ساز انفیه‌دان عمو پولت از همان ساعت یازده با آمدن سلمانی از سنت‌اوگز پاك منغص شده بود: سلمانی آمده بود و با تندترین بیان از وضع موهایش سخن داشته بود، و هی طرهٔ ناهموار بود که جلو چشمش گرفته بود: «ببین! نچ‌ـ‌نچ‌ـ‌نچ!»، به‌لحنی آمیخته به تنفر و ترحم که در نظر ماگی معادل شدیدترین وجه بیان افکار عامه بود. آقای راپیت۱۰۰ ـ‌سلمانی‌ـ با آن موهای روغن‌زده و فرق بازکرده که همچون شعله‌ای که از تربت‌دانی قدیمی به‌هوا خاسته باشد موج موج به بالا میل کرده بود، در آن لحظه در نظرش سهمگین‌ترین چهرهٔ معاصر بود، آنقدر که یقین داشت که زین پس هرگز پا به خیابانی نخواهد گذاشت که مغازه‌اش در آن واقع بود.

از این گذشته آماده شدن برای دیدار در خانوادهٔ دادسن همیشه امری خطیر بود: مارتا دستور یافته بود که اتاق خانم تالیور را یك‌ساعت زودتر از معمول آماده کند، تا برخلاف آنچه در خانواده‌های لاقید پیش می‌آمد و قیطانها هیچ‌وقت درست تاب نمی‌خوردند و لفاف زرورق نبود یا اگر بود به‌اندازهٔ کافی نبود و درآوردن رختهای مهمانی تا آخرین لحظه به‌تعویق می‌افتاد، رختها همیشه آماده و دم‌دست باشند. هنوز ساعت دوازده نشده خانم تالیور لباسهای مهمانیش را به‌تن داشت، با «دستگاهی حفاظتی» از کتان قهوه‌ای هلندی، انگار مبل اطلسی باشد و ترسیده باشند مگس رویش بنشینند و کثیفش کنند. ماگی اخم کرده بود و مدام سروگردن می‌جنباند تا

100- Rappit

در صورت امکان از مزاحمت قیطان و نوار درامان باشد، حال آنکه مادرش نق می‌زد: «نکن دخترم ــ نکن ــ اینقدر خودت را زشت نکن!» و گونه‌های تام برزمینهٔ لباس آبیش به‌شدت برق می‌زد. وی این لباس را با آرامش شایسته‌ای می‌پوشید، و همیشه پس از مشاجره‌ای کوتاه تنها عمل مورد نظرش را انجام می‌داد: محتویات جیبهای لباس هرروزی‌اش را به‌جیبهای این لباس انتقال می‌داد.

و اما لوسی ــ به‌زیبایی وآراستگی دیروز بود؛ لباسش هیچ‌وقت‌خراب نمی‌شد و او خود هرگز ناراحت نبود و به همین جهت هم بود که با تأسفی آمیخته به شگفتی به ماگی می‌نگریست که در زیر فشار قیطان‌های مزاحم‌اخم کرده بود و می‌لولید. اگر یاد واقعهٔ خفت‌آور اخیر مربوط به موهایش نبود اینها را هم می‌کند، اما حال که چنین بود به‌همین لولیدن و شانه جنباندن و کج‌تابی کردن در ساختن خانه‌های مقوایی که اجازه داده بودند تا موقع ناهار خود را بدان مشغول دارند، اکتفا می‌کرد. این سرگرمی برای دختر بچه و پسربچه‌ای که لباسهای مهمانیشان را تنشان کرده بودند بازی‌مناسبی بود. تام می‌توانست خانه‌های کامل و هرمی‌شکل بسازد، ولی ماگی هیچ وقت آنقدر حوصله نمی‌کرد که به‌سقف برسد. همیشه کارهایی که‌می‌کرد همین‌جور بود، و تام از این جریان این نتیجه را گرفته بود که دخترها هیچ‌وقت نمی‌توانند چیزی بسازند. اما کاشف که به‌عمل آمد معلوم شد که لوسی عجیب در این کار مستعد است: آرام‌آرام کارتها را جابجا می‌کرد و آنقدر آرام عمل می‌کرد که تام از روی بزرگواری خانه‌هایی را که او ساخته بود در حد ساخته‌های خود ستود، البته بیشتر به این علت که لوسی از او خواسته بود که به او یاد بدهد. ماگی هم اگر قیطان‌های سرشانه‌ها حالی برایش باقی گذاشته بودند و مواقعی که خانه‌هایش فرومی‌ریختند تام به او نمی‌خندید و او را بیشعور نمی‌خواند، حاضر بود از خانه‌های لوسی تعریف کند و خود از بازی ناموفقش دست بکشد و به نظارهٔ آنها بنشیند.

با عصبانیت گفت: «تام، به‌من نخند! من بیشعور نیستم. من خیلی چیزها میدونم که تو نمیدونی.»

«آره، جون خودت، خانم آتشی! من هیچ‌وقت نمیخوام مثل تو اخمو باشم... که این‌طور ادا و اصول دربیارم. لوسی از این کارا نمیکنه. من لوسی را از تو بیشتر دوست دارم. کاش لوسی خواهرم بود.»

ماگی گفت: «پس خیلی بدی که اینجور آرزو میکنی.» و ناگهان از جا برخاست و معبد حیرت‌انگیزی را که تام ساخته بود وارو کرد. این کارش درحقیقت از روی غرض و منظور نبود، اما قرائن و امارات همه علیه او بود. رنگ تام از شدت خشم پرید، اما چیزی نگفت؛ می‌خواست او را بزند، اما دست بلند کردن به روی یك دختر نامردی بود، و تام‌تالیور مصمم بود که هرگز نامردی نکند.

ماگی از ترس برجای خود خشکش زد؛ تام برخاست و با رنگ وروی پریده از میان خرابه‌های پراکندهٔ معبد دور شد و لوسی چون بچه‌گربه‌ای که در فاصلهٔ لپ‌لپ‌خوردنش مکث کرده باشد، خاموش سر برداشت.

تام اعتنایی به او نکرد، اما درعوض دو یا سه نخود از جیب درآورد و با انگشت سبابه و شست آنها را به پنجره شلیك کرد... اول بی‌هدف، اما بعد به خرمگس تنه‌لش و کودنی که خود را ــ آشکارا مخالف «طبیعت» ــ در آفتاب بهاری ولو کرده بود ــ آری، مخالف رأی «طبیعت» که تام و نخود را برای انهدام سریع این موجود ضعیف بیار آورده بود.

به‌این‌ترتیب صبح برای ماگی فشارآور گشته بود، و سردی مستمر تام در ضمن راه‌پیمایی، هوای خوش و آفتابی را پاك ضایع کرده بود. لوسی را صدا زده بود تا لانه‌های نیمه‌تمام پرنده‌ها را به او نشان دهد، بی‌آنکه به ماگی اعتنا کند. لوسی گفته بود: «ماگی، تو نمیخوای یکیشو نو ببینی؟» اما تام خود را به نشنیدن زده بود.

با این همه هنگامی که به گاروم‌فرز رسیدند منظرهٔ طاووسی که بر دیوار محوطهٔ انبار هیزم دمش را به زیبایی افشان کرده بود برای انحراف موقت ذهن کافی بود. و این تنها سرآغاز مناظر زیبای گاروم‌فرز بود. در آنجا تمام زندگی محوطه شگفت بود: مرغ وخروسهای بانتام۱۰۱ خال‌خالی و کاکلی، ماکیان‌های فریزلند۱۰۲، با پرهای پیچ‌واپیچ؛ مرغهای شاخدار، که می‌پریدند و جیغ‌می‌کشیدند و پرهای خال‌خالی‌و خوش‌رنگشان رامی‌ریختند؛ کبوترهای چتری، و یك کلاغ زاغی رام و اهلی... و بعد یك بز، و یك سگ عجیب پوزه‌دراز نیمه ماستیف و نیمه‌بولداگ، که قد یك شیر بود. آنگاه نرده‌های سفید، و درهای سفید و متعدد، و بادنماهای براق باطرح‌ها

101- Bantam 102- Friesland

و فواره‌های مختلف، و خیابان‌های شن‌ریزی شده، با طرح‌های زیبا... در گاروم‌فرز هیچ‌چیز طبیعی به قیافهٔ عادی نبود. و تام خیال می‌کرد که درشتی فوق‌العادهٔ وزغ‌های آن‌صرفاً ناشی‌از کیفیت‌غیرعادیی است‌که ازاختصاصات اموال عمو پولت در مقام یك مزرعه‌دار محترم و خانواده‌دار است. وزغ‌هایی که اجاره‌بها می‌پردازند طبعاً لاغرترند. اما خود خانه، ــخود خانه همدیدنی بود. در مرکز تو رفته بود، و دو جناح با کنگره و برجك داشت، و با‌اندود گچ و سیمان پوشیده شده بود.

عمو پولت جماعت را که نزدیك می‌شدند از پنجره دیده بود. شتابان رفت تا میله و زنجیر در ورودی‌را بردارد. درورودی‌را ازبیم خانه‌بدوشانی که ممکن بود از جعبه آینهٔ مخصوص پرنده‌های آکنده از کاه، درسرسرا، بو برده باشند و بفکر افتاده باشند که به خانه دستبرد بزنند و آنها را روی سر بگیرند و ببرند، همیشه در این حالت حراست شده نگه می‌داشتند. خاله پولت هم در درگاهی ظاهر شد، و همین‌که خواهرش به‌صدارس رسید گفت: «بسی، بچه‌ها را ندارشون... ندارشون بیان رو راه‌پله‌ها ــ سالی۱۰۳ داره پادری و گردگیر را میاره که کفشهاشونو تمیز کنن.»

پادری‌های خانه هرگز به این منظور نبودند که کسی کفشش را بر آنها پاك کند: حتی تیغهٔ گلتراش هم معاونی داشت که کارش رانجام دهد. تام از این کفش‌پاك‌کنی بسیار کوك بود. این عمل را همیشه به چشم‌اهانتی به جنس خود و به‌مثابه واقعهٔ ناخوشایندی می‌دید که لازمهٔ دیدار از خانهٔ خاله پولت بود. یك‌بار مجبور شده بود درحالی‌که کفشهایش را در حوله پیچیده بودند بنشیند. و این چیزی است که ممکن است هرگونه نتیجه‌گیری شتابزده‌ای را مشعر برلذت‌بخش بودن دیدار از گاروم‌فرز برای جوانی که عشق و علاقه‌ای به‌حیوانات دارد ــ یعنی علاقه‌ای دارد که سنگی برآنها بیفکند ــ تغییر دهد.

ناراحتی دیگر مخصوص به‌همراهان زن بود: و آن بالا رفتن ازپله‌های صیقلی و جلادادهٔ چوب بلوط بود، که البته فرشهای بسیار زیبائی هم داشتند که آنها را لوله کرده بودند و در اتاق‌خوابی خالی گذاشته بودند.

۱۰۳ــ Sally ، مخفف سارا.

بالا رفتن از این پله‌های صیقلی، شاید در قرون و اعصار توحش نوعی آزمایش بود که از آن پاک‌ترین فرد جز با اندام شکسته سربلندبدرنمی‌آمد. حساسیت سوفی نسبت به این پله‌ها همیشه موضوع سرزنش تلخ خانم گلگ بود، اما خانم تالیور در این زمینه اظهاری نمی‌کرد، فقط پیش خودش فکر می‌کرد که خدا رحم کرده که او و بچه‌ها توانسته‌اند به سلامت بالا وپائین بروند.

وقتی خانم تالیور دستی به‌سرش کشید و کلاهش را درست کرد خانم پولت به‌لحنی پر از احساس گفت: «بسی، خانم گری[۱۰۴] کلاه تازه‌ام را فرستاده.»

خانم تالیور با قیافه‌ای سرشار از علاقه گفت: «راست میگی، خواهر؟ مطابق میلت هست؟»

خانم پولت گفت: «این درآوردن و گذاشتن هم لباس را بکلی از شکل و قیافه میندازه.» دسته کلیدی از جیبش درآورد، و آنها را به‌دقت نگاه کرد «ولی حیفه بری و نبینی، آدم نمیدونه یه ساعت بعد چه اتفاقی ممکنه بیفته.»

خانم پولت با گفتن جملهٔ اخیر سری تکان داد، و همین عمل به او کمك کرد که کلید مورد نظر را درمیان سایر کلیدها بیابد.

خانم تالیور گفت: «خواهر، متأسفانه مثل اینکه برات زحمت هم‌داره، ولی میخواستم ببینم چه‌جور کلاه‌ی براش درست کرده.»

خانم پولت با قیافه‌ای افسرده برخاست، و یکی از درهای گنجهٔ بسیار براقی را گشود، که شتابزده پیش خود خیال می‌کردی که کلاه آنجا است. اما نه. چنین تصوری تنها می‌تواند ناشی از آشنایی سطحی بااخلاق وعادات خانوادهٔ دادسن باشد. در این جارختی خانم پولت به‌دنبال چیز کوچکی می‌گشت، آنقدر کوچك که جای آن لای ردیف‌های لباس نبود... دنبال‌کلید در اتاق می‌گشت.

گفت: «باید با من بیای اتاق مهمانی.»

خانم تالیور که می‌دید ماگی و لوسی با اشتیاق نگاه می‌کنند گفت: «خواهر، بچه‌ها هم میتونن بیان؟»

104- Gray

خاله پولت کمی فکرد کرد: «بله... شاید بهتر باشه بیان... اگـه بذاریمشان ممکنه به یه چیزی دست بزنن.»

بنابراین دسته‌جمعی از راهـرو براق و لغزنده و نیمه‌تاری گذشتند که روشنایی ضعیفی از روزنهٔ هلالی‌شکل بالای کرکره‌ای می‌گرفت. چیز بسیار هیبت‌آوری بود. خاله پولت ایستاد و دری را گشود که به جائـی خوفناک‌تر از این راهرو گشوده می‌شد: اتاقی بود تار که روشنائی ضعیفی که از بیرون می‌تافت چیزهائی را نشان می‌داد شبیه اجساد مبل واثاثه‌ای که در کفن‌های سفید پیچیده شده بودند. آنچه در کفن نبود به پشت‌خوابیده بود و لنگها را هوا کرده بود. لوسی روپوش ماگی را گرفت، و قلب ماگی سخت به‌تپش افتاد.

خاله پـولت کرکره‌ای را تـا نیمه گشود، سپس در جارختی را با قیافه‌ای که درخور حالت ماتم‌گرفتهٔ صحنه بود باز کرد. بوی خوش برگهای گل سرخی که از جارختی به بیرون تراوید به جریان درآوردن ورق به‌ورق کـاغذهای زرورق حالت خوشی داد که مشارکت در آن ناخـوشایند نبود، هرچند ظهور کلاه از نظر ماگی به‌مثابه «ضد اوج» بود، زیرا او ترجیح می‌داد به‌جای آن چیز جالب‌تری بود. اما برای خانم تالیور بسیار جالب بود. لحظه‌ای چند، خاموش تمام جهات و جوانب آن را از نظر گذراند، سپس به‌لحنی مؤکد گفت: «خب، خواهر، من دیگه از کلاههای کله‌بلند بد نمیگم!»

این گذشت بزرگی بود، و خانم پولت آنرا احساس کرد، و احساس کرد که لازم است چیزی بگوید. به‌لحنی افسرده گفت: «خواهر، میخوای سرم بذارم ببینی؟ کرکره‌ای را یه کمی بیشتر باز میکنم.»

خانم تالیور گفت: «بله، اگه اشکالی نداره که کلاهتو برداری.»

خانم پولت کلاهش را برداشت و از موهای خرمایی و ظریف فرق و طره‌هایی که از دوسوی آن بیرون زده بود ــ و این البته معمول همهٔ زنهای جا افتـاده و معقول آن زمان بود ــ پرده برگرفت. کلاه را برسر گذاشت و مثل قالب‌های چوبی مغازه‌های پارچه‌فروشی، آرام‌آرام بدن را گرداند، تا خانم تالیور چیزی را از نظر دور ندارد.

سپس گفت: «خواهر، گاهی روبان‌های سمت چپی به‌نظرم یه هوا زیادی میان... به‌نظر شما چه‌طور؟»

خانم تالیور محلی را که نشان داده بود به دقت نگریست، سپس‌سرش را یک‌وری کرد، گفت: «آره، فکر میکنم همین‌طورکه هست بهتره... اگه دستکاریش کنی ممکنه پشیمان بشی.»

خانم پولت گفت: «بله، درست میگی.» کلاه را برداشت، و آن را با دقت از نظر گذراند.

خانم تالیور که ذهنش سخت مشغول بود و پیش خود فکر می‌کرد که با قطعه ابریشمی که در خانه دارد شاید بتواند تقلید فقیرانه‌ای از این شاهکار فراهم کند، گفت: «خواهر، فکر میکنی خانم‌کلاهدوز برای‌دوختنش چقدر ازت بگیره؟»

خانم پولت دهانش را غنچه کرد، و سر جنباند؛ سپس به‌لحنی نجواـ گونه گفت: «پولت پولشو میده؛ گفتش که باید بهترین کلاه را تو کلیسای گاروم داشته باشی ــ بعد بذار هرکی میخواد بهترش را رو کنه.»

برای بازگرداندنش به جارختی، آرام‌آرام به مرتب کردن ریشکها و نوارها پرداخت؛ ظاهراً افکارش در جهت ملال‌افتاده بود، زیرا سر تکان می‌داد. سرانجام گفت: «ای خواهر، شاید این‌بار آخری باشه که میذارم... خدا میدونه!»

خانم تالیور گفت: «نه، خواهر، از این حـــرفـــا نـــزن... ایشاالله تابستونی حالت خوب میشه.»

«آه! ولی عماتطورکه چندی بعد از این‌که کلاه اطلس آبی را دوختم پیش آمد، ممکنه باز کسی تو خونواده بمیره... ممکنه پسر عمو آبوت بمیره، و آن‌وقت هیچ نباشه باید شش ماه براش سیاه بپوشیم.»

خانم تالیور که پاك در حیطهٔ امکان این مرگ نابهنگام وارد شده بود گفت: «این دیگه خیلی بدبیاریه. کلاهی که آدم برای امسال دوخته سال بعد لطفی نداره، اونم وقتی که کلهٔ کلاهها روزبروز تغییر می‌کنه ــ هیچ دوتابستونی مثل هم نیستن.»

خانم پولت گفت: «خب دیـــگه، این رسم روزگـــاره.» و کلاه را بـــه جارختی بازگرداند و در جارختی را قفل کرد. سکوتی از پی این جریان آمد که از ویژگی‌های آن، سرجنباندن بود، تا این‌کـــه از اتاق هـــولناك درآمدند و به اتاق خودش رفتند. آنگاه زیر گریه زد و گفت: «خـــواهر، اگه این کلاه را دیگه تا موقع مرگم ندیدی، یادت باشه که امـــروز بهت

نشون دادم.»

خانم تالیور احساس می‌کرد که باید تأثری نشان دهد، اما زن خوش اشکی نبود ــ زنی بود قبراق و سالم ــ و مثل خواهر پولت اشکش توی آستینش نبود و در ختم‌ها و خاکسپاریها این کمبود را بهشدت احساس می‌کرد. کوششی که برای آوردن چند قطره اشك به چشمها کرد منجر به کج‌وکولگی غریب صورتش شد. ماگی که به‌دقت بر این جریان می‌نگریست احساس می‌کرد که قطعاً راز دردناکی با این کلاه خاله پیوند دارد که شاید در حد فهم او نیست، درحالی‌که در تمام این مدت در کمال ناراحتی احساس می‌کرد که اگر به او اعتماد می‌کردند و این راز را با اودرمیان می‌گذاشتند آن‌را هم مثل هر چیز دیگری می‌فهمید.

هنگامی که پائین رفتند عمو پولت از روی فراست گفت که حدس می‌زده که «خانوم» داشته کلاهش را به آنها نشان می‌داده و برای این بوده که آن‌بالااین‌همه‌معطل‌کرده‌اند. این مدت ظاهراً برتام طولانی‌تر گذشته بود، چون او را بطرزی ناراحت‌کننده بر نیمکت مبلی، درست روبروی عمو، نشانده بودند. عمو پولت با چشمان آبی که پیاپی مژه می‌زدند او را نگاه می‌کرد، و هرازگاه به او «آقای جوان» خطاب می‌کرد.

«خب، آقای جوان، در مدرسه چه می‌خوانی؟» این سئوال همیشگی عمو پولت بود؛ و همین‌که این سئوال را می‌کرد تام از خجالت سرخ می‌شد و دستی به صورتش می‌کشید، و در پاسخ می‌گفت: «نمیدونم.» دو بدو نشستن و صحبت کردن با عمو پولت به‌اندازه‌ای ناراحت‌کننده بود که تام حتی نمی‌توانست به باسمه‌های روی دیوار یا جعبهٔ آینهٔ پروانه‌ها یا گلدان‌های بسیار زیبا نگاه کند ــ بجز کفش‌پوشهای عمو چیز دیگری را نمی‌دید. البته نه این‌که تام تحت‌تأثیر و هیبت برتری ذهن عمو باشد؛ درحقیقت به‌این نتیجه رسیده بود که هیچ نمی‌خواهد یك مالك و زمین‌دار محترم باشد، زیرا دوست نداشت که آدم ساقهای نازك و بی‌قواره‌ای چون ساقهای عمو پولت داشته باشد... که درحقیقت مرد زن‌صفتی بود.کمرویی و حجب یك پسربچه هرگز نشان احترام فوق‌العاده نیست؛ و وقتی باقیافه و حالتی به او نزدیك بشوی که خیال کنی تحت‌تأثیر هیبت سن و خردت واقع شده نود درصد احتمال این هست که تو را آدم غریب و گیج و مسخره‌ای بداند. تنها تسلایی که می‌توانم در این مورد به شما بدهم این

است که پسر بچه‌های یونانی هم چه‌بسا ارسطو را چنین آدمی می‌پنداشتند. در چشم این پسر بچه‌های محجوب تنها وقتی شخصیتی سزاوار تحسین و رشك‌انگیز هستی که‌اسب‌سرکشی‌را رام کرده‌باشی یا گاریچی قلچماقی را حسابی کوفته باشی یا تفنگی به دست داشته باشی. دست‌کم من احساس تام تالیور را در مورد این چیزها می‌دانم. در ایام کودکی که هنوز نواری به زیر کلاه مخصوص بیرون از خانه‌اش بود اغلب می‌دیدی که دزدانه ازلای میله‌های در آغل حیوانات به‌درون مـی‌نگرد و با انگشت سبابهٔ کـوچکش حرکات تهدیدآمیز می‌کند و به گوسفندها «پخ» می‌کند. این نشان اولیهٔ همان خواست و میلی است که بر چیرگی بر جانوران فرودست ــ اعم از وحشی یا اهلی، ازجمله سوسك‌های طلایی و سگ‌های همسایه وخواهرهای کوچکتر ــ در مرد جماعت موجود است و از خصوصیات ممیزهٔ کوشش در بهروزی نسل بشر بوده است. اما آقای پولت هـرگز اسبی بلندتـر از یك پونی کوچولوسوار نمی‌شد، و اصلا اهل شکار و این‌جور چیزها نبود، و سلاح‌های آتشین را خطرناك می‌دانست، چون چیزهایی که خـودبخـود، بی‌خواست و تمایل شخص، درمی‌روند. بنابراین بی‌دلیل نبود که تام در گفت‌وگوهای خصوصی با دوستان، او را آدمی ساده‌لوح و بلـه معرفـی می‌کرد، هرچند درعین‌حال می‌گفت که مرد بسیار ثروتمندی است.

تنها کیفیت مخففهٔ نشستن و گفت‌وگوی دو نفری با عمو پولت این بود که وی همیشه مقداری آب‌نبات و قرص نعنا با خـودش داشت، کـه وقتی چیزی برای گفتن نداشت جاهای خالی را با پیشنهاد و تسلای مشترکی از این دست پر می‌کرد: «آقای جـوان، قرص نعنـا دوست داری؟» این سؤالی بود که تنها به جوابی ضمنی نیاز داشت و طرف بی‌این‌که چیزی بگوید شیئی موردنظر را عرضه می‌کرد.

بازآمدن دخترها وسیلهٔ تسکین و تسلای دیگری بر عمو پولت عرضه کرد: و آن شیرینی‌های کوچك و خوشمزه‌ای بود که مقداری از آن را برای مصرف شخصی در روزهای بارانی همیشه دم دست داشت. اما همین‌که این شیرینی خوشمزه لای انگشتان بچه‌ها قرار گرفت خاله پولت از آنهاخواست که تا موقعی که سینی و بشقاب می‌آورند دست نگه‌دارند، زیـرا بـا این شیرینی‌های خشك «همهٔ اتاق» را کثیف می‌کنند. لوسی زیاد مقید نبود، چون شیرینی خیلی قشنگ بود فکر می‌کرد حیف است آن را بخورد، ولی

تام، تندتند، با دو گاز، آن‌را در دهانش تپاند و پنهانی آن را جوید. و اما ماگی... او طبق معمول شیفتهٔ باسمه‌ای از «اولیس‌و‌نائوسیکا»[۱۰۵] بود که عمو پولت آن‌را به‌عنوان تصویر «قشنگی از کتاب مقدس» خریده بود، شیرینی را زمین انداخت و با حرکتی ناشی از بدبیاری آن را زیر پا له کرد... این عمل سخت مایهٔ تشویش و آشفتگی خاله پولت و احساس خفت شدید ماگی شد، آنقدر که از شنیدن موسیقی انفیه‌دان مأیوس شد. اما پس از کمی تأمل یادش آمد که لوسی آنقدر مورد توجه و علاقــه هست کــه تقاضای آهنگی از عمو بکند. بنابراین درگوشی به لوسی گفت، و لوسی که همیشه از او حرف‌شنوی داشت، آرام آرام به کنار زانوی عمو رفت و درحالی‌که تمام گردنش سرخ شده بود و با سرانگشت بــه گــردن‌بندش ور می‌رفت گفت: «عموجان، میشه لطفاً یه آهنگ برامون بزنی؟»

لوسی خیال می‌کرد که درواقع این در اثر ذوق و استعداد عمو است که انفیه‌دان چنین آهنگ‌های زیبایی را می‌نوازد؛ درحقیقت درگاروم‌فرز بیشتر همسایه‌ها جریان را از همین زاویه می‌دیدند. اول این‌که آقای‌پولت چنین جعبه‌ای را خریده بود، و بعد می‌دانست چگونه آن‌را کوك کند، از اینها گذشته ازپیش می‌دانست که چه آهنگی را می‌نوازد. رویهمرفته‌داشتن چنین جعبه‌ای دلیل این بود که شخصیت آقای پولت آنقدرها هم پوچ ومیان‌تهی نیست، که اگر این نبود طبعاً چنین پنداشته می‌شد. اما آقای پولت وقتی از او خواهش می‌شد که این بخش از کمالاتش را به‌معرض نمایش بگذارد هرگز با موافقت فــوری و سهــل و ساده آن‌را از ارج و اعتبــار نمی‌انداخت. جوابی که می‌داد همیشه این بود: «خب، حالا ببینیم.» و تا چند دقیقه‌ای کم‌ترین نشانی که حاکی از انجام خواهش باشد ابراز نمی‌کرد. عمو پولت برنامه‌ای برای تمام «وقایع بزرگ اجتماعی» داشت، و به این ترتیب خود را از بیشتر آشفتگی‌ها و ناراحتی‌های ناشی از «آزادی‌خواسته» محفوظ می‌داشت.

شاید هم همین انتظار بود که چون موسیقی سحرآمیز سرانجام نواخته شد موجب گردید که ماگی دستخوش آن همه شور و احساس شود: برای

۱۰۵ــ Ulysses and Nausicaa . اولیس، ادیسه،ادوسئوس. نائوسیکا دختر شاه آلسینوس بود، که هویت ادوسئوس را که دچار کشتی‌شکستگی شده‌بود کشف کرد و او را به‌سلامت از محل دور کرد.

اولین بار پاك فراموش کرد که باری بر خاطرش خفته بوده ــ که تام از دستش عصبانی بوده. هنگامی که دستگاه نغمهٔ «خاموش، شادی سرایندگان خوشخوان» را نواخت، همچنانکه بی‌حرکت نشسته بود و انگشتانش را درهم انداخته بود، چهره‌اش آن حالت خوشی را یافت که گاه مایهٔ تسلای دل مادرش بود: که ماگی هم به‌رغم پوست تیره‌اش می‌تواند زیبا باشد. هنگامی که موسیقی سحرآمیز پایان پذیرفت از جا جهید و به‌سوی تام دوید ودست در گردنش انداخت و گفت: «اوه تام، قشنگ نیست؟»

برای این‌که خشمي را که تام درقبال این نوازش ناخواسته و بی‌جهت نشان داد به حساب بی‌عاطفگی او نگذارید، باید بگویم که گیلاس شراب گل‌گاوزبانش را به‌دست داشت، و ماگی طوری او را تکان داد که نصفش برکف اتاق ریخت. خیلی بی‌رگ می‌بود اگر به‌تندی نمی‌گفت: «حالا دیدی!» آن هم موقعی که خشمش در عدم موافقت با رفتار او مورد تأئید جمع بود.

به‌تندی گفت: «ماگی، چرا آرام نمیشینی؟»

خاله پولت گفت: «دخترها اگه اینطور رفتار کنن دیگه نباید بیان منو ببینن.»

عمو پولت گفت: «راستی، خانم کوچولو، تو خیلی شلوغی‌ها!»

ماگی طفلکی باز بر سر جایش نشست. حالا دیگر موسیقی صحنهٔ روحش را ترك کرده بود و «شیاطین کوچك هفتگانه» در روحش حلول کرده بودند.

خانم تالیور که می‌دید مادام که بچه‌ها در اتاق باشند جز بی‌تربیتی انتظار دیگری نمی‌تواند داشته باشد از اولین فرصتی که پیش آمد استفاده کرد و پیشنهاد کرد که حالا که خستگی در کرده‌اند می‌توانند بروند وبرای خودشان بازی کنند ــ خاله پولت هم اجازه داد، فقط به آنها تأکید کرد که در باغ از پیاده‌روهای سنگفرش شده خارج نشوند و اگر می‌خواهند که مرغ و خروسها را هنگام دان دادن ببینند آنها را دورادور از روی چینهٔ سنگی‌ای‌که برای سوار شدن براسب ساخته‌اند نگاه کنند. این محدودیت از زمانی وضع شده بود که تام را دیده بودند که دنبال طاووس کرده بود. تام با این تصور که ترساندن طاووس موجب خواهد شد پرهایش بریزد دست به این کار زده بود.

خاطر خانم تالیور موقتاً با جریان کلاه و دلواپسی‌های مادرانه، از دعوای خانم گلگ منحرف شده بود؛ اما اکنون کـه موضوع مهم «کلاه» مسافتی دور فاصله گرفته بود و بچه‌ها هم دست‌وپاگیر نبودند، ناراحتی دیروز به ذهنش باز آمد. بـرای گشودن باب مـوضوع گفت: «این رفتن خواهر گلگ، به اون شکل، خیلی ناراحتم کـرده ــ هیچ‌وقت این‌طـور ناراحت نشده‌ام.»

خاله پولت گفت: «آه، آدم هیچ نمیدونه جین چی میخواد بکنه. البته من این‌را بیرون از خانواده جای دیگه‌ای نمیگم ــ مگر پیش دکتر ترنبولـ ولی به‌عقیدهٔ من خیلی با خست زندگی میکنه. این‌را بارها به پولت هم گفته‌م؛ او میدونه.»

آقای پولت گفت: «آره، دوشنبهٔ گذشته درست یه هفته بود که‌گفتی. با آنها عصرانه خورده بودیم و خانه آمده بودیم که گفتی.» آقای پـولت چنانکه عادتش بود زانویش را بغل کرد. هروقت گفت‌وگو در مجرای‌جالبی می‌افتاد این کار را می‌کرد؛ دستمالی هم بین دست و زانو حائل می‌کرد.

خانم پولت گفت: «آره، به‌احتمال زیاد گفتـم... برا این‌که شـما صحبت‌های منو بهتر از خودم بیاد میاری. پولت حـافظـه عجیبـی داره، ماشاالله...» سپس همچنانکه با حالتی تأثرآور خواهرش را نگاه می‌کرد در ادامهٔ سخن گفت: «اگه بلایی به‌سرش بیاد روزگارم پاك تباه میشه، بـرا اینکه همیشه یادش هست که کدوم دواها را باید بخورم... آخه حالا دیگه سه جور دوا می‌خورم.»

«اول قرصها، مثل سابق هر شب درمیان؛ بعد قطره، ساعتای یازده و چهار، و آخرشم «شربت جوشان»، اگه بهش بسازه.» آقای پولت این چیزها را مرور کرد و نقطه‌گذاری را با میك زدن به آب‌نباتی که دردهان داشت مشخص کرد.

خانم تالیور که طبعاً موضوع دوا و درمان را صرفاً ازلحاظ پیوند با خانم گلگ می‌دید گفت: «آه، شاید خواهر گلگ هم به‌عوض این‌که هروقت چیزیش میشه ریواس ترکی بجوه براش بهتر باشه گاه‌وقتی بره دکتر.»

خاله پولت دستهایش را بلند کرد، سپس بی‌هیچ حرکتی آنها را رها کرد، و گفت: «وحشتناکه که آدم می‌بینه مردم با اندرونشان چه‌کارا می‌کنن! این هم یه نوع دهن‌کجی‌ست که به خدا میکنن، چون اگه قرارباشه

کسی به دکتر مراجعه نکنه پس فایدهٔ وجود دکتر چیه؟ و وقتی آدم پولی داره که خرج دکتر کنه این کارا صورت خوشی نداره ــ من اینو بارها به جین گفتم. از دوستها و آشنایانی که اینو میدونن خجالت میکشم.»

آقای پولت گفت: «نه، هیچ داعی نداره که ما خجالت بکشیم، چون حالا که خانم ساتن مرده دکتر ترنبول مریض دیگه‌ای مثل شما تو تمام بخش نداره.»

خانم پولت گفت: «میدونی، بسی، پولت تمام شیشهٔخالیهای دواهامو نگه‌میداره؟ نمیخواد حتی یکیش را هم بفروشه. میگه درستش‌اینه که وقتی من رفتم مردم همه ببینن. دوتا از رف‌های بلند انباری را پر کرده...» باز به گریه افتاد، و افزود: «ولی خوبه اگه سه‌تارف را پرکنن. ممکنه ده‌دوازده شیشه از این آخریها را تمام نکرده برم. قوطیهای‌حب‌تو گنجهٔ اتاق خودم هستن ــ یادت باشه خواهر ــ ولی برای آن قرصهای درشت بغیر از صورت خریدشان چیز دیگه‌ای نیست که به مردم نشان بدی.»

خانم تالیور گفت: «خواهر، حرف رفتن را نزن. اگه توهم بری من دیگه کسی را ندارم که بین من و خواهر گلگ واسطه‌شه؛ و بغیر از تو کسی نیست که کاری کنه که با آقای تالیور آشتی کنه، برا این‌که خواهر دین‌هیچ‌وقت‌طرف منو نمی‌گیره، تازه اگه هم میگرفت نمیشد ازش توقع‌داشت که بتونه مثل اونایی‌که‌خودشان از خودشان مالی و منالی دارن حرف‌بزنه.»

خانم پولت که آماده بود تأثر عمیق خود را، به‌خاطر خواهرش و نیز بخاطر شخص خود، بکار بیندازد، با خوش‌خلقی گفت: «ولی بسی، خودت میدونی، شوهرت آدم تندی‌ست. هیچ‌وقت آنطورکه باید با خانوادهٔ ما خوب تا نکرده. بچه‌ها هم به خودش رفتن... پسره خیلی شیطونه، و از خاله‌ها و شوهرخاله‌هاش فرار میکنه، دختره هم خیلی گستاخه، بعلاوه پوستش هم تیره‌ست. این از بدبختی توست، بسی، و من برات متأسفم، برا اینکه تو خواهرا همیشه سوگلی من بودی، و ما دوتا همیشه تو انتخاب لباس سلیقه‌مان مثل هم بود.»

خانم تالیور گفت: «میدونم آقای تالیور آدم تندیه، و بدجوری‌صحبت میکنه.» قطره اشک کوچکی را از گوشهٔ چشم پاك کرد. «ولی اینم میدونم که از وقتی که زنش شدم آدمی نبوده که به آمدن قوم و خویشام به‌خانه‌ش ایرادی داشته باشه.»

خانم پولت به‌لحنی دلسوزانه گفت: «بسی، من نمیخوام بیشتر ازاین ناراحتت کنم، برا اینکه میدونم بدون اینم به‌اندازهٔ کافی گرفتاری داری؛ شوهرت‌خواهر بی‌چیزی داره، با بچه‌هاش، که سربارشن؛ و آنطورکه میگن یه پاش هم همیشه تو محکمه‌ست. من خیال نمیکنم وقتی بمیره چیزی برات بذاره... البته نه‌اینکه این را بیرون از خانواده جائی بگم.»

این برداشت طبعاً چیزی نبود که خوشایند خانم تالیور باشد. تخیلش چندان فعال و تأثرپذیر نبود، اما ناچار به‌این نتیجه رسید که وضعش بسیار وخیم است، چون به‌نظر دیگران وخیم می‌رسید.

ازترس این‌که مبادا دیگران پیش خود این بدبختی‌ها را به‌حساب او بگذارند زندگی گذشتهٔ خود را بطور جامع مرور کرد: «خواهر، باورکن، خودم هم سردرنمیارم. هیچ زنی به‌اندازهٔ من برای بچه‌هاش جون نمیکنه، و باور کن موقع خانه‌تکانی عید همهٔ پرده‌های تختخوابها را پائین آوردم؛ تنهایی به‌اندازهٔ هردوتا خدمتکار کار کردم؛ و بعد همین شراب اخیری که از گل آقطی درست کردم ــ آدم حظ می‌کنه! همیشه با شراب سفید به‌مهمان میدم، هرچند خواهر گلگ مدام سرکوفتم میزنه، میگه اسراف میکنم. او دلش میخواد که من تو خانه لباس مرتب بپوشم و خودمو به ریخت مترسکها درنیارم؛ هیچ‌کس تو بخش نیست که پشت سرم بگه که غیبت کسی را کرده یا دوبهم‌زنی کرده، برا اینکه بد کسی را نمیخوام. اگه کسی برام کلوچهٔ گوشت خوك بیاره ضرر نمیکنه، برا اینکه کلوچه‌هام از کلوچهٔ بهترین همسایه‌هام کم نمیاد. ملافه‌هام همیشه تمیز و مرتبن، که اگه همین فردا بمیرم پیش کسی شرمنده نیستم. یه‌زن بیش از توانائیش چه‌کار میتونه بکنه.»

خانم پولت سر را یکوری کرد و با حالتی رقت‌انگیز برخواهرش چشم دوخت، و گفت: «ولی بسی، میدونی، وقتی شوهرت پولاشو دور میریزه، اینا هیچ فایده‌ای نداره. البته اگه چوب حراج رو مالت بزنن، ومردم‌وسایل و اثاث خانه‌ت را بخرن، این خودش یه تسلایی‌ست که تمیز و پاکیزه نگهشون داشته‌ای.» سری به آهستگی تکان داد: «آن‌وقت ملافه‌ها هستن که علامت زمان دخترگیت‌روشان هست، و ممکنه تو تمام مملکت پخش‌وپلاشن، وبرا خانواده رسوایی بار بیارن.»

خانم تالیور گفت: «ولی خواهر چه‌کار میتونم بکنم؟ آقای تالیور

آدمی نیست که بشه بهش گفت این کارو بکن، آن کارو نکن. من حتی اگه پیش کشیش هم میرفتم و آنچه را که بایست، به‌نیت خوب به شوهرم میگفتم از حفظ میکردم، بازم گوش نمیکرد. وانگهی من که از پول کنار گذاشتن و این‌جور چیزا چیزی نمیدونم، من اگه بخوام هم نمیتونم مثل خواهرگلگ خودمو قاطی کار مردها بکنم.»

خانم پولت گفت: «میدونم، تو این‌جور کارا تو هم مثل منی. و من خیال میکنم خیلی بهتر بود که جین به جای این‌که به مردم دستوربده که چه بکنن تا درآمدشان زیادتر شه یا با پولشان چه‌کارایکنن... خیلی بهتر بود یه کم بیشتر به آینهٔ قدی اتاقش می‌رسید ـ نمیدونی هفته گذشته چقدر لك بهش بود. ولی، خوب، من و جین همیشه نقطه مقابل هم بودیم: او از چیزای راه راه خوشش‌میاد من از چیزای خال‌خالی... تو هم از چیزای خال‌خالی خوشت میومد ـ تو این چیزا سلیقه‌مان مثل هم بود.»

خانم تالیور گفت: «آره، سوفی، یادم هست که هردو مثل هم پارچه‌هایی را دوست داشتیم که زمینهٔ آبی و خالای سفید داشت... حالاهم یه رولحافی این شکلی دارم... و اگه میرفتی و خواهر گلگ را می‌دیدی و راضیش میکردی که با تالیور آشتی کنه، خیلی ازت ممنون میشدم. تو همیشه برای من خواهر خوبی بودی.»

خانم پولت که جانبداریش از او وی را از توجه بـه اصول خـود بازنمی‌داشت، گفت: «ولی درستش اینه که تالیور خودش بره و باهاش آشتی کنه و بگه که متأسفه که آنطور نسنجیده حرف زده. وقتی پول ازش قرض می‌کنه، اینو نباید کسر شأن بدونه.»

خانم تالیور به‌لحنی تقریباً آزرده گفت: «نه، اینکه فایده نداره. تازه اگه پیش تالیور روی شن هم زانو بـزنم او هیچوقت حاضر نمیشه خودشو بشکنه.»

خانم پولت گفت: «پس نباید توقع داشته باشی که من جین را وادار کنم که ازش معذرت بخواد. او هم که تندی‌مزاجش که حدواندازه نداره... بازم خوبه که دیوانه‌اش نمیکنه، هرچند تو خانواده ما کسی را نداشتیم که کارش به دیوانه‌خانه کشیده باشه.»

خانم تالیور گفت: «من نمیخوام معذرت بخواد، فقط اگه چیزی‌نگه، و پولش را نخواد... که این هم البته توقع زیادی نیست که یه خواهر از

یه خواهر دیگه داشته باشه. گذشت زمان خودش کارها را درست میکنه... تالیورم جریان را فراموش میکنه... و با هم آشتی می‌کنن.»

چنانکه می‌بینید خانم تالیور از تصمیم قاطع شوهرش به پرداخت پانصد پوند مورد بحث علم و اطلاعی نداشت؛ دست‌کم چنین امری بدور از حد باور او بود.

خانم پولت گفت: «باشه، بسی، من نمیخوام که به خانه خرابی تو کمك بکنم. اگه کاری از دستم بربیاد حتماً انجام میدم. نمیخوام بین دوستان و آشنایان بگن که تو خانواده دعوا راه افتاده ــ به جین هم میگم. اگه آقای پولت موافق باشه بدم نمیاد فردا سری به خانهٔ جین بزنیم. ها، آقای‌پولت، شما چه میگید؟»

آقای پولت که مشروط براین‌که تالیور برای پول بــه او مــراجعه نمی‌کرد با هر مسیری که جریان دعوا می‌پیمود موافق بـود، گفت: «من حرفی ندارم.» آقای پولت در مورد پولی کــه به بهره مــی‌گذاشت بسیار محتاط بود، و برای او قابل درك نبود که آدم چگونه می‌تواند درقبال وثیقه پول به کسی بدهد و این وثیقه ملکی نباشد.

پس از یکچند گفت‌وگوی بیشتر در این‌باره که آیا بهتر نیست خانم تالیور هم آنها را در این دیدار همراهی کند، خانم پولت اظهار داشت که موقع عصرانه است، و برگشت تا از کشوئی دستمال سفرهٔ حریر گلداری درآورد که همچون پیش‌بند آن‌را به پیش سینهٔ خود سنجاق می‌کرد. در این هنگام بود که در باز شد، اما به‌عوض سینی چای، سالی قیافهٔ بسیار تکان‌دهنده‌ای را به اتاق آورد که با دیدنش خانم پولت و خانم تالیور بی‌اختیار جیغ کشیدند، و باعث شدند که عمو پولت آب‌نباتش رانجویده غورت‌بدهد ــ که چنانکه بعدها گفت: برای پنجمین بار در زندگی.

ــ ۱۰ ــ

آن چیز تکان‌دهنده‌ای که پای عنصر تازه‌ای را به تاریخ زندگی عمو پولت گشود کسی بجز لوسی کوچولو نبود که یك‌طرف بدنش از نوك‌پاهای کوچکش تا فرق سر خیس و گل‌آلود بود و دو دست کوچك گل‌آلوده‌اش را پیش آورده بود و قیافه‌ای رقت‌انگیز پیدا کرده بود. برای تـوضیح این

منظرهٔ بی‌سابقه در اتاق نشیمن خاله پولت، باید به لحظه‌ای بازگردیم که بچه‌ها برای بازی از اتاق درآمدند و شیاطین کوچکی که از اوایل صبح بر جان ماگی چیره شده بودند پس از یك غیبت موقت با نیروی بیشتر به ساحت روحش بازآمدند. وقتی تام، که ناراحتی‌اش از او با ریختن شراب گل‌گاوزبان تجدید شده بود، انگار که ماگی‌ای وجود ندارد، گفت: «لوسی، با من بیا» و به‌سوی محوطه‌ای رفت که وزغها بودند، تمام خاطرات ناخوش آن روز صبح با حدت تمام به‌ذهنش هجوم آوردند. ماگی وقتی این را دید در مسافتی دور از آنها درنگ کرد: به «مدوزا»۱۰۶ای کوچکی شبیه بود که موهایش را چیده باشند. لوسی طبعاً خوشحال بود که تام با او مهربان بود، و دیدن او که با پاره نخی وزغ را غلغلك می‌داد، درحالی‌که وزغ زیر چارچوب آهنی که پناهگاه او بود محفوظ بود، کیف داشت. با این همه لوسی می‌خواست که ماگی هم از این تماشا بی‌بهره نباشد، بخصوص که بیگمان می‌توانست نامی برای وزغ بیابد و تاریخچهٔ زندگی گذشته‌اش‌را تعریف کند، زیرا لوسی این داستانهایی را که ماگی دربارهٔ موجوداتی باز می‌گفت که تصادفاً به آنها برخورده بودند تقریباً باور داشت و از آنها لذت می‌برد: این‌که چگونه گوش خزك‌خانم تو خانه رخت می‌شسته و یکی از بچه‌هاش تو دیگ آبجوش افتاده و به‌همین جهت است که با این عجله می‌رود ــ می‌رود که دکتر بیاورد. تام این حرف‌های بی‌معنی ماگی را با تحقیر شدید تلقی می‌کرد و برای اثبات نادرست بودن چنین داستانی صاف و ساده گوش خزك را پامال می‌کرد. اما لوسی اگر پای جانش هم درمیان بود نمی‌توانست فکر کند که چیزی در این داستانها نیست، و بهرحال فکر می‌کرد که توجیه زیبائی است. بنابراین میل به دانستن سرگذشت یك‌وزغ، به‌اضافهٔ علاقهٔ همیشگی‌اش به ماگی، وی را برآن داشت که دوان دوان به سوی ماگی بازگردد و بگوید: «وای ماگی، آنجا یه وزغ گندهٔ بامزه‌ست! حتما بیا ببین!»

ماگی چیزی نگفت، اما با اخمی تندتر از پیش از او روی گرداند. مادام‌که تام لوسی را براو ترجیح می‌داد، لوسی جزیی از او و بی‌محبتی‌او،

۱۰۶ـ Medusa (مدوسا)، نام یکی از گورگون‌ها Gorgon ، که به جای موهار بر سر داشت.

یعنی تام، بشمار می‌آمد. ماگی همین یکچند پیش فکر می‌کرد که‌همانطورکه نمی‌تواند با یك موش سفید کوچولو بد تا کند هرگز هم نمی‌تواند بالوسی کوچولوی قشنگ بدتا کند، ولی خوب، آن‌وقت تام اعتنایی به لوسی نداشت و ماگی بود که باید به او می‌رسید و دست نوازش برسرش می‌کشید. و حالا که این‌طور بود کم‌کم به این فکر افتاد کــه بـی‌میل نیست با زدن یا نیشگون گرفتن،او را به‌گریه بیندازد و به این وسیله تام را ناراحت کند، زیرا زدن خود او ــ حتی اگر جرأت هم می‌کرد ــ فایده‌ای نداشت، برای این‌که اهمیت نمی‌داد. و یقین داشت اگر لوسی نبود تام زودتر با او آشتی می‌کرد.

غلغلك دادن یك وزغ، که حساسیت چندانی ندارد، سرگرمیی است که زود لطفش را ازدست می‌دهد؛ و تام کم‌کم به دنبال وسیلهٔ دیگری برای وقت گذرانی به دوروبر نگریست. اما در باغی به آن آراستگی، که اجازه نداشتند از گذرگاههای سنگفرش‌شده‌اش خارج شوند، امکان چندانی برای انتخاب نوع سرگرمی نبود. تنها لذتی که چنین محدودیتی بـه ذهن القا می‌کرد لذت ناشی از شکستن این محدودیت بود، و تام کم‌کم به فکر دیدار از استخر افتاد، که به‌مسافت یك میدان راه از باغچه دور افتاده بود.

تام همچنانکه پاره نخ را جمع می‌کرد گفت: «لوسی، ببین چی میگم.» و سر را با حالت و قیافه‌ای پرمعنا بالا و پائین برد «فکر میکنی چــه‌کار میخوام بکنم؟»

لوسی با کنجکاوی گفت: «تام، چه‌کار میخوای بکنی؟»

تام گفت: «میخوام برم کنار استخر، تماشای اردك‌ماهی. تو هم اگه بخوای میتونی باهام بیای.»

لوسی گفت: «ولی تام، چطور جرأت میکنی؟ آخه خاله گفت از باغ بیرون نریم.»

تام گفت: «آه، از آن طرف دیگهٔ باغ میریم... کسی ما را نمیبینه. تازه ببینه... میدوم میرم خانه.»

لوسی که پیشتر هرگز درمعرض چنین وسوسه‌ای واقع نشده بــود گفت: «ولی منکه نمیتونم بدوم.»

تام گفت: «فکرشو نکن... با تو اوقات‌تلخی نمی‌کنن. بگو من ترا بردم.»

تام به‌راه افتاد، لوسی نیز با گامهای ریز در کنارش روان شد: در عین حال که می‌ترسید لذت می‌برد از این‌که می‌خواهد دست به کار شیطنت‌آمیزی بزند — از تذکر نام این شخصیت — اردك‌ماهی — به‌هیجان آمده بود، که درست نمی‌دانست، اردك است یا ماهی. ماگی آنها را که از باغ بیرون می‌رفتند دید، و بی‌اختیار از دنبالشان رفت. خشم و رشك نیز مانند عشق نمی‌توانند هدفشان را از نظر دور بدارند، و این‌که تام و لوسی چیزی را ببینند که او اطلاعی دربارهٔ آن نداشت... تصورش هم برای ماگی تحمل‌ناپذیر بود. با چند قدم فاصله از دنبالشان راه افتاد... تام او را نمی‌دید، حواسش پیش اردك‌ماهی بود، و به‌دنبال او چشم می‌گرداند. این اردك‌ماهی جانور عجیب و جالبی بود؛ آنطورکه می‌گفتند خیلی مسن و خیلی هم‌بزرگ بود، و اشتهای وحشتناکی داشت، اردك‌ماهی مثل همهٔ شخصیت‌های‌مشهور، تا وقتی به‌دنبالش چشم می‌گرداندند پیدایش نبود، اما تام متوجه چیزی شد که به‌سرعت ازمیان آب می‌گذشت، و این چیز او را به نقطهٔ دیگری بر لبهٔ استخر کشید.

به‌لحنی نجواگونه اما رسا گفت: «ببین، لوسی! بیا اینجا! مواظب باش!» و همچنانکه به کُله‌ای علف خشك که اطرافش گل وشل بود اشاره می‌کرد افزود: «از روی علفها بیا، از اونجا که گاوها رد شدن نرو!» از نظریات ناموافقی که نسبت به دخترها داشت یکی هم این بود که‌نمی‌توانند ازجاهای گل و شل گرفته بگذرند.

لوسی چنان‌که او گفته بود با دقت و احتیاط آمد، تا چیزی را نگاه کند که به نوك پیکان طلایی شبیه بود که آب را می‌شکافت و پیش می‌رفت. این یك مارماهی بود. تام این‌را به او گفت، و لوسی سرانجام پیچ‌و تاب بدنش را دید، متعجب از این‌که مار هم می‌تواند شنا کند. ماگی هم آمده بود — او هم باید ببیند، هرچند از آنجا که تام مقید دیدن و ندیدنش‌نبود مثل هرچیز دیگر برایش تلخ و دردناك بود. سرانجام به نزدیك لوسی و تام رسید، تا این‌که تام، که از نزدیك‌شدنش آگاه بود، برگشت و گفت: «ماگی، تو برو. اینجا رو علفها برا تو جا نیست. کسی از تو نخواست که بیای.»

در آن لحظه احساسات تندی در درون ماگی باهم در جدال بودند که وقوع یك فاجعه را کفایت می‌کردند — اگر «فاجعه» تنها از احساسات و

شهوات تند به‌بار آید. اما مایهٔ اساسی که برای احساس موجود بود برای عمل مفقود بود. تنها کاری که توانست بکند این بود کــه با فشار بازوی کوچك تیره‌اش لوسی سرخ و سفید را هل بدهد و او را به میان گل وشل بیندازد.

تام نتوانست جلو خودش را بگیرد و با کف دست چندین ضربه بر بازوی ماگی نواخت، سپس دوید و لوسی را که افتاده بود و می‌گریست از زمین بلند کرد. ماگی به‌سوی ریشهٔ درختی که در چند قــدمــی بود عقب نشست، و با دلشوره به نظارهٔ ماوقع پرداخت. معمولا پس از هر عمل نسنجیده‌ای بی‌درنگ پشیمان می‌شد، اما این‌بار لوسی و تام چنان او را عاصی کرده بودند که خوشحال بود از این‌که خوشی‌شان را ضایع کرده‌است... خوشحال بود که همه را ناراحت کند. چرا متأسف باشد؟ هرقدر هم کــه متأسف باشد تام که او را به این زودیها نخواهد بخشید...

همین‌که لوسی از زمین برخاست و آمادهٔ رفتن شد تام با صدای بلند و با تأکید گفت: «باشه پتیاره‌خانم، اگه به مادر نگفتم!» البته اخلاق تام این نبود که به مادر بگوید، اما عدالت به‌وضوح اقتضا می‌کرد که ماگی با منتهای شدت کیفر ببیند. البته نه این‌که تام آموخته باشد که افکار و نظریاتش را در این قالب مجرد بریزد. نه، او هرگز لفظ «عدالت» را بر زبان نمی‌راند، و هیچ نمی‌دانست که به میلی که به کیفر دادن دیگران دارد می‌توان چنین نام زیبایی داد. لوسی فکرش چنان با این مصیبتی که به او روی آورده بود ــ به خراب شدن بهترین لباس و خیس و گل‌آلود شدن‌تمام بدنش ــ مشغول بود که چندان به‌فکر علت واقعه نبود. هیچ سردرنمی‌آورد، نمی‌دانست که چه‌کرده که ماگی را این‌طور نسبت به او نامهربان کرده است، و به تام هم هیچ التماس نکرد که به مادر نگوید. تنها کاری که کرد این بود که درحالی‌که به‌شیوه‌ای رقت‌انگیز می‌گــریست دوان‌دوان در کنار تام به‌راه افتاد، حال آنکه ماگی همچنان برریشهٔ درخت نشسته بود و بانگاه «مدوزا» گونهٔ خود آنها را بدرقه می‌کرد.

وقتی به در آشپزخانه رسیدند تــام گفت: «سالــی...» سالــی که لقمه‌ای نان و کره در دهان و چنگال مخصوص برشته کردن نان را به‌دست داشت مات و مبهوت نگاهشان کرد، «سالی، به مادر بگو ماگی لــوسی را هل‌داد تو گلا.»

سالی لب‌ولوچه‌اش را درهم کشید، و گفت: «وای خدا... این گل از کجا اومد؟» و خم شد تا «مصدوم» را معاینه کند.

ذهن تام آن اندازه تیز و بارور نبود که این سئوال را جزو عواقب و آثار پیش‌بینی‌شدهٔ امر منظور کند، اما همین‌که عنوان شد دریافت که به کجا خواهد انجامید و در این ماجرا تنها ماگی را مقصر نخواهندشناخت. به‌آرامی از کنار در آشپزخانه دور شد و سالی را به‌لذت از بازی حدس و گمانی بازگذاشت که اذهان فعال آشکارا بر استفاده از اطلاعات حاضر و آماده ترجیح می‌دهند.

سالی چنانکه می‌دانید در بردن لوسی به دم در اتاق نشیمن وقتی تلف نکرد، زیرا وجود چیزی آلوده در خانهٔ «گاروم‌فرز» گرفتاری کوچکی نبود که مقابله با آن تنها از یك ذهن ساخته باشد.

خانم پولت متعاقب جیغ خفیفی که کشیده بود گفت: «وای! سالی، همانجا نیگرش‌دار! هرکار که میکنی نذار از رو مشمّا این‌ورتر بیاد.»

خانم تالیور گفت: «خدا مرگم بده، تو گلا افتاده...!» برخاست و به‌سوی لوسی رفت تا ببیند لباسش چه‌اندازه صدمه دیده است، آخر خود را دربرابر خواهر دین پاسخگو می‌دانست.

سالی گفت: «خانم، میس ماگی بوده هلش داده ، آقا تام گفت: حتماً کنار استخر رفتن، برا اینکه یه همچین گل و شلی فقط اونجاها میتونه باشه.»

خانم پولت به‌لحنی پیامبرگونه و افسرده گفت: «بله، بسی، میبینی!... کار بچه‌های توست... خدا میدونه آخر و عاقبتشون چی‌میشه.»

خانم تالیور زبانش بند آمده بود، خود را بواقع مادری بدبخت و بیچاره حس می‌کرد. طبق معمول این فکر مایهٔ آزارش بود که مردم لابد پیش خود فکر می‌کنند که گناهی کرده که مستحق این همه رنج و بدبختی است، حال آنکه خانم پولت دستورات مفصلی به سالی می‌داد که چگونه مواظب باشد که در جریان تمیز کردن گلها خانه آسیب نبیند. در ضمن مقرر شد آشپز چای را بیاورد، و بچه‌های شیطان چایشان را، در کمال خفت، در آشپزخانه بخورند. خانم تالیور رفت تا با این بلاگرفته‌ها صحبت کند. فکر می‌کرد که همان نزدیکیها باشند؛ اما مدتی گشت تا بالاخره تام را دید که به نرده‌های سفید محوطهٔ مرغ و خروسها تکیه کرده بود و برای

خشمگین کردن بوقلمون نر پاره نخ را از نرده‌ها آویخته بود.

خانم تالیور به‌لحنی حاکی از پریشانی گفت: «تام، بچهٔ بد، خواهرت کجاست؟»

تام گفت: «نمیدونم.» از آن لحظه که دید اجرای عدالت بی‌منظور کردن از گناه به‌حساب خود او مقدور نخواهد بود اشتیاقش به تنبیه ماگی تخفیف پذیرفته بود.

مادر، همچنانکه به دوروبر می‌نگریست، گفت: «چطور، اونو کجا گذاشتین؟»

تام که ظاهراً به چیزی جز پاره نخ و بوقلمون اعتنایی نداشت گفت: «رو ریشهٔ درخت کنار استخر نشسته بود.»

«پس برو، برو، بلاگرفته ــ بدو، همین حالا بیارش. چطور جرأت کردی بری کنار استخر و خواهرتو تو اون گل و شلها ببری؟ توکه میدونی هروقت بتونه فتنه‌شو راه میندازه.»

این عادت خانم تالیور بود که هرگاه تام را سرزنش می‌کرد بدی رفتارش را به‌نحوی به خواهرش اسناد می‌داد.

فکر این‌که ماگی تک‌وتنها کنار استخر نشسته باشد، بنابرمعمول خانم تالیور را نگران کرد. برای فرونشاندن ناراحتی خود با دیدن قیافهٔ آن بلاگرفته، از سنگچین مخصوص سوار شدن اسب بالا رفت، حال آنکه تام ــ البته نه با سرعت زیاد ــ به‌سوی استخر رفت.

خانم تالیور بی‌آنکه فکر کند که کسی نیست که آنچه را که می‌گوید بشنود با صدای بلند گفت: «این بچه‌های من، علاقهٔ عجیبی به آب دارن.. عاقبت روزی نعش‌شان را برام میارن. کاش رودخانه به‌اندازهٔ کافی دور بود!»

اما وقتی ماگی را ندید و تام هم یکچند بعد تک‌وتنها بازگشت، این ترسی که بر گردش پرسه می‌زد وارد وجودش شد و او را به تمام و کمال در پنجه گرفت. سراسیمه به پیشواز تام رفت.

تام گفت: «مادر، ماگی کنار استخر نیستش ــ رفته.»

جست‌وجوی آمیخته به سراسیمگی و وحشتی را که برای یافتن ماگی انجام شد، همچنین دشواری متقاعد کردن مادر را به این‌که در استخر نیفتاده، می‌توانید حدس بزنید. خانم پولت گفت این بچه اگر زنده بماند

آخر و عاقبت بدی خواهد داشت ـ خدا می‌داند ـ و آقای پولت که این جنبهٔ انقلابی وقایع او را گیج و مبهوت کرده بود بیلچهٔ سیب‌زمینی‌کنی را در مقام ابزاری برای جست‌وجو برداشت و کلیدی را پائین آورد تا با آن در محوطهٔ غازها را که ممکن بود ماگی در آن مخفی شده باشد بگشاید. چای را به تعویق انداخته بودند و مرغها و خروسها از این رفت‌وآمد متوحش بودند.

پس از چندی تام این فکر را پیش کشید که ماگی بـه خانه رفته (بی‌آنکه لازم بداند توضیح دهد که این همان عملی بود که او خود تحت چنان شرایط و اوضاعی انجام می‌داد) و مادرش این فکر را به‌عنوان یك وسیلهٔ تسلا قاپید.

گفت: «خواهر، ترا بخدا بگو اسب را به درشکه ببندن و منو ببرن خانه... شاید تو راه بهش برخوردیم. لوسی نمیتونه با آن لباسهای خیسش پیاده بیاد.» و به مصدوم معصوم نگریست، که او را در شالی پیچیده بودند و با پاهای برهنه بر نیمکت مبلی نشانده بودند.

خانم پولت از خدا می‌خواست که هرچه زودتر نظم و آرامش را به خانه بازگرداند، و چندی نگذشته خانم تالیور در درشکه بود و با نگرانی نقاط دوردست را از نظر می‌گذراند. مسأله‌ای که بیش از هرچیز ذهنش را به خود مشغول داشته بود این بود که اگر ماگی گم شده باشد پدرش چه خواهد گفت.

ـ ۱۱ ـ

طبق معمول، مقاصد ماگی در مقیاسی وسیع‌تر از آن بود که تـام پنداشته بود. تصمیمی که پس از دور شدن تام و لوسی در ذهنش شکل گرفت به این سادگی رفتن به خانه نبود. نه! فرار می‌کند و پیش کولیها می‌رود و تام دیگر چشمش به او نمی‌افتد. این برای ماگی یك اندیشهٔ تازه نبود: آنقدر به او گفته بودند که شبیه کولی‌ها است، و نیمه‌وحشی است، که مواقعی که زیاد ناراحت می‌شد فکر می‌کرد تنها راه رهایی از ننگ و رسوایی، و همرنگ شدن با شرایط و اوضاع، این است که در یك سیاه چادر کوچك در زمین‌های موات زندگی کند. پیش خودش حساب می‌کرد که

کولی‌ها با کمال خوشوقتی او را خواهند پذیرفت و به‌خاطر اطلاعات فوق‌العاده‌اش به او احترام خواهند گذاشت. یك‌بار این فکر را با تام درمیان گذاشته بود: به او پیشنهاد کرده بود که به صورتش رنگ قهوه‌ای بزنند و با هم فرار کنند، اما تام این فکر را با بی‌اعتنایی و تحقیر رد کرده بود و گفته بود که کولیها دزدند وچیزی برای خوردن ندارند، برای سواری هم چیزی بجز خر ندارند. امروز بهرحال درد و بیچارگی ماگی به‌چنان حدی رسیده بود که کولیگری تنها پناهش بود. با این احساس که این بزرگترین بحران زندگی او است از روی ریشهٔ درخت برخاست: با خود گفت یکراست می‌رود تا به «دانلوکامن»۱۰۷ می‌رسد، که پاتوق کولی‌هااست و تام و سایر خویشاوندان که مدام توی نخش بودند و از او عیبجویی می‌کردند دیگر او را نخواهند دید. همچنانکه می‌دوید به پدرش اندیشید، اما خیال جدایی و دوری از او را با این اندیشه تسلا داد که مخفیانه، توسط یك کولی کوچك، نامه‌ای برایش خواهد فرستاد: کولی کوچك نامه را خواهد داد و بی‌اینکه بگوید کجاست فرار خواهد کرد، همین‌قدر به او خواهد فهماند که حالش خوب است و همیشه او را دوست دارد.

در اثر دویدن به‌زودی از نفس افتاد، اما در همان اثنایی که تام از نو به کنار استخر بازگشت او سه میدان از محل فاصله گرفته بود و در حاشیهٔ کوچه باغی بود که به شاهراه می‌پیوست. ایستاد و کمی نفس‌نفس زد، و با خود فکر کرد که فرار کردن هم چیز جالبی نیست، تا این‌که آدم به‌جایی می‌رسد که کولی‌ها هستند ــ اما تصمیمش به‌قوت خود باقی بود. یکچند بعد از در پرچینی وارد باریکه راهی شد که نمی‌دانست به کجا می‌رود، زیرا این راهی نبود که از «دورلکت‌میل» به گاروم‌فرز می‌آمدند. از این بابت احساس ایمنی بیشتری کرد، زیرا امکان این‌که به او برسند دربین نبود. اما یکچند بعد، با قدری دلشوره، متوجه دو مرد شد که از همان باریکه راه پیش می‌آمدند. به برخوردن به غریبه‌ها نیندیشیده بود؛ فکر و حواسش متوجه کس‌وکاری بود که از پی‌اش می‌آمدند. این غریبه‌های وحشتناك دو مرد ژنده‌پوش بودند با چهره‌های برافروخته ــ یکی از آنها بقچه‌ای را به نوك چوبی زده بود و چوب را روی شانه انداخته بود: اما در کمال تعجب

107- Dunlow Common

او، درحالی‌که نگران بود نکند بفهمند که فراری است و بدشان بیاید، مرد بقچه‌بدوش ایستاد و به‌لحنی ناله‌مانند و تملق‌آمیز از او خواست که اگر دارد پشیزی به او بدهد. ماگی سکه‌ای شش پنی در جیب داشت، که عمو پولت به او داده بود. سکه را بی‌درنگ از جیب درآورد و آن را با لبخندی آمیخته به ادب به مرد بینوا داد، با این امیدکه او را آدمی بسیار دست و دلباز و بزرگوار به‌حساب بیاورد. من‌باب پوزش گفت: «این همهٔ پولی‌است که دارم...» مرد به لحنی همان اندازه احترام‌آمیز و حاکی از امتنان که ماگی انتظار داشت، گفت: «متشکرم، خانم کوچولو.» ماگی حتی دید که مرد خندید و به آن مرد دیگر چشمك زد. شتابان به‌راه خود ادامه داد، اما می‌دید که آن دو مرد ایستاده‌اند ــ شاید او را نگاه می‌کردند ــ ویکچندبعد شنید که قاه‌قاه خندیدند. ناگهان از خاطرش گذشت که ممکن است او را ابله و سبك‌مغز پنداشته باشند. آخر، تام گفته بود با این موهایی که زده به آدم‌های مخبط شبیه شده است، و این چیزی نبود که به این زودی فراموش بشود. از این گذشته پیرهن آستین بلند هم تنش نبود ــ و تنهایك شبکلاه و کلاه سرش بود. پیدا بود که بعید بود احساس مساعدی در رهگذران برانگیزد، و فکر کرد که بهتر است باز به میان مزارع بزند، اما از دست دیگر راه، مبادا که هنوز مزارع عمو پولت باشند. از در نخستین پرچین گذشت؛ قفل نبود، و پس از آن برخورد خفت‌آور اخیر از خلوت مزرعه احساس راحت و آرامش کرد ــ به گردش کردن تنهای در مزارع عادت داشت؛ در اینجا از شاهراه راحت‌تر بود. گاه مجبور می‌شد از درهای بلند پرچین‌ها بالا برود، اما خوب، این ناراحتی یك چیز جزئی بود؛ کم‌کم به‌سرعت از دسترس‌دور می‌شدو هرآن‌احتمال داشت به‌چشم‌رس «دانلوکامن» برسد، یا دست‌کم به یك زمین موات دیگر ــ زیرا، بارها از پدرش شنیده بود که گفته بود آدم هر چند قدم که می‌رود به یك «زمین موات» برمی‌خورد. امیدوار بود این‌طور باشد، چون کم‌کم احساس خستگی و گرسنگی می‌کرد، و تا به کولی‌ها نمی‌رسید امیدی به نان و کره‌ای نبود. هنوز روز روشن بود، زیرا خاله پولت که همان راه و رسم خانوادهٔ دادسن را حفظ کرده‌بود، عصرانه را ساعت چهارونیم، بنابرموقعیت خورشید، یعنی به ساعت آشپزخانه ساعت پنج، می‌خورد. بنابراین اگرچه از آن‌وقتی که راه افتاد یك‌ساعتی می‌گذشت، هنوز تیرگی خاصی بر مزارع فرو نیفتاده بود تا به

او یادآور شود که شب نزدیك است. با این همه احساس کرد کـه مسافت زیادی راه آمده، و عجیب است که از جایگاه کولی‌ها هنوز اثری نیست. تا اینجا برزمین‌های حاصلخیز بخش ثروتمند گــاروم راه آمده بــود، کـه بیشترش چراگاه بود، و تنها یك کارگر، دورادور، او را دیده بود. این از بعضی جهات مایهٔ خوشبختی بود، زیرا کارگرها ممکن است جاهل‌تر از آن باشند که درستی و مناسبت رفتنش را به «دانلوکامن» ادراك کنند، اما باز بهتر این بود که به‌کسی برمی‌خورد که بی پرس‌وجو راه را به او نشان می‌داد. باری، سرانجام مزارع سبز و خرم پایان گرفتند، و ماگی خود را درحالتی بازیافت که از لای میله‌های در پرچینی کوچه باغی را نگاه می‌کرد که هر دو سویش حاشیه‌ای‌از سبزه‌بود. پیشتر هرگز چنین کوچه‌باغ‌وسیعی را ندیده بود، و احساس کرد این کوچه باغ انگار به او گفت که جایگاه کولی‌ها چندان دور نیست، شاید به این علت که خری را دید که «کنده»ای به‌پایش بسته بود و در حاشیهٔ سبزه‌گرفته می‌چرید، زیرا یك‌بار هنگامی‌که در ارابهٔ پدرش از اینجاها می‌گذشت خری را با چنین وضع رقت‌باری در «دانلوکامن» دیده بود. از لای میله‌ها به کوچه باغ خزید و با روحیه‌ای جدید به راه خود ادامه داد، هرچند در این ضمن تصاویر آپولیون۱۰۸ و راهزنی طپانچه‌به‌دست و کوتوله‌ای که از سر تا پا لباس زرد پوشیده بود و مدام مژه می‌زد و نیشش تا بناگوش باز بود، و سایر مخاطراتی از این قبیل، صحنهٔ خیالش را جولانگاه خویش ساخته بود. زیرا ماگی بینوا در آن واحد ترس و کم‌دلی خیالی فعال و جرأت و گستاخی ناشی از تندی‌احساس را باهم داشت. با سر خود را در ماجرای یافتن کس وکارش انداخته بود و اکنون که در این کوچه باغ ناآشنا بود جرأت نمی‌کرد به اطراف خود بنگرد، از بیم این‌که مبادا آن آهنگر دیوخوی را در آن پیش‌بند چرمی ببیند که دستها را به کمر زده و به او نیشخند می‌زند. با دیدن یك جفت پای برهنه‌ای که از حاشیهٔ پشته‌ای بیرون زده بود بند دلش پاره شد: زشت و غیرطبیعی می‌نمودند ــ به‌نوعی قارچ شیطانی شبیه بودند، زیرا آشفته‌تر از آن بود که در نظر اول لباس ژنده و سروموی ژولیده‌ای را که به این

۱۰۸ــ Apollyon ، روح خبیثی کـه زائـر مسیحـی او را مقهور می‌کنـد (سلوك زائر).

پاها تعلق داشتند ببیند: پسربچه‌ای بود که به خواب رفته بود. ماگی تند و سبك از او گذشت، مبادا که بیدارش کند ــ از خاطرش نگذشت که او هم یکی از دوستان کولی‌اش بود و ای‌بسا که آدم مهربانی باشد. اکنون چادر کوچك و نیمدایره‌ای و سیاه را می‌دید، با دودی که از مقابلش برمی‌خاست. این چادر پناهگاهش خواهد بود و او را دربرابر سرزنش‌ها و بدگویی‌هایی که در زندگی شهری و بالش شده بود حفظ خواهد کرد. حتی در کنار ستون دود، قیافهٔ زن بلندبالایی را دید ــ بی‌گمان «ننه‌کولی» بود که چای و سایر خوراکی‌ها را آماده می‌کرد. برای خودش هم عجیب بود که احساس مسرت چندانی نکرد. اما عجیب این بود که کولی‌ها در کوچه یساغ بودند و در زمین‌های موات نبودند. درواقع حتی دلسردکننده هم بود، زیرا یك زمین موات اسرارآمیز، با معادن شنی که آدم می‌تواند در چاله‌های آن پنهان شود و از دسترس همگان دور باشد، همیشه جزئی از تصویری بود که از زندگی کولی‌ها در ذهن خود پرداخته بود. باری، به راه خود ادامه داد، درحالی‌که به خود دلخوشی می‌داد که کولی‌ها به‌احتمال زیاد چیزی دربارهٔ آدمهای ابله و سبك‌مغز نمی‌دانند، و بنابراین خطر این نبود که به اشتباه بیفتند و در اولین نظر او را ابله و سبك‌مغز بپندارند. پیدا بود که جلب توجه کرده است، زیرا پیکر بلندبالا که معلوم شد زن جوانی است که کودکی به بغل دارد آرام‌آرام به پیشوازش آمد. ماگی این چهرهٔ جدید را همچنانکه نزدیك می‌شد، با ترس و لرز نگاه کرد: خاله پولت و دیگران حق داشتند که به او کولی می‌گفتند، زیرا این چهره نیز با آن چشمان سیاه و درخشان و گیسوان بلند درحقیقت شبیه همان چیزی بود که پیش از کوتاه کردن موهایش در آینه می‌دید. این پندار به او آرامشی بخشید.

زن کولی به لحنی خوش و آمیخته به‌احترام گفت: «خانم کوچولوی من، کجا داری میری؟»

این، چیزی مسرت‌بخش بود؛ درست همان بود که او انتظار داشته بود: کولی‌ها فوراً متوجه شده بودند که او یك «خانم کوچولو» بود و آماده بودند همانطور هم با او رفتار بکنند.

ماگی گفت: «دورتر از اینجا نمیرم.» احساس کرد انگار چیزهایی را می‌گوید که در عالم خیال و رؤیا تمرین کرده بود «اگه زحمت نباشه، اومدم با شما بمونم.»

زن گفت: «چه‌خوب!... خوب، پس بیا... ماشاالله چه خانم کوچولوی خوشگلی.» و دستش را گرفت. ماگی از این زن خیلی خوشش آمد، اماکاش اینقدر کثیف نبود.

عدهٔ نسبتاً زیادی دور آتش بودند. پیرزنی کولی روی زمین نشسته بود و زانوها را بغل کرده بود، و هرچندگاه سیخی را که در کنارش بود در قابلمهٔ گردی فرو می‌کرد که از آن بخار بویناکی برمی‌خاست. دو بچهٔ سر و مو ژولیده با شکم روی زمین خوابیده بودند و چون اسفینکس‌های[۱۰۹] کوچولو بالاتنه را برآرنجها تکیه داده بودند؛ خری، سرش را روی دختر بلندبالایی خم کرده بود و دختر که به پشت خوابیده بود بینی‌اش را می‌خاراند و او را به «لقمه»ای یونجهٔ دزدی مهمان می‌کرد. اشعهٔ مورب خورشید، به لطف برآنها می‌تافت، و به نظر ماگی صحنه بسیار زیبا و راحت بود ــ اما ای‌کاش زودتر فنجان‌های چای را می‌چیدند. وقتی طرز استفاده از لگن دستشویی را به آنها یاد بدهد و به کتاب علاقه‌مندشان کند دیگر همه چیز زیبا و بقاعده خواهد بود. اما چیزی که یك‌خرده ناراحت‌کننده بود این بود که در این هنگام زن با زبانی با پیرزن شروع به حرف زدن کرد که ماگی نمی‌فهمید، و آن دختر بلندبالایی که به خره خوراك می‌داد از حالت خوابیده درآمد و بی‌اینکه با او سلام و تعارفی بکند نشست. سرانجام پیرزن گفت: «چطور، خانم خوشگلم، اومدی با ما زندگی بکنی؟» بفرما بشین، و تعریف کن ببینم اهل کجایی، از کجا میای.»

جریان شبیه به جریان قصه‌ها بود. ماگی دوست داشت خانم خوشگل صدایش کنند و از همین قرار هم با او رفتار کنند. نشست، و گفت: «من از خونه اومدم، برا این‌که اذیتم می‌کردن؛ اگه دوست داشته باشین با شما زندگی میکنم، و چیزای زیادی یادتون میدم.»

زنی که بچه به بغل داشت گفت: «ماشاالله چه خانم کوچولوی فهمیده‌ای.» در کنار ماگی نشست، و بچه را رها کرد تا برای خودش بر سینه بخزد، و افزود: «و چه کلاه قشنگی.» کلاه را از سر ماگی برداشت و همچنانکه با همان زبان ناشناخته چیزهایی به پیرزن می‌گفت آن را از نظر گذراند. دختر بلندبالا کلاه را قاپید و درحالی‌که نیشش تا بناگوش باز

۱۰۹ـ Sphinx، ابوالهول.

بود آن را بر سر گذاشت ــ آن هم پس و پیش؛ ولی ماگی مصمم بود کاری نکند که خیال کنند نسبت به کلاهش حساسیت دارد.

گفت: «من دوست ندارم کلاه سرم بذارم. دلم میخواد مثل شمادستمال قرمز به‌گردنم ببندم» (به دوستی که در کنارش نشسته بود نگاه کرد). و چون فکر کرد احتمال دارد کولی‌ها نسبت به موی بلند تعصب داشته باشند به‌لحنی پوزش‌آمیز افزود: «موهای منم تا دیروز که کوتاهشون کردم بلند بودن ولی خیال میکنم زودی بلند میشن...» در این لحظه میل به جلب نظر مساعد کولی‌ها گرسنگی را از یادش برده بود.

پیرزن گفت: «آه، چه خانم کوچولوی قشنگی! حتماً ثروتمندم هستی... تو خونهٔ قشنگی زندگی میکردی؟»

«چرا، خونه‌مون قشنگه؛ رودخانه را هم خیلی دوست دارم، اونجا میریم ماهی میگیریم... ولی گاهی خیلی ناراحتم میکنن. بایست کتابهام را با خودم می‌آوردم، ولی میدونین، با عجله از خانه دراومدم، اما تقریباً تما چیزایی را که تو کتابها نوشته میتونم براتون بگم، پس‌که اونارا خوندم. خوشتون میاد. میتونم چیزایی هم راجع به جغرافیا براتون بگم... یعنی دربارهٔ دنیایی که توش زندگی میکنیم... چیزایی بسیار مفیدو جالب. اسم کلمبوس۱۱۰ هیچوقت به گوشتون خورده؟»

چشمانش کم‌کم برمی‌افروخت و گونه‌هایش اندك‌اندك گل‌می‌انداخت ...آری، داشت به کولی‌ها آموزش می‌داد و آنها را تابع خود می‌کرد. کولی‌ها هم از این حرفها مات و مبهوت مانده بودند، هرچند توجهشان بین این چیزها و محتوی جیبهایش تقسیم شده بود. دوست سمت راستی بی‌اینکه او بفهمد جیب‌هایش را خالی کرده بود.

با شنیدن اسم کلمبوس پیرزن گفت: «خانم کوچولو، این همون‌جایی است که خونه‌تون هست؟»

ماگی با قدری تأسف گفت: «اوه، نه! کلمبوس مرد خیلی جالبی بود، نصف دنیا را او کشف کرد، ولی غل و زنجیرش کردن و، میدونین، خیلی باهاش بدرفتاری کردن... اینو تو مقدمات جغرافیا نوشته...ولی‌شایدبرا پیش از عصرانه کمی مفصّله ــ وای چقدر دلم چای میخواد.»

۱۱۰ـ Columbus ، کریستف کلمب.

این چند کلمهٔ آخر ناخواسته از دهنش پرید؛ ناگهان از آن حالت «آموزگاری» و بزرگوارانه به آزردگی ساده و معمول سقوط کرد.

زن جوان گفت: «آه، حیوونی خانم کوچولو، گشنه شه. یه‌کم خوراك سرد بهش بدین. عزیزم لابد خیلی راه اومدی... خونه‌تون کجاست؟»

ماگی گفت: «دورلکت‌میله، خیلی دوره. پدرم آقای‌تالیوره، ولی نباید بذارین بفهمه که کجا هستم، اگه‌نه میاد منو میبره خونه. ملکهٔ کولی‌ها کجا زندگی میکنه؟»

زن جوان گفت: «چطور! خانم کوچولو، میخوای بری پیشش؟» در تمام این مدت دختر بلندبالا در ماگی زل زده بود و نیشش تا بناگوش باز بود. حرکات و اطوارش هیچ خوشایند نبود.

ماگی گفت: «نه؛ فقط پیش خودم فکر میکردم که اگه ملکهٔ خوبی نباشه شاید بدتون نیاد که بمیره، اونوقت میتونین یه کس‌دیگه‌ای را انتخاب کنین. من اگه ملکه بودم، ملکهٔ خوبی میشدم، و به همه خوبی میکردم.»

پیرزن گفت: «خب، اینم یه‌ریزه خوراکی خوشمزه!» تکه‌ای نان را که از توبرهٔ نان خشك درآورده بود با کمی گوشت نمك سود خوك به‌دست ماگی داد.

ماگی، خوراکی را بی‌اینکه بگیرد نگاه کرد، و گفت: «متشکرم. اگه ممکنه میشه به‌عوضش یه کم نان و کره به‌من بدین؟ من گوشت خوك دوست ندارم.»

پیرزن که انگار از خوشگویی خسته شده بود با چیزی شبیه به اخم گفت: «ما نه چای داریم نه کره.»

ماگی گفت: «اوه، یه کمی نان و شیرهٔ قند هم باشه کافیه.»

پیرزن با اخم‌وتخم گفت: «شیرهٔ قند هم نداریم.» و متعاقب این،بحث تندی، با همان زبان ناشناخته، بین زن جوان و پیرزن درگرفت، و یکی از اسفینکس‌های کوچولو نان و گوشت را قاپید و مشغول خوردن شد. در این لحظه دختر بلندبالا، که چند قدمی دورتر رفته بود، برگشت و چیزهایی گفت که تأثیرشان فوق‌العاده بود. پیرزن که ظاهراً گرسنگی ماگی را از یاد برده بود سیخ را با شدتی بیشتر در قابلمه گرداند و زن جوان به‌درون چادر رفت و چند دوری و قاشق آورد. ماگی کمی ترسید، احساس کرد که همین حالا است که اشك از چشمانش سرازیر شود. در این هنگام دختر

بلندبالا جیغ تیزی کشید، و لحظاتی بعد پسربچه‌ای که خواب بود و ماگی از کنارش گذشته بود دوان‌دوان آمد ــ پسربچهٔ خشنی بود به‌سن تام. در قیافهٔ ماگی زل زد، و متعاقب آن یکچند گفت‌وگوی بیشتر به همان زبان ناشناخته. بسیار احساس تنهایی و دلتنگی کرد؛ یقین داشت که همین حالا است که اشکش سرازیر می‌شود. کولی‌ها اصلا توجهی به او نداشتند، و او درمیانشان پاك احساس درماندگی می‌کرد. اما وحشت تازه‌ای جلواشکهایش را گرفت. این وحشت نزدیك شدن دو مرد بود، که آمدنشان موجب این هیجان ناگهانی بود. مرد مسن‌تر کیسهٔ بزرگی بردوش داشت، که‌آن‌را زمین انداخت، و با صدای بلند و سرزنش‌آمیز چیزهایی به آن دو زن گفت، که آنها نیز در پاسخ با صدای زیر و گستاخ تندتند چیزهایی گفتند. در این ضمن، سگ سیاه بدقیافه‌ای پارس‌کنان بر ماگی حمله برد، و او را سخت متوحش کرد. مرد جوان چند ناسزایی به سگ گفت و او را پیش خواند و با چوبدست کلفتش او را زد.

ماگی احساس کرد که هیچ ممکن نیست هرگز بتواند ملکهٔ این مردم باشد یا دانش و چیزهای مفید و سرگرم‌کننده‌ای به آنها بیاموزد.

به‌نظر می‌رسید که مردها داشتند دربارهٔ او چیزهایی می‌پرسیدند، زیرا او را نگاه می‌کردند. گفت‌وگو لحن آرامی یافته بود، که از یك‌طرف حاکی از کنجکاوی و از طرف دیگر کوشش به ارضای این کنجکاوی بود. سرانجام زن جوان با همان لحن خوشایند و احترام‌آمیز سابق گفت: «این خانم خوشگل اومده با ما زندگی کنه ــ خوشحال نیستی؟»

مرد جوان که داشت به انگشتانهٔ نقرهٔ ماگی و سایر خرده‌ریزه‌هایی که از جیبش درآورده بودند نگاه می‌کرد گفت: «چرا، خیلی‌م خوشحالم.» همهٔ خرده‌ریزه‌ها، بجز انگشتانه را به زن جوان داد، چیزهایی هم به او گفت؛ و زن جوان بی‌درنگ آنها را در جیب‌های ماگی گذاشت، و مردها نشستند و برمحتویات قابلمه هجوم بردند ــ که خوراك گوشت و سیب‌زمینی بود و آن را از روی آتش برداشته بودند و در دوری زردی خالی کرده بودند.

ماگی کم‌کم پیش خود فکر کرد که باید حرف تام دربارهٔ کولی‌ها درست باشد ــ مسلماً دزد هستند، مگر این‌که آن مرد بعدها انگشتانه‌اش را به او پس بدهد. او با کمال میل حاضر بود انگشتانه را به او بدهد،

زیرا علاقه‌ای به انگشتانه‌اش نداشت. اما فکر این‌که درمیان یك مشت دزد است مانع از این شد که از این احترام و توجه تازه‌ای که به او ابراز شده بود لذت ببرد ــ همهٔ دزدها، بغیر از رابین‌هود۱۱۱، آدمهای بد و شریری بودند. زنها متوجه شدند که وحشت کرده است.

پیرزن به‌لحنی‌دلجو و نوازشگر گفت: «چیز خوبی نداریم که این خانم بخوره... و خانم خوشگله خیلی گشنه‌شه.»

زن جوان گفت: «بیا، عزیزم، ببین میتونی یه کمی از این بخوری.» و مقداری از خوراك گوشت و سیب‌زمینی را در بشقابی قهوه‌ای با یك قاشق به‌دست او داد. و ماگی که یادش بود که پیرزن به خاطر این‌که از نان و گوشت نمك‌سود خوشش نیامده بود انگار ناراحت شده بود، جرأت نکرد خوراك گوشت و سیب‌زمینی را رد کند، هرچند ترس اشتهایش را بریده بود. آخ اگر پدرش با ارابه‌اش می‌رسید و او را سوار می‌کرد! یا حتی اگر «جك غول‌افکن»۱۱۲ یا آقای «قویدل»۱۱۳ یا سنت‌جورج، که آن اژدهاهای روی سکه‌های نیم‌پنی را کشته، از این طرفها رد می‌شدند! اما با دلی افسرده اندیشید که این پهلوانها هرگز در حول‌وحوش سنت‌اوگز دیده نشده بودند ــ هرگز چیز جالبی به آنجا نمی‌آمد.

چنانکه می‌دانید ماگی تالیور به هیچ‌وجه آن دختر هشت نه سالهٔ آموزش‌دیده و مطلعی نبود که این روزها می‌بینیم؛ تنها یك‌سال درسنت‌اوگز به مدرسه رفته بود و تعداد کتابهایش به اندازه‌ای ناچیز بود که اغلب از بی‌کتابی فرهنگ لغات می‌خواند، و به همین جهت اگر سیری در ذهن کوچکش می‌کردی همچنانکه به موارد نامنتظر جهل مطلق برمی‌خوردی دانستنی‌های نامنتظر هم در آن می‌دیدی. می‌توانست به شما بگوید که کلمه‌ای به‌نام «پولیگامی»۱۱۴ هست، و چون با «پولی‌سیلابل»۱۱۵ هم آشنا بود به این نتیجه رسیده بود که «پولی» به‌معنای بسیار است، اما تصوری از این بابت نداشت که کولی‌ها مردمی باشند که خوراك چندانی دربساط

۱۱۱ــ Robin Hood، راهزن افسانه‌ای که در سدهٔ دوازدهم می‌زیست و از ثروتمندان می‌گرفت و به بینوایان می‌داد.

112- Jack the Gian-killer 113- Mr. Greatheart

۱۱۴ــ polygamy، چندزنی، چندشوهری، تعدد زوجات، تعدد شوهر.

۱۱۵ــ چندهجایی.

نداشته باشند؛ و افکارش بطور کلی آمیزه‌ای بود غریب از روشن‌بینی و خیالات کور و بی‌وجه.

در همین پنج دقیقـــهٔ اخیر افکار ونظریاتش نسبت به‌کولی‌ها تحول سریع یافته بود. از آن مرحله که آنها را مردمی بسیار محترم و مستعد آموزش پنداشته بود کم‌کم به این فکر رسیده بود که بعید نیست همین‌که هوا تاریك شد او را بکشند و بدنش را برای مصرف تدریجی قطعه‌قطعه کنند، و این شك به ذهنش راه یافت که این پیرمرد چشم‌دریده حتماً خود شیطان است که هر لحظه ممکن است تغییر قیافه بدهد و به همان آهنگری که نیشش تا بناگوش باز بود یا همان هیولای آتشین‌چشمی که بال اژدها داشت بدل شود. نه، دست و دلش به خوراك نمی‌رفت. اما وحشت داشت از این‌که این نظر نامساعد را یك‌جوری بروز دهد وخشم کولی‌هارا برانگیزد، و فکرش با چنان حدتی‌متوجه این نکته بود که آیا اگر شیطان حضور داشته باشد به‌کنه افکارش پی خواهد بود یا نه، که ذهن هیچ روحانـــی‌ای بـــه گردش نمی‌رسید.

زن جوان دید که حتی یك قاشق هم از خوراك نخورد، گفت: «چطور! عزیزم، از بوش خوشت نمیاد... حالا یه کم بخور... بارك‌الله!»

ماگی تمام نیرویش را در تلاشی نومیدانه گرد آورد، و درحالی‌که می‌کوشید به شیوه‌ای دوستانه لبخند بزند گفت: «نه، متشکرم... فکر میکنم وقت ندارم... هوا کم‌کم داره تاریك میشه... فکر میکنم حالا دیگه باید برم خونه، و باز یه روز دیگه بیام ــ اونوقت میتونم براتون یه‌زنبیل نان‌مربایی و چیزای دیگه بیارم.»

با پیش کشیدن این چشم‌انداز فریبنده ازجا برخاست، درحالی‌که از ته‌دل امیدوار بود که «آپولیون» آدم ساده‌لوح و گول‌خوری باشد، اما تـــا پیرزن به‌حرف آمد دلش هری ریخت. پیرزن گفت: «خانم کوچولو، یه کمی صبر کن، عجله نکن... شام‌مون را که خوردیم تراسالم به‌خونه میرسونیم... مثل یه خانم، سواره روانه‌ت میکنیم.»

ماگی ازنو نشست، درحالی‌که اعتقاد چندانی به این وعده نداشت، هرچند اندکی بعد دید که دختر بلندبالا خر را افسار کرد و دو گونی روی پالانش انداخت.

مرد جوان ازجا برخاست، و همچنانکه خر را به جلو می‌راند گفت:

«خب، خانم کوچولو، حالا بگو خونه‌تون کجاست... اسم محلتون چیه؟»

ماگی با شوق و ذوق گفت: «خونه‌مون دورلکت‌میله. پـدرم آقـای تالیوره. اونجا زندگی میکنه.»

«چطور! همان آسیاب بزرگه‌ای که یه کمی این‌ور سنت‌اوگزه؟»

ماگی گفت: «بله، خیلی دوره؟ مایلم، اگه بدتون نیاد، پیاده برم.»

«نه، نه ــ هوا تاریك میشه، باید عجله کنیم. خره ترا خیلی خوب میبره... حالا می‌بینی.»

همین‌طورکه حرف می‌زد ماگی را بلند کرد و بر پشت خر گذاشت. ماگی احساس آسودگی‌خاطر کرد، که دید برخلاف ظاهر، پیرمـرد با او نمی‌رود، اما با این همه دلش زیاد قرص نبود که راست‌راستکی دارد به خانه می‌رود.

زن جوان گفت: «این هم کلاه قشنگت.» و کلاه قشنگ را که اخیراً به آن‌صورت مورد تحقیر واقع شده بود برسرش گذاشت. «به خونه میگی که باهات خیلی مهربان بودیم، نه؟ و گفتیم که چه خانم کوچولوی خوشگلی هستی؟»

ماگی گفت: «آه، بله، متشکرم. خیلی از شما ممنونم. ولی خیلی دلم میخواست شما هم با من میومدی.» احساس می‌کرد هر چیزی بهتر از رفتن با یکی از این مردهای ترسناك است ــ عدهٔ بیشتری آدم را بکشند خیلی بهتر است.

زن جوان گفت: «پس منو بیشتر دوست داری، نه؟ ولی من نمیتونم با شما بیام... شما تند میرین، نمیتونم همپای شما بیام.»

حالا این‌طور معلوم بود که مرده هم سوار می‌شد و ماگـی را جلـو خودش می‌گرفت. و همانطورکه خود خر قادر به اعتراض به این ترتیبات نبود او هم قدرت مخالفت و اعتراض نداشت، هرچند هیچ کابوسی از این وحشتناك‌تر نبود. زن دستی به پشتش زد و گفت: «خداحافظ»! و خر به اشارهٔ چوبدست با گامهای چالاك از کوچه باغ به‌سوی نقطه‌ای که ماگی یك ساعت پیش از آن آمده بود به‌راه افتاد. دختر بلندبالا و پسر ژولیده‌مو نیز، هریك با یك چوبدست، از روی مهربانی آنها را صد قدمی بدرقه کردند، با مقداری جیغ و داد و زدن خر.

هرگز لئونوره۱۱۶، در آن گردش شبانگاهی و عجیب با شبح معشوق، متوحش‌تر از ماگی نبود، که به این شکل بسیار طبیعی بر این خر کوته‌گام سوار شده بود و کولی‌ای پشت سرش بود که فکر می‌کرد با این عمل یك کرونی به‌دست خواهد آورد. روشنایی سرخفام خورشید در آستانهٔ غروب، ظاهراً حاوی معنا و مفهومی خطیر بود که بی‌شك با عرعر هراس‌انگیز آن خر دیگری که کنده به پایش بسته بود بی‌ارتباط نبود. دو کلبهٔ گلی کوته سقفی که تنها خانه‌هایی بودند که در این کوچه باغ از آنها گذشتند، انگار بر ملالت‌انگیزی آن افزوده بودند: پنجره‌ای نداشتند که بتوان پنجره‌اش خواند، و درهاشان بسته بود: دور نبود که خانهٔ زن‌های جادوگر باشند، و چه خوب شد که الاغ در آنجا نایستاد.

سرانجام... «آخی»، چه‌منظرهٔ دل‌انگیزی! این کوچه باغ، که‌بلندترین کوچه باغ جهان بود، به‌انتها رسیده بود و به شاهراهی بزرگ باز شده بود که هم‌اکنون کالسکه‌ای برآن می‌گذشت. در کنجی هم تیری راهنما بود، و او مطمئناً این تیر راهنما را دیده بود: «به سنت‌اوگز، دومیل» پس، این کولی واقعاً می‌خواست او را به خانه ببرد؛ با همهٔ این حرفها احتمالا آدم خوبی بود، و شاید این فکر که او ـ ماگی‌ـنخواسته بود تنها با او برود ناراحتش کرده بود. هرقدر بیشتر یقین می‌کرد که راه را بازمی‌شناسد‌این فکر فشارآورتر می‌شد. به این فکر بود که چگونه با این کولی رنجیده‌خاطر باب گفت‌وگو را بگشاید و نه‌تنها دلش را به دست آورد بلکه هرگونه ظن به ترس و جبن خود را نیز از خاطرش بزداید، که همین‌که بـه چهارراه رسیدند ناگهان سواری را از دور دید که بر اسبی رخ کشیده می‌آمد.

فریاد زد: «اوه، نگه‌دار، نگه‌دار! اینهاهاش، پدرم! اوه پدر، پدر!»

این شادی ناگهانی چیزی تقریباً دردناك بود، و تا پدرش به او برسد اشکش سرازیر شد. آقای تالیور بسیار تعجب کرد، زیرا از باست می‌آمد و از خانه خبر نداشت. اسب را نگه‌داشت، و گفت: «یعنی‌چه؟» در این‌ضمن ماگی از پشت خر پائین پریده و به کنار اسب دویده بود.

کولی گفت: «گمانم خانم کوچولو گم شده بود. به چادر ما آمده بود، در انتهای دانلولین۱۱۷، و داشتم او را می‌آوردم به اونجائی کـه می‌گفت

116- Leonore

117- Dunlo Lane

خانه‌شان هست. دیدیم چون همهٔ این راه را پیاده آمده بهتره این‌جوری بیاریمش.»

ماگی گفت: «آره پدر، خیلی مرد خوبی‌ست، داشت منو میاوردخونه. مرد خیلی خوب و مهربانی‌ست!»

آقای تالیور سکه‌ای پنج شیلینگی از جیب درآورد و گفت: «بیا، بگیر پسرم. به‌عمرت کاری به این خوبی‌نکردی. من‌هیچ نمیتونستم دخترکوچولوم را گم بکنم. خب، بلندش کن، بذارش جلوم.»

همچنانکه پیش می‌رفتند و ماگی سر را بر پهلوی پدر تکیه داده بود و می‌گریست، آقای تالیور گفت: «ها ماگی، این چه‌کاریه، این چه‌کاریه؟ چطور شد این همه راه آمدی گم شدی؟»

ماگی هق‌هق‌کنان گفت: «آه پدر... فرار کردم، برا اینکه خیلی ناراحت بودم... تام خیلی اذیتم کرد... دیگه نتونستم تحمل کنم.»

آقای تالیور به‌لحنی دلجو گفت: «نه، نه... تو دیگه نباید به این فکر بیفتی که از پدر فرار کنی. اگه‌فرار کنی آن‌وقت پدربه‌ون دخترکوچولوش چه‌کار بکند؟»

«او، نه پدر، دیگه هیچ‌وقت فرار نمیکنم... هیچ‌وقت.»

آقای تالیور آن‌شب وقتی به خانه رسید عقیده‌اش رامحکم و روراست با همه درمیان گذاشت، و نتیجه‌اش این بود که ماگی دربارهٔ این عمل ابلهانهٔ فرارش و رفتنش به نزد کولی‌ها حتی یك حرف تلخ از مادرش یا یك طعنه یا گوشه و کنایه از تام نشنید. خود او از این برخورد و رفتار غیر عادی ترس برش داشته بود، و گاه فکر می‌کرد عملش آنقدر بد بوده که جایی برای حرف باقی نگذاشته است.

ـ ۱۲ ـ

برای این‌که خانم و آقای گلگ را ببینیم باید وارد شهر سنت‌اوگز شویم: شهری احترام‌انگیز، با بام‌های سرخ و شیاردار و شیروانی‌های‌بلند و یکدست‌انبارهایش، آنجا که کشتی‌های سیاه خود را از سنگینی‌محمولاتی که ازاقصی نقاط شمال‌آورده‌اند سبکبار می‌سازند، ودرعوض، فرآورده‌های پربهای داخلی را می‌برند: پنیر کوبیده، و پشم‌لطیفی که بی‌شك‌خوانندگان

مهذب ما با واسطهٔ نویسندگان عالیقدر ادبیات «شبانی»۱۱۸ با آن نیك آشنا هستند.

سنت‌اوگز یکی از آن شهرهای بسیار و بسیار قدیمی است که مانند آشیانه‌های پرندگان سایبان‌پرداز و لانه‌های هزارخم موریانه‌ها به‌نظر چون ادامهٔ رشد طبیعت می‌نماید. شهری است که آثار عمر دراز و تاریخ خود را چون درختی هزار ساله بر پیکر خویش دارد. این شهر از زمانی که لژیون‌های رومی بر تپهٔ کوتاه کنار آن اردو می‌زدند و دزدان دریائی زردمو و مویلند از رودخانه می‌آمدند تا با چشمان آزمند و ترسناك خویش بر برکت این سرزمین بنگرند، از نقطه‌ای واقع بین رود و این پشتهٔ کوتاه سر برآورد و رشد کرد. شهری است «آشنا به سالیان فراموش گشته». شبح شاه شجاع ساکسن هنوز گاه و بیگاه در کوچه‌های آن می‌خرامد و صحنه‌های عشق ایام جوانی خویش را از نظر می‌گذراند، و با سایهٔ تارتر آن دانمارکی خوفناك و کافری روبرو می‌شود که درمیان جنگجویانش با نیش خنجر کینه‌خواهی ناشناس کشته شد. اکنون، در شب‌های پاییزی، چون مهی سفید از پشتهٔ مزارش برمی‌خیزد و در محوطهٔ تالار قدیمی کنار رود پرسه می‌زند ــ در همان نقطه‌ای که در روزگار پیش از بنای این تالار به آن شکل معجز آسا کشته شد. این تالار را نورمن‌ها ساختند، و همچون خود شهر گزارشگر اندیشه و دست نسل‌های بدور افتاده است. اما آنقدر قدیم است که ما با اغماض آمیخته به عشق برناهماهنگی‌های آن می‌نگریم، و بسیار خرسندیم از اینکه آنان که پنجره‌های سنگی و نمای گوتیك و برجك‌های آجری منقش به نقش‌های آرایش «سه‌پره»ای وپنجره وکنگره‌های حاشیهٔ سنگی آن‌را ساختند بی‌حرمتی به مقدسات روا نداشتند وبدنهٔ قدیمی و نیمه‌چوبی و سقف چوبی تالار مهمانی آن‌را خراب نکردند.

اما حتی قدیم‌تر از این دیوار شاید دیوار کوچکی باشد که جزو دیوار برج ناقوس کلیسای بخش است و گفته می‌شود بقایای نمازخانه‌ای است که وقف سنت‌اوگز بوده، که پیر حامی این شهرك قدیمی است. از تاریخچهٔ سرگذشت این مرد چندین دست نبشته دراختیار دارم. من کوتاه‌تر ــ ینشان را می‌پسندم، زیرا اگرهم تماماً صحت نداشته باشد احتمال این

118- classic pastorals

هست که حاوی مطالب نادرست کمتری باشد. تـذکـره‌نویس مـی‌گوید: «اوگث پسر بورل۱۱۹، قایقرانی بود که با گذراندن مسافران از رود فلوس مایهٔ معاش مختصری کسب می‌کرد. قضا را غروب روزی که باد شدید‌بود زنی را بچه به بغل، در کنار رود دید که نشسته بود و می‌گریست. زن لباسی ژنده به‌تن و چهره‌ای تکیده داشت، و می‌خواست به آن‌سوی رود برود. مردانی که آنجا بودند گفتند: «چرا می‌خواهی امشب از رودبگذری؟ تا صبح صبرکن، امشب را اینجا بمان؛ عاقلانه‌تر این است؛ کار ناصواب مکن.» زن همچنان می‌گریست و بی‌تابی می‌کرد. اما اوگث پسر بورل به سوی او آمد و گفت: «من تو را به‌آن‌سوی رود می‌برم؛ همین‌کـه دلت می‌خواهد کافی است.» و او را از رود گذراند. و چنین واقع شد که‌هنگامی که زن پا بر ساحل نهاد ژنده‌های تنش بـه جامـه‌ای سفید و مواج بـدل گردید و چهره‌اش درخشندگی و زیبایی فوق‌العاده یافت و هاله‌ای بر گرد آن بود که همچون ماه تابان بر آب نور می‌افشاند. زن گفت: «ای اوگث پسر بورل، تو سعادتمندی،از آن‌که در نیاز دل‌شك نکردی و باآن به‌معارضه برنخاستی بلکه به‌رحم آمدی و برتسکین دل دیگری قیام کردی. از این‌پس هرکس به قایق تو قدم گذارد از توفان درامان خواهد بود، و هرگاه کـه قایقت به نجات دیگران بشتابد زندگانی انسانها و جانوران را نجات‌خواهد داد.» و هنگام توفان بزرگ، بسیاری جانها بواسطهٔ همان برکتی که بـر قایق ارزانی شده بود نجات یافتند. اما شگفتا، هنگامی که اوگث پسربورل وفات کرد، چون جانش از کالبد تن پرواز کرد قایق از لنگرگاهش جداشد و بر پشت امواج به اقیانوس شتافت، و دیگر کسی آن‌را ندید. با این‌همه، در توفان‌های بعد، هنگام برآمدن شب، همیشه اوگث پسر بورل را بـا قایقش بر آبهای گسترده می‌دیدند، درحالی‌که قدیسهٔ باکره در دماغهٔ‌قایق نشسته بود و نوری چون روشنایی ماه چارده بر اطـراف می‌افشاند تـا قایقرانان در تاریکی فزایندهٔ شب جسارت یابند و دلسرد نگردند.»

این افسانه، چنانکه می‌بینیم، یـادگار روزگاران دور و فـاجعهٔ توفان‌هایی است که اگرهم به زندگی انسان‌ها آسیب نمـی‌زدنـد بـرای حیوانات درمانده کشنده و مرگبار بودند و با مرگی ناگهانی بـه حیات

119- Beorl

موجودات خرد پایان می‌دادند. اما شهر با مصائبی بیش از توفان روبرو بود ـ مصائب ناشی از جنگ‌های داخلی، که طی آن همیشه صحنهٔ جنگ‌های متداوم بود: جنگ‌هایی که طی آن پارسایان۱۲۰، خدا را از بابت ریختن خون سلطنت‌طلبان شکر می‌گفتند و سلطنت‌طلبان از بابت ریختن خون پارسایان خدا را سپاس می‌گزاردند. در آن زمانها بسیاری از ساکنان شهر بفرمان وجدان، از مایملك خود چشم پوشیدند و به‌دریوزگی شهرزادبومی خود را رها کردند. بی‌گمان هنوز بسیاری خانه‌ها برجا است که این مردم شریف با تأسف و درد برآنها پشت کردند: خانه‌های با شیروانی‌های غریب و مشرف بر رود، که بین انبارهای تازه‌ساز چپیده‌اند و گذرگاههای شگفتی آنها را درمی‌نوردند که مدام با زوایای تیز پیچ‌وخم می‌یابند و گذرنده را به‌کرانه‌ای می‌برند که مدام دستخوش موج است و گل‌آلوده. همه‌جا خانه‌های آجری سیمایی پخته و جاافتاده دارند. در روزگار جوانی خانم گلگ از این زرق و برق بی‌تناسب و تازه‌بدوران رسیده اثری نبود؛ جعبه آینهٔ‌مغازه‌ها شیشهٔ سرتاسری نبود، و از نما وروکار اندود گچ‌وسیمان یااز این‌تمهیدات دروغین دیگری که به سنت‌اوگز قیافه وحالتی‌را بدهد که انگاردیروز ساخته شده است نشانی نبود. جعبه آینهٔ مغازه‌ها کوچك و ساده بودند، زیرا زنان و دختران مزرعه‌داران همچنان به دکانهای آشنا مـی‌رفتند و سوداگران کالاهایی نداشتند که برای خریدارانی ساخته شده باشند که بـه‌راه خود بروند و دیگر دیده نشوند. آه! حتی روزگار خانم گلگ نیز اکنون دور می‌نماید و با تحولاتی از ما جدا گشته است که سالها را بُعد و وسعت بخشیده‌اند. آن زمان، جنگ و شایعات مربوط به جنگ، دیگر از ذهن مردم رخت بربسته بود و اگر یك‌وقت به‌یاد مزرعه‌دارانی می‌آمد که پالتو زرد رنگ می‌پوشیدند و در بازار، گندم را از کیسه‌های «نمونه»شان بیرون می‌ریختند و درباره‌اش به بحث می‌پرداختند، چون چیزی جلوه می‌کرد که به عصر طلایی گذشته تعلق داشت، آنگاه که قیمتها بالا بود. بی‌گمان آن زمان بطور قطع سپری شده بود که کشتی‌های ناخواسته از رودخانه به‌اینجا می‌آمدند. روسیه لزوماً جایی بود که بذرك از آنجا می‌آمد ـ هرچه بیشتر بهتر ـ و مایهٔ آسیا سنگهای بزرگ قائمی بود با بازوهای داس مانند،

120- puritan

که می‌غریدند و می‌سابیدند و می‌روفتند، تو گویی روحی آگاه در آنها بود. کاتولیک‌ها، بدی محصول، و نوسانات مرموز کسب و کار، سه بلیه‌ای بودند که نوع بشر از آنها واهمه داشت. در سالهای اخیر حتی سیل و توفان چشمگیری هم روی نداده بود. ذهن سنت‌اوگز مسافت دوری از گذشته و آینده را نمی‌دید. وارث گذشته‌ای دراز بود، بی‌آنکه بدان اندیشیده باشد، و ارواحی را که در کوچه‌ها می‌خرامیدند نمی‌دید. از قرنها پیش که سنت‌اوگ را با قایقش برآب دیدند که مریم باکره بر دماغه‌اش نشسته بود... آه، چه خاطرات بسیاری پس پشت گذاشته شده بود، که کم‌کم چون قلل کوهها پس نشسته و از نظر ناپدید گشته بودند! و عصر حاضر، همچون دشت صاف و هموازی بود که در آن انسان‌ها اعتقادشان را به آتشفشانها و زمین‌لرزه‌ها ازدست داده بودند؛ فردا را به‌مثابه امروز می‌پنداشتند، و نیروهای غول‌آسایی که سابقاً زمین را می‌لرزاندند برای همیشه به‌خواب رفته بودند. گذشته بود آن روزگاری که مردم به حکم اعتقاد مذهبی به‌هیجان بیایند، چه‌رسد به این‌که مذهبشان را عوض کنند کاتولیک‌ها وحشتناک بودند، از این‌رو که حکومت ومال مردم را می‌گرفتند، مردم را زنده‌زنده می‌سوزاندند؛ هیچ آدم عاقلی از مردم بخش سنت‌اوگز را نمی‌شد به کیش پاپ گرواند. شخصی سالخورده به‌یاد می‌آورد که‌چگونه جان وسلی۱۲۱ با وعظ در بازار جماعتی خشن را تحت‌تأثیر قرار داده و به شور آورده بود. اما تا مدتی زیاد از واعظان توقع این نبود که جان‌های مردم را تکان دهند. ابراز شوری اتفاقی در منابر «معتزله»۱۲۲ دربارهٔ تعمید بچه‌ها، یگانه نشانی بود که در این ایام آرامی که مردم تحول را پشت سر گذاشته بودند، چیزی نابجا می‌نمود. مذهب پروتستان، بی‌توجه به‌جدائی‌ها و شقاق‌ها و بی‌اعتنا به «نوکیشی» راحت بر سر جایش نشسته بود: «اعتزال»۱۲۳ با داشتن جایگاه خانوادگی فاخر در کلیسا، و پیوند تجاری، میراثی بود و اهل کلیسا با تعجب و تحقیر براین اعتزال به‌چشم عادت

۱۲۱ـ John Wesley ، جان وسلی (یا وزلی) روحانی و واعظ انگلیسی و پایه‌گذار مذهب متدویسم: ۱۷۰۳ ـ ۹۱.

-22- Dissenting pulpits

۱۲۳ـ Dissent : اختلاف (عقیده)، شقاق، جدائی (از کلیسای رسمی انگلیس).

سخیفی می‌نگریست که سخت مبتلابه خانواده‌های بقال‌وچقال بود، هرچند منافاتی با معاملات عمده هم نداشت. اما با مسألهٔ کاتولیك، جدایی دیگری هم آمده بود که آرامش موجود را می‌آشفت؛ خلیفهٔ پیر گاه وارد تاریخ و بحث و استدلال می‌شد، و آقای اسپری۱۲۴، کشیش مستقل، کم‌کم به ایراد مواعظ سیاسی آغاز کرده بود و ضمن آنها با ظرافت تمام بین اعتقاد راسخش به حقوق کاتولیك‌ها در آزادی حق انتخاب و اعتقاد راستینش به تباهی و گمراهی ایدیشان فرق می‌گذاشت. اما بهرحال، بیشتر مستمعان آقای اسپری این ظرافت‌ها را درنمی‌یافتند و بسیاری از «جدایی‌خواهان» قدیمی‌مسلك از این «جانبداری» که از «کاتولیك‌ها» می‌کرد سخت ناراحت بودند، حال آنکه دیگران معتقد بودند که بهتر است سیاست را به حال‌خود بگذارند. در سنت‌اوگز« توجه به احوال عامه» وجههٔ چندانی نداشت و کسانی را که به مسائل سیاسی می‌پرداختند مردمی مشکوك و خطرناك می‌دانستند: اینها معمولا کسانی بودند که کار چندانی، یا اصولا کاری، نداشتند تا به آن برسند، یا اگر داشتند به احتمال زیاد به افلاس‌می‌کشید.

این، سیما و منظر کلی وضع در سنت‌اوگز، در زمان خانم گلگ و در آن دوران خاص از زندگی خانوادگی بود که طی آن یا آقای تالیور حرفشان شد. این زمانی بود که در آن جهل خیلی راحت‌تر از حالا بود، و در جوامع بسیار خوب با تمام افتخارات و احترامات پذیرفته می‌شد، بی‌آنکه مجبور باشد خود را به جامعهٔ فاخردانش بیاراید: زمانی که از این مجلات بی‌بها اثری نبود و هرگز از فکر پزشك روستا نمی‌گذشت که از بیماران زنش بپرسد آیا به خواندن کتاب علاقه‌مندند یا نه، چون یقین داشت که وراجی و لیچاربافی را بیشتر می‌پسندند؛ زمانی بود که خانم‌هایی که جامهٔ ابریشمین می‌پوشیدند جیب گشادی هم داشتند که در آن استخوان گوسفندی را جا می‌دادند که آنها را درقبال «انقباض عضله» حفظ کند. خانم گلگ چنین استخوانی را داشت، که از مادربزرگش به او به‌ارث رسیده بود، با جامه‌ای زربفت که نپوشیده همچون زره راست می‌ایستاد، و عصایی سر نقره‌ای، زیرا خانوادهٔ دادسن نسل‌ها بود که خانوادهٔ محترمی بود.

خانم گلگ در خانهٔ وسیعش دو اتاق نشیمن در جلو و عقب عمارت

124- Spray

داشت، به‌این‌ترتیب دو دیدگاه داشت که ازآنجا می‌توانست ضعف‌همنوعانش را نظاره کند و خدا را ازبابت استواری و استحکام ذهن خود سپاس‌بگوید. از پنجرهٔ اتاق جلو می‌توانست بر «تافتن رود»۱۲۵ بنگرد که به خارج از سنت‌اوگز منتهی می‌شد، و تمایل به کوچه‌گردی را در زنانی ببیند که شوهرانشان هنوز از کار کناره نگرفته بودند، و ببیند که کم‌کم دارند جوراب کتانی ساق کوتاه می‌پوشند، که چشم‌انداز ناخوشی را به روی نسل جدید می‌گشود. از پنجرهٔ اتاق عقبی می‌توانست بر باغ و باغچهٔ دل‌انگیزی بنگرد که تا رودخانه می‌گسترد، و ناظر سبکسری آقای گلگ باشد که‌وقتش را درمیان «آن گلها و سبزیها» می‌گذراند. زیرا آقای گلگ که از کار «جور کردن پشم» کناره گرفته بود تا از بقیهٔ عمر لذت برد این مشغله را بسی دشوارتر از آن کار سابق یافته بود و بی‌دریغ برآن وقت صرف‌می‌کرد و بنابرمعمول کار دو باغبان عادی را یك‌تنه انجام می‌داد. صرفه‌جویی در مزد باغبان شاید موجب می‌شد که خانم گلگ این ابلهی را ندیده بگیرد، یعنی اگر برای یك ذهن زنانه امکان این باشد که نسبت به مشغلهٔ جنبی شوهر حتی تظاهر به احترام کند. اما این یك‌چیز عالم و آشکار است که این مدارا مخصوص آن عده از زنان ضعیف‌النفسی‌است که حساسیت‌چندانی نسبت به مسئولیت‌های زن، در مقام نوعی مانع و مزاحم درقبال خوشی‌های شوهر ــ به‌عنوان چیزهای نامعقول ــ ندارند.

آقای گلگ هم به‌نوبهٔ خود دو مشغلهٔ فکری داشت که با توجه به ظواهر امر امید می‌رفت که بردوام بمانند: ازطرفی، درعرصهٔ تاریخ‌طبیعی کشفیاتی کرده بود که موجبات شگفتی خود او را فراهم کرده بود: دیده بود که این یك تکه باغ کرم‌های صدپا و حلزون‌ها و حشرات عجیب و غریبی دارد‌که‌آنطورکه‌او شنیده بود تاکنون توجه نوع‌بشر را برنینگیخته بودند، و بین این پدیده‌های مربوط‌به جانورشناسی‌و وقایع‌بزرگ آن زمان‌تقارن‌های عجیبی دیده بود، چنانکه مثلا پیش از آتش‌سوزی «یورك‌مینستر»۱۲۶ آثار مرموزی شبیه به اثر حرکت مار بربرگ‌های‌گل سرخ دیده‌بود، به‌اضافهٔ تعداد فوق‌العاده‌ای حلزون، که پاك از درك معنا و مفهوم آن درمانده بود، تا این‌که ناگهان به رابطهٔ این پدیده با حریق مزبور پی برده بود. (آقای

125- Tofton Road .(راه، جاده) Road) 126- York Minster

گلگ ذهن فوق‌العاده فعالی داشت، که وقتی از جریان «پشم» فارغ شد فعالیت آن طبعاً در مسیرهای تازه‌ای افتاد). موضوع دوم مورد تامل و بررسی او «تناقض» ذهن زن جماعت بود، چنانکه برای مثال در خانم گلگ به منصه بروز می‌رسید. این‌که مخلوقی ـ از لحاظ نَسَبی ـ از دندهٔ مرد آفریده شده باشد و به همان جهت بی‌آنکه شخصاً متحمل رنج و زحمتی باشد از منتهای احترام برخوردار باشد و حالت و وضع عادی آن این باشد که درقبال ساده‌ترین چیز مخالفت پیشه کند و مستعد هیچ‌گونه گذشت ومدارایی نباشد... باری، این رازی در جریان امور بود که وی اغلب به عبث کوشیده بود سررشته‌ای از آن در فصول«کتاب آفرینش»[۱۲۷] بجوید. آقای گلگ خواهر بزرگ خواهرهای دادسن را به‌عنوان تجسد و تبلور زیبای عقل معاش و امساك زنانه برگزیده بود، و چون خود از استعداد و مایهٔ کسب و حفظ پول بهره‌مند بود امید بیشتری را در توافق زندگی زناشویی بسته بود. اما در این معجون غریب، یعنی در این سرشت زنانه، اغلب به سادگی پیش می‌آید که به‌رغم ترکیب عالی مواد مشکله، معجون بد طعم از آب‌درمی‌آید و چه‌بسا که مایه‌ای از تنگ چشمی معمول نیز آن را به‌ذوق ناخوشایند می‌سازد. و اما آقای گلگ شخصاً مردی ممسك، اما در وجهی بسیار دلپسند بود. همسایه‌ها او را «جوکی» می‌خواندند، که همیشه به معنای آن است که شخص موردنظر آدم دندان گرد تو دل برویی است. اگر می‌گفتی که خرده پنیر را بیشتر ترجیح می‌دهی آقای گلگ یادش بود و خرده‌پنیرها را با کمال میل، آنطور که ذوقت را ارضا کند، برایت نگه‌می‌داشت. از حیوانات خانگی بیشتر علاقه‌مند به آنهایی بود که نگه‌داریشان خرجی برنمی‌داشت. آقای گلگ اهل لاف و گزاف و روی و ریا نبود. اگر می‌دید که اثاث خانهٔ بیوه‌زنی را حراج می‌کنند که یك اسکناس پنج پوندی ازجیبه بغلش می‌توانست مانع از آن گردد، حقیقتاً متألم می‌شد و آب به چشم می‌آورد، اما دادن پنج پوند به‌چنین شخصی، برای نگه‌داشتن زندگی حقیرش، در نظر او نه خیرات که نوعی اسراف جنون‌آمیز بود ـ کمك‌های کوچك همیشه به این هیأت بر او جلوه‌گر می‌شد، نه به هیأت خنثی‌کردن ادبار و بدبختی. و آقای گلگ همانقدر که به اندوختن پول خود علاقه‌مند بود به

۱۲۷ـ Genesis سفر آفرینش یا تکوین (از اسفار کتاب مقدس)

حفظ پول دیگران نیز راغب بود. برای این‌که باج راهداری را نپردازد، حتی مواقعی که دیگری پول را می‌پرداخت، راه را تا آنجا که می‌شد دورتر می‌کرد و راهدارخانه را دور می‌زد، درست مثل مواقعی که پول را باید از جیب خودش می‌پرداخت. این عادت انتقال‌ناپذیر به پس‌انداز، در مقام هدفی که به خود ختم می‌شود، خاص سوداگران کوشای نسل پیش بود که آهسته‌آهسته ثروت و تمول می‌اندوختند، همانطورکه پی‌جویی و ردگیری روباه مخصوص تازی است. این جمع نسلی را تشکیل می‌دادند که در این روزگار مال‌اندوزی سریع که اسراف از پی احتیاج درمی‌رسد تقریباً از بین رفته است. در روزگاران قدیم، داشتن یك زندگی «بی‌نیاز از غیر» به‌زحمت بی‌اعمال قدری مشت‌بستگی میسر بود، و این خصیصه در هر ناحیه‌ای چشمگیر بود؛ همراه با شخصیاتی به‌تنوع میوه‌هایی که آبشان را می‌گیریم. «هارپاگون»[۱۲۸] های حقیقی همیشه شخصیت‌های استثنایی و مشخص و متمایزی بودند. مالیات‌پردازان محترمی که پس از فاصله گرفتن از ضرورت و نیاز زندگی حتی در خلوت و راحت‌خانه‌های خود، با میوه‌های آویخته به دیوار و خمره‌های شراب، عادت به این داشتند که زندگی را به چشم جریان‌درست و بقاعده‌ای ببینند که از آن بقدر معاش خود بخورندو کمبود محسوسی ایجاد نکنند، از این زمره نبودند: اینها حتی اگر سالانه پانصد پوند شسته‌رفته درآمد داشتند مانند زمانی که جز پانصد پوند سرمایه نداشتند به‌فوریت از تجملاتی که مالیات برآن بسته شده بود چشم می‌پوشیدند. آقای گلگ یکی از همین کسانی بود که به نظر وزرای خزانه‌داری آن همه ناکار آمد بودند، و حالا که این را دانستید بهتر می‌توانید بفهمید که چرا و به چه جهت، به‌رغم آن ته طعم تندی که طبیعت به شخصیت خواهر بزرگ‌دادسن‌ها ارزانی داشته بود در اعتقادش به شایستگی این ازدواج خللی راه نیافته بود. مردی خوش‌خلق و دوست‌داشتنی که همسری را یافته است که با تصورات و برداشت‌های او از زندگی جور و موافق است به‌سهولت‌می‌تواند به‌خود بقبولاند که هیچ زن دیگری به این خوبی با او جور نمی‌آمد، وچنین مردی‌غرولندهاو خرده‌دعواهای روزانه را بی‌هیچ احساس بیگانگی پشت‌سر می‌گذارد. آقای گلگ که ذوق و میلی به تأمل داشت و دیگر با «پشم» هم سروکاری نداشت، بیشتر بر غرابت‌های ذهن زنان، به صورتی که در

۱۲۸ـ Harpagon ، شخصیت اصلی نمایشنامهٔ خسیس، اثر مولیر.

جریان زندگی روزمره می‌دید می‌اندیشید. با این همه شیوهٔ خانه‌داری خانم گلگ را نمونه و سرمشقی برای جنس زن می‌دانست: اگر زنانی را می‌دید که دستمال سفره را با همان سفتی و سختی که خانم گلگ دستمال‌های سفره را تا می‌کرد و می‌گذاشت تانمی‌زدند، یا اگر شیرینی‌هایی که می‌پختند کمی نرم‌تر از شیرینی‌های او بودند و پنیرشان آن سختی و سفتی پنیر خانم گلگ را نداشت، سخت بر احوالشان تأسف می‌خورد، البته نه این بلکه آن بوی غریبی که آمیزه‌ای از بوی بنشن و مواد غذایی بود و از گنجهٔ خصوصی خانم گلگ به‌مشام می‌رسید، در نظر او درست‌ترین بویی‌بود که باید از هر گنجه‌ای به مشام می‌رسید. من خیال می‌کنم اگر هفته می‌گذشت و با او دعوا نمی‌کرد دلش برای دعوای با او لك می‌زد، و بی‌گمان زنی موافق و ملایم، عرصهٔ ذهنش را از تأمل و تفکر خالی می‌گذاشت.

خوش‌قلبی و پاك‌طینتی آقای گلگ در این حقیقت جلوه داشت که مواقعی که می‌دید زنش با دیگران اختلاف پیدا کرده ـ حتی با دالی۱۲۹ خدمتکار ـ بیش از آن ناراحت می‌شد که با خودش اختلاف پیدا کرده باشند، و دعوای بین خانم گلگ و آقای تالیور به‌اندازه‌ای او را ناراحت کرد که خوشی ناشی از قدم زدن در میان کلم‌های نورس را، که اگر این نبود پیش از صبحانه، مسلماً احساس می‌کرد پاك از بین برده بود. با این همه برای خوردن صبحانه به درون عمارت رفت، اندك امیدی هم داشت به این‌که حالا که شبی و خوابی از این ماجرا گذشته ممکن است خشم خانم آن اندازه فروکش کرده باشد که راه برحس رعایت آداب و سلوك‌خانوادگی ـ که معمولا در او قوی بود ـ نبندد. او ـ یعنی خانم گلگ ـ همیشه می‌بالید به این‌که هرگز درمیان دادسن‌ها از آن دعواهایی که مایهٔ رسوایی خانواده‌های دیگر بوده رخ نداده، که هیچ‌وقت هیچ دادسنی نبوده که ارثی هراندازه هم کم، به او نرسیده، و هیچ عموزاده یا عمه‌زاده یا خاله‌زاده‌ای نبوده که خانواده او را از خود ندانسته باشد ـ و تازه چرا باشد؟ چون عمه‌زاده یا عموزاده یا خاله‌زاده‌ای نبوده که پولی دست مردم نداشته یا هیچ نباشد خانه‌هایی از خود نداشته باشد.

129- Dolly

پاره ابری شامگاهی بود که همیشه هنگامی‌که به چاشت می‌نشستند از جبین خانم گلگ ناپدید می‌شد، و آن طره‌های مصنوعی و فردار جلوپیشانی بود، زیرا صبح‌ها که خود را به کارهای خانه مشغول می‌داشت گذاشتن چیزی چون طرهٔ فردار به‌هنگام پختن شیرینی چرم مانند عملی اسراف‌آمیز و زائد بود.

ساعت ده‌ونیم آداب و سلوك زندگی وجود طره را ایجاب می‌کرد. تا آن‌وقت خانم گلگ می‌توانست از این بابت صرفه‌جویی کند، و البته این عمل به‌جائی هم برنمی‌خورد. اما نبود این پاره ابر به‌شیوهٔ نمایان‌تر نشان می‌داد که ابر خشونت هنوز همچنان برجا است. آقای گلگ چـون این را دید، هنگامی‌که نشست و به خوردن شیربرنجی پرداخت که بنابه‌عادت، به رعایت صرفه‌جویی، گرسنگی صبحگاهی خود را با آن فرو می‌نشاند، ازبیم این‌که مبادا کمترین برخورد با این شیئی ظریف ــ که خلق زنانه باشدــ ناراحتی و رنجشی پیش بیاورد، از روی احتیاط برآن شد چیزی نگوید و بگذارد که خانم خود باب سخن را بگشاید. کسانی که ظاهراً از کج‌خلقی خود لذت می‌برند برای نگه‌داشتن این خلق در وضع و حالتی مطلوب‌شیوه‌ای مخصوص به خود دارند: با اعمال محرومیت برخود. این شیوهٔ کار خانم گلگ بود: امروز صبح چای را کم‌رنگ‌تر از معمول ریخت، و از خوردن کره هم ابا کرد. این، مورد ناراحت‌کننده‌ای بود که آدم حال و خلق دعوا داشته باشد و آماده باشد از هر فرصتی برای این کار استفاده کند و آقای گلگ کم‌ترین چیزی نگوید تا اقلا او دست و بالی تکان دهد. اما کم‌کم دید که این سکوت خود وافی به مقصود او است، و آقای گلگ شنید که‌همسرش به لحن خاصی به او خطاب کرد.

«بله، آقای گلگ! برای این همه سالی که زنت بودم پاداش خوبی بهم دادی. اگر بنابود این‌جور با من رفتار کنی بهتر بود قبل ازفوت پدرم میگفتی، تا آن‌وقت اگر خانه‌ای میخواستم به‌جای دیگری میرفتم ــ آن‌وقت اقلا حق انتخاب داشتم.»

آقای گلگ از روی ظرف شیربرنج سربرداشت ــ البته نه با بهت و حیرت، بلکه با همان تعجب آرام و معمولی که با اسرار و رموز هر روزی برخورد می‌کنیم.

«چطور خانم گلگ، مگر من چه‌کار کردم؟»

«چه‌کار کرده‌ای آقای گلگ!.. من برای تو متأسفم.»

آقای گلگ که راه به جواب مناسب نمی‌برد ناچار به سروقت شیربرنج باز آمد.

خانم گلگ پس از مختصر مکثی در ادامهٔ سخن گفت: «شوهرهایی هم تو این دنیا هستند که غیر از طرفداری از هرکسی که با زنهاشان دعوا می‌کنند کار دیگری هم بلد باشند. شایدهم من اشتباه میکنم، و تو بهتر بتوانی راهنمائیم کنی. ولی من همیشه شنیده‌م که وظیفهٔ شوهر این است که وقتی مردم به زنش اهانت می‌کنند از زنش دفاع کند نه این‌که بنشیند و خوشحالی کند.»

آقای گلگ به‌لحنی بالنسبه تند گفت: «این چه حرفی‌ست که میزنی؟» چون هرچند مرد ملایمی بود اما به‌حلم و بردباری موسی نبود. «چه‌وقت من خوشحالی کردم؟»

«آقای گلگ کار را یک‌جورهایی می‌شود کرد که از گفتن صد درجه بدتر باشد. من ترجیح میدادم رک‌وراست تو روم میگفتی که برات ارزشی ندارم، تا این‌که بخواهی بفهمانی‌که هرکس درست فکرمی‌کند غیر از من، و طوری سر صبحانه بیایی که انگار دیشب یک‌ساعت چشم روهم گذاشته باشم، و انگار یک‌مشت آشغال پیش پات باشم این‌جور به من اخم بکنی.»

آقای گلگ به‌لحنی شوخ اما خشم‌آلود گفت: «به تو اخم کردم؟ تو مثل آدم مستی هستی که جز خودش همه را مست و لول میداند.»

خانم گلگ به لحنی حاکی از دلسوزی، اما تند، گفت: «با این طرز صحبت با من، خودت را کوچک نکن! این تو را خیلی کوچک می‌کند، هرچند خودت متوجه نیستی. مردی به وضع وموقع شما بایدنمونه باشد، ومعقول‌تر از این صحبت کند.»

آقای گلگ در پاسخ به‌تندی گفت: «بله، ولی مگر تو به حرف معقول گوش میکنی؟ بهترین حرف معقولی که میتونم به‌تو بزنم همانی است که دیشب گفتم ــ که اشتباه میکنی اگر بخواهی پولت را پس بگیری، درحالی که همان جایی که هست محفوظ است، آن‌هم به‌خاطر یک‌اوقات تلخی جزئی. و من امیدوارم که امروز صبح تغییر عقیده داده باشی. اگر هم میخواهی پس بگیری این کار را با این عجله نکن و باعث دشمنی بیشتر تو خانواده نشو ــ صبر کن تا موقعی که بتوانی بدون زحمت یک وثیقهٔ خوب پیدا

کنی... اگر نه باید یك‌وکیل بگیری تا بتوانی جایی برایش پیدا کنی ــ این هم البته خرج دارد.»

خانم گلگ احساس کرد که این هم واقعاً حرفی است، اما سری تکان داد و صدایی از گلو خارج کرد که نشان می‌داد که این یك آتش‌بس است و صلح نیست، و درحقیقت هم مخاصمات باز بزودی درگرفت.

آقای گلگ پس از اتمام شیربرنج چون دید که خانم برخلاف معمول برایش چای نمی‌ریزد گفت: «متشکر میشم اگر فنجانی چای‌برایم بریزید.» خانم گلگ سری تکان داد و فنجان چای را برداشت و گفت:

«خوشوقتم که میبینم از من تشکر هم میکنی. برا خیلی‌ها تو این‌دنیا کار انجام دادم و تشکری از آن بابت نشنیدم؛ درحالی‌که، آقای گلگ، در خانوادهٔ شما زنی نیست که قابل مقایسه با من باشد ــ این را اگر در بستر مرگ هم بودم میگفتم. من همیشه با قوم و خویش‌های‌شما با ادب و احترام رفتارکرده‌ام، شما حتی‌یك‌نفر را نمیتوانی پیدا بکنی که‌خلاف‌این‌رابگوید، هرچند سروهمسر من هم نیستند، و کسی نمیتواند وادارم کند که بگم هستند.»

آقای گلگ به طعنه و به‌لحنی تند گفت: «تا دعوای کس‌وکارای‌خودت هست بهتره زیاد تو کوك قوم و خویش‌های من نری. بیزحمت ظــرف‌را شیر را بدین.»

خانم گلگ گفت: «آقای گلگ، این نادرست‌ترین حرفی‌ست که تا حالا زدی.» و ظرف شیر را در فنجانش وارو کرد، انگار بخواهد بگوید حالا که شیر می‌خواهی زیادی بخور «خودت هم میدانی که درست نیست. من زنی نیستم که با کس و کارم دعوا کنم. شما میتوانی، و دیده‌م که کرده‌ی.»

«خب، پس اسم این کار دیروزت را چی میگذاری، که خانهٔ خواهرت را با آن اخم‌وتخم گذاشتی و رفتی؟»

«من دعوایی با خواهرم نکردم، آقای گلگ، و هر کس همچو چیزی بگوید دروغ است. آقای تالیور کس وکار من نیست. تازه او بود که با من دعوا کرد، و مرا از خانه‌اش بیرون کرد. آقای گلگ لابد میخواستی‌بنشینم که به من اهانت کنند. شاید ناراحت شدی که نتوانستی بشنوی بدوبیراه بیشتری نثار زنت می‌کنند. ولی اجازه بدهیدبه شما بگویم که این سرشکستگی شما بود.»

آقای گلگ برافروخت، و گفت: «شما را به خدا کسی تو این بخش همچو چیزی شنیده؟ زنی که زندگیش همه نوع تأمین است، و گذاشتمش که پولش را انگار مهریه‌اش‌باشد دست‌خودش باشد، و ارابه‌ای با تشک‌های حسابی‌که کلی پول‌خرجش‌شده زیرپایش‌باشد، و وقتی هم مردم آنطور که دل آرزو کند تأمین‌باشد... این‌شکلی صحبت کند، و مثل سگ هار هی گاز بگیرد و وق بزند! آدم مات می‌ماند که خداوند متعال زن‌را چرا این‌شکلی خلق کرده» (آقای گلگ سخنان اخیر را با هیجان و به‌لحنی آمیخته به تأسف بر زبان راند. فنجان چای را پس زد، و با هر دو دست به‌روی میز کوفت.)

خانم گلگ دستمال سفره را از پیش سینهٔ خود گشود و آن‌را با حالتی هیجان‌زده تاکرد، و گفت: «بسیار خب آقای گلگ! اگر این احساس‌شماست، بهتر است به همه اعلام‌بفرمائید. اما حالا کـه میفرمائید وضعم اینقدر تأمین‌است‌که‌خودم‌انتظارش‌را نداشتم اجازه بفرمائید عرض کنم که خیلی چیزا هست که حقاً انتظارشان را داشتم و نمیبینم. و اما این که می‌فرمائید مثل سگ هار هستم... همین باید خدا را شکر بکنی که مردم از بابت این رفتاری که با من میکنی تف‌ولعنتت نمیکنند، و این رفتاری‌ست که من نه میتوانم تحمل کنم، نه هم تحمل میکنم...»

در اینجا لحن صدای خانم گلگ حکایت از این داشت که دارد به گریه می‌افتد. از سخن گفتن بازایستاد و زنگ را به‌شدت به‌صدا درآورد.

از روی صندلی برخاست و به‌لحنی که گویی بغض راه بر سخنش بسته است گفت: «سالی، بخاری اتاق بالا را روشن کن، و پشت پنجره‌ای را بکش. آقای گلگ لطفاً خودتان هرچه دوست دارید برای ناهار سفارش بدید، من آش بلغور میخورم.»

به سوی قفسهٔ کتابها رفت و «آرامش جاودانهٔ قدیس» اثر باکستر۱۳ را پائین آورد و با خود به طبقهٔ بالا برد. این کتابی بـود کـه در مواقع مخصوص عادتاً آن‌را گشوده در جلو خود می‌گذاشت: صبح‌های یک‌شنبه یا مواقعی که خبر مرگ یکی از افراد خانواده را می‌شنید، یا مواقعی که مثل حالا، دعوای با آقای گلگ یک‌پرده بالاتر از معمول بود.

اما خانم گلگ چیز دیگری را هم با خود به طبقهٔ بالا برد که بـا

۱۳ـ Richard Baxter روحانی و نویسندهٔ انگلیسی، ۱۶۱۵ ـ ۹۱.

«آرامش قدیس» و آش بلغور، شاید چندان مؤثر بود کـه کم‌کم آرامش احساسی به او بدهد و تحمل زندگی به هنگام چای عصر را در اتاق همکف برای او امکان‌پذیر سازد. قسمتی از این چیز پیشنهاد آقای گلگ بود که گفت بهتر است بگذارد پانصد پوندش همان جایی که هست باشد، تااین‌که جای بهتری پیدا می‌شود، گذشته از آن اشاره‌اش به این مطلب که ترتیبی داده است که بعد از مرگش به او بد نگذرد. آقای گلگ مثل همهٔ مردهای هم طبقهٔ خودش دربارهٔ وصیتنامه‌اش بسیار خوددار بود، و خانم گلگ در لحظات افسردگی بیم داشت از این‌که مبادا مـانند سایر شوهرهایـی که وصفشان را شنیده بود یا چیز مختصری که برایش می‌گذارد بخواهد دلش را بسوزاند، که البته در آن صورت او هم مصمم بود نقاب سیاهی به صورت نزند و همانقدر گریه کند که انگار شوهر دومی بیش نبوده است. اما اگر واقعاً در وصیتنامه «محبتی» به او ابراز کند خوب، آن‌وقت اندیشیدن به‌او تأثرانگیز خواهد بود ــ طفلکی! ــ و حتی آن قال‌مقالی که در مورد گل‌ها و کارهای باغ راه می‌انداخت و اصراری که راجع به حلزون‌ها می‌کرد... آری، اینها همه وقتی جریان به خوبی و خوشی خاتمه می‌یافت رقت‌انگیز می‌بودند. آدم پس از مرگ آقای گلگ زنده بماند و از او به‌عنوان کسی یاد کند که هرچند ضعف‌هایی داشته اما به‌رغم خویشاوندان تهیدستش در حق او دریغ نکرده است، و در عین‌حال سود پول‌هایی که در دست مردم دارد به‌دستش برسد و آن‌را در گوشه و کنار مخفی کند، بطوری‌که قهارترین دزد هم نتواند به آن دسترسی پیدا کند (آخر از لحاظ خانم گلگ بانك و صندوق نسوز، لذت داشتن پول را ازبین مـی‌بردنـد ـ بـا این حساب آدم می‌تواند غذایش را هم در کپسول بخورد!)... و خلاصه، خانوادهٔ آدم و همسایه‌ها همه به‌چشم احترام براو بنگرند، آنطور که هیچ زنی ــ مگر این‌که مقام و موقع زنان کنسول‌های سابق و اعیان فعلی را یکجا داشته ـ از چنین احترامی برخوردار نبوده... باری، همهٔ این چیزها چشم‌اندازی خوش و آرامبخش از آینده می‌پرداخت. بنابراین وقتی آقای گلگ مهربان، در اثر بیل‌زنی، خلق خوشش را بازیافت و با دیدن صندلی خالی همسرش، که بافتنی‌اش در گوشهٔ آن لوله شده بود متألم شد، و به نزد او به طبقهٔ بالا رفت و اظهار داشت که ناقوس را به مناسبت مرگ آقای مورتن۱۳۱

131- Morton

نواخته‌اند؛ خانم گلگ به‌لحنی بزرگ‌منشانه و انگار زنی رنجیده گفت: «آه، چه خوب بود اگر به سر وقت دیگران هم می‌آمد!»

تا این لحظه «باکستر» هشت ساعتی بود که بازمانده بود، چون‌اکنون ساعت نزدیك پنج بعدازظهر بود، و این طبعاً به این معنا بود که اگر بنا است این دعواها استمرار داشته باشند نباید ازلحاظ زمانـی از حـد معینی تجاوز کنند.

آن شب خانم و آقای گلگ به‌لحنی دوستانه از خانوادهٔ تالیور یاد کردند. آقای گلگ حتی گفت که تالیور آدم بیخودی است و بیخود و بی‌جهت خودش را در مخمصه می‌اندازد و هیچ بعید نیست که ملك و مالش را نفله کند، و خانم گلگ که این گفته را در نیمه راه قاپیده بود اعلام کرد که دون شأن او است که به رفتار چنین مردی توجه کند و به خاطر خواهرش می‌گذارد که این پانصد پوند تا یکچند دیگر پیشش بماند، چون اگر بخواهد وثیقهٔ ملکی بگیرد چهار درصد بیشتر نمی‌گیرد.

ـ ۱۳ ـ

به‌علت تحول جدیدی که در افکار خـانم گلگ حاصل آمده بود روز پس از آن، خانم پولت کار میانجیگری را بسیار آسان یافت. خانم گلگ حتی به‌تندی حرفش را برید، که فکر کرده لازم است به خواهر بزرگش بگوید که در مسائل خانوادگی بهتر است چگونه رفتار کند. گفتهٔ خانم پولت مشعر بر این‌که جلو دروهمسایه صورت خوشی نخواهد داشت که بو ببرند و بگویند دعوایی در خانواده بوده، بخصوص توهین‌آمیز بود. اگر شهرت خانواده جز بواسطهٔ خانم گلگ آسیب نخواهددید خانم پولت‌می‌تواند بروند و با خیال راحت سرش را بر بالش بگذارد.

خانم گلگ من‌باب پایان دادن به موضوع اظهار داشت: «البته خیال نمی‌کنم که انتظار داشته باشند که پیش از این‌که بسی به دیدن من بیاید من به آسیاب بروم،یاکه‌بروم و جلو آقای تالیور زانو بزنم و به خاطراین‌که به او محبت کرده‌م از او طلب بخشایش کنم؛ ولی کینه‌ای هم نسبت به او ندارم، و اگر آقای تالیور با من به احترام صحبت کند من هم با او بـه احترام صحبت می‌کنم. لزومی ندارد کسی به من بگـویـد که چـه چیز

شایسته‌ست و چه چیز شایسته نیست.»

خاله پولت چون دید لزومی‌ندارد که بخواهد از خانوادهٔ تالیور دفاع کند طبعاً از دلواپسی از بابت آنها فارغ‌شد و به شرح ناراحتی‌هایی پرداخت که دیروز از دست بچه‌های آن خانوادهٔ بدبخت کشیده بود. خانم گلگ حدیث مفصل و جزء به جزء واقعه را شنید، که البته حافظهٔ آقای پولت هم بعضی از تفصیلات را کامل کرد، در حالی که خاله پولت بر بدبختی بسی از بابت بچه‌هایش تأسف می‌خورد و نقشه‌ای را که هنوز درست در ذهنش شکل نگرفته بود برای خانم گلگ توضیح می‌داد: بنابراین نقشه در نظر داشت ماگی را به مدرسهٔ شبانه‌روزی دوری بفرستد ــ که البته قادر به تغییر رنگ پوستش نبود اما ممکن بود بعضی از نواقصش را ازبین ببرد. خاله گلگ بسی را از بابت ضعفش سرزنش کرد و آنهایی را که زنده خواهند ماند و خواهند دید که بچه‌های تالیور به روز بد افتاده‌اند شاهد گرفت، که او، یعنی خانم گلگ، از همان اول گفته است که چه خواهد شد، و افزود که به‌راستی خودش هم تعجب می‌کند که چگونه تمام این حرفهایش درست درآمده است.

خانم پولت اندکی پیش از رفتن گفت: «پس میتونم برم و به بسی بگم که کینه‌ای با اونا نداری، و همه چیز همانطور خواهد بود که پیشتر بوده؟»

خانم گلگ گفت: «بله، سوفی، میتوانی. میتوانی به آقای تالیور ــ و بسی هم ــ بگویی که من نمیخواهم‌به این علت که دیگران با من بدرفتاری کرده‌اند با آنها بدرفتاری کنم؛ من میدانم که به‌عنوان خواهربزرگ وظیفهٔ من این است که از هر لحاظ برای دیگران سرمشق باشم، و سرمشق هم خواهم بود. هیچ احدی، اگر از حق نگذرد، خلاف این را دربارهٔ من نخواهد گفت.»

حالا شما قضاوت کنید که خانم گلگ که این‌طور از بزرگواری خود لذت می‌برد، آن روز بعدازظهر، پس از رفتن خانم پولت، وقتی نامه‌ای از آقای تالیور رسید چه احساسی به او دست داد. در این نامه آقای تالیور به او اطلاع می‌داد که خیالش از بابت پانصد پوندش آسوده باشد، زیرا حداکثر تا ماه آینده پول را با بهره‌اش، تا لحظهٔ بازپرداخت، به او پس می‌دهد؛ بعلاوه او، آقای تالیور، هیچ مایل نبوده با او با بی‌احترامی رفتار

کند و هروقت مایل باشد مقدمش در خانهٔ او گرامی است، اما انتظار لطف و مرحمتی از او ندارد، خواه برای خودش یا برای بچه‌هایش.

کسی که وقوع این فاجعه را تسریع کرد خانم تالیور بینوا بود؛ علت آن هم امیدواری زیاد او بود که موجب شد بپندارد که علل مشابه گاه ممکن است نتایج متفاوت ببار آورند. در زندگیش اغلب پیش آمده بود که آقای تالیور اغلب به این علت اقدام به کاری می‌کرد که مردم گفته‌بودند که قادر به انجام آن نیست، یا این‌که بخاطر ناتوانی احتمالی او در انجام چنین کاری نسبت به او اظهار دلسوزی کرده بودند، یا به‌نحوی غرورش را جریحه‌دار ساخته بودند. با این همه، خانم تالیور پیش خود فکر کرد که وقتی آقای تالیور برای عصرانه به خانه بیاید و بشنود که خواهر پولت رفته است که قضیه را با خواهر گلگ فیصله دهد و بنابراین لازم نیست که راجع به پس دادن پول خودش را ناراحت کند، عصرانه صفای دیگری خواهد داشت. آقای تالیور هرگز در تصمیمش بـه یـافتن پول خللی راه نیافته بود، اما اکنون ناگهان تصمیم گرفت نامه‌ای به خانم گلگ بنویسد و امکان هرگونه اشتباه و سوءتفاهمی را ازمیان بردارد. عجب، پس خانم پولت رفته است برایش خواهش و تمنا کند! آقای تالیور هیچ‌وقت به‌رضا و رغبت نامه نمی‌نوشت، و رابطهٔ بین زبان گفتاری و نوشتاری را کـه بطور خلاصه کتبی خوانده می‌شد یـکی از گیج‌کننده‌تـرین چیزهای این دنیای گیج‌کننده یافته بود. معهذا این نوشته هم مثل هر نوشتهٔ متأثر از هیجانی، در کم‌تر از وقت معمول انجام شد، و اگر املای نامه با املای نامهٔ خانم گلگ تفاوتی داشت... خوب، او هم مثل خودش متعلق به نسلی بود که املای کلمات در نظرش یك امر خصوصی بود.

خانم گلگ به علت این نامه متن وصیتنامه‌اش را تغییر نـداد و بچه‌های تالیور را از یك‌ششم و یك‌هفتم سهمشان از هزار پوندی که داشت محروم نکرد، زیرا برای خودش اصولی داشت: وقتی مرد هیچ‌کس نباید پشت سرش بگوید که پولش را در کمال انصاف بین کس و کارش قسمت نکرده است. در مسائل مربوط به وصیتنامه، کیفیات و اختصاصات‌شخصی تابع مسألهٔ قرابت خونی بود، و این‌که در این مساله تـابع هوی و هـوس باشد و میراثش را برحسب درجـهٔ خویشاوندی تـوزیع نکند، این یك رسوایی می‌بود که زندگیش را پاك تلخ می‌کرد. این همیشه در خانوادهٔ

دادسن یك اصل بود. این وجهی از همان احساسی شرافت و درستی و اصالتی بود که در چنین خانواده‌ای سنتی غرورانگیز بود ـ سنتی که نمك زندگی خانواده‌های شهرستانی بود.

اما این‌نامه اگرچه اصول معتقدات خانم گلگ را متزلزل نساخت شکاف و شقاق خانوادگی را به‌درجه‌ای گسترش داد که پرکردنش دشوار بود. و اما تأثیری که برعقیدهٔ خانم گلگ نسبت به آقای تالیور داشت... همه بدانند که از آن لحظه به بعد او دیگرچیزی دربارهٔ آقای‌تالیور نخواهد گفت: ظاهراً افکارش به‌اندازه‌ای فاسد بود که او حتی یك لحظه هم نمی‌توانست بدان بیندیشد. و تا شب پیش از رفتن تام به مدرسه، در اوایل ماه اوت، خانم گلگ دیداری از خواهر تالیور به‌عمل نیاورد، وقتی هم‌که رفت همهٔ مدت در ارابه‌اش نشسته بود و ناخشنودی خود را به این نحو نشان داد که از هرگونه توصیه یا انتقاد از این عمل خودداری نمود، چون همانطور که به خواهر دین گفت: «بسی باید عواقب داشتن چنین شوهری را بپذیرد، هرچند که برایش متأسفم.» خانم دین هم تصدیق کرد که بلی جای بسی تأسف‌است.

همان شب تام به ماگی گفت: «وای! ماگی، خاله گلگ بازیواش‌یواش پاش واشد! من خوشحالم‌که‌میرم مدرسه. حالا دیگه حسابی‌حالتو جامیاره!»

ماگی قبلا هم از فکر رفتن تام غصه‌دار بود و این ابرازشادیِ شوخی‌ـ آمیز بر او بسیار گران آمد، و آن شب با گریه به خواب رفت.

اقدام شتابزدهٔ آقای تالیور در یافتن کسی که آماده باشد به موجب سند ذمه‌ای پانصد پوند به او وام بدهد عمل شتابزدهٔ دیگری رابر او تحمیل کرد. با خودش می‌گفت: «این شخص نباید موکل واکم باشد.» با این همه پس از گذشت دو هفته به عکس این اتفاق افتاد، این هم نه به این علت که آقای تالیور آدم ضعیف‌النفسی بود بلکه به این جهت که حقیقت خارجی نیرومندتر بود. موکل واکم تنها فرد متناسبی بود که یافت. آقای تالیور هم مانند ادیپوس۱۲۲ سرنوشتی داشت؛ او هم در این مورد می‌توانست مثل

۱۲۲ـ Oedipus ، پسر لائیوس پادشاه تبس (تب). سروش به لائیوس خبر داد که بردست پسرش کشته خواهد شد. چون ادیپوس متولد شد شاه او را رها کرد، شبانان او را یافتند، و پاشاه کرینت (قرنط) او را بزرگ کرد. ادیپوس بعدها به تب بازگشت، و در راه به بیگانه‌ای برخورد، که پدرش بود، و نشناخته او را کشت و سپس با مادر خود یوکاستا ازدواج کرد.

ادیپوس دلیل بیاورد و بگوید که این عمل براو تحمیل شد، نه این‌که او مرتکب شد.

کتاب دوم

- ۱ -

رنج و عذاب نخستین سه‌ماهی که تام تالیور در کینگزلورتن تحت توجه و مراقبت عالیجناب والتر استللینگ متحمل شد تا اندازه‌ای سخت بود. در آکادمی جاکوبز، زندگی در مقام مسأله‌ای دشوار براو جلوه نکرده بود: همشاگردیهای زیادی بودند که با آنها بازی کند، و چون در تمام بازیهایی که نیاز به چابکی داشتند، خاصه دعوا، دستی داشت در میان‌همشاگردیها واجد برتری و سلطه‌ای بود که به‌نظر خود او از شخصیت تام تالیور جدایی‌ناپذیر بود. خواه آقای جاکوبز، که چون عادتاً عینك به‌چشم می‌زد بچه‌ها او را بین خود «چهار چشم‌پیره» صدا می‌کردند، هیبت و عظمتی نداشت. و اگر این خاصیت ریاکاران خس‌خسی چون او بود که خط‌شکسته بنویسند و برگرد امضایشان گل و بته بکشند و بی‌اندیشه بنویسند وصاف و ساده بگویند «نام من نوروال»۱ است، تام تا اندازه‌ای خوشحال بود که معروض چنین «کمالات» سخیفی نیست. او که نمی‌خواست یك معلم خس‌خسی باشد؛ او می‌خواست‌مردی‌باشد محکم و با جوهر، مثل پدرش، که در زمانی که جوانتر از این بود به شکار می‌رفت و مادیان سیاه درجه اولی سوار می‌شد ــ مادیانی آنقدر زیبا که دل آرزو کند. تام صدها بار وصف کمالات این مادیان را شنیده بود. او هم در نظر داشت به شکار برود و مورد احترام همگان باشد و می‌پنداشت آدم وقتی بزرگ شد دیگر کسی از خواندن و نوشتنش نمی‌پرسد؛ وقتی مرد شد دیگر همه کاره‌است، و هرکار که بخواهد می‌کند. دشوار می‌توانست خود را با این اندیشه سازش دهد که دوران تحصیلش طولانی باشد و برای کاری جز پیشهٔ پدر، که او همیشه آنرا مطبوع یافته بود، آموزش ببیند، زیرا پدرش کاری نداشت

1- Norval

جز این‌که سوار شود و به این طرف و آن طرف برود، و دستور بدهد، یا به بازار برود، و فکر می‌کرد یك کشیش طبعاً درس‌های زیادی از کتاب مقدس به او خواهد داد، و احتمالا وادارش خواهد کرد که یك‌شنبه‌ها هم انجیل و رسالات و ادعیهٔ پیش از نماز را بخواند. اما در نبود اطلاعات خاص هیچ نمی‌توانست تصور کند که مدرسه و معلم چیزی متفاوت از آکادمی جاکوبز باشد. بنابراین، برای این‌که درصورت یافتن رفیقی موافق کم و کسری در کار نباشد یك قوطی ترقه هم با خودش برد. البته نه این‌که بخواهد کار بخصوصی با آنها انجام دهد. می‌خواست بدین‌وسیله به‌بچه‌های غریبه بفهماند که با تفنگ بیگانه نیست. به‌این ترتیب تام بینوا با این‌که توهمات ماگی را به‌روشنی می‌دید خود او نیز خالی از توهمات مخصوص به‌خود نبود، که مقدر بود با تجربهٔ درازمدتش درکینگزلورتن برباد روند.

هنوز دو هفته‌ای از اقامتش در کینگزلورتن نگذشته بود که بر او مسلم شد زندگی نه‌تنها با صرف و نحو زبان لاتینی پیچیده شده بلکه شیوهٔ جدید تلفظ انگلیسی هم آن را پاك دشوار ساخته است. حجب و کمرویی هم قوز بالای قوز شده بود. تام، چنانکه دیدید، هرگز درمیان پسربچه‌های به‌این سن وسال، ازبابت طرز برخورد یك‌مورد استثنایی نبود. امادشواری تلفظ یك کلمهٔ چند هجائی در پاسخ آقا یا خانم استللینگ، آنقدر بزرگ بود که وحشت داشت از این‌که سر سفره از او بپرسند آیاپودینگ بیشتری می‌خواهد یا نمی‌خواهد. اما ترقه‌ها ــ در منتهای دل‌افسردگی تقریباتصمیم گرفته بود که آنها را در استخر مجاور بیندازد، زیرا نه‌فقط تنها شاگرد آقای استللینگ بود بلکه کم‌کم حتی درحقیقت تفنگ هم شك پیدا کرده‌بود، و کم‌کم به این نتیجه رسیده بود که برداشتش از زندگی یکلی تباه بوده است؛ زیرا آقای استللینگ ظاهراً اعتنایی به اسب و تفنگ نداشت. با این همه برای تام دشوار بود که بر آقای استللینگ نیز چون «چهار چشم پیره» به چشم خواری بنگرد. اگر هم خدشه‌ای در کار آقای استللینگ بود کشف این امر بیرون از حد توان او بود. تنها با مقایسهٔ وسیع حقایق است که اشخاص بالغ و عاقل هم می‌توانند صدای بشکه‌ای را که برزمین می‌غلتانند از غرش رعد آسمان تشخیص بدهند.

آقای استللینگ مردی بود خوش‌ریخت، سینه‌فراخ، با موهای بوری‌که سیخ می‌ایستادند، و چشمان درشت خاکستری روشنی که همیشه بازباز

بودند. سنش هنوز به سی نرسیده بود؛ صدای پرطنینی داشت، و حالتی مطمئن از خود، که به گستاخی می‌زد. کار خود را با حرارت و حدت آغاز کرده بود و تصمیم داشت اثر قابل ملاحظه‌ای بـر همنـوعانش بگـذارد. عالیجناب والتر استللینگ مردی نبود که بخواهد تمام مدت عمر درمیان‌قشر روحانیان «خرده‌پا» بماند. مردی بودبا عزم وثبات راستین‌انگلیسی، مصمم به این‌که راه خود را در زندگی بگشاید: در وهلهٔ نخست در مقام مدیرمدرسه، زیرا بنابود مدارس طراز اولی ایجاد شوند و آقای استللینگ نیز مدیریت یکی از این مدارس را به‌دست آورد. اما در مقام واعظ هم، زیرا همیشه سعی داشت به شیوه‌ای جالب و مؤثر وعظ کند، آنچنانکه از بخش‌هـای مجاور نیز به پای منبرش بیایند؛ و هرگاه تصادفاً به‌جای یکی از برادران «کم‌مایه» انجام‌وظیفه می‌کرد شوری واقعی در جماعت برمی‌انگیخت. اسلوبی که‌برای‌موعظه برگزیده‌بود اسلوبی‌ارتجالی‌بود، که در بخش‌های روستایی چون کینگزلورتن دست‌کمی‌از معجزه‌نداشت. برخی‌از قطعات ماسیون۲ و بوردالو۳ ـ‌که‌او ازحفظ‌می‌دانستـ هنگامی‌که‌باآن‌صدای پرطنین خوانده می‌شدند براستی‌شورانگیز بودند؛ قطعات‌بالنسبه‌ضعیفی‌هم‌که‌ازخود در همان مایه و باهمان‌لحن‌مطنطن‌و مؤثر می‌خواند، درگوش‌مستمعان همان‌تأثیر را داشتند. تعالیم‌آقای‌استللینگ مخصوص‌به مکتب‌خاصی نبود؛ اگر صبغه و رنگی‌داشتند، آن‌صبغه و رنگ‌انجیلی۴ بود، زیرا این‌کیفیت‌در اسقف‌نشینی که بخش کینگزلورتن جزو آن بود یك‌چیز «مؤثر» بـود. خلاصه، آقـای استللینگ مردی بود مصمم به این‌که در کارش پیشرفت کند، و اساس‌این پیشرفت طبعاً شایستگی و لیاقت شخص او باشد، زیرا سوای نسبتی‌مشکوك با حقوقدانی که هنوز وزیر خزانه‌داری نشده بود، چیز دیگری نداشت. روحانی‌ای که چنین مقاصدی عالی را در سر می‌پروراند طبعاً در آغاز امر اندکی زیربار قرض می‌رود. البته نباید از او انتظار داشت که به شیوهٔ

۲ـ Massillon (ژان‌باپتیست)، روحانی فـرانسوی، اسقف کلرمـون، ۱٦٦۳ ـ ۱۷٤۲.

۳ـ Louis Bourdaloue ، روحانی و خطیب فرانسوی، ۱٦۳۲ـ۱۷۰٤.

٤ـ Evangelicalism ، اصول مسیحیان انجیلی (که معتقدند نجات روحانی دخلی به کردار نیك ندارد بلکه هرکس ایمان آورد به این‌که مسیح برای بخشایش گناهان بشر قربانی شده است رستگار خواهد شد).

فقیرانهٔ کسی زندگی کند که می‌خواهد تمام مدت عمر معاون کشیش بخش بماند؛ و اگر آن چند صد پوندی که آقای تیمپسن خرج سعادت دخترش کرد برای خرید وسایل و اثاث زیبا و تهیه مقادیری مشروبات عالی و پیانویی عالی و درست کردن باغ گلی فوق‌العاده زیبا کفایت نکرد، خوب، این بطور قطع به این معنا بود که این چیزها را یا باید از راه دیگری فراهم کرد یا که عالیجناب استللینگ باید بی این چیزها سر کند ــ و البته این شق اخیر به‌معنای اهمال در بهره‌گیری از ثمرات موفقیت بود، درحالی‌که موفقیت مسلم بود. آقای استللینگ به‌اندازه‌ای سعهٔ صدر داشت که خود را حریف هر چیزی می‌دانست: مصمم بود باتکان دادن وجدان مستمعان تام و آوازه‌ای برای خود کسب کند و در آینده نمایشنامه‌ای یونانی را تصحیح و برای چاپ آماده کند و مواد قرائتی بسیاری را ابداع کند. هنوز آن نمایشنامه را انتخاب نکرده بود، زیرا از آنجا که بیش از دو سال از ازدواجش نمی‌گذشت اوقات فراغتش بیشتر مصروف به توجه از خانم استللینگ بود؛ اما به آن زیباروی گفته بود که درنظر دارد روزی چه‌کارها بکند، و او به شوهرش، در مقام مردی که هرچیز از این دست را خوب می‌فهمید، اعتماد فراوان داشت.

اما قدم اولیه‌ای که باید در تأمین موفقیت آینده برمی‌داشت جلو بردن تام تالیور در نخستین نیمسال تحصیلی بود. زیرا دست برقضا راجع به شاگرد دیگری از همان حوالی، مذاکره‌ای در جریان بود، و اگر این‌طور فهمیده می‌شد که تالیور جوان ــ که آقای استللینگ در صحبت‌های خصوصی خانوادگی می‌گفت که تولهٔ نابهنجاری است ــ ظرف مدتی کوتاه پیشرفتی فوق‌العاده کرده، طبعاً این جریان اتخاذ تصمیم به سود آقای استللینگ را جلو می‌انداخت. به این علل و جهات بود که به تام سخت می‌گرفت. تام بی‌گمان بچه‌ای بود که استعدادش هرگز، جز با توسل به سختگیری و با واسطهٔ دستور زبان لاتین، قابل توسعه نبود. البته نه این‌که آقای استللینگ مردی تندخو یا نامهربان باشد ــ نه، کاملا به‌عکس این بود: سرمیز شام و ناهار با تام شوخی می‌کرد و رفتار و آداب ولایتی او را به شوخ‌ترین وجه اصلاح می‌کرد، اما این تازگی و طرفگی دوگانه تام بینوا را بیشتردستپاچه می‌کرد، زیرا هیچوقت عادت به شوخی‌هایی مثل شوخی‌های آقای‌استللینگ نداشت، و برای نخستین بار در زندگی با درد و ناراحتی احساس کرد که

کارش بطورکلی خراب است. وقتی قاب را از روی ظرف کباب برمی‌داشتند و آقای استللینگ می‌گفت: «خوب، تالیور! کدامیك را بیشتر می‌خواهی صرف کنی[۵]، کباب را یا معادل لاتینی‌آن را؟ تام که حتی در آرام‌ترین لحظات زندگی هم از «چناس» سردرنمی‌آورد، طوری خودش را می‌باخت که ذهنش پاك خالی می‌شد، جز این‌که احساس می‌کرد که بیشتر دوست‌دارد رابطه‌ای بازبان‌لاتینی‌نداشته‌باشد، والبته جواب می‌داد: «کباب را،» ومتعاقب آن خنده‌ای درمی‌گرفت و شوخی‌شوخی بشقابها جابجا می‌شد و او تازه از این حرکات درمی‌یافت که عجبا کباب را رد کرده و خود را مسخرهٔ دیگران کرده است! البته اگر همشاگردیی بود که با این چیزها با روی خوش و روحیهٔ خوب برخورد می‌کرد شاید او هم بــه‌زودی با این چیزها مأنوس می‌شد. اما دونوع آموزش پرخرج هست که هرکدام را پدر می‌تواند بـا فرستادن پسر، به‌عنوان تنها شاگرد، به‌نزد یك کشیش برای او فراهم‌کند: یکی از آنها عبارت است از بهره‌مندی از اهمال مطلق کشیش و دیگری تحمل توجه مطلق و تقسیم‌ناپذیر او. برای امتیاز نوع اخیر بود که آقای تالیور بهای‌گزافی‌را درماه‌های اولیهٔ آموزش‌تام‌در کینگزلورتن‌می‌پرداخت.

صاحب محترم آسیاب و سمنوپزی، تام را جا گذاشته و با احساسی از رضایت‌خاطر به خانه باز رفته بود. پیش خودش فکر می‌کرد که آن لحظه‌ای که بر‌آن شد راجع به معلم تام از رایلی صوابدید بخواهد لحظه‌ای «سعد» در زندگی او بوده است. چشم آقای استللینگ به اندازه‌ای باز بود و با چنان لحن بی‌تکلف و ساده و سرراستی با او حرف زده بود و اظهارات ناهموار و کند او را طوری با سخنانی نظیر اینها پاسخ گفته بود «بله، آقای عزیز، می‌فهمم. بله، مسلماً ــ یقیناً.» «می‌خواهید پسرتان مردی باشد که در زندگی راه خودش را پیدا کند...» که آقای تالیور فوق‌العاده خوشحال بود که در وجود شخص او روحانی‌ای را یافته است که اطلاعاتش تمام امور مربوط به زندگی را شامل می‌شود. آقای تالیور احساس می‌کرد که بجز آقای وایلد[۶] وکیل، که در آخرین جلسات محکمه دیده بود، آقای استللینگ زیرك‌ترین آدمی است که تاکنون دیده است. درحقیقت بی‌شباهت

۵ـ لفظی که نویسنده در این مقام بکار برده decline است که هم به معنی رد کردن و قبول نکردن است و هم به‌معنی صرف کردن (ضمیر یا اسم).
6- Wylde

به وایلد هم نبود: او هم به همان نحـو انگشت شستش را در زیـر بغل جلیقه‌اش می‌کرد. تنها آقای تالیور نبود که وقاحت را با فراست اشتباه می‌کرد: بیشتر مردم عوام استللینگ را مردی زیرك و در مجموع واجـد استعدادهای فوق‌العاده می‌دانستند. تنها برادران روحانی بودند که او را مردی بالنسبه کودن می‌شمردند. امااوداستان‌های متعددی را دربارهٔ «وضع حکومت» و «آتش‌سوزیها» برای او نقل کرد و به شیوه‌ای غیرروحانی و با چنان فصاحت و ظرافتی نظرش را دربارهٔ طرز تغذیهٔ خوك جویا شد که صاحب آسیاب احساس کرد که این همـان کسی است که او بـرای تـام می‌خواسته است. شکی نداشت در این که این مرد طراز اول با هر شاخه و شعبه‌ای از دانشها آشنا است و دقیقاً می‌داند که تام برای این‌که حریف حقوقدانها بشود چه چیز باید بیاموزد ــ کـه خود آقـای تـالیور بینوا نمی‌دانست. و به‌همین جهت بود که این نتیجهٔ کلی را از این بـرخورد گرفت. دور از انصاف است اگر بخواهیم به آقای تالیور بخندیم، چون من اشخاص به‌مراتب درس‌خوانده‌تر از او را می‌شناسم که به بازی‌های عجیب‌تر از این دست زده‌اند و طرفی هم از آنها نبسته‌اند.

و اما خانم تالیور ــ او نظـر و عقیدهٔ خانم استللینگ را دربارهٔ خشك کردن ملافه و نیاز پسربچه‌های در حال رشد به چند بار غذا خوردن در روز، کاملا منطبق با نظریات و اعتقادات خود یافت. علاوه بر این دید که خانم استللینگ با این‌که جوان است و حجت تازه می‌خواهد بچهٔ دومش را به‌دنیا بیاورد در مورد طرز رفتار و خصوصیات پـرستار بچه همـان گرفتاری‌هایی را داشته که خود او از سر گذرانده بود، و هنگامی که تام را گذاشته و به خانه باز رفته بود از این‌که او را با این زنی گذاشته بود که به‌رغم جوانی بسیار معقول و «مادروار» می‌نموده و با منتهای ادب از او راهنمایی خواسته بود، نزد شوهرش اظهار رضایت بسیار کرد.

خانم تالیور افزود: «زندگیشون هم باید خیلی خوب باشه، برا این‌که همهٔ چیزای خانه تا آنجا که بشه تمیز و مرتب بود، و آن پیرهن ابریشم موج‌داری که تنش بود خیلی گرانقیمت بود، خواهر پولت یکی مثل آن‌داره.»

آقای تالیور گفت: «بله، فکر میکنم علاوه بر حقوق کلیسا درآمدهای دیگه هم داره. شاید پدرزنشم کمکش میکنه. بعلاوه، تام هست که صدتای دیگه‌ای به درآمدش اضافه میکنه، و آنطور که خودش میگه زحمت چندانیم

براش نداره ــ میگه درس دادن براش یه چیز طبیعی‌یه.» پس از مختصر مکثی افزود: «این دیگه عالی‌ست.» سر را به‌سویی افکند، و با قیافه‌ای تفکرآمیز پهلوی اسب را با نوک شلاق غلغلك داد.

شاید به علت همین طبیعی بودن امر بود که آقای استللینگ با این شیوهٔ یك شکل و مستقل از شرایط و مقتضیاتی به‌کار می‌پرداخت که گفته می‌شود مخصوص جانورانی است که به حکم طبیعت عمل می‌کنند. سگ‌آبی ملوس آقای برادریپ۷، آنطورکه این طبیعی‌دان نازنین می‌گوید، انگار در رودخانه یا دریاچه‌ای در کانادای‌علیا باشد در طبقهٔ سوم خانه‌اش با همان شوق و پشتکار طبیعی به ساختن لانه‌اش پرداخت. بلی، کار «بینی»۸ ساختن بود: نبود آب یا «اولاد» واقعه‌ای بود که وی ازبابت آن مسئول نبود. آقای استللینگ هم با همان غریزه به‌اجرای روش طبیعی‌ترین تزریق دستور زبان لاتینی‌ایتون۹ و هندسهٔ اقلیدس به‌ذهن تام تالیور پرداخت. از نظر او این روش شالوده و پایهٔ محکم آموزش بود، و سایر روشها و وسایل چیزی بجز آموزش پشت‌هم‌اندازی نبودند و جز اطلاعاتی سطحی ثمر دیگری ببار نمی‌آوردند. کسی که بر این پایهٔ استوار مستقر می‌شد ممکن بود جلوهٔ دانش‌های مختلف یا خاصی را که اشخاص بی‌صلاحیت به بعضی‌ها داده‌بودند ببیند و لبخندی تأسف‌آمیز برلب آورد: بلی، این هم یك‌نوع آموزش بود. اما محال بود شخص با چنین چیزهایی عقاید و نظریات درست و معقولی پیدا کند. آقای استللینگ در این اعتقاد متأثر از صحت و دقت فوق‌العاده یا وسعت دانش خود نبود؛ و اما عقیده و نظرش دربارهٔ اقلیدس... هیچ عقیده و نظری این اندازه فارغ از تعصب و جانبگیری نبود. آقای استللینگ از آنها نبود که شور و شوق، خواه مذهبی یا معنوی، او را از راه بدر کند. از طرف دیگر، اعتقاد پنهانی او این نبود که این چیزها همه حرف مفت است. نه، معتقد بود که مذهب چیز خوبی است، و ارسطو مرجع معتبری است، و مقام و حقوق کلیسایی نهادهای مفیدی هستند، و بریتانیای کبیر بنابرمشیت الهی باروی مذهب پروتستان است، و ایمان به ذات

۷ــ Broderip (ویلیام‌جان) حقوقدان وطبیعیدان انگلیسی ومؤسس انجمن جانورشناسی لندن و مصنف «اوراقی از یادداشت‌های یك طبیعیدان»، ۱۸۷۹ــ۱۸۵۹.

8- Binny

۹ــ Eton ، نام مدرسه‌ای اعیانی در انگلیس.

«نادیده» برای اذهان محنت‌زده پناه و ملجأ بزرگی است. به تمام این چیزها همانطور اعتقاد داشت که یك هتلدار سویسی‌به زیبایی طبیعی اطـراف مهمانخانه‌اش، که طبعاً موجبات مسرت‌خاطر مشتریانی را فراهم می‌کند که ذوق هنری دارند. به‌همین نحو هم به روش آموزشی که در پیش گرفته بود اعتقاد داشت و شکی نداشت که دارد بهترین خدمت را به‌تام تالیورمی‌کند. البته وقتی آقای تالیور به شیوه‌ای مبهم و مردد از«نقشه‌کشی»وجمع وضرب سخن به‌میان آورد آقای استللینگ به‌او اطمینان داد که‌می‌داند چه‌می‌خواهد، و خوب، با این کیفیت این مرد نازنین از کجا بتواند نظر و رأی معقولی در این‌باره پیدا کند؟ وظیفهٔ آقای استللینگ این بود که بچه را با روش منحصر بفرد خود تعلیم بدهد ــ درحقیقت راه وروش دیگری را نمی‌دانست: او وقتش را بر آموختن چیزهای بیقاعده تلف نکرده بود.

آقای استللینگ بزودی تام را جوانی بسیار کندذهن یافت، زیــرا هرچند با صرف زحمت می‌توانست صرف ضمایر و اسامی لاتینی‌رادرمغزش فرو کند، چیزهای مجردی چون رابطهٔ بین «حالات» و اجزاء آخر کلمات به‌هیچ‌وجه محل و مأوایی در ذهنش نمی‌یافتند تا به یاری آنها بتوانـد حالت اضافی را از حالت مفعولی تمیز دهد. آقای استللینگ در این کودنی چیزی بیش از یك کندذهنی عادی می‌دید: ظن لجاجت، یابهرحال بی‌اعتنایی به او می‌برد و او را از بابت نبود سعی و پشتکار به‌شدت سرزنش می‌کرد. می‌گفت: «حضـرت آقا، دل به‌کار نمی‌دهی.» و این سرزنش حقیقت واقع بود. تام اگر یك‌بار فرق بین «پوئینتر»۱۰ و «ستر»۱۱ را به‌او می‌گفتی هرگز در تمیز و تشخیص آنها با دشواری روبرو نمی‌شد، و فهم و درکش هیچ نقصی نداشت، و من تصور می‌کنم، به قوت وحدت درك و فهم عالیجناب استللینگ بود، زیرا تام ندیده می‌توانست بگوید که مثلا اسب‌هایی که به تاخت از پشت سر می‌آیند چندتا هستند، یا می‌توانست سنگی را در وسط یك خیزابهٔ معین بیندازد و می‌توانست به‌حدس دریابد که طول زمین‌بازی چند طول چوبدست او است، و می‌توانست بی‌اندازه‌گیری مربع کاملی بر لوحش رسم کند. اما آقای استللینگ توجهی به اینگونه چیزها نداشت، فقط می‌دید که درکش از فهم مجرداتی که در دستور زبان لاتینی‌اپتون به

10- Pointer

۱۱ــ Setter (نام دوگونه سگ شکاری).

شکلی دل‌آزار صورت رمز یافته‌اند عاجز است و در اثبات برابری دو مثلث مفروض حدی به بلاهت می‌یابد، هرچند می‌توانست با فوریت و قطعیت تمام ببیند و تشخیص دهد که مساوی هستند. آقای استللینگ از این امر نتیجه گرفت که چون ذهنش درقبال علم صرف و اثبات قضایای هندسی تأثر نشان نمی‌دهد لذا باید آن‌را با این وسایل و ابزار مخصوص شخم زد. این استعارهٔ مورد علاقهٔ او بود، که آثار کلاسیك‌ها و هندسه چنان زمینه‌ای به ذهن می‌دهند که آن را برای پذیرش هر کشتی مساعد می‌سازند. من‌علیه این تئوری آقای استللینگ چیزی نمی‌گویم: اگر بنااست که برای همهٔ ذهن‌ها یك دستور غذیی واحد داشته باشیم در این صورت این رژیم غذایی به‌خوبی هر رژیم غذایی دیگری است. اما این را می‌دانم که برای تام ناراحتی زیادی ببار آورد، انگار برای معالجهٔ ضعف هاضمه پنیر به او خورانده باشند، که خود مانع از هضم غذا است. و وای که تغییر مجازات و استعارات چه نتایجی ببار می‌آورد! همین‌که ذهن را به مایهٔ «معدهٔ معنوی» بردی دیگر آن تصور و پندار زیرکانه از کلاسیك‌ها و هندسه در مقام گاوآهن و شن‌کش دردی را دوا نمی‌کند. اما ازطرف دیگر می‌توان به پیروی از مراجع معتبر، ذهن را یك برگ کاغذ سفید و نانوشته یا یك آینه پنداشت، که در این صورت مسألهٔ هاضمه بی‌ربط می‌نماید. بی‌گمان‌خواندن شتر به‌عنوان سفینهٔ بادیه اندیشه‌ای است طرفه، اما در ترتیب این حیوان کمکی به آدم نمی‌کند. آخ ارسطو! اگر به‌عوض این‌که بزرگ‌ترین متفکر عهد باستان باشی این امتیاز را می‌داشتی که از «نوجویان جدید» باشی، آیا این همه ستایشی را که از گفتار استعاری کرده‌ای و آن را نشان فهم عالی دانسته‌ای به این تأسف نمی‌آمیختی که فهم به‌ندرت در گفتار بدون استعاره جلوه می‌کند ــ که وقتی صحبت می‌کنیم به‌ندرت می‌توانیم بگوئیم که فلان چیز چیست مگر این‌که آن‌را به نام دیگری بخوانیم؟»

تام تالیور که به هیچ نوع از اشکال سخن وارد نبود برای اعلام‌عقیده و نظر خود دربارهٔ طبیعت زبان لاتینی مجاز و استعاره‌ای بکار نمی‌برد. او هرگز آن را ابزار شکنجه نمی‌خواند؛ در نیمسال دوم، پس از رسیدن به «قطعات منتخب» بود که توانست آنقدر پیشرفت کند که از آن به‌عنوان «سرخر» و «آشغال» یاد کند. در حال حاضر دراین‌باره که چه ضرورتی اقتضا کرده که صرف اسامی و ضمایر لاتینی را بیاموزد، در حالتی از

خلاءذهنی بود، و انگار موش معصومی که برای شفای لنگش حیوانات او را در تنهٔ درخت زبان گنجشك حبس می‌کنند، دربارهٔ علل و جهات این اذیت وآزار راه‌به‌جایی نمی‌برد. بی‌گمان برای بسیاری از مردم تربیت‌شدهٔ این روزگار قابل باور نیست که پسر بچه‌ای دوازده ساله که از میان توده (که آنطورکه ادعا می‌شود جهالت ذهن در انحصار آن است) برنخاسته تصور مشخصی از این‌باب نداشته باشد که اصلا چطور شد که زبان لاتینی‌در این جهان پیدا شد. با این همه در مورد تام قضیه درست همین بود. مسلماًمدتی وقت می‌گرفت تا بتوان به او فهماند که مردمی در این جهان می‌زیستند که گاو و گوسفندشان را با واسطهٔ این زبان می‌فروختند و با واسطهٔ این زبان امور جاری و روزمره‌شان را اداره می‌کردند، و البته مدت بیشتری وقت می‌گرفت تا بفهمد که وقتی پیوند این زبان با آن امور قطع شد دیگر به چه مناسبت باید از او بخواهند که آن‌را یاد بگیرد. تام قبلا در آکادمی جاکوبز با رومیان آشنایی حاصل کرده بود و دانشش در این زمینه درست بود، اما از این فراتر نمی‌رفت که بداند در «عهد جدید» از آنها سخن رفته است، و آقای استللینگ هم کسی نبود که با ساده کردن موضوع یا توضیح‌دادن، ذهن‌شاگردش را تضعیف کند و از نیرو تهی گرداند یا شربت نیروبخش «علم صرف» را با آمیختن اطلاعات سطحی و نامربوط، مانند آنچه به دخترها می‌آموزند، رقیق کند.

با این همه عجب آنکه با این مداوا تام بیش از هر زمان دیگر از زندگی سابقش، به یك دختربچه شبیه شد. پیشتر غروری داشت که خود را در محیط خود راحت احساس می‌کرد، مدیر «چهارچشم» را به چشم حقارت می‌نگریست و در آغوش احساسی از حقوق بی‌چون‌وچرا می‌غنود. اما اکنون همین غرور جز جریحه‌دار شدن و خرد شدن بهره‌ای از محیط نداشت. تام زیرك‌تر از آن بود که نفهمد که معیارها و موازین او جدا از معیارها و موازین آقای استللینگ است، که بی‌گمان در چشم دیگران عالی‌تر از معیارها و موازین مردمی است که درمیانشان زیسته است. اکنون که با این معیارها تماس یافته بود نابهنجار و کندذهن می‌نمود. و البته نسبت به‌این امر به‌هیچ‌روی بی‌تفاوت نبود، و غرورش به وضعی افتاد که خودپسندی پسرانه‌اش پاك ازمیان رفت و حساسیتی شبیه به حساسیت دختران پیداکرد. او بچه‌ای بود از حیث منش بسیار قرص، حتی لجوج و سرسخت، اما روحیهٔ

شورشی و بی‌باکی تند و جانور صفت در او نبود: حساسیت‌های انسانی در او بیشتر غلبه داشت، و اگر از خاطرش می‌گذشت که مثلا با ایستادن بر یك پایه مدتی دراز یا با سر کوفتن به دیوار یا هر عمل دلبخواه دیگری از این گونه می‌تواند بهبودی در میزان فراگیری درسش پدیدآورد و رضایت‌خاطر آقای استللینگ را فراهم کند بی‌گمان دست به چنین کارهایی می‌زد. اما نه ـ تام هرگز نشنیده بود که چنین کارهایی کمکی به روشن کردن ذهن یا تقویت حافظه برای به‌خاطر سپردن وجوه صرف افعال کرده باشند. بعلاوه عادت به «فرض» و «تجربه»۱۲ هم نداشت. اما این اندیشه به‌ذهنش راه یافت که اگر دعا بکند شاید مفید باشد. اما چون دعایی که شب‌ها می‌خواند چیزهایی بود که از بر کرده بود، احساس ناراحتی کرد از این‌که بیاید و با یك عبارت ارتجالی و عنوان کردن درخواستی، ابداعی در آن وارد کند ـ تا آنجا که او می‌دانست چنین چیزی پیشتر سابقه نداشته‌بود. اما روزی، هنگامی‌که برای پنجمین بار در صرف اسم فعل افعال سوم‌صرف، درماند و آقای استللینگ از آن به بی‌توجهی تعبیر کرد، زیرا که چنین چیزی از مرز کندذهنی درمی‌گذشت و او را سخت مورد سرزنش قرار داد و بدو خاطرنشان کرد که چنانچه این فرصت طلایی فرا گرفتن صرف افعال را از دست بدهد زمانی که به مردی برسد تأسفش‌را خواهد خورد، تام، که پاك بیچاره شده بود تصمیم گرفت این تنها راه و چاره را نیز بیازماید. آن شب پس از این‌که بنابر معمول پدر و مادر و خواهر کوچکش را دعا کرد (و از زمانی که ماگی کودك شیرخوار بود دعا کـردن در حق او را آموخته بود) از خداوند خواست به او توفیق دهد که احکام الهی را همیشه رعایت کند، و با همان لحن نجواگونه افزود: «خدایا عنایت‌کن که همیشه درس‌لاتینی‌ام را به‌یاد بیاورم.» یکچند تامل کرد تا ببیند چگونه راجع به «اقلیدس» دعا کند ـ آیا از خداوند طلب کند که معنی آن را دریابـد یا حالت ذهنی دیگری برای درك و دریافت آن به او عطا کند. و سرانـجام افزود: «و کاری‌کن‌که آقای استللینگ بگوید‌دیگر لازم نیست‌اقلیدس بخوانم‌ـ آمین!»

همین‌که روز بعد توانست صرف افعال را بی گیروگرفت به‌پایان برد

12- Experiment

موجب شد که این «الحاقیه» را همچنان بخواند و به یاری آن هرگونه شك و شبهه‌ای را که اصرار آقای استللینگ به ادامهٔ اقلیدس در او برمی‌انگیخت خنثی کند. اما چون به افعال بیقاعده رسید ایمان در نبود هرگونه امدادات پاك درهم ریخت. ظاهراً چنین به‌نظر می‌رسید که نومیدی و درماندگی تام در جریان بوالهوسی‌های «زمان حال» مشکلی نبود که شایستهٔ مداخله باشد، و از آنجا که این اوج دشواریهای او بود، پس دیگر فایدهٔ دعا کردن چه بود؟ در یکی از شب‌های تنها و ملالت‌باری که در اتاق مطالعه نشسته بود و درس فردا را آماده می‌کرد به این نتیجه رسید. چشمانش آماده بودند او را از زحمت خواندن صفحهٔ منظور معاف کنند — هرچند او از گریستن نفرت داشت و آن را عملی شرم‌آور می‌دانست: دراین‌گونه اوقات بی‌اختیار، با محبتی، حتی به یاد اسپاونسر می‌افتاد، که اغلب با او دعوا و زدوخورد می‌کرد — با اوراحت بود، احساس بالادستی می‌کرد. سپس آسیاب، رودخانه، و یاپ، که گوشها را تیز کرده بود و آماده بود که او «هــوی!» بکشد و کم‌ترین علامت و حرکتش را اطاعت کند... اینها همه در حالتی تب‌آلوده به پیش چشمش می‌آمدند و انگشتانش بــی‌اختیار در جیبش به چاقوی بزرگ و تسمهٔ شلاق و سایر بازمانده‌های گذشته مشغول می‌شدند. چنانکه گفتم تام هرگز در گذشته به دختران شباهتی نداشت، لیکن در این دوران افعال بی‌قاعده روحیه‌اش در اثر وسایل جــدیــدی کــه بــرای گسترش ذهنش در ساعات غیردرس تمهید شده بود یکسر در سراشیب سقوط افتاد. خانم استللینگ اخیراً بچهٔ دومش را به دنیا آورده بود، و چون برای پسر بچه‌ای به این سن و سال چیزی سودمندتر از این نیست کــه خود را مفید احساس کند، لذا خانم استللینگ به این فکر افتاد که اگر مواقعی کــه پرستار با کودك مریض احوال مشغول است تام را به مراقبت از لورا[13] کوچولو بگمارد خدمتی به او کرده است. برای تام مشغلهٔ خوبی بود که در ساعات آفتابی هوای پاییزی لورا کوچولو را بیرون ببرد. این کار موجب می‌شد که خانهٔ کشیش بخش لورتن را خانهٔ خود احساس کند و احساس کند که یکی از اعضای خانواده است. چون لورا کوچولو هنوز راه رفتن را درست نیاموخته بود نواری به دور کمرش بسته بودند که هرگاه هوس راه

13- Laura

رفتن کند تام، انگار او توله‌ای باشد، سر نوار را بگیرد و نگهش دارد. اما چون این موارد نادر بود بیشتر اوقات این بچهٔ زیبا را بغل می‌کرد و او را در باغ، در چشم‌رس پنجرهٔ اتاق خانم استللینگ، طبق دستور، می‌گرداند. اگر کسی این عمل را نسبت به تام عملی بدور از انصاف و ظالمانه می‌داند اجازه خواسته متذکر می‌شوم که فضیلت‌های زنانه‌ای هستند که با دشواری‌هایی آمیخته‌اند، هرچند که مانعةالجمع هم نیستند. وقتی زن یك معاون بی‌چیز کشیش بخش با همهٔ مشکلاتی موفق می‌شود فوق‌العاده خوب لباس بپوشد و موهای سر را به اسلوبی درست کند که ایجاب کند پرستار گاه‌وبیگاه در مقام خدمتکار مخصوص خدمت کند، بعلاوه وقتی مهمانی‌ها و وضع و ترتیب اتاق پذیرائیش حاکی از آن کوشش و تلاش به جهت وصول به شکوه و کمال وسایلی است که وجودشان در نظر زنان معمولی مستلزم داشتن درآمد گزاف است، طبعاً نامعقول است از او انتظار داشته باشیم پرستار دیگری استخدام کند یا خود وظیفهٔ پرستار را برعهده گیرد. آقای استللینگ بهتر می‌دانست، او می‌دید که زنش واقعاً اعجاز می‌کند، و به او می‌بالید. البته برای تالیور جوان بغل کردن و گرداندن یك بچهٔ سنگین هیچ مشغلهٔ خوبی نبود، اما خوب، روزها زیاد می‌گشت و ورزش پا می‌کرد، و آقای استللینگ در نظر داشت سال آینده معلم‌ورزشی استخدام کند. درمیان راه چاره‌های بسیاری که آقای استللینگ اندیشیده بود که به‌یاری آنها خود را از سطح همنوعان خویش برکشد یکی هم این بود که در خانهٔ خود اختیار همه چیز را از دست داده بود. باشد، داده بود که داده بود. به‌قول آقای رایلی که با طره‌های بور و قیافهٔ خندان خانم استللینگ از دوران دوشیزگیش آشنا بود استللینگ با مهربان‌ترین و ظریف‌ترین بشر موجود ازدواج کرده بود، و به‌موجب همین آشنایی بود که آقای رایلی هر آن آماده بود اعلام کند که اگر اختلافی در زندگی زناشویی این دو بروز کند بی‌گمان گناه‌آن به‌تمام و کمال متوجه‌استللینگ خواهد بود.

اگر تام خلق و مشرب بدی داشت مسلماً از لورا کوچولوی فرشته متنفر می‌بود، اما آنقدر خوش‌قلب بود که چنین کاری از او ساخته نبود: در سرشتش از آن مایه‌ای که به مردانگی راستین و احساس ترحم نسبت به ضعفا و حمایت از آنها بدل می‌شود فراوان بود. متأسفانه ازخانم استللینگ

نفرت داشت، و نسبت به‌طره‌های بور کم‌رنگ و گیس‌های درشتبافش در مقام چیزهایی که با تفرعن رفتار و اشارات مکرر به وظیفهٔ دیگران پیوند داشتند، نفرت و بیزاری جاودانه‌ای در اندرون خویش اندوخته بود. اما هر کار هم که می‌کرد نمی‌توانست لورا کوچولو را دوست نداشته باشد و او را سرگرم نکند. حتی چون امید نداشت که ترقه‌ها را بتواند در کار بزرگ‌تری مصرف کند، آنها را به‌خاطر او فدا کرد ــ فکر می‌کرد که آن جرقهٔ کوچك و صدای احتراق خوشحالش خواهد کرد. و همین باعث شد که خانم استللینگ کلی او را سرزنش کند، که دارد به بچه یاد می‌دهد که با آتش بازی کند. لورا برای او نوعی اسباب‌بازی بود ــ و وای که تام چقدر آرزوی همبازی داشت! در اعماق قلبش آرزو می‌کرد که ای‌کاش ماگی با او بود. حتی اعمال فراموشکارانه‌اش، که آنهمه ناراحت‌کننده بود، اکنون در نظرش تقریباً دوست‌داشتنی می‌نمود، هرچند مواقعی که درخانه بود این را که اجازه می‌داد هنگام گردش در کنارش راه برود لطف و عنایتی بزرگ نسبت به او فرا می‌نمود.

اما پیش از پایان این نیمسال ملالت‌بار ماگی آمد: خانم استللینگ دعوتی کلی از «دختر کوچولو» به عمل آورده بود که بیاید و با برادرش بماند. بنابراین وقتی در اواخر اکتبر آقای تالیور به کینگزلورتن آمد ماگی نیز با او آمد، با این احساس که دست به مسافرتی بزرگ زده است و کم‌کم دارد دنیا را می‌بیند. این نخستین دیدار آقای تالیور از تام بود، زیرا پسرك باید یاد می‌گرفت که زیاد به خانه فکر نکند.

وقتی آقای استللینگ از اتاق بیرون رفت تا ورودشان را به خانم اطلاع دهد، و ماگی آزادانه تام را بوسید، آقای تالیور گفت: «ها، پسرم، خیلی سرحال می‌بینمت! مدرسه بهت میسازه.»

تام آرزو کرد ای‌کاش تا اندازه‌ای بدحال به‌نظر آمده بود.

گفت: «پدر، فکر نمیکنم خوب‌باشم. میخواستم اگه بشه‌از آقای‌استللینگ خواهش کنی اجازه بده رو اقلیدس کار نکنم... دندانم درد می‌گیره» (درد دندان تنها بیماریی بود که تام تاکنون گرفته بود.)

آقای تالیور گفت: «ولی، پسرم، اقلیدس چی‌چی هست؟»

«اوه، چه‌میدونم... تعریف، و قضیه، و مثلث، و این‌جور چیزاست... کتابی‌ست که باید یادش بگیرم... یه چیز بیخودی‌ست...»

آقای تالیور به‌لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «نه، نه! تو نباید این حرف را بزنی. تو باید هر چیزی را که معلمت میگه یاد بگیری. او میدونه که چه چیز باید یاد بگیری.»

ماگی به‌لحنی که به حمایت می‌زد او را دلداری می‌داد: «تـام، من کمکت میکنم. میخوام، اگه خانم استللینگ اجازه بده یه مدت زیاد پهلوت بمونم. جارختی و پیشبندمم آورده‌م، مگه نه پدر؟»

تام با غرور بسیار گفت: «تو کمکم کنی، دختر بیشعور!» خوشحال از این‌که حالا که این‌طور است صفحه‌ای از اقلیدسش را به او نشان می‌دهد و او را گیج و مبهوت می‌کند: «خیلی دلم میخواد ببینم که چطور یکی از درسامو حاضر میکنی! بله، من اینجا لاتینی‌م‌میخونم! دخترا هیچ‌وقت‌این‌جور چیزا را یاد نمی‌گیرن. شعورشون نمیرسه.»

ماگی خیلی قرص و قایم گفت: «من خیلی خوبم میدونم که لاتین چی‌چی هست. لاتین زبانه. تو فرهنگ لغاتم کـلمات لاتینی هست. مثلا «بونوس»۱ یعنی هدیه.»

تام متعجب شده بود،اما به‌روی خـود نیاورد. گفت: «خیر، میس ماگی، اینجا را دیگه اشتباه میکنی! تو خـودت را خیلی عاقل میدونـی! «بونوس» اتفاقاً یعنی خوب، بونوس، بونا، بونوم۱۴.»

ماگی با جسارت گفت: «خب، باشه. تازه دلیل نداره کـه به‌معنی هدیه هم نباشه. میتونه چندین معنی داشته باشه ــ بیشتر کلمات این‌جورن. مثلا کلمهٔ Lawn ، که هم به‌معنی چمنه، هم به‌معنی یه پارچه‌ای‌ست که ازش دستمال درست میکنن.»

آقای تالیور گفت: «احسنت، دختر کوچولو!» حال آنکه تام از فهم و زیرکی او احساس ناراحتی کرد، هرچند بسیار خوشحال بود از این‌که مدتی با او خواهد ماند. باشد، اشکالی ندارد، با دیدن کتابهایش بادش خواهد خوابید.

خانم استلینگ در دعوت معجلی که از ماگی به‌عمل آورده بـود از ماندنش از یك هفته پیش سخن به‌میان نیاورده بود، اما آقای استللینگ که او را بین دو زانو گرفته بودومی‌پرسید این چشم‌های سیاه را از کجا

14- Bonus, Bona, Bonum

دزدیده است اصرار کرد که باید دو هفته بماند. ماگی احساس کرد که آقای استللینگ مرد بسیار نازنینی است، و آقای تالیور با کمال میل آماده بود که «دختر کوچولو»یش را بگذارد تا فرصتی‌بیابد زیرکی‌اش را به غریبه‌هایی که این چیزها را ادراك می‌کنند نشان دهد. بنابراین قرار شد تا پایان دو هفته کسی به‌دنبالش نیاید.

وقتی پدرشان رفت تام گفت: «خب، ماگی، حالا با من بیا اتاق مطالعه» و افزود: «بیشعور، باز چرا این‌جوری سرت را تکان میدی؟» چون هرچند موهای ماگی تحت نظم و نظام دیگری بودند و در پشت گوشها جایگیر شده بودند ظاهراً هنوز به‌تصور این‌که جلو چشمانش را گرفته‌اند با حرکتسر آنها را کنار می‌زد. «وقتی این کارو میکنی میشی شکل دیوانه‌ها.»

ماگی با ناراحتی گفت: «خب دیگه، چه‌کار کنم تام ــ اذیتم نکن.» وقتی قفسه‌های کتاب اتاق مطالعه را دید تعجب‌کنان گفت: «وای، چه کتابایی! چقد دلم میخواد این همه کتاب داشته باشم!»

تام با تفاخر گفت: «فایده‌ش چیه، آن‌وقت یه دانه‌اشم نمیتونستی بخونی. همه‌شان لاتینی‌هستن.»

ماگی گفت: «نه، نیستن. میتونم پشت جلد این یکی را بخونم... تاریخ انحطاط و سقوط امپراتوری روم.»

تام همچنانکه سر تکان می‌داد گفت: «خب، باشه. ولی نمیدونی که چی هست.»

ماگی باد در گلو انداخت و گفت: «باشه، زودی می‌فهمیدم.»

«مثلا چه‌جوری؟»

«توشو نگاه میکردم می‌فهمیدم.»

تام چون دید که ماگی دست به سوی کتاب دراز کرد گفت: «بهتره درش نیاری. آقای استللینگ نمیخواد کسی بدون اجازه به کتاباش دست بزنه. اگه درش بیاری با من اوقات‌تلخی میکنه.»

ماگی گفت: «خب، باشه، کتابای تو را میبینم.» برگشت و دست در گردن تام انداخت و بینی گرد و کوچکش را به گونه‌اش مالید.

تام، خوشحال از این‌که ماگی آشنا را باز در کنار خود دارد و می‌تواند با او یکی‌به‌دو کند و به او فخر بفروشد، دست در کمرش انداخت و با او

برگرد میز بزرگ کتابخانه به جست‌وخیز پرداخت. جست‌وخیز بالاگرفت، آنقدر که موهای ماگی از پشت گوشها جدا شدند و همچون توده‌ای که جان گرفته باشد برگرد سر به‌حرکت درآمدند. اما دراین پیچ‌وتابی که‌می‌خوردند چرخش برگرد میز از اختیار خارج شد و سرانجام دامنه‌اش به میز کوچك مطالعهٔ آقای استللینگ رسید و آنرا با غرشی رعدآسا واژگون کرد، و فرهنگهای سنگینش را برکف اتاق ولو کرد. خوشبختانه اتاق همکف بود، و افتادن میز طنین چندانی نداشت، هرچند تام لحظه‌ای چند مات‌ومبهوت برجای خود خشکش زده بود وحشتزده ورود آقــا یا خانم استللینگ را انتظار می‌کشید.

سرانجام به‌خود باز آمد، میز را بلند کرد و گفت: «ماگی، گوش‌کن ببین چی میگم... میدونی اینجا باید آروم باشیم، اگه چیزی بشکنیم خانم استللینگ حسابی مارا «پکاوی»۱۵ میکنه.»

ماگی گفت: «چی‌چی؟»

تام گفت: «این یه کلمهٔ لاتینی برای «سرزنشه.» و از دانش خود احساس غرور کرد.

ماگی گفت: «زن بداخمیه؟»

تام، همراه با حرکت تند سر گفت: «اوه، تا دلت بخواد!»

ماگی گفت: «من یکی فکر میکنم زنها همه بداخلاق‌تراز مردهاهستن. خاله گلگ بدعنق‌تر از عمو گلگه، مادر هم همیشه بیشتر از پدر به من اوقات‌تلخی میکنه.»

تام گفت: «خب، خودت هم یه روزی زن میشی. بنابراین بهتـره چیزی نگی.»

ماگی سر را بالا انداخت و گفت: «ولی من زن باهوشی میشم.»

«آره، چون خودت، یــه زن خودپسند نفرت‌انگیز. همه ازت متنفر میشن.»

«ولی تو نباید بشی، تام. اگه بشی اونوقت خیلی آدم بدی هستی، برا این‌که من خواهرت هستم.»

«بله، ولی اگه بداخم و بدعنق باشی، خب اونوقت من هم بدم میاد.»

15- peccavi

«نه، تام، تو این‌کارو نمیکنی! من بدعنق نمیشم. من باتو خیلی‌خوب میشم... برای همه خوب میشم. نه، تو از من بدت نخواهد اومد... آره، تام؟»

تام گفت: «اوه، ولش! فکرشو تکن!... خب، حالا باید درسهامو یاد بگیرم. نگاه‌کن. ببین چه کارها باید بکنم!»، ماگی را به‌سوی خود کشید و «قضیهٔ» هندسه‌اش را به او نشان داد، حال آنکه ماگی موهایش را به پشت گوش می‌راند و آماده می‌شد تا به او ثابت کند که می‌تواند در «اقلیدس» به او کمك کند. با اعتماد به استعداد خود شروع به خواندن کرد، اما بزودی گیج شد، و صورتش از ناراحتی سرخ شد. این، چیزی ناگزیر بود ـ حالا باید به ناتوانی خود اعتراف کند، و از سرافکندگی هیچ خوشش نمی‌آمد.

گفت: «چیز بیخودیه... خیلی بی‌معنی‌ست... تازه به‌درد کسی نمیخوره.»

تام کتاب را از دستش گرفت، و همچنانکه سر تکان می‌داد گفت: «حالا دیدی، میس ماگی! میبینی که آنقدرا هم که خودت خیال میکردی زرنگ نیستی.»

ماگی لب کلفت کرد و گفت: «اوه، ولی فکر میکنم اگه منم مثل تو قبلی‌هاشو خونده بودم خوبم می‌فهمیدم.»

تام گفت: «ولی عاقله‌خانم، این‌درست همون چیزیه که‌تو نمیتونستی. برا اینکه وقتی قبلی‌هاشو خواندی میبینی خیلی سخت‌تره، چون آن‌وقت باید بگی که تعریف شمارهٔ ۱ چیه و قضیهٔ شمارهٔ ۵ چیه. ولی فعلا ورنزن ـ من باید به‌کارم برسم. اینم دستورزبان‌لاتیتی، ببین می‌فهمی.»

پس از این خفتی که از «حساب» کشیده بود دستورزبان‌لاتینی‌چیزی آرامش‌بخش بود، چون از آشنایی با لغات جدید لذت می‌برد. به‌زودی کلید راهنمای آن را در ته کتاب یافت، که به‌سهولت او را در عرصهٔ زبان‌لاتین آگاه جلوه می‌داد. تصمیم گرفت فعلا از قواعد نحوی بگذرد ـ بس‌که مثالها جالب بودند. این جملات اسرارآمیز که از متنی ناشناخته استخراج شده بودند مانند شاخ‌های عجیب جانوران و برگ‌های نباتات ناشناخته‌ای که از نواحی دوردست آورده شده باشند، وسعت بی‌حدومرزی به‌خیالش می‌دادند. بخصوص از این‌رو جالب بودند که در زبانی بیان شده بودند که

او می‌توانست بیاموزد و ترجمه کند. به‌راستی بسیار جالب بود، این دستورزبان لاتینی‌که تام می‌گفت دخترها نمی‌توانند آن‌را یاد بگیرند. و او احساس غرور می‌کرد از این‌که آن‌را جالب یافته بود. مثال‌های‌پراکنده را بیشتر می‌پسندید. Mors omnibus est communis[16] چیز بیمزه‌ای بود، ولی او دوست می‌داشت لاتینی‌اش را بداند؛ آقای محترمی که همه به او به‌خاطر داشتن پسری با «چنین‌خلق‌وخوی خوش»تبریك می‌گفتندحدسیات فراوان و خوشی در او برمی‌انگیخت و در «بیشه‌ای که هیچ ستاره‌ای در آن نفوذ نکرده بود» گم شده بود که تام گفت: «خب، ماگی، حالا دستورزبان را ردکن بیاد!»

ماگی از روی صندلی بزرگ برخاست تا کتاب را به او بدهد. گفت: «وای، تام، چه کتاب جالبی‌ست! از فرهنگ لغات خیلی قشنگ‌تره، من میتونم لاتینی‌را خیلی‌زود یاد بگیرم. فکر نمیکنم هیچ سخت باشه.»

تام گفت: «میدونم چه‌کار کردی. داشتی انگلیسی تهش رامیخواندی. هر خری میتونه این کارو بکنه.»

کتاب را گرفت و آن‌را با حالت‌و قیافه‌ای مصمم‌و رسمی گشود، انگار خواسته باشد بگوید درسی دارد که هیچ خری حریفش نمی‌شود ماگی که این رفتار را برخورنده یافته بود برای این‌که خودرا با حل‌معمای عنوان کتابها سرگرم کند به‌سوی قفسه‌های کتاب رفت.

یکچند که گذشت تام گفت: «ببین، ماگی... بیا اینجا ببین اینو میتونم بگم. گوشهٔ همان میز وایسا، همانجا که آقای استلینگ میشینه، موقعی که درسو ازم پس میگیره.»

ماگی چنانکه او گفته بود عمل کرد، و کتاب گشوده را از او گرفت. «تام، از کجا شروع میکنی؟»

«آه، از «Appellativa arborum» ۱۷ برا این‌که میخوام آنچه را که توی این هفته خوندم دوره کنم.»

تام سه سطر بی‌گیروگرفت پیش رفت و ماگی که ذهنش با حدس دربارهٔ معنی لفظ *mas* مشغول بود که دوبار در جمله تکرار شده بود

۱۶ـ مرگ عمومیت دارد (همه می‌میرند.)

۱۷ـ اسماء عام درختان.

کم‌کم وظیفهٔ سوفلوری خود را از یاد برد، که تام در Sunt etiam volucrum ۱۸ گیر کرد.

«ماگی‌نگو؛ ۱۹ Sunt stiam volucrum... Sunt etiam...ut ostrea, cetus...»

ماگی سر تکان داد و گفت: «نه.»

تام خیلی آرام گفت: «Sunt etiam volucrum» گویی به این‌وسیله می‌خواست به کلمات حالی کند که منتظر ورود آنها است، تا زودتر بیایند.

ماگی که حوصله‌اش سر رفته بود گفت: «C, e, u»

تام گفت: «آه، فهمیدم ــ دیگه نگو.

«Ceu passer, hirundo; Ferdrum... feraum ۲۰

مدادش را برداشت و با نوك آن چندین‌بار محکم برپشت جلد کتاب زد.

ماگی گفت: «وای تام، خدایا... چقدر معطل میکنی! ...ut»

«Ut, Dstred»

ماگی گفت: «نه، نه. «Ut tigris» ۲۱

تام گفت: «خب، حالا فهمیدم. Tigris, vulpes بود که فراموش کرده بودم ۲۲ «ut tigris vulpes et Piscium

چند سطر بعد را هم به هر جان‌کندنی بود با مقداری تپق زدن و تکرار به‌پایان برد.

سپس گفت: «خب، حالا دیگه نوبت درسی‌ست که برا فردا حفظ کردم.کتاب را یه دقیقه بدش بمن...»

پس از قدری پیچ‌پیچ، که با مشت کوبیدن بر میز همراه بود، کتاب را به ماگی بازگرداند.

و به تکرار درس آغاز کرد: ۲۳ «Mascula nomina in a,»

ماگی گفت: «نه، تام، این‌طور نیست. بعدش اینه

۱۸ــ نیز هستند از بالداران... مانند صدف نهنگ.

۱۹ــ مانند گنجشك، پرستو... وحوش...

۲۰ــ مانند صدف.

۲۱ــ مانند ببر.

۲۲ــ مانند ببر، گرگ ، و ماهیها.

۲٤ــ اسمهای مذکر با...

«Nomen non creskens genittivo...[۲۵]»

تام با خنده‌ای تمسخرآمیز گفت: «Creshens genittivo»

زیرا این عبارتی را که انداخته بود جزو درس دیروز یاد گرفته بود، و یك جوان محترم لزومی ندارد که با زبان لاتینی‌آشنایی وسیع داشته باشد تا بی‌معنی بودن کمیتی خلاف واقع را دریابد. !Creskens genittive ماگی، واقعاً که دختر بیشعوری هستی!»

«باشه، تام؛ ولی هیچ لازم نکرده بخندی، برا این‌که خودت هم‌خوب یاد نگرفته بودی. من مطمئنم که تلفظش همینه... تازه من از کجا یدونم!»

«پوف ــ ف ــ ف ــ ف! گفتم که دخترا نمیتونن یاد بگیـرن. تلفظش اینه. «Nomen non crescens genittivo

ماگی لب کلفت کرد، و گفت: «خب باشه، اینطور باشه. من هـم میتونم مثل تو بگم. تازه تو مکثها را هم رعایت نمیکنی، برا این‌که باید وقتی به نقطه‌ویرگول میرسی به‌اندازهٔ دوتا ویرگول مکث کنی، و تـو آنجاهایی که اصلا مکث نیست از همه جا بیشتر مکث میکنی.»

«خب‌دیگه، ورنزن، بذار کارمو بکنم.»

یکچند بعد دنبالشان آمدند تا بقیهٔ وقتشان را در اتاق پذیرایـی بگذرانند، و ماگی طوری نزد آقای استللینگ، که حتم داشت زیرکی‌اش‌را می‌ستاید، بلبل‌زبانی‌کردکه تام از جسارتش تااندازه‌ای متحیر و وحشتزده شد. اما ناگهان اشارهٔ آقای استللینگ به دختر کـوچکی که شنیده بـود یك‌وقت از خانه گریخته و به نزد کولی‌ها رفته بود، او را پاك افسرد.

خانم استللینگ به‌لحنی که می‌خواست شوخی بنماید گفت: «چه دختر کوچولوی غریبی باید بوده باشه!» اما این لحن شوخی که متوجه غرابتش شده بود هیچ خوشایند ذوق ماگی نبود. می‌ترسید که با این همه ممکن‌است آقای استللینگ عقیدهٔ چندانی به او نداشته باشد، و آن شب تقریباً بـا بی‌دل‌ودماغی به بستر رفت. احساس کرد که خانم استللینگ هم طوری به موهایش نگاه می‌کرد که انگار چیزهای زشتی باشند، زیـرا صاف ازپس سرش آویخته بودند.

با این همه، این دو هفته‌ای که با تام بود بـرای او اوقات خوشی

۲۵ـ اسمی که در حالت مضاف‌الیه زیاد نمی‌شود.

بود. اجازه یافته بود مواقع درس در اتاق مطالعه باشد؛ و با چیزهای مختلفی که خواند به عمق مثال‌های لاتینی‌رسید. آن ستاره‌شناسی که از زنان نفرت داشت چنان مایهٔ اشتغال خاطرش شده بود که یک‌روز از آقای استللینگ پرسید آیا همهٔ ستاره‌شناسان از زنان متنفرند یا فقط همین یکی. و پیش از این‌که او جواب بدهد خودش گفت:

«خیال میکنم همهٔ ستاره‌شناسها... چون، میدونین، در برج‌های بلند زندگی میکنن، و اگر زنها به‌آنجا برن ممکنه حرف بزنن و نذارن ستاره‌ها را نگاه کنن.»

آقای استللینگ‌از بلبل‌زبانیهایش بسیار خوشش‌می‌آمد، ومناسباتشان بسیار گرم بود. ماگی به تام گفت که او هم دلش می‌خواهد مثل او پیش آقای استللینگ درس بخواند و همان چیزهایی را یاد بگیرد که او یاد می‌گیرد. می‌دانست‌که می‌تواند درس «اقلیدس» را بفهمد، چون باز آن را مطالعه کرده بود و فهمیده بود که منظور از ABC چیست: اینها نام خطوط بودند.

تام گفت: «من به‌تو قول میدم که نمی‌فهمی. حالا از آقای‌استللینگ میپرسم، ببینم می‌فهمی!»

ماگی گفت: «باشه، من خودم ازش میپرسم.»

همان شب در اتاق پذیرایی، گفت: «آقای استللینگ من میتونم اگه به‌عوض او شما درسم بدین هندسهٔ اقلیدس و درس‌های دیگهٔ تام را یاد بگیرم؟»

تام با اوقات‌تلخی گفت: «خیر، نمیتونی. دخترها نمیتونن هندسهٔ اقلیدس را بفهمن ــ آقا، میتونن؟»

ـ آقای استللینگ گفت: «چرا، یه خرده از هر چیزی را میتوانند یاد بگیرند. یه‌مقدار زیرکی سطحی‌دارند، اما زیاد نمیتوانند در مطالب تعمق کنند. زیرک هستند، اما سطحی.»

تام، مسرور از این فتوا، از پشت صندلی آقای استللینگ پیروزیش را با حرکت سر به ماگی تلگراف کرد. و اما ماگی ــ بـه‌عمرش اینقدر خفیف نشده بود. او که در طول زندگی «کوچکش» آن همه می‌بالید بـه این‌که با «هوشش» می‌خوانند اکنون می‌دید که این تیزهوشی نشان کهتری است! بهتر بود که مثل تام کندذهن و کم‌هوش باشد.

هنگامی‌که تنها ماندند، تام گفت: «ها،ها! میس ماگی! حالا دیدی که «باهوش» بودن آنقدرام چیز خوبی نیست. تو هیچ‌وقت نمیتونی به عمق هیچ چیز برسی — می‌فهمی؟»

ماگی چنان از این سرنوشت وحشتناك دل‌افسرده بود که دل‌ودماغ پاسخگویی نداشت.

اما وقتی «لوك» با ارابه به‌دنبال همین ابزار «زیرکی سطحی» آمد و اتاق مطالعه بار دیگر افسردگی سابق را بازیافت تام جایش را بسیارخالی کرد. از وقتی‌که او آنجا بود تام شاداب‌تر بود و پیشرفت درسش خیلی‌بیش از سابق بود، و چیزهای بسیاری دربارهٔ امپراتوری روم از آقای استلینگ پرسیده بود: که آیا واقعاً کسی هم بوده که به لاتینی‌بگوید: «این‌را به یك پشیز یا یك پاپاسی نمی‌خریدم.» یا این عبارت فقط عبارتی است که بر لاتینی‌برگردانده شده است. و سرانجام درك و برداشتی مبهم از این مطلب پیدا کرد، که آری، روزگاری مردمی‌هم در روی زمین بوده‌اند که آنقدر سعادتمند بوده‌اند که زبان لاتینی‌را بی‌واسطهٔ دستورزبان ایتون بدانند. این فکر درخشان چیز طرفه‌ای بود که بردانش تاریخی او در این نیمسال افزوده شده بود، زیرا این نیمسال مخصوص و محدود به «مختصر تاریخ یهود» بود.

اما این نیمسال ملالت‌بار سرانجام به‌پایان رسید. وای‌که چه‌خوشحال بود وقتی آخرین برگ‌های زرد را می‌دید که در پیشاپیش باد پرپر می‌زدند! عصرهای تیره و تار و نخستین برف ماه دسامبر در نظرش زیباتر و دل‌انگیزتر از روزهای آفتابی ماه اوت بودند، و برای این‌که خیالش از بابت گذشت روزهایی که او را به خانه بازمی‌بردند آسوده باشد سه هفته مانده به تعطیلات بیست‌ویك پاره چوب را در گوشهٔ باغ در زمین فروکرد: هر روز یکی از آنها را با قوت تمام می‌کند و با چنان حدت و شوقی آن‌را به دور دست پرتاب می‌کرد که اگر در سرشت و طبیعت چوب بود که مسافتی دراز طی کند در دیار فراموشی[۲۶] فرود می‌آمد.

اما این سعادت حتی به بهای سنگین فراگرفتن دستورزبان لاتینی‌به خریدنش می‌ارزید: آری، سعادت دیدن روشنایی اتاق‌نشیمن، آنگاه که

۲۶ـ Limbo ، برزخ، اعراف، دیار فراموشی.

ارابه بی‌سروصدا از روی پل پوشیده از برف می‌گذشت؛ سعادت گذشتن از هوای سرد و آمدن به فضای گرم و بوس‌ها و لبخندهای کنج اجاق آشنا، آنجا که طرح گلیم و میلهٔ آهنی و لوازم بخاری خاطرات اولیه‌اش بودند و خرده‌گیری از آنها معادل خرده‌گیری از انجماد و انبساط ماده بود. هیچ احساسی به آرامش احساسی نیست که در این صحنه‌ها داشته‌ایم: آنجا که تولد یافته‌ایم؛ آنجا که پیش از آن‌که با درد انتخاب آشنا گردیم اشیاء برای ما گرامی‌اند و جهان خارج گویی امتداد شخصیت ما است. ما این محیط را به همان نحو که هستی و اندام خویش را پذیرفته‌ایم می‌پذیریم و دوست می‌داریم. آن صندلی یا مبل خانهٔ اوایل زندگیمان اگر به‌حراج گذاشته شوند ممکن است چیزهایی بسیار پیش‌پا افتاده یا حتی زشت‌به‌نظر آیند. ذوقی تربیت‌شده با پوزخند برآنها می‌نگرد ــ ولی مگر کوشش در طلب چیزهای بهتر و برتر در محیط نیست که انسان را از جانور، یا به سخن دقیق‌تر، انسان انگلیسی را از جانور بیگانه متمایز می‌سازد؟ خدا می‌داند اگر علایقمان بدور از اختیار ما برگرد همان چیزهای بیمقدار طواف نمی‌کرد و عشق‌ها و احساسات مقدس زندگیمان ریشه‌هایی استوار در ذهنمان نمی‌داشتند، این تلاش و تقلا در پی چیزهایی بهتر ما را به‌کجا می‌کشاند. احساس مسرت بیشتر از دیدن بته‌ای آقطی که برگ و دانهٔ خویش را بر بته‌های آشفتهٔ پرچین آشنا افشانده است درقبال احساس مسرتی کم‌تر که از دیدن زیباترین گل لادن و گلاویزی۲۷ که به‌لطف بردامن چمن زیبا و مواج غنوده‌اند به شخص دست می‌دهد، از دید یک پرورش‌دهندهٔ گل یا کسانی که ذهن جدی دارند و فارغ از آن ضعف و علاقه‌ای هستند که بر کیفیات ناچیز و غیرقابل اثبات درنگ کنند، هیچ قابل توجیه نیست. اما برای ترجیح دادن بتهٔ آقطی دلیلی بهترازاین‌نیست که این بته یادی از یادهای ایام کودکی را به‌جنبش درمی‌آورد ــ به‌شما می‌گوید که این، چیز طرفه و تازه‌ای در زندگی نیست که با واسطهٔ حساسیت‌های این لحظه نسبت به رنگ و شکل، با شما سخن بگوید بلکه دوست و مصاحب دیرینهٔ هستی شما است که خود را در خوشی‌های شما، آنگاه که خوشی‌ها زنده و جاندار بودند، تنیده است.

27- Fuchsia

ـ ۲ ـ

کریسمس زیبای آشنا، با موی برفی و چهرهٔ گلگون، امسال وظیفهٔ خویش را به نیکوترین وجه انجام داده و غنای مواهب گرمی و رنگ خود را در تباین با برف و یخبندان به بهترین صورت نموده بود.

برف، با پرداختی موج‌آسا، نرم‌تر از تاب اندام‌های کودکان، بردشت و حاشیهٔ رود خفته بود: با حاشیهٔ بسیار ظریف و بقاعده بر هر بام شیب‌داری خفته بود و شیروانی‌های سرخ تیره را، از حیث عمق رنگ، به‌صورتی برجسته فرا نموده بود؛ به‌سنگینی بردرختان غار و کاج خفته بود، و هرچند گاه با صدایی که لرزه برتن می‌افکند فرو می‌افتاد. بالاپوشی سفید بس مزارع ناهموار شلغم کشیده بود؛ گوسفندان را بـه هیأت لک‌های تیره می‌نمود؛ توده‌های برف باد آورد، چون سطحی شیب‌دار، در پرچین‌ها را مسدود کرده بود؛ اینجا و آنجا، جانوری چارپا، گویی در حالتی از «افسردگی قائم» به سنگ بدل گشته بود. روشنی‌ای نبود، سایه‌ای نبود، زیرا آسمان، سرتاسر، پوشیده از یکپارچه ابر یکدست و بی‌جنبش و رنگ و رو پریده بود. صدایی یا جنبشی از هیچ چیز جز رودخانهٔ تیره به‌گوش نمی‌خورد، که همچون غمی بیقرار جاری بود و مـی‌نالید. اما کریسمس آشنا درحالی‌که این افسون بظاهر ظالمانه را برجهان برون اعمال کرده بود لب به خنده می‌گشود، زیرا می‌خواست خانه را با فروغی تازه روشن گرداند و برغنای رنگ زندگی درون بیفزاید و مسرت ناشی از عطر خوش خوراك را شیرین‌تر کند؛ می‌خواست به لطف، مردم را در خانه‌هاشان محبوس کند و احساس مؤانست اولیهٔ خویشان را تقویت کـنند و صفای چهره‌های آشنای بشری را چون صفای چهرهٔ خورشیدی که در پس نقاب‌ابر پنهان مانده بود دل‌انگیز سازد. این مهربانی، بر بی‌خانمانان گران‌می‌آمد ـ بر خانه‌هایی که اجاقشان چندان گرم نبود و خوراکشان عطر و بوی چندانی نداشت، آنجا که پرتوی بر چهره‌ها نبود، و نگاهها خیره و سرد و سنگین و تار و گویای نیازی نامنتظر بود. اما نیت این موسم زیباخیر بود، و اگر هنوز برآن راز واقف نگشته است که همه را با بیغرضی برکت دهد این بدان جهت است که «بابازمان» که نیتش همیشه این بوده‌است که کارها

را آسان گرداند، این راز را در دل بزرگ و کند ضربانش پوشیده‌می‌دارد.
با این همه، در این روز کریسمس، تام به‌رغم مسرتی که از بودن در خانه احساس می‌کرد دریافت که به‌طریقی، به‌نحوی، آنطورکه همیشه‌بود خوشحال نیست. دانه‌های سرخ شاخهٔ راج به‌فراوانی سابق بود، واو وماگی شب کریسمس پنجره‌ها و تاقچه‌های روی بخاریها و قاب‌عکس‌ها را بامنتهای ذوق و سلیقه آراسته بودند و خوشه‌های انبوه سرخ را با شاخه‌های پیچک سیاه‌دانه آمیخته بودند. پس از نیمه شب سرودخوانان آمده بودند و درپای پنجره‌ها خوانده بودند... آه، چه سرود فوق‌العاده‌ای! ماگی به‌رغم اصرارتام که می‌گفت سرودخوانان کسی به‌جزبابا پاچ۲۸، منشی کلیسا، و اعضای دستهٔ همسرایان کلیسا نیستند همیشه چنین احساس می‌کرد، و هرگاه که این سرود درمی‌گرفت و رشتهٔ رؤیا و خیالش رامی‌گسست، برخودمی‌لرزید. دراین‌گونه اوقات سیمای فرشتگانی که برشکاف ابرها تکیه کرده بودند چهرهٔ مردان کهنه‌پوش را کنار می‌زد. سرود نیم‌شبان، بنابرمعمول، صبح کریسمس را از سطح روزهای عادی برکشیده بود. گذشته از آن بوی نان برشته و آبجویی بود که هنگام چاشت از آشپزخانه مشام را می‌نواخت. سرود تهلیلی ویژهٔ این مراسم، شاخه‌های سبز، و خطابهٔ کوتاه، همه‌کیفیت درخور عید را به‌رفتن به‌کلیسا می‌داد، و هنگامی که کلیساروان به خانه بازآمدند و با کوفتن پاها برزمین برف پایشان را تکاندند سیمای عمه و عمو موس و هر هفت بچه‌شان چون آینه‌هایی بودند که گرمی و روشنایی آتش خوش اتاق نشیمن را بازمی‌تافتند. پودینگ گوجه مثل همیشه‌بی‌نقص بود. آن‌را چنان آراسته بودند که گویی شعله‌ای آبی برگردش طواف می‌کرد، و چنان بود که گویی پارسایان۲۹ مبتلا به سوءهاضمه آن‌را در آتش جهنم افکنده بودند و کسی مردانه آن‌را از درون آتش برگرفته بود. میوه و آجیل پس از غذا چون همیشه عالی بود، با پرتقال‌های زرینش، فندق‌های قهوه‌ای‌اش، برق بلورین تیره و روشن لرزانک سیبش، و پنیر معطرش۳۰. در همهٔ این چیزها از آن وقتی که تام به یاد داشت کریسمس همیشه چنین بود، جز این‌که‌سرخوردن‌روی‌برف‌وبرف‌بازی‌هم‌لطف دیگری به این کریسمس

28- Patch

۲۹ـ اشاره به پوریتن‌ها است که با خوراکهای‌خوب و لذات میانه‌ای نداشتند.

30- Damson Cheese

داده بود.

کریسمس شاد بود اما آقای تالیور دل و دماغی نداشت: خشمگین و ستیزه‌جو بود؛ و تام اگرچه به پدر حق می‌داد و در احساس غبن او سهیم بود فارغ از احساسی نبود که ماگی را در پنجه گرفته بود: و این هنگامی بود که متعاقب آرامشی که پس از خوردن میوهٔ بعد از غذا عارض شد آقای تالیور صدا را بلند کرد و به‌خشم گرایید. توجهی که تام باید بر آجیل و شیرینی متمرکز می‌کرد براثر این‌احساس منحرف‌شد، که درحقیقت‌دشمنان فرومایه‌ای هم در این جهان هستند و زندگی دوران رشد چیزی نیست که بتوان بدون مقادیری برخورد و نزاع ادامه‌اش‌داد. اما تام علاقه‌ای‌به ستیز و دعوا نداشت، مگرآن‌که با دعوایی‌حسابی‌و مردانه، با حریفی‌که‌همه‌گونه شانس مالاندنش‌را داشت، به‌زودی کار را به‌پایان می‌رساند. سخنان خشم‌آلود پدر ناراحتش‌می‌کرد، هرچند هرگز درصدد برنیامدکه این احساس‌را به‌خود توضیح دهد یا از خیالش بگذرد که در این‌میانه پدرش مقصر است.

تجسد این اصل بد و پلیدی که اکنون آقای تالیور را به مقاومت برانگیخته بود آقای پیوارت۳۱ بود، که از آنجا کــه زمین‌هایش در بخش بالای «ریپل» بود و برای آبیاریشان اقداماتی به‌عمل آورده بود، بنابراین اصل که «آب آب است» عملش بی‌گمان تجاوزی به سهم مشروع و قانونی آقای تالیور بود یا می‌بود یا خواهدبود. دیکس، که‌آسیابی برکنار این نهر داشت، در مقایسه با پیوارت از یاران ضعیف «شیطان» بود. آقای تالیور دیکس را با حکمیت بر سر عقل آورده بود و راهنمایی و صوابدید واکم او را به‌جایی نرسانده بود. دیکس، به‌گمان آقای تالیور در عرصهٔ قانون سخت شکست خورده بود، و آقای تالیور در بحبوحهٔخشمش نسبت‌به پیوارت، در سخن از این دشمن شکست‌خورده کلامش لحن دوستانه می‌یافت. امروز بجز آقای موس شنوندهٔ مرد دیگری نداشت، او هم به‌قول خودش از «مسائل آسیابی» چیزی نمی‌دانست و تنها می‌توانست براساس پیوند خانوادگی و بدهیی که به‌آقای تالیور داشت‌گفته‌های او را تصدیق‌کند. اما خوب، آقای تالیور هم با این قصد بیهوده که بخواهد شنونده را متقاعد کند صحبت نمی‌کرد ــ حرف می‌زد که خودش را سبک‌کرده‌باشد، حال‌آنکه آقای موس

31- Pivart

بینوا به‌رغم خواب‌آلودگی که پس از ناهاری خوب بر بنیه‌ای معتاد به سختکاری عارض‌می‌شود می‌کوشیدچشمانش‌را باز نگه‌دارد. خانم موس، که نسبت به موضوع حساسیت بیشتری داشت و علاقه‌مند به هر چیزی بود که، خوب‌یا بد، به برادرش مربوط بود گوش می‌داد و هرگاه که دلمشغولیهای مادرانه اجازه می‌داد یکی دو کلمه‌ای درمیان می‌آورد.

گفت: «برادر، پیوارت تو این حوالی اسم جدیدیه، نیس این‌طور؟ در زمان حیات پدر این زمینها را نداشت، در زمان شما هم نبود، پیش از ازدواج من.»

آقای تالیور با تأکید شدید گفت: «اسم جدید؟ بله، فکر میکنم اسم جدیدی‌ست. آسیاب دورلکت صدساله، بلکه هم بیشتر، که تو خانوادهٔماست، و هرگز کسی نشنیده که پیوارت در امور رودخانه مداخله‌ای داشته‌باشد، تا این‌که این بابا پیداش شد و تا تو فرصت بکنی بگی «چه‌طور» مزرعهٔ بین‌کومب۳۲ را خرید.» پس از مختصر مکثی افزود: «ولی پیوارتی ازش بسازم که خودش حظ کنه!» و با قیافه‌ای که نشان می‌داد تصمیمش را به شیوه‌ای اشتباه‌ناپذیر بیان کرده است گیلاسش را بلند کرد.

خانم موس با قدری دلواپسی گفت: «برادر، امیدوارم مجبور نباشی با او به محکمه بری ــ آره، برادر؟»

«نمیدانم مجبور خواهم بود چه بکنم، ولی میدانم مجبورش میکنم که چه بکند ــ با آن آب‌بند و آبیاریش. یعنی اگر قانونی باشد که بشود آن‌را به‌نفع صاحب حق بکار انداخت. من خوب میدانم چه‌کسی در این کار انگشت می‌کند ــ واکم است که پشتش ایستاده است و تحریکش می‌کند. میدانم واکم به او می‌گوید قانون در این مورد نمی‌تواند کاری بکند. اما بغیر از واکم هم هستندکسانی‌که قانون بدانند. آدم‌ناکسی‌می‌خواهد تا او را از میدان بدرکند، ولی ناکس‌تر از او هم‌می‌شودپیدا کرد که به زیروبم قانون واردتر از او باشد، اگر این‌طور نبود واکم چه‌طوری دعوای براملی۳۳ را براش می‌باخت؟»

آقای تالیور مرد بسیار درستی بود، و به این درستی و درستکاری می‌بالید؛ اما معتقد بود که از لحاظ قانون حق را زمانی می‌شود گرفت که

32- Bincomb 33- Brumley

بتوانی آدم رذل و دغل نیرومندی را علیه آدم رذل ضعیف‌تری بکار بیندازی. در نظر او قانون یا محکمه نوعی جنگ خروس بود، که در آن وظیفهٔ کسی که بر او ستم رفته بود این بود که خروسی را به‌میدان بیاورد که جسارت بیشتر و ناخن‌های قوی‌تری داشته باشد.

اندکی بعد انگار گریتی بینوا بر نـاتوانی‌های این وکیل اصرار ورزیده باشد گفت: «گور۳۴، آدم ابلهی نیست ــ این‌را خودم‌هم میدانم. ولی میدانی، او آنطورکه واکم به‌قانون وارد است به‌قانون وارد نیست. آب هم یك‌چیز بخصوصی‌ست ــ شما نمیتوانید آن‌را با چنگال و دوشاخهٔ خرمن بردارید. به‌همین جهت هم هست که نقل و نبات «شیطان» ووکلاست. در مورد آب، حق و ناحق به‌اندازهٔ کافی روشن است، اگر صاف و ساده بهش نگاه کنید، برا این‌که رودخانه رودخانه‌ست، و اگر آسیابی دارید آبی هم باید داشته باشید که آن‌را بگردانَد، وکسی‌م‌نمیتواندبه‌شمابگوید که‌این «آبیاری» و مزخرفات پیوارت چرخ آسیابت را نخواهد خواباند. من بیشتر از اینها به جریان واردم. حالا میغرسایند مهندسین همچنین میگویند! من میگـم از روز خـدا روشن‌ترست کـه این آببندهای پیوارت به‌من زیان میرسانند. ولی حالا که صحبت مهندسی‌ست منم کم‌کم تام را در این جریان میندازم تا ببینم آیا نمیتوانددر این کار مهندسی ترتیبی معقول‌تر ازآنچه پیدا کرده‌ست بدهد.»

تام با شنیدن این سخنانی‌که بر آینده‌اش اشاره می‌داشت یا دلواپسی سر برگرداند و با این عمل، بی‌اندیشه جغجغه‌ای را که با آن بچهٔ کوچك خانم موس را سرگرم می‌کرد از دستش درآورد. درنتیجهٔ این عمل، بچه که منظور خود را به‌روشنی می‌دید بی‌درنگ احساسش را در جیغی گوشخراش بیان کرد، و با این‌که جغجغه را به او برگرداند آرام نگـرفت ــ ظاهراً دردِستم اولیه را همچنان در منتهای شدت احساس می‌کرد. خانم موس بچه را برداشت و با عجله به اتاق دیگر رفت؛ در آنجا به خانم تالیور، که با او رفته بود، گفت که طفل معصوم حق داشته ــ یعنی اگر خیال کنند که این دادوبیداد را برای جغجغه راه انداخته اشتباه می‌کنند. وقتی دادوبیداد بچه بکلی خوابید خانم موس به زن‌برادرش گفت:

34- Gore

«خیلی ناراحتم که برادرم سر این کار این‌طور جوش میزنه.»

خانم تالیور به‌لحنی که بوی سرزنش می‌داد گفت: «خانم موس، این اخلاق برادر شماست؛ من پیش از این که زنش بشم روحم از این جور چیزا خبر نداشت.» خانم تالیور همیشه مواقعی که مشی و رفتار آقای‌تالیور در مسیری نبود که ستایش ناب او را برانگیزد نـزد خانم مـوس از او به‌عنوان «برادر شما» سخن می‌گفت. این خانم مهربان هرچند هیچ‌وقت در زندگی عصبانی نمی‌شد با این همه سهم اندکی از آن خلق و روحیه‌ای را داشت که بی‌آن به‌زحمت می‌توانست زن باشد، دادسن هم باشد. از آنجا که همیشه در برابر خواهرهای خود در موضع تدافعی بود طبیعی بود که حتی در مقام ضعیف‌ترین دادسن، از برتری خود نسبت به خواهر/شوهرش آگاه باشد، آن هم خواهرشوهری که گذشته از این‌که زندگی درستی نداشت و تا حدی سربار برادرش بود از حلم و خوش‌خلقی زنی‌درشت‌استخوان و شلخته و پربار برخوردار بود، و آن اندازه مایهٔ محبت در او بود که نه‌تنها شوهر و بچه‌های زیادش را کفایت کند بلکه حتی از هر خویشاوند دوری دریغ ندارد.

خانم موس گفت: «امیدوارم و از خدا میخوام کـه پـاش به محکمه نکشه. برا این‌که هیچ معلوم نیس آخر و عاقبت کار به کجا بکشه. حق هم همیشه پیش نمیبره. تا آنجا که‌من می‌فهمم، این پیوارت آدم‌ثروتمندی‌ست، و ثروتمندها همیشه پیش‌میبرن.»

خانم تالیور دستی به پیراهنش کشید: «حالا که از ثروت حرف به‌میان اومد... من تو خانوادهٔم ثروتمند زیاد دیدهٔم، برا این‌که خواهرام شوهرایی دارند که خیلی کارا میتونن بکنن. ولی گاهی‌وقتا که حرف این قانون و آبیاری را میشنوم کم میمونه که دیوونه بشم، و خواهرا همه این چیزا را از چشم من می‌بینن، برا این‌که نمیدونن که شوهر کردن بـه مردی مثل برادر شما یعنی‌چه... تازه چطور بدونن؟ خواهر پـولت از صبح تا شب هرطورکه دلش بخواد عمل میکنه.»

خانم موس گفت: «بله،ولی‌من‌فکرنمیکنم دوست داشتم شوهری داشته باشم که مخ تو کله‌ش نباشه و من مجبور باشم یه مخ براش پیداکنم، این خیلی ساده‌تره که آدم کارایی را بکنه که شوهرش میخواد تا این‌که گیج باشه و ندونه که چه بکنه.»

خانم تالیور، به لحنی که تقلید ضعیفی از خواهر گلگ بود گفت: «حالا که مردم حرف کارایی را میزنن که خوشایند شوهراشان باشه، من مطمئنم که برادر شما باید مدت زیادی صبر میکرد تا زنی را پیدا کنه که در هر کاری او را آزاد بذاره و حرف روی حرفش نیاره، همان کاری که من میکنم. از صبح که از رختخواب درمی‌آییم تا شب که به رختخواب میریم بغیر از قانون و آبیاری چیز دیگه‌ای نمیشنویم، و من هیچ‌وقت حرف روی حرفش نمیزنم. فقط میگم ــ «باشه، آقای تالیور، هرکار که میخوای بکن، ولی هرکار که میکنی به محکمه عارض‌نشو.»

چنانکه دیدیم خانم تالیور بر شوهرش بی‌تأثیر نبود ــ هیچ زنی نیست. هر زنی همیشه می‌تواند شوهرش را در مسیری بیندازد که آنچه را که او می‌خواهد ــ یا خلاف آن‌را ــ انجام‌دهد، و درمیان مجموعهٔ انگیزه‌هایی که آقای تالیور را به شکایت به محکمه برمی‌انگیخت التماس‌های یك‌نواخت خانم تالیور بی‌گمان سهم و تأثیری داشتند. این جریان را حتی می‌توان با «پَر» کاه معروف قیاس کرد که از این آوازه یا بدنامی بهره‌مند است که پشت شتر را شکست، هرچند اگر با بی‌غرضی و بی‌نظری بر این جریان بنگریم گناه امر تااندازه‌ای متوجه وزن «پر»های پیشتر است که پشت حیوان را در چنان وضعی قرار داده بودند که «پر» دیگری نمی‌توانست برآن جای گیرد و مصیبت ببار نیاورد. البته نه این‌که خواهشها وتمناهای ضعیف خانم تالیور بواسطهٔ شخصیت خود اووزن‌یك پر راداشته باشند. نه، منتها هروقت از مسیر موافقت کامل با شوهرش منحرف می‌شد آقای تالیور در وجود او نمایندهٔ خانوادهٔ دادسن را می‌دید، و اصل راهنمای زندگی آقای تالیور این بود که به دادسن‌ها بفهماند که آنها حق ندارند و نمی‌توانند به او دستوربدهند، یا به سخن دقیق‌تــر، یك تالیور نرینه حریف چهار دادسن مادینه است، ولو این‌که یکی از آنها خانم گلگ باشد.

اما حتی مخالفت صریح آن دادسن مادینهٔ نمونه با عارض‌شدنش به محکمه آنقدر مؤثر نبود که صرف این تصور که پای واکم در این جریان است. و این فکر مدام با دیدن این مرد توانــا در روزهای بازار تجدید می‌شد و قوت می‌گرفت. او یقین داشت که واقعاً (اگر به‌زبان استعاره سخن گوئیم) دراین قضیهٔ آبیاری پیوارت کسی بجز او نیست؛ چون واکم بود که باعث شده بود دیکس پافشاری کند و در مورد آب‌بند به محکمه عارض‌شود.

بی‌هیچ گفت‌وگو این واکم بود که باعث شده بود در دعوی حق شارع، که زمین او را به روی هر ولگری بازمی‌گذارد که می‌خواست به اموال او آسیب برساند و مثل یك مرد محترم از وسط ملکش بگذرد، محکوم شود. همهٔ وکلای دعاوی کمابیش رذل و پست‌فطرت بودند، اما پس‌فطرتی و بدذاتی واکم از آن نوع مخصوصاً بدی بود که خود را درمقابل آن شکل‌حقی قرار می‌داد که در علایق و منافع و عقاید آقای تالیور تجسد یافته بود. و درد دیگر کار این بود که این مرد محترم، یعنی آقای تالیور، این اواخر هنگام وام گرفتن پانصد پوند معروف ناچار شده بود معامله‌ای را به‌حساب شخص خود در دفتر واکم انجام دهد ــ در دفتر این‌مرد دماغ یکوری وحراف، و سرد مثل خیار، که همیشه قیافه‌اش طوری است که انگار می‌داند که شکارش را در چنگ دارد! و جای تأسف بود که «گور» زیاد مثل او نبود: او مردی بود طاس، با خطوط چهرهٔ منظم و رفتار ملایم و نرم، و دستهای چاق ــ خروسی بود که نمی‌شد درقبال واکم بی‌تأمل روی او شرط بست. گور، آدم ناقلایی بود، ضعفش در این نبود که آدم بامسلکی است ووسواس در کار به‌خرج می‌دهد. نه، این نقص بیشتر در چشمك‌زدن های زیادش بود، که هرچند خالی از معنا و مفهوم نبودند اما فرق داشتند با چشمك کسی که می‌تواند قضایا را از پشت دیوار ببیند. و آقای تالیور به‌رغم اعتماد و اطمینانی که به این اصل داشت که آب آب است، و با وجود این نتیجهٔ مستقیمی که گرفته بود و معتقد بود که پیوارت در این جریان «آبیاری» تکیه‌گاهی برای اثبات ادعای خود ندارد، با این همه شبههٔ ناراحت‌کننده‌ای داشت که واکم قانون بیشتری دارد تا علیه این استنباط (عقلا) خدشه‌ناپذیر ارائه کند. اما خوب، اگر کار به محکمه بکشد شانس این را خواهد داشت که به‌عوض آنکه وایلد را ــ آن گردن‌کلفت معرکه را ــ درمقابل خود داشته باشد او را به‌وکالت انتخاب کند؛ و در عالم خیال شاهدی را که واکم به محکمه معرفی کرده بود و وایلد عرقش را درآورده بود و سراسیمه‌اش کرده بود می‌دید. یك‌بار شاهدی را که خودش ــ تالیور ــ به محکمه معرفی کرده بود به‌همین حال و روز انداخته بود. باری، مشاهدهٔ ذهنی این احوال برای شیفتهٔ «عدالت کیفری» منظره‌ای دلکش بود.

مواقعی که براسب نیله‌اش می‌نشست و به‌این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت براین موضوع گیج‌کننده تأمل می‌کرد و همگام با بالا و پائین رفتن‌کله‌های

ترازوی محکمه سر را از این به آن‌سو می‌گرداند، اما نتیجهٔ احتمالی هنوز دور از نظر بود، و وصول بدان تنها ازطریق بحث‌های داغ خانگی و غیر-خانگی ممکن بود. این مرحلهٔ ابتدائی دعوا، که فعلا مشتمل بر تعریف جریان امر و بیان عقاید و نظریات آقای تالیور در آن‌باره بود در محافل خانوادگی و دوستان الزاماً وقت زیادی می‌گرفت، و در اوایل فوریه هنگامی که تام به مدرسه بازمی‌رفت به‌زحمت نکات و تفصیلات تازه‌ای درخصوص دعوی با پیوارت یا اشارهٔ بیشتر به اقدامات معموله علیه این شخصی که با این بی‌پروایی به این اصل که آب آب است تجاوز روا داشته بود به اظهارات پدرش راه یافته بود. تکرار نیز مانند مالش بـه عوض این‌که موجب پیشرفت شود احتمالا ایجاد حرارت می‌کند، و حرارت آقای تالیور بیش از پیش محسوس بود. اگر دلیل و بینهٔ تازه‌ای در جهات دیگر نبود، شواهد و قرائن تازه‌ای در دست بـود کـه پیوارت با واکم چـون خر و خاکستراند و باهم دست به‌یکی هستند.

شبی نزدیك پایان تعطیلات، تام گفت: «پدر، عمو گلگ میگه آقای واکم میخواد پسرش را پیش آقای استللینگ بفرسته... اونی که می‌گفتی میخواد بفرستدش فرانسه... درست میگه؟ شما که نمی‌خواهید من با پسر واکم تو یه مدرسه باشم، نه؟»

آقای تالیور گفت: «نه، پسرم، این چیزی نیست. تو چیزای بد از او یاد نگیر، همین کافی‌ست. بچه،طفلکی ناقصه؛ قیافه‌ش به مادرش رفته. فکر میکنم زیاد به پدرش نرفته. و این نشانهٔ اینه که واکم استللینگ را آدم شایسته‌ای میدونه که پسرش را پیشش میفرسته ــ و واکم دانه را از سبوس تشخیص میده.»

آقای تالیور از این‌که پسرش همان امکاناتی را دارد که پسر واکم دارد تا اندازه‌ای احساس غرور کرد، اما خیال تام از این‌بابت راحت‌نبود. اگر پسر واکم ناقص نبود قضیه بسی روشن‌تر بود، زیرا در آن صورت این امید را داشت که با آزادیی که از اعتقاد به مبانی و اصول اخلاقی نتیجه می‌شود با او گلاویز گردد.

- ۳ -

روزی که تام به مدرسه بازگشت روزی سرد از ماه‌ژانویه بود، روزی که با این مرحلهٔ سخت از سرنوشتش سازگار بود. اگـر بواسطهٔ بسته‌ای آب‌نبات و عروسك کوچکی نبود که برای لورا کوچولو در جیب داشت هیچ پرتو شادی‌بخشی نمی‌بود که او را از این افسردگی که در پنجه‌اش گرفته بود بدر آورد. اما خوش داشت به آن لحظه بیندیشید که چگونه لورا لبها و دستهای کوچکش را برای گرفتن‌آب‌نبات پیش‌خواهد آورد. برای‌جاندارتر کردن این شادی خیالی بستهٔ آب‌نبات را از جیب درآورد، سوراخ کوچکی در کاغذ پوشش آن ایجاد کرد و یکی دو حبه از آن درآورد، و تأثیر این عمل درمیان آن بوهای نمناك سایبان ارابه به‌اندازه‌ای آرامش‌بخش بود که ضمن راه این عمل را چندین بار تکرار کرد.

آقای استللینگ از صمیم دل به او خوشامد گـفت: «خب، تالیور، خوشحالم از اینکه باز می‌بینمت. شال‌گردن و چیزهایت را دربیار، و بیا اتاق مطالعه، تا موقع ناهار. آنجا بخاری روشن است، یك رفیق جدید هم داری.»

تام همچنانکه شال‌گردن و سایر چیزهـایش را درمی‌آورد احساس اضطراب ناراحت‌کننده‌ای می‌کرد. او فیلیپ واکم را در سنت‌اوگز دیده بود، اما همیشه به‌سرعت ممکن نگاهش را از او برگرفته بود. حتی‌اگر فیلیپ پسر یك آدم ناباب نبود باز او از داشتن مصاحبی زشت و از شکل‌افتاده بیزار بود. و تام‌نمی‌دانست که چگونه ممکن است پسر یك آدم بد، خوب باشد. پدر خودش مرد خوبی بود، و اگر کسی خلاف این را می‌گفت او بی‌درنگ به‌طرف می‌پرید. هنگامی‌که ازپی آقای استللینگ به اتاق مطالعه رفت در حالتی از سراسیمگی و ستیزه‌جویی بود.

آقای استللینگ هنگامی‌که وارد اتاق مطالعـه شد، گفت: «تالیور، این هم مصاحب جدید شما، آقای فیلیپ واکم۳۵... با هم دست‌بدهید. من تنهایتان میگذارم که باهم آشنابشوید.خیال میکنم همدیگررا تا اندازه‌ای

35- Philip Wakem

بشناسید، چون همسایه هستید.»

تام سراسیمه و ناراحت می‌نمود، حال آنکه فیلیپ برخاسته بود و با شرمرویی او را می‌نگریست. تام دوست نداشت جلو برود و دست پیش‌ببرد-آماده نبود به او بگوید: «حال شما چطور است؟»

آقای استللینگگ کار عاقلانه‌ای کرد کـه رفت و در را از پشت سر بست. کمرویی بچه‌ها تنها در نبود بزرگترها برطرف می‌شود.

فیلیپ مغرورتر و شرمروتر از آن بود که در این اقـدام پا پیش بگذارد. فکر کرد ـ یا شاید احساس کرد ـ که تام از نگاه کردن به او ناراحت است؛ تقریباً همه از نگاه کردن به او ناراحت بودند، و زشتـی قیافه‌اش مواقعی که راه می‌رفت چشمگیرتر بود. بنابراین همانطور ماندند، بی‌این‌که با هم دست بدهند یا حتی چیزی بگویند، و سرانجام تام به کنار بخاری رفت که خود را گرم کند. در آنجا ایستاده بود و هـرچندگاه از زیر چشم نگاهی به او می‌انداخت، که نشسته بود و ظاهراً برتکه کاغذی که جلوش بود عکس می‌کشید. نشسته بود و همچنانکه مشغول بود در این فکر بود که به تام چه بگوید و می‌کوشید بر بی‌میلی خود در پیشقدم شدن در صحبت غلبه کند.

تکرّر نگاههای تام بیشتر و مدت‌شان درازتر شد. اکنون می‌توانست چهره‌اش را بی‌توجه به «قوز»پشتش ببیند، واین چهره درحقیقت‌ناخوشایند هم نبود، هرچند در نظر تام خیلی پیر می‌نمود. تو می‌گویی چقدر ازخودش بزرگتر است؟ یك تشریح‌دان یا قیافه‌شناس می‌فهمید که نقص ستون فقرات فیلیپ یك نقص مادرزادی نیست بلکه نتیجهٔ سانحه‌ای در ایام کودکی است، ولی شما نمی‌توانید آشنایی با چنین تفاوت‌هایی را از تام انتظار داشته باشید. ازلحاظ او فیلیپ یك «قوزی» بود، و بطور مبهمی احساس‌می‌کرد که این زشتی و بی‌قوارگی‌بابدذاتی‌پدرش که‌پدرخوداوباآنهمه‌حرارت از آن سخن داشته بود بی‌ارتباط نیست ـ و تقریباً ترسی از او به‌دلش راه یافت که نکند آدمی کینه‌ای باشد، که چون نمی‌تواند با آدم دعوا کند از راه‌های زیرجلی زیـرابش را بزند. خیاطی قوزی در همسایگی آکادمی جاکوبز بود که مرد بسیار بدسیرتی بود و به‌علت همین خصوصیات زشت اخلاقی بچه‌هـای «خیرخواه مردم» اغلب دنبالش می‌کردنـدو هوش می‌کردنـد. بنابراین ترس تام بی‌پایه و اساس نبود. با این همه چهرهٔ این پسرافسرده

هیچ شباهتی به قیافهٔ آن خیاط نداشت؛ انتهای موهای بور اطراف آن‌چون موی سر دختران حلقه‌حلقه شده و موج برداشته بود. این حالت به نظر تام بسیار رقت‌انگیز بود. این واکم موجود ضعیف و رنگ‌ورورپریده‌ای بود، و پیدا بود که بازیی بلد نیست که ارزش گفت‌وگو داشته باشد، اما مدادش را به شیوه‌ای رشك‌انگیز بکار می‌برد، و ظاهراً عکس بود که یکی پس از دیگری می‌کشید. چه می‌کشید؟ تام حالا دیگر خود را گرم کرده بود و در پی چیز تازه‌تری بود. یقیناً به‌مراتب بهتر بود که آدم همنشین یك قوزی بدعنق باشد تا این‌که در کنار پنجرهٔ اتاق مطالعه بایستد و به دیوار لگد بزند و باران را نگاه کند: با این همنشین هر روز اتفاقی می‌افتاد ــ دعوا یا یك چیز دیگر. و تام فکر کرد که بد نیست به فیلیپ حالی کند که بهتر است سعی نکند آن حقه‌های کینه‌توزانه‌اش را به او بزند. از جلو بخاری کنار آمد و نگاهی به کاغذش افکند.

با تعجب گفت: «آه، یه خرو دوسید... و یه توله... و چند کبك تو گندمزار!» از تعجب زبانش هرز شده بود. «چه قشنگ! کاش منم میتونستم این شکلی نقاشی کنم. بناست این نیمسال نقاشی یاد بگیرم. نمیدونم آیا منم میتونم یاد بگیرم سگ و الاغ بکشم!»

فیلیپ گفت: «بدون معلمم میتونی. من هیچ‌وقت پیش معلم تعلیم نگرفته‌م.»

تام با تعجب گفت: «هیچ‌وقت معلم نداشتی؟ ولی من وقتی سگ و اسب و این‌جور چیزا میشکم سرها و پاهاشان درست درنمیاد، هرچند می‌فهمم که چطوری باید باشن. ساختمان میکشم... دودکش... انواع و اقسام... دودکش از پائین دیوار تا بالا، و پنجرهٔ سقف و همه را.» و چون دید اگر زیادی در مورد نقص کمالاتش صراحت به‌خرج دهد فیلیپ ممکن است پیش خود خیال کند که اقرار به شکست کرده است، افزود: «ولی‌خیال میکنم اگه یه کمی کار کنم بتونم سگ و اسبم بکشم.»

فیلیپ گفت: «بله، کاری نداره. کافی‌ست در چیزها دقت کنی، و اونارو چندین‌بار بکشی. اگه یه‌بار اشتباه کردی دفعهٔ بعد تغییر میدی.»

تام گفت: «یعنی هیچ درس نقاشی بهت نداده‌ن؟» کم‌کم داشت شك می‌برد به این‌که بناشد کج‌وکولگی پشتش منبع این استعداد درخشان باشد. «من فکر میکردم مدت زیادی مدرسه بودی.»

فیلیپ لبخندزنان گفت: «بله، لاتینی و یونانی و ریاضیات... و نوشتن، و این‌جور چیزا خوندەم.»

تام درحالی‌که صدا را پائین آورده بود به‌لحنی‌محرمانه پرسید: «آه، ولی میگم... مثل این‌که لاتینی‌را زیاد دوست نداری، نه؟»

فیلیپ گفت: «چرا، بدم نمیاد؛ ولی زیاد مقیدش نیستم.»

تام گفت: «آه، پس شاید هنوز به Propria quoe marilbous[۳۶] نرسیده‌ای.» سر را یکبر کرد، انگار بگوید: «این هم امتحانش.. تا به آنجا نرسیدی گفتنش آسان است.»

فیلیپ با دیدن کودکی این پسرك خوش‌ریخت و پر جنب‌وجوش و سبکدل احساس خرسندی‌خاطر تلخی کرد، اما حساسیت بیش از اندازه‌اش و تمایل به رعایت احساس تام مانع از آن شد که جانب ادب را ازدست‌نهد، و بخندد. به‌لحنی آرام گفت:

«من دستور زبان را تمام کرده‌ام؛ دیگر دستور زبان نمیخوانم.»

تام با احساسی از تلخکامی گفت: «پس شما همان درس‌هایی را که من میخونم نمیخونی؟»

«نه، ولی فکر میکنم بتونم کمکت کنم. خوشحال میشم اگر بتونم کمکت کنم.»

تام نگفت «متشکرم.» چون ذهنش به این نکته مشغول بود که پسر واکم آنطورکه او انتظار داشت کینه‌توز به‌نظر نمی‌رسید.

اندکی بعد گفت: «میگم، شما پدرت را دوست داری؟»

فیلیپ گفت: «بله» و سرخ شد «شما پدرت را دوست نداری؟»

تام گفت: «اوه، چرا... فقط میخواستم بدونم...» ناراحت شد از این‌که دید فیلیپ سرخ و ناراحت شد. در مورد تنظیم نحوهٔ برخورد ذهنش با او ــ پسر واکم وکیل ــ با دشواری عجیبی روبرو بود، و این اندیشه به ذهنش راه یافته بود که اگر پدرش را دوست نداشت این امر ممکن بود تا حدی به روشن شدن آشفتگی ذهنش کمك کند.

برای این‌که موضوع صحبت را عوض کرده باشد گفت: «حالامیخوای درس نقاشی بگیری؟»

۳۶ــ عناصر خاص دریاها.

فیلیپ گفت: «نه. پدرم علاقه‌منده که حالا وقتم را تمام و کمال صرف چیزای دیگه بکنم.»

تام گفت: «چطور! یعنی لاتینی،و اقلیدس، و این‌جور چیزا؟»

فیلیپ گفت: «بله» حالا دیگر مدادش را کنار گذاشته بود و سر را بردستش تکیه داده بود، حال آنکه تام بر هردو آرنج تکیه کرده و به جلو خم‌شده‌بود و باأعجابی‌که‌مردم‌فزونی‌می‌یافت‌در «سگ و الاغ» خیره‌شده‌بود.

با کنجکاوی زیاد پرسید: «پس شما هم زیاد خوشت نمیاد؟»

«نه، من دوست دارم چیزایی را بدونم که دیگران میدونند. میتونم در آینده، دیر یا زود، چیزایی را که دوست دارم یاد بگیرم.»

تام گفت: «من اصلا نمی‌فهمم که آدم چرا باید لاتینی‌یاد بگیره. به چه درد میخوره؟»

فیلیپ گفت: «خب، این جزئی از آموزش مخصوص محترمین است. اشخاص محترم همه چیزای واحدی را یاد میگیرند.»

تام، که همیشه پیش خود فکر کرده بود دوست دارد به سرجان‌کریک۳۷ شبیه باشد، گفت: «چطور! شما فکر میکنی که سرجان‌کریک، که آن همه تولهٔ خرگوش‌گیری داره، لاتینی‌بلده؟»

فیلیپ گفت: «مسلماً وقتی که بچه بوده یاد گرفته، ولی مطمئنم که حالا فراموش کرده.»

تام گفت: «خب، پس منم میتونم این کارو بکنم.» و این‌را نه من‌باب شوخی بلکه با احساس خرسندی خاطر از این بابت گفت که تا آنجا که قضیه به‌زبان لاتینی‌مربوط می‌شود این امر مانعی در راه شباهتش به سرجان‌کریک نخواهد بود. «ولی آدم مجبوره تا وقتی‌که در مدرسه اونارا بخاطر بسپاره، یا چند سطری از قطعات را حفظ کنه. آقای استللینگ خیلی سخت میگیره ــ میدونستی؟ اگه به‌عوض «جم» بگی «نم» وادارت میکنه ده بار تکرارش کنی ــ اجازه نمیده یه کلمه را غلط تلفظ کنی... باورکن، ها!»

فیلیپ گفت: «مهم نیست.» و نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد «من چیزا را زود به‌خاطر میسپارم. ضمناً درسایی‌م هست که خیلی به اونا

37- Sir John Crake

علاقه‌مندم. به تاریخ یونان، و هر چیزی که به یونان مربوط میشه خیلی علاقه‌مندم. دلم میخواست که یونانی بودم و با ایرانی‌ها میجنگیدم، و بعد به وطنم میومدم و تراژدی مینوشتم، یا مردم به‌خاطر فهم و خردم به حرفام گوش میدادن، و مثل سقراط با مرگ افتخارآمیزمیمردم.» (چنانکه می‌بینید فیلیپ نیز بی‌میل نبود که با القای احساس برتری ذهن خود این بربری خوش‌ریخت را تحت‌تأثیر قرار دهد.)

تام که در این عرصه مایهٔ امیدی را کشف کرده بود، گفت: «چطور، مگر یونانیها جنگجویان بزرگی بودن؟ در تاریخ یونان هم چیزی مثل داود وگولیات۳۸ و سامسون هست؟ اینا تنها چیزایی‌ست که در تاریخ یهود دوست دارم.»

«اوه، داستان‌های خیلی قشنگ‌تری راجع به یونانیها هست... راجع به پهلوان‌های زمان‌های خیلی پیش، که جانوران وحشی را می‌کشتند... مثل سامسون. و در ادیسه۳۹ ــ که منظومهٔ بسیار زیبایی است ــ غولی به‌مراتب عجیب‌تر از گولیات هست، به‌نام پولوفمه۴۰، که فقط یه چشم‌وسط پیشانیش داشت، و اولیس۴۱، که آدم ریزه‌پیزه اما بسیار عاقل و زیرکی بود نیمسوزی از چوب کاج برداشت و آن را درهمان یه چشمش فروکرد، و کاری کرد که صدای گاو از خودش دربیساره.»

تام گفت: «وای، چه بامزه!» و جستی زد و از میز دور شد: ابتدا پایی و بعد پای دیگر را برکف اتاق کوفت. «میگم، میتونی همهٔ این داستانا را برایم تعریف کنی؟ برا اینکه، میدونی، من امسال یونانی نمیخونم... شما فکر میکنی میخونم؟» با وحشت از اینکه مبادا قضیه درست به‌عکس این باشد از پایکوبی بازماند «آیا هر شخص محترمی یونانی میخونه؟... فکر میکنی آقای استللینگ از من هم بخواد که شروع کنم؟»

فیلیپ گفت: «نه، فکر نمیکنم... به‌احتمال زیاد نه. ولی میتونی بی‌اینکه یونانی بلد باشی آن داستانارا بخونی. من متن انگلیسی‌شان را

۳۸ــ Goliath ، جالوت، جلیات: نام پهلوان کافری که داود نبی در خردی او را با قلماسنگ کشت.

۳۹ــ *Odyssey* منظومهٔ اثر هومر.

40- Polypheme

۴۱ــ اولیس یا اُدیسه یا اوسئوس.

دارم.»

«اوه، ولی من از کتاب خوندن خوشم نمیاد. بیشتر دوست دارم که شما برام تعریف کنی. ولی، میدونی، فقط آنهایی که مربوط به جنگ‌اند. خواهرم، ماگی، همیشه دلش میخواد قصه‌هایی برام تعریف کنه... البته چیزای بیخودی هستند. قصه‌هایی که دخترا تعریف میکنند همه بیخودند. شما قصه‌های جنگی زیاد بلدی؟»

فیلیپ گفت: «آه، بله. علاوه بر داستان‌های یونانی داستانای زیاد دیگری‌ام بلدم. میتونم داستان‌هایی از ریشارد شیردل[42] و صلاح‌الدین‌ایوبی[43] و ویلیام والاس[44] و رابرت بروس[45] و جیمز داگلس[46] برات تعریف‌کنم. تا بخوای داستان بلدم.»

تام گفت: «شما سنت از من بیشتره، نه؟»

«چطور، شما چند سالته؟ من پونزده سالمه.»

تام گفت: «من تازه وارد چارده شدم. ولی همهٔ بچه‌های «جاکوبز» را میزدم ــ پیش از اینکه بیام اینجا، تو آن مدرسه درس میخوندم. تو توپ‌بازی و کوهنوردی از همه سر بودم. کاش آقای استللینگ اجازه میداد میرفتیم ماهیگیری؛ اونوقت منم به شما یاد میدادم که چطوری ماهی بگیری. ماهیگیری که میتونی بکنی، نه؟ میدونی، تنها کاری که باید بکنی اینه که ساکت بایستی یا بشینی.»

تام نیز به‌نوبهٔ خود می‌خواست کفهٔ ترازو را به‌سود خویش سنگین کند. این قوزی نباید خیال کند که آشنایی‌اش با داستان‌های جنگی می‌تواند او را با یك جنگجوی تمام‌عیار، مثل تام تالیور، در یك تراز قرار دهد. فیلیپ با این اشاره‌ای که به ناتوانیش در زمینهٔ ورزش شد یکه خورد و با قیافه‌ای رنجیده گفت: «من اصلا حوصلهٔ ماهیگیری ندارم. به‌نظر من‌کسانی

42- Richard Cour-de-lion

٤۳ــ صلاح‌الدین (۱۸۲۸ــ۹۵) از خاندان بابان بود، که کرد بودند. (۱۱۳۸ــ۱۱۹۳).در سال ۱۱۷۱ خاندان فاطمی مصر را براندداخت و پادشاه شد (۱۱۷٤) بخش اعظم سوریه را تصرف کرد و مسیحیان را از فلسطین بیرون راند، در ۱۱۸۷ آنها را شکست داد و از اشکلون و اورشلیم راند. وی به شجاعت و جوانمردی‌شهره بود.

44- William Wallace 45- Robert Bruce 46- James Douglas

که ساعتهای متمادی ساکت مینشینند و ریسمون ماهیگیری را میپایند یاقلاب و ریسمان را پیاپی در آب میندازند، و چیزی هم نمیگیرند آدمهای ابلهی میایند.»

تام گفت: «آء، ولی اگه میدیدی که یه ماهی گنده را از آب بیرون میکشند هیچوقت همچو حرفی نمیزدی ـ من به شما قول میدم.» البته او خود در زندگی هرگز چیزی به آن بزرگی نگرفته بود، اما تعصبی که نسبت به این ورزش داشت و رنجیدگی ناشی از سخنان فیلیپ، تخیلش را سخت برانگیخته بود. پیدا بود که پسر واکم جنبه‌های ناخوشایندش را داشت و باید جلوش را گرفت. خوشبختانه در این لحظه آنها را برای ناهار صدا کردند و فیلیپ نتوانست نظریات نامعقولش را در مورد ماهیگیری بسط دهد. اما تام پیش خودش گفت که خوب، این همان چیزی بوده که باید از یك کوژپشت انتظار میداشت.

ـ ۴ ـ

نوسان احساسی که در نخستین گفت‌وگـوی بین تام و فیلیپ بروز کرده بود همچنان صفت ممیزهٔ آمیزش آن دو پس از هفته‌هـا زندگی و آشنایی تحصیلی بود. تام هرگز از این احساس فارغ نشد که فیلیپ از آنجا که پسر یك مرد رذل و ناکس است دشمن طبیعی او است و هرگز براحساس نفرت خود از زشتی و بی‌قوارگی او چیره نشد. او پسربچه‌ای بود که همین که تأثری را دریافت میداشت سخت به آن میچسبید: درست مثل همه‌کسانی که در آنها احساس براندیشهٔ و ادراك غلبه دارد تأثر از شیئی خارجی به همان صورت اولیه در او میماند. اما خوب، خوش نداشتن مصاحبت فیلیپ هم مواقعی که سرخلق و دماغ بود کار آسانی نبود. در تمرین‌های لاتینی که از نظر تام معماهایی بودند که حلشان به تصادف ممکن بود، بقدری خوب به آدم کمك میکرد که قابل تصور نبود. بعلاوه، داستان‌هایـی جنگی، مثلا دربارهٔ «هال آو دویند»۴۷ و سایر پهلوانانی میدانست که مورد علاقهٔ او بودند، زیرا چپ و راست، با ضربات سهمگین بردشمن میتاختند و او را

47- Hal of the Wynd

ازپا درمی‌آوردند. تام عقیدهٔ چندانی به صلاح‌الدین نداشت که شمشیرش می‌توانست بالشی را به دونیم کند: چه‌کسی می‌خواست بالشی را به‌دونیم کند؟ این، داستان بیخودی بود، و او علاقه‌ای به شنیدن مجددش نداشت. اما هنگامی‌که رابرت‌بروس، سوار براسب سیاه، برزکابه تکیه می‌کرد و تبرزین سنگینش را بلند می‌کرد و به یك ضربه کلاهخود و سر پهلوان بی‌پروا را می‌شکافت، سراپا دستخوش شور و هیجان می‌گشت و اگر نارگیلی دم‌دست بود بی‌درنگ آن را با سیخك بخاری خرد می‌کرد. فیلیپ مواقعی‌که سرحال بود تام را تا آنجا که دل آرزو کند مشغول می‌داشت: خروش و غریو و هیاهوی جنگ را به‌یاری زرادخانهٔ صفات و استعارات و مجازاتی که در اختیار داشت مجسم مـی‌کرد. اما همیشه سرخلق و دماغ نبود، جوشش رنجیدگی و حساسیتی که در نخستین برخوردشان بروز داده بود نشان ناراحتی روحی‌ای بود که مدام عود مـی‌کرد ــ نیمی از آن تحریك عصبی و نیم دیگر تلخی ناشی از احساس زشتی و بیقوارگی بود. مواقعی که دستخوش این احوال بود از نظر او هر نگاهی یا سرشار از ترحم‌آزارنده یا مالامال از تنفر فرو خورده بود ــ هیچ نباشد حاکی از بی‌اعتنایی بود، فیلیپ بی‌اعتنایی را با همان تلخی و گزندگی احساس می‌کرد که کودکی از دیار جنوب سوز بهار شمال را. حمایت و توجهی که تام‌بینوا، به هنگامی که بیرون از خانه بودند، از او به‌عمل می‌آورد گاه موجب می‌شد بی‌جهت به این جوانی که با حسن‌نیت به او عرض خدمت کرده بود پرخاش کند. در این‌گونه مواقع چشمانش که معمولا آرام و افسرده بودند با برقی خالی از گرمی برمی‌افروختند. بنابراین جای تعجب نیست اگر تام شبهه‌ای را که در مورد کوژپشتان داشت همچنان حفظ کرد.

اما نقاشی خودآموختهٔ فیلیپ حلقهٔ واسطهٔ دیگری میان آنها بود، زیرا تام در منتهای ناراحتی دریافت که معلم جدید نقاشی‌اش سگ و الاغی به او نمی‌دهد که بکشد، آنچه می‌داد پل و نهر و خرابهٔ روستایی بود، آن‌هم با مداد، که طبیعت را در وجهی یکدست و بی‌تنوع ارائه می‌کرد، و چون ذوق دریافت چیزهای طرفه و بدیع در چشم‌انداز هنوز در او امکان رشد و بروز نیافته بود لذا عجب نیست اگر ساخته‌های آقای گودریچ۴۷ درنظرش

47- Goodrich

به‌صورت شکلی غیرجالب از هنر جلوه می‌کرد. آقای تالیور از آنجا که بطور مبهم قصد داشت تام را سرکاری بگذارد که نقشه‌کشی و طراحی را شامل شود،وقتی آقای رایلی را در مادپرت دیده بود از این بابت که تام ظاهراً چیزی از این قبیل فرا نمی‌گرفت نزد او گله کرده بود و درنتیجه این‌مشاور خوش‌خدمت پیشنهاد کرده بود که تام درس نقاشی بگیرد. آقای تالیور نباید مقید مخارجش باشد، بگذار تام حسابی نقشه‌کشی یاد بگیرد، آن‌وقت می‌تواند مدادش را در هر جهت و به هر منظوری بکار برد. بنابراین مقرر شد که تام درس نقاشی بگیرد، و آقای استلینگ چه‌کسی را جز آقای گودریچ انتخاب کند که در محدودهٔ دوازده میلی کینگزلورتن پیشوای نقاشان بشمار می‌آمد؟ به‌این‌ترتیب تام یاد گرفت که نوك مدادش را فوق‌العاده ظریف بتراشد، و چشم‌انداز را در «کل خود» ارائه کند، که‌البته نظر به برخورد تنگ‌نظرانه‌ای که با جزئیات و تفصیلات داشت، این کار را سخت ملالت‌آور می‌یافت.

همانطورکه بیاد دارید این چیزها همه در آن اعصار مظلمی اتفاق می‌افتاد که مدرسهٔ طراحی‌ای موجود نبود ــ معلمان مدرسه هنوز مردم با مسلك خدشه‌ناپذیری نبودند، و روحانیان هنوز آن سعهٔ صدر وفرهنگ متنوع را پیدا نکرده بودند. در آن روزگار نامساعد این یك افسانه نبود که بجز آقای استلینگ بودند روحانیان دیگری هم که فهم و خردی اندك و نیازهای بسیار داشتند و درآمدشان ــ بنابراین منطق آشفته که چون بخت هم مادینه است و هم کور و به هیچ چیزش نمی‌شود اعتماد کرد ــ نه با نیازهاشان بلکه با میزان فهم و خردشان متناسب بود، هرچند که درآمد با فهم نسبت آشکار و پنهانی ندارد. مشکلی‌که این آقایان باید حل‌می‌کردند این بود که نسبت بین نیازها و درآمدشان را ازنو تنظیم کنند، و چون نیاز را نمی‌توان به‌سهولت سرکوب کرد ساده‌ترین راه این بود که این‌درآمد را بهرتقدیر تأمین کنند. برای انجام این منظور تنها یك راه بود: هریك از آن پیشه‌های پائین که ناگزیر است کار خوب را به بهای اندك انجام دهد برای روحانیان ممنوع باشد. مگر گناه از خودشان بود که تنها وسیلهٔ معاششان، تنها ممر درآمدشان، این‌بود که همان کار را به بیشترین بها انجام دهند؟ وانگهی آقای استلینگ از کجا بداند که آموزش کار ظریف و دشواری است؟ درست مثل این است که از حیوانی که استعداد نقب زدن

و سوراخ کردن صخره را دارد انتظار داشته باشیم کـه نظریات و دانش گسترده‌ای هم دربارهٔ حفاری و نقب‌زنی داشته باشد. استعدادهـای آقای استلینگ از همان ابتدا یکسر در مسیر نقب‌زنی افتاده بودند و دیگـر استعدادی نمانده بود تا صرف کار دیگری کند. اما با این همه درمیان معاصران تام که پدرانشان فرزندانشان را برای آموزش نزد روحانیان می‌فرستادند و پس از سالیان بسیار آنها را جاهل و بی‌سواد می‌یافتند، خیلی‌ها از تام تالیور بداقبال‌تر بودند. در آن روزگار دور، این یك امر به‌تمام و کمال شانسی بود ــ معمولا بدشانسی. وضع ذهن کسی که چوب بیلیارد را برمی‌دارد که گویی را بزند یا قوطی طاس را برمی‌دارد کـه طاس بریزد درقیاس با احوال ذهنی پدران قدیمی مسلکی چون آقای تالیور، در انتخاب مدرسه یا معلم برای فرزندانشان، حالتی است کاملا متأمل و سنجیده. این مردان شریف که در تمام طول عمر خود ناگزیر بودند کلمات و الفاظ را براساس یك اسلوب خوددرآوردی و ارتجالی تهجی کنند و به‌رغم این، امور خود را با موفقیت سروصورت می‌دادند و آنقدر پـول درمی‌آوردند که امکاناتی بیش از آنچه خود در زندگی داشته بودند ازبرای آغاز به زندگی دراختیار فرزندانشان قرار دهند، باید دربارهٔ وجدان و قابلیت و اهلیت معلم مدرسه تمام و کمال به شانس توکل می‌کردند، چه تنها ازطریق بخشنامه‌ای اتفاقی، که ظاهراً حاکی از مواعیدی بیش ازحد انتظار بود و ازجمله برگرداندن ملافه و قاشق و چنگال را بـه خانواده شامل می‌گردید، با این معلمین آشنا مـی‌شدنـد. بـرای آنها جای بسی خوشوقتی بود اگر پارچه‌فروش فراز جوی آشنایشان پسرش را برای‌خدمت در کلیسا تربیت می‌کرد و اگر آن آقای جوان با اقدام به ازدواجی‌نامتناسب در سنین بیست‌وچهار پروندهٔ هرزگیهای مدرسه‌اش را نمی‌بست. در غیر این صورت، این پدران معصوم، که شایق بودند منتهای فداکاری را در حق فرزندانشان بکنند تنها زمانی می‌توانستند از سرنوشت پسر پارچه‌فروش گریز بزنند که دست برقضا به مدرسه‌ی بربخورند که هرگز روی بازرس آموزشی را ندیده بود، آنجا که دو یا سه پسربچه می‌توانستند تمام مزایای یك عمارت وسیع به اضافهٔ یك‌مدیر بی‌دندان و کورسو و ناشنوا را منحصر به خود داشته باشند و تمام بی‌توجهی و بی‌تمیزی فاضلانه‌اش را به بهای سیصد پوند برای هر نفر به تمام و کمال دراختیار بگیرند. بی‌گمان این

مرد فاضل، هنگامی‌که بدین‌سمت نصب شد مردی رسیده و جاافتاده بود، اما جاافتادگی و رشد هم مراحل دیگری دارد که در بازار قدر و بهای چندانی ندارند.

بنابراین تام تالیور درقیاس با سایر جوانهای همعصر خود که مجبور بودند با مقداری دانش کم وبیش مربوط و مناسب و مقادیر زیادی بی‌دانشی دقیقاً مربوط و مناسب تقلا کنند و راه خود را با کوشش وتقلا در زندگی بگشایند زیاد تیره‌بخت نبود. آقای استللینگک مردی بود تندرست و سینه‌فراخ، با حالت و قیافهٔ یك مرد محترم،و معتقدبه این‌که‌یك‌پسربچهٔ درحال رشد به گوشت کافی نیاز دارد. مردی بود مهربان که دوست داشت تام را سرحال ببیند و ببیند که از ناهار و شامش لذت می‌برد. مردی نبود که وجدانی مهذب یا احساس و درکی عمیق از مسائل بیشمار زندگی هر روزی داشته باشد؛ شایستگی و لیاقت وظایف عالی‌ای را که برعهده‌گرفته بود نداشت. اما خوب، آقایان ناشایسته و نالایق هم باید زندگی کنند، و این کار هم البته بدون پول مقدور نیست و مشکل بتوان گفت که اگر سروکاری با آموزش و پرورش و حکومت نمی‌داشتند می‌توانستند به‌طرزی آبرومندانه زندگی کنند. بعلاوه، این گناه ساختار ذهن تام بود که استعدادهایش نمی‌توانست از آن‌گونه دانشی که آقای استللینگک قادر به القای آن بود تغذیه کند. بچه‌ای که نمی‌تواند اشارات و مجردات را دریابد باید تاوان این نقص مادرزادی را بپردازد ــ مثل این است که مادرزاد یك‌پایش کوتاه‌تر از پای دیگرش باشد. روش آموزشی‌ای که تجربهٔ ممتد نیاگان محترم ما را پشتوانهٔ خویش دارد نباید دربرابر کندذهنی وکودنی بچه‌ای که در این زمان زندگی می‌کند عقب بنشیند. و آقای استللینگک یقین حاصل کرده بود که بچه‌ای که اشارات و مجردات را نفهمد چیزی را نخواهد فهمید. نیاگان محترم، آن ابزار طرفه، آن اشکلك را ساختند، و برای دسترسی به حقایقی که وجود خارجی نداشتند از آن استفاده کردند و آنرا سفت و سفت‌تر کردند، چه اولا اعتقاد راسخ داشتند به این‌که این حقایق موجودند، و جز این‌که اشکلك را سفت‌تر کنند چه‌باید می‌کردند؟ به‌همین نحو، آقای استللینگک هم عقیدهٔ ثابتی داشت مشعر بر این‌که هر بچه‌ای که کم‌ترین استعدادی داشته باشد می‌تواند چیزهای مستقر تنها نوع آموزش را بیاموزد؛ اگر کودن و کندذهن باشد آن‌وقت باید اشکلك را

سفت‌تر کرده آن‌وقت باید روش مشق و رونویسی را با شدت فزاینده‌ای اعمال کرد و برای زایل کردن بی‌میلی نسبت بـه فـراگیری ابیات لاتینی و ایجاد شور و علاقه نسبت به آن، رونویسی صفحه‌ای از اشعار ویرژیل را به‌عنوان جریمه تجویز کرد.

اما در نیمهٔ دوم سال اشکلك کمی شل شد: فیلیپ به‌اندازه‌ای در درس و دورش جلو بود و بحدی مستعد بود که آقای استلینگ می‌توانست با استناد به استعداد و آمادگی او با سهولتی بیش از زحمت غلبه برکودنی تام برای خود کسب اعتبار کند. آقایان سینه فراخ و فرازجو از اینکه موفق نمی‌شوند چاراسبه پیش بتازند گاهی اوقات دوستانشان را مأیوس می‌کنند. شاید این بدان علت است که انجام کارهای بزرگ مستلزم داشتن خصوصیاتی به‌جز میل و اشتیاق فوق‌العاده است؛ شایدبدین‌علت‌است‌که‌این آقایان ستبر و تنومند کمی بی‌غم و راحت‌طلب تشریف دارند زیرا اشتهای زیاد «نفحهٔ یزدانـــی‌شان»۴۹ را دربند کشیده است. بهرحال جهات و موجباتی بود که باعث شده بود آقای استلینگ اجرای بسیاری از طرح‌های فرازجو را به‌تعویق افکند، مثلا باعث شد نمایشنامهٔ یونانی را برای چاپ و اجرا آماده نکند، و کار ادبی خاصی را در ساعات فراغت انجام ندهد، بلکه پس از اینکه کلید را در جاکلیدی اتاق مطالعهٔ خصوصی‌اش چرخاند پشت‌میز بنشیند و به‌خواندن یکی‌ازرمان‌های تئودور هوك۵۰بپردازدتام‌کم‌کم اجازه یافت خوش‌خوشك به درس و دورش برسد، و چون فیلیپ را دم‌دست داشت که به او کمك کند توانست بی‌آنکه موردبازخواست واقع شود چنان وانمود کند که گویی ذهنش را به شیوه‌ای آشفته بکار گرفته است. تحت این شرایط و اوضاع جدید مدرسه را تحمل‌پذیرتر از سابق یافت، و تقریباً با خشنودی به کارش ادامه می‌داد. چیزهای درهم‌برهمی از موادی را که اصولا برای آموزش در نظر گرفته نشده بود می‌آموخت. از قرار معلوم آموزشی که باید می‌گرفت این بود که مقداری بخواند، و بنویسد، و تهجی کلمات را بیاموزد ــ و اینها همه به یاری اندیشه‌ها و نظریات نامفهوم به‌انجام می‌رسید، بعلاوهٔ مقداری ناکامی در کوشش بـرای یاد

49- Divino particulum auroe

۵۰ـ Theodore Edward Hook رمان‌نویس و فکاهی‌نویس انگلیسی (۱۷۸۸ـ۱۸٤۱)، سردبیر مجلهٔ «جان بول» و «نیو مانتلی ماگازین».

گرفتن این چیزها با تکرار. با این همه، تحت این آموزش بهبود محسوسی در احوال او پدید آمد، شاید به این علت که بچهٔ «مجرد»ی نبود که صرف وجودش به این منظور باشد که بـدی یك نظام آموزشی نادرست را تصویر کند، بلکه بچه‌ای بود ساخته از گوشت و خون، با حالات و تمایلاتی نه تماماً درامان و دستخوش شرایط و اوضاع.

برای مثال، در حرکات و رفتارش بهبودی حاصل شد و این امر بیشتر مدیون وجود آقای پاولتر[51]، آموزگار روستا، بود که از آنجا که به‌عنوان سرباز در جنگ‌های انگلیس و فرانسه در شبه‌جزیرهٔ ایبری[52] شرکت کرده بود به‌عنوان معلم ورزش او استخدام شده بود ــ و این مایهٔ خوشوقتی هردو بود. آقای پاولتر که از قراری که دوستان میـخانه «قوی‌سیاه» می‌گفتند زمانی وحشت در دل فرانسویان افکنده بود دیگر شخصیتی مهیب نبود. ظاهری بالنسبه چروکیده داشت، و صبح‌ها نیز لرزشی در اعضایش مشهود بود ــ البته نه از زیادی سن بلکه از شیطنت فوق‌العادهٔ بچه‌های کینگز ــ لورتن ــ که چیزی جز جین[53] قادر به آرام کردنش نبود. با این همه ظاهر و قیافهٔ نظامیان را داشت: لباسش همیشه برس‌خورده بود، و کمرشلوارش همیشه سفت بود، و بعدازظهرهای چهارشنبه و شنبه که به‌نزد تام می‌آمد همیشه متأثر از جین و خاطرات سابق بود که حالت و قیافه‌ای برانگیخته به او می‌داد، انگار اسب بازنشستهٔ سواران، که صدای طبل را شنیده باشد. و مشق، همیشه با نقل وقایعی از جنگ به‌درازا می‌کشید، و این داستانها از نظر تام بسی جالب‌تر از داستان‌هایی بود که فیلیپ از «**ایلیاد**»[55] نقل می‌کرد، زیرا در ایلیاد توپ و توپخانه‌ای نبود. بعلاوه، تام وقتی فهمید که هکتور[56] واخیلوس[57] ممکن است وجود نداشته‌اند ناراحت شد، درحالی‌که

51- Poulter

۵۲ـ Iberia ، اشاره به جنگ‌های ناپلئونی (۱۸۰۸ـ۱٤) با انگلستان و اسپانیا و پرتغال.

۵۳ـ Gin ، جین، عرق اردج (در حقیقت از حبوبات تقطیر می‌شود و برای خوشبویی دانهٔ اردج به آن اضافه می‌کنند).

٥٤ـ Illiad ، منظومهٔ حماسی اثر هومر.

٥٥ و ٥٦ـ پهلوان‌های همین منظومه.

دوک ولینگتن، حی‌وحاضر، زنده بود و از مرگ «بنی»۵۷ مدت زیادی نمی‌گذشت ــ بنابراین خاطرات آقای پاولتر از جنگ‌های ناپلئونی فارغ از هر شائبهٔ افسانه‌ای و اساطیری بود. چنین به‌نظر می‌رسید که آقای پاولتر در «تالاورا»۵۸ سیمایی برجسته بوده و در وحشتی که منگش در دل دشمن افکنده بود سهم اندکی ایفا نکرده بود. بعدازظهر روزی که‌حافظه‌اش برانگیخته‌تر از سایر روزها بود به‌یاد آورد که دوک ولینگتن (خیلی خصوصی، از بیم این‌که مبادا این جریان حسادت دیگران را برانگیزد) از آن پسرهٔ جالب، آن پاولتر، تعریف کرده بود. و آن جراحی که پس از تیر خوردنش در بیمارستان از او توجه کرده بود از فوق‌العاده بودن گوشت تنش در شگفت مانده بود ــ زخم هیچ گوشتی در یك همچو مدتی التیام نمی‌یافت. در مسائلی که کم‌تر شخصی بودند و با جنگ‌های مهمی ارتباط داشتند که آقای پاولتر در آنها شرکت کرده بود، مدتی کتمان می‌کرد، و سعی می‌کرد وزن و اعتبار شخصی خود را در پشت سر تصورات و نظریاتی قرار ندهد که در زمینهٔ تاریخ موجود است و ابراز شده است. هرکس ادعا کند و بگوید که اطلاعاتی از آنچه در محاصرهٔ باداخوس۵۹ گذشت دارد، بدان‌که دروغ می‌گوید و باید با چشم ترحم نگاهش کرد، و ای کاش چنین یاوه‌سرایی در اولین شلیك زیردست و پای اسب می‌رفت و لگدمال می‌شد، همانطورکه خود او شد ــ تا آن وقت از محاصرهٔ باداخوس حرف بزند!تام گاه با کنجکاوی در مسائل نظامی ــ جدا از تجارب شخصی استاد ــ او را ناراحت می‌کرد.

روزی به‌تصور این‌که تمام قهرمانانی که در تابلوهای اماکن عمومی خاطره‌شان بزرگ داشته شده در جنگ با «بنی» شرکت کرده‌اند از او پرسید: «آقای پاولتر، پس ژنرال ولف۶۰چه؟ جنگجوی معرکی‌ای نبود؟»

آقای پاولتر به‌لحنی تحقیرآمیز گفت: «ابدا! هیچ همچو چیزی نبود!...» و با صدایی خشك فرمان داد: «سر بالا!» که تام را بسیار مشعوف کرد، چندان که احساس کرد انگار یك‌تنه برای خودش هنگی است.

آن‌گاه آقای پاولتر، انضباط را کمی شل کرد و در ادامهٔ سخن گفت: «نه، نه! بهتره از ژنرال ولف حرفی با من نزنی. او غیر از این‌که زخمی

۵۷ـ Bony ، مخفف بناپارت.

58- Talavera 59- Badajos 60- Wolfe

برداشت و مرد کار دیگری نکرد، که اینم به نظر من کار نیست. آن زخمی که من برداشتم هرکس دیگری برداشته بود میمرد... تنها یکی از زخم‌های شمشیری که من برداشتم برای کشتن آدمی مثل ژنرال ولف کافی بود.»

هرگاه که اشاره به شمشیر می‌کرد تام می‌گفت: «آقای پاولتر، میشه یه روز شمشیرتان را بیارین و مشق شمشیر بکنین!»

آقای پاولتر تا مدتی درقبال این درخواست با حالتی معنادار سرتکان داد و باقیافهٔ بزرگوارانه لبخند زد، همانطورکه یحتمل ژوپیتر درقبال درخواست‌های فرازجویانهٔ سمله۶۱ و اصرارهای او لبخند زده بود. اما بعدازظهر روزی که طی آن رگباری شدید او را بیست دقیقه بیش‌از معمول در «قوی سیاه» نگه داشته بود، شمشیر را آورد ــ فقط برای این‌که تام نگاهش کند.

تام همچنانکه به قبضه‌اش ورمی‌رفت گفت: «آقای پاولتر، این همان شمشیری‌ست که در آن جنگ‌ها باهاش جنگیدین؟ هیچ‌وقت سر یه‌فرانسوی را از تن جدا کرده؟»

«جدا کرده؟ آه! سه سر هم داشت جداشان میکرد.»

تام گفت: «ولی علاوه بر این تفنگ و سرنیزه هم داشتین؟ من تفنگ و سرنیزه را بیشتر دوست دارم، برا این‌که آدم میتونه اول باتفنگ به آنها تیراندازی کنه و بعد سرنیزه را تو شکمشان فرو کند. شتراق! پ س ــ س!» تام با حرکات و حالات مناسب، لذت دوگانهٔ ناشی از کشیدن ماشه و فرو کردن سرنیزه را نشان داد.

آقای پاولتر گفت: «آه، ولی شمشیر جان میده برای مواقعی که آدم با دشمن دست به یقه میشه.» و از آنجا که بی‌اختیار با هیجان تام همگام شده بود شمشیر را چنان ناگهان از نیام کشید که تام به چالاکی به عقب پرید.

تام ناراحت از این‌که آنطورکه شایستهٔ یك مرد انگلیسی است جرأت و جسارت به‌خرج نداده گفت: «اوه، پس آقای پاولتر، اگه میخواین مشق شمشیر بکنین اجازه بدین برم فیلیپ را هم صدا کنم. میدونین او هم‌دوست

۶۱ــ Semele ، دختر کادموس و مادر دیونوسوس، که چون زئوس را در منتهای شکوه و درخشش خود دید در آذرخش او سوخت.

داره حرکاتتان را تماشا کنه.»

آقای پاولتر بەلحنی تحقیرآمیز گفت: «آن جوان قوزی! فایدهٔ نگاه کردنش چیه؟»

تام گفت: «ولی چیزای زیادی راجع به جنگها میدونه ــ راجع به این‌که چطور قدیمها با تیروکمان و تبرزین می‌جنگیدن.»

آقای پاولتر گفت: «خب، باشه، بیاد تا چیزی سوای تیر و کمان نشانش بدم.» و سرفه‌ای کرد، و بدن را راست کرد، و مقدمتاً به بازی و تمرین مچ پرداخت.

تام به نزد فیلیپ دوید، که در اتاق پذیرایی پشت پیانو نشسته بود و از پیش خود قطعاتی را می‌نواخت و به آهنگشان مـی‌خوانـد، و از فراغت بعدازظهرش لذت مـی‌برد. بسیار شادمان بود، همچـون بسته‌ای بی‌شکل بر چارپایهٔ بلند نشسته بود و سر را به‌عقب افکنده بود؛ برگچ‌بری حاشیهٔ سقف چشم دوخته بود، لبانش ازهم گشوده بودند، و با تمام قوت صدا، بی‌اندیشه، الفاظی را به آهنگ یکی از ساخته‌های آرن۶۲ که نظرش را گرفته بود می‌خواند.

تام سرزده داخل شد، و گفت: «فیلیپ، بیا، همین‌طور آنجا نشین و لالا، لالا نکن... بیا مشق شمشیر بابا پاولتر را تو کالسکه خانه تماشاکن!»

حتی اگر مسألهٔ ورزش و تمرین ورزشی هم در کار نمی‌بـود اثر نامطلوب این قطع و فصل، عدم توافق این صدایی که مخل نغماتی شده بود که جسم و جان فیلیپ را به‌لرزه درآورده بود، برای ازجا بدر بردن او کافی بود. البته تام به این علت که هنگام کشیدن شمشیر از نیام به‌عقب جسته بود برای این‌که آقای پاولتر نپندارد که ترسیده است در عنوان‌کردن این پیشنهاد شتاب به‌خرج داده بود، زیرا می‌دانست که فیلیپ هیچ خوش ندارد حرفی از ورزش و تمرین‌های ورزشی بشنود، و اگـر تحت فشار غرورش نبود هرگز دست به چنین کاری نمی‌زد.

وقتی موسیقی به این شکل قطع شد فیلیپ آشکارا برخود لرزیـد، چندشش شد، سپس رنگش سرخ شد و به‌لحنی تند و خشماگین گفت: «برو بیرون، احمق کله کلفت! اینطور نعره نزن! تو فقط لایق این هستی که با

۶۲ــ Thomas Augustine Arne ، موسیقیدان انگلیسی (۱۷۱۰ــ۷۸).

اسب گاری صحبت بکنی!»

این اولین بار نبود که فیلیپ به او می‌پرید، اما تام هیچ‌وقت با الفاظی که این‌طور خوب ادراك کند مورد حمله واقع نشده بود.

بشدت برافروخت، و گفت: «جنی مردنی، من لایق اینم که با چیزی بهتر از تو صحبت کنم. تو میدونی که من نمیخوام تو را بزنم، چون تو با یك‌دخترفرق‌نداری. من پسریك‌مرد شرافتمند هستم، ولی‌پدر توآدم‌رذلی‌ست، همه اینو میدونن!»

در را بهم زد و از اتاق درآمد. عصبانی بود، نمی‌دانست چه می‌کند، زیرا در صدارس خانم استللینگ بود، که احتمالا زیاد دور نبود و این در بهم زدن خطایی بود که تنها با رونویسی بیست بیت از ویرژیل قابل جبران بود. درحقیقت هم خانم مزبور با تعجبی دوگانه، ناشی از صدای بهم کوفتن در و بریدن صدای موسیقی فیلیپ، از اتاقش درآمد و فیلیپ را دید که برتشك‌صندلی مچاله شده است و زار زار گریه می‌کند.

«چی‌شده، واکم؟ این سروصدا چی بود؟ کسی در را بهم‌زد؟»

فیلیپ سر برداشت، و چشمانش را پاك کرد، و گفت: «تالیوربود... آمده بود باهاش برم بیرون.»

خانم استللینگ گفت: «پس چرا ناراحتی؟»

فیلیپ چندان مورد توجه خانم استللینگ نبود، زیرا تام خوش‌ـ خدمت‌تر بود و از بسیاری جهات مفید بود. اما پدر فیلیپ پولی بیش از آقای تالیور می‌پرداخت، و خانم استللینگ مایل‌بود کاری کند که احساس کند با او فوق‌العاده خوب رفتار می‌شود. اما او با این ملاطفت‌ها همان‌ـ گونه برخورد می‌کرد که جانوری نرم‌تن، که نوازشش می‌کنی تا از لاکش بدر آید و خودی بنماید. خانم استللینگ زن با محبتی نبود. زنی بود که دامنش خیلی خوب به تنش می‌ایستاد و مواقعی که با کسی حال و احوال می‌کرد یا حالتی دلمشغول کمرش را درست می‌کرد و دست به موهایش می‌کشید ــ بی‌گمان این حرکات، نشان از آمیزگاری فوق‌العاده‌ای است، اما مبین نیروی عشق و محبت نیست، و بجز محبت نیروی دیگری قادرنبود فیلیپ را از لاك خود بدر آورد.

در پاسخ به سئوالش گفت: «دندان‌دردم عود کرده، خیلی اذیتم میکند.»

این دندان‌درد یک‌وقت حقیقتی بود، واکنون از یادآوری آن خوشحال بود ــ اندیشهٔ خوبی بود که به‌ذهنش بازآمد تا براساس آن گریستنش را توجیه کند و درنتیجه ناگزیر شود اودکلن را بپذیرد و جوهر قطران را رد کند ــ و این کار ساده‌ای بود.

در این ضمن، تام که برای نخستین بار تیری زهرآگین به‌قلب فیلیپ رها کرده بود به کالسکه‌خانه بازگشته بود و آقای پاولتر را دیده بود که داشت کمالات خود را در مشق شمشیر، ظاهراً بر موش‌هائی که شاهدماجرا بودند اما هنرش را چنانکه باید درنمی‌یافتند، بیهوده تلف می‌کرد. اماآقای پاولتر، خود، یک‌تنه، یك ارتش بود. او بیش از یك ارتش تماشاچی از هنر خود لذت می‌برد. متوجه باز آمدن تام نشد، بس‌که غرق در «سخمه»ها و «برشها» بود ــ «حرکت اصلی: یك، دو، سه!» تام با قیافه‌ای که خالی از وحشت نبود دوراد‌ور ایستاده بود و در چشمان خیرهٔ آقای پاولتر وتیغهٔ شمشیری که می‌نمود گرسنه و بی‌تاب است و چیزی بجز هوای اطراف را می‌جوید خیره شده بود، و حرکاتش را تحسین می‌کرد. هنگامی‌که به خود بازآمد و زیبایی حرکات را دریافت، آقای پاولتر از کار بازایستاد و عرق پیشانیش را پاك کرد. تام آرزو کرد ای‌کاش حرکات را تکرار می‌کرد.

وقتی شمشیر را غلاف کرد،گفت: «آقای پاولتر، میشه شمشیرتان را بدین یه چند روز پیشم بمونه؟»

آقای پاولتر با قیافه‌ای مصمم سر تکان داد: «نه، آقای جوان ــ نه، نه. ممکنه کاری دست خودت بدی.»

«من به شما قول میدم که همچو کاری نمیکنم. به شما قول میدم که خودم را زخمی نمیکنم. زیاد از غلاف درش نمیارم، ولی باهاش حرکات زمینی و این‌جور کارا میکنم.»

آقای پاولتر که آمادهٔ رفتن می‌شد گفت: «نه، نه ــ نمیشه؛ گفتم که نمیشه. آقای استللینگ بفهمه چی؟»

تام گفت: « آقای پاولتر، حالا گوش کنین ببینین چی میگم... اگه بگذارین یه هفته پیشم بمونه یك سکهٔ پنج شیلینگی بهتون میدم... ببینین!» و سکهٔ گرد را که سخت وسوسه‌انگیز بود از جیب درآورد. تخم‌سگ، انگار یك فیلسوف ــ تأثیرش را پیش‌بینی کرده بود.

آقای پاولتر با قیافه‌ای بسیار موقر و متفکر گفت: «باشه، ولی باید

به جائی نگهش‌داری که کسی نبینه‌ها!»

تام به لحنی جدی گفت: «خب بله، زیر تختخواب قایمش میکنم، یا ته صندوق وسایلم.»

«خب، پس بذار ببینم بلدی بدون این‌که صدمه‌ای به خودت بزنی از غلاف درش بیاری.»

پس از این‌که این جریان چندین بار تکرار شد آقای پاولتر احساس کرد که در این زمینه از روی کمال وجدان رفتار کرده است. گفت: «خب، آقای تالیور، اگه من این یه کرونی را بردارم تو باید به من قول بدی که، خلاصه، بلائی بسر خودت نیاری.»

تام گفت: «نه، مطمئن باشین آقای پاولتر» و با کمال خوشوقتی سکه را به او داد و شمشیر را از او گرفت. شمشیر به‌نظرش سبك آمد، و فکر کرد که در شرایطی بجز این شاید سبك‌تر از این هم می‌بود.

آقای پاولتر دست به نقد سکه را در جیب گذاشت، و شك دیگری را عنوان کرد: «ولی اگه وقتی میبریش آقای استللینگ ببینه چی؟»

تام که از هرگونه عمل زیرجلی بیزار بود اما از بکار بردن حیله در راه نیل به هدفی عالی ابائی نداشت، گفت: «آه، نـه؛ آقای استللینگ بعدازظهرهای شنبه هیچ‌وقت از اتاق مطالعه‌ش درنمیاد.» پس آنگاه بـا احساسی از پیروزی آمیخته به ترس ــ ترس از این‌که در سر راه تصادفاً به آقای استللینگ بربخورد ــ شمشیر را به اتاق خوابش برد و در آنجا پس از قدری تأمل آن‌را در اشکاف ــ پشت لباسها ــ پنهان کرد. آن شب با این فکر به‌خواب رفت که وقتی ماگی بیاید با همین شمشیر او را غرق در بهت و حیرت می‌کند: آن‌را با شال‌گردن سرخش به کمر می‌بندد و به‌او فرامی‌نماید که مال خود او است و خیال دارد سرباز بشود. بجز ماگی کس دیگری آنقدر ابله نبود که حرفش را باور کند، یا او جرأت کند به‌او بگوید که شمشیری دارد. ماگی هفتهٔ آینده پیش از رفتن به مدرسه‌ای شبانه‌روزی ــبا لوسیــ به‌دیدنش می‌آمد.

اگر می‌پندارید که جوانی سیزده ساله اینقدر بچگانه فکر نمی‌کرده، در این صورت مرد فوق‌العاده خردمندی هستید که با آن‌که سخت شیفتهٔ حرفه‌ای غیرنظامی هستید، که بیشتر مستلزم نرمی است تا درشتی، از آن وقتی که موی صورتتان درنیامده ست هرگز جلو آینه نایستاده‌اید و قیافهٔ

نظامیان را به خود نگرفته‌اید و چین بر پیشانی نیفکنده‌اید. اگر همین‌مردم آرام و آشتی‌جویی نبودند که دوست دارند در خانه‌های خود خویشتن را نظامی بپندارند، شك است در این‌که می‌توانستیم ارتشی داشته باشیم. جنگ هم مثل نمایش‌های تئاتری بی‌هواخواه احتمالا علت وجودی خود را ازدست می‌دهد.

ـ ۵ ـ

کدورت بین این دو جوان به سهولت التیام نپذیرفت، و تا مدتی جز در موارد ضروری با هم حرف نمی‌زدند. ناسازگاری خلق‌وخو، ازاین رنجش به‌مثابه گذرگاهی سهل‌العبور برای گذر به نفرت استفاده کرد. این تحول ظاهراً در فیلیپ آغاز شده بود. کینه‌ای در سرشتش نبود، اما واجد چنان حساسیتی بود که وی را معروض احساس تند تنفر می‌ساخت. آنطورکه یکی از کلاسیك‌های بزرگ می‌گوید، گاو عادت ندارد به این‌که از دندان به‌مثابه ابزار حمله استفاده کند، و تام جوانی بود گاوصفت که به‌شیوه‌ای بسیار سرراست و «گاوانه» با کله بر اشیاء می‌تاخت، و این‌بار تصادفاً بر حساس‌ترین‌نقطهٔ وجود فیلیپ کوبیده بود و او را چنان‌دستخوش درد شدید ساخته بود که گویی وسیله را مدتها با منتهای‌دقت و بازهرآگین‌ترین کینه و تلخی بررسی کرده بود. تام می‌دید که هیچ دلیلی نداردکه نتوانند این‌بار هم مثل دفعات پیش آشتی کنند و خود را به آن راه نزنند که انگار اتفاقی نیفتاده است، چون هرچند پیشتر به فیلیپ نگفته بود که پدرش آدم پست‌فطرت و ناکسی است، این اندیشه در مناسبات او با این همشاگردی غیرقابل اعتمادی که نه می‌توانست دوستش بدارد نه هم می‌توانست از او متنفر باشد طوری جزو احساسش شده بود که نفس بیان این مطلب آن‌طور که برای فیلیپ مهم می‌نمود در نظر خود او مهم نبود. و خوب، وقتی‌فیلیپ آنطور بر سرش داد زد و به او بدوبیراه گفت حق داشت چنین چیزی بگوید. اما وقتی دید که اظهار دوستیها بی‌جواب ماند او نیز در بدترین حالات خود نسبت به او سقوط کرد و تصمیم گرفت که دیگر خواه در نقاشی یا تمرین دروس به او مراجعه نکند. در نشست و برخاست تنها آن اندازه رعایت آداب را می‌کردند که مانع از آن شود آقای استلینگ

بویی از دعواشان ببرد، چراکه این‌گونه أعمال بی‌معنی را با منتهای شدت «سرکوب» می‌کرد.

باری، وقتی ماگی آمد بی‌اختیار جلب این همشاگردی برادرش شد، هرچند پسر همان واکم تبه‌کاری بود که پدرش را آن همه ناراحت کرده بود. وسطهای ساعت درس آمده بود و در ضمنی که فیلیپ باآقای استللینگ مشغول بود در کناری نشسته بود. چند هفته پیش تام برایش پیغام فرستاده و گفته بود که فیلیپ داستان‌های بسیاری مـی‌داند ــ آن‌هـم نـه از آن داستان‌های ابلهانهٔ مثل داستان‌های او ــ و اکنون براساس مشهودات خود احساس می‌کرد که باید جوان هوشمندی باشد، و امیدوار بود که وقتی با او همصحبت شود او هم او را هوشمند بداند. از این گذشته، ماگی‌همیشه محبت و شفقت خاصی نسبت به موجودات از شکل افتاده داشت: بره‌های کج گردن را بربره‌های دیگر ترجیح می‌داد ، زیرا به‌نظرش چنین می‌آمد که بره‌های سالم و سرحال زیاد در بند ناز و نوازش نبودند و او به‌چیزهایی علاقه‌مند بود که از نوازش لذت ببرند. تام را خیلی دوست می‌داشت، اما اغلب آرزو می‌کرد کاش بیشتر در قبال محبت تأثر نشان می‌داد.

هنگامی‌که از اتاق مطالعه درآمدند و به باغچه رفتند تا فاصلهٔ بین ساعت درس بعدازظهر و شام را در آن بگذرانند به تام گفت: «فیلیپ واکم به‌نظر من بچهٔ خوبی میاد، تام. میدونی، او که نمیتونسته پدرش را انتخاب کنه؛ تو کتابا دربارهٔپدرهای‌بسیار بدی که بچه‌های خوب داشته‌اند و همین‌طورپدرهای خوبی که بچه‌های بد داشته‌اند زیاد خوندم، و اگـه فیلیپ بچهٔ خوبی باشه من فکر میکنم باید براش متأسف باشیم که پدرش آدم خوبی نیست. تو دوستش داری، نه؟»

تام به تلخی گفت: «آه، آدم غریبیه؛ با من قهره، برا این‌که بهش گفتم که پدرش آدم پست‌فطرت و حقه‌بازیه. بایدهم بهش میگفتم، برااین‌که حقیقت داره... تازه دعوا را او راه انداخت ــ به من بدوبیراه گفت.ماگی تو حالا یه کمی اینجا بمان،خب؟ من بالا یه کمی کار دارم.»

ماگی که در نخستین روز این دیدار حتی به سایهٔ تام عشق می‌ورزید گفت: «من نمیتونم بیام؟»

تام گفت: «یه چیزیه که بعد بهت میگم، اما نه حالا. و جست‌زنان دور شد.

آن بعدازظهر بچه‌ها در اتاق مطالعه با کتابهاشان مشغول بودند، درس فردا را حاضر می‌کردند تا بتوانند شب را به‌افتخار ورود ماگی‌تعطیل کنند. تام روی دستورزبان‌لاتینی‌قوز کرده بود و همچون کاتولیکی مؤمن و بی‌تاب که ورد بخواند لب می‌جنباند، و فیلیپ در انتهای دیگر اتاق با قیافه و حالتی گوشا و خرسند، که کنجکاوی ماگی را برمی‌انگیخت، با دو مجلد مشغول بود ــ حالت قیافه‌اش طوری نبود که گویی درسی را یاد می‌گیرد. ماگی بر چارپایه‌ای که موقعیتش نسبت به تام و او تقریباً زاویه‌ای قائمه را تشکیل می‌داد نشسته بود و از یکی بـه دیگری مـی‌نگریست، و فیلیپ هنگامی‌که چشم از کتاب برگرفت و نگاهش را متوجه بخاری کرد یك‌جفـت چشم سیاه و پرسان را دید که براو خیره شده بود. این خواهر تام تالیور به‌نظرش زیبا آمد، هیچ شباهتی به برادرش نداشت؛ آرزو کرد کاش او هم خواهر کوچکی داشت. نمی‌دانست که در چشمان سیاه ماگی چه بود که او را به یاد داستان‌های آن شاهدخت‌هایی می‌انداخت که به حیوانات بدل شده بودند!... خیال می‌کنم به این علت بود که چشمانش پر از فراستی ارضا نشده و سرشار از محبتی سیر نشده و خواهنده بودند.

تام سرانجام با قیافه و حالت استادی که در کار کنار گذاشتن کتاب ید طولایی داشته باشد کتابهایش را بست و کنار گذاشت، و گفت: «خب، ماگی، من دیگه درسم را تموم کردم. با من بیا بالا.»

وقتی از اتاق درآمدند ماگی گفت: «چیه؟» چون دیدار قبلی تام را از طبقهٔ بالا به یاد آورد سایهٔ شکی به‌دلش راه یافت. «نباشه میخـوای حقه‌ای به من بزنی؟»

تام به لحنی بسیار خوش و ملایم گفت: «نه، نه، ماگی. یه چیزیه که خیلی خوشت میاد.»

و دست در گردنش انداخت، ماگی نیز دستش را به دور کمر او حلقه کرد و دوتایی به همین شکل که بهم پیچیده بودند بالا رفتند.

تام گفت: «گوش‌کن ماگی، میدونی، نباید به کسی بگی، اگه‌نه پنجاه خط جریمه میشم.»

ماگی که خیال می‌کرد تام حتماً یك‌موش خرماراقایمکی‌نگه‌داشته است گفت: «یه چیز زنده‌ست؟»

تام گفت: «خب، حالا نمیگم. حالا برو آن گوشه و تـا درش میارم

صورتتو بپوشان.» در اتاق را قفل کرد و افزود: «وقتی سرت را برگرداندی بهت میگم. نباید جیغ بکشی، فهمیدی؟»

ماگی که حالت قیافه‌اش کم‌کم به مایهٔ جدی رفته بود گفت: «ولی اگه منو بترسونی جیغ میزنم.»

تام گفت: «نه، ترسی نداره، بیشعور. خب، برو صورتتو بپوشان ــ مواظب باش زیرچشمی نگاه نکنی‌ها!»

ماگی به لحنی پر از غرور و رنجیده گفت: «مطمئن باش، زیرچشمی نگاه نمیکنم.» و همچون یك فرد پای‌بند به قول شرف چهره‌اش را در بالش فرو برد.

تام از روی احتیاط نگاهی به دوروبرانداخت و به‌سوی اشکاف رفت، سپس به فضای لای در اشکاف آمد و در اشکاف را تقریباً بست؛ ماگی بی‌یاری اصل شرف، چهره‌اش را لای بالش نگه‌داشت، زیرا در این حالتی که القاکنندهٔ رؤیا بود بزودی فراموش کرده بود که کجاست، و افکارش با پسربچهٔ ناقص و هوشمند مشغول بود ــ که تام گفت: «خب ماگی، حالا نگاه کن!

چیزی بجز تأمل زیاد و تهیه و تمهید وسایل نمی‌توانست تام را در این سیمایی ارائه دهد که اکنون ماگی می‌دید. یك‌وقت از فیلیپ شنیده بود که هرگاه چین برجبین می‌افکند پیشانی‌اش شکل نعل اسب می‌شود، و چون بجز سایهٔ بور ابروان، ته‌رنگ دیگری به‌صورت نداشت و چشمان خاکستری مهربانش با آن گونه‌های گلگون هراندازه هم که درجلو آینه چین برپیشانی می‌افکند تن به وحشت‌انگیزی نمی‌دادند، ناچار به همان وسیلهٔ مشهور ــ چوب‌پنبهٔ سوخته ــ توسل جسته بود و به‌یاری آن یك جفت ابروی سیاه پرداخته بود که بطرزی رضایت‌بخش برفراز بینی خودنمایی می‌کردند و با سیاهی حوالی چانه، که با دقت چندانی پرداخته نشده بود، همگامی‌داشتند. دستمال سرخش را به‌دور شبکلاهش بسته بود، که بدان قیافهٔ عمامه‌می‌داد؛ و شال‌گردن سرخی را چون حمایل بردوش افکنده بود. این مقدار سرخی، با آن اخم وحشتناك پیشانی، همچنان‌که قبضهٔ شمشیر را در مشت فشرده و نوك آن‌را برزمین تکیه داده بود، القای تصور خون‌آشامی او را کفایت می‌نمود.

ماگی لحظه‌ای چند مات و مبهوت ماند، و تام از این لحظات سخت

لذت برد، اما لحظهٔ بعد قهقهه خنده را سر داد، دستها را بههم کوبید و گفت: «وای تام، خود تو به قیافهٔ ریشآبی[۶۳] تماشاخانه درآوردی!»

پیدا بود که حضور شمشیر تأثیری نکرده بود ــ شمشیر را از نیام نکشیده بود. باید این ذهن سبکسر را کمی بر سر عقل میآورد: آمادهٔ هنرنمائی شد. با تمام قوا چین و چروك بر پیشانی افکند، سپس با دقت شمشیر را از نیام کشید و به ماگی نشانه رفت.

ماگی بهلحنی حاکی از ترس فروخورده گفت: «تام، خواهش میکنم نکن.» و ترسان ترسان به کنج مقابل خزید. «جیغ میزنم... باورکن جیغ میزنم. کاش هیچوقت بالا نیومده بودم.»

گوشههای دهان تام تمایلی به لبخند حاکی از بزرگواری نشاندادند، که بیدرنگ بهعنوان چیزی مباین با خشونت یك جنگجوی بزرگ فرو نشانده شد. آرام نیام را برزمین افکند،از بیم اینکه مبادا سروصدا بهراه اندازد، سپس بهلحنی درشت گفت: «من دوكولینگتن هستم! بهپیش!» و در حالیکه زانوی پای راست را اندکی خم کرده بود با قدم آهسته بهپیش آمد ــ نوك شمشیر همچنان بهسوی ماگی بود، که ترسان و لرزان، باچشمان اشکبار، به بالای تختخواب رفته بود، تا فاصله بیشتر باشد.

تام که از تأثیر این عملیات بر تماشاچیان ــ هرچند تنها تماشاچی آن ماگی بود ــ خوشحال بود با تمام قوا بهنمایش برشها و سخمههایی پرداخت که از دوك ولینگتن انتظار میرفت.

ماگی با دیدن نخستین حرکت شمشیر گفت: «تام، دیگه نمیتونم تحمل کنم ــ جیغ میزنم. خود تو زخمی میکنی... سر خودتو از تن جدا میکنی.»

تام بهلحنی مصمم گفت: «یك ــ دو...» به دو که رسید مچش کمی لرزید «سه!» خیلی کند بود، و همراه با آن نوك شمشیر به پائین میل کرد، و ماگی جیغ بلندی سر داد. شمشیر افتاده بود و تیغه در پای تام فرو رفته بود، و لحظهٔ بعد تام نیز بهزمین درآمده بود. ماگی از تخت پائین پرید، درحالیکه همچنان جیغ میزد. لحظاتی بعد صدای پاهایی که شتابان بهسوی اتاق میرفتند بهگوش رسید. نخستین کسی که وارد شد آقای استللینگ بود

۶۳ـ Bluebeard ، شخصیت اصلی یکی از قصههای تودد، که پیاپی زن میگرفت و هر زنی را که میگرفت میکشت.

که از اتاق مطالعهٔ طبقهٔ بالا آمده بود. وقتی‌که رسید بچه‌ها هردو افتاده بودند، تام از حال رفته بود، و ماگی یقهٔ ژاکتش را گرفته بود وتکانش می‌داد و یا چشمان وحشتزده جیغ می‌کشید. طفل بینوا می‌پنداشت که‌مرده است، با این همه او را تکان می‌داد، تو گویی با تکان دادن می‌توانست او را زنده گرداند. دقیقه‌ای بعد از خوشحالی هق‌هق می‌زد، زیرا تام‌چشمانش را گشوده بود؛ فعلا از بابت زخمی بودنش ناراحت نبود، همین‌که زنده بود جای کلی خوشحالی بود.

ـ ۶ ـ

طفلکی تام درد را با شجاعت تحمل کرد؛ مصمم بود جز آن اندازه که اجتناب‌ناپذیر بود از آقای پاولتر سخنی به‌میان نیاورد؛ سکهٔ پنج شیلینگی حتی برای ماگی نیز به‌صورت راز باقی ماند. اما ترس وحشتناکی ذهنش را در فشار گذاشته بود، آنقدر که وحشت داشت از این‌که سئوالی بکند که آن «آری» مرگبار را درپی داشته باشد: وحشت داشت که از جراح یا آقای استللینگ بپرسد: «آقا، من لنگ خواهم شد؟» به‌خود فشار آورد که از درد فریاد نزند، وقتی زخم را بستند و با ماگی که در کنار بسترش نشسته بود تنهایشان گذاشتند هردو، درحالی‌که سرهاشان بریك بالش بود، زارزار گریستند. تام به احوال خودمی‌اندیشید که مثل پسرچرخسازباچوب زیربغل راه می‌رفت و ماگی که نمی‌دانست در ذهنش چه می‌گذرد با او همگامی می‌کرد. از ذهن جراح یا آقای استللینگ نگذشته بود که این وحشت ذهنی را پیش‌بینی کنندو با سخنان امیدبخش‌به‌او قوت‌قلب‌بدهند. اما وقتی جراح رفت فیلیپ برای پرسیدن این سئوالی که تام جرأت عنوان کردنش را نکرده بود در کمین آقای استللینگ نشست.

«معذرت میخواهم آقا، ولی آیا آقای آسکرن۶۴ معتقد است که تام‌لنگ خواهد شد؟»

آقای استللینگ گفت: «نه ـ نه! بطور دائم خیر، فقط برای یك مدت کوتاه.»

64- Askern

«آقا، فکر میکنید همین را به تالیور گفته باشد؟»
«نه، چیزی در این‌خصوص به او گفته نشد.»
«پس، آقا، میتوانم بروم و این‌را به او بگویم؟»
«بله، البته؛ حالا که گفتید به‌فکرم رسید که ممکن‌است از این بابت ناراحت باشد. بروید به‌اتاق خوابشان؛ ولی فعلا خیلی آرام باشید.»

این نخستین چیزی بود که پس از شنیدن واقعه به‌فکر فیلیپ رسید: «آیا تالیور چلاق خواهد شد؟ اگر چلاق بشود برایش خیلی سخت خواهد بود.» این موج ترحم توهین‌هایی را که وی تاکنون بر او نبخشیده بود شست و با خود برد، و فیلیپ احساس کرد که دیگر از آن نفرت و بیزاری سابق اثری نماند... بیزاری کم‌کم به مجرای درد و محرومیت مشترك میل کرده بود. خیالش بر صورت خارجی مصیبت و تأثیر آتی آن بر زندگی تام درنگ نکرده بود بلکه حالت احساسی امر را به وجهی زنده براو نموده بود. فیلیپ چهارده سال بیش نزیسته بود، اما بیشتر این سالها آغشته به احساسی از سرنوشت سخت و چاره‌ناپذیر بود.

داخل اتاق شد و آهسته و آرام به بالین تام رفت، و گفت: «تالیور، آقای آسکرن میگه به‌زودی خوب میشی، میدونستی؟ من همین حالا پیش آقای استللینگ بودم، میگه بعدها میتونی مثل او راه بری.»

تام سر برداشت، نفسش از خوشحالی بند آمده بود؛ سپس آه بلندی کشید و چشمان آبی کمرنگش را برای نخستین بار، پس از دو هفته یا بیشتر، متوجه چهره‌اش کرد. و اما ماگی ـ آشنایی با این احتمالی که‌پیشتر بدان نیندیشیده بود موجب ناراحتی تازه‌ای در او شد: صرف این اندیشه که تام مادام‌العمر لنگ بماند اطمینانی را که چنین چیزی احتمالا پیش نخواهد آمد پاك تحت‌الشعاع قرار داد، او را در آغوش کشید و از نو به گریه درآمد.

تام که اکنون قوت قلب یافته بود گفت: «ماگی، خرنشو دیگه.به‌زودی خوب میشم.»

فیلیپ دست کوچك و ظریفش را پیش آورد و گفت: «خداحافظ، تالیور.» تام بی‌درنگ با انگشتان نیرومند خود دستش را فشرد.

گفت: «میگم، از آقای استللینگ خواهش کن تا موقعی که خوب میشم اجازه بده که گاهی بیایی پیشم بشینی... اونوقت از رابرت‌بروس

برام تعریف کن، خب؟»

پس از آن فیلیپ تمام ساعات بیکاریش را با تام و ماگی می‌گذراند. تام مثل گذشته از شنیدن داستان‌های جنگی لذت می‌برد، اما جداً براین نکته تأکید می‌کرد که این جنگجویان بزرگ، که آن همه کارهای شگفت کردند و سالم از معرکه بدر آمدند، همه از سرتاپا زره می‌پوشیدند، و این به‌نظر او کار جنگیدن را آسان می‌کرد! او هم اگر کفش آهنین بپا داشت پایش زخم برنمی‌داشت. با علاقهٔ تمام به داستان تازه‌ای که فیلیپ دربارهٔ مرد لنگی نقل کرد که زخم مهلکی برپا داشت گوش فرا داد: این مرد از درد چنان نعره‌ای می‌کشید که دوستان و خویشانش دیگر وجودش را برنتافتند و او را در جزیره‌ای نامسکون گذاشتند، با چند تیر زهرآگین، که با آنها شکار بزند.

تام گفت: «میدونی، من آخ هم نگفتم، و فکر میکنم زخم پام کمتر از او نبود... فریاد کشیدن نشان نامردی‌ست.»

ولی ماگی معتقد بود که وقتی آدم خیلی درد دارد هیچ اشکالی ندارد که بی‌تابی کند، و کسانی که چنین چیزی را تحمل نمی‌کنند مردم سنگدلی هستند. و می‌خواست بداند آیا فیلوکته‌تس[۶۵] خواهری داشته، و اگر داشته پس چرا با او به آن جزیرهٔ نامسکون نرفته است تا از او پرستاری کند.

روزی، چندی پس از این‌که فیلیپ این‌داستان رابرای اونقل کرد،در اثنایی که زخم پای تام را می‌گشودند و می‌بستند او و فیلیپ در اتاق مطالعه تنها بودند. فیلیپ با کتاب‌هایش مشغول بود، و ماگی در اتاق وقت می‌گذراند، نمی‌خواست خود را به‌کار خاصی مشغول‌کند، چون بایدبه‌زودی به‌نزد تام بازمی‌رفت. بر میز فیلیپ خم شد، می‌خواست بداند چه‌می‌کند؛ حالا دیگر با هم دوست بودند و در جوار هم احساس قید نمی‌کردند.

گفت: «این‌که به یونانی میخونی چیه؟ شعره... می‌بینم که شعره، برا این‌که سطرهاش خیلی کوتاهه.»

فیلیپ در جواب گفت: «دربارهٔ فیلوکته‌تسه ـ همان مرد لنگی که دیروز داستانش را برات تعریف کردم.» سر را بر دست تکیه داد و در

۶۵ـ Philoctetes ، جنگجوی یونانی که در جنگ تروا پاریس پسر پریام پادشاه تروارابا تیر زهرآگینی که هرکولس به او داده بود کشت.

قیافه‌اش خیره شد، انگار ناراحت نبود ازاین‌که او راازکار بازداشته‌است. ماگی با همان پرتی و پریشانخیالی که خاص او بود در همان حالتی که بود مانده بود: آرنجش را بر میز تکیه داده بود و پاها را تکان مـی‌داد، درحالی‌که چشمان سیاهش زل می‌زدند و از محیط دور می‌شدند، گویی فیلیپ و کتابش را پاك ازیاد برده بود.

فیلیپ همچنانکه برآرنجش تکیه کرده بود و او را می‌نگریست، پس از لحظه‌ای چند، گفت: «ماگی، اگه برادری مثل من داشتی فکر میکنی او را به‌اندازۀ تام دوست میداشتی؟»

ماگی یکه خورد، و از عالم خیال بدرآمد. گفت: «چی گفتی؟» فیلیپ سئوال را تکرار کرد.

ماگی بی‌تأمل جواب داد: «آه، بله ــ بلکه هم بیشتر... هرچند نه‌بیشتر. برا این‌که فکرنمیکنم میتونستم‌بیشتر ازتام دوستت‌بدارم... اما غصه تو میخوردم ــ خیلی‌م میخوردم.»

فیلیپ رنگ‌به‌رنگ شد: خواسته بود بگوید آیا با وجود این زشتی و بیقوارگی بازهم دوستش می‌داشت. با این همه وقتی ماگی با این صراحت به موضوع اشاره کرد از این ترحمی که ابراز کرد ناراحت نشد. ماگی اگرچه جوان بود متوجه اشتباهش شد. تاکنـــون به پیروی از غریزه چنان رفتار کرده بود که گویی از نقصش خبر ندارد؛ حساسیت شدید خود او و تجربه‌ای که از سرزنش‌های خانوادگی داشت برای آموختن این مطلب به او کافی بود، گویی تربیتی بسیار دقیق او را بدین کار آموخته کرده بود.

بی‌درنگ افزود: «ولی فیلیپ شما آدم بسیار باهوشی هستی؛ میتونی پیانو بزنی و بخونی. کاش برادرم بودی. من شما را خیلی دوست دارم. اگه برادرم بودی، اونوقت که تام از خونه میرفت تو با من میموندی، وهمه چیز یادم میدادی... نه؟ یونانی و همه چیز؟»

فیلیپ گفت: «ولی توهم زودی میری. میری مدرسه. به‌زودی فراموشم میکنی، و دیگه یادی از من نمیکنی. بعد وقتی بـزرگ شدی میبینمت؛ و اونوقت دیگه نگاهمم نمیکنی.»

ماگی با قیافه‌ای بسیار جدی سر تکان داد و گفت: «اوه، نه! هیچم

فراموشت نمیکنم. من هیچوقت هیچچیز را فراموش نمیکنم، و از عمهٔ آنهایی که از من دورن یاد میکنم. یاد حیوونی یاپم هستم... چیزی تو گلوش گیر کرده، لوك میگه بهزودی میمیره... ولی به تام نگو، برا اینکه ناراحت میشه. شما یاپ را ندیدی. سگ کوچولوی بامزهایست... کسی به فکرش نیست، غیر از من و تام.»

فیلیپ بهلحنی غمزده گفت: «ماگی، آنقدرکه یاپ را دوست داری منم دوست داری؟»

ماگی خندهکنان گفت: «خب، بله!»

فیلیپ گفت: «ماگی، من ترا خیلی دوست دارم. من هرگز ترافراموش نمیکنم. و وقتایی که خیلی ناراحت میشم همیشه بهیاد تو خواهم بود و آرزو خواهم کرد که ایکاش خواهر سیاه چشمی داشتم، عیناً مثل چشمای تو.»

ماگی گفت: «چرا، از چشمای من خوشت میاد؟» خوشحال بود، چون هرگز جز از پدرش از کسی نشنیده بود که طوری از چشمانش صحبتکند که انگار حسنی هم دارند.

فیلیپ گفت: «نمیدانم. مثل هیچچشم دیگرینیستند، انگار میخواهند با آدم حرف بزنند... میخواهند با مهربانی با آدمحرف بزنند. دوستندارم دیگران زیاد نگاهم کنند، ولی دوست دارم تو نگاهم کنی.»

ماگی بهلحنی آمیخته به اندوه گفت: «آره، فکر میکنم تو از تام منو بیشتر دوست داری.» آنگاه در حیرت از اینکه چگونه میتواند فیلیپ را متقاعد کند به اینکه با همهٔ این زشتی و نقص میتواند دوستش داشته باشد، افزود:

«میخوای همانطورکه تام را میبوسم ترا هم ببوسم؟ اگه بخوای میبوسمت.»

«آره، خیلی دلم میخواد... برا اینکه کسی مرا نمیبوسه.»

ماگی دست در گردنش انداخت و با علاقهٔ تمام او را بوسید. گفت: «حالا دیگه همیشه به یادت خواهم بود. و اگه باز پس از مدتی ببینمت بازم میبوسمت. ولی حالا دیگه باید برم، برا اینکه آقای آمکرن حالا دیگه زخمای تام را بسته.»

بار دوم که پدرشان آمد ماگی به او گفت: «اوه پدر، نمیدونیفیلیپ

واکم چقدر با تام خوبه... بچهٔ خیلی باهوشیه، من خیلی دوستش دارم. تام، تو هم دوستش داری، نه!» و به‌لحنی التماس‌آمیز افزود: «بگو، که دوستش داری!»

تام همچنانکه به‌پدر می‌نگریست و رنگ‌وارنگ می‌شد گفت: «پدر، از مدرسه که درآم دیگه باهاش دوستی نمیکنم، ولی از وقتی‌که پام زخم شد باهاش آشتی کردم، شطرنج بهام یاد داده، و حالا دیگه میتونم ازش ببرم.»

آقای تالیور گفت: «خب، خب... اگه با تو خوبه تو هم سعی‌کن تلافی کنی و با او خوب تاکنی. موجود بینوای ناقصی‌ست، به مادر خدابیامرزش رفته. اما زیادم باهاش گرم نگیر... خون پدرش تو وجودش هست. ای، ای... عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود.»

طبیعت ناسازگار این دو طفل، آنچه را که چه‌بسا تنها ازهشدارآقای تالیور ساخته نبود پیش آورد: به‌رغم مهربانی فیلیپ و واکنش مساعد تام، به‌هنگام ناراحتی، این دو هرگز با هم دوست نشدند. وقتی ماگی رفت وتام کم‌کم راه افتاد، این گرمی و صمیمیتی که از شفقت و حقشناسی مایه‌گرفته و برافروخته بود کم‌کم افسرد و مرد و روابط سرد سابق جای آن راگرفت. فیلیپ اغلب عبوس و گنده‌دماغ بود وتأثرات مهرآمیز تام به‌تدریج درزمینهٔ بدگمانی و دلزدگی از او، در مقام آدمی غریب احوال و کوژپشت و پسر مردی نابکار، محو شد. اگر امر براین دایر باشد که اشخاص در آتش احساسی زودگذر به‌هم جوش بخورند باید از فلزهایی ساخته شده باشند که یگدازند و باهم بیامیزند، وگرنه چون گرمی فرو نشست ناچار ازهم جدا می‌شوند.

— ۷ —

به‌این ترتیب تام در کینگزلورتن به نیم‌سال پنجم رسید و وارد شانزدهمین سال‌عمرشد، حال آنکه‌ماگی درمدرسهٔ شبانه‌روزی‌میس‌فرنیس۶۶، در شهر قدیمی لیس‌هام۶۷، برکنار فلوس، در جوار دخترخاله‌اش لوسی، با سرعتی رشد می‌کرد که مایهٔ نگرانی‌شدید خاله‌ها‌بود. در نامه‌های‌اولیه‌اش به تام همیشه جویای حال فیلیپ می‌شد و چیزهای بسیاری درباره‌اش

66- Miss Firniss 67- Laceham

می‌پرسید، و پاسخی که دریافت می‌داشت اشاراتی کوتاه به دندان‌درد خود تام و مطالبی دربارهٔ آلونکی چینه‌ای بود که در بـاغ می‌ساختند و او به ساختن آن کمك می‌کرد، و چیزهایی از این دست. ناراحت می‌شد وقتی در تعطیلی‌ها تام می‌گفت که فیلیپ همچنان آدم غریب‌احوالی‌است، و اغلب بدخلق و عبوس‌است. احساس‌کرد که دیگر دوستی‌شان گرم‌نیست، و وقتی به تام یادآوری کرد که باید همیشه فیلیپ را بخاطر محبتی که در جریان ناراحتی پا نسبت به او ابراز داشته بود دوست بدارد تام در پاسخ گفت: «خوب، تقصیر من نیست، من که کاری باهاش ندارم.» طی مابقی زندگی تحصیلی‌شان دیگر فیلیپ را ندید؛ فیلیپ در تعطیلات نیمهٔ‌تابستان همیشه کنار دریا بود، در تعطیلات کریسمس گاه او را در خیابان‌های سنت‌اوگز می‌دید. وقتی به‌هم برمی‌خوردند ماگی وعده‌ای را که به بوسیدنش داده بود به‌یاد می‌آورد، اما در مقام دختر جوانی‌که در مدرسهٔ شبانه‌روزی درس می‌خواند می‌دانست‌که چنین برخورد و تعارفی خارج‌از بحث‌است ــ فیلیپ چنین‌انتظاری از او نداشت. این‌وعده‌هم مثل‌بسیاری‌از وعده‌های‌شیرین و رؤیاانگیز دوران‌کودکی پوچ‌و میان‌تهی‌بود ــ پوچ‌و میان‌تهی چون‌وعده‌هایی که‌در «عدن»داده‌شده‌بود، پیش‌از آن‌که زمان به‌فصول‌تقسیم‌شود، آن‌گاه‌که شکوفه‌ها در کنار هلوهای رسیده می‌دمیدند. چون دروازه‌های زرین دنیای کودکی پس پشت نهاده می‌شدند انجام این وعده‌ها امکان‌ناپذیر می‌گردید.

اما وقتی پدرشان درگیر آن دعوی حقوقی‌ای بود که مدت‌ها بود تهدیدشان می‌کرد و واکم، در مقام عامل پیوارت و ابلیس، علیه او اقدام می‌کرد حتی ماگی‌هم با اندوه احساس‌می‌کرد که بعید است بتواند با فیلیپ دوستی و رابطه‌ای داشته باشد: صرف نام واکم پدرش را به‌خشم می‌آورد؛ حتی یك‌بار از او شنید که گفت اگر این‌پسر کوژپشت زنده‌بماند و وارث مالی بشود که پدرش از راه ناصواب به‌دست‌آورده‌است، به لعنت‌خدا دچار خواهد شد. به تام گفت: «پسرم، تو مدرسه هرقدر که می‌توانی کمتر با او آمیزش کن.» و این فرمان با سهولتی بیشتر اجرا شد، زیرا حالا آقای استللینگك دو شاگرد دیگر هم داشت، چون هرچند سرعت پیشرفت این مرد محترم آن‌طور که ستایندگان فصاحت و بلاغتش از واعظی چون او که بیانش عرصهٔ جولان وسیعی را می‌طلبید انتظار داشتند شهاب‌آسا نبود، با این همه زندگیش آنقدر وسعت یافته بود که خرجش مدام بالا بگیرد و

با دخلش همگام نباشد.

و اما کار آموزش تام، با یکنواختی کار یك آسیاسنگ پردوام بود و ذهنش یا ضربانی کند و نیم‌خفته در فضای مطالب عاری‌از کشش یانامفهوم و بی‌معنی در تکاپو بود. اما هر تعطیلاتی طرح‌های بزرگ و بزرگتری از دورنماهای زیبایی را که ساخته بود و آبرنگ‌هایی را که به‌رنگ سبز تند پرداخته بود با خود به خانه بازمی‌برد، و به‌همراه آن‌ها دفترهای پر از تمرین و مسائل. در این دفترها آنچه جالب بود خطش بود، زیرا توجهش به تمام و کمال معطوف بدان بود. هر دوره از تعطیلات یکی دو کتاب جدید با خود به خانه می‌آورد که نشاندهندهٔ پیشرفتی بود که در مراحل مختلف تاریخ و حکمت مسیحی و ادبیات لاتینی‌کرده بود، و این گذر از مرحله‌ای به مرحلهٔ دیگر گذشته از تملك خود کتاب‌ها پاك بی‌نتیجه نبود: گوشش با شمار زیادی از عبارات و الفاظی که نشان تربیت‌شدگی‌شان می‌دانند آشنا شده بود و اگرچه درواقع هرگز ذهنش را به هیچ‌یك از درس‌هایش نداده بود، تصورات مبهم و پاره‌پاره و بی‌حاصلی از این درس‌ها در ذهنش رسوب کرده بود. آقای تالیور چون این نشان‌های کمال را دور از دسترس نقد و ارزیابی خویش می‌دید نقصی در جریان آموزشش نمی‌دید: البته می‌دید که «نقشه»ای در کار نیست و از محاسبه هم چندان خبری نیست، اما با این همه از این بابت رسماً گله‌ای نزد آقای استللینگ نکرد. این‌آموزش هم کار گیج‌کننده‌ای بود، وانگهی اگر تام را از آنجا درمی‌آورد او را بــه کـجا می‌فرستاد که نتیجهٔ بهتری می‌گرفت؟

هنگامی که تام در کینگزلورتن به آخرین سال تحصیلی رسید گذشت سالیان، او را از آن‌وقتی که در بازگشت از آکادمی جاکوبز دیدیم سخت تغییر داده بود. اکنون جوانی بود بلندبالا، فارغ از خامی رفتار؛ هنگام سخن گفتن اگر شرمی ابراز می‌کرد این شرم همانقدر بود که نشان از آمیزه‌ای از غرور و حجب جوانی بود. کت دم‌چلچله‌ای و پیراهن یقه شق می‌پوشید و با بی‌صبری مراقب کرك پشت لبش بود و هر روز دستگـاه خودتراش کار نکرده‌اش را، که در آخرین تعطیلات خریده بود، از نظــر می‌گذراند. فیلیپ پیشتر ــ در سه ماههٔ پائیز ــ از مدرسه رفته بود تا به لحاظ وضع مزاجی‌اش به جنوب برود و زمستان را در آنجا بسر برد، و همین خود به دامن زدن به احساسی از بیقراری که معمولا با آخرین ماه‌های

پیش از اتمام مدرسه ملازمه دارد مساعدت کرده بود. درضمن، در این نیمسال امید این بود که دعوی پدرش در محکمه نیز به‌رأی برسد ــ و همین چشم‌انداز رفتن به خانه را خوش‌تر می‌کرد. زیرا تام که برداشت خود را از قضیه براساس گفته‌های پدر ساخته بود شکی نداشت در این‌که پیوارت محکوم خواهد شد.

چندین هفته بود که از خانه خبر نداشت ــ و از این بابت متعجب هم نبود، چون پدر و مادرش مایل نبودند که بی‌جهت با واسطهٔ نامه به او ابراز محبت کنند... خبر نداشت، که در منتهای تعجب، صبح روزی تیره و سرد، در پایان ماه نوامبر، اندکی پس از ورود به اتاق مطالعه درساعت نه، به او گفتند که خواهرش در اتاق پذیرایی است. خانم استللینگ این خبر را به او داد، اما با او به اتاق پذیرایی نرفت.

ماگی اکنون دختری بلندبالا بود، با گیسوان بافته و موهای حلقه حلقه؛ هرچند سیزده سال بیش نداشت تقریباً همقد تام بود، و بسیار بزرگ‌تر از سنش می‌نمود. کلاهش را از سر برگرفته بود، موهای انبوهش را از پیشانی به‌عقب رانده بود، انگار که پیشانیش نتواند این اضافه‌وزن را برتابد. چهرهٔ جوانش به‌هنگامی که چشمانش به‌سوی در گشت، به شیوه‌ای عجیب تکیده می‌نمود. وقتی تام وارد شد ماگی حرفی نزد، جز این‌که به‌سوی او رفت، دست در گردنش انداخت و او را با علاقه بوسید. تام با خلقیاتش آشنا بود، و از حالت جدی برخوردش تعجبی نکرد.

هنگامی که ماگی به‌سوی نیمکت مبلی بازآمد و او را به‌کنار خود کشید، تام گفت: «ها، ماگی، چطور شد که در این صبح سرد به این‌زودی اومدی؟ با ارابه اومدی؟»

«نه، با کالسکه اومدم. از راهدارخانه پیاده اومدم.»

«ولی چطور شده که از مدرسه اومدی؟ تعطیلات هنوز شروع نشده؟»

ماگی، با لرزشی خفیف برلب، گفت: «بابا خواسته بودم خانه. سه چار روز پیش اومدم.»

تام با قدری نگرانی پرسید: «بابا حالش خوبه؟»

ماگی گفت: «نه‌چندان. تام، بابا خیلی ناراحته. دعوا تموم شده، و اومدم بهت خبر بدم، برا این‌که فکر کردم بهتره قبل از این‌که به خانه بیای بدونی، نخواستم با نامه بهت خبر بدم.»

تام سراسیمه گفت: «بابا کــه محکــوم تشده؟» و از روی نیمکت برخاست و در برابر ماگی ایستاد، درحالی‌که دستهایش را درجیب کرده بود.

ماگی همچنان‌که سر برداشته بود و او را می‌نگریست با صدایــی لرزان گفت: «چرا، تام.»

تام یکی دو دقیقه خاموش ماند، چشمانش را برکف اتاق دوخته بود: «پس، بابا کلی ضرر میکنه؟»

ماگی با صدایی ضعیف گفت: «آره.»

تام بی‌آن‌که این زیان کلی را به مایهٔ نتایج ملموس ببرد به لحنی شجاعانه گفت: «خب، چاره چیست.» و افزود: «ولــی بابا حتماً خیلــی ناراحته؟» به چهرهٔ ماگی می‌نگریست، فکر می‌کرد آشفتگی حالت چهره‌اش تنها جزئی از برخورد دخترانه‌اش با قضایا است.

ماگی باز با صدایی ضعیف گفت: «آره» سپس با الهام از قیافهٔ‌خالی از بیم تام، تندتند و با صدای بلند به توضیح جریان پرداخت. تو گویی کلمات قالب می‌دریدند و از زبانش می‌جستند: «اوه، تام، آسیاب و ملك و همه‌چی را از دست میده... دیگه چیزی براش نمیمونه.»

برقی از شگفتی از چشمان تام جستن کرد، سپس رنگك از رخش پرید و آشکارا لرزید. چیزی نگفت، و باز بر نیمکت نشست، و پــرت و گمگشته از پنجرهٔ مقابل به بیرون خیره شد.

فکر نگرانی از آینده هرگز از ذهن تام نگذشته بود. پدرش همیشه براسبی خوب سوار شده بود، خانهٔ خوبی را اداره کرده بود و قیافه وحالت شاد و امیدوار و مطمئن مردی را داشته بود که آن‌اندازه مال و ثروت دارد تا برآن اتکا کند. تام هرگز درخواب هم نمی‌دید که روزی پدرش «وا» بماند! واماندگی از آن‌گونه ادباری بود که شنیده بود همیشه از آن‌به‌عنوان یك بی«آبرویی» وحشتناك یاد می‌کردند، و بی‌آبرویی خیالی بود که وی نمی‌توانست آن را با هیچیك از خویشانش ــ چه‌رسد به پدرش ــ پیوند دهد. احساس غرور از حرمت خانواده جزئی از هوائی بود که تام در آن به‌دنیا آمده و پرورش یافته بود. می‌دانست که بودند در سنت‌اوگز مردمی که خودنمایی می‌کردند، بی‌آن‌که پولی پشتیبان خویش داشته باشند، و اغلب شنیده بود که دوستانش از این‌گونه اشخاص با تحقیر و مذمت سخن داشته بودند. اعتقاد راسخ داشت ــ و این اعتقاد عادت زندگی او بود و

برای اثبات آن نیاز به‌دلیل و برهان نداشت ــ که پدرش اگر می‌خواست می‌توانست پول زیادی خرج کند، و از آنجا که تحصیلش در مؤسسهٔ آقای استللینگ چشم‌انداز پرخرج‌تری از زندگی را بر او ارائه کرده بود، اغلب با خود اندیشیده بود که وقتی بزرگ شد با اسب و زین و ستام و سگ‌ها و سایر وسایلی که لازمهٔ یك جوان زیباطلعت‌اند خودی خواهد نمود و با هریك از جوانان سنت‌اوگز، که به این علت که پدرانشان صاحب مشاغل عالی یا کارخانه‌های بزرگ هستند خود را یك‌هوا برتر از او می‌دانند، پهلو خواهد زد. و اما پیشگویی‌ها و سرتکان‌دادن‌های خاله‌ها و شوهر خاله‌ها ــ این چیزها هرگز کم‌ترین تأثیری براو نداشته بود، جز این‌که او را به این نتیجه رسانده بود که خاله و شوهرخاله‌ها مردم تلخ و ناخوشایندی هستند. تا آنجا که به یاد داشت این مردم در همین مایه از خانوادهٔاش عیبجویی کرده بودند. پدرش از آن‌ها بهتر می‌فهمید.

پشت لبش سبز شده بود، اما افکار و انتظاراتش همچنان نسخهٔ بدل ــ اما نسخهٔ بدل و تکامل‌یافتهٔ ــ رؤیاهای دوران نوباوگی سه سال پیش‌بود و اکنون با تکانی شدید از این رؤیا بیدار شده بود.

ماگی از این سکوت آمیخته به پریدگی رنگ و لرزش اعضای تام به وحشت افتاده بود. چیز دیگری هم بود که باید به او می‌گفت ــ چیزی دردناك‌تر. سرانجام دست در گردنش انداخت و با هق‌هقی فروخورده گفت: «تام... تام عزیز، زیاد ناراحت نباش... سعی کن تحمل کنی.»

تام با قیافه‌ای خالی از شوق‌گونه‌اش را به نوازش بوسه‌های مشتاقش سپرد، و نمی در چشمانش نشست که آن‌را با دست پاك کرد. این عمل انگار او را برانگیخت، چون خود را جمع‌وجور کرد، و گفت: «ماگی، منم باهات میام. بابا نگفت که منم بیام؟»

ماگی گفت: «نه، تام، بابا نگفت.» نگرانی ماگی دربارهٔ احساس برادر، او را در غلبه برآشفتگی خویش یاری کرد. چه خواهد کرد اگر همهٔ چیز را به او بگوید؟ «ولی مادر میخواد که برگردی... بیچاره مادر... چه گریه‌ای میکنه... اوه تام، وضع خونه وحشتناکه!»

لبانش سپیدتر شدند، او هم مثل تام شروع به لرزیدن کرد. دوطفل بینوا به یکدیگر چسبیده بودند ــ هردو می‌لرزیدند ــ یکی از بیم چیزی که هنوز شکل مشخصی به خود نگرفته بود و دیگری از نظارهٔ وحشتی که

قطعیت یافته بود. وقتی ماگی به‌سخن درآمد آهنگ سخنش به‌زحمت بالاتر از نجوا بود:

«تو... و... بیچاره بابا...!»

جمله را نتوانست ادا کند. اما این بی‌تکلیفی برای تام تحمل‌ناپذیر بود. تصور مبهم از افتادن پدر به زندان، به‌خاطر بدهی، شکلی بود که ترسش کم‌کم به‌خود می‌گرفت.

سراسیمه گفت: «بابا کجاست؟ بگو، بگو!»

ماگی که پاسخ دادن به این پرسش را آسان‌تر یافته بود گفت: «خونه‌ست. ولی...» پس از مکثی افزود: «ولی حالش خوب نیست... از اسب زمین خورد... از اونوقت غیر از من کسی را نمی‌شناسه... انگار هوش و حواسش را از دست داده... وای پدر، وای بابا!»

با این کلمات، هق‌هق گریه بر کوششی که به فرو نشاندنش می‌کرد چیره شد و با شدت زیاد سرازیر کرد. تام دستخوش آن نوع از دل‌افسردگی بود که مانع از ریختن اشك است. او آن تصور روشن و مشخصی را کــه ماگی از جریان داشت دارا نبود؛ اوتنها سنگینی خردکنندهٔ چیزی رااحساس کرده بود که بدبختی و ادبار شدید می‌نمود. درحالی‌که می‌لرزید بازویش را برگرد پیکر ماگی، که همچنان هق‌هق می‌کرد، حلقه کرد، امــا چهره‌اش همچنان سخت و بی‌اشك بود؛ چشمانش خالی از حالت بودند، گویی‌پرده‌ای از ابر سیاه برراهش فرو افتاده بود.

اما ماگی ناگهان خود را جمع‌وجور کرد: اندیشه‌ای چون صدایــی تکان‌دهنده او را به‌خود آورده بود:

«تام، باید راه بیفتیم ــ نباید معطل کنیم ــ بابا سراغم را خواهــد گرفتــساعت ده کالسکه میاد و باید در راهدار خانه باشیم.» این را به لحنی شتابزده اما مصمم گفت. چشمانش را مالید و برخاست و کلاهش را برداشت.

تام نیز همان احساس او را داشت؛ برخاست و گفت: «ماگی یــه دقیقه صبر کن. باید با آقای استللینگك صحبت کنم، بعد راه میافتیم.»

می‌خواست به اتاق درسی برود که دو شاگرد دیگر در آنجا بودند، اما در سر راه به آقای استللینگك برخورد، که از زنش شنیده بود که ماگی وقتی سراغ برادرش را گرفته انگار ناراحت بوده، و حالا که فکر کرده‌بود

برادر و خواهر به‌اندازهٔ کافی باهم بوده‌اند آمده بود جویای امر شود و اظهار همدردی کند.

تام همین‌که در راهرو به او برخورد بی‌مقدمه گفت: «ببخشید، آقا، من باید به خانه بروم. باید با خواهرم برگردم... پدرم در محکمه محکوم شده... همهٔ مالش را ازدست داده... و حالش بسیار بد است...»

احساسی که به‌آقای استلینگ دست داد احساس یك آدم‌خوش‌قلب بود؛ احتمال ازدست دادن پولی را از ناحیهٔ خود پیش‌بینی می‌کرد، اما در اثنایی که با قیافه‌ای جدی اما ترحم‌آمیز براین برادر و خواهری می‌نگریست که جوانی و غمشان با هم آغاز شده بود این نگرانی سهم چندانی در این احساس نداشت و وقتی فهمید که ماگی چه‌گونه آمده است و مشتاق است هرچه زودتر به خانه بازگردد، زودتر راهشان انداخت ــ چیزی در گوش خانم استلینگ گفت، که ازپی‌اش آمده بود. خانم استلینگ بی‌درنگ از اتاق رفت.

تام و ماگی برپلهٔ دم در ایستاده بودند و آمادهٔ حرکت بودند که خانم استلینگ با زنبیل کوچکی سررسید؛ زنبیل را بر بازوی ماگی انداخت و گفت: «عزیزم، حتماً تو راه چیزی بخور.» دل ماگی به‌سوی این زنی که هرگز دوستش نداشته بود پرواز کرد؛ بی‌آن‌که چیزی بگوید او را بوسید. این نخستین نشان از آن حسی بود که از مواهب مصیبت و اندوه است و در او تجلی می‌کرد ــ یعنی حساسیت نسبت به اعمال سادهٔ انسانی، حساسیتی که آن اعمال را به سطح پیوند محبت برمی‌کشد، حساسیت و احساس مردم درمانده‌ای که درمیان توده‌های یخ شناور سرگردانند و صرف حضور همقطاری چشمه‌های عمیق محبت را در آن‌ها به جنبش درمی‌آورد.

آقای استلینگ دستش را برشانهٔ تام نهاد و گفت: «پسرم، خدا به همراهت؛ از وضع خودت بی‌خبرم نگذار.» سپس دست ماگی را فشرد، اما دیگر از آن بدرودهای پر سروصدا خبری نبود. تام بسا اندیشیده بود که چه شاد خواهد بود آن روزی که مدرسه را برای همیشه ترك کند، و اکنون سال‌های مدرسه چون تعطیلاتی می‌نمودند که به‌پایان رسیده بودند.

دو پیکر جوان و باریك به‌زودی بر راه دوردست محو شدند، ویکچند بعد در پشت خاربن‌های پیش‌آمدهٔ پرچین از نظر ناپدید گشتند.

این دو باهم به‌سوی زندگی تازه و غم‌آلود خویش رفته بودند، تا

دیگر روی روزی خوش و فارغ از غم را نبینند. به بیابانی خارزار گام نهاده بودند، و دروازه‌های زرین کودکی بـرای همیشه در پشت سرشان بسته‌ـشده بود.

کتاب سوم

ـ ۱ ـ

وقتی آقای تالیور از حقیقت امر باخبر شد و فهمید که در محکمه محکوم شده و پیوارت و واکم حاکم شده‌اند، همهٔ کسانی که تصادفاً آن‌وقت شاهد و ناظر ماجرا بودند احساس می‌کردند که با توجه به آن همه‌اعتمادی که به جریان داشته، و با همهٔ آتش‌مزاجی‌اش، ضربه را به‌خوبی تحمل کرده است. خود او هم چنین می‌پنداشت؛ فکر می‌کرد که باید به همه نشان دهد که اگر واکم یا هرکس دیگر خیال‌می‌کنندکه‌ازپا درآمده است بدانند که اشتباه می‌کنند. البته قبول داشت که هزینه‌های این دعوی طولانی بیش از حد بنیهٔ مالی او است، اما به‌نظر خود او راه‌های زیادی بود که به یاری آن‌ها می‌توانست نتایج و عواقب امر را، بجز آن‌هایی که تحمل‌پذیر بودند، از خود بگرداند و مانع از این شود که درمانده و ورشکسته قلمداد گردد. تمام سرسختی و ستیزه‌جویی طبیعی‌اش از مجرای سابق منحرف شده و در مسیر ساختن و پرداختن نقشه‌هایی افتاده‌بود که باتوسل‌بدان‌ها بادشواری‌ها مقابله کند و همچنان و به‌رغم آن‌ها همان آقای تالیور صاحب آسیای دورلکت بماند. هجوم این طرح‌ها به ذهنش چنان بود که عجب نبود اگر هنگامی که از گفت‌وگوی با وکیلش ـ گور ـ فارغ شد و از دارالوکاله درآمد و سوار براسبش شد و از لیندم[۱] گذشت و راه خانه را درپیش‌گرفت، چهره‌اش برافروخته بود. اولش‌فرلی[۲] بود، که ملك در گروش بود. فرلی مرد معقولی بود که مصلحت خود را تشخیص می‌داد ـ آقای تالیور یقین داشت ـ و خوشوقت می‌بود که نه‌تنها ملك مزبور، شامل آسیاب و مضافات و خانهٔ رعیتی را بخرد بلکه آن‌را به اجاره به خود او بدهد؛ پولی هم به او بدهد، و این پول با بهرهٔ زیاد از منافع کاری که دراختیار او قرارمی‌گیرد

1- Linodum　　2- Furley

بازپرداخت شود. آقای تالیور خود همین‌قدر برداشت خواهد کرد که زندگی خود و خانواده‌اش را تکافو کند. کیست که از چنین سرمایه‌گذاری پرسودی روی بگرداند؟ فرلی مسلماً چنین آدمی نبود، زیرا آقای تالیور به این نتیجه رسیده بود که فرلی یقیناً با میل و رغبت با نقشه‌هایش موافقت می‌کند. هستند کسانی که ذهنشان هنوز به طرز خطرناکی از زیان ناشی از محکومیت‌ها متأثر نشده است و می‌توانند در قلمرو مصلحت یا آرزوهای خود انگیزه‌ای برای اعمال دیگران نیز جست‌وجو کنند (در ذهن صاحب آسیاب) تردیدی نبود در این‌که فرلی موافق میل و رضای خاطر او عمل خواهد کرد، و اگر چنین می‌کرد ــ خوب، دیگر وضع آن‌قدرها هم بد نمی‌بود. راست است، آقای تالیور و خانواده‌اش باید یك‌قدری فقیرانه زندگی کنند؛ اما خوب، این تا وقتی است که پولی که فرلی داده از منافع کار بازپرداخت می‌شود، و این کار زمانی به‌انجام می‌رسد که آقای تالیور هنوز سالیانی دراز از عمر را در پیش رو دارد. واضح و آشکار بود که هزینهٔ دادرسی را می‌شد بی‌آن‌که مجبور به ترك محل آشنا باشد و به قیافهٔ مردی ورشکسته جلوه کند پرداخت کرد. اما گیر بزرگی در کار بود، آن هم ضمانتی بود که برای رایلی فقید کرده بود، که آوریل گذشته ناگهان مرده بود و دوستش را زیربار دویست و پنجاه پوند قرض گذاشته بود ــ و این حقیقتی بود که در حوالی کریسمس صورت ناخوشایندی به دفترچهٔ حساب بانکی‌اش داده بود. باری، او هرگز از آن نامردها و بی‌غیرت‌هایی نبود که در این دنیای بهت‌آور از کمك به همسفران دریغ می‌کنند. بدی کار این بود که چندماه پیش کسی که آن پانصد پوند طلب خانم کلگ را به او وام داده بود از بابت پولش نگرانی پیدا کرده بود (که البته واکم او را تحریك کرده بود) و آقای تالیور که مطمئن بود محکمه به‌نفع او رأی خواهد داد و تهیهٔ آن پول تا حل‌وفصل قضیه برایش مشکل بود، بی‌تأمل سند فروش وسایل و اثاث خانه را به‌عنوان وثیقه و به‌جای تعهد به او سپرده بود. پیش خودش گفته بود: «هردو یکی است؛ به‌زودی پول راخواهم پرداخت و سپردن این‌وثیقه ضرری ندارد.» اما اکنون نتایج و عواقب این سندفروشی از لحاظ دیگری بر او ظاهر شد و به‌یادش‌آورد که تاریخ تأدیهٔ این وام نزدیك است و سندبه‌زودی به‌اجرا گذاشته خواهد شد، مگر این‌که پول را بپردازد. دو ماه پیش بالحنی محکم اعلام می‌کرد که هرگز زیر دین و منت اقوام زنش نخواهد رفت، اما

اکنون یا همان محکمی پیش خود می‌گفت که درستش این است که بسی نزد خانم و آقای پولت برود و جریان را برای آن‌ها توضیح دهد؛ یقیناً نخواهند گذاشت که وسایل و چیزهای بســـی چوب حراج بخورند، و اگر پولت این پول را بدهد همین وسایل می‌توانند وثیقهٔ او باشند ــ و بهرحال، این هم بخشش و احسان نیست. آقای تالیور، برای شخص خـــود هرگز از چنین مرد بی‌وجودی تقاضایی نمی‌کرد، اما بسی اگر مایل باشد می‌تواند چنین تقاضایی بکند.

دقیقاً همین اشخاص خیره‌سر و لجوج و مغرور هستند که به این شکل، ناگهان، به‌خلاف گفته‌های سابق خود، عمل می‌کنند و تغییر موضع می‌دهند. برای آن‌ها هر چیـــز ساده‌تر از مواجه شدن با این حقیقت است که ناکامیاب گشته‌اند و باید زندگی را از نو آغاز کنند. و همان‌طور که می‌دانید آقای تالیور اگرچه آسیابان سطح بـــالا و سمنوسازی بیش نبود، مردی بود مغرور و سرسخت، انگار شخصیتی منیع، که حالات و تمایلاتش منبع آن تراژدی پرجلوه وطنطنه‌ای باشد که صحنه را در لباس فاخرمی‌روبد و بیمقدارترین وقایع‌نگار را به سطحی عالی برمی‌کشد. غرور و خیره‌سری آسیابداران و سایر مردم ناچیزی که هر روز بی‌توجه به آن‌ها از کنارشان می‌گذری تراژدی خاص خود را دارند، اما این تراژدی از گونه‌ای است که پنهان می‌ماند و کسی برآن نمی‌گرید و از نسلی به نسلی ادامه می‌یابد و سابقه‌ای ازخود به‌جا نمی‌گذارد ــ مانند کشمکش‌هـــای موجود در روح جوانان تشنهٔ شادی، که ناگهان به سرنوشتی تحمل‌ناپذیر دچار می‌آیند و خویشتن‌را در خانهٔ ماتمزده‌ای می‌یابند که در آن صبح، شادی و نویدی با خود نمی‌آورد و ناشادی پدر و مادر درمانده همچون هوای خفه و نمناکی که اعمال زندگی را مختل می‌کند برآن‌ها فشار می‌آورد. یا تراژدی موجود در مرگ‌های ناگهانی یا تدریجی ناشی از سرکوفتگی احساس، هرچند چنین مرگی جز مراسم تدفین مرسوم کلیسای بخش تشریفات دیگری را به‌همراه نداشته باشد. هستند حیواناتی که وابستگی‌شان به محیط و موضعی خاص برای آن‌ها قانون زندگی است ــ این‌ها همین‌که این موقع و موضع خاص را ازدست بدهند دیگر کمر راست نمی‌کنند؛ وهستند انسان‌هایی که‌ازبرای آن‌ها سلطه و برتری در حکم قانون زندگی است. این‌ها خواری را تا آنجا تحمل می‌کنند که از قبول آن سر باز زنند، و در تصور خود هنوز همچنان

موقعی مسلط داشته باشند.

آقای تالیور هنگامی‌که به سنت‌اوگز رسید تا از آنجا عازم خانه شود، هنوز در خیال خود جائی و مقامی داشت. اما چه باعث شد که وقتی کالسکهٔ لیس‌هام را دید که به شهر وارد می‌شود از پی آن به دفتر کالسکه‌خانه برود و به منشی کالسکه‌خانه تکلیف کند که نامه‌ای برایش بنویسد و از ماگی بخواهد که فردای آن به‌خانه بازگردد؟ دست خودش تحت‌تأثیرهیجان قضیه چنان می‌لرزید که نوشتن برایش دشوار بود. می‌خواست نامه را کالسکه‌ران ببرد و آن‌را صبح به مدرسهٔ میس‌فرنیس بدهد. نمی‌دانست چرا می‌خواهد ماگی بی‌درنگ به خانه بازآید و در کنارش باشد. آری، باید با کالسکهٔ فردا به‌خانه بازآید.

وقتی به خانه بازآمد از این مصیبت به خانم تالیور چیزی نگفت، و طغیان اندوهی را که خبر محکومیت در محکمه موجب آن بود با ابراز خشم و لاف زدن و اظهار اطمینان از این بابت که چیزی نیست که او از بابتش ناراحت باشد، فرونشاند. آن شب دربارهٔ سند فروش اثاث خانه و مراجعه به خانم پولت هم اظهاری نکرد، زیرا این معامله را از خانم‌تالیور پنهان داشته بود و لزوم سیاهه‌برداری از وسایل و اثاث را چیزی مربوط به وصیتنامه‌اش براو فرا نموده بود. داشتن زنی که از حیث درک و هوش از آدم به‌مراتب فروتر باشد مانند بسیاری از مزایای دیگر مستلزم پاره‌ای ناراحتی‌ها هم هست، و یکی از این ناراحتی‌ها لزوم استفادهٔ هرچندگاهه از فریب و نیرنگ است.

بعدازظهر روز بعد آقای‌تالیور باز برپشت‌اسب بود وعازم دارالوکاله آقای گور در سنت‌اوگز بود. بنابود گور صبح همان روز فرلی را ببیند و از او دربارهٔ جریان آقای تالیور استمزاج کند. اما در نیمهٔ راه به منشی دارالوکاله برخورد، که نامه‌ای برایش آورده بود: پیش آمدن کاری فوری مانع از آن شده بود که آقای گور طبق قـــرار در دارالوکاله منتظر آقای تالیور بماند و با او دیدار کند، اما فردا ساعت یازده در دارالوکاله خواهد بود. در این ضمن، آقای گور، طی این نامه پاره‌ای مطالب مهم را به‌اطلاع او رسانده بود.

آقای تالیور گفت: «آه!» نامه را از او گرفت، اما آن‌را نگشود. «پس به گور بگو که فردا ساعت یازده او را میبینم.» و سر اسبش را برگرداند.

منشی، متعجب از نگاه تابناك و حالت هیجانزدهٔ چشمان آقای تالیور، لحظه‌ای چند به‌دنبال او خیره شد، و سپس دور شد. خواندن نامه برای آقای تالیور کار یك لحظه و دو لحظه نبود: مضمون نامه‌ها را، خواه خطی یا چاپی، به‌کندی درمی‌یافت. بنابراین نامه را در جیب گذاشت، با این قصد که در خانه، در صندلی راحتی‌اش آن‌را بخواند. اما چندی نگذشته دید که ممکن است مطلب مهمی در نامه باشد که صلاح نباشد خانم تالیور بداند و بهتر باشد آن‌را بکلی از او پنهان بدارد. اسب را نگه داشت، نامه را درآورد، و آن را خواند. نامه‌ای کوتاه بود، مشعر براین‌که آقای گور محرمانه و از طریق شخص موثقی تحقیق کرده و به این نتیجه رسیده که فرلی این اواخر از حیث پول در مضیقه بوده و استنادش را ــ از جمله سند رهن اموال آقای تالیور را ــ به واکم واگذار کرده است.

نیم‌ساعت پس از این واقعه ارابه‌ران خود آقای تالیور او را بی‌هوش و بی‌حواس یافت، درحالی‌که نامهٔ گشوده‌ای در کنارش بود و اسب‌کبودش آن‌سوتر بی‌تابانه هوا را بو می‌کشید.

وقتی ماگی آن‌روز غروب به فرمان پدر به خانه بازآمد، به‌هوش آمده بود. ساعتی پیش به‌هوش آمده بود و پس از نگاه‌های مبهم و تهی از منظوری که به اطراف افکنده بود زیر لب چیزهایی دربارهٔ «نامه‌ای» گفته بود، و چندی بعد با بی‌قراری همین چیزها را تکرار کرده بود. به‌توصیهٔ آقای ترنبول ــ پزشك ــ نامهٔ گور را آوردند و بر بستر نهادند ــ بی‌قراری ظاهراً تخفیف پذیرفت. مرد مصدوم مدتی برنامه خیره شد، تو گویی می‌کوشید افکارش را به یاری آن باهم پیوند دهد. اما اندکی بعد انگار موج جدیدی در رسید و او را در جهتی جدید با خود برد؛ از نامه چشم برگرفت و نگاهش را به در دوخت. پس از یکچند که با ناراحتی نگاه کرد ــ گویی می‌کوشید چیزی را ببیند که تاری چشمانش مانع از دیدنش بود ــ گفت: «دختر کوچولو.»

این کلمه را هرچندگاه با بی‌صبری تکرار می‌کرد؛ ظاهراً جز ازاین نیاز مبرم از هیچ‌چیز دیگر خبر نداشت، و نشانی از این امر بروز نداد که زنش یا هیچ‌کس دیگر را می‌شناسد، وخانم تالیور بینوا که‌ذهن ضعیفش براثر گرفتاری‌هایی که ناگهان یکجا برسرش آوار شده بودند فلج شده‌بود، مدام بین خانه و در حیاط در رفت‌وآمد بود، تا ببیند آیا کالسکهٔ لیس‌هام

پیدایش می‌شود یا نه ــ هرچند هنوز وقت آمدنش نبود.

اما کالسکه سرانجام رسید، و دختر نگران و بینوا را که دیگر جز در یاد شیرین پدر «دختر کوچولو» نبود پیاده کرد.

هنگامی که مادر گریه‌کنان به‌سوی او آمد، ماگی با لبان رنگ ورو پریده گفت: «ها، مادر، چی‌شده؟» فکر نمی‌کرد که پدرش بیمار باشد، زیرا نامه به‌انشای او از دفتر چاپارخانهٔ سنت‌اوگز رسیده بود.

اما آقای ترنبول به استقبالش آمد. پزشك در خانهٔ مصیبت‌زده فرشتهٔ خیری است، و ماگی با قیافه پرسان و لرزان به‌سوی این دوست مهربان و دیرینی دوید که قیافه‌اش جزو اولین خاطراتش بود.

آقای ترنبول دستش را گرفت و گفت: «عزیزم، خودت را زیادناراحت نکن. پدرت دچار حملهٔ ناگهانی شده، و هنوز هوش و حواسش را درست بازنیافته. اما ترا خواسته، و دیدن تو براش مفیده. تا میتوانی آرامشت را حفظ کن. پالتو و شال‌گردنت را دربیار، و با من بیا بالا.»

ماگی با آن تپش قلبی که نفس هستی را دردناك می‌سازد، از فرمانش اطاعت کرد. لحن فرونشستهٔ سخن آقای ترنبول خیال حساسش را سخت مشوش داشته بود. وقتی داخل شد و با آن چهرهٔ غریب و مشتاق و نگاه درمانده‌ای روبرو شد که او را به‌عبث می‌جست، نگاه پدر همچنان به در بود. برقی در چشمان پدر دوید و با حرکتی ناگهانی خود را در بستر بالا کشید. ماگی به‌سوی او دوید، او را تنگ در آغوش گرفت و صورتش را غرق در بوسه‌های مالامال از درد کرد.

طفل بینوا! برای او هنوز زود بود که با آن لحظات خطیری آشنا شود که طی آن‌ها آنچه در آن امید بسته و از آن لذت برده‌ایم، آنچه از آن واهمه داشته یا تحمل کرده‌ایم، ناگهان چون چیزهای ناچیز از ما دور می‌شوند و از نظر می‌افتند و همچون خاطره‌ای ناچیز از عشقی ساده و اولیه محو می‌شوند که وجود ما را در ایام محنت و مصیبت با مخلوقاتی پیوند می‌دهد که در ایام درد و درماندگی به ما نزدیك‌تر از هرکس بوده‌اند.

اما این بارقهٔ بازشناخت، ماحصل فشار عظیمی بود که پدر برخود تحمیل کرده بود. بازلخت و بی‌هوش بر بستر افتاد، و این بی‌هوشی ساعت‌ها دوام کرد، جز این‌که گاه ذهنش‌افتان و خیزان، به‌ساحت آگاهی‌بازمی‌گشت. طی این لحظات آنچه را که به او می‌دادند مطیعانه مــی‌خورد، و به‌نظــر

می‌رسید از بودن ماگی خرسندی‌خاطر کودکانه‌ای احساس می‌کرد، مانند خرسندی‌خاطر کودك خردسالی که به دامان پرستارش بازگشته است.

خانم تالیور پی خواهرش فرستاد؛ در طبقهٔ پائین آنچه بود آه و ناله و دست تکان دادن و اشاره به طبقهٔ بالا بود: هم خاله‌ها هم شوهرخاله‌ها می‌دیدند که خانه‌خرابی بسی و خانواده‌اش چنان کامل است کــه هــرگز تصورش را نمی‌کردند؛ و احساس کلی خانواده این بود که آقای تالیور به غضب خدا گرفتار آمده و دور از دینداری است که کسی بخواهد بامهربانی بی‌جا با این قهر آسمانی مقابله کند. اما ماگی چیزی از این حرف‌ها نشنید، چون به‌ندرت از کنار بستر تکان می‌خورد. روبروی پدر نشسته بــود و دستش را بر دستش نهاده بود. خانم تالیور مایل بود کسی به‌دنبال تام برود و او را به خانه بیاورد، و به‌نظر می‌رسید آنقدر که به پسرش می‌اندیشد به فکر شوهرش نیست. اما خاله‌ها و شوهرخاله‌ها مخالف این نظر بودند، به‌نظر آن‌ها بهتر بود در مدرسه بماند، چون به گمان آقای ترنبول خطری فوری دربین نبود. اما در پایان دومین روز، که ماگی با حالات پدر و بی‌حواسی‌ها و به‌هوش‌آمدن‌های او آشنایی پیدا کرده بود، خیال تام او را نیز در فشار گذاشت. وقتی شب‌هنگام‌مادرش گریه‌کرد وگفت: «پسر بیچاره‌ام... درستش اینه که بیاد...» ماگی گفت: «مادر، پس بذار من برم بهش بگم؛ فردا، اگه بابا مرا نشناخت و نخواست، میرم. چون درست نیس که‌همین طور بی‌خبر بیاد.»

و صبح روز بعد، چنان که دیدیم، ماگی رفت. برادر و خواهر در باز آمدن به خانه در کالسکه به لحنی نجواگونه و بریده‌بریده با هم گفت‌وگو می‌کردند.

ماگی گفت: «تام، میگن زمینها رهن آقای واکم هستن. میگن این خبر بوده، تو نامه، که حال بابا را به‌هم زده.»

تام یکهو از تصورات مبهم جست زد و به نتیجهٔ قطعی رسید. گفت: «فکر میکنم این رذل در تمام این مدت نقشه میکشید که پدرم را به این روز بندازه. بذار، بهش می‌فهمونم. یادت باشه، دیگه با فیلیپ صحبت نکنی.»

ماگی به‌لحنی غم‌آلوده و سرزنش‌آمیز گفت: «آه، تام!» اما آن‌وقت حال و حوصلهٔ صحبت دربارهٔ هیچ چیزی را نداشت، چــه‌رسد به این‌کــه

بخواهد با او در این‌باره جروبحث کند.

- ۲ -

وقتی کالسکه تام و ماگی را پیاده کرد، از لحظهٔ حرکت ماگی از خانه و بازآمدنش پنج ساعت می‌گذشت. ماگی نگران این بود که ممکن است در این فاصله پدرش از غیبتش ناراحت شده‌باشدو به عبث سراغ «دختر کوچولو» را گرفته باشد. فکر نمی‌کرد تحول دیگری درغیابش روی داده باشد.

شتابان از گذرگاه شن‌ریزی شده گذشت و پیش از تام وارد خانه شد، اما در راهرو از بوی تند تنباکو یکه خورد: در اتاق نشیمن نیم‌باز بود ــ بو از آنجا می‌آمد. عجیب بود، مگر مهمان می‌توانست در یك همچو موقعی سیگار دود کند؟ مادرش آنجا بود؟ اگر بود باید به او گفته می‌شد که تام آمده است. ماگی پس از این مکث آمیخته به شگفتی داشت در را می‌گشود که تام رسید ــ دوتایی نگاهی به اتاق‌نشیمن انداختند. مرد زمخت‌وچرکینی را در آنجا دیدند که تام خاطرهٔ مبهمی از قیافه‌اش داشت؛ در صندلی‌پدرش نشسته بود و چپق می‌کشید و مشربه‌ای و لیوانی درکنارش بود.

حقیقت در لحظه در ذهن تام جرقه زد: «بودن مأمور اجرا در خانه» و «حراج وسایل خانه» عباراتی بودند که حتی از کودکی با آنها آشنا بود ــ این‌ها اجزاء رسوایی و بدبختی ناشی از «واماندگی» و «شکست» و ازدست دادن دارایی، و سیه‌روزی و سقوط به‌مرتبهٔ مردم فقیر و کارگر بودند. و این امری طبیعی می‌نمود، زیرا پدرش مالش را از دست داده‌بود، و او ــ تام ــ بجز محکومیت محکمه موجب خاص دیگری برای این امرسراغ نداشت. اما حضور آنی این رسوایی برای تام بسی دردناك‌تر از بدترین شکل بیمی بود که در این لحظه احساس کرد؛ احساس می‌کرد که ناراحتی واقعی انگار تازه آغاز شده است. این جریان شبیه به لمس عصبی تحریك شده در مقایسه با دردی جاافتاده و منتشر بود.

مرد چپقش را از دهان درآورد و باادبی آمیخته به خشونت وناراحتی گفت: «حالتون چطوره، آقا؟» حضور این دو قیافهٔ جوان و شگفت‌زده قدری ناراحتش کرده بود.

تام بی‌آن‌که چیزی بگوید دور شد: قیافهٔ مرد بسیار نفرت‌انگیز بود. ماگی برخلاف تام از حضور این بیگانه سردرنیاورده بود. ازپی تام رفت، و به‌نجوا گفت: «تام، این مرد کیه؟ چی‌شده؟» سپس، با وحشتی ناگهانی و مبهم از این‌که مبادا حضور این بیگانه ربطی به تغییر احوال پدرش داشته باشد شتابان به طبقهٔ بالا رفت؛ جلو در مکث کرد، کلاهش را برداشت و بر پنجهٔ پا داخل شد. اتاق غرق سکوت بود. پدرش، بی‌خبر از آنچه در پیرامونش می‌گذشت، خوابیده بود، چشمانش مانند همان وقتی که او را ترك کرد بسته بود. خدمتکاری آنجا بود، اما مادرش نبود.

به‌نجوا گفت: «مادرم کجاست؟» خدمتکار نمی‌دانست.

ماگی شتابان از اتاق درآمد، و به تام گفت: «بابا راحت خوابیده؛ بریم ببینیم مادر کجاست. نمیدونم کجا رفته.»

خانم تالیور پایین نبود ــ در هیچ‌یك از خوابگاه‌ها نبود. جایی که ندیده بودند انباری زیر اتاقك زیر شیروانی بود: مادرش تمام رخت‌ها و همهٔ «چیزهای قشنگی» را که تنها در مواقع مخصوص بازشان می‌کرد در این‌جا نگه‌می‌داشت. در بازگشت از راهرو، تام جلو افتاد ودر این انباری را گشود و همین‌که گشود گفت: «مادر!»

خانم تالیور با تمام اشیاء نفیسش در آنجا نشسته بود. یکی از صندوق‌های رخت باز بود؛ قوری نقره از لفاف چندلایش درآمده بود، و «بهترین» چینی‌ها بر صندوق رخت‌ها چیده شده بودند؛ قاشق‌ها وانبرك‌ها و ملاقه‌ها به ردیف بر رف‌ها قطار شده بودند، و زن بینوا، درحالی‌که‌لبانش اندکی به هم کشیده شده بودند، نشسته بود و سر تکان می‌داد و برحروف «الیزابت دادسن» برگوشهٔ رومیزهایی که بردامنش بودند خیره شده بود.

تا صدای تام را شنید از جا جهید و رومیزی‌ها را رها کرد. دست‌درگردنش انداخت وگفت: «اوه‌پسرم، پسرم! فکرش را بکن که باید زنده بمونم و این روز را ببینم! خانه‌خراب شدیم... همه چیز را حراج میکنن... فکرش را بکن که پدرت منو بگیره و این حال و روز را بسرم بیاره! دیگه‌چیزی نداریم... به گدایی‌میفتیم... جامان گداخانه‌ست...»

او را بوسید، و باز نشست و رومیزی دیگری را بردامن گذاشت، و برای این‌که نگاهی به‌طرحش بیندازد آن را قدری گشود، درحالی‌که بچه‌ها گنگ و درمانده درکناری ایستاده بودند و ذهنشان پر از الفاظ «گدایی»

و «گداخانه» بود.

خانم تالیور به‌سخن ادامه داد: «فکرش‌را بکنید، این پارچه‌ها را خودم دادم بافتن...» پارچه‌ها را با هیجانی زیرورو کرد که غرابت و رقت‌انگیزی آن بیشتر به این علت توی ذوق می‌زد که این زن تپل درقبال تأثرات عادتاً خونسرد بود. اگر پیش از این گاهی ناراحت می‌شد این آشفتگی سطحی بود. «... جاب‌هاکسی۳ بافتشون، و رو دوشش آوردشون خونه... خوب یادم هست، دم در ایستاده بودم، و اورا که میومد میدیدم، پیش از آن‌که به پدرتون شوهر کنم! طرحشون را هم خودم انتخاب کردم... و چه این قشنگی تمیزشون کردم، و اسمم را دادم طوری توشون بافتن که تا اونوقت کسی ندیده بود... باید پارچه را قیچی کنی تا بتونی اسم را دربیاری... برا این‌که بافت مخصوصی‌ست. و حالا همه را حراج میکنن... و به خونه‌های مردم میبرن، چه‌بسا که با کارد پاره‌شون کنن، و هنوز من نمرده اینا تکه پاره میشن.» سر برداشت و با چشمان پر از اشك به تام نگریست و گفت: «آره، پسرم، هیچکدوم از اینا به تو نمیرسه، در حالی کـــه من اینا را برای تو درست کرده بودم. می‌خواستم مال تو از این طرح باشن. ماگـــی میتونست آن یکی چارخانه درشته را بـــرداره ــ اونم وقتی ظـــرف روش می‌چینند آدم حظ میکنه نگاش کنه.»

این حرف‌ها به‌رگ غیرت تام برخورد، و در دم واکنش نشان داد. چهره‌اش برافروخت و گفت:

«مادر، یعنی خاله‌هام میذارن که اینها را حراج کنن؟ از جـــریان خبر دارن؟ هیچوقت نمیذارن وسایل شما را حراج کنن، شمامیگی میذارن؟ دنبالشون نفرستادی؟»

«چرا، همین‌که مامور اجرا را گذاشتن لوك را فرستادم؛ خاله پولت اینجا بود... وای خدا، چه گریه‌ای میکرد، میگفت پدرتون آبروی خانواده‌را برده و اسم خانواده‌م را تو مملکت سر زبونها انداخته؛ میگفت رومیزی‌های خال‌خالی را خودش میخره، چون خودش‌هیچ‌وقت‌آن‌اندازه که‌میخواسته‌ازاین رومیزی‌ها‌نداره، و‌نباید‌دست‌غیر‌و بیگانه بیفتن، ولی‌رومیزی‌شطرنجی زیادداره زیادترازاحتیاجش.» (دراین‌جا خانم‌تالیور رومیزی‌ها را دوباره درصندوق

3- Job Haxey

گذاشت: آن‌ها را تا می‌کرد و بی‌اختیار نوازششان می‌کرد.) «عمو گلگ‌تون هم آمد، میگه از وسایل چیزایی را باید خرید که بتونیم ازشون استفاده کنیم، ولی‌باید باخاله‌تون صحبت‌کنه... همه برای‌صلاح ومصلحت میان...» و به‌سوی فنجان‌ها و نعلبکی‌ها گشت، و افزود: «ولی میدونم هیچکدومشون چینی‌هامو برنمیدارن... برا این‌که از اول هم که خریدم ازشون ایراد میگرفتن، به‌خاطر آن گل بتهٔ طلایی که بین گلهاست؛ ولی هیچکدومشون چینی بهتر از اینها ندارن، حتی خاله پولتت ــ و اینارا با پولی خریدم که از پونزده سالگی پس‌انداز کرده بودم؛ قوری نقره را هم همین‌طور ــ با پول پدرت نخریدم. فکرش‌را بکنین که متو بگیره و به این‌حال و روزم بیندازه...»

خانم تالیور باز بغضش ترکید ودرحالی‌که دستمالش‌را جلوچشمانش گرفته بود لحظه‌ای چند هق‌هق کرد، سپس دستمال را برداشت و با این‌که هنوز می‌گریست ــ انگار واجب باشد که حتماً پیش از این‌که صدای خود را به تمام و کمال دراختیار بگیرد چیزی بگوید ــ به‌لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «و بارها و بارها بهش گفتم «هرکار که میکنی بــه محکمه عارض نشو» دیگه چه‌کار میتونستم بکنم؟ مجبور بودم بشینم و نگاه کنم که مالم را چطوری آتش میزنن ــ مالی که مال بچه‌هام بود. پسرم، تو دیگه حتی یه شاهی تو جیبت نخواهد بود... ولی این گناه مادر بیچاره‌ت نیست.»

دستی را به‌سوی تام دراز کرد، و سر بالا کــرد و با چشمان آبــی درمانده و کودکانه‌اش به او نگریست. جوان بینوا به‌سویش رفت و او را بوسید، و مادر او را تنگ در برگرفت. تام برای نخستین بار از پدرش با سرزنش یاد کرد. تمایل طبیعی‌اش به سرزنش کــه تاکنون با تأثر از تمایل اولیه‌اش به این‌که وی را همیشه براین اساس که پدر تام تالیور است مصون از خطا بپندارد به‌حالت وقفه و تعلیق درآمده بود، اینك با شکوه‌های مادر در مجرای تازه‌ای افتاد و خشمی که نسبت به واکم داشت کم‌کم با خشمی از گونه‌ای دیگر آمیخته شد. شاید پدرش هم به آن‌ها ستم کرده بود و موجب شده بود وضع و روزگار بدی پیدا کنند و مردم از آن‌ها باتحقیر سخن بدارند؛ اما با این همه کسی نباید از تــام تالیور به خــواری سخن بدارد. نیرو و منشش کم‌کم اظهار وجود می‌کرد، و انگیزه و مایهٔ دوگانهٔ آن، یکی خشم از خاله‌ها و دیگری توجه به این معنا بود که باید مردانه‌رفتار

کند و از مادرش نگه‌داری کند.

به نرمی گفت: «مادر، خودت را ناراحت نکن. به‌زودی پولدار میشم ـ کاری، چیزی، گیر میارم.»

خانم تالیور اندکی تسلا یافت، گفت: «وای قربون پسر میرم!» سپس با حالتی اندوهگین به اطراف نگریست و افزود: «اگه میتونستیم چیزایی را که اسمم روشونه نگه‌داریم زیاد اهمیت نمیدادم.»

ماگی با خشمی که هردم بالا می‌گرفت این صحنه را نظاره می‌کرد. بدگویی ضمنی از پدرش ــ پدری که در نوعی از مرگ زنده در آنجا افتاده بود ــ تمام تأسفی را که درقبال رومیزی‌ها و چینی‌ها به او دست داده بود زایل کرد، و خشمی که به‌واسطهٔ پدر احساس می‌کرد با خشمی شخصی نسبت به توافق ضمنی تام با مادرش در استثنا کردن او از این مصیبت مشترک، تشدید می‌شد. او تقریباً نسبت به تخفیف‌ها و تحقیرهای عادی مادر بی‌تفاوت شده بود، اما نسبت به تأیید آن، هرچند هم ضمنی، از ناحیهٔ تام، سخت حساس بود. بینوا ماگی، او سرشته از اخلاص ناب‌نبود، اما از آن‌جا که به‌شدت مهر می‌ورزید حق خود را مطالبه می‌کرد. سرانجام تاب نیاورد و به لحنی آشفته و تقریباً تند گفت: «مادر، این حرفا چیه میزنی؟ تو انگار فقط دلواپس چیزایی هستی که اسم خودت روشونه، نه آن چیزایی که اسم پدرم روشونه... و انگار اصلا به فکر پدر بیچاره نیستی که اونجا افتاده و ممکنه دیگه زبان باز نکنه. تام، تو هم باید همین را بگی... تو نباید اجازه بدی کسی از پدرم بد بگه.»

و درحالی‌که داشت از ناراحتی و خشم خفه می‌شد از انباری درآمد، و جای همیشگی خود را بر بالین پدر اشغال کرد. اکنون که مردم او را سزاوار سرزنش می‌دانستند دلش با شتابی بیشتر به‌سویش پر می‌کشید. ماگی از سرزنش بیزار بود: در تمام مدت عمر سرزنش شنیده بود، و از این سرزنش بجز بدخلقی چیزی عاید نشده بود. پدرش همیشه از او دفاع کرده و از تقصیرش گذشته بود، و اکنون یاد گرامی این مهربانی‌ها در او صورت نیرویی را یافته بود که به او امکان می‌داد به‌خاطر او هرکاری را بکند و هر چیزی را تحمل کند.

تام از واکنش ماگی در شگفت بود ــ در شگفت از این‌که به «او» و مادرش می‌گفت که چه‌باید بکنند! باید چیزهایی بهتر از این لاف وگزاف‌ها

و ادا و اطوارها یاد می‌گرفت... چندی پس از آن به اتاق پدرش رفت، از دیدن وضع آنجا چنان متأثر شد که تأثرات خفیف‌تر یك ساعت پیش پاك زایل شد. ماگی چون تأثرش را دید به‌سوی او رفت و همچنان‌که در کنار بستر نشسته بود دست در گردنش انداخت، و این دو طفل همه چیز را در این معنا که یك پدر و یك غم دارند، ازیاد بردند.

ـ ۲ ـ

ساعت یازده روز بعد بود که خاله‌ها و شوهرخاله‌ها برای مشاوره و کنکاش آمدند. بخاری اتاق نشیمن روشن بود، و خانم تالیور بینوا بادرکی آشفته از خطیر بودن موقع، انگار مجلس ترحیم، منگوله‌های طناب زنگ را از کیسه‌هاشان درآورد و گیرهٔ پرده‌ها و چین‌هاشان را مرتب کرد ـ و همچنان‌که با اندوه سر می‌جنباند به پیرامون و رویه و پایه‌های براق میزهایی نگریست که خواهر پولت نمی‌توانست از براقی‌شان ایراد بگیرد.

بنابود آقای دین بیاید ـ برای انجام کاری به بیرون شهر رفته بود ـ اما خانم دین در رأس ساعت در ارابهٔ فنری نو و زیبا و کروکداری که خدمتکاری مخصوص آن‌را می‌راند و پاره‌ای از خصوصیات وی را با آن همه روشنی بر دوستانش در سنت‌اوگز ارائه کرده بود، وارد شد. آقای دین با همان سرعتی که آقای تالیور مدارج سقوط را طی کرده بود مراتب ترقی را پیموده بود و در خانه‌اش ملافه‌ها و رومیزی‌ها و بشقاب‌های خانوادهٔ دادسن، در مقام مکمل‌های وسایل زیباتری که در سال‌های اخیر خریداری شده بودند، موقع و موضع درجه دومی را یافته بودند؛ و این تحولی بود که هرچندگاه موجب سردی در روابط خواهرانهٔ بین خانم دین و خانم گلگ گشته بود، که احساس می‌کرد سوزان هم دارد «مثل بقیه» می‌شود و در آیندهٔ نزدیك جز در وجود شخص او و یحتمل برادرزاده‌هایی که نام دادسن را برخود دارند و درزادگاه خانوادگی، در جایی دوردست، در «ولدز»۴ زندگی می‌کنند اثری از سرشت دادسنی باقی نخواهد ماند. مردمی که در دوردست زندگی می‌کنند طبعاً کم‌تر از کسانی که در پیش چشم‌اند

4- Wolds

سزاوار نکوهش‌اند؛ و با این تفصیل و با توجه به موقع جغرافیایی حبشه و دوری یونانیان از حبشی‌ها بی‌جهت نیست که هوس آن‌ها را مردمی پاك و بری از نقص و گناه می‌داند.

خانم دین اول از همه آمد؛ در اتاق نشیمن بزرگ نشسته بود که خانم تالیور درحالی‌که چهرهٔ زیبایش قدری آشفته شده بود ــ و همیشه مواقعی که گریه می‌کرد چنین بود ــ پایین‌آمد. خانم تالیور زیاد اهل گریه نبود، بجز در مواقعی که چشم‌انداز ازدست دادن وسایل به صورت بسیار زنده‌ای بر او جلوه‌گر می‌شد. همین‌که وارد شد گفت: «اوه خواهر، این‌چه دنیایی‌ست! وای خدا، چه مصیبتی!»

خانم دین زن لب‌نازکی بود که در مواقع خاص، سخنان اندیشیده‌ای می‌گفت که بعدها آن‌ها را برای شوهرش بازگو می‌کرد و از او می‌پرسید آیا به نظر او درست نگفته است؟

خانم دین به لحنی سنجیده گفت: «بله، خواهر، دنیای متحولی است، و امروز نمی‌دانیم که فردا چه ممکن است پیش بیاید. اما درستش این‌است که برای هر پیشامدی آماده باشیم و بدانیم که مصیبت اگر میاید بی‌جهت نمیاید. من به‌عنوان یك خواهر برای‌شما بسیار متأسفم، و اگر پزشك دستور لرزانك برای آقای تالیور بدهد امیدوارم مرا بی‌خبر نگذاری ــ با کمال میل خواهم فرستاد. چون حق این است که مادام که این مرد بینوا بیمار است از او بطرز شایسته‌ای توجه بشود...»

خانم تالیور دست تپلش را از دست لاغر خواهرش پس کشید و به لحنی بالنسبه ضعیف گفت: «متشکرم، سوزان، ولی تا حالا حرف لرزانك پیش نیامده.» و پس از اندك مکثی افزود: «یه‌دوجین لرزانك‌خوری تراش آن بالا هست... دیگه هیچ‌وقت لرزانك توشون نمیریزم...»

صدایش به هنگام ادای این کلمات اندکی آشفته بود، اما صدای چرخ ارابه حواسش را منحرف کرد: خانم و آقای کلگ بودند؛ متعاقب آن‌ها خانم و آقای پولت رسیدند.

خانم پولت گریان به درون آمد؛ این گریه وجه مختصر و مفیدی بود که در تمام‌اوقات برای ابراز نظر دربارهٔ‌زندگی، عموماً و نسبت‌به‌موضوع مورد نظر خصوصاً، بکار می‌رفت.

خانم کلگ پف‌کرده‌ترین پیش‌سینه‌اش را پوشیده بود، با رخت‌هایی

که به نظر می‌رسید از قیری کج و کوله نبش شده‌اند؛ این رخت و لباسی بود که منظور از آن القای خضوع و فروتنی کامل به بسی و بچه‌هایش بود.

شوهرش که نمی‌خواست چای راحت را پیش از آن‌که قبلاً بـه او تعارف کـرده باشد اشغال کند گفت: «خانـم گلگ. نمـی‌آئید نزدیك بخاری؟»

خانم متشخص در پاسخ گفت: « میبینید که نشسته‌م، آقای گلگ. شما میتوانید خودتون‌را کز بدهید، اگر بخواهید.»

آقای گلگ گفت: «باشد.» و با خوش‌خلقی نشست. «حال آن مـرد بینوای بالا چطوراست؟»

خانم تالیور گفت: «به‌نظر آقای ترنبول کمی بهتره، حواسش کمی جا اومده، با من حرف زد، ولی تام را تا حالا جا نیاورده ــ طفل معصوم را طوری نگاه میکنه که انگار غریبه‌ست، هرچند یه‌بار چیزایی راجع به تام و «پونی»۵ گفت. دکتر میگه حواسش متوجه گذشتهٔ دور شده، و تام را نمیشناسه، برا این‌که فکر میکنه هنوز کوچکیه. چی بگم... چی بگم والله!»

خاله پولت که یکور شده بود و داشت کلاهش را در آینهٔ قدی درست می‌کرد و به آن حالتی افسرده می‌داد، برگشت و گفت: «فکر میکنم مغزش آب آورده. خیلیه اگه یه وقت خوب بشه، اگه‌م بشه مثل بچه‌ها عاجـز و درمونده میمونه ــ مثل آقای کار۶... مرد بینوا! سه سال آزگار، انگار یه طفل شیرخوار، با قاشق غذا تو حلقش میریختن. دست‌وپاش فلج شده بود، ولی سه‌چرخه‌ای براش تهیه کردن، و کسی را هم استخدام کردن که او را بگردونه، اینم چیزیه، بسی، که خیال نمیکنم شما از عهده‌اش بربیاین.»

خانم گلگ به‌لحنی تند گفت: «خواهر پولت، اگـر درست فهمیده باشم ما امروز صبح برا این اینجا جمع شدیم تا راجع به این رسوایی که بسر خانواده آمده با هم صلاح و مصلحت بکنیم، نه این‌که حرف کسانی‌را بزنیم که از ما نیستند. و تا آنجا که من بدا نم آقای کار نه خویشی و قرابتی با ما داشته نه هم نسبتی.»

خانم پولت در مقام دفاع برآمد، دستکش‌هایش را از تو به‌دست‌کرد،

۵ــ Pony یابوی تاتو.

6- Carr

و همچنان‌که با حالتی عصبی بر انگشتانش دست مـی‌کشید گفت: «اگـه میخواین چیز ناشایستی دربارهٔ آقای کار بگین خواهش میکنم پیش من نگین. من میدونم که او چطور آدمی بوده.» و آهی کشید و افزود: «نفسش به اندازه‌ای تنگ بود که از دو اتاق آنورتر میشنیدی.»

خانم کلگ با نفرت و ناراحتی گفت: «سوفی! تو آنقدر از کسالت دیگران حرف میزنی که هیچ شایسته نیست. ولی همانطورکه گفتم بازم میگم، من به اینجا نیامده‌ام که از دوست و آشنا حرف بزنم، خواه نفسشان تنگ باشد یا گشاد. اگر برای این دور هم جمع نشده‌ایم که ببینیم چه‌باید کرد که این خواهر بیچاره و بچه‌هایش را از گداخانه نجات بدیم، من برمیگردم خانه‌م. دست تنها که نمیشه کاری کرد، و نباید انتظار داشته باشید که همهٔ کارها را من بکنم.»

خانم پولت گفت: «ولی، جین، من تا حالا ندیدم که تو پیشقدم شده باشی و کاری کرده باشی. تا آنجا که من بدونم از وقتی که شنیدی مأمور تو خانه گذاشته‌ن این اولین باری‌ست که اومدی، درحالی‌که من دیروز اینجا بودم و همهٔ رومیزی‌ها و وسایل بسی را دیدم،و بهش گفتم که رومیزی خال‌خالی‌اش را میخرم. از این روراست‌تر نمیتونستم حرف بزنم. اما راجع به قوریی که نمیخواد از تو خانواده بیرون بره، خب طبیعی‌ست که من به دو قوری نقره احتیاج ندارم، حتی اگه لوله‌اش هم راست بود... ولی از رومیزی حریرش همیشه خوشم میومد.»

خانم تالیور بەلحنی التماس‌آمیز گفت: «کاش کاری میکردین کـه قوری نقره و چینی‌ها و تنگ‌های کوچك خوشگلم حـراج نمیشدن... و انبرهای قندگیر... که اولین چیزایی بودن که خریدم.»

آقای کلگ گفت: «خب، این‌که مقدور نیست. البته اگه یکی ازاعضای خانواده بخواد میتونه، ولی خب مزایده‌ست، برای هرکدوم باید علیحده رودست دیگران بلند شد.»

عمو پولت، با استقلال رایی که از او بعید می‌نمود، گفت: «نباید از افراد خانواده هم توقع داشت که‌برای‌چیزهایی که میخرند پولی بیشتر از ارزششان بدن. تو حراج ممکنه به یه پول سیاه برن.»

خانم تالیور گفت: «وای خدا، وای خدا! فکرش را بکنین که‌چینی‌هام این شکلی حراج بشن... و اونوقت که شوهر کـردم خریدمشون؛ جین،

سوفی... مثل چینی‌های شما. من میدونم که شما چینی‌هـای منـو دوست نداشتین، بخاطر همان گل و بته‌ای که روشون بود، ولی من خوشم میومد...» و یه خالم بهشون نیس، برا این‌که خودم می‌شستمشون. فنجانها نقش گل لاله و گل سرخ دارن، هرکی بخواد میتونه بره ببینه و حظ کنه. جین، تو خودت نمیخوای که چینی‌هات را به‌مفت ببرن، هرچند رنگ و روشون هم رفته... نقشهاشون هم رفته، و رگه‌رگه شده‌ن، و تازه از مال من ارزون‌تر بودن. بعدهم تنگ کوچیکه‌هاست... خواهر دین، من فکر میکنم شما تنگ کوچیکه‌ها را دوست داشته باشی، برا این‌که شنیدم که گفتی خوشگلن.»

خانم دین به لحنی که به تغرغن می‌زد گفت: «خب، من بـدم نمیاد بعضی از بهترین چیزها را بـخرم ـ چیز اضافی تـو خانه ما بی‌مصرف نمیموند.»

خانم گلگ با خشونتی که از خاموشی مدیدش نیرو گرفته بود گفت: «بهترین چیزها! من که دارم دیوانه میشم از این‌که میبینم شما هی از بهترین چیزها و خریدن این چینی و آن ظرف نقره حرف میزنید. بسی، تو باید افکارت را با شرایط و اوضاع تطبیق بدی و به نقره و چینی فکر نکنی، و فکرت این باشد که آیا دشکی باشد که روش بخوابید و پتویی باشد که روتان بکشید و چارپایه‌ای که رویش بشینید! باید بدانید که اگر این‌چیزها را داشته باشید این به آن جهت است که کس‌وکارت آنهارا برات‌خریده‌اند، برا این‌که حالا دیگر برا همه‌چیز چشمت به‌دست آنهااست، برا این‌که شوهرت مرد بی‌کس‌و بیچاره‌ای‌است، و در این دنیا صاحب یك دینار پول نیست. من این چیزها را به‌خاطر خیر و خوبی خودت میگم، چون باید بدانی که در چه وضعی هستی و شوهرت چه رسوایی و فضیحتی بسر خانواده‌ات آورده ـــ خانواده‌ای که برای هرچیز باید چشمت به دستش باشد... و خیلـی هم ممنونشان باشی.»

خانم گلگ مکث کرد، زیرا حرف زدن با شدت و حدت، آن‌هم به‌خاطر خیر و خوبی دیگران، طبعاً آدم را از توان می‌اندازد. خانم تالیور که از سالیان اولیهٔ عمر در موضع خواهر کوچکتر مقهور برتری خواهر جین بود، در مقام دفاع برآمد و گفت:

«خواهر، باور کنید من از هیچکی نخواستم که کاری برام بکنه، من فقط گفتم که چیزهایی را که خوششون میاد بخرن، تا از توخانواده بیرون

نرن و تو خانه‌های غریبه خراب نشن. من هیچ‌وقت از کسی نخواستم که این چیزها را برا خودم و بچه‌هام بخرن، هرچند رومیزیی‌ست که وقتی تام دنیا اومد دادم بافتن... که از وقتی تو گهواره بود فکر میکردم جزو اولین چیزهایی خواهد بود که بهش میدم، و همهٔ این چیزها را هم با پول خودم خریدم، خوبم نگهشون داشتم ولی من هیچ‌وقت نگفتم که‌خواهرام پولشون را به‌خاطر من دور بریزن. خدا میدونه که شوهرم برای خواهرش چه‌ها کرده، و اگه امروز آن پولی را که به اونا قرض داد و دیگه هم نگرفت داشتیم حالا وضعمان خیلی بهتر از این بود.»

آقای گلگ با مهربانی گفت: «خب، خب... اینقدرم بدبین نباشیم. کاری‌ست شده و گذشته. بین خودمان ترتیبی میدیم وچیزهایی راکه‌لازم‌اند برای شما میخریم، هرچند همانطورکه خانم گلگ میگن این چیزها باید بدردبخور باشند، چیزهای ساده و بدردبخور. نباید به‌فکر چیزهای غیرلازم بود. میزی، و یکی دو صندلی، و وسایل آشپزخانه و تختخوابی... و از این قبیل. اه،من خودم روزهایی را دیده‌ام که اگه روگونی میخوابیدم و رو زمین لخت نمیخوابیدم خودم را نمیشناختم. مقداری وسایل بیخود دور خودمان جمع میکنیم، اونم به این علت که پول را باید یه جوری خرج کنیم.»

خانم گلگ گفت: «آقای گلگ، لطفاً به‌جای این‌که حرف را از دهن من بقاپی اجازه بده صحبتم را بکنم... بله داشتم میگفتم... بسی این‌هم از اون حرف‌های قشنگی‌است که‌میزنی و میگی که‌ازکسی نخواستی‌که‌چیزی برات بخره. بگذار بهت بگم، باید از من میخواستی. لطفاً بفرما ببینم اگه خانواده‌ات کمکت نکنه چه‌جوری زندگی میکنی؟ اگه کمکت نکنند بایدبری گداخانه. تو باید این‌را بدانی، و پیش چشم داشته باشی، و به عوض این‌که حرفهای گنده‌گنده بزنی و بگی که هیچ‌وقت چیزی از ما نخواستی با خاکساری از ما تقاضا کنی که آنچه را که میتونیم در حقت انجام بدیم.»

عمو پولت که معمولا مواقعی که حرف وام دادن پول به میان می‌آمد ذهنش گل می‌کرد، گفت: «از خانوادهٔ موس و خدمتی که آقای تالیور به اونا کرده حرف به‌میان آوردید، تا حالا پیش شما نیامده‌اند؟ اونا هم باید مثل دیگران کاری بکنند، و اگر پولی به آنها داده باید کاری کرد که پسش بدند.»

خانم دین گفت: «بله. البته. من‌هم همین فکرو میکردم. چطور شده که خانم و آقای موس نیامده‌اند با ما در این جلسه باشند؟ درستش این بود که آنها هم در این جلسه میبودند.»

خانم تالیور گفت: «چی‌بگم والله! خبر آقای تالیور را بهشون ندادم. تازه در جای دورافتاده‌ای در «باست» تو کوچه‌باغایی زنـدگـی میکنن که هیچ‌وقت از چیزی خبردار نمیشن، مگه وقتایی که آقای موس به بازار بیاد. ولی من هیچ به فکرشون نبودم. هرچند نمیدونم‌چطور شده‌که ماگی‌خبرشون نکرده، برا اینکه خیلی به عمه‌اش علاقه‌منده.»

چون از ماگی حرف به‌میان آمد خانم پولت گفت: «بسی، چرا بچه‌ها تو اتاق نمیان؟ باید بدونن که خاله‌ها و عموها چه میخوان بگن. و ماگی ـ‌که نصف پول مدرسه‌شو من داده‌م‌ـ باید بیشتر به فکر من بـود تا عمه موسش: من ممکنه همین امروز که به خانه میرسم سرم را بذارم و دیگه‌م بلند نشم ـ هیچ معلوم نیست.»

خانم گلگ گفت: «اگر با من بود بچه‌ها از همان اول تو اتاق بودن. وقت این است که بدانند چشم به‌دست چه‌کسانی دارند؛ درستش این است که کسی با آنها صحبت کند و وضع زندگیشان را به آنها حالـی کند، بهشان حالی کند که به چه روزی افتاده‌اند، و به آنها بفهماند که به‌خاطر ندانم‌کاریهای پدرشان باید بکشند.»

خانم تالیور با قیافه و لحنی تسلیم‌آمیز گفت: «باشه، خواهرم، میرم میارمشون.» دیگر پاك خرد شده بود و جز با احساسی از ناامیدی مطلق به اشیاء نفیس انباری نمی‌اندیشید.

برای آوردن تام و ماگی که در اتاق پدرشان بودند بـه طبقهٔ بالا رفت. هنگام پایین آمدن با دیدن در انباری فکر تازه‌ای به ذهنش رسید بچه‌ها را که پایین می‌رفتند به خود گذاشت و خود به‌سوی انباری رفت.

وقتی برادر و خواهر داخل اتاق شدند خاله‌ها و شوهرخاله‌ها ظاهراً گرم بحث بودند. برادر و خواهر هردو با بی‌میلی و بیزاری داخل شدند، چون تام اگرچه با فراستی که از دیروز با مایه گرفتن از تألمات جدید فعال شده بود نقشه‌ای را در ذهن خود زیرورو کرده بود که می‌خواست برخاله‌ها و شوهرخاله‌ها ارائه کند، با این حال به هیچ‌وجه احساس دوستانه‌ای نسبت به آن‌ها نداشت و از روبرو شدن با آن‌ها، آن‌هم همه با هم، وحشت داشت،

انگار با خوراک قوی و حجیمی از مسهلی روبرو باشد که خوراك‌های کم‌تر آن به‌زحمت قابل تحمل است. و اما ماگی ــ آن‌روز صبح، بخصوص‌افسرده بود: پس از مختصر استراحتی از ساعت سه بیدار شده بود، و دستخوش آن‌گونه ملالت غریبی بود که در اثر مراقبت در اتاق بیمار در ساعات سرد و تاریك و روشن بامدادی، مقارن دمیدن صبح، برشخص عارض می‌شود. در این ساعات، زندگی بیرون اتاق بی‌اهمیت می‌نماید و آن لحظات چون حاشیه و کنارهٔ اوقاتی به‌نظر می‌رسند که در اتاق بیمار سپری شده‌اند. ورودشان باعث قطع گفت‌وگو شد. تشریفات دست دادن، صامت و افسرده بود، تا این‌که تام به عمو پولت نزدیك شد، و عمو اظهار داشت:

«خب، آقای جوان، داشتیم میگفتیم به قلم و دواتت احتیاج داریم. خیال میکنم حالا دیگه بعد از این همه تحصیل بتونی خوب بنویسی.»

عمو گلگ به‌لحنی که می‌خواست مهربان بنماید گفت: «البته، البته. حالا باید ببینیم فایدهٔ این همه تحصیلی که بابات آن همه پول به‌پاش ریخت چیه، بقول معروف

حالا که زمین و پول رفته
از دست سواد تا چه آید.

تام، حالا وقتشه که فایدهٔ تحصیلاتت را به ما نشان بدی. میخواهیم ببینیم آیا تو بهتر جلت را از آب میکشی یا من، که بی‌تحصیل خانه‌وزندگی به‌هم زده‌م. ولی، میدونی، من زندگی را با خیلی کم شروع کردم: با یه قدح شوربا و یه‌لقمه نان‌وپنیر میساختم. اما آقای‌جوان خیال‌میکنم برای شما که بازندگی خوب و تحصیلات عالی بار آمده‌ای سخت‌تراز من باشه.»

خاله گلگ به‌میان حرفش آمد و با تأکید گفت: «ولی باید این کاررا بکند، چه سخت باشد چه نباشد، حالا دیگر نباید مقید سختی باشد؛ باید بداند که نباید انتظار داشته باشد کس و کارش او را درآغوش نازو نعمت و آسایش بار بیارند، باید عواقب اعمال پدرش را تحمل کند، و فکرش را به‌کار بیندازد، و سخت کار کند، و نسبت به خاله‌ها و شوهرخاله‌ها ازبابت آنچه در حق پدر و مادرش دارند میکنند حقشناس باشد، چون اگر کمك آنها نبود آنها را تو کوچه میریختند و باید به‌گداخانه می‌رفتند. خواهرش

هم...» ماگی در کنار خاله دین نشسته بود، آن‌هم تنها به این علت که مادر لوسی بود. خانم گلگ در ادامهٔ سخن نگاه تندی به او افکند، و گفت: «اوهم باید تصمیم بگیرد که هم فیس و افاده‌ش را کنار بگذارد و هم کار بکند، چون دیگر خدمتکاری در کار نخواهد بود که دورش بگردد ــ اینرا باید به خاطر داشته باشد. کارهای خانه را باید بکند، باید احترام خاله‌هایش را داشته باشد و دوستشان داشته باشد که این‌همه براشان زحمت‌کشیده‌اند. و پولشان را براشان پس‌انداز کرده‌اند.»

تام همچنان در کنار میز، در وسط جمع، ایستاده بود. چهره‌اش برافروخته بود و حالت قیافه‌اش بسی بدور از خاکساری بود و آماده‌می‌شد تا به‌لحنی احترام‌آمیز چیزهایی بگوید که پیشتر برآن‌ها اندیشیده بود، که در باز شد و مادرش وارد شد.

طفلك خانم تالیورا ــ سینی کوچکی را به‌دست داشت که قوری‌نقره‌اش را با نعلبکی و فنجان ــ برای نمونه ــ و تنگ‌های کوچك و انبر قندگیر برآن نهاده بود.

سینی را روی میز گذاشت، و رو به خانم دین کرد و گفت: «ببین‌خواهر، پیش خودم فکر کردم که چون خیلی وقته ندیدیش اگه نگاه دیگه‌ای بهش بندازی ممکنه از طرحش بیشتر خوشت بیاد؛ چایش هم خیلی خوب درمیاد؛ پایهٔ زیر و همه‌چی‌م داره؛ میتونی تو خونه ازش استفاده کنی، یا بذاریش تا وقتی‌که لوسی به سلامت صاحب خونه زندگی میشه.» زن بینوا با دل پر و چشم گریان افزود: «هیچ دلم نمیخواد این قوری را که وقتی شوهر کردم خریدمش تو «شیرطلایی» بفروشن، و خراش برداره، و جلو مسافر بذارنش، و حروف اول اسم من‌هم روش باشه... ببینین «ا.د»۷... وهمه‌هم ببینن.»

خانم پولت با اندوهی‌عمیق سر تکان‌داد، و گفت: «اوه خدایا، خدایا! وحشتناکه... فکرش را بکنید که‌حروف اول نام خانوادگی آدم‌این‌ور وآن‌ور بره ــ سابق براین این‌جور نبود. بسی، تو خواهر بسیار بدبختی هستی. ولی فایدهٔ خریدن قوری چیه، وقتی رومیزی‌ها و قاشق‌ها و همهٔ چیزای دیگه میرن، و رو بعضی‌شان اسمت درسته نقش شده... تازه لوله‌اش‌م راست

۷ــ حروف اول نام خانم تالیور: الیزابت دادسن.

راستکی‌ست.»

خانم گلگ گفت: «و اما رسوایی خانواده ــ این‌را با خریدن قوری نمیشه درست کرد. رسوایی اینه که زنی از خانواده به مردی شوهر کرده که او را به روز سیاه نشانده. رسوایی اینه که چوب حــــراج رو اثاثشان می‌زنند این‌را که دیگر نمیتوانیم از مردم قایم کنیم.»

ماگی با اشاره‌ای که به پدرش شد از جا پریده بود، اما تام به‌موقع متوجه حرکت او و برافروختگی چهره‌اش شد و مانع از صحبتش شد. با لحنی آمرانه گفت: «آرام باش، ماگی!» و او را کنار زد، وقتی خاله گلگ به‌سخنش پایان‌داد باخویشتنداری و متانتی که از جوانی پانزده‌ساله بعید می‌نمود به‌شیوه‌ای ملایم و احترام‌آمیز آغاز به سخن‌کرد، هرچند که‌صدایش به‌شدت می‌لرزید، زیرا سخنان مادرش سخت دلش را ریش کرده بود.

همچنان که راست در قیافهٔ خانم گلگ می‌نگریست، گفت: «خاله، پس اگر فکر میکنید که مایهٔ رسوایی خانواده است که چوب حــراج روی وسایل و اثاثمان بزنند، آیا بهتر نیست که بطورکلی جلوش را بگیرید؟ و اگر شما و خاله پولت» در اینجا رو به خانم پولت کرد «به‌این فکر هستید که پولی برای من و ماگی بگذارید آیا بهتر نیست که این پول را حــالا بدهید و بدهی‌ای را که به‌خاطر آن وسایلمان را حراج می‌کنند بپردازید و نگذارید که وسایل مادرم ازدست برند؟»

لحظه‌ای چند سکوت برمجلس فرواقتاد، زیرا همه، ازجمله ماگی، از این حرکت مردانه و ناگهانی تام بهتشان زده بود. اولین کسی که به سخن درآمد عمو گلگ بود:

«مرحبا، مرحبا ــ احسنت! نه، خودمانیم، چیزایی سرت میشه. اما دوست عزیز، قضیه قضیهٔ بهره‌ست، اینو فــراموش نکن؛ خاله‌هــات رو پولاشان پنج درصد بهره می‌گیرند. اگر پول را حالا بدند آن‌بهره را دیگر نمی‌گیرند ــ تو به این مطلب توجه نکرده‌ای.»

تام بی‌درنگ جواب داد: «کار میکنم و هر سال بهره را میپردازم. من حاضر به هر کاری هستم، که مادرم از وسایلش جدا نشه.»

عموم گلگ به‌لحنی تحسین‌آمیز گفت: «احسنت!» او بی‌توجه به‌عملی نبودن پیشنهاد‌،تام را به ادامهٔ بحث تشویق کرده بود، اما با این عمل خشم همسرش را نیز برانگیخته بود.

خانم مزبور به‌لحنی خشماهنگ و طعن‌آمیز گفت: «بله، آقای گلگ! میدانم خوشت میاد که پول مرا دور بریزی، درحالی‌که وانمود میکردی که آنرا به‌اختیار خودم گذاشته‌ای، آنهم پولی که، آقای گلگ، پول تو نبود، پدرم بهم بخشیده بود، و من نگهش داشته‌ام و هر سال هم چیزی روش گذاشته‌ام، و هر سال بیشتر دست مردم داده‌ام، که حالا برود و خرج وسایل و اثاث دیگران بشود و آنها را تشویق به زندگی مجلل و ریخت‌وپاشهایی بکند که امکانش را ندارند؛ که آنوقت وصیتنامه‌ام را عوض‌کنم، یادستکم متممی براش تهیه کنم، که وقتی میمیرم دویست سیصدپوند کم‌تربگذارم- آنهم منی که همیشه کار درست کرده‌ام و مواظب بوده‌ام، وبزرگتر خانواده بوده‌ام... و حالا پول من باید خرج کسانی بشود که همان فرصت‌هایی را داشته‌اند که من داشتم، الا این‌که آنها ولخرج و ندانم‌کار بودند. خواهر پولت، تو هر کار که بخواهی میتوانی بکنی، تو میتوانی به شوهرت اجازه بدهی که پولی‌را که بهت داده پس بگیرد، ولی من همچه کاری نمیکنم.»

خانم پولت گفت: «آه، جین، توهم چه زود گر میگیری! من به تو قول میدم که خون به مغزت هجوم آورده، و باید حجامت کنی. من برابسی و بچه‌هاش متأسفم، و باور کنید شبها کلی بهشون فکر میکنم، برا این‌که با این دوای جدیدی که میخورم خیلی بدخواب شده‌م ولی اگه شما پا پیش نگذارید و جلو نیایید کاری از دست من ساخته نیست.»

آقای گلگ گفت: «بله، باید به این مطلب توجه داشت، که با این هزینه‌های حقوقی‌ای که آنطورکه من از حرفهای گور استنباط کرده‌ام تا آخرین شیلینگ سرمایه و زمینها و حتی بیشتر ازآنها را مستهلك‌می‌کنند، پرداختن این بدهی و نگه‌داشتن وسایل و اثاث فایده‌ای ندارد. ما باید پولمان را به‌عوض این‌که صرف وسایل و اثاثی‌کنیم که خوردنی وآشامیدنی نیستند برای تأمین معاش این مرد بینوا نگه‌داریم. جین،دیدی که تندرفتی، تو فکر میکردی انگار نمیدونم که راه معقول کار چیست!»

همسرش با تأکیدی کند و بلند، درحالی‌که سر را به شیوه‌ای معنادار به‌سوی او پیش آورده بود، گفت: «پس آقای گلگ، همانطورهم حرف بزن!»

در جریان این گفت‌وگو تام دمغ شده بود و لبش می‌لرزید، امامصمم بود میدان را خالی نکند. می‌خواست همچون یك مرد رفتار کند.ولی ماگی

برعکس، پس از نشاطی که از گفته‌های تام به او دست داد در حالتی از لرزه و خشم و ناراحتی سقوط کرد. مادرش در کنار تام ایستاده بود، و از هنگامی‌که آغاز به سخن کرده بود بازویش را گرفته بود. ماگی ناگهان برپا جست و رو به آنها کرد، و در حالی‌که چشمانش چون یك شیربچه برق می‌زد گفت:

«اگر نمیخواستید کاری بکنید و به مادر بیچاره‌ام ــخواهر خودتانــ کمك بکنید چرا آمدید ــ آمدید که هی حرف بزنید و تو کارمان مداخله کنید و سرزنشمان کنید؟ اگر در گرفتاری احساسی نسبت به او ندارید، و از پولتان نمیگذرید ــ هرچند که آن‌را دور نمیریزیدــ و درد و ناراحتی‌اش را تخفیف نمی‌دهید برای چه آمدید؟ پس کاری به کار ما نداشته باشید، و از پدرم بدگویی نکنید... او از همهٔ شما بهتر بود... او مهربان بود... و اگر گرفتاری برای شماپیش‌میآمد کمکتان میکرد. اگربه مادرم کمك نکنید من و تام پول شما را هرگز نمی‌خواهیم ــ بهتر میدانیم که نگیریم، بدون شما هم کارمان می‌گذرد.»

ماگی پس از این‌که دق‌دلش را به این ترتیب بر سر خاله‌ها و شوهر خاله‌ها خالی کرد، آرام ایستاد و با چشمان سیاهش در آن‌ها خیره شد، گویی می‌خواست به آن‌ها بگوید که آماده است عواقب عملش را تمام وکمال بپذیرد.

خانم تالیور وحشتزده بود: در این جوشش خشم دیوانه‌وار، نشانی از شومی می‌دید، نمی‌دانست چگونه ممکن است پس از این زندگی بتواند به روال سابق خود ادامه یابد. تام ناراحت بود؛ این طرز صحبت فایده‌ای نداشت. خاله ها تا یکچند، بهت‌زده، خاموش بودند. سرانجام، مثل هر انحرافی از این دست که در گفت‌وگو پیش می‌آید، مصلحت در این دیده شد که به‌جای پاسخ به اظهارنظر مبادرت شود.

خانم پولت گفت: «بسی، توهم کلی با این بچه گرفتاری داشتی؛ گستاخی و ناسپاسیش دیگه از حد و اندازه گذشته. وحشتناکه. من نمیبایست پول مدرسه‌شو میدادم، چون حالا دیگه از سابقم بدتر شده.»

خانم گلگ دنبال‌حرفش راگرفت:«همان‌است‌که همیشه‌میگفتم. دیگران ممکن‌است‌تعجب‌کنندولی‌من یکی تعجب نمیکنم. من بارها و بارها گفته‌ام ــ سالها پیش گفتم: «آه، ببینید! این بچه آخر و عاقبت خوبی نخواهدداشتــ

یک‌ذره‌از خصوصیات خانوادهٔ دادسن در سرشتش‌نیست.» تازه‌من با‌تحصیلش‌م هیچ‌وقت موافق نبودم. من اونوقتی که گفتم پولی برا این کار نمیدم دلیل داشتم.»

آقای گلگ گفت: «خب دیگـه، وقت را بیشتر از این بـه صحبت نگذرانیم ــ به کارمان برسیم. خب، تام، قلم و دواتت را بیار.»

در اثنایی که آقای گلگ حرف می‌زد پیکر تیره و بلندبالایی تند از جلو پنجره گذشت.

خانم تالیور گفت: «آه، خانم موس؛ پس حتماً خبر بهش رسیده.» و رفت که در را بگشاید، و ماگی ذوق‌کنان به‌دنبالش.

خانم گلگ گفت: «خوب شد؛ او هم میتواند در وسایلی که باید خرید کمکی بکند. درستش‌همین‌استکه‌وقتی‌جریان مربوط به برادر خودش‌ست او هم یه کاری بکند.»

خانم موس چندان آشفته بود که درقبال عمل خانم تالیور که او را بی‌اختیار و بی‌آن‌که فکر کرده باشد که درست نیست با این حالی که دارد در لحظه او را به‌میان این جمع ببرد، مقاومتی نکرد. این زن بلندبالا و تکیده و تیره‌مو، با آن لباس تاروپود گسیخته و شال و کلاهی که به‌نظر می‌رسید با عجله سرهم‌بندی شده‌اند، و آن گیجی و بی‌توجهی کـه درد و مصیبت شدید را همراهی می‌کند، نقطهٔ مقابل خواهران دادسن بود. ماگی به بازویش آویخته بود، و خانم موس که ظاهراً به کسی بجز تام توجـه نداشت، یکراست به‌سوی او رفت و دستش را گرفت.

و گریه‌کنان گفت: «بچه‌های عزیزم، من عمهٔ بدی هستم، همه‌ش از شما گرفته‌م و کاری براتون نکردم؛ من عمهٔ فقیری هستم، از اوناهستم که همه‌ش می‌گیرن و نم پس نمیدن. حال برادر بیچاره‌ام چطوره؟»

ماگی گفت: «آقای ترنبول میگه بهتره. عمه گریتی بشین، خودت را ناراحت نکن.»

خانم موس درحالی‌که خود را به ماگی سپرده بود و به‌سوی نیمکت مبلی می‌رفت ظاهراً همچنان از حضور بقیه ناآگاه بود. گفت: «اوه، بچهٔ‌خوشگلم، دلم پاره پاره شده، سیصد پوند پول برادرم پیش ماست، و حالا میخوادش، و شمام بهش احتیاج دارین طفلهای معصوم! ــ ما هم که نداریم، مالمان را باید حراج کنیم تا بتونیم پسش بدیم، اونوقت بچه‌های بیچاره‌مان را

چه‌کنیم ــ اونم هشت‌تا، که کوچیك‌کوچکه‌شان تازه زبان باز کرده. خیال میکنم که انگار برادرم را چاپیده‌م، هرچند میدونم که برادرم نمی‌...»
بغض گلویش را گرفت، و مجال سخن گفتن نداد.

خانم تالیور گفت: «سیصد پوند! وای خدا!» آن‌وقت که گفت «خدا می‌داند» که شوهرش چه کارها برای خواهرش کرده مبلغ خاصی را در نظر نداشته بود و ناراحتی‌اش ناراحتی زنی بود که شوهرش چیزی را از او پنهان داشته بود.

خانم گلگ گفت: «چه دیوانگی‌ای! اونم یك مــرد زن و بچه‌دار! راستش را بخواهیداو حق نداشته پولش را این‌شکلی، بی‌سند ومدرك، به دیگران بدهد.»

صدای خانم گلگ توجه خانم موس را برانگیخت، سر برداشت و گفت: «چرا، سند بود؛ شوهرم بهش قبض داد. ما ــ شوهرم و من ــ آدمایی نیستیم که بخوایم بچه‌های برادرم را بچاپیم، و خیال داشتیم وقتی وضعمون یه کمی بهتر بشه این پولو پسش بدیم.»

آقای گلگ به‌نرمی گفت: «خب، ولی حالا شوهرتون نمیتونه این‌پولو یه‌جوری فراهم کنه؟ برا این‌که تازه اگه هم روزی تالیور ورشکسته اعلام نشه این پول برا اینها سرمایه‌ایست. شوهرتون زمین و چارپا داره و به نظر من درستش اینه که این پولو فراهم کنه ــ هرچند، خانم موس،برای بچه‌های شمام متأسفم.»

خانم موس گفت: «ای آقا، شما نمیدونین که شوهرم با حیووناش چه بد آورده ــ حیوونی دیگه تو دستمون نمونده؛ همهٔ گندما را هم‌فروختیم، با همهٔ اینا بازم پس‌افت اجاره داریم... البته دلمون‌میخواد که‌آن‌طورکه باید، رفتار کنیم، و اگه میدونستم که این میتونه کمکی باشه حاضر بــودم تا نصف شب بشینم و کار کنم... ولی آن طفل‌های معصوم را چکارشان کنم... که چارتاشان هنوز کوچکن...»

ماگی که دستش را همچنان در دست گرفته بود گفت: «خودت راایتقد ناراحت نکن، عمه.»

خانم تالیور که هنوز غرق در بحر چیزهایی بود که بی‌علم و اطلاعش «انجام گرفته» بود پرسید: «این پولو یه دفعه به شما داد؟»

خانم موس گفت: «نه، در دو دفعه.» چشمانش را مالید و کوشید جلو

گریه‌اش را بگیرد «آخریش چارسال پیش بود که آن بیماری سخت راگرفتم، و وضعمان خراب شد؛ او نوقت سند را تجدید کردن. من چه به علت بیماری چه به علت بدبختی همهٔ عمر سربار بوده‌م.»

خانم گلگ با تأکید گفت: «بله، خانم موس... خانوادهٔ شما خانوادهٔ شودی‌ست، و بدبختی بزرگ خواهر من این است.»

خانم موس رو به خانم تالیور کرد و گفت: «تا شنیدم، تو گاری نشستم و اومدم؛ اگه لطف کرده بودی و بهم خبر داده بودی این همه معطل نمیکردم. این‌طورم نیس که ما همه‌ش به‌فکر خودمون باشیم و به فکر برادرم نباشیم. این پول بار خاطرم بود، نمیتونستم حرفش را نزنم.» سپس رو به آقای گلگ کرد و افزود: «آقا، من و شوهرم مایلیم درستش هرطور هست همانطور رفتار کنیم؛ بالاخره یه کار میکنیم، و اگه زندگی برادرم بسته به این پوله هرطورم بشه یه‌جوری فراهمش میکنیم. ما به ناراحتی عادت داریم، و توقعی از زندگی نداریم. فقط فکر بچه‌هاست که این‌طور دودلم کرده...»

آقای گلگ گفت: «ضمناً، خانم موس، یه مطلب هست که باید بهش توجه داشت، و بهتره که شما بدونید: اگه روزی تالیور ورشکسته اعلام بشه و قبض عندالمطالبه‌ای از شوهرتان برا آن سیصد پوند پیشش باشه، مجبور خواهید بود اونو بپردازین: هیأت تصفیه برا این پول به سروقتتان خواهد آمد.»

خانم تالیور با توجه به ورشکستگی و بی‌توجه به درگیری خانم موس در ماجرا، گفت: «وای خدا، خدایا!» خانم موس با قیافه‌ای تسلیم‌آمیز در حالی‌که می‌لرزید به این سخنان گوش فرا داده بود؛ حال آن‌که ماگی، با قیافهٔ آشفته، به تام می‌نگریست تا ببیند آیا نشانی از درك این گرفتاری و توجه به حال عمه نشان می‌دهد یا نه. تام به فکر فرو رفته بود و بر رومیزی چشم دوخته بود.

آقای گلگ در ادامهٔ سخن گفت: «واگه ورشکسته اعلام نشه، همانطور که قبلا گفتم سیصد پوند برا این مرد بینوا سرمایه‌ی‌ست. ما نمیدونیم، ولی اگه روزی خوب هم بشه ممکنه ناتوان بمونه ــ خانم موس، من خیلی متأسفم اگه این حرف من به شما گران میاد، ولی عقیدهٔ من اینه: از یه نظر که نگاه میکنم میبینم که بهتر اینه این پولو تهیه کنین، از یه نظر دیگه

میبینم که مجبورین اونو بپردازین. امیدوارم از این‌که حقیقت را میگم به‌دل نگیرین.»

تام ناگهان از آن حالت استغراق بدر آمد و نگاه خیره‌اش را از رومیزی برگرفت، و گفت: «عمو، من فکر نمیکنم اگر پدرم نخواد این پول را از عمه‌ام بگیره درست باشه که ما از عمه‌ام بخواهیم که اونو به ما پس بده. ـ شما فکر میکنید درست باشه؟»

آقای گلگ لحظه‌ای چند متعجب‌وار نگاهش کرد، سپس گفت: «بله... نه، شاید درست نباشه؛ ولی اگه اینطوره، خب، اونوقت باید سند را از بین برده باشه. باید دنبال سند بگردیم. ولی چه باعث شده که تو فکر میکنی این عمل موافق میل پدرت نیست؟»

تام، درحالی‌که رنگ‌به‌رنگ می‌شد و سعی می‌کرد به‌رغم لرزهٔ پسرانه‌ای که به‌آهنگ صدایش راه یافته بود لحن سخنش استوار باشد گفت: «بله، خوب یادم هست، پیش از آن‌که به مدرسهٔ آقای استللینگ برم، شبی با پدرم کنار بخاری نشسته بودیم. کس دیگه‌ای‌تو اتاق نبود...»

پس از کمی دودلی به‌سخن ادامه داد: «چیزهایی راجع‌به‌ماگی گفت، و گفت: «من همیشه با خواهرم خوب بوده‌ام، هرچند برخلاف میل و رضای من شوهر کرد... و پولی به موس‌قرض داده‌ام، ونمیخواهم برای‌پس‌گرفتنش ناراحتش کنم؛ ترجیح میدهم آنرا پس‌نگیرم، فرقی به‌حال بچه‌هایم نمیکند.» و حالا که پدرم مریض است و نمیتواند حرف بزند من خیال نمیکنم درست باشد مخالف آن چیزهایی که به من گفت عمل کنیم.»

عمو گلگ که به‌یاری حسن‌نیت خود به‌احساس تام راه یافته بود و اما قادر نبود در لحظه بر تنفر خود نسبت به عمل گستاخانه‌ای چون از بین بردن سند یا واگذاری و انتقال حق و مبلغی که توفیری قابل ملاحظه در مال و دارایی کسی پدید می‌آورد غلبه کند، گفت: «خوب، پسرم، پس با توجه به جهات و جوانب قضیه، با فرض این‌که پدرت ورشکسته اعلام‌بشه، باید شر این سند از سرما ن بکنیم.»

خانم گلگ به‌تندی به میان حرفش آمد. گفت: «آقای گلگ، ملتفت باش که چه‌داری میگی. تو بیش از حد داری خودتو تو کار دیگران قاطی میکنی. اگرحرف نسنجیده‌ای‌زدی بعد نگو که تقصیر تو بوده.»

عمو پولت که برای اظهار شگفتی خود آب‌نباتش را هول‌هولکی فرو

داده بود گفت: «این چیزی‌ست که پیش از این هیچ‌وقت نشنیده بودم ــ از بین بردن سند! من فکر میکنم هرکس میتونه برا این عمل پاسبان به در خانهٔ آدم بیاره.»

خانم تالیور گفت: «ولی اگه این سند ارزش این همه پولو داره چرا همونو ندیم که این همه چیز از خانه نره. تام، مزاحم عمه و عمو موس هم نمی‌شیم، اگه فکر میکنی وقتی پدرت خوب بشه اوقاتش تلخ میشه.»

خانم تالیور متوجه «ارزش مبادله» نبود، و ذهنش همچنان درگیر صحبت‌های اولیه بود.

عموم گلگ گفت: «پوف، پوف، پوف! شما زنا این‌جور چیزا را درك نمیکنین. تنها راه بی‌خطر کردنش برا خانم و آقای موس، ازبین‌بردنشه.»

تام به‌لحنی‌جدی گفت: «پس، عمو، امیدوارم بتوانید در انجام این کار به من کمك کنید. اگه پدرم خوب نشه، ناراحت‌خواهم‌بود ببینم کاری برخلاف میلش انجام گرفته که من میتونستم جلوش را بگیرم. و من مطمئنم که آن چیزهایی را که آن‌شب گفت‌برای این‌گفت که به‌یاد داشته‌باشم. من باید خواست پدرم را دربارهٔ مال و دارائیش رعایت کنم.»

حتی خانم گلگ هم نمی‌توانست از ابراز تحسین نسبت به‌این‌سخنان خودداری کند؛ چه احساس می‌کرد که این خون دادسنی است که در او به حرف آمده است، گو این‌که پدرش اگر دادسن بود در مورد پولش مرتکب چنین عمل زشتی نمی‌شد. ماگی به‌زحمت توانسته بود جلو خود را بگیرد و از جا نجهد و به گردن تام نیاویزد ــ عمه‌اش مانع از این کار بود. عمه خود از جا برخاست، دست تام را در دست گرفت و با صدای بغض‌آلودگفت:

«پسرم، اگر خدایی بالای سر باشد، هیچ‌وقت محتاج نخواهی شد، و اگر پدرت به این پول احتیاج داشته باشد، سند هم که نباشد من و موس هرجور شده فراهم میکنیم. هرطور که با ما رفتار شده ما هم همانطور تلافی میکنیم. چون بچه‌های من اگرم بخت و ثروتی ندارن اقلا یه پدر و مادر شریف دارن.»

آقای گلگ که پس از سخنان تام به فکر فرو رفته بود گفت: « بله، تازه اگه پدرت ورشکسته‌م اعلام‌بشه ما حقی از هیچ‌طلبکاری‌ضایع‌نکرده‌ایم. داشتم به این موضوع فکر میکردم، چون من خودم وام‌دهنده هستم، و نیرنگ و کلاهبرداری زیاد دیده‌م. اگه پدرت پیش‌از این‌جریان‌تأسف‌آور و عارض

شدنش به محکمه این پولو به عمه‌ات داده، مثل اینه که خودش سند را از بین برده باشه، چون تصمیم گرفته از خیر این پول بگذره.» آقای گلگ سپس بلحنی نصیحت‌آمیز افزود: «اما آقای جوان، وقتی پای پول به‌میون میاد خیلی چیزاست که باید بهشون توجه داشت. وقتی پای پول در میانه آدم ممکنه ناهار آن یکی را از دستش بگیره تا صبحانهٔ این یکی را فراهم کنه... خیال میکنم متوجه منظورم نباشی؟»

تام با اطمینان گفت: «چرا، هستم. میدونم آدم اگه به کسی بدهکار باشه حق نداره آن پول را به کس دیگری بده. اما اگه پدرم پیش از آنکه بدهی پیدا کرده باشه تصمیم گرفته باشه این پولو به عمه‌م ببخشه، حق داشته اینکارو بکنه.»

آقای گلگ با صفای بسیار گفت: «مرحبا، احسنت! من هیچ فکر نمیکردم اینقدر باهوش باشی. اما شاید پدرت سند را ازبین برده. بریم ببینیم میتونیم آنرا تو صندوقش پیدا کنیم یا نه.»

ماگی به نجوا گفت: «صندوق تو اتاق باباست. عمه گریتی، ماهم بریم.»

— ۴ —

آقای تالیور از هنگامی که از اسب زمین خورد و او را یافتند، در فواصلی که به‌هوش می‌آمد در چنان احوالی از بی‌اعتنایی بود که ظاهراً رفت‌وآمد به اتاق هیچ توجهش را برنمی‌انگیخت. امروز صبح طوری بی‌حرکت مانده بود و چشمها را چنان برهم نهاده بود که ماگی به‌عمه‌اش گفت نباید متوقع باشد که پدرش متوجه حضور او گردد.

خیلی آرام داخل شدند، و خانم موس بر بالین برادر جای گرفت، درحالی‌که ماگی در جای همیشگی خود در کنار بستر نشست و دستش را بردست پدر گذاشت، بی‌آن‌که تغییری در قیافهٔ پدر پدید آید.

آقای گلگ و تام نیز آمدند، آرام راه‌می‌رفتند، و مشغول جدا کردن کلید از دسته کلیدی بودند که تام از کشو میز پدرش درآورده بود. در صندوق را که درمقابل پای تخت آقای تالیور بود گشودند، و میلهٔ نگه‌دارندهٔ در را آرام جا انداختند.

آقای گلگ به‌نجوا گفت: «جعبهٔ فلزی کوچکی اینجا ست، به‌احتمال زیاد چیز کوچکی مثل قبض راآنجا گذاشته. تام، بلندش‌کن بیارش‌بیرون... ولی صبر کن تا من این قباله‌ها را بردارم... خیال میکنم قباله‌های خانه و آسیاب باشن... تو ببین زیر اینها چیزی نیست.»

آقای گلگ قباله‌ها را برداشته بود، و خوشبختانه خود را کمی عقب کشیده بود، چون میلهٔ نگه‌دارندهٔ در واداد و در سنگین صندوق با صدایی فرو افتاد که در تمام خانه پیچید.

شاید در این صدا چیزی بیش از تألیر ارتعاش نیرومندی بود که موجب اثراتی بر کالبد این مرد درمانده شد و در دم او را از آن حالت فلجی کامل بدر آورد. این صندوق متعلق به پدر و پدربزرگش بود و دیدار از آن برای آقای تالیور همیشه آمیخته به احساس حرمت بود. همهٔ‌چیزهای مأنوس، حتی چفت و بست یك پنجره یا قفل یك در بخصوص، صداهایی دارند که گوشمان به نوعی با آن‌ها آشنا است و چون آن‌ها را باز می‌کنیم تارهایی را در اعماق وجودمان به ارتعاش درمی‌آورند. در همان لحظه که نگاه همهٔ کسانی که در اتاق بودند متوجه او گشته بود از جا پرید، و با نگاهی حاکی از آگاهی و بازشناخت کامل بر صندوق و قباله‌هایی که در دست آقای گلگ بودند، و جعبهٔ فلزیی که در دست تام بود، چشم دوخت.

با همان لحن تند معمول مواقعی که خشمگین بود گفت: «این قباله‌ها را میخواهیدچه‌کار؟ تام، بیا اینجا... چه‌کار داری میکنی، با صندوق من چه‌کار داری؟»

تام با ترس و لرز به سویش رفت؛ این نخستین بار بود که پدرش او را بجا آورده بود. اما پدر بیش از این چیزی‌نگفت، درعوض با نگاهی حاکی از بدگمانی بیشتر در آقای گلگ و قباله‌ها خیره شد.

به‌تندی‌گفت: «بگید، چی‌شده؟ با قباله‌های من چه‌کار دارید؟ نباشه واکم دست رو همه چیز گذاشته؟» و در اثنایی که آقای گلگ به پای تخت نزدیك می‌شد،با ناراحتی افزود: «پس چرا نمیگید چه‌کارداشتید میکردید؟»

آقای گلگ به او دلداری داد و گفت: «نه، نه، دوست عزیـــز، هنوز کسی دست رو چیزی نذاشته ـــ فقط اومده بـــودیم ببینم چه چیزایی تـــو صندوق هست. میدونید، آخر حالتان خوش نبود، و ما باید کارها را به‌خرده راست و ریس می‌کردیم. امیدواریم، به‌زودی خوب‌بشید و خودتان

به همه چیز برسید.»

آقای تالیور با قیافه‌ای دلمشغول به‌پیرامون نگریست: به تام، به‌آقای گلگ، بعد به ماگی؛ سپس ناگهان انگار متوجه حضور کسی شده باشد که بر بالینش نشسته است با حرکتی سریع برگشت و خواهرش را دید.

آن‌گاه به‌لحن غم‌آلوده و درعین‌حال محبت‌آمیزی که عادتاً درگفت‌وگوی با او به‌کار می‌برد گفت: «آه، گریتی! چطور! تو هم اینجایی، آره؟ پس بچه‌ها را پیش کی گذاشتی؟»

خانم موس، این زن مهربان، از شدت تألم احتیاط را پاك ازدست نهاد. گفت: «آه، برادر! خدا را شکر میکنم که اومدم ودیدم که بازخودتی— فکر میکردم که دیگه مارا نشناسی.»

آقای تالیور، به آقای گلگ نگریست و با نگرانی گفت: «چطور؟ یعنی دچار حملهٔ قلبی شدم؟»

آقای گلگ گفت: «نــه، از اسب زمین خوردید... یــه کمی حــال نداشتید... همین؛ خیال میکنم همین بود. انشاالله بزودی خوب میشید.»

آقای تالیور برملافه خیره شد، و دو سه دقیقه‌ای خاموش ماند. سایهٔ تازه‌ای بر چهره‌اش گذشت، سر برداشت و به ماگی نگریست، و به‌لحنی ملایم گفت: «دخترم، پس نامه به‌دستت رسید؟»

ماگی گفت: «بله، پدر.» و با دل پر او را بوسید. احساس می‌کرد که گویی پدرش از عالم اموات به نزد او بازگشته و او می‌تواند به آرزوی خود، که به او نشان دهد همیشه دوستش داشته است، جامهٔ عمل بپوشاند.

خاطر آقای تالیور چنان مشغول بود که همچون جانوری دست‌آموز و رام این بوسه را بی‌هیچ واکنشی پذیرفت. گفت: «مادرت کجاست؟»

«یا خاله‌هام پائینه — برم صداش کنم؟»

«های، های... بیچاره بسی!» چون ماگی از اتاق رفت نگاهش متوجه تام شد. گفت:

«تام، اگه مردم تو باید از اینا نگه‌داری کنی. میدونم، زندگی خوبی نخواهی داشت. ولی باید سعی کنی، و طلب همه را بدی. یادت باشه، پنجاه پوند پول لوك را تو این کار گذاشتم... خردخرد داد، سندی‌م تو دستش نیست، اولین کاری که میکنی پول اورا بده.»

عموم گلگ بی‌اختیار سر تکان داد، و ناراحت شد، اما تام به لحنی

استوار گفت: «چشم، پدر. برای آن سیصد پوند از عمو موس قبض نداری؟ دنبال آن میگردیم. بابا، مایلی چه‌کارش کنیم؟»

آقای تالیور گفت: «آه! پسرم، خوشحالم که به فکرش بودی. من به‌خاطر عمت هیچ‌وقت نخواستم‌برای‌این پول بهش فشار بیارم. اگه نمیتونن پسش بدن کارشون نداشته باش ـ و به‌احتمال زیاد نمیتونن. قبض تو جعبه‌ست، او ناهاش!» آن‌گاه به‌سوی خواهرش برگشت و گفت: «گریتی، من همیشه میخواستم با تو خوب باشم، ولی، میدونی، وقتی بخلاف رضای من به موس شوهر کردی ناراحتم کردی.»

در این هنگام ماگی با مادرش، که از بهبودی که‌درحال‌شوهرش حاصل آمده بود سخت مشوش گشته بود، برگشت.

خانم تالیور او را بوسید، آقای تالیور گفت: «ها، بسی، باید منو ببخشی اگه وضعت بدتر از آنچه شد که انتظار داشتی» و به‌لحنی خشماهنگ افزود: «من هیچ تقصیر ندارم ـ گناه از قانونه؛ تقصیر آن ناکسهاست! تام، یادت باشه، اگه روزی فرصت به‌دست آوردی واکم را حسابی از کار دربیار! اگه درتیاری پسر بیخود و بی‌وجودی هستی. البته میتونی با شلاق ازکار درش بیاری... ولی اونوقت قانون را به‌جانت میندازه... قانون هم برا این درست شده که از آدمای پست‌فطرت حمایت کنه.»

آقای تالیور به‌هیجان می‌آمد، و حالتی بیم‌آور بر چهره‌اش شکل می‌گرفت. آقای گلگ خواست چیزهای دلخوش‌کننده‌ای بگوید، اما سخنانی که آقای تالیور خطاب به همسرش ایراد کرد مانع از این امر شد: «بسی، بالاخره یه ترتیبی خواهند داد و این بدهیها را خواهند پرداخت، و با وسایل شما کاری نخواهند داشت، خواهرات هم کاری برات خواهند کرد... تام هم بزرگ خواهد شد... هرچند نمیدونم چه خواهد شد... من آنچه از دستم برمی‌آمد کردم ـ مدرسه‌ش گذاشتم... بعدهم آن دختر کوچولوست، که شوهر خواهد کرد... هی، اینم قصهٔ دلخوش‌کنکی‌ست...!»

اثر شفابخش طنین صدا کم‌کم فرو نشست و مرد بینوا با این‌آخرین جمله‌ای که گفت باز بی‌هوش و بی‌حواس افتاد. اگرچه این عمل تکرار وقایعی بود که پیشتر هم اتفاق افتاده بود، با این همه این بی‌هوشی و بی‌حواسی در نظر حاضران چون مرگ جلوه کرد، آن‌هم نه به این علت که با بهبود کامل احوال تباین آشکار داشت بلکه به این جهت که سخنانش

همه اشاره‌ای بر احتمال مرگ قریب‌الوقوع بود.

اما مقدر نبود که این مرگ مرگی سهل و ساده باشد، سقوطی بود بلند در سایه‌هایی که دم‌به‌دم انبوهی بیشتری می‌یافتند.

پی آقای ترنبول فرستادند؛ وقتی ماوقع را برایش تعریف کردند گفت که این بازیافت کامل حافظه ــ هرچند موقت ــ علامت امیدبخشی است و نشان می‌دهد ضایعهٔ دائمی در کار نیست که مانع از بهبود نهایی باشد.

ازمیان رشته‌هایی از گذشته که مرد بیمار در خاطر خود سرهم کرده و به‌هم پیوسته بود، سند مربوط به فروش وسایل و اثاث خانه را از نظر دور داشته بود. بارقهٔ ذهن، تنها خاطرات برجسته را برافروخته بود، و درحالی‌که تنها نیمی از خفت و خواری خود را دریافته بود در ورطهٔ فراموشی سقوط کرده بود.

اما ذهن تام در دو مورد روشن بود: یکی این‌که قبض عمو موس را باید از بین برد و دیگر این‌که پول لوك را باید به او پس داد، اگر از هیچ راه دیگری نشد از پول خودش و ماگی، که در پس‌انداز بانك بود. چنان‌که دیدید چیزهایی هم بود که تام آن‌ها را سریع‌تر و بهتر از دقایق ساختارهای کلاسیك و برهان‌های هندسی می‌فهمید.

ــ ۵ ــ

ساعت ده صبح روز بعد تام به‌منظور دیدار از عمو دین عازم سنت‌اوگز بود. آن‌طور که خاله‌اش گفته بود بنابود دیشب به خانه بازآید، و تام به این نتیجه رسیده بود که عمو دین مناسب‌ترین کسی است که او می‌تواند در مورد یافتن کار با او مشورت کند. او ــ عمو دین ــ در تجارت کارش بالا گرفته بود و آن تنگ‌نظری‌های عمو گلگ را نداشت؛ در ضمن، مدارج ترقی را با سرعتی پیموده که با جاه‌طلبی‌های او هماهنگ بود.

صبحی تار و سرد و مه‌آلود بود، و احتمال بارندگی می‌رفت ــ یکی از آن صبح‌هایی که حتی مردمان شاد و خوشبخت در امیدهایشان پناه می‌جویند، و تام بسیار ناشاد بود، و خواری و سختی‌های زندگی آینده را با تمام حساسیت سرشت مغرور خود حس می‌کرد، و باهمهٔ احساس وظیفهٔ

شناسی که نسبت به پدر داشت خشم و رنجشی فرونشاندنی هم نسبت به او حس می‌کرد که این مصیبت را تحمل‌ناپذیرتر می‌ساخت. از آن‌جا که این‌ها همه نتیجهٔ عارض شدن و رفتن به محکمه بود، پدرش همان‌طورکه خاله‌ها و شوهرخاله‌ها همیشه گفته بودند حقیقتاً هم سزاوار سرزنش بود. البته این هم از ممیزه‌های شخصیات و خصال تام بود که اگرچه می‌دید که خاله‌هایش باید کارهای بیشتری برای مادرش می‌کردند، برخلاف ماگی از این‌که علاقه و دست‌ودلبازی چندانی نشان نداده بودند زیاد ناراحت نبود ــ هیچ داعی نداشت توقع چیزی را داشته باشد که خود نادرست می‌دانست. مردم چرا پولشان را با دست‌ودلبازی به‌کسانی بدهند که به مال خود بی‌توجه بوده‌اند؟ تام، سختگیری را عملی درست می‌دانست، بخصوص از این‌روکه به خود اعتماد داشت و می‌دانست که هرگز سزاوار سختگیری برحق و بجا نخواهد بود. بر او بسیار گران می‌آمد که بی‌تدبیری پدر، او را در چنین وضع و موقع ناجوری قرار داده بود، اما حاضر هم نبود از مردم به‌خاطر این‌که کارها را براو آسان نگردانیده‌اند گله کند و از آن‌ها عیبجویی کند. از کسی تقاضایی بجز این نخواهد داشت که کاری به او بدهند و ازبابت آن مزدی به او بپردازند. بیتوا تام ــ او هم در آغوش نم و سرما و مه ماه دسامبر، که چون جزیی از گرفتاری‌های خانه می‌نمود، خالی از امیدهایی نبود که در آن‌ها پناه جوید. در سنین شانزده، ذهن با این‌که بیشترین‌کشش را نسبت به «حقایق» دارد از توهم و خودبینی هم گریزی ندارد، و تام در ترسیم آیندهٔ خود، در تنظیم حقایق مربوط به خود، راهنمایی بجز تلقینات اتکاء به‌نفس نداشت. می‌دانست که هم آقای گلگ و هم آقای دین یك‌وقت فقیر بوده‌اند؛ اما او نمی‌خواست خرده‌خرده پول پس‌انداز کند و مانند عمو گلگ به پولی اندك دل خوش کند و بعد از کار کناره بگیرد. دلش می‌خواست مثل عمو دین باشد ــ شغلی در مؤسسه‌ای بزرگ برای خود دست‌وپا کند و به‌سرعت ترقی کند. این سه سال اخیر به‌ندرت اگر عمودین را دیده بود ــ دو خانواده از هم دور مانده بودند، و به‌همین یك دلیل تام در او امید بیشتری بسته بود. یقین داشت که عمو گلگ هرگز او را در تعقیب یك طرح دلیرانه و فراز جو تشویق نمی‌کرد، اما تصور مبهم و اعجاب‌انگیزی از امکانات و استعدادهای عمو دین در این زمینه داشت. مدت‌ها پیش از پدرش شنیده‌بود که چه‌گونه «گست و شرکاء» طوری به

او ــ عمو دین ــ نیاز پیدا کرده بودند که سهمی از شرکت را با کمال میل به او پیشکش کرده بودند: و این کاری بود که تام می‌خواست بکند. این‌که آدم تمام مدت عمر تنگدست باشد و او را به چشم حقارت بنگرند ــ این چشم‌اندازی تحمل‌ناپذیر بود. زندگی مادر و خواهرش را تأمین خواهد کرد، و کاری خواهد کرد که همه بگویند مرد با جوهری است. به این ترتیب بر فراز سال‌ها جست زد؛ در شتاب و عزم و اشتیاقی که بدین کار داشت دیگر هیچ متوجه نبود که این سال‌ها از روزها و ساعت‌ها و دقایق کند فراهم خواهند آمد.

هنگامی‌که از پل سنگی فلوس گذشت و وارد سنت‌اوگز شد ذهنش با این فکر دست به گریبان بود که وقتی به‌اندازه کافی ثروتمند شد آسیاب و زمین‌های پدرش را بازخواهد خرید، خانه را تعمیر خواهد کرد و در آن خواهد زیست ــ بهتر از هرجای تازه‌سازی است ــ و می‌تواند به هر تعداد که بخواهد سگ و اسب نگه‌دارد.

در این خیالات بود و با گام‌های تند و استوار خیابان را می‌پیمود که صدای کس دیگری که بی‌توجه او از پل گذشته بود او را به خود آورد. این شخص با صدایی دورگه و آشنا گفت:

«راستی آقا تام امروز صبح حال پدرتون چطور بود؟» این یکی از میخانه‌داران سنت‌اوگز بود ــ یکی از مشتریان پدرش.

تام از این‌که مورد خطاب واقع شده بود ناراحت شد، اما مؤدبانه گفت: «متشکرم، حالش هنوز خیلی بده.»

مرد میخانه‌دار، پاپتدار آشفته و آغشته به آبجویی که از خوش‌خلقی داشت، گفت: «ای، جوان، اینم از بدبیاری شما بود که تو این دعوا محکوم شد.»

تام سرخ شد، و از او گذشت: حتی اشاره‌ای ظریف و مؤدبانه را، به وضع و موقع خود، دردناک می‌یافت، انگار زخمی که دستمالی‌اش کرده باشند.

میخانه‌دار به بقالی که بر پلهٔ دکان مجاور ایستاده بود گفت: «پسر تالیوره.»

بقال گفت: «آه! دیدم که قیافه‌ش آشناست. به خانوادهٔ مادریش رفته، مادرش از خانوادهٔ دادسن بود. جوان خوشگل و خوش‌ریختی‌یه‌ـ درس چی

خونده؟»

«درس اینو که دماغشو بالا بگیره و به مشتریهای باباش فیس وافاده بفروشه... خیال نمیکنم چیز دیگه‌ای خونده باشه.»

تام از رؤیاهای آینده به عالم آگاهی از حال بازآمد، و برای رسیدن به «ادارهٔ امور انبارهای» گست و شرکاء که انتظار داشت عمو را در آن‌جا بیابد شتاب کرد. اما آن‌طورکه منشی، باتحقیر نسبت به‌این ناآگاهی، به‌او گفت امروز روز بانك آقای دین بود ــ آقای دین صبح‌های پنج‌شنبه به «ریوراستریت»۸ نمی‌آمد.

در بانك، بلافاصله پس از این‌که نامش را به منشی گفت به اتاق خصوصی عمو دین راهنمایی شد. عمو دین مشغول رسیدگی به حساب‌هابود، اما با ورود او سر برداشت، دستش را پیش آورد، و گفت: «خب، انشاالله که خانه خبری نیست؟ پدرت چطوره؟»

تام با حالتی عصبی گفت: «متشکرم، عموجان... همانطوره، فرقی نکرده. ولی میخواستم اگر فراغتی داشته باشید چند کلمه با شما صحبت بکنم.»

آقای دین گفت: «بشین، بشین.» و به سروقت حساب‌ها باز رفت، و تا نیم‌ساعت بعد با حسابدار چنان غرق کار بود که تام به شك افتاد نباشد مجبور باشد تا موقعی که بانك تعطیل می‌شود همان‌طور آن‌جا بماند... بس‌که نشان حاکی از تمایل به پایان کار در این مردم اداری مرفه و نرم و براق، اندك بود. تو می‌گویی عمو دین کاری در بانك به او خواهد داد؟ با خود اندیشید که کار بسیار خسته‌کننده و یکنواختی است که آدم تمام مدت در آن‌جا بنشیند و به آهنگ تیك‌تاك بلند ساعت هی بنویسد و بنویسد. ثروتمندشدن از طریق دیگر را ترجیح می‌داد. اما سرانجام تغییری در اوضاع پدیدآمد: عمو قلم‌را برداشت، چیزی‌نوشت و امضایی انداخت، و گفت:

«آقای‌اسپنس۹، حالاممکن است‌لطفاً یك تك پا بروید‌بالا پیش توری۱۰؟» و صدای ساعت ناگهان در گوش تام فرو نشست و کندی حرکتش از تأثیر افتاد.

8- River Street 9- Spence 10- Torry

وقتی تنها ماندند آقای دین گفت: «خب، تام.» و وجود مبارک را قدری در صندلی گرداند، و انفیه‌دانش را درآورد. «با من چه‌کار داشتی، پسرم ــ کارت چه‌بود؟» آقای دین که ماوقع را از زنش شنیده بود فکر می‌کرد که تام آمده است تا به او متوسل شود که کاری کند وسایل خانه حراج نشود.

تام رنگ به رنگ شد. گفت: «عموجان؛ امیدوارم ببخشیداگر مصدع‌شدم.» از صدایش، اگرچه‌می‌لرزید، غرور و بی‌نیازی‌هم می‌تراوید. «ولی فکر کردم شما بهترین‌کسی‌هستیدکه میتوانید مرا راهنمایی‌کنید.»

آقای دین گفت: «آه!» انگشت انفیه را مصرف نکرده گذاشت «بگو ببینم.»

تام مثل همیشه بی‌حاشیه‌پردازی گفت: «عموجان، میخواهم کاری بگیرم که بتوانم چیزی دربیاورم.»

آقای دین گفت: «کار؟» و انگشت انفیه را به بینی برد و هر دو سوراخ بینی را با عدالت و مساوات تمام تغذیه کرد. استعمال انفیه به‌نظر تام بدترین عادت آمد.

آقای دین از نو به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: «خب، ببینم، چند سال داری؟»

تام گفت: «شانزده ــ یعنی دارم میرم تو هفده...» امیدوار بود عمو ببیند که موی صورتش درآمده است.

«ببینم... مثل این‌که پدرت میخواست مهندس بشی؟»

«ولی فکر نمیکنم بتوانم پول زیادی از آن‌راه دربیاورم، میتوانم؟»

«راسته، ولی پسرم، در شانزده سالگی کسی پول زیاد درنمی‌آورد. بهرحال تحصیلات عالی داشتی؛ حسابت باید عالی باشد، آره؟ دفترداری بلدی؟»

تام دل‌دم‌کنان گفت: «خیر. هنوز تو گرفتن مخرج‌مشترك بودم، ولی عموجان، آقای استللینگ میگوید که خطم خوب‌است.» و افزود: «این هم نمونه‌اش.» و نسخه‌ای از سیاهه‌ای را که دیروز از وسایل خانه برداشته بود روی میز گذاشت.

«آه! خوبه، خوبه. ولی، میدانی، بهترین خط را هم داشته باشی شما را به جایی بالاتر از یك منشی رونویس‌بردار نمیرساند ــ اگر چیزی

از دفترداری ندانی، یا اطلاعی از حسابداری نداشته‌باشی، و یك منشی رونویس‌بردار مالی نیست، پس تو مدرسه چه خوانده‌ای؟»

آقای دین توجه خود را به شیوهٔ آموزش معطوف نداشته بود و از آن‌چه در مدارس پرخرج می‌گذشت درك و دریافت دقیقی نداشت.

تام گفت: «لاتین میخواندیم...» بین هر فقره‌ای که می‌گفت مکث می‌کرد، گویی در سر کلاس بود و برای یادآوری از کتاب یاری می‌جست و کتاب را ورق‌می‌زد «مقدار زیادی لاتین... سال‌پیش ریشه‌شناسی‌خواندم، یك‌هفته لاتین یك‌هفته انگلیسی؛ بعد تاریخ یونـان و روم، و هندسهٔ اقلیدس... جبر را هم شروع کرده بودم، که بعد باز کنارش گذاشتم، هفته‌ای یك روز هم حساب داشتیم. رسم هم کار میکردم، کتابهای‌دیگری هم بود که یا میخواندم یا چیزهایی از آنها یاد میگرفتم. نیمسال آخر را شعر انگلیسی، **هوری‌پلینی**[۱۱] و معانی و بیان بلر[۱۲] را خواندم.»

آقای دین باز با سر انگشت به در انفیه‌دان زد، و لب ورچید؛ خود را در موقعیت بسیاری از محترمینی می‌یافت که «تعرفه‌های جدید» را می‌خوانند و می‌بینند که آه چه کالاهایی وارد مملکت می‌شوند که آن‌ها از وجودشان خبر نداشته‌اند. او نیز در مقام یك بازرگان هیچ‌نمی‌خواست نسنجیده دربارهٔ مواد خاصی صحبت کند که تجربه‌ای درباره‌شان نداشت. اما ظن قوی بر این بود که اگر این مواد چیزهای بدردبخوری بودند مرد موفقی چون او حتماً از آن‌ها باخبر می‌بود. دربارهٔ لاتینی عقیدهٔ بخصوصی داشت، و معتقد بود درصورتی‌که جنگ دیگری پیش بیاید، از آن‌جا که مردم دیگر پودر مو مصرف نمی‌کنند، بد نخواهد بود اگر، به عنوان چیزی تفننی و تجملی که مورد استفاده طبقات ممتازه است و تأثیری بـر کار صاحبان کشتی ندارد، مالیاتی برآن ببندند. اما تا آن‌جا که او می‌دانست **هوری‌پلینی** هنوز به این بی‌خاصیتی نبود. بررویهم، این فهرست از کمالات، احساس بیگانگی و نفرتی نسبت به تام بینوا در او برانگیخت.

سرانجام به لحنی بالنسبه سرد و نیشدار گفت: «خب، تو سه سال

۱۱ــ *Horae Paulinae* ، ساعات (زندگی) پولس.

۱۲ــ Blair (هیو)، روحانی اسکاتلندی و معلم معانی و بیان در دانشگاه ادینبرو (۱۸۰۰ــ۱۷۱۸).

این چیزها را خواندی ـ این‌ها را باید خوب بدانی. آیا بهتر نیست کاری بگیری که از این چیزها هم بتوانی استفاده کنی؟»

تام رنگ‌به‌رنگ شد، و با شجاعت بیشتری گفت: «عموجان، ترجیح میدهم که کاری از این قبیل نداشته باشم. من لاتینی و این‌جور چیزها را دوست ندارم، و نمیدانم که با اینها چه‌کار میتوانم‌بکنم، مگر این‌که در مدرسه‌ای کمك‌آموزگارباشم، و تازه فکر نمیکنم برای این‌کار کافی‌باشد؛ از این گذشته حاضرم حمالی بکنم و این کار را نکنم. نمیخواهم همچو آدمی باشم. دوست دارم وارد مؤسسه‌ای بشوم که بتوانم ترقی کنم ـ کاری شایستهٔ یك مرد ـ که آنجا کارم را بکنم، و از بابت کاری که میکنم امتیاز بگیرم، چون باید مادرم و خواهرم را هم نگه‌دارم.»

آقای دین با تمایلی که مردان موفق سنین پنجاه در خود احساس می‌کنند و فکر می‌کنند که ساده‌ترین وظیفهٔ آن‌ها این است که امید جوانان را مبدل به یأس کنند، گفت: «آه، آقای جوان... این به گفتن آسان است ــ به گفتن آسان است.»

تام خشمگین از این‌که آقای دین به‌سهولت با نظریاتش همداستانی نمی‌کند، گفت: «ولی عموجان، مگر شما خودتان به همین ترتیب ترقی نکردید؟ منظورم این‌است که مگر شما با کاردانی و حسن سلوك از این مقام عالی به آن مقام عالی‌تر نرسیدید؟»

آقای دین اندکی در صندلی جا خوش کرد و گفت: «بله، بله، آقا.» و با آمادگی تمام به بازنگری گذشته پرداخت. «ولی حالا به شما خواهم گفت که من چگونه پیشرفت کردم. من سوار یك چوب نشدم و فکر نکردم که اگر به‌اندازهٔ‌کافی روی آن بنشینم اسب خواهد شد. چشم و گوشم را باز کردم، در بند شانه‌هایم نبودم، و منافع صاحب‌کارم را منافع خودم دانستم. بله، تنها با نگاه کردن و دقت در آنچه در کارخانه می‌گذشت دیدم که میشود جلو اتلاف پانصد پوند را در سال گرفت. بله، حضرت آقا، من تحصیلاتم بیشتر از تحصیلات یك بچهٔ صدقه‌بگیر نبود، اما به‌زودی متوجه شدم که بدون داشتن تسلط در حسابداری کارم نمیگذرد، و حسابداری را بین ساعت‌های کار، پس از این که از خالی کردن بار فراغت می‌یافتم، یادگرفتم.» دفتری را گشود و به صفحه‌ای در آن اشاره کرد و گفت: «اینجا

را نگاه‌کن ــ من‌هم خوش‌خط می‌نویسم، و در هرنوع محاسبهٔ ذهنی از هیچ کس کم نمیایم؛ و من این‌را با کار سخت تحصیل‌کردم، و پولش‌را از درآمد خودم‌پرداختم ــ اغلب از پول ناهار و شامم. در کلیهٔ‌کارهایی‌که در مؤسسه انجام‌میشد دقت‌میکردم؛ همانطورکه در اطراف میگشتم چیز یاد میگرفتم، و این چیزایی‌را که یاد میگرفتم، در ذهنم زیرورو میکردم. بله، من مکانیك نیستم ــ هیچ‌وقت هم ادعا نکرده‌ام که مکانیك باشم... ولی متوجه یکی دو نکته شدم که هیچ‌وقت به ذهن هیچ مکانیکی نرسیده‌بود ــ و همین‌ها کلی درآمد مؤسسه را بالا برده‌اند و جنسی‌نیست که در باراندازمان بار کشتی بشود یا از کشتی تخلیه‌بشود و من به چه و چونش وارد نباشم. حضرت‌آقا، من اگر مشاغلی‌گرفته‌ام به‌این علت بوده‌که خودم را لایق آنهاکرده‌ام. آدم اگر بخواهد در یك سوراخ گرد برود باید خودش را گلوله کند... راه کار این است.»

آقای دین باز با سر انگشت به در انفیه‌دان زد، شوق و علاقه به موضوع او را به‌سخن کشیده‌بود، و فراموش‌کرده‌بود که این گذشته نگری چه اثری ممکن است بر شنونده‌اش داشته باشد. پیش از این نیز بارها فرصت گفتن همین چیزها را یافته بود و اکنون متوجه نبود که شیشهٔ شرابش در جلوش نیست.

تام با رگهٔ رنجشی‌که در لحن صدایش به‌گوش‌می‌رسیدگفت: «خب، عموجان، این همان چیزی است که من میخواهم. یعنی من نمیتوانم به همین نحو ترقی کنم؟»

آقای دین همچنان که با تأمل او را می‌نگریست گفت: «به‌همین‌نحو؟ آقا تام، این موضوع بستگی به دو سه شرط دارد: اولا بستگی به‌این‌دارد که چه مادهٔ خامی هستی، و این‌که آیا به‌دستگاه‌مناسبی‌سپرده‌شده‌ای. ولی من حالا به شما خواهم گفت که چه هستی. پدر بیتوایت اشتباه کرد که ترا به مدرسه فرستاد. به‌من ربطی نداشت، و مداخله‌هم نکردم، ولی همانطور شد که من پیش‌بینی میکردم. شما تحصیلاتی دارید که برای جوانی مثل آقای استیون گست۱۳، که در تمام مدت عمرش کاری جز چك امضا کردن نخواهد داشت و میتواند لاتینی یا هر ترهات دیگری را در کله‌اش داشته باشد خیلی هم خوب است.»

تام به لحنی جدی گفت: «ولی عموجان، من نمیدانم چرا لاتینی باید

13- Stephen Guest

مانع از پیشرفت من در کار باشد. من به‌زودی همهٔ این چیزها را فراموش خواهم کرد، تأثیری در احوال من نخواهند داشت. در مدرسه مجبور بودم درسهایم‌را بخوانم، درحالی‌که همیشه فکر میکردم که در آینــده بدردم نخواهند خورد ــ زیاد هم در بندشان نبودم.»

آقای دین گفت: «بله، بله ــ بسیار خب. ولی باز این تغییری در آنچه من میخواستم‌بگویم نمی‌دهد. لاتینی و سایرمزخرفاتی‌را که خوانده‌ای ممکن‌است به‌زودی فراموش‌کنی؛ اما بعد، تازه آنوقت تکه‌چوبی خواهی‌بود برهنه. گذشته از این، این جریان ترا دست و پا سفید بار آورده، و آن خشونت کار را از تو گرفته. خب، حالا مثلا چه‌میدانی؟ از دفترداری که چیزی نمیدانی، حساب هم که به‌اندازهٔ حتی یك دکاندار معمولی بلد نیــستی. بگذار به تو بگویم، اگر واقعاً میخواهی در زندگی پیشرفت کنی باید کار را از پلهٔ اول نردبان شروع کنی. اگر چیز تازه‌ای یاد نگیری فایده‌ای ندارد که بخواهی چیزهایی را که پدرت براشان پول داده و یاد گرفته‌ای فراموش کنی.»

تام لب به دندان گزید؛ گویی جوشش اشك را در چشمانش احساس می‌کرد، اما ترجیح می‌داد بمیرد و اشك نریزد.

آقای دین به سخن ادامه داد: «میخواستی در پیدا کردن کار کمکت کنم... بسیار خب، من حرفی ندارم. مایلم کاری برایت انجام‌بدهم. منتها شما جوانهای امروزی فکر می‌کنید که از همان اول باید خوب و راحت زندگی کنید؛ شما تا اسب دم دست باشد حاضر نیستید دو قدم بدوید. حالا تو باید بدانی که چه هستی... تو یك جوان شانزده ساله هستی، که برای کار خاصی تربیت نشده‌ای، و طوری ساخته نشده‌ای که بدرد جایی بخوری. البته میتوانی بروی و برای پیشه‌ای کارآموزی بکنی ــ مثلا برای داروفروشی، که آن لاتینی هم که خوانده‌ای شاید در آنجا کمی بدرد بخورد...»

تام خواست حرف بزند، ولی آقای دین دستش را بالا آورد و گفت: «صبرکن! گوش‌کن‌ببین چه‌میگویم... نمیخواهی کارآموز بشوی... میدانم، میدانم... نمیخواهی که پشت‌پیشخوان‌بایستی. امااگر منشی‌رونویس‌بردار باشی باید پشت یك‌میز بنشینی و به‌دوات و کاغذت خیره بشوی. این‌کار آینده‌ای ندارد، و در آخر سال هم مثل اول سال چیزی‌یادنگرفته‌ای. آقای جوان، زندگی ازقلم و کاغذ ساخته نشده، تو باید بدانی که از چه ساخته شده. حالا بهترین فرصت برای شما این‌است که‌جایی در بارانداز یا انبار

داشته باشی که در آنجا بتوانی با بوی چیزها آشنا بشوی ــ اما من یقین دارم که این کار پسند طبع تو نخواهد بود، چون باید با گرما و سرما بسازی و با اشخاص خشن سروکله بزنی، و تو آقاتر از آنی که به این کار تن بدهی.»

آقای دین مکث کرد و در قیافهٔ تام، که در دادن پاسخ با دشواری ذهنی عجیبی دست به‌گریبان بود، دقیق شد. تام گفت: «آقا، من ترجیح میدهم‌کاری‌را بکنم‌که‌برایم‌عاقبت داشته‌باشد؛ با هرناملایمی‌خواهم‌ساخت.»

«این فکر خوبی است، اگر به آن عمل بکنی. اما فراموش نکن که تنها گرفتن سر طناب شرط نیست ــ طناب را باید کشید. اشتباه شما جوانهایی که پولی در جیب و چیزی در کله ندارید این است که فکر می‌کنید اگر دستتان را بـه جایی بند که کتتان تمیز بمانـد و دختران می‌کنید اگر دستتان را به‌جایی بندکنید که کتتان تمیز بماند و دختران فروشنده شما را به‌جای اشخاص محترم و خانواده‌دار بگیرند، بهتر در زندگی پیش میروید. آقای جوان، من زندگی را این‌شکلی شروع نکردم: وقتی شانزده سالم بود ژاکتم بوی قطران میداد و از جابه‌جا کـردن صندوق‌های پنیر ابایی نداشتم، به همین علت هم حـالا کت و شلوار فاستونی اعلا میپوشم و با رؤسای بهترین شرکت‌های سنت‌اوگز پشت یك میز مینشینم.»

عمو دین‌با سرانگشت به‌درانفیه‌دان‌کوفت و در صندلی‌خود رابیشتر ولو کرد، گویی‌ازبرکت‌زنجیر طلای ساعت و جلیقه‌قدری‌پت و پهن‌ترشد.

تام با لرزش خفیفی که در لحن صدایش به گوش می‌خورد گفت: «عموجان، فکر میکنید جایی خالی داشته باشید که من بتوانم در آن به‌کار مشغول بشوم؟ میخواهم هرچه زودتر مشغول بشوم.»

«کمی صبر کن، کمی تأمل کن ــ نباید زیاد عجله کرد. باید بدانی که اگر با این سن و سال سرکارت بگذارم این بـه آن جهت است که تصادفاً خواهرزادهٔ زنم هستی، و مسئول اعمالت خواهم بود. و میدانی جز این که خواهرزادهٔ زنم هستی علت و موجب دیگری در بین نیست، چون هنوز باید دید به درد چه کاری میخوری.»

تام مانند همهٔ پسرهایی که از اعلام این حقیقت ناخوشایند که مردم موجبی برای اعتماد بدانها ندارند آزرده‌خاطر می‌شوند، به لحنی رنجیده گفت: «عموجان، امیدوارم موجبات سرشکستگی شما را فراهم نکنم. من آنقدر در بند حیثیت خودم هستم که چنین کاری نکنم.»

«احسنت، تام ــ احسنت! این روحیهٔ خوبی‌است، و من هرگز از کمك به کسانی که کارشان را انجام میدهند و معرف‌شان را رومفید میکنند دریغ ندارم. جوان بیست‌ودوساله‌ای داریم، که نظرم را گرفته. من هر کاری که از دستم بربیاید برای این جوان انجام می‌دهم ــ جوان باجوهری‌است. ولی خب، میبینید، از وقتش خوب استفاده کرده ــ حسابگر درجه اولی است ــ میتواند در کم‌ترین مدت محتوی هرچیزی را برحسب مترمکعب به‌شمابگوید. همین چند روز پیش توجهم را به بازار جدید «مازو» جلب کرد. این جوان در کار عمل آوردن کالا فوق‌العاده وارد است.»

تام مشتاق به این‌که آمادگی خویش را به سختکوشی هرچه زودتر به اثبات برساند گفت: «عموجان، به‌نظر شما بهتر نیست که فوراً بروم و دفترداری یاد بگیرم؟»

«چرا، چرا، ضرر نمیکنی. ولی... آه اسپنس برگشتی... خب، تام، خیال میکنم فعلا مطلب دیگری نباشد، منهم باید کارم را دنبال کنم. خداحافظ، به مادرت سلام برسان.»

آقای دین با حالتی دوستانه دستش را پیش آورد و عذرش راخواست، و تام جرأت نکرد چیز دیگری از او بپرسد، خاصه در حضور آقای‌اسپنس. بنابراین باز به‌میان هوای سرد و نمناك رفت. باید راجع به پولی که در صندوق پس‌انداز بود به‌نزد عمو گلگ می‌رفت. اکنون مه انبوهی بیشتری یافته بود و او جز مسافتی اندك از پیش پای خود را نمی‌دید، اما همچنان که خیابان کنار رود را می‌پیمود در دو متری مقابل خود با دیدن اعلانی بر سر در پیش‌آمدهٔ مغازه‌ای یکه خورد: اعلانی بود درشت و دست نوشته: «آسیای دورلکت» تو گویی معتمداً آن‌را در آنجا نصب کرده بودند تا در او خیره شود. اعلان فروشی بود که هفتهٔ آینده انجام می‌گرفت. به‌همین جهت به‌سرعت از شهر دور شد.

بینوا تام، همچنان‌که راه خانه را در پیش گرفته بود رؤیایی دربارهٔ آینده درسر نمی‌پخت. تنها احساسش سختی زمان حال بود. به‌گمان او عمو دین بر او ستم روا داشته بود که به او اعتماد نکرده و در لحظه درنیافته بود که به‌خوبی از عهده برخواهد آمد، حال آن‌که برای خود او چون روز خدا روشن بود. ظاهراً او، تام تالیور، در این‌جهان محلی ازاعراب نداشت، و برای نخستین بار دلش در زیر بار این معنا ک به‌واقع چیزی نمی‌داند و

کاری از او برنمی‌آید، سخت گرفت. کیست این جوان رشک‌انگیزی که می‌تواند در دم محتوی اشیاء را برحسب مترمکعب حساب کند و در مورد «مازو» پیشنهادهائی بدهد؟ مازو! تام با این‌که گاه در بیان برهان‌های هندسی و ساختن جملاتی چون Munc illas Promite Vires.[۱٤] درمی‌ماند با این همه همیشه کمال حسن عقیده را به خود داشت؛ اما اکنون ناگهان احساس ناکامیابی کرد، چرا که کم‌تر از دیگری می‌دانست. ظاهراً چیزهای بسیاری با مازو ارتباط داشت، که هرگاه اطلاعی از آن‌ها داشت ممکن بود در پیشرفتش مؤثر باشند. سواری کردن با اسبی سرکش وزین و برگی نو به‌مراتب آسان‌تر از این چیزها بود.

دو ساعت پیش وقتی به سنت‌اوگز می‌آمد آیندهٔ دور را در پیشاپیش خود به‌صورتی می‌دید که گویی گستره‌ای از دریا کناری است ماسه‌ای و آرام درپس باریکه‌ای سنگلاخی. او آن‌وقت برحاشیهٔ سبزه گرفته بود، و می‌پنداشت که به‌زودی می‌تواند این زمین سنگلاخی را پشت سر گذارد. اما اکنون پاهایش برسنگ‌های تیز بودند و باریکهٔ سنگلاخی انگار وسعت‌یافته بود، و گسترهٔ ماسه‌ای به باریکه‌ای بدل گشته بود.

همچنان‌که جلو آتش آشپزخانه نشسته بود و با بی‌دل و دماغی خودش را گرم می‌کرد ماگی بازو در بازویش افکند و گفت: «تام، عمو دین چی گفت؟ گفت که بهت کار میده؟»

«نه. نگفت. هیچ قول قطعی نداد؛ مثل این‌که فکر میکرد نتونم کار خوبی گیر بیارم. سنم خیلی کمه.»

«ولی باهات مهربان بود، تام؟»

«مهربان؟ پوف! به‌چه درد میخوره؟ اگه میتونستم کاری گیر بیارم مقید مهربانی و نامهربانی نبودم. ولی گرفتاری یکی دو تا نیست... تمام این مدت تو مدرسه لاتینی واین‌جور چیزا خوندم ــ که یه‌ذره به‌حالم فایده ندارن، و حالا عمو میگه که باید دفترداری و حساب و این‌جور چیزا یاد بگیرم. ظاهراً فکر میکنه که بدرد هیچ کاری نمیخورم.»

لبانش با حالتی تلخ به هم کشیده شدند، و در آتش خیره شد.

ماگی که بی‌اندیشه می‌خواست این ناراحتی را به بار شوخی بیندازد

۱٤ـ اکنون به آن مردان وعده بده، اکنون آن اشخاص را نوید ده.

گفت: «حیف که دومینی‌سامپنس۱۵ اینجا نیست. اگرنه دفترداری دوبل، به شیوهٔ ایتالیایی، یادم میداد، همانطورکه به لوسی‌برترام۱۶ یاد داد، اونوقت منم به تو یاد میدادم، تام.»

تام گفت: «تو به من یاد میدادی! آره، چون خودت. تو همیشه با من به این لحن‌صحبت میکنی.»

ماگی گفت: «تام، عزیزم، شوخی کردم!» و گونه‌اش را بر سرآستین کتش تکیه داد.

تام با چین کوچکی که هرگاه می‌خواست به‌نحو موجهی تندی کند بر پیشانی می‌افکند، گفت: «ماگی، همیشه همین‌جوره. تو همیشه خودت‌را بالاتر از من و هرکس دیگه‌ای میدونی، چندین بار میخواستم این‌را به تو بگم. تو نباید با خاله‌ها و شوهرخاله‌ها آن‌جور صحبت میکردی ــ تو نباید خودت را جلو مینداختی، باید کار مواظبت از مادرم و خودت را بــه من وامی‌گذاشتی. تو خودت را عاقل‌تر از همه میدونی، و همیشه هم اشتباه میکنی. تشخیص من از تو خیلی بهتره.»

طفلکی تام! تازه از سرزنش دیگران و احساس کهتری فراغت یافته بود، و واکنش طبیعت خودنما و پرمدعایش باید به نوعی تظاهر می‌کرد، و این موردی بود که می‌توانست سلطه و برتری خود را نشان دهد. گونهٔ ماگی برافروخته و لبش با آمیزه‌ای از نفرت و محبت، نیز احساسی از هیبت تام و ستایش نسبت به شخصیت نیرومندتر او، به‌لرزه درآمد. در دم جواب نداد؛ سخنان خشماهنگ به لبانش هجوم آوردند، اما آن‌ها را بازپس نشاند. درعوض گفت: «تام، تو اغلب فکر میکنی که من آدمی از خودراضی هستم ولی من هیچ‌وقت همچو منظوری ندارم. من نمیخوام خودم را بالاتر از تو بدونم ــ من میدونم که دیروز رفتار تو بهتر از من بود. ولی تام، تو همیشه به من تندی میکنی.»

با این سخنان رنجیدگی‌اش شدت بازهم بیشتری یافت.

تام به‌لحنی استوار گفت: «نه، من با تو تندی نمیکنم. من همیشه با تو مهربان هستم، و همیشه هم خواهم بود. من همیشه مواظبت خواهم

15- Dominie Sampson

16- Lucy Bertram (این دو ظاهراً باید اشخاص داستانی باشند)

بود. ولی تو باید به آنچه من میگم گوش کنی.»

در این هنگام مادرشان رسید، و ماگی به بیرون دوید که تا وقتی که به طبقهٔ بالا نرسیده است اشکش سرریز نکند. این اشک اشکی بسیار تند و تلخ بود: در این دنیا همه انگار با او سخت و نامهربان بودند، و از آن گذشت و محبتی که مواقع بازسازی خیالی دنیامی‌دید، اثری نبود. در کتاب‌ها مردمی بودند که همیشه سازگار و مهربان بودند، و از کارهایی که دیگران را شاد می‌کرد لذت می‌بردند، و مهربانی‌شان را با سرزنش کردن دیگران نشان نمی‌دادند. دنیای بیرون از کتاب دنیای خوشی نیست: به‌نظرش دنیایی آمد که‌درآن مردم باکسانی بهتر رفتار می‌کردند که نسبت به‌آن‌ها ادعای محبت نداشتند و آن‌ها را از خود نمی‌دانستند. و برای ماگی اگر زندگی عشق و محبتی نداشت، پس چه چیز داشت؟ هیچ چیز بجز نداری وشنیدن نک‌ونال‌های مادرش ــ یا شاید وابستگی جگرسوز و کودکانهٔ پدرش. هیچ نومیدی‌ای به اندوهباری نومیدی جوان نورسی نیست که روحش ساخته و پرداخته از نیاز است، و خاطرات درازی ندارد، و زندگی‌اش برزندگی‌های دیگر افزوده نشده است، هرچند ما که شاهد و ناظر قضایا هستیم براین نومیدی زودرس با بی‌اعتنایی می‌نگریم؛ تو گویی تصویری که از آینده داریم زندگی حال نابینای رنجکش را آسان گردانیده است.

ماگی در آن روپوش قهوه‌ای‌اش و با آن چشمان سرخ شده و موهای انبوهی که به پس سر رانده بود از بستری که پدرش بر آن آرمیده بود به دیوارهای سرد و ملال‌انگیز اتاقی می‌نگریست که مرکز دنیای او بود؛ آفریده‌ای‌بودسرشارازخواهش‌های پرشور و شوریده نسبت به آنچه خوش و زیبا بود، تشنهٔ هر دانشی بود، مشتاقانه به موسیقی رؤیایی که دور می‌شد و فرو می‌نشست و به نزدیکش نمی‌آمد گوش فرا می‌داد و به گوشش فشار می‌آورد، و خواهشی کور و ناپخودآگاه، در طلب چیزی که تأثرات شگفت این زندگی اسرارآمیز را با هم پیوند دهد تا روحش در آن احساس راحت و آرامش کند، او را در پنجه می‌فشرد.

چه جای تعجب ــ وقتی بین جهان درون و جهان برون دوگانگی باشد این برخوردهای دردناک ناگریزند.

ـ ۶ ـ

در آن هوای تار ماه دسامبر، حراج وسایل و اثاث خانه تا پسین روز دوم بردوام بود. آقای تالیور، که در فواصل بین به‌هوش آمدن‌ها آثاری از بیقراری بروز داده بود که اغلب خشکی و لختی و بی‌حسی را به‌دنبال داشتند، طی تمام این ساعات بحرانی که سروصدای حراج وسایل به‌اتاقش نزدیك بود همچنان در این حالت زندگی شبیه به مرگ بر بستر افتاده بود. آقای ترنبول به این نتیجه رسیده بود که ماندنش در این جا کم‌خطرتر از انتقالش به کلبهٔ لوك خواهد بود ـ این مرد مهربان به خانم تالیور گفته بود که بد خواهد شد اگر ارباب از این سروصدای حراج «بیدار بشود». خانم تالیور و بچه‌ها در اتاق زندانی شده بودند: خاموش نشسته بودند و بر پیکر این مرد درمانده خیره شده بودند و برخود می‌لرزیدند، از این‌که مبادا از صداهایی که با این اصرار و تکرار آزارنده بر گوششان می‌نشست به‌خود بازآید و نشانی از آگاهی بروز دهد.

اما سرانجام این یقین فشارآور و چشم‌انتظاری دردآور پایان پذیرفت. آهنگ زنندهٔ صدایی که به‌طنین صدای فلزی شبیه بود که متعاقب آن برمی‌خاست، سرانجام قطع شد و تپ‌تپ پاها بر شن‌های باریکه راه جلو درقرو نشست. در این سی ساعت اخیر چهرهٔ سفید خانم تالیور ده سال پیر شده بود؛ هرگاه چکش وحشتناك حراج بر وسایل مورد علاقه‌اش می‌خورد ذهن این زن بینوا به بازی حدس و گمان مشغول می‌گردید؛ دلش از فکر این‌که اشیاء و وسایل خانه یکی پس از دیگری می‌رفتند تا در «نمایشگاه» نفرت‌انگیز «شیرطلایی» به‌عنوان وسایل او معرفی و بازشناخته شوند، مدام در تپش بود، و تمام این مدت باید می‌نشست و نشانی از آشفتگی درون بروز نمی‌داد. این‌گونه چیزها خطوطی بر چهره‌های گرد و شاداب پدید می‌آورند و برشمار رشته‌های سفید در موهایی که روزی چنان بودند که گویی آن‌ها را درخورتاب شستشو داده‌اند، می‌افزایند. پیشتر، یعنی در ساعت سه، کزیا، خدمتکار خوش‌قلب و بدخلق، که تمام کسانی را که برای شرکت در حراج آمده بودند دشمن شخصی خود می‌دانست و گل و شلی را که با خود می‌آوردند به چشم چیزی با کیفیتی بسیار بدوزننده می‌دید، با

شور و حرارتی که از غرولندش مایه می‌گرفت به سابیدن و شستن اتاق‌ها و راه‌پله‌ها پرداخته بود: مدام زیر لب غر می‌زد و به «مردمی که می‌آیند تا وسایل دیگران را بخرند» و مقید خراشاندن رویهٔ میزهای ماهوتی‌ای نبودند که اشخاص بهتر از آن‌ها حتی اگر آب هم رویشان می‌ریخت ناراحت می‌شدند، بدوبیراه می‌گفت. نظافتش عام و بی‌تمایز نبود، چون می‌دانست وقتی خریداران دنبال وسایل خریداری‌شده بیایند خانه را باز بـه همان نحو وحشتناک کثیف خواهند کرد. در نظر داشت بـه یاری نظافت و آن مختصر وسایلی که در دسترس بود به اتاق نشیمن، که آن «خوک چپق‌کش ــ آن مأمور اجراــ در آن اتراق کرده بود، سروصورتی بدهد و آن را برای اقامت خانواده آماده کند. می‌خواست در آن‌جا به خانم و بچه‌ها عصرانه بدهد.

ساعت بین پنج و شش بود، نزدیك وقت عصرانه بود که به طبقهٔ بالا آمد و گفت که آقا تام را می‌خواهند. کسی که او را می‌خواست در آشپزخانه بود، و تام در لحظات اولیه و در پرتو نور ناکافی شمع و آتش آشپزخانه حتی احساس مبهمی هم از آشنایی با این جوان پت و پهن و زبر و زرنگی که شاید دو سالی از خودش بزرگتر بود نداشت: جوان با یك جفت چشم آبی که در قرص صورت کك‌مك‌داری کار گذاشته بودند به او نگریست، و طرهٔ سرخ کاکلش را من‌باب احترام لمس کرد. کلاه مشمعی و گل‌ولای براقی که برلباسش پاشیده بود ــ انگار لوحه‌ای که برآن اعلان نوشته باشند ــ نشان می‌داد که کارش بی‌ارتباط به کار قایق و قایقرانی نیست. اما هیچ‌یك از این چیزها کمکی به حافظهٔ تام نکرد.

جوان سرخ شد و با لبخندی که از خلال افسردگی و اندوهی بخود بسته رخ می‌نمود گفت: «نوکر شما هستم، آقا تام.» و چون تام همچنان به‌دقت در قیافه‌اش می‌نگریست به‌سخن ادامـه داد: «فکـر میکنم بازم جا نیاوردین... ولی‌اگه‌زحمت‌نباشه میخواستم‌یکی‌دوکلمه‌ای باشماصحبت‌کنم.»

گزیا که نمی‌خواست در بحبوحهٔ برشته کردن نان آشپزخانه را ترك کند، گفت: «آقا تام، بخاری اتاق نشیمن روشنه.»

تام گفت: «بفرمائیداز این‌طرف» باخود می‌اندیشیدنباشد ازباراندازگست و شرکاء آمده ــ چون تمام هوش و حواسش متوجه آن نقطه بود، عمو دین ممکن بود هر لحظه کسی را به سراغش بفرستد تا به او اطلاع دهدکه

محلی بلامتصدی پیدا شده است.

آتش اتاق نشیمن تنها روشنائی‌ای بود که چند صندلی و گنجه‌ای و کف برهنهٔ اتاق و میزی را نشان می‌داد... نه، میز دیگری هم بود، در گوشه‌ای با چند کتابی که روی آن بود. این برهنگی و لختی بود که اول از همه توجه تام را به خود جلب کرده و مانع از آن شده بود که نگاه دیگری بر این چهره‌ای بیندازد که روشنایی آتش آن را برافروخته بود و با شرمرویی نگاهی پرسان متوجه او ساخته بود. جوان با صدائی بسیار غریب گفت: «آه، تام، پس باب را یاد نمیاری، که آن چاقو را بهش دادی؟»

و همزمان، چاقوی دسته زمخت را از جیب درآورد و برای اثبات مدعا تیغهٔ بزرگش را گشود.

تام به‌لحنی خالی از شوق گفت: «آه، باب‌جاکین؟» زیرا از این‌آشنائی که با این چاقو آغاز شده بود شرمنده بود و هیچ مطمئن نبود که محرك باب در این دیدار انگیزه‌ای خوب و ستودنی باشد.

«آره، آره... باب جاکین... یعنی باید جاکین باشه، برا این‌که تا دلت بخواد «باب» هست... همونی که آن‌روزکه ازشاخه افتاد وپاش زخمی شد باهاش دنبال سنجاب رفتی... ولی با وجود این محکم گرفتمش، چه پنجولی میزد ناکس! میبینی، تیغه کوچکیه‌ش شکسته، ولی نخواستم بدم تیغهٔ نو بهش بندازن، چون ممکن بود بهم حقه بزنن و عوضش چاقوی دیگه‌ای بهم قالب کنن، برا این‌که تو تموم مملکت بگردی تیغه‌ای مثل این گیر نمیاری... دستم بهش عادت کرده. بعلاوه، غیر از اون چیزائی که خودم با دوز و کلك گیر میارم تا حالا کسی چیزی بهم نداده، فقط شما بودی که اینو به من دادی؛ بغیر از بیل‌فاوکس۱۷، که توله‌ش را عوض‌این‌که تو رودخونه غرق کنه دادش به من، اونم تازه کلی قربون صدقه‌ش رفتم.»

باب با سهولت تمام حرف می‌زد؛ این گفتار را با سرعت عجیبی به پایان برد، و چون به پایان سخن رسید تیغهٔ چاقو را با محبتی تمام به سر آستینش کشید.

یادآوری خاطرهٔ گذشته تام را برآن داشته بود که تا آن‌جا که شایسته

17- Bill Fawks

است با او به شیوه‌ای دوستانه برخورد کند، هرچند از آشنایی با او چیزی بهتر از دعوایی را به‌یاد نداشت که منجر به جدائی‌شان شد. به‌لحنی که شائبهٔ حمایت داشت گفت: «خب، باب، کاری داشتی؟ کاری هست که من بتونم برات انجام بدم؟»

باب گفت: «نه، آقای تام.» چاقو را بست و آن‌را در جیب نهاد، و ظاهراً به جست‌وجوی چیز دیگری پرداخت. «حالا که شما گرفتاری پیدا کردین و آنطورکه مردم میگن ارباب ــ که سابق براین پرنده‌ها را براش از مزرعهٔ می‌تاراندم و مواقعی که مچم را می‌گرفت و می‌دید که دارم هویج میخورم شوخی شوخی شلاقم می‌زد ــ افتاده و ممکنه دیگر بلند نشه... حالا دیگه درست نبود که بیام و چاقوی دیگه‌ای از شما بخوام. برا این‌که قبلا یکی بهم داده بودی. اگه کسی یه مشت حوالهٔ پك‌وپوزم کنه، همون کافیه، و از خجالتش درمیام، چون بهرحال بدیم مثل خوبیه، بی‌جواب نمیمونه. آقای تام، میدونم که دیگه بچه نمیشم، ولی شما تنها بچه‌ای بودین کــه بچگی‌ها با این‌که کتکم زدین و دیگه‌هم تو روم نگاه نمیکردین از همه بیشتر دوستتون داشتم. مثلا، همین دیك برامبی[۱۸] را درنظر بگیــرین... تا دلت بخواد میزنمش، آی که میزنمش! ولی خب، آدم خسته‌میشه از زدن یکی که نمیتونی حالیش کنی که چه‌جوری رد حیوان‌رو بگیـــره. من کسایـــی‌رو دیده‌م که طوری به شاخه‌ها خیره میشن که چشاشون میخواد از کله‌شون بپره بیرون، ولی با این وجود برگ درخت را از دم پرنده تشخیص نمیدن. نه، کار با این بچه‌های بدردنخور فایده نداره... ولی آقای تام شما همیشه تو این دیدزدنها معرکه بودین‌ها، و میدونستم وقتی لای بته‌ها را میگردم شما حتماً سربزنگاه میرسی و با چوبت تو کلهٔ موشه یا سموره میزنی.»

باب در این ضمن کیسهٔ کرباسی چرکینی از جیب درآورده بود، و شاید اگر ماگی در این هنگام وارد اتاق نشده بود و از روی کنجکاوی و تعجب نگاهی به او نیفکنده بود رشتهٔ سخن را نمی‌گسست. هنگامی که‌ماگی وارد شد باب با احترام شایسته دستی به کاکل سرخش برد. اما لحظه‌ای‌بعد قیافهٔ دگرگون‌شدهٔ اتاق با نیروی تمام برماگی چیره شد و خیال حضورباب را از ذهنش راند. نگاهش از دور متوجه جای قفسهٔ کتاب‌هــا شده بــود:

18- Dick Brumby

اکنون جز فضای بی‌چهره چیز دیگری بر دیوار نمانده بود، و در زیر آن میز کوچکی بود، با انجیل و یکی دو کتاب دیگر.

ماگی دست‌ها را درهم انداخت، و با ناراحتی گفت: «اوه، تام کتابا کوشون؟ من فکر میکردم عمو گلگ گفت که آنها را میخره... مگه نگفت؟ همینا را برامان گذاشتن؟»

تام با بی‌اعتنایی آمیخته به‌تلخی گفت: «آره، مثل این‌که. وقتی از وسایل خانه این‌همه کم خریده‌ن دیگه کتاب چرا بخرن؟»

«اوه، ولی تام...» چشمانش پر از اشك شد، و به‌سوی میز رفت تا ببیند چه کتاب‌هایی از معرکه جان بدر برده‌اند. همچنان‌که چند کتابی را که مانده بودندزیر ورو می‌کرد با صدایی بغض‌آلود گفت: «"سلوك‌زائر" عزیز، که عکساشو تو با مداد رنگی رنگ کردی... عکس زائر با آن عباش، که عین لاك‌پشت بود... وای خدا! من فکر میکردم تا زنده‌ایم ازاین کتاب جدا نمیشیم... همه چیز از ما فاصله میگیره... چیزی شبیه به اول زندگیمان تو آخرش نخواهد بود!»

ماگی از کنار میز دور شد و خود را در یك صندلی انداخت؛ قطرات درشت اشك بر گونه‌هایش فرو می‌لغزید ــ حضور باب را که چون حیوانی صامت و هوشمند با بینشی کامل‌تر از ادراك، حرکاتش را دنبال می‌کرد پاك از یاد برده بود.

تام که طرح موضوع کتاب‌ها را نابهنگام احساس کرده بود، گفت: «خب، باب، خیال میکنم فقط به این جهت که گرفتار ناراحتی هستیم اومدی، مر؛ ببینی؟ خیلی محبت کردی.»

باب به گشودن کیسهٔ کرباسی پرداخت، و گفت: «آقا تام، حالا میگم چطور شد اومدم. میدونین، این دو سال اخیر رو یه قایق کار میکردم... زندگیمو از این راه تأمین میکردم... یعنی غیر از اونوقتایی که توکارخانهٔ «توری»۱۹ به کوره میرسیدم. ولی‌یکی‌دو هفته پیش‌یه‌خورده شانس‌آوردم... همیشه فکر میکردم که آدم خوش‌شانسی هستم، چون هروقت تله میذاشتم حتماً یه چیزی توش میفتاد... اما این دفعه قضیهٔ تله نبود؛ آتش‌سوزی تو کارخانه پیش اومد، که خاموشش کردم، وگرنه روغنها آتش میگرفت و

19- Torry

کار تموم بود... و صاحب کارخانه ده لیره بهم دستخوش داد... هفتهٔ پیش خودش بهم داد. اولش گفتش که جوان باجوهری هستم... که اینو خودمم میدونستم ــ ولی بعدش ده لیره را از جیبش درآورد ــ این‌دیگه برای من تازگی داشت. ایناهاشون ــ غیر از یکی!» در این جا باب کیسه را روی میز خالی کرد. «وقتی لیره‌ها را گرفتم کله‌ام مثل سیروسرکه میجوشید. باخودم میگفتم، خب، حالا تو میگی چه‌نوع کاری را دنبال کنم؟ به‌خیلی چیزهافکر کردم ــ ازکاررو قایق حسابی خسته شده بودم. برای این‌که روزها را خیلی کش میده، قد رودهٔ خوك. اول گفتم چندتا سوش‌خرما و سگ میخرم و موش‌گیر میشم؛ بعد دیدم نه، دلم میخواد کار بهتری بکنم، ولی نمیدونستم چه کاری ــ برا این‌که زیر و بالای موش‌گیری را دیده‌م. خلاصه، هی فکر کردم، و فکر کردم، تا بالاخره به این نتیجه رسیدم که دستفروش بشم، برا این‌که دستفروشها آدمای فهمیده‌ی هستن ــ دستفروشها را میگم. گفتم سبك‌ترین جنسها را تو کوله‌پشتی میذارم و راه میفتم... تازه مصرفی هم برای زبان آدم پیدا میشه، که تو قایق یا موش‌گیری از این خبرها نیس، و تمام مملکت را میگردم و با زنها چانه میزنم، و نهارم را تو مهمانخانه میخورم ــ آره، زندگی قشنگی‌ست!»

باب مکث کرد، سپس با عزمی راسخ، انگار تصمیم گرفته است به این تصویری که خود از بهشت پرداخته است پشت کند، گفت: «ولی من به این چیزها اهمیت نمیدم... نه، اصلا مهم نیس! یکی از لیره‌ها را خرد کردم‌که برا مادرم یه غاز برای درست کردن‌خوراك‌بخرم، یه جلیقه پرزدار و یه کلاه پوست سگ آبی هم برا خودم خریده‌م ــ آخه اگه قرار باشه دستفروش بشم باید سر و وضع درستی داشته باشم. اما این مهم نیس، اصلا اهمیت نمیدم! کله‌ام پره، کسی چه‌میدونه، شاید بازم شانس‌آوردم و یه چند وقت دیگه یه آتش دیگه هم خاموش کردم. من آدم خوش‌شانسی هستم. بنابراین، آقای تام، ممنون میشم اگه این نه لیره را بردارین و اونا را یه‌جوری به مصرف برسونین ــ اگه راسته که ارباب ورشکونده. ممکنه تأثیر زیادی نداشته باشن، ولی خب، میتونن کمکی باشن.»

تام به‌اندازه‌ای متأثر شده بود که غرور و بدگمانی را پاك ازیادبرده بود. درحالی‌که رنگ‌به‌رنگ می‌شد و لرزشی حاکی از شرم در صدایش به گوش می‌رسید که حتی به غرور و خشونتش لطف و ملاحت می‌بخشید، گفت:

«باب، تو آدم بسیار مهربانی هستی، و من دیگه هرگز فراموشت نمیکنم، هرچند که امشب ترا بجا نیاوردم. اما نمیتونم این نه لیره را بردارم: اگه بردارم این مختصر سرمایه‌ات را از دست گرفته‌م، درحالی‌که کمك مؤثری هم به‌حال ما نخواهد بود.»

باب به‌لحنی تأسف‌آمیز گفت: «مؤثر نخواهد بود؟ این حرف را نزنین، چون فکر میکنین که احتیاجشون دارم؟ من آدم فقیری نیستم. مادرم با پس جمع کردن و اینجور چیزا صنار سه‌شاهی درمیاره، تازه نان خالی و آبم که میخوره چاق میشه. وانگهی خودمم آدم خوش‌شانسی هستم، وفکرنمیکنم شما به این خوش‌شانسی باشین ــ ارباب سابق که حتماً نیست ــ و میتونین یه تکه از این شانس منو بردارین، ضرری نداره. ببین! یه روز یه ران درستهٔ خوك تو رودخانه پیدا کردم ــ قبول کن از یکی از همون کشتیهای ته‌گرد هلندی افتاده بود. خب، آقای تام، بیا، بازم فکر کن ــ به‌خاطردوستی قدیم، وگرنه فکر میکنم به من لطف نداری.»

باب لیره‌ها را به جلوش راند، اما هنوز تام چیزی نگفته ماگی، در حالی‌که دست‌ها را درهم انداخته بود و با قیافه‌ای پشیمان باب را نگـاه می‌کرد گفت:

«باب، واقعاً متأسفم ــ من هیچ فکر نمیکردم که تو اینقد خوب‌باشی. من فکر میکنم که تو مهربانترین فرد این دنیا هستی!»

باب از این گمان بدی که ماگی از بابت آن باطناً احساس پشیمانی می‌کرد آگاه نبود، اما با شنیدن این ستایش به شادمانی لبخند زد ــ ستایش، آن‌هم از زبان دختری که چنان‌که همان شب به مادرش گفت: «چشمای‌عجیبی داشت که نگاهشان طوری بود که خودش را در آنها گم کرده بود.»

تام گفت: «نه، باور کن باب... نمیتونم قبول کنم؛ اما فکر نکـن که چون قبول نمیکنم محبتت را احساس نمیکنم. نمیخوام از کسی چیزی بگیرم، میخوام با کار خودم در زندگی پیش برم. و این پول، تازه اگه هم‌میگرفتم، دردی از من دوا نمیکرد ــ باورکن، حقیقت را میگم. بذار به عوض این با هم دست بدیم.»

تام دست گلرنگش را پیش آورد، و باب در قرار دادن دست چرکین خود در آن درنگ نورزید.

ماگی گفت: «بذار من لیره‌ها را تو کیسه بریزم. باب، ضمناً وقتی

کوله‌پشتی‌تو خریدی بازم بیا به ما سر بزن.»

وقتی ماگی کیسه را به او بازگرداند باب با قیافه‌ای ناراضی گفت: «این‌شکلی که پسشون میگیرم مثل اینه که مخصوصاً اومده بودم که خودی نشون بدم... راسته، آدم ناقلایی هستم، ولی این ازاون نوع ناقلایی نیست. من وقتی ناقلا هستم که طرف خیلی کلاشه یا خیلی خله، اونوقت بدم نمیاد سرشو شیره بمالم... همین.»

تام گفت: «نه دیگه، باب، دیگه سراغ حقه‌بازی نرو، اگه نه یه روزی تبعیدت میکنن.»

باب با قیافه‌ای شاد و مطمئن گفت: «نه، آقای‌تام ــ نه، منو تبعید نمیکنن. برا این چیزای جزیی قانونی نیس. اگه گاه‌گداری سر یارو را کلاه نذارم یارو که چیزی یاد نمیگیره... ولی ــ ببین! اقلا یه لیره بردار و برا خودت و میس یه چیزی بخر، یادگاری ــ که اقلا تلافی چاقوم دراومده باشه.»

همچنان‌که حرف می‌زد لیره‌ای را روی میز گذاشت و با قیافه‌ای مصمم در کیسه را بست. تام سکهٔ طلا را پس زد، و گفت: «نه، باورکن، باب... خیلی متشکرم، ولی نمیتونم قبول کنم.» ماگی سکه را لای انگشتانش گرفت و آن را به‌سوی باب پیش برد و به لحنی متقاعدکننده‌تر گفت:

«حالا نه... اما شاید یه وقت دیگه. اگه روزی تام و پدرم احتیاج به کمکی پیدا کردن که از شما ساخته باشه بهت خبر میدیم ــ تام، مگه نه؟ توهم‌همینومیخوای... که ما روی تو به‌عنوان یه دوست حساب کنیم ــ اینطور نیست، باب؟»

باب‌گفت: «چرا، میس ــ متشکرم.» و بادلگرانی پول‌راگرفت. «بله، همین را میخوام ــ یعنی هرطور که شما بخواین. و میس برا شما آرزوی خوشی میکنم، و آقای تام برای شما آرزوی سعادت میکنم، و از دستی که با من دادی متشکرم، هرچند پول را قبول نکردی.»

ورود کزیا، با قیافهٔ تلخش، که آمده بود بپرسد چای را بیاورد یا این‌که کاری می‌کنند که نان‌ها مثل آجر سفت بشوند، مانع از سیلان گفتار باب گردید؛ شتابان سر فرود آورد و رفت.

ـ ۷ ـ

روزها سپری می‌شدند، و آقای تالیور، دست‌کم در چشم پزشك معالج، نشان‌های بیشتر و بیشتری را از بازگشت به احوال عادی بروز مـی‌داد: انسداد مغزی کم‌کم برطرف می‌شد، وذهنش تقلاکنان، افتان و خیزان، همچون موجود زنده‌ای که راه خود را ازمیان تودهٔ برف یادآوردی بگشاید که مدام به این‌سو و آن‌سو می‌غلتد و منافذ جدید را مـی‌بندد، از زیربار بیماری برمی‌خاست.

زمان، اگر برحسب امید مشکوك و دوردستی سنجیده می‌شد که حساب لحظات درون اتاق را نگه می‌داشت، بر بیمارداران چنان می‌نمود که گویی خزان‌خزان می‌گذرد،اماملاك‌سنجش آن وحشتی بود که به‌سرعت نزدیك می‌شد و به ورود شب شتاب می‌بخشید. در اثنایی که آقای تالیور اندك اندك به حال عادی بازمی‌گشت، سرنوشتش شتابان به‌سوی محسوس‌ترین تحول خود روان بود . ممیزان هزینه‌های محکمه کار خود را همچون هـر تفنگ‌ساز محترمی به‌انجام رسانده بودند کـه تفنگش را چنان مـی‌سازد کـه هرگاه تیراندازی ماهر آن‌را درست نشانه برود یك یا دو زندگی را تباه می‌کند. گواهی انجام هزینه‌ها، پرداخت حواله‌های محکمه و احکام اجازهٔ فروش نیز گلوله یا بمب‌های افشان حقوقی‌ای هستند که هرگز به هدف واحدی اکتفا نمی‌کنند بلکه منطقهٔ وسیعی را می‌کوبند. این جریان چنان از زندگی ما جدایی‌ناپذیر است که مردم ناچار به‌خاطر گناهان دیگران رنج می‌برند، و دامنهٔ رنج بشری به‌اندازه‌ای وسیع است که حتی عدالت هم قربانیانی از این‌گونه دارد، و کیفر و مجازاتی را نمی‌توان تصور کرد که دامنهٔ درد و رنج آن از شخص موردنظر فراتر نرود.

در آغاز دومین هفتهٔ ژانویه حکم فروش زمین‌های کشاورزی آقای تالیور صادر شد و مقرر شد متعاقب آن کار فروش آسیاب و مضافات آن در ساعات پس از ناهار در «شیر طلایی» به‌انجام رسد. صاحب آسیاب، خود بی‌خبر از گذشت زمان هنوز خود را در مراحل اولیهٔ ادبار می‌پنداشت، و می‌پنداشت که هنوز می‌توان تدبیری اندیشید و از بروز فاجعه جلـو گرفت؛ و اغلب در لحظات هشیاری با صدایی ضعیف و به شیوه‌ای نامربوط

از نقشه‌هایی سخن می‌داشت که در نظر داشت زمانی که «حالش خوب شد» بکار بندد. زنش و بچه‌هایش نیز عاری از امید نبودند، که شاید وضعی پیش بیاید که دست‌کم مانع از این گردد که آقای تالیور از این محل آشنا کنده شود و ناچار گردد در جایی ناآشنا زندگی کند، زیرا عمودین را برآن داشته بودند که در این مرحله از کار پا پیش بگذارد. گفته بود برای «گست و شرکاء» بد معامله‌ای نخواهد بود اگر آسیای دورلکت را بخرند و کارش را، که بد نبوده، دنبال کنند و با استفاده از نیروی بخار کار کرد آن‌را افزایش بدهند ــ در آن صورت می‌توان آقای تالیور را هم در مقام مدیر آن نگه داشت. با این همه آقای دین‌چیزی قطعی دراین باره نمی‌گفت ــ همین‌که ملك در گرو واکم بود ممکن بود این فکر را در سرش بیندازد که در مزایدهٔ عرصه و اعیان شرکت کند و روی دست «گست و شرکاء»، که در این کار احتیاط بیشتری به‌خرج می‌دادند و به‌صرف تبعیت از احساس دنبال کار نبودند، بلند شود. آقای دین پس از بازدیدی که به‌اتفاق خانم گلگگ از دفتر و دستك آسیاب کرد، ناچار شد چیزهایی در همین مایه به خانم تالیور بگوید، زیرا خانم تالیور گفته بود که «گست وشرکاء» اقلا باید متوجه این نکته باشند که پدر و پدربزرگ آقای تالیور مدت‌ها پیش ازآن که اسمی از کارخانهٔ روغن‌کشی آن‌ها درمیان بوده باشد این آسیاب را داشته‌اند. آقای دین در پاسخ اظهار تردید کرد که وجود چنین پیوندی بین این دو مؤسسه بتواند مبین انطباق ارزش‌های آن‌ها در مورد مسائل مربوط به سرمایه باشد. و اما عمو گلگگ ــ این جریان بکلی ورای تصور او بود: این مرد خوش‌خلق صمیمانه نسبت به خانوادهٔ تالیور احساس ترحم می‌کرد، اما همهٔ پولش درگیر وثیقه‌های مطمئن بود، ولذا نمی‌توانست تن به خطر بدهد ــ اگر چنین می‌کرد به خویشاوندان خودش ستم می‌کرد. اما تصمیم گرفت جلیقهٔ فلانلی را که خودش از آن خوشش نمی‌آمد و به‌جایش چیز سبك‌تری را خریده بود به آقای تالیور بدهد و هرچندگاه گیروانکه‌ای چای برای خانم تالیور بخرد. آری، این سفری می‌بود که لذت بیشتری داشت: که چای را ببرد و وقتی می‌برد به خانم تالیور اطمینان دهد که چای درجه یك پررنگی است، و نظاره‌گر خوشحالی او باشد. با این همه، روشن بود که آقای دین به خانوادهٔ تالیور لطف دارد. روزی لوسی را که برای استفاده از تعطیلات کریسمس به خانه باز آمده بود با خود به آنجا برده بود، واین

فرشتهٔ زرین‌مو گونه‌های گندمگون ماگی را غرق در بوسه و اشك کرده بود. این دخترهای زیبا و نازك‌اندام در قلب بسیاری از شرکای محترم مؤسسات محترم جائی و محلی دارند ــ و شاید هم پرسش‌های ترحم‌آمیز لوسی در خصوص خاله‌زاده‌ها بود که عمو دین را به تکاپو واداشت تا هرچه زودتر جائی در انبار برای تام بیابد و او را بـرای گـرفتن درس دفترداری و حسابداری راهی کلاس‌های شبانه کند.

اگر در همان هنگام ضربهٔ موحشی که انتظار می‌رفت فرود آید و پدرش را ورشکسته اعلام کند فرود نمی‌آمد شاید که همین جریان روحیهٔ جوانك را بالا می‌برد و امیدش را اندکی تقویت می‌کرد. باری، معلوم شد که دست‌کم باید از طلبکاران خواست که‌مبلغی کم‌تر ازمطالباتشان بگیرند، و همین از دید ذهن ناآزمودهٔ تام به‌معنای چیزی چـون ورشکستگی بود. پدرش نه‌تنها مال و ثروتش را از دست داده بـــود بلکـــه «ورشکسته» شده بود ــ و این لفظ در ذهن تام به معنای بـــدترین نوع رسوایـــی بود. چون آن‌طورکه آقای دین، با تأکید و لبان به‌هم فشرده، پیش‌بینی‌می‌کرد وقتی هزینه‌های مدعی‌علیه تأمین مـی‌شد تازه صورتحساب دوستانهٔ آقای گور، و کسری حساب بانك و سایر بدهی‌ها باقی می‌ماند، که ارزش اموال را به چیزی حدود ده دوازده شیلینگ در پوند تقلیل می‌داد. این سخنان چوب آب جوشی بود که بر سر تام ریخته باشند و دردی مداوم از خود به‌جا گذاشته باشد.

تام نیاز مبرم به چیزی داشت که در این موقعیت جدید و ناگـوار روحیه‌اش را کمی تقویت کند و به او قوت قلب بدهد ــ آخر ناگهان از آن کسالت اتاق راحت و مفروش خانهٔ آقای استللینگ و فراغت توأم با اشتغال به خیالپردازی در نیمهٔ آخر سال تحصیلی، کنده شده بـود و بـه مصاحبت لنگه‌های پشم و پوست و مردان پر سروصدایی رانده شده بـود که در جوارش لنگه‌های سنگین را با هیاهو فرو می‌غلتاندند. نخستین مرحلهٔ پیشرفتش در زندگی چیزی سرد و گردآلود و پر غوغا بود، و مستلزم این بود که بتواند به‌موقع در سنت‌اوگز باشد تا در اتاقی پراز بوی تندتنباکوی نامرغوب در درس شبانه‌ای شرکت کند کـه توسط دفترداری جـاافتاده و یکدست انجام می‌شد، از عصرانه‌اش بگذرد. هنگامی که به خانه می‌رسید کلاهش را برمی‌داشت و با ولع تمام به شام می‌نشست؛ رنگ چهرهٔ گلرنگ

و جوانش پاك افسرده بود؛ بنابراین عجب نبود اگر مواقعی که مادرش یا ماگی با او حرف می‌زدند کمی تندی به‌خرج می‌داد.

اما در تمام این مدت خانم تالیور بر نقشه‌ای تأمل می‌کرد که به یاری آن، او ــ نه کسی دیگر ــ می‌توانست از این عارضهٔ بس وحشتناك جلوگیری کند و کاری کند که واکم در مزایدهٔ خرید آسیاب شرکت نکند. ماکیان به واقع محترم و مهربانی را در نظر مجسم کنید که درنتیجهٔ یك خرق عادت عجیب، به تأمل بپردازد و وسایلی ابداع کند که به‌یاری آن‌ها مانع از آن شود که «خالوببو» گردنش را بپیچاند یا او و جوجه‌هایش را به بازار بفرستد. پیدا است که نتیجهٔ امر چیزی بجز قات‌قات کردن و پرپرزدن زیاد نخواهد بود. خانم تالیور که می‌دید کارها از سر تا پا خراب شده، کم‌کم به این فکر افتاد که تاکنون زیادی خود را از جریانات و امور زندگی بدور نگه داشته، و اگر فکرش را به‌کار می‌انداخت و هرچندگاه پایی وسط می‌گذاشت و اظهار وجودی می‌کرد وضع او و خانواده‌اش بسیار بهتر از این می‌بود. ظاهراً کسی به فکر نیفتاده بود که برود و دربارهٔ این جریان با واکم صحبت کند، درحالی‌که به‌نظر خانم تالیور این کوتاه‌ترین راه وصول به مقصد بود. البته فایده‌ای نداشت که آقای تالیور برود ــ حتی اگر می‌توانست و می‌خواست ــ چون او از واکم «به محکمه عارض شده بود» و این ده سال اخیر مدام بدوبیراه به او گفته بود و واکم به احتمال زیاد با او خوب نبود. و اکنون خانم تالیور، که شوهرش کار نادرستی کرده بود که او را به این مخمصه‌انداخته‌بود،بی‌میل‌نبود پیش خود فکر کند که نظری هم که نسبت به واکم دارد نادرست است. درست است، واکم «مأمور اجرا در خانه‌اش گذاشته بود و چوب حراج روی وسایل خانه‌اش زده بود» اما به گمان او این کار را به این منظور کرده بود که رضایت‌خاطر مردمی را که از آقای تالیور طلبکار بودند تأمین کند، چون یك وکیل دعاوی باید هوای کار عدهٔ زیادی را داشته باشد و بعید بود که بخواهد منافع آقای تالیور را که طرف او بود بر منافع آن‌ها ترجیح دهد. ممکن است مرد بسیار معقولی باشد ــ چرا نباشد؟ با میس‌کلینت۲۰ ازدواج کرده بود، و آن وقتی که‌خانم تالیور خبر این ازدواج را شنیده بود همان تابستانی بود که آن ژاکت ساتن

20- Miss Clint

آبی را پوشیده بود و هنوز حتی به فکر آقای تالیور هم نبود. او ــ خانم تالیور ــ چیز بدی از واکم نشنیده بود؛ و اگر کسی می‌رفت و به او حالی می‌کرد که او، یعنی خانم تالیور، هم به سهم خود هیچ‌وقت نمی‌خواسته که شوهرش به محکمه عارض بشود و حالا هم نظر او را در تمام موارد بیش از نظر شوهرش تأیید می‌کند، بی‌گفت‌وگو نسبت به شخص خودش ــ که می‌داند میس‌دادسن است ــ جز حسن‌نیت چیز دیگری نمی‌داشت، درواقع، اگر این وکیل ببیند که خانم محترم و جاافتاده‌ای چون او حاضر است با او به‌زبان خوش صحبت کند، حتماً به حرف‌هایش گوش خواهد کرد ــ چرا نکند؟ مساله را به‌روشنی برایش توضیح خواهد داد ــ که کاری است که تاکنون نشده است ــ آن‌وقت او هم دیگر، به لج او، که زن معصوم و بی‌گناهی است و گمان می‌کند که حتی در جوانی هم در خانهٔ عالیجناب دارلی۲۱ با او رقصیده باشد، در مزایدهٔ آسیاب شرکت نخواهد کرد. آری، اغلب در آن رقص‌های بزرگ با جوان‌هایی رقصیده بود که حتی اسمشان را هم فراموش کرده بود.

خانم تالیور این استدلات را در سینهٔ خود محفوظ داشت، زیرا یك‌بار که در این زمینه نزد آقای دین و آقای گلگ اشاره به این مطلب کرده و گفته بود که حاضر است شخصاً برود و با آقای واکم صحبت کند گفته‌بودند: «نه، نه، نه» و «پوف، پوف!» و «کاری به کار واکم نداشته باشید» ــ آن هم به‌لحنی که اگر نقشه‌اش را برایشان توضیح‌می‌داد به‌احتمال زیادتوجهی به آن نمی‌کردند؛ با تام و ماگی هم که جرأت نمی‌کرد این نقشه را درمیان بگذارد، «برای این که بچه‌ها همیشه با هرچه که مادرشان می‌گفت مخالفت می‌کردند.» و تام، آن‌طورکه او می‌دید، به‌اندازهٔ پدرش با واکم بد بود. اما این تمرکز غیرعادی فکر طبعاً قدرت چاره‌اندیشی عجیبی به خانم تالیور داد: یکی دو روز پیش از جریان مزایده‌ای که بنابود در «شیر طلایی» انجام شود، و دیگر فرصتی نبود که بشود ازدست داد، نقشهٔ خود را با توسل بــه حیله‌ای به‌اجرا درآورد: مساله مسالهٔ ترشی و خیارشور بود: مقدار زیادی ترشی وسوس داشت که اگر خودش شخصاً می‌رفت و معامله را جوش می‌داد بی‌گمان آقای هایندمارش۲۲ سقط‌فروش، خریدارشان بود. بنابراین‌تصمیم

21- Darleigh 22- Hyndmarsh

گرفت همان روز قدم‌زنان با تام.به سنت‌اوگز برود، و وقتی تام گفت که فعلا کاری به کار ترشی و خیارشور نداشته باشد ــ چون نمی‌خواست که فعلا به این‌طرف و آن‌طرف برود ــ از این رفتار پسرش، که حتی در مورد ترشی و خیارشوری با او مخالفت می‌کرد که او آن را برطبق نسخه‌ای‌درست کرده بود که از مادر بزرگش به او رسیده بود، آن‌هم وقتی که مادرش دختربچهٔ کوچکی بود، چنان ناراحت شد که تام ناچار از تسلیم شد. قدم‌زنان با هم رفتند تا این‌که او به خیابان دانمارك پیچید که مقطعفروشی آقای هایندمارش در آن بود، و از دارلوکالهٔ واکم چندان دور نبود.

آقای واکم هنوز به دارالوکاله نیامده بود. ممکن است خانم تالیوردر کنار بخاری بنشینند تا تشریف می‌آورند؟ چندی نگذشت که وکیل وقت‌شناس وارد شد؛ ابروها را درهم کشید و نگاهی دقیق به این زن بور و تپل‌مپل انداخت. خانم تالیور ازجا برخاست و تواضع کرد. آقای‌واکم مردی بود نسبتاً بلندبالا، با بینی عقابی، و موی انبوه جوگندمی. شما تاکنون آقای واکم را ندیده‌اید و شاید ندانید که آیا واقعاً همان مرد رذل و ناکس و دشمن بشریت عموماً و دشمن آقای تالیور خصوصاً و به همان صورتی است که تصویرش را در ذهن صاحب آسیاب دیده‌ایم یا نه.

روشن است که آسیابان زودخشم مردی بود که هر گلوله‌ای را که اللهبختکی به او می‌خورد و خراشی به بدنش وارد می‌کرد حمل بر سوءقصد به‌جان خود می‌کرد و در این دنیای آشفته مستعد گرفتاری بود، و توضیح این گرفتاری با توجه به این‌که شخص او مصون از خطا بود طبعاً مستلزم فرض وجود یك عامل شیطانی فعال بود. می‌شد پذیرفت که تقصیر وکیل مزبور چون تقصیر ماشین دقیقی بود که با نظم و دقت کار می‌کرد و وقتی کسی از روی بی‌پروایی پرش به چرخ و دندداش می‌گرفت ناگهان به مشتی گوشت لهیده بدل می‌شد.

اما راستش امکان ندارد بتوان دراین‌باره با نگاهی به‌شخص اوداوری کرد: خطوط وسایه‌وروشن‌قیافهٔ بشری‌هم‌مثل‌سایر نشان‌هاهستند،که‌بی‌کلید نمی‌توان آن‌ها را به‌آسانی خواند. در نگاهی اجمالی، در بینی عقابی آقای واکم، که آن همه آقای تالیور را ناراحت کرده بود، همانقدر از پستی و رذالت نشان بود که در یقهٔ شق و آهارخورده‌اش، هرچند اگر مسالهٔ رذالت و پست‌فطرتی محقق می‌شد این یقه هم با آن بینی ممکن بود کیفیتی کاملا

زشت و نفرت‌انگیز بیابند.

آقای واکم گفت: «گمان میکنم خانم تالیور باشید؟»

«بله، آقا. میس الیزابت دادسن سابق.»

«لطفاً بفرمایید بنشینید. با من فرمایشی داشتید؟»

خانم تالیور گفت: «خب، بله، آقا.» و اکنون که در حضور این مرد وحشتناک بود از عمل خود وحشت کرد؛ و دید که قبلا موضوع را با خود پخته نکرده است، که از کجا شروع کند. آقای واکم در جیب‌های جلیقه‌اش به جست‌وجوی چیزی پرداخت، و در سکوت در او خیره شد.

خانم تالیور سرانجام آغاز به سخن کرد: «امیدوارم، آقا... امیدوارم فکر نکنین که من از این‌که شوهرم در محکمه محکوم شده و مأمور اجرا تو خانه‌مان گذاشتن ورومیزی‌هام راحراج‌کردن...خدابراهیچکی پیش‌نیاره... بد شما را میخوام... برا این‌که من این شکلی بار نیامده‌م. آقا، من مطمئنم که شما پدرم را به‌یاد میارین، برا این‌که با عالیجناب دارلی خیلی دوست بود، و ما همیشه برا رقص به آنجا میرفتیم ــ میس دادسن‌ها... به هیچکی به‌اندازهٔ ما توجه نمی‌شد... البته درستشم همین بود، برااین‌که ما چارتا دختر بودیم ــ حتماً میدونین که خانم گلگ و خانم دین خواهرای من هستن. ولی جریان عارض شدن به محکمه و اونهمه ضرر و حراج وسایل، پیش از مرگ خود آدم... باور کنین‌که‌پیش از ازدواج، وحتی مدتا بعدازآن، روحم از این چیزا خبر نداشت. و اگه بدشانسی آوردم و خارج از خانوادهٔ خودم به خانوادهٔ دیگری شوهر کردم که راه‌و روش دیگه‌ای داشت، آقا گناه از من نیست. و این‌که بیام و مثل دیگرون پشت سر شما بدوبیراه بگم، آقا، من هیچ‌وقت بدوبیراه نگفته‌م، و هیچکس نمیتونه بگه که بدوبیراه گفته‌م.»

خانم تالیور کمی سر تکان داد، و به حاشیهٔ دستمالش چشم دوخت.

آقای واکم به لحنی مؤدبانه اما سرد گفت: «من در آنچه می‌فرمائید تردید ندارم. ولی مثل این‌که با من کاری داشتید؟»

«بله، آقا ــ بله. ولی من همیشه اینو پیش خودم میگفتم ــ میگفتم حتماً شما یه‌خورده احساس طبیعی دارین. من از شوهرم که دو ماهه دیگه آن آدم سابق نیس. به‌هیچ‌وجه دفاع نمیکنم، که سر آن مسألهٔ آبیاری اونهمه جار و جنجال راه انداخت، هرچند از او بدترام زیادن، برا اینکه تا حالا از روی قصد و نیت حتی یه شیلینگ، حتی یه‌پنی به دیگرون ضرر نزده...

در مورد تندی و شکایتش‌م به محکمه، من چه‌کار میتونستم بکنم؟ وقتی آن نامه به دستش رسید که میگفت ملکش گرو شماست انگار مرگ سراغش اومده باشه افتاد. ولی من مطمئنم که شما مثل یه آدم محترم با ما رفتار میکنین.»

آقای واکم به‌لحنی بالنسبه تند گفت: «خانم تالیور، منظور از این حرفها چیست؟ از من چه میخواهید؟»

خانم تالیور قدری جاخورد، و تندتند شروع کرد: «بله، آقا، که لطف کنین... که لطف کنین و ملك و آسیاب را نخرین... ملك زیاد مهم نیس، ولی اگه شما آسیاب را بخرین شوهرم دیوونه میشه.»

انگار بارقهٔ فکر تازه‌ای در چهرهٔ آقای واکم درخشید. گفت: «چه کسی به شما گفت که من میخواهم آسیاب را بخرم؟»

«خب، آقا، اینو که من از خودم درنیاوردم، هیچ‌وقتم به‌فکرم نمیرسید، برا اینکه شوهرم که سروکارش باقانون بود همیشه میگفت که وکیل‌ها هیچ‌وقت چیزی نمیخرن ــ چه خونه و چه زمین ــ برا اینکه همیشه از راهای دیگه‌ای دستشون میاد. و خیال میکنم، آقا، شمام همون‌جور باشین، و من، هیچ‌وقت نگفته‌م که شما برخلاف این رسم عمل میکنین.»

آقای واکم گفت: «بله، ولی کی این‌حرف‌رابه‌شما زد؟» کشو میز را گشود و با همراهی صوتی خفیف چیزهایی را در آن جابه‌جا کرد.

«بله، آقا، آقای گلگ و آقای دین، که حالا اونا به کارا میرسن، میگفتن؛ آقای دین فکر میکنه که شرکت گست آسیاب را بخره و آقای تالیور براش اداره کنه، یعنی اگه شما در مزایده شرکت نکنین و رو دستشون بلند نشین. و برا شوهرم خیلی خوب میشه، که بتونه خرج زندگیشو همین‌جا دربیاره و جای دیگه‌ای نره، برا اینکه قبل از او مال پدرش بود ــ آسیابه را میگم ــ و پدربزرگش اونو ساخت، هرچند من وقتی زنش شدم از سرو صداش خوشم نمیومد، برا اینکه تو خانوادهٔ ما ــ خانواده دادسن، ــ آسیاب نبود، و اگه میدونستم که آسیابا سروکارشون این همه بـا قانونه، من اولین دادسنی نبودم که به صاحب آسیاب شوهر میکردم، ولی‌چشم‌بسته وارد این دعوای آبیاری و سایر چیزا شدم.»

«چطور! یعنی شرکت گست کار آسیاب را به‌دست خواهد گرفت و به شوهرتان مزد خواهد داد؟»

خانم تالیور بینوا گفت: «وای خدا... ای آقا، حتی فکرش را هم نمیشه کرد...» و قطره اشکی به چشمش راه گشود «... که شوهرم مزدبگیر باشه. ولی خب، به‌عوض اینکه جای دیگه‌ای بره سر جای سابقش میمونه... شما خودتون فکر بکنین آقا... اگه شما در مزایده شرکت بکنین و آسیاب را بخرین، شوهرم ممکنه حالش از اینم بدتر بشه، و حالا که داره کم‌کم خوب میشه دیگه خوب نشه.»

آقای واکم گفت: «خب، ولی اگه آسیاب را بخرم و شوهرتان را به همان نحو مدیر آن‌بگذارم، آنوقت چه؟»

«ای آقا، فکر نمیکنم هیچ‌وقت قبول کنه، حتی اگه خود آسیابم زبان بیاد و بهش خواهش و التماس بکنه. برا اینکه، آقا، از اسم شما رم‌میکنه ـ حالا دیگه بدتر! از اونوقتی‌که سر آن دعوای راهی که از مرتع میگذشت ـ همون‌جریان هشت‌سال پیش ـ که‌من همیشه‌بهش میگفتم که اشتباه میکنه ـ شما قانون را به جانش انداختین شما را به چشم کسی میبینه که باعث خانه‌خرابیش شدین...»

آقای واکم بی‌اختیار گفت: «مرد ابله کلّه‌خر بدذهنی‌ست!»

خانم تالیور از این‌که می‌دید نتیجهٔ گفت‌وگو متفاوت از آن چیزی‌است که او پیش خود حساب کرده بود، وحشتزده شد. گفت: «وای آقا! من نمیخوام حرفتان را تکذیب کنم، ولی حالا دیگه با این ناخوشی فکرش‌تغییر کرده ـ خیلی چیزا را که همیشه درباره‌شان حرف میزد فراموش کرده. شمام که نمیخواین بمیره و خونش به گردن شما بیفته؛ و تازه آنطورکه میگن هروقت آسیاب دورلکت دست به‌دست میشه بدیمنی میاره و بعدش... البته آقا، نه اینکه خدای‌نکرده بخوام نفوس بد برا شما بزنم، برا اینکه‌فراموش کردم بگم که عروسی‌تان را انگار که همین دیروز بوده به‌یاد دارم ـ خانم واکم میس‌کلینت بود، اینو میدونم، بعدشم پسرم، که ماشاالله به جانش از خودش خوش‌ریخت‌تر و خوش‌قدوبالاتر پیدا نمیکنی، با پسرتون هم‌مدرسه بود...»

واکم از جا برخاست، در را گشود و یکی از کارمندانش را صدا زد. گفت: «میبخشید خانم تالیور اگی‌حرفتان را قطع میکنم؛ کاری دارم که‌باید به آن برسم، و خیال میکنم دیگی مطلبی نباشد که بخواهیم‌درباره‌اش صحبت کنیم.»

خانم تالیور هم ازجا برخاست، و گفت: «ولی آقا لطفاً در نظر داشته باشین که علیه من و بچه‌هام اقدامی نکنین. من انکار نمیکنم که‌آقای تالیور اشتباه کرده، ولی خب دیگه به‌اندازهٔ کافی تنبیه شده، و آدمای از او بدترم وجود دارن، اشتباهش این بوده که پولش را به دیگرون داده... به غیر از خودش و خانواده‌ش به احدی ضرر نرسونده... جای تأسفه... و حالا من هر روز باید به رف‌های خشك و خالی نگاه کنم، و پیش خودم فکر کنم که آنهمه وسایلم سابقاً جاشان کجا بوده...»

واکم به لحنی شتابزده گفت: «بله، بله، در نظر خواهم داشت» و به در گشوده نگریست.

«و لطفاً به کسی نگین که من با شما صحبت کردم، برا این‌که پسرم اگه بفهمه این کارو کردم عصبـانی میشه... میدونم حتماً اوقاتش تلخ میشه، و بدون سرکوفت بچه‌ها خودم به عالمه درد و گرفتاری دارم.»

صدای خانم تالیور اندکی لرزید، و نتوانست به «روز خوش»ی که وکیل دعاوی گفت جواب بدهد، و بی‌آن‌که چیزی بگوید تواضع کرد و از اتاق درآمد.

آقای واکم وقتی بـا کارمندش تنها ماند، گفت: «مزایدهٔ آسیاب دورلکت چه روزی‌ست؟ اعلانش کجاست؟»

«جمعهٔ آینده‌ست، جمعهٔ آینده ساعت شش.»

«آه! پس بدو برو خانهٔ وین‌شیپ۲۳ حراج‌گذار، ببین خانه‌ست. کاری با او داشتم. اگر خانه بود بگو بیاد اینجا.»

هرچند آقای واکم آن روز صبح هنگامی‌که به دارالوکاله آمد خیال خریدن آسیاب دورلکت را درسر نداشت، اکنون تصمیمش را گرفته بود: خانم تالیور موجبات کافی به‌دست او داده بود، و حرکت ذهن او سریع بود: وی یکی از آن کسانی بود که سرعت عمل دارند بی‌آن‌که ناسنجیده عمل کنند، زیرا انگیزه‌هایشان در مجرای معینی جریان دارند و نیازی‌نیست به این‌که مقاصد متغایر را باهم سازش دهند.

تصور این‌که واکم همان کینهٔ شدیدی را نسبت بـه تالیور در دل بپرورد که تالیور نسبت به او دردل می‌پرورد مثل این است که تصور کنیم

23- Winship

که ماهی کولی و نیزه‌ماهی لزوماً از این نظرگاه بریکدیگر می‌نگرند. ماهی‌کولی مسلماً شیوهٔ کسب معاش نیزه‌ماهی را خوش نمی‌دارد، نیزه‌ماهی هم به‌احتمال زیاد حتی به عصبی‌ترین کولی جز به چشم خوراکی لذیذ نمی‌نگرد. ناراحتی و خشم نیزه‌ماهی از کولی شاید فقط مواقعی است که او را می‌بلعد و گلوگیرش می‌شود، و آن‌وقت است که نسبت به او کینه و دشمنی شخصی در خود احساس می‌کند. اگر آقای تالیور روزی زیانی‌جدی به واکم می‌زد و مانع از پیشرفت کارش می‌شد، البته در این صورت واکم بی‌میل نبود که به او این افتخار را بدهد و او را هدف انتقامجویی خویش سازد. اما مواقعی که آقای تالیور، در روزهای بازار، پشت میز ناهار، او را رذل و ناکس می‌خواند، موکلین او ــ واکم ــ همان بودند که بودند، و اصلا حاضر نبودند که کارشان را از دارالوکاله‌اش پس‌بگیرند، و اگر مواقعی که خود واکم تصادفاً حضور داشت و علوفه‌فروش شوخ و بامزه تحت‌تأثیر موقعیت و سرخوش ناشی از عرق با اشاره به وصیتنامهٔ خانم‌های پیر، گوشه و کنایه‌ای به او می‌زد، او ــ واکم ــ خونسردیش را کاملا حفظ می‌کرد و می‌دانست که اکثریت اشخاص پولدار محل خرسندند به این‌که «واکم واکم است» ــ یعنی مردی است که راه را از چاه بازمی‌شناسد وآن‌ها را از راه‌های گل‌وشل گرفتهٔ محکمه به سلامت می‌گذراند. مردی که ثروتی کلان اندوخته بود و خانهٔ زیبایی در «تافتن»[24] و بهترین سردابهٔ مملو از بادهٔ سرخ پرتقالی را در سنت‌اوگز داشت، طبعاً خود را همسوی افکارعامه حس می‌کرد. من خیال نمی‌کنم که خود آقای تالیور شریف هم، با برداشتی که از محاکم به‌مثابه گود خروسان داشت، تحت شرایط و اوضاعی متفاوت در مناسبت این حقیقت که «واکم واکم است» شك می‌کرد، زیرا از گفته‌های اشخاص آشنا به تاریخ دریافته‌ام که نوع بشر علاقه‌ای ندارد به این‌که در بررسی اعمال فاتحان بزرگ زیاد مته به خشخاش بگذارد، اگر پیروزی‌شان در «جهت صواب» باشد. بنابراین، تالیور سنگ راه واکم نبود؛ برعکس آدم بدبختی بود که واکم چندین‌بار او را مالانده بود ــ آدم تندمزاجی بود که همیشه دستاویزی علیه خود بەدست می‌داد. وجدان واکم از این بابت ناراحت نبود که علیه این مرد بینوا نیرنگ‌هایی چند بکار زده بود. به چه

24- Tofton

جهت از این شاکی بینوا ــ این نره‌گاو خشمگین و قابل‌ترحمی که‌در تار و پود دام افتاده بود ــ نفرت داشته باشد؟

با این همه، اخلاقیون هیچ‌گاه علاقه‌مندی به کسانی را که آشکارا به ما دشنام می‌دهند در جزو سایر بی‌اعتدالی‌های طبیعت بشری نیاورده‌اند. نامزد انقلابی و موفق بخش «اولد تاپینگ»۲۵ شاید هرگز از روی اندیشه و تأمل نسبت به سردبیر روزنامهٔ محافظه‌کاری که علیه انقلابیون تبلیغ می‌کند و در زبانی موهن به خوانندگانش القا می‌کند که این مردم، شیاطین و مایهٔ تباهی زندگی خانوادگی هستند، احساس کینه و نفرت مستمری در دل نپرورد. اما درعین‌حال ممکن است بدش نیاید اگر قانون و موقعیت اجازه داد لگدی به پشت این روزنامه‌نگار بزند و او را در چاه فراموشی بیندازد. اشخاص مرفه، گاه‌گداری، اگر راه دستشان باشد و مزاحم و مانع کارشان نباشد، برای سرگرمی دست به انتقامجویی می‌زنند؛ و این انتقامجویی‌های خالی از شور و ناچیز، اثرات زیادی در زندگی دارند: انواع و اقسام رنج‌های بامزه را با درجات مختلف شامل می‌شوند، از محروم کردن یک فرد شایسته از کار تا بدنام کردن اشخاص در صحبت‌های نااندیشیده و ابتدا به‌ساکن. گذشته از این دیدن اشخاص که اسائهٔ ادبی به ما کرده‌اند و بدون کوشش خاصی از ناحیهٔ ما سقوط کرده و خوار و خفیف شده‌اند، اغلب اثری آرامش‌بخش دارد: ظاهراً چنان است که گویی فرشته یا اهریمنی وظیفهٔ انتقامجویی را به نیابت از ما برعهده گرفته و با همکاری عوامل موافق دشمنان ما را به‌روز سیاه نشانده است.

واکم نسبت به این صاحب آسیاب، که رعایت حرمت او را نمی‌کرد، عاری از این نوع احساس انتقامجویی «معترضه» نبود، و حالا که خانم تالیور این فکر را در سرش انداخته بود خوش کرد که درست همان کاری را بکند که موجب خفت و درد هرچه بیشتر آقای تالیور باشد. این احساس مسرت، چیز پیچیده‌ای است که تنها از بدخواهی خام فراهم نیامده بلکه لذت ناشی از خرسندی‌خاطر از خود نیز با آن درآمیخته است. دیدن دشمنی که در خفت و خواری سقوط کرده ترضیهٔ خاطری به آدم می‌بخشد، اما این مسرت در قیاس با مسرت و خشنودی خاطری که از دیدن دشمن، در موضع

25- Old Topping

و مقامی دست می‌دهد که خفت و خواریش ناشی از عمل خیرخواهانهٔ ما و گذشت و لطف ما نسبت به او است، نمودی ندارد. این نوع انتقامکشی در کفهٔ فضیلت جای می‌گیرد، و واکم بی‌میل نبود که در این کفه سنگ تمام بگذارد. یك‌وقت خوش کرد و دشمنی دیرینه را روانهٔ یکی از نوانخانه‌های سنت‌اوگز کرد که خود به بازسازیش مبلغ معتنابهی کمك کرده بود، و اکنون فرصتی دست داده بود که با تأمین مایهٔ معاش، دیگری را غلام خود سازد. این‌گونه اعمال، تمامیت و کمالی به‌رفاه می‌دهند و موجبات‌خرسندی خاطر را به‌نحوی تأمین می‌کنند که از انتقامجویی کوته‌نظرانه و تندیی که از اعتدال خارج می‌شود و خرسندی‌خاطر را در تلافی مستقیم می‌جوید، ساخته نیست. و تالیور، با آن زبان تلخی که از احساس درك وظیفه و مسئولیت صیقل خورده است، بهتر از هر کسی می‌بود که کلاه در دست، آمادهٔ خدمت ایستاده باشد. تالیور به‌غرور و درستکاری معروف بود، و واکم هوشمندتر از آن بود که به‌وجود درستکاری مؤمن نباشد. او عـادتاً مردم را می‌دید و در احوالشان مطالعه می‌کرد، اما برحسب قواعد و اصول کلی اخلاق درباره‌شان حکم نمی‌کرد، و کسی بهتر از او نمی‌دانست که همه مثل خود او نیستند. گذشته از این، در نظر داشت بر جریان امور و وضع زمین‌ها از نزدیك نظارت کند ــ به این کارهای روستایی علاقه‌مند بود. اما برای خرید آسیاب دورلکت علاوه بر این‌انتقام کشی توأم با نیکخواهی، دلایل و موجبات کافی موجود بود: سرمایه‌گذاری خوبی بود؛ گذشته از این شرکت گست هم در مزایده شرکت می‌کرد. آقای گست و آقای واکم باهم دوست بودند و با هم ناهار و شام می‌خوردند، و این آقای وکیل دوست داشت که پوزهٔ این صاحب کشتی و کارخانه‌دار را که‌درامور شهر خودنمایی می‌کرد و در گفت‌وگوهای سرمیز ناهار و شام زیاد قمپز درمی‌کرد، به خاك بمالد. زیرا واکم تنها یك فرد حرفه‌ای نبود: در محافل بالای سنت‌اوگز او را مردی آمیزگار می‌دانستند؛ مواقع باده‌پیمایی خوش‌سخن بود؛ به‌تبعیت از ذوق کشاورزی می‌کرد، و بی‌گمان شوهر و پدری بسیار خوب بود: در کلیسا ــ هرگاه که می‌رفت ــ پای زیباترین لوحه‌های یادبودی که داده بود به‌یاد زنش بر دیوار نصب کرده بودند می‌نشست. بیشتر مردان به وضع و موقعیت او ازدواج مجدد می‌کردند، اما معروف بود که آن‌طورکه با پسر ناقصش مهربان بود با خوش‌ریخت‌ترین بچه‌هایش نبود. البته نه این‌که بچز

فیلیپ پسر دیگری نداشته باشد. پسرهای دیگری هم داشت، اما نسبت به آن‌ها تنها نقش یك پدر صوری را ایفا می‌کرد، و در مرتبه‌ای پائین‌تر از خود، بطرزی شایسته، زندگیشان را تأمین می‌کرد. درحقیقت، علت وانگیزهٔ اصلی خرید آسیای دورلکت هم همین بود. در اثنایی که خانم تالیور حرف می‌زد از جملهٔ سایر موارد، این نکته نیز از ذهن تیز او گذشت که خرید این ملك در چند سال آینده وضع و موقع شایسته‌ای را برای جوانی که منظور نظر او بود و می‌خواست که در پیشرفت زندگی یاریش کند، تأمین خواهد نمود.

این احوال ذهنی بود که خانم تالیور خواسته بود با توسل به اقناع برآن تأثیر کند ــ و ناکامیاب شده بود. گفتهٔ یکی از حکمای بزرگ این مطلب را بهتر تصویر می‌کند. حکیم مزبور می‌گوید کسانی که با طعمهٔ مگس ماهی می‌گیرند از این‌رو ناکامیاب می‌شوند که بــه علت نداشتن آشنایی کامل با ذهنیات ماهیان نمی‌توانند این طعمه را در جای شایسته و به سیمای جالب برآن‌ها ارائه کنند.

ــ ۸ ــ

روزی صاف و سرد از ماه ژانویه بود که آقای تالیور برای نخستین بار به طبقهٔ پایین آمد: آفتاب خوشی که بر شاخه‌های شاه‌بلوط و بام‌های مقابل پنجرهٔ اتاقش می‌تافت موجب شده بود تا با بیقراری اعلام کند که دیگر حاضر نیست در این قفس بماند: به‌گمان او هرجایی، در زیــر این آفتاب، خوش‌تر از اتاق خواب خودش خواهد بود، زیرا خبری از لختی و برهنگی اتاق‌های پائین نداشت، که تابش خورشید راتحمل‌ناپذیر می‌ساختند، که گویی در کمال بی‌احساسی لذت می‌برد از این‌که جاهای خالی و آثار چیزهای آشنا را هرچه بیشتر نشان دهد. گمانی که درسرداشت ومی‌پنداشت که همین دیروز بوده که آن‌نامهٔ کذایی را ازگور دریافت داشته، بااستمرار و اصراری در سخنانش انعکاس می‌یافت و بازگشت فراموشی، کوشش‌هایی را که در این زمینه می‌شد تا به اوحالی کنند که‌هفته‌ها از آن‌روز می‌گذرد، چنان با ناکامی مواجه می‌ساخت که حتی آقای ترنبول کم‌کم از این بابت مأیوس شد که بتوان با اطلاع قبلی او را برای مواجهه با واقعیت آماده

ساخت. درك و دریافت واقعیت امر تنها به‌تدریج و از طریق تجربهٔ جدید امکان‌پذیر بود، نه با حرف، که ظاهراً ضعیف‌تر از تأثراتی است که تجارب «قدیم» برجا گذاشته‌اند. خانم تالیور و بچه‌ها این تصمیم به پائین رفتن را با دلواپسی شنیدند. خانم تالیور گفت تام نباید در ساعت معمول به سنت‌اوگز برود بلکه باید بماند و پدرش را در پائین رفتن کمك کند، و تام هرچند از این صحنهٔ دل‌آزار سخت گریزان بود، پذیرفت. این چند روز اخیر قلب این هر سه تن بسیار گرفته‌تر و افسرده‌تر از همیشه بود، زیرا شرکت گست آسیاب را نخریده بود: هم آسیاب هم‌زمین‌ها چوب حراج‌خورده و به واکم تعلق گرفته بودند، و او رفته بود و به محل سرکشی کرده بود و در حضور خانم تالیور، نزد آقای دین و آقای گلگ، آمادگی خود را برای استخدام آقای تالیور، در صورت بهبود، در مقام مدیر مؤسسه، اعلام کرده بود. این پیشنهاد جروبحث زیادی در خانواده برانگیخته‌بود. خاله‌ها وشوهر خاله تقریباً همه متفق‌الرأی بودند براین‌که نباید چنین پیشنهادی را رد کرد، زیرا تنها مانعی که در این زمینه وجود داشت احساس آقای تالیور بود، که آن‌هم چون هیچیك از خاله‌ها و شوهرخاله‌ها در آن سهیم نبودند چیزی کاملا نامعقول و بچگانه بود ــ درواقع خشم و ناراحتی‌ای بود که آقای تالیور به‌عوض آن‌که جهت آن‌را به‌خاطر ستیزه‌جویی خود و ابراز آن با عارض شدن به محکمه متوجه خود کرده باشد متوجه واکم کرده بود. اکنون این برای آقای تالیور فرصت و موفقیتی بود که می‌توانست بی‌هیچ کمکی از ناحیهٔ خویشاوندان زنش و بی‌آن‌که درچنان درجه‌ای ازفقر سقوط کند که خویشاوندان محترم را در خیابان از روبرو شدن با او، در مقام خویشاوندی ساقط‌شده، ناراحت کند معاش زن و دخترش را تأمین کند. خانم گلگ معتقد بود که وقتی حالش خوب شد باید به او فهماند که هرچه بکشد کم کشیده است، و این همان مصیبتی است که او همیشه نزولش را پیش‌بینی می‌کرد و می‌دانست که به‌خاطر گستاخی‌ای که نسبت به بهترین دوستانی کرد که به او محبت کرده بودند، دچار چنین وضعی خواهد شد. نظر آقای گلگ و آقای دین به این سختی و سفتی نبود، اما هر دو معتقد بودند که تالیور تا حالا با بوالهوسی‌ها و ناسازگاری‌هایش به‌اندازهٔ کافی زیان رسانده و حالا که وسیلهٔ معاش به او پیشنهاد شده باید این هوس‌ها را کنار بگذارد؛ واکم در این مورد حسن‌نیت نشان داده ــ کینه‌ای نسبت‌به

او ندارد. تام قویاً با این پیشنهاد مخالفت کرده بود؛ گفته بود که دوست ندارد پدرش زیردست واکم کار کند ــ به‌نظر او این عمل نشان دنائت و بی‌غیرتی بود. اما ناراحتی مادرش این بود که ممکن نیست بتوان کاری کرد که آقای تالیور «با واکم خوب بشود»، یا به‌حرف حساب گوش کند... نه، همه باید، مخصوصاً به لج واکم، که «طوری صحبت کرد که از آن بهتر نمی‌شد» بروند و در خوکدانی زنــدگــی کنند. و راستش، در این محیط اندوه، ذهن خانم تالیور سخت دچار آشفتگی شده بود، و واکنشش دربرابر این اوضاع همین بود که هی آه بکشد و بگوید: «خدایا، من چه کرده‌ام که از سایر زن‌ها بدتر باشم؟»، چندان‌که ماگی کم‌کم احساس می‌کرد نباشد مادرش کم‌کم بسرش زده است.

هنگامی‌که از اتاق پدر درآمدند گفت: «تام، باید سعی کنیم پیش از آن‌که بابا بی‌مقدمه پائین بره مقداری از جریان را به او حالی کنیم. ولی این کارو باید وقتی بکنیم که مادر نباشه. برا اینکه چیزایی خواهد گفت که کار را بدتر خواهند کرد. به کزیا بگو صداش کنه پائین، وتوآشپزخانه سرش را به چیزی گرم کنه.»

کزیا «مرد» این کار بود. وی که اعلام کرده بود که تا وقتی «آقا بلند نشود» «بی‌مزد یا با مزد» خواهد ماند، در تحکم به خانم خانه جبرانی برای خود یافته بود و مدام خانم را سرزنش می‌کرد که این همه خودخوری می‌کند و تمام مدت بی‌این‌که کلاهش را عوض کند مثل «کتک‌خورده‌ها» این‌طرف و آن‌طرف می‌رود. درمجموع، این روزگار درد و گرفتاری، دوران حکومت و امرونهی کزیا بود. می‌توانست از خودبهتران را آزادانه و بی‌ترس از کیفر سرزنش کند. در این مورد خاص، رخت‌های شسته‌ای بود که بیرون از خانه پهن‌شان کــرده بودند و باید جمعشان مــی‌کــردند، و او می‌خواست بداند که آیا دست تنها از پس این همه کار داخل و خارج خانه برمی‌آید؛ و گفت که به نظر او بهتر است که خانم هم کلاهش را سرش بگذارد تا هم هوایی بخورد و هم کار مفیدی انجام بدهد. طفلکی خانــم تالیور بی‌آن‌که چیزی بگوید پائین رفت: امر ونهی خدمتکار خانه آخرین تتمهٔ خانمی‌اش را برباد داده بود ــ ترجیح می‌داد خدمتکار نداشته باشد و سرزنش هم نشنود.

آقای تالیور لباس پوشیده بود و خستگی ناشی از پوشیدن لباس را

درمی‌کرد. تام و ماگی در کنارش نشسته بودند، که لوك به درون آمد تا ببیند آیا می‌تواند در بردن ارباب به پائین کمك کند.

آقای تالیور گفت: «بله، بله، لوك ـ کمی صبر کن، بشین.» و با عصایش به صندلی اشاره کرد، و با آن حالتی که بیماران در حال نقاهت پرستارشان را نگاه می‌کنند با نگاه او رادنبال کرد. حالت‌وقیافه‌اش طفل خردسالی را به‌ذهن متبادر می‌کرد که پرستارش را با نگاه دنبال‌می‌کند،چون لوك یکی از کسانی بود که شب‌ها مدام بربالین ارباب کشیك داده بود.

آقای تالیور گفت: «ها، لوك، حالا وضع آب چطوره؟ دیکس که دیگه جلو آبت را نبسته، ها؟»

«نه، آقا؛ خوبه.»

«میدونستم نبسته. حالا که سروکارش با رایلی افتاده دیگه در این کار عجله به خرج نمیده. دیروز به رایلی همینو گفتم... گفتم...»

به جلو خم شد و آرنج‌هایش را بر دستهٔ صندلی تکیه داد، و انگار در جستجوی چیزی در کف اتاق خیره شد ــ همچون کسی که خواب بر او چیره شده باشد و او با آن مبارزه کند در پی تصاویری که محو می‌شدند تقلا می‌کرد. تام و ماگی، خاموش، با پریشانی، نگاه می‌کردند ــ وای که ذهنش چقدر بدور از زمان حالی بود که همین یکچند بعد با خشونت خود را بر شعورش ارائه می‌کرد! تام، با آن ناراحتی و ناشکیبایی عاطفی در برخورد با چیزهایی که زن و مرد و دختر و پسر را از یکدیگر متمایز می‌کند، می‌خواست از اتاق فرار کند.

ماگی دستش را بر دستش گذاشت و گفت: «پدر، یادتان نیست که آقای رایلی مرده؟»

آقای تالیور به‌تندی گفت: «مرده؟» و با نگاهی عجیب و پرسان به او خیره شد.

«بله، حدود یك سال پیش سکته کرد، مرد؛ یادم هست از خودتان شنیدم که گفتین مجبور شدید پولی به‌خاطرش بدید، چون دختراش در مضیقه بودند.. یکی از دختراش، اونوقت که در مدرسهٔ میس‌فرنیس بودم، آنجا کمك‌آموزگار بود، آخه میدونید...»

پدر همچنان که در چهره‌اش خیره شده بود به لحنی تردیدآمیز گفت: «آه؟» اما همین‌که تام به صحبت پرداخت برگشت و با همان قیافهٔ

پرسان در او خیره شد، گویی از حضور این دو جوان در تعجب بود. هرگاه ذهنش در گذشتهٔ دور آواره می‌شد قیافه‌های کنونی‌شان را از یاد می‌برد، این قیافه‌ها همان پسر و دخترکی نبودند که به آن گذشتهٔ دور تعلق داشتند.

تام گفت: «از آن دعوایی که با دیکس داشتید مدتها میگذره. یادم هست سه سال قبل، پیش از این‌که من به مدرسهٔ آقای استللینگک برم، از آن صحبت می‌کردید. من سه سال تو آن مدرسه بودم، یادتان نیست؟»

آقای تالیور از نو به پشت تکیه داد؛ با هجوم افکار تازه‌ای که وی را از تأثرات خارجی دور می‌کرد، آن حالت کودکانهٔ ظاهر محو شد.

پس از یکی دو دقیقه گفت: «درسته، درسته، پول زیادی خرج کردم... می‌خواستم پسرم تحصیل درست و حسابی بکنه... خودم تحصیلاتی نداشتم، و نبودش را احساس میکردم. دیگه به مال و ثروت احتیاج نداره... یعنی اگه واکم باز حاکم بشه...»

خیال واکم تارهای تازه‌ای را به جنبش درآورد. پس از اندك مکثی، به لبهٔ کتش خیره شد و در جیب بغلش به جستجو پرداخت. سپس رو به تام کرد، و با همان لحن تند سابق گفت: «نامهٔ گور را کجا گذاشتی؟»

نامه دم دست، در کشو میز بود، چون پیشترها هم اغلب سراغش را گرفته بود.

تام نامه را به دستش داد، و گفت: «پدر، میدونید در نامه چه نوشته؟»

آقای تالیور بالحنی خشماهنگ گفت: «بله که میدونم. چطو مگه؟ اگه فرلی مال را برنداره، کس دیگه‌ای برمیداره ــ آدم زیاده، قحط آدم که نیست. ولی این ناخوشی... مانعی‌ست... لوك، برو بگو اسب را به ارابه ببندند حالم آنقد خوب هست که تا سنت‌اوگز برم... گور منتظرمه.»

ماگی با قیافه‌ای التماس‌آمیز و آشفته گفت: «نه، پدرجان! از این جریان مدتهاگذشته ــ شما هفته‌هاست که حالتون خوش نیست ــ بیش از دو ماهه که ناخوشید... حالا دیگه همه چیز تغییر کرده...»

آقای تالیور با نگاهی خیره و آشفته متناوباً به آن‌ها را می‌نگریست: پیش از آن اغلب این فکر که چیزهای زیادی اتفاق افتاده که او از آن‌ها خبر ندارد ذهنش را به مدتی کوتاه به خود مشغول داشته بود. اما این مطلب اکنون

برای او کاملا تازگی داشت.

تام در پاسخ به نگاه خیره‌اش گفت: «بله، پدر، فعلا تا موقعی که کاملا خوب نشده‌اید احتیاجی نیست خیالتان را از این بابت ناراحت کنید: فعلا ترتیب همه چیز داده شده ــ ترتیب آسیاب و ملك و بدهی‌ها.»

پدر با لحنی خشماهنگ گفت: «چه ترتیبی داده شده؟»

لوك گفت: «آقا، خودتونو زیاد سر این جریان ناراحت نکنین. اگه میتونستین پول همه را میدادین ــ این چیزیه که به آقا تام هم گفتم ــ گفتم اگه میتونستین پول همه را میدادین.»

احساس لوك مهربان، مانند همهٔ مردم زحمتکشی که زندگیشان در بندگی و بردگی گذشته است، برحسب همان «انس و الفت طبیعی» بود، که سقوط ارباب را در نظرش چون یك فاجعه جلوه می‌داد. احساس می‌کرد که باید با همان شیوهٔ کند خود چیزهایی بگوید که مبیّن مشارکت در اندوه خانواده باشد. این چیزهایی که گفت سخنانی بود که همیشه بر زبانش بود. این سخنان را کراراً به هنگامی که تام پنجاه پوندش را به او پس داده بود و او چون از پول بچه‌ها بود از گرفتنش ابا کرده بود، تکرار کرده‌بود، و این سخنان دردناك‌ترین تأثیر را برذهن ارباب داشتند.

آقای تالیور با هیجان زیاد گفت: «یعنی چه، پول همه را میداد؟» چهره‌اش برافروخته بود، چشمانش جان گرفته بودند. «چرا... چطور... ورشکسته اعلام کرده‌ن؟»

ماگی، که می‌دانست این لفظ وحشتناك عـــین حقیقت است، گفت: «پدر ــ پدرجان تحمل کنید ــ برای‌اینکه ما دوستتان داریم ــ بچه‌هاتان همیشه دوستتان خواهند داشت. تام طلب همه را خواهد داد؛ خودش میگه، میگه وقتی مرد شدم طلب همه را خواهم داد.»

دید که پدرش شروع به لرزیدن کرد، این لرزش در صدایش هم محسوس بود. پس از لحظه‌ای چند گفت: «ای، دخترم، ولی من که دو بار عمر نخواهم کرد!»

تام به خود فشار آورد و گفت: «ولی پدر شاید آنقد زنده بمانید که ببینید طلب همه را داده‌م.»

آقای تالیور به‌آرامی سر تکان داد و گفت: «آه، پسرم، ولی چیزی‌که شکست دیگه جای اولش را نمیگیره این کاره‌ست که تو میکنی، نه من.»

باز سر برداشت «تو هنوز شا نزده سالته... برات خیلی سخته... ولی تو نباید پدرت را مقصر بدانی ــ زورم به این ناکسها نرسید... گذاشتمت که خوب درس بخونی... همین کمکت میکنه...»

بغض گلویش را گرفت و مانع از ادامهٔ صحبتش شد؛ برافروختگی چهره که مایهٔ هراس بچه‌ها شده بود ــ زیرا اغلب مقدمهٔ عود فلج بود ــ فرو نشسته بود، و چهره‌اش رنگ‌پریده و مرتعش می‌نمود. تام چیزی نگفت: هنوز با تمایل به فرار از این صحنه در کشمکش بود. پدر یکی دو دقیقه‌ای آرام ماند، اما ذهنش دیگر آواره نبود.

به‌لحنی آرام‌تر از پیش، انگار فقط بخواهد بداند چه اتفاقی افتاده است گفت: «پس چوب حراج رو مالم زدن؟»

تام که سعی می‌کرد گرد هیچ مطلبی نگردد که حکایت از این کند که واکم ملك و آسیاب را خریده است گفت: «پدر، همه چیز را حراج کردن، ولی تا حالا از سرنوشت آسیاب و زمینها خبر نداریم.»

ماگی گفت: «پدر، اگر اتاق‌های پائین را لخت و بی‌اثاثه ببینید نباید تعجب کنید، ولی میز و صندلی شما سرجای سابقشان هستند ــ اونا همانطور که بودن هستند»

آقای تالیور گفت: «بریم... لوك، کمکم کن.» به چوبدستش تکیه کرد، و دست دیگرش را به سوی او پیش برد.

لوك بازویش را به سوی ارباب پیش آورد، و گفت: «بله، آقا، وقتی همه‌چی‌رو دیدین کم‌کم بهتر میشین؛ بهش عادت میکنین. این چیزیه که مادرم راجع به تنگ نفسیش میگه ــ میگه اولها که اومد خیلی ناراحت شد، ولی حالا دیگه با هم اخت شده‌ن.»

ماگی پیش‌پیش دوید تامراقبت کند که وضع اتاق ملالت‌بار نشیمن درست و مرتب باشد: آتشی که در آن افروخته بودند، و در اثر نور یخ‌زدهٔ خورشید رنگ‌ورو باخته بود، به‌جزئی از هستی کلی اتاق شبیه بود. برای اینکه پدرش بتواند به‌آسانی به صندلی دست یابد صندلی را چرخاند و میز را قدری کنار کشید، سپس با دلی لرزان ایستاد تا ببیند که چگونه وارد می‌شود و برای نخستین بار به اطراف نظر می‌افکند. تام، پیشاپیش پدر، با چارپایهٔ زیرپایی آمد، و در کنار ماگی جلو بخاری ایستاد. از این دو، بیشترین درد را او احساس می‌کرد؛ زیرا ماگی، با تمام حساسیتش، چنان

احساس می‌کرد که گویی این مصیبت جای بیشتری را برای سیلان محبت در قلبش گشوده و به طبیعت پرشورش جای نفس کشیدن داده است. هیچ پسری چنین احساس نمی‌کند: ترجیح می‌دهد برود و شیر «نمیا»۲۶ را بکشد یا هر عمل قهرمانی دیگری را انجام دهد و معروض نگاه‌های التماس‌آمیز از بابت مصائبی نباشد که نمی‌تواند برآن‌ها سلطه و اختیاری اعمال کند.

آقای تالیور در درگاهی اتاق مکث کرد، به لوك تکیه کرد و به‌اطراف و به‌تمام جاهایی که برای او پر از سایه‌های اشیاء گذشته‌بودند نظرافکند این اشیاء مصاحبان روزمره‌اش بودند. ذهنش، انگار با این تکیه‌گاهی که از جلوهٔ احساس یافته بود، از نو برافروخت.

همچنان که به آرامی به سوی صندلی می‌رفت گفت: «آه! مالم را حراج کردهن... مالم را حراج کردهن!»

نشست و چوبدستش را زمین گذاشت، و پس از این‌که لوك از اتاق رفت باز نگاهی به دوروبرانداخت.

گفت: ««انجیل بزرگه» را گذاشتهن. همه چیز توش نوشته... که کی متولد شدم، کی ازدواج کردم. تام، بیارش.»

انجیل‌گشوده دربرابرش‌بود ــ صفحهٔ‌سفیداول کتاب. دراثنایی که او با دیدگانی که به کندی راه می‌سپردند مشغول خواندن نوشته‌ها بود خانم تالیور به درون آمد، اما وقتی دید که شوهرش پائین آمده و انجیل را گشوده از تعجب خاموش برجا ماند.

نگاه آقای تالیور همچنان به نقطه‌ای بود که انگشتش را برآن نهاده بود. گفت: «مادرم مارگرت‌بیتن۲۷ بود... وقتی مرد چهل و هفت سالش بود. افراد خانواده‌اش زیاد عمر نمیکردن. ما هم بچه‌های مادرمان هستیم ــخودم و گریتی را میگمــ ما هم به‌زودی به خانهٔ آخرتمان میریم.»

به‌نظر می‌رسید که بر نوشتهٔ مربوط به تولد و ازدواج خواهرش تأمل می‌کند، انگار افکار تازه‌ای را براو عرضه می‌داشتند. سپس ناگهان

۲۶ــ Nemea ، دره‌ای در آرگولیس (یونان)، در شمال شرق پلوپونسوس. شیر نمیا شیر شرزه‌ای که هرکولس در خوان اول، از خوان‌های دوازده‌گانه‌اش، او را کشت.

27- Margaret Beaton

سر برداشت و به لحنی تند و بیم‌زده به تام گفت:

«برای آن‌پولی که به موس قرض دادم سراغش که نرفتن ـ رفتن؟»

تام گفت: «نه، پدر. قبض را سوزاندیم.»

آقای تالیور باز نگاهش را بر صفحهٔ کتاب دوخت، و گفت: «آه، الیزابت دادسن... هجده ساله که باش ازدواج کردم...»

خانم تالیور گفت: «عید آیندهٔ بارداری حضرت مریم.» و به کنارش رفت و در صفحهٔ کتاب خیره شد.

شوهرش با علاقه به چهره‌اش چشم دوخت.

گفت: «طفلك بسی... آن‌وقتها دختر خوشگلی بود... همه میگفتند... و من همیشه خودم فکر میکردم که قیافه‌ات عجیب خوب مونده... ولی حالا خیلی شکسته شدی... از من بدل نگیر... من میخواستم زندگیت خـوب باشه... ما به هم قول دادیم که در اقبال و ادبار باهم باشیم...»

خانم تالیور بینوا، با حالت هراسان و رموکی که اخیراً پیدا کرده بود، گفت: «ولی من هیچ فکر نمیکردم روزی به این بدی باشه... پدر خدابیامرزم شوهرم داد... یکهو نفهمیدم‌چطو شد...»

ماگی گفت: «آه، مادر. این شکلی حرف نزن!»

«نه، میدونم که اجازه نمیدین مادر بیچاره‌تون حرف بزنه. تمام مدت عمرم همین‌جور بوده... پدرتون هیچ‌وقت به حرفم گوش‌نکرد... خواهش و التماسم فایده‌ای نداشت... حالام فایده‌ای نداره، حتی اگه‌جلوش زانوبزنم و بهش التماس کنم...»

آقای تالیور که غرورش تحت‌الشعاع احساس ستمی بود که از سخنان سرزنش‌آمیز همسرش می‌تراوید، گفت: «این حرفو نزن، بسی. اگه چیزی هست که بتونم انجام بدم تا از خجالتت درآم، نه بهت نمیگم.»

«پس میتونیم اینجا بمونیم و زندگی کنیم؟ میتونم پیش خواهـرام بمونم... منی که همیشه زن خوبی برات بودم، و هیچ‌وقت، ازاول این‌هفته تا اول‌آن‌هفته‌ناراحتت نمیکردم... این چیزیه که همه میگـن... میگن از این بهتر نمیشه... ولی شما اینقد با واکم لجی که چی بگم.»

تام به‌تندی گفت: «مادر حالا وقت این حرفا نیست!»

آقای تالیور گفت: «کارش نداشته باش. بسی، بگو ببینم چی‌میخوای بگی.»

«آره، حالا که آسیاب و ملك و همه چی دست اونه، دیگه فایده‌ش چیه که بخوای باهاش لج کنی، اونم وقتی که میگه میتونی همین‌جا بمونی، و با این خوبی با ما تا میکنه، و میگه که میتونی کارا را اداره کنی و هفته‌ای سی شیلینگ بگیری و اسبی داشته باشی که باهاش بازار بری؟ میگی بریم سرمون را کجا زمین بذاریم؟ باید به یکی از این آلونك‌های رعیتی بریم... خدایا، من و بچه‌هام به چه روزی افتادیم... همه‌اش بخاطر این که با مردم لج میکنی و حاضر نیستی با اونا راه بیای.»

آقای تالیور، در صندلیش مچاله شده بود؛ برپشت تکیه داده بود و می‌لرزید.

با صدایی فرو نشسته گفت: «بسی، هر کار که تو بخوای میکنم... من ترا گرفتار فقر کردم... حریف این دنیا نیستم... یه ورشکسته بیشتر نیستم... حالا دیگه فایده‌ای نداره که بخوام پای چیزی بایستم.»

تام گفت: «پدر، من با مادرم و عموهام موافق نیستم، و فکرنمیکنم که درست باشه قبول کنید زیر دست واکم کار کنین. من حالا هفته‌ای‌یك پوند میگیرم، شماهم‌وقتی خوب شدید میتونید کاری پیدا کنید.»

«تام، دیگه چیزی نگو ــ دیگه چیزی نگو. برا امروزم کافی‌ست. بسی، بذار صورتت را ببوسم، و بذار ازهم به دل نگیریم. ما دیگه جوان‌نخواهیم شد... حریف این روزگار نشدم!»

ــ ۹ ــ

ازپی آن لحظهٔ تسلیم و تمکین، همگام با رشد نیروی جسمانی‌ای که دریافت همهٔ این شرایط و احوال متضاد پیرامون را به یك نظر امکان‌ـ پذیر می‌ساخت، روزهایی در رسید که‌طی آن ذهن‌صاحب آسیاب باکشمکشی شدید دست به گریبان بود. دست‌و پای ضعیف به‌آسانی به قیدوبند تمکین می‌کنند؛ هنگامی که مقهور بیماری هستیم انجام وعده‌هایی که چون نیروی سابق بازآمد آن‌ها را زیر پا می‌گذارد و می‌شکند، امکان‌پذیر می‌نماید. اوقاتی بود که طی آن آقای تالیور انجام وعده‌ای را که به بسی داده بود در طاقت و توان بشر نمی‌دید. بی آن‌که بداند چه می‌گوید به او قول داده بود ــ درست مثل این بود که از او خواسته باشند یك تن بار را برپشت

خود حمل کند. اما گذشته از این احساس که زندگی دشواری را برای‌خانم تالیور پیش آورده بود، احساسات و ملاحظات دیگری هم بود که جانب او —خانم تالیور— را می‌گرفتند: احتمال این را می‌داد که با قناعت پیشه‌کردن و پس‌انداز کردن از دستمزدش بتواند تتمهٔ بدهی‌هایش را بپردازد، ویافتن کاری چنین که او بتواند انجام دهد در جایی دیگر آسان نبود. وی تاکنون زندگی راحتی داشته بود، بیشتر فرمان داده بود و کم‌تر کار کرده بود، و برای هیچ شغل و پیشهٔ دیگری مناسب نبود. ممکن بود ناچار شود، روز-مزدی کند، و زنش مجبور گردد از خواهرانش کمک بگیرد — و این چشم‌اندازی بود که از دو جهت برای او ناخوشایند بود. بعید نبود مخصوصاً برای این گذاشته بودند اشیاء نفیس بسی‌چوب حراج بخورند که‌می‌خواستند با القای این احساس به او که این او بوده که بسی را به چنین حال وروزی انداخته زنش را علیه او برانگیزند. مواقعی که می‌آمدند و وظیفه‌ای را که نسبت به بسی بینوا داشت به او خاطرنشان می‌کردند، با چشمانی که از قیافه‌هاشان پرهیز می‌کرد و هرچندگاه چون سر برمی‌گرداندند دزدانه، به‌تندی، برآن‌ها نشانه می‌رفتند، به سخنان ملامت‌آمیزشان گوش فرامی‌داد. چیزی جز وحشت از نیاز به کمکشان نمی‌توانست به این آسانی او را به قبول نظر و صوابدیدشان وادارد.

اما نیرومندترین نفوذ را در این عرصه، عشق و علاقهٔ دیرینی براو اعمال می‌کرد که به محل داشت، که از هنگامی که پسربچه‌ای بیش نبود در اطراف آن دویده بود، همان‌طورکه تام به دنبال او دویده بود. خانوادهٔ تالیور نسل‌ها بود در این محل زندگی می‌کردند و او —آقای تالیور— شب‌های زمستان برچارپایهٔ کوچکی می‌نشست و به‌سخنان پدرش گوش می‌داد که از آسیاب قدیمی تعریف می‌کرد که سقفش نیمه‌چوبی بود و تا پیش از سیلاب بزرگ برجا بود، و سیلاب طوری به آن آسیب زد که پدربزرگش، ناچار، آن‌را خراب کرد و آسیاب کنونی را به‌جایش ساخت. شدت این علاقه وپیوند رابه‌محل، زمانی‌احساس‌کرد واحساس‌کردکه‌جزئی‌از زندگی‌هستی‌او‌است‌که توانست از بستر بیماری برخیزد و راه بیفتد و این چیزهای آشنا را ببیند. تصور زندگی در هرجائی بجز این‌جا که با صدای هر در ودروازه‌اش آشنا بود و شکل و رنگ هر بام و بادنما و پشته‌ای در چشمش خوب و خوش بود، برایش غیرقابل تحمل بود — آخر احساسش از این چیزها مایه گرفته

و تغذیه کرده بود. ذهن آواره گرد و تربیت‌شدهٔ ما به‌زحمت وقت این را دارد که در کنار خاربست پرچین درنگ کند و زود هنگام عازم دیارهای استوایی می‌شود و در جوار درختان نخل و انجیر هندی احساس راحت می‌کند و مایهٔ خود را از سفرنامه‌ها می‌گیرد و افق خیال خود را تا به کناره‌های زامبسی۲۸ وسعت می‌دهد. چنین ذهنی مشکل بتواند تصوری از این احساس داشته باشد که تالیور آدمی، کهنه‌گرا و قدیمی‌مسلك، نسبت به چنین محلی دارد که مرکز تجمع خاطرات او بود، و زندگی در آن چون ابزاری آشنا و خوشدست بود که انگشتان دست با لذت و به‌آسانی در آن چنگ می‌زدند. او هم‌اکنون در یکی از همان خاطرات جان‌گرفتهٔ یکی از همان ایام دوردستی می‌زیست که در ساعات بی‌کاری دوران نقاهت و بهبود از بیماری به سراغمان بازمی‌آیند.

بعدازظهر روزی، همچنان که ایستاده بود و از بالای در باغ به‌درون آن می‌نگریست، گفت: «بله، لوك. آن روزی را که آن درختای سیب را کاشتن خوب به‌یاد دارم. پدر درختکار عجیبی بود ــ براش تفریحی بود که بده کاری‌گاری براش نهال بیارن... منم تو همون سرما باهاش میموندم، هرجا میرفت مثل توله دنبالش بودم.»

سپس چرخید، به چارچوب در تکیه داد و به ساختمان مقابل نگریست: «لوك، آسیاب جایم را خالی میکرد... داستانی هست که میگه وقتی آسیاب دست به دست میشه رودخانه عصبانی میشه... این‌رو بارها ازپدرم شنیدم. کسی چه‌میدونه، شایدم چیزی تو این داستان باشه، برا این‌که این دنیا دنیای عجیبی‌ست، ابلیس انگشت تو کارش می‌کنه... من‌که حریفش نشدم.»

لوك به‌لحنی دلجو و حاکی از همداستانی گفت: «ای، آقا، با این‌آفتی که گندم میزنه، و این کومه‌های گندمی که آتش میگیرن، و این چیزایی که من تو زندگی دیده‌م... همه‌چی مسخره می‌نماد! پیه آخرین خوکی که‌کشتیم مثل کره راه میفته، و چیز دندان‌گیری ازش نمیمونه...»

صاحب آسیاب به‌سخن ادامه داد:«درست مثل این‌که دیروز بود که پدرم کار سمنوپزی را شروع کرد. یادم هست آن روزی را که ساختمان

۲۸ــ Zambesi یا zambezi ، رودی در آفریقا که از زامبیا سرچشمه می‌گیرد و از آنگولا و غرب زامبیا می‌گذرد و تا به مرز بوتسوانا جریان می‌یابد.

سمنوپزی را تمام کردن. فکر میکردم چیز بزرگی ازش عاید میشه، برای اینکه آن روز پودینگ‌آلو داشتیم و ضیافتکی‌م دادیم. به مادرم گفتم... مادرم زن خوشگل و چشم و ابرو سیاهی بود... دختر کوچولو عیناً شکل اوست، مثل سیبی که نصف کرده باشی.» در این جا آقای تالیور چوبدستش را لای پایش گرفت و برای لذت بردن بیشتر از این خاطره‌ای که خرده‌خرده بازمی‌گفت و انگار هر لحظهٔ آن تصویری بود که در ذهنش سر برمی‌آورد، انفیه‌دانش را درآورد. «کوچك بودم، قدم تازانوی مادرم بیشتر نمیرسید... خیلی به ما بچه‌ها علاقه داشت... به من و گریتی. به مادرم گفتم: «مادر، حالا که سمنوپزی داریم هر روز پودینگ‌آلو میخوریم؟» تا روزی که مرد همیشه این را نقل میکرد... وقتی مرد خیلی جوان بود... مادرم را میگم. از اونوقتی که ساختمان سمنوپزی را تمام کردن چهل سال میگذره، و در این چهل سال کم روزی بوده که اول صبح نگاهی بـه حیاطش نینداخته باشم — در هر هوایی، از این سر سال تا آن سر سال. جای دیگه دیوانه میشم. مثل کسی خواهم بود که راهش‌را گم کرده‌باشه... هرجور که نگاهش میکنی سخته... میدونم، سخته، ولی اقلا با اینجا آشنا هستم، بهتر از جای دیگه‌ست...»

لوك گفت: «بله، آقا. اینجا براتون خیلی بهتر از جاهای غریبه‌ست. من یکی خودم نمیتونم جای دیگه‌ای‌سرکنم. همه‌چی به چشم آدم بیگانه‌ست: مثلاارابه‌هایی‌که‌چرخای‌کوچك‌دارن، سنگ‌چین‌هایی که‌جوردیگه‌ای‌درستشون کردهن، یا گرده‌های جوی که می‌پزن ... آن بالا بالاهای فلوس را میگم. بله، عوض کردن خانه و کاشانه سخته.»

«ولی لوك خیال میکنم بن۲۹ را سنگ‌قلاب‌کنن، و مجبورت کنن با یه پسربچه سرکنی. خودم هم باید کمکی به کارا بکنم. والا برات سخت خواهد بود.»

لوك گفت: «ناراحت نباشین، آقا. من زیاد فکرشو نمیکنم. بیست ساله با شما هستم. همونطورکه آدم نمیتونه فوتی بکنه و درخت از زمین سبز بشه همینطورم نمیتونه بیست سال عمر را دور بریزه، باید صبر کرد تا خدای تعالی خودش درختو سبز کنه... من یکی حوصلهٔ دیدن قیافه‌ها و

29- Ben

خوراکیهای تازه را ندارم... آدم نمیدونه چه بلاهایی ممکنه سرش بیارن.»

با این گفت‌وگو قدم زدن در سکوت بسر آمد، زیرا لوك چنان خود را از افکاری که در سر داشت سبکبار کرده بود که دیگر برای گفت‌وگو مایه‌ای برایش نمانده بود، و آقای تالیور از رؤیای خاطرات درآمده بود و در بحر تفکر فرو رفته بود: تفکر دربارهٔ سختی‌هایی که در پیش رویش بود. ماگی آن‌روز هنگام خوردن عصرانه متوجه پریشانفکری غیر عادی او شد، و دید که بعد از آن هم در صندلی‌اش به جلو خم شد، و در کف اتاق خیره شد. لبانش هرچندگاه حرکتی می‌کرد، و هرچندگاه سری می‌جنباند. سپس نگاه تندی به خانم تالیور انداخت، که روبرویش نشسته بود و بافتنی می‌بافت. ماگی همچنان‌که بر دوختنی‌اش خم شده بود از درامی که درذهن پدر می‌گذشت آگاه بود. پدر ناگهان سیخ بخاری را برداشت و با شدت‌تمام زغال‌کنده‌ای را که در بخاری بود خرد کرد.

خانم تالیور وحشتزده سر برداشت: «اوای، آقای تالیور، به چی داری فکر میکنی؟ چرازغالو این‌جوری خردمیکنی، دیگه زغال درشت نداریم، و نمیدونم از کجا باید بیاریم.»

ماگی گفت: «پدر، انگار امشب حالتون خوش نیست، آره؟ انگار ناراحتین.»

آقای تالیور با ناراحتی گفت: «چطو شده تام تا حالا نیومده؟»

خانم تالیور گفت: ای‌وای! وقتش شده؟ پس برم شامشو بیارم.» و بافتنی‌اش را کنار گذاشت و رفت.

آقای تالیور گفت: «ساعت نزدیك هشته. حالا پیداش میشه. برو، برو انجیل بزرگه را بیار، و از اونجائی که آن چیزا را نوشته‌ن بازش کن. قلم و دوات را هم بیار.»

ماگی در پی اجرای فرمان رفت، متعجب از این‌که پدرش دستور دیگری نداد ــ به انتظار شنیدن صدای پای تام بر باریکه راه شن‌ریزی‌شده بود. ظاهراً ناراحت بود از این‌که باد برخاسته بود و غوغایش صداهای‌دیگر را در خود خفه کرده بود. برق عجیبی در چشمانش بود که ماگی را هراسان می‌نمود. او هم از خدا می‌خواست که تام زودتر برسد.

وقتی سرانجام صدای کوفتن در به‌گوش رسید آقای تالیور به‌لحنی هیجانزده گفت: «ها، اومد!» ماگی رفت که در را باز کند، ولی مادرش با

عجله از آشپزخانه درآمد و گفت: «ماگی، تو نرو، خودم باز میکنم.»

خانم تالیور حالا دیگر کم‌کم از پسرش حساب مـی‌برد، اما کم‌ترین خدمت را هم می‌خواست خودش در حق او انجام دهد.

وقتی تام کلاهش را برداشت و کتش را درآورد، خانم تالیور گفت: «شامت بغل بخاری آشپزخانه‌ست؛ خودت بشین بخور، هرطور کـه دوست داری، منم باهات صحبت نمیکنم.»

ماگی گفت: «مادر، مثل اینکه بابا کارش داره؛ بهتره اول بره ببینه بابا چه‌کارش داره.»

تام با همان قیافهٔ افسردهٔ شامگاهی وارد شد، اما دردم نگاهش متوجه انجیل گشوده و دوات روی میز شد و نگاهی نگران و متعجب به پـدرش افکند، که گفت:

«بیا، بیا، دیر کردی ــ باهات کار داشتم.»

تام گفت: «پدر، اتفاقی افتاده؟»

آقای تالیور به‌لحنی آمرانه گفت: «بشین ــ همه‌تان بشینید. تام تو اینجا بشین. چیزایی هست که میخوام تو انجیل بنویسی.»

هر سه نشستند و در او خیره شدند. آقای تالیور به آهستگی آغاز به سخن کرد ــ اول رو به‌زنش کرد: «بسی، تصمیمم‌رو گرفته‌م، و به‌قولی که به شما دادم وفادارم. قبرمان یکی خواهدبود، ومانباید ازهمدیگه‌رنجش به دل داشته باشیم. همین‌جا میمانم، و زیردست واکـــم کـــار میکنم ــشرافتمندانه براش کار میکنم: هیچ تالیوری نیست‌که شرافتمند و درستکار نباشهــ» در این‌جا آهنگ سخن بالا گرفت. «مرا سرزنش خواهند کرد که طلب همهٔ طلبکارارو ندادم... اما این گناه من نبود؛ علتش وجود مردم رذل و ناکس بود. زیاد بودند، از پسشان برنیامدم، و باید رضا به قضا بدهم‌گردن به این یوغ میدم ــ چون بسی، تو هم حق‌داری بگی کـه تـوی گرفتاری و ناراحتی‌ت انداختم... و طوری براش کار میکنم که انگار رذل و ناکس نبوده. من آدم شرافتمندی هستم، هرچند که دیگه سرم را بالا نمیگیرم. مثل درختی هستم که شکسته باشه... درختی که شکسته‌باشه...»

مکث کرد و برکف اتاق خیره شد. سپس ناگهان سر برداشت، و به آهنگی بلندتر و عمیق‌تر گفت: «اما او را نمیبخشم! میدونم چی‌میگن‌ــاو هیچ‌وقت نمیخواسته به من لطمه و صدمه‌ای بزنه... ابلیس این شکلی از

مردم رذل و ناکس حمایت میکنه... او در تمام این جریان دست‌داشت...
اما مرد محترمی‌ست... میدونم، میدونم. میگن نباید به‌محکمه عارض‌میشدم.
ولی من میخوام بپرسم چه کسی نداشته حکمیت سر بگیره و حق به‌حقدارش
برسه؟ برای‌او مهم نیست... میدونم. او مرد محترمی‌ست که پول درمیاره و
خرج فقیرفقرا میکنه ــ وقتی خوب اونا را به گدایی نشوند اونوقت به‌اونا
صدقه میده. من اورا نمیبخشم! از خدا میخوام طوری مکافات ببینه که پسر
خودش بخواد فراموشش کنه. از خدا میخوام کاری بکنه که به زندان اعمال
شاقه بیفته! اما نخواهد افتاد ــ او کله‌گنده‌تر از اونه که قانون بتونه کاری
با او بکنه. و تام، یادت باشه، تو هم نباید او را ببخشی. اگر ببخشی پسر
من‌نیستی، ممکنه روزی‌برسه که بتونی خدمتی به‌او بکنی ــ آن‌روز به‌عمر
من وصال نخواهد داد ــ من گردنم زیر یوغه. حالا بنویس... تو انجیل
بنویس.»

ماگی با رنگ و روی پریده وهمچنان‌که می‌لرزید زانو زد و گفت:
«اوه، پدر، چطور؟ درست نیست که آدم دیگرون را نفرین کنه و بدشان را
بخواد.»

پدر به‌لحنی تند گفت: «چرا ــ درسته‌اینو از من بشنو. بد اینه که
دنیا به کام ناکسانه. این کار شیطانه. تام، همانطور که میگم... بنویس.»

تام با قیافه‌ای درهم کشیده، اما مطیع گفت: «پدر، چه بنویسم؟»

«بنویس، پدرت، ادوارد تالیور، حاضر شدزیر دست جان‌واکم، مردی
که خانه‌خرابش کرد کار بکنه، چون به زنش قول داده بود که تا آنجا که
میتونه ناراحتی‌هاش را جبران کنه، و چون میخواست در محل آشناش‌بمیره،
که خودش و پدرش در آن متولد شده بودن. اینارو بقاعده بنویس ــ خودت
میدونی چطور ــ بعد بنویس با وجود این و با این‌که شرافتمندانه براش
کار میکنم او را نمیبخشم و از خدا میخوام که او را به روز سیاه بنشونه.
اینارو بنویس.»

در اثنایی که قلم تام صفحهٔ کاغذ را می‌پیمود سکوتی مرگبار براتاق
حکمفرما بود. خانم تالیور بیم‌زده بود، و ماگی چون برگ درخت می‌لرزید.

آقای تالیور گفت: «حالا بخون ببینم چه نوشتی» و تام آرام اما با
صدای رسا، آنچه را که نوشته بود خواند.

«حالا بنویس... بنویس که تو هم فراموش نمیکنی که واکم با پدرت

چه‌کرد، و اگه روزی پابده خدمتی بهش خواهی کرد. و امضا کن، تامس تالیور.»

ماگی درحالی‌که ترس راه بر نفسش بسته بود گفت: «نه، پدر، پدرجان! شما نباید تام راوادار کنی که اینو بنویسه.»

تام گفت: «ماگی آروم باش. مینویسم.»

۶

کتاب چهارم

فصل ۱

اگر در روزی تابستانی از کنارهٔ رود رُن[۱] گذشته باشید شاید به آن روستاهای ویرانی که‌دردوسوی کرانه‌بر بخش‌هایی ازمسیر رودپراکنده‌اند و نور خورشید را رنگ‌ورو رفته جلوه می‌دهند توجه کرده باشید. این‌ها به شما می‌گویند چه‌گونه این رود خروشان چون خدایگونه‌ای خشمگین و ویرانگر طغیان کرد و نسل‌های ضعیفی را که از توان افتاده بودند روفته و خانه‌هایشان را به ویرانی کشید. شاید متوجه احساسی هم که این ویرانه‌های رقت‌بار در شما برانگیختند شده باشید. این خانه‌های معمولی، که در بهترین اوقات خود جز نشان‌هایی از زندگانی چرکینی نبودند که از هر حیث با زندگی مبتذل عصر ما انطباق دارند. یحتمل به تأثیری هم که بازمانده‌های قلعه‌های کنار این رود برشما داشته‌اند اعتنا کرده باشید و تباین بین این دو احساس را دریافته باشید. آری، این قلعه‌هایی که فرو ریخته‌اند و از حیث رنگ چنان با نشیب‌های سرسبز و سنگلاخی به‌هم آمیخته‌اند که همچون کاجهای کوهی همنشین طبیعی آن‌ها به‌نظر می‌آیند. نه این تنها، بلکه چنان است که گویی حتی در زمانی هم که ساخته شدند این انس و الفت طبیعی را داشتند و چنانند که‌گویی انسان‌هایی که‌آن‌ها را پرداخته‌اند حس شگفت درک‌قالب و شکل را از پدران توانای خودبه‌ارث برده‌اند. و آن دوران رمانس[۲] بود! اگر آن خان‌های غارتگر، غول‌هایی ترسناک و باده‌خوار بودند، پاره‌ای از شکوه و ابهت جانوران وحشی رانیز

1- Rhône

۲ـ Romance ، دلبستگی به چیزهای غریب و بزرگ که مقرون به تصورات یا مخاطرات باشد. داستان منظوم سلحشوری. داستان عاشقانه و پرماجرا (هوسنامه).

داشتند: اینها گرازهای وحشی بلنددندانی بودند که می‌دریدند و پاره می‌کردند، از این خوک‌های اهلی خرخرو نبودند. اینها نمایندگان نیروهایی اهریمنی بودند که مدام با زیبایی و نیکویی و چیزهای نرم و ملایم زندگی در تصادم بودند؛ و در متن تصویر، باختیاگر سرگردان و بانوی نازک‌لب و زاهد گوشه‌نشین و یهود ترس‌خورده سیمای جالبی را ارائه می‌دادند. آن روزگار، دوران آب‌ورنگ بود، آن‌گاه که نور خورشید بر پولادآبگون و پرچم‌های مواج می‌تافت: عصر مخاطره‌جویی و کشمکش شدید بود — نه این، روزگار هنر زنده مذهبی و شور مذهبی بود، زیرا مگر نه این‌که کلیساهای جامع را در آن روزها ساختند، و مگر نه این‌که امپراتوران بزرگ کاخ‌های خویش را در غرب رها کردند تا دربرابر دژهای کافران در شرق مقدس بمیرند؟ به این‌جهت است که‌این قلعه‌های کناررain۳ وجودم را با احساسی از شعر به‌شور می‌آورند: اینها متعلق به دوران زندگی شکوهمند تاریخ بشری هستند و عصری تاریخی را بر پردهٔ خیالم نقش می‌زنند. اما این روستاهای قناص و اسکلت‌گونه ورنگ‌ورو مرده و بیفروغ چشم کنارهٔ رُن، با این احساس مرا می‌آزارند که زندگی بشری — بخش بیشتر آن — هستی‌ای است محدود، زشت، و پر از نك‌و‌نال، که نزول مصیبت آن‌را اعتلا نمی‌بخشد، بلکه برعکس مفهوم ابتذال را در کمال آن جلوه می‌دهد، و من معتقدم که زندگی‌هایی که این خرابه‌ها بازماندهٔ آنند جزیی از مجموعهٔ نیروی حیاتی پنهان و پیچیده‌ای است که با نسل‌ها از مورچگان و سگان آبی، روفته خواهد شد و در همان دیار فراموشی سقوط خواهد کرد.

چون براین زندگی خانوادگی کهنه‌گرای کناره‌های فلوس بنگرید، که مصیبت به‌زحمت می‌تواند آن‌را از سطح تراژی‌-کمیك برکشد، دور نیست احساسی مانند همین احساس دل‌آزار شما را در پنجه گیرد. باخودمی‌گویید زندگی این تالیورها و دادسن‌ها زندگی دون و حقیری است، متأثر ازاصولی والا نیست، از پندارهای رمانتیك مایه نمی‌گیرد و ایمانی مبتنی بر ترك نفس مشوق آن نیست — متأثر از هیچ‌یك از آن احساسات تند و بی‌اختیاری نیست که سایه‌های تیرهٔ بدبختی و جنایت را می‌آفرینند؛ فارغ از نیازهای

3- Rhine

ساده و اولیه و عاری از رنج و زحمت ناماًجور و آمیخته به تمکین، و آن تکرار گویش کتاب طبیعتی ست که رنگی شاد به زندگی روستاییان می‌دهد. در این‌جا شخص بی‌آموزش و بی‌تهذیب، افکار و تصورات و عاداتی پیدا می‌کند ــ و بی‌گمان این بی‌رنگ‌ترین شکل زندگی است: حرمت آمیخته به غرور در درشکه‌ای قدیمی ساخت؛ دنیاداری بی‌اجزاء تبعی. چون این‌مردم را به‌دقت از نظر می‌گذرانی، حتــی مواقعی کــه دست آهنین پنجهٔ مصیبت دستشان را از مال دنیا کوتاه کرده است، کم‌تر به اثر مذهب برمی‌خوری، از همه کم‌تر به آثار کشیش مسیح. ایمانشان به «ذات نادیده»، تازه اگر یك‌وقت تظاهر کند، بیشتر صورت شرك‌گونه دارد: مفاهیم اخلاقی‌شان، اگرچه با سماجت رعایت می‌شوند، ظاهراً معیار و مبنایی بجز عادات و رسوم موروثی و نیاگانی ندارند. آدم نمی‌تواند درمیان چنین مردمی‌زندگی کند، آدم در نبود روزنه‌ای، گریزگاهی به‌سوی چیزی زیبا و فخیم وشریف خفه می‌شود؛ آدم حوصله‌اش از این مردان و زنان کسل‌کننده سرمی‌رود. مردمی هستند که با سرزمینی که در آن زندگی می‌کنند، با این جلگهٔ پر برکتی که این رود بزرگ در آن جاری است و مدام به‌پیش مــی‌رود و ضربان کوچك قلب این شهر قدیم انگلیسی را به قلب بزرگ جهان منتقل می‌کند، ناهماهنگ‌اند. خرافات نیرومندی که خدایانش‌را یا پشت خود را،به شلاق می‌بندد با راز سرنوشت بشری سازگاری بیشتری دارد تا با احوال این دادسن‌ها و تالیورهایی که مورچه‌وار تقلا می‌کنند.

من در احساس ناراحتی از بابت این تنگ‌نظری فکری با شماسهیمم، اما اگر امر براین دایر باشد که نحوهٔ عمل آن را برتام و ماگی بفهمیم باید که آن‌رادریابیم،بفهمیم چه‌گونه برطبایع جوان نسل‌های بسیاری عمل کرده‌است که در سیر پیشرفت کلی امور بشری از سطح ذهن نسل پیش از خودفراتر رفته‌اند، درحالی‌که با پیوندهای عاطفی نیرومند با همان نسل‌ها مربوط بوده‌اند. براین روال، رنج ــ خواه رنج یك شهید یا محکوم ــ کــه هــر پیشرفت تاریخ بشری ناگزیر از آن بوده است، در هر شهری صدها قلب گمنام نماینده دارد؛ و ما نباید از این بابت که چیزهای خرد را باچیزهای بزرگ قیاس می‌کنیم واهمه داشته باشیم ــ چون مگر نه‌این است که علم به ما می‌گوید که بزرگ‌ترین کوشش‌ها مصروف اثبات وحدتی است که بزرگ‌ترین چیزها را با خردترین چیزها پیوند مــی‌دهد؟ آن‌طورکــه من

دریافته‌ام، در علوم طبیعی، از نظر یك ذهن با وسعت خیال، چیز خرد و حقیری وجود ندارد، زیرا در نظر این ذهن هر شیئی مجموعهٔ وسیعی از شرایط را عرضه می‌کند. در مشاهدهٔ زندگی بشری نیز یقیناً چنین است.

بی‌گمان نظریات و عقاید تالیورها و دادسن‌ها چیزی نبود که بتوان با واسطهٔ این معنا که جزئی از جامعهٔ پرتستان‌های انگلیس‌اند به نقطهٔ معین و مشخصی رسید. نظری که دربارهٔ زندگی داشتند، مثل هر نظریهٔ دیگری که خانواده‌های مرفه‌تر و مهذب‌تر براساس آن بار آمده‌اند، خالی از «اعتبار» نبود ــ اما هیچ رنگ و بوی دین را نداشت. اگر در زمان دوشیزگی خواهران دادسن انجیل‌هایشان در محل‌های خاصی به‌سهولت گشوده می‌شد این به‌علت برگ‌های لالهٔ خشکیده‌ای بود که در آن‌ها پراکنده بود، و این برگ‌ها ربطی به احتوای تعلیمی یا آئینی‌یا تاریخی مطالب نداشت. مذهبشان مذهبی ساده و نیم‌مشرکانه بود، اما بدعتی در آن نبود ــ اگر بدعت به‌معنای انتخاب باشد ــ زیرا از مذهب دیگری خبر نداشتند، جز مذهب «ساده‌کیشان»[۴] که در خانواده‌ها حکم تنگ‌نفسی را دارد. تازه از کجا خبر داشته باشند؟ خلیفهٔ بخش روستایی زیبایشان، اهل بحث و جدل نبود، اما حُکم باز قابلی بود و برای زن‌های جوان تازه‌بشکفته همیشه نکته و لطیفه‌ای در چنته داشت. مذهب دادسن‌ها احترام به هر چیز مرسوم و شایسته بود: غسل تعمید لازم بود، اگرنه آدم را در حیاط کلیسا به خاك نمی‌سپردند، انجام‌شعیرهٔ دینی پیش از مرگ هم لازم بود، به‌عنوان وثیقه‌ای دربرابر مخاطرات ناشناخته‌تر، اما داشتن جنازه‌کشان‌مناسب، در مراسم تشییع، و گوشت‌نمك‌سود ران خوك برای‌مراسم تدفین ووصیتنامه‌ای شایسته نیز همان‌قدر ضرور بود. یك دادسن را نمی‌شد ازبابت بی‌توجهی به چیزی که شایسته باشد یا از یك فرد متمکن بخش انتظار رود، یا از حیث رعایت سنت‌های خانوادگی ــ مانند اطاعت از والدین، وفاداری‌نسبت به خویشان و نزدیکان، کار و کوشش، درستکاری، صرفه‌جویی، ساییدن درست ظروف و وسایل چوبی و فلزی، کنار گذاشتن سکه‌هایی که احتمالا از جریان خارج خواهند شد، تهیهٔ بهترین کالا برای بازار، و ترجیح‌دادن

۴ــ Chapel - goers (Chapel ، نمازخانه،جدا ازکلیسا وکلیسای جامع که آئین و تشریفات ومراسم مفصل‌تری دارند).

آن‌چه خانگی است ـ مستوجب ملامت دانست. دادسن‌ها دودمانی بسیار مغرور بودند، و غرورشان مبتنی برعقیم گذاردن هرگونه آرزویی به‌خرده‌گیری از آن‌ها درقبال وظایف سنتی یا رعایت آداب بود. این غرور از بسیاری جهات غروری سالم و بی‌زیان بود، زیرا شرافت را با درستکاری و بی‌نقصی کار، و وفاداری را با قواعد مقرر تطبیق می‌کرد، و جامعه در وجود بسیاری از اعضای خود به مادران نوع دادسن که کره و پنیرشان را بقاعده درست می‌کردند و اگر جز این می‌کردند احساس سرافکندگی می‌نمودند، دینی‌بزرگ‌دارد. شرافتمند بودن و فقیر بودن هرگز یك شعار دادسنی نبود، از این کم‌تر ثروتمند فرانمودن و فقیر بودن. برعکس، شعار خانواده دادسن این بود که باید شریف و ثروتمند بود و نه‌تنها ثروتمندبود بلکه ثروتمندتر ازآن‌بودکه‌دیگران‌می‌پندارند. محترمانه زیستن، وجنازه‌کش شایسته به‌هنگام تشییع داشتن موفقیتی درحکم‌شکست بود، اگر هنگام خواندن وصیتنامه‌ات معلوم می‌شد که بی‌چیزتر از آن بوده‌ای که پنداشته بودند، یا بی‌توجه شایسته به‌مراتب خویشاوندی پولت را از روی هوی‌وهوس به کارهای دیگر اختصاص داده بودی. کار درست را همیشه باید در حق خویشان کرد، و کار درست این بود که اگر وسایل سرشکستگی خانواده را فراهم آوردند آن‌ها را به‌تندی شماتت کنی، اما با این همه آن‌ها را از سهم شایسته‌شان، از کم‌ترین سگك‌کفش گرفته تا سایر اموال، محروم نکنی. یکی از خصوصیات بارز دادسن‌ها اصالتشان بود: معایب و محاسنشان هردو، مراحلی از غرور خودبینی شریفشان‌بود؛ نسبت به آن‌چه علیه منافع یا مایهٔ سرشکستگی‌شان بود نفرتی قلبی بروزمی‌دادند، و به تلخی با «خویشاوندان» ناشایست برخورد می‌کردند، اما هیچ‌گاه از آن‌ها چشم نمی‌پوشیدند یا از یادشان نمی‌بردند ـ نمی‌گذاشتند بی‌نان بمانند، جز این‌که از آن‌ها می‌خواستند این نان را با قاتق تلخ بخورند.

همین عقیدهٔ سنتی در عروق خانوادهٔ تالیور نیز جاری بود، اما با خونی سرشار به‌هم آمیخته بود که عناصری از بی‌احتیاطی و گرمدلی و شتابکاری آلوده به زود خشمی را در خود داشت. می‌گفتند از پدربزرگ آقای تالیور شنیده‌اند که وی از اخلاف رالف[5] تالیور نامی بوده که مردی

5- Ralph

فوق‌العاده هوشمند بوده که خود را خانه‌خراب کرده است. بعید نبود این رالف تالیور زیرك زندگی عالی‌ای برای خود ترتیب داده بوده و براسب‌های با شوکت می‌نشسته و به‌نظر و رأی خود عقیده‌ای تمام داشته است. اما از طرف دیگرکسی نشنیده بود که دادسنی خود را خانه خراب کرده باشد. نه، راه و رسم این خانواده این نبود.

اگر این افکار و نظریاتی باشد که خانواده‌های دادسن و تالیور در آن گذشتهٔ شایان ستایش عصر «پیت»[۶] و قیمت‌های بالا، براساس آن بار آمده باشند در این صورت از آن‌چه تاکنون از جامعهٔ سنت‌اوگز می‌دانید می‌توانید استنباط کنید که نفوذهای متعادل‌کننده‌ای نبودند تا برزندگی دوران پختگی و کمالشان تأثیر کنند. حتی در اواخر آن دوران مواعظ کاتولیکی، هنوز برای مردم این امکان بود که همچنان اندیشه‌های مشرکانه داشته باشند و درعین‌حال خود را اهل کلیسا بدانند. بنابراین جای‌شگفتی نیست اگر می‌بینیم که آقای تالیور اگرچه اهل کلیسا است قصهٔ انتقامجویی خود را در صفحهٔ اول انجیل ثبت می‌کند؛ البته نه این‌که کسی بتواند از خلیقهٔ آن بخش روستایی زیبایی که آسیاب دورلکت جزو آن بود بد بگوید. نه، او مردی بود خانواده‌دار، عزب اما پاك، مردی خوش‌سابقه، صاحب‌نشان دانشگاهی و بورسیهٔ دانشگاه. آقای تالیور براو، مثل هر چیز دیگری که به کلیسا و مراسم و مناسك آن مربوط می‌شد، به‌دیدهٔ احترام می‌نگریست، اما درضمن معتقد بود که کلیسا چیزی است، و «معقول عام»[۷] چیز دیگر، و مایل نبود کسی به او بگوید که «معقول عـام» چیست. طبیعت، بعضی دانه‌هایی را که باید تحت شرایط و اوضاع نامساعد، پرورشگاهی برای خود بیابند با چنگك‌هائی مجهز می‌کند کـه بتوانند در رویـه‌های بسیار ناپذیرا چنگ بزنند. بذر روحانی‌ای که بـر طبیعت وجود آقای تـالیور افشانده شده بود ظاهراً چنین وسیله‌ای را فاقد بود، و در نبود چنگك‌هایی از این گونه ناچار باز بازیچهٔ امواج باد گشته بود.

۶ـ William Pitt ، نخست‌وزیر انگلستان (۱۷۰۸ـ۷۸).

7- common sense

ـ ۲ ـ

همان‌طورکه درد شدید خود اغلب محرکی است و تولید هیجانی‌می‌کند که نیرویی گذرا است، آشفتگی و تشویشی هم که همراه با تکان‌های اولیهٔ ناراحتی درمی‌رسد حاوی چیزی است که شخص را دربرابر ناراحتی یاری می‌دهد. خطر نومیدی، در زندگی کند و دگرگون‌شده‌ای است که ازپی ماجرا می‌آید، آن‌گاه که درد بیات شده است و دیگر با شدت تأثری همراه نیست تا عواطفی را به‌هیجان آورد که دربرابرش واکنش نشان دهند؛ و آن زمانی است که روزها با یکنواختی عجیب و ملال‌انگیزی ازپی هم می‌آیند و شکنجه و عذاب حالت چیزی عادی و روزمره را می‌یابند. در این اوقات است که عطش شدید روح احساس می‌شود، و چشم و گوش در پی راز ناشناختهٔ وجود که بتواند به طاقت و تحمل نوعی خرسندی‌خاطر ببخشد به خود فشار می‌آورند.

این زمان نیاز شدید برای ماگی، که سیزده سال بیش نداشت، در رسیده بود. وی براین رشد پیشرس خود، آن تجربهٔ زودهنگام از تقلا و کشمکش را افزوده بود که سرنوشت و سهم هرطبیعت خیالپرداز و پرشوری است، و از هنگامی که درمیان رف‌های کرم‌خوردهٔ اتاقك زیر شیروانی میخ در تن عروسکش می‌کرد سال‌های عمرش چنان با دنیای سه‌گانهٔ واقعیت و کتاب و رؤیاهای بیدارشونده به‌هم آمیخته بود که بجز در کمبود حزم و احتیاط و خویشتنداری ــ یعنی همان چیزی که به تام در بحبوحهٔ رشد نوباوگی قیافهٔ مردان را داده بود ــ از هر حیث بـه نسبت سن و سالش بسیار بزرگ‌تر می‌نمود. و اکنون زندگیش کم‌کم یکنواختی و سکونـی می‌یافت که وی را بیش از پیش به عالم درون می‌راند. پدرش حالا دیگر کار می‌کرد، سامان گرفته بود و در همان محل آشنا مباشر واکم بود. تام صبح‌ها به سرکار می‌رفت و غروب‌ها از کار به خانه بازمـی‌گشت، و در اوقات کوتاهی که در خانه بود بیش از پیش خاموشی می‌گزید: چه‌داشت بگوید؟ امروز شبیه فردا و فردا شبیه امروز بود، و علاقه‌اش به زندگی از هرسو به مانع برخورده بود و ناچار در مجرای مقاومت فرازجویانه در برابر ادبار افتاده بود. حرکات و حالات پدر و مادرش ــ اکنون که از تمام

عناصر نرم سازنده‌ای که‌ملازم زندگی دریك خانهٔ راحت ومرفه‌اند پیراسته شده بودند ــ برایش بسیار ملال‌آور بود،زیرا تام‌آدم‌ساده‌ای‌بودو مه‌احساس یا خیالی دیدش را تیره و تار نمی‌ساخت. طفلك خانم تالیور ــ انگار هرگز دیگر آن زن سابق نخواهد بود و هرگز آن زندگی آرام خانوادگی را باز نخواهد یافت. تازه چه‌گونه می‌توانست بازیابد؟ چیزهائی که ذهنش در میانشان با آن همه خرسندی‌خاطر در جنب‌وجوش بود همه‌رفته بودند ــ تمام آن امیدهای کوچك و آن نقشه‌ها و آن خیالات و آن نگرانی‌هایی را کــه دربارهٔ اشیاء نفیسی داشت که طی یك‌ربع قرن، از هنگامی که آن انبرهای قندگیر را خرید، دنیا را برای او مفهوم ساخته بودند ناگهان از او گرفته و دور کرده بودند، و او در این زندگی تهی سرگردان مانده بود. این مسأله که چرا باید چنین بلایی به سر «او» بیاید که بر سر هیچ زن دیگری نیامده است برایش همچنان به‌صورت مسأله‌ای حل‌نشده باقی مانده بود، و در حل این مشکل، مقایسهٔ حال با گذشته مدام مایهٔ اشتغال‌خاطرش‌بود. دیدن قیافهٔ این زن زیبا که روزبه‌روز تحلیل می‌رفت و تحت فشار بیقراری جسمی و روحی دم‌بــه‌دم تکیده‌تر می‌شد، رقت‌انگیز بود: این بیقراری، پس ازانجام کار هم مدام او را در تکاپو می‌داشت: در اتاق‌های خالی سرگردان می‌شد، آنقدرکه ماگی از این بابت بیمناك می‌شد و درپی‌اش می‌رفت و با گفتن این‌که اگر تام بفهمد که این‌همه به خودش فشار می‌آورد و دمی نمی‌آساید و به سلامتش آسیب می‌زند ناراحت می‌شود، او را پائین می‌آورد. با این همه در همین کارهای پوچ و بیهوده رگه‌ای از فداکاری مادرانه و بی‌غرضی بود که ماگی را در بحبوحهٔ ناراحتی‌هایی که از سبکسری‌های مادر می‌کشید نسبت به او مهربان می‌ساخت. نمی‌گذاشت ماگی به کارهای سنگین وکثیفی برسد که احتمالا دست‌هایش را خراب کند، و اوقاتش تلخ می‌شد اگر ماگی درصدد برمی‌آمد او را از رنج ساییدن و تمیز کردن پیش‌بخاری برهاند. می‌گفت: «کارش نداشته باش، عزیزم. این کارو من بایدبکنم... خیاطی که نمیتونم بکنم... چشمام نمیبینه.» و هنوز همچنان موهای ماگی را برس می‌کشید و به‌دقت درستشان می‌کرد، و ماگی اگرچه موهایش حالا بسیاربلند و انبوه شده بودند و فر نمی‌خوردند، به این تمایلش تمکین می‌کرد. ماگی بچهٔ عزیزدردانه‌اش نبود، و بطورکلی اگر جز این بود به‌مراتب بهتر بود. اما این قلب به‌اندازه‌ای ازحیث تمایلات شخصی جریحه‌دار و دردمند بود

که ناچار در زندگی این موجود تکیه‌گاهی برای آیندهٔ خود یافته بود، ومادر خوش داشت دست‌های خود را خراب کند تا دست‌هایی را که زندگی بیشتری در خود داشتند حفظ کند.

اما آشفتگی همیشگی و تأسف‌بار مادر برای ماگی آن‌قدر دردناک نبود که افسردگی و گرفتگی و کم‌حرفی پدر. تا وقتی دستخوش فلج بود و به‌نظر می‌رسید که ممکن است مادام‌العمر در این حالت وابستگی کودکانه بماند، و مادام که هنوز آگاهی درستی از اوضاع نداشت، ماگی سیلان مهر توأم با رحم را حتی در مقام منبع الهام و نیروی تازه‌ای می‌دید که می‌توانست سخت‌ترین زندگی را به‌خاطر پدر براو آسان گرداند. اما اکنون جای آن وابستگی کودکانه را حالتی از لجاج توأم با کم‌حرفی گرفته بود که با پر حرفی و سرودل زندگی سابقش فرق بسیار داشت، و این حالت روزبه‌روز و هفته به هفته بردوام بود، و در طی آن چشمان افسرده‌اش را هرگزفروغی از شور و شادی برنمی‌افروخت. این حالت، این حالت یکنواخت و افسرده، درمیان مردم میان‌سال و پابه‌سن گذاشته‌ای که زندگیشان به‌تلخکامی کشیده و لبخند با چهره‌شان چنان بیگانه شده است که انگار خطوط افسردهٔ‌اطراف لب و پیشانی بدان توجهی ندارند و لبخند که با این سردی استقبال شده است شتابان از چهره ناپدید می‌شود، برای جوانان هیچ قابل درک نیست. جوان از خود می‌پرسد: «اینها چرا گاهی‌اوقات به‌شور نمی‌آیند و شاد نمی‌شوند؟ اگر بخواهند کار آسانی است.» این ابرهای سربی‌رنگ و سنگینی که هرگز پراکنده نمی‌شوند بعید نیست که حتی در محبت پدر- فرزندی، که بگاه ادبار جز در رحم و رأفت میلان نمی‌یابد، ایجاد ناشکیبایی کند.

آقای تالیور در بیرون از خانه در هیچ جا درنگ نمی‌کرد: با عجله از بازار دور می‌شد؛ برخلاف سابق، در خانه‌هایی که برای انجام کار می‌رفت از نشستن وگپ زدن ابا می‌کرد. با سرنوشت خود حاضر به آشتی نبود: برخوردی نبود که در طی آن غرورش احساس ناراحتی نکند و در هر رفتاری که با او می‌شد، خواه گرم یا سرد، اشاره‌ای به دگرگونی وضع و موقع خویش را نبیند. حتی روزهایی که واکم برای سرکشی و پرس‌وجو دربارهٔ وضع کار به مزرعه و آسیاب می‌آمد به بدی روزهای بازار نبود که در ضمن آن طلبکارانی را می‌دید که دربارهٔ مطالباتشان قرار ومداری

با آن‌ها گذاشته بود. پس‌انداز چیزکی که با آن بتوان پول این‌طلبکاران را داد هدفی بود که تمام فکر و تلاشش معطوف به آن بود، و تحت فشار این خواست مبرم، طبیعتش ــ طبیعت این مرد دست‌ودل‌بازی که دوست نداشت در خانهٔ دیگران خست ببیند و درخانهٔ خود ناخن‌خشکی به‌خرج دهد ــ کم‌کم چنان تحولی یافت که لقمه‌شماری می‌کرد. خانم تالیور هرقدرهم که در مصرف خوراك و سوخت امساك می‌کرد باز آقای تالیور را راضی‌نمی‌کرد، و آقای تالیور خود بجز کم‌مایه‌ترین نوع خوراك چیزی نمی‌خورد. تام‌اگرچه از این اخم پدر و ملالت و افسردگــی محیط خانــه سخت ناراحت بود با احساس پدر دربارهٔ پرداخت پول طلبکاران کاملا همداستان بود، و طاغلك مواجب سه‌ماه اولش را با شوق و ذوقی به‌خانه آورد، و به‌پدرش دادتاآن‌را در جعبهٔ فلزیی کــه به پس‌اندازها اختصاص داشت بگذارد. ظاهــراً این اندوختهٔ اندك تنها منظره‌ای بود که بارقه‌ای از نشاط به چشمان صاحب آسیاب می‌جهاند ــ اما بارقه‌ای ضعیف و زودگذر، زیرا این فکر که مدتی دراز ــ شاید درازتر از عمر او ــ وقت خواهد گرفت تا این پس‌اندازهای اندك بتوانند این بختك وامداری را از روی سینه‌اش بردارند، این‌نشاط را به‌زودی زایل می‌کرد. کسری پانصد پوند و بهره‌ای که مدام درافزایش بود چاه‌بزرگی‌بودکه پرکردنش با سی شیلینگ در هفته، ولواین‌که پس‌انداز تام هم به آن اضافه می‌شد، کاری دشوار بود. در این مورد خاص بین این چهار تنی که بر گرد آتش میرنده‌ای که از سرشاخه‌ها فراهم آمده بود و پیش از رفتن به بستر آن‌ها را درست گرم نمی‌کرد و از سایر لحاظ با هم سخت متفاوت بودند، اشتراك احساس موجود بود. خانم تالیور درستکاری توأم با غرور دادن‌ها را در خون خود داشت، و زمینهٔ پرورشی‌اش طوری بود که فکر می‌کرد «محروم» کردن مردم از پولشان، که مفهوم دیگری از بدهی است، به‌معنای نوعی بی‌اخلاقی است: مخالفت با تمایل شوهر به‌انجام این «عمل درست» و اعادهٔ حسن شهرتش، در نظر او گناه کبیره بود. تصور آشفته و هم‌آمیزی هم داشت، مبنی براین‌که اگر طلب‌ها همه پرداخت شوند کاسه‌بشقاب‌ها وورومیزی‌هایش را به او برمی‌گردانند. اما درکی ذاتی و جبلّی از این بابت داشت که آدم وقتی بدهکار است قادر به پرداخت نیست و نمی‌تواند چیزی را به حق متعلق به خود بداند. کمی غر می‌زد از این‌که آقای تالیور برای طلب خودش درخواستی از آقا و خانم موس نمی‌کرد، اما

در رعایت خواست او به امساك در مخارج خانه تسلیم محض‌بود، آن‌قدر که به کم‌ترین خواهش نفس هم تمکین نمی‌کرد: تنها انحراف از این اصل این بود که دزدکی چیزی را به آشپزخانه ببرد که شام تام کمی بهتر از معمول باشد.

این تصورات محدودی که تالیورهای قدیمی‌مسلك راجع بـه بدهی داشتند ممکن است در این عصر نظریات وسیع بازرگانی و فلسفهٔ مبسوط که بنابرآن گرفتاری‌هـا بی‌دخالت ما، خودبخود، درست می‌شوند ـ لبخندی از بیشتر خوانندگان درکشد: این مطلب را که بازرگان طرف معاملهٔ من ازقبل‌من زیان‌دیده است، باید ازدریچهٔ چشم دیگری‌دید و دید که بازرگان طرف معاملهٔ دیگری ازقبل او سود برده است. و چون طبعاً طلب‌های غیرقابل وصولی در جهان هست ـ یعنی که باید باشد ـ در این صورت، این غرور و خودبینی صرف است که آدم نخواهد به‌عوض دیگران چنین قرض‌هایی را بالا بیاورد. اما من دارم سرگذشت مردم بسیار ساده‌ای را بازمی‌گویم که هرگز تردیدی دربارهٔ درستکاری و شرافت شخصی ذهنشان را نیاشفته‌بود.

در تمام این مدت و این افسردگی و شدت خواهشی که آقای تالیور را در پنجه گرفته بود او همچنان همان احساس سابقش را نسبت به «دختر کوچولو» حفظ می‌کرد، و همین احساس، وجود ماگی را برای او به‌صورت یك نیاز درآورده بود، هرچند نه آن اندازه که او را شاد بدارد. قیافهٔ ماگی هنوز همچنان نوازشگر چشمانش بود، اما چشمهٔ شیرین مهر پدری اکنون مانند سایر چیزها به‌تلخی آلوده شده بود. ماگی، شب‌هنگام وقتی کارش را کنار می‌گذاشت، بنابرعادت چارپایهٔ کوتاهی را می‌آورد و در کنار زانوی پدر می‌نشست و گونه‌اش را برآن تکیه می‌داد. آه چه‌قدر دوست می‌داشت پدرش دست نوازش بسرش بکشد یا نشان دهد که از وجود این دختری که به او عشق می‌ورزد احساس تسلا می‌کند! اما حالا دیگر پاسخی درقبال نوازش‌هایش، خواه ازجانب پدر یا تام ـ این دوتنی که بت‌های زندگیش بودند ـ دریافت نمی‌داشت. تام در اوقات کوتاهی که در خانه بود خسته بود و حال و حوصله‌ای نداشت، و ذهن پدر سخت با این فکر دست‌به‌گریبان بود که دخترك کم‌کم بزرگ می‌شود ـ یعنی شده است ـ و چه‌گونه می‌تواند در زندگی خوشبخت باشد؟ با این سقوطی که زندگیشان کرده است احتمال شوهرکردنش ضعیف است. و پدر از این‌که او مانند عمه گریتی به‌مردی

بینوا شوهر کند، نفرت داشت ــ این چیزی بود که او را در قبر هم می‌لرزاند، که یک مشت بچه و کار و زحمت زیاد «دختر کوچولو» را مثل عمه گریتی از رمق بیندازند. اذهان تربیت‌نشده‌ای که دستخوش احساسات محدود هستند و تحت فشار متداوم ادبار قرار دارند، زندگی درونشان گرایشی به این دارد که مدام برگرد افکار تلخ و اندوهگین بگردد: کلمات واحد، صحنه‌های واحد، مدام می‌چرخند و می‌چرخند، با همان حالت احساسی واحدی که آن‌ها را همراهی می‌کند. پایان سال، آن‌ها را در همان حال یافت که در آغاز سال یافته بود، انگار ماشینی که یک‌رشته حرکات خاص را به‌طور تکراری انجام داده باشد.

ورود کم‌تر مهمانی یکسانی این روزها را می‌آشفت: اکنون خاله‌ها و شوهرخاله‌ها کم‌تر به دیدنشان می‌آمدند. البته نمی‌توانستند برای ناهار و شام بمانند، و ناراحتی و قیدی که سکوت سمج آقای تالیور موجب آن بود و هنگام گفت‌وگوی خاله‌ها طنین صدا را در این اتاق برهنه و بی‌فرش عمیق‌تر می‌کرد، بی‌سردی این دیدارهای خانوادگی می‌افزود ــ و این دیدارها را به حداقل رساند. و اما آشنایان و دوستان دیگر ــ محیط پیرامون کسانی که در زندگی سقوط می‌کنند سرد و چندش‌آور است، و مردم از آن‌ها، چون از اتاقی سرد، می‌گریزند. موجودات بشری، خواه زن یا مرد، در نبود مبل و اثاث یا چیزی که بتوان به شخص تعارف کرد، دیگر چیزی نیستند که کسی به‌حساب آیند... دیدار از چنین کسانی و گفت‌وگوی با آن‌ها دربارهٔ مسائل، خلاف عقل و منطق است. در آن روزگار دور، در جامعهٔ مسیحی متمدن ما، صحنهٔ زندگی خانواده‌هایی که از سطح خود سقوط کرده بودند انزوا و انفراد بود، مگر آن‌که به بعضی کلیساها تعلق داشتند، تا از آتش مقدسی که در خود نگه می‌داشتند گرمی اخوتی بهره برگیرند.

ـ ۳ ـ

بعدازظهر روزی، آن‌گاه که درختان شاه‌بلوط به گل می‌نشستند، ماگی صندلیش را به بیرون در ورودی عمارت آورده بود و با کتابی که بر زانوانش بود در آن‌جا نشسته بود. چشمان تیره‌اش از کتاب آواره شده بودند، اما به نظر نمی‌رسید که از نور آفتابی که از شاخ و برگ درخت

یـاسی، بر پیشامدگی ایوان سمت راستش، می‌گذشت و براو می‌تافت و سایهٔ برگ‌ها را برگونه‌های شادابش می‌انداخت لذت ببرند: به‌نظر می‌رسید چیزی را می‌جستند که نور خورشید آن را آشکار نکرده بود. آن روز روزی غم‌آلوده‌تر از معمول بود: پدرش، پس از بازدیدی که واکم از محل کرده بود دستخوش خشم شده بود و در بحبوحهٔ خشم، بر سر یك چیز جزئی، پسر بچه‌ای را که در آسیاب کار می‌کرد کتك زده بود. پیشترهم، پس از بیماری، باز یك‌بار دستخوش خشم شده بود و اسب را به باد کتك گرفته بود، و این صحنه اثری مدهش بر ذهن ماگی برجا گذاشته بود. این فکر در ذهنش قوت گرفته بود که نکند یك‌وقت مادرش را هم که تصادفاً نابهنگام، چیز سبکسرانه‌ای بگوید به باد کتك بگیرد. بزرگ‌ترین وحشتش این بود که مبادا پدرش با انجام چنین عملی زشت و جبران‌ناپذیر بدبختی‌دیگری براین مصیبتش بیفزاید. تحت فشار این وحشت، از کتـاب مچالـه‌شدهٔ دوران تحصیلی تام، که بر زانوانش بود، کاری ساخته نبود و ازآن طاقت وتحملی بهره برنمی‌گرفت، و چشمانش در جریان آوارگی‌های خود بارها و بارها از اشك لبریز می‌شدند، اما نه درختان شاه‌بلوط را می‌دیدند نه هم افق دوردست را. تنها چیزی که می‌دیدند محیط ناشاد آیندهٔ خانه بود.

ناگهان از صدای باز شدن در حیاط و گام‌هایی که بر باریکهٔ شن‌ـ ریزی شده به‌گوش رسید به‌خود بازآمد. تام نبود که به خانه بازآمده باشد، بلکه مردی بود با کلاه پوست سگ آبی و جلیقهٔ آبی و پرز بلند، که کوله‌ای برپشت داشت و سگی شکاری با پوست راه‌راه و قیافه‌ای اخمو و جنگجـو درپی‌اش روان بود.

ماگی با لبخندی که از شناختن او برلب آورده بود از جا برخاست و گفت: «اه، باب، توئی!» مهربانی‌ای ندیده بود که یاد بزرگواری باب را از خاطرش زدوده باشد. «از دیدنت بسیار خوشحالم.»

باب کلاهش را برداشت، و با قیافه‌ای شاد گفت: «متشکرم، میس.» اما بلافاصله برای رها شدن از سراسیمگی‌هایی که همراه این عمل بود رو به سگ کرد و به‌لحنی متنفر گفت: «برو، برو گم‌شو غـرغروی پـر سروصدا!»

ماگی گفت: «باب، برادرم هنوز خانه نیامده ـ تمام مدت روز تو سنت‌اوگز بود.»

باب گفت: «بله، میس، البته از دیدن آقای تام خوشحال میشم... ولی فقط به‌خاطر او نیومدم. ملاحظه کنید!»

کوله‌اش را روی پلهٔ در گذاشت، و با آن یك بسته کتاب کوچك، که با پاره نخی آن‌ها را به‌هم بسته بود. اما ظاهراً چیزی که می‌خواست توجه ماگی را بدان جلب کند این‌ها نبود بلکه چیزی بود که در دستمالی قرمز پیچیده بود و به زیر بغل زده بود.

بستهٔ قرمز را روی چیزهای دیگر گذاشت و آن را گشود، سپس به سوی او آمد. «ملاحظه کنید! امیدوارم اینو حمل بر بی‌ادبی نکنید، ولی به این کتابا برخوردم و گفتم ممکنه کمی جبران آن کتابایی را بکنن که از دست دادین، برا اینکه آن روز شنیدم که ازعکس حرف به‌میان آوردین... و اما عکس... ملاحظه کنید!»

با گشودن دستمال قرمز از نسخهٔ کهنه‌ای از مجلهٔ «یادگار» و شش هفت شماره «نگارستان» به قطع خشتی پرده برگرفت، و هدف درخواست مؤکدش به نگاه کردن، تصویری از جورج چهارم بود، با تمام شکوه جمجمهٔ فرونشسته و شال‌گردن حجمیش.

همچنان‌که مجله را با هیجان ورق می‌زد گفت: «توش همه‌جوراشخاص محترم هست ــ انواع و اقسام دماغ... بعضیا با سر طاس، بعضیام با کلاه‌گیس ــ که خیال‌میکنم نماینده‌های مجلسن.» وهمچنان‌که مجله «یادگار» را می‌گشود افزود: «و اینجا را... بفرما، اینم خانم، بعضیا با موهای فر خورده و بعضیا با موهای صاف، بعضیا سراشون را یه‌وری کرده‌ن و لبخند میزنن، و بعضیا انگار میخوان گریه کنن... نگاکن ــ تو صحرا رو زمین نشسته‌ن، لباساشون عین لباسای خانمایی‌ست که برا رقص به اولد هال۸ میرن و از کالسکه پیاده میشن. نمیدونم اونایی که دنبال این خانما میرن چه لباسایی میپوشن! دیشب ساعت از دوازده گذشته بود و من نشسته بودم و اینارو نگاه میکردم... اونقدر نگاهشون کردم که همینطور تو عکساشون بهم زل میزدن، انگار میدونستن که باشون حرف میزنم، تازه اگه حرف هم میزدن خودم هم نمیدونستم چی به اینا بگم! میس، برا همصحبتی با شما بهترن، و صاحب دکه میگفت که رو دست ندارن، میگفت درجه یکن.»

8- Old Hall

ماگی که این محبت ساده سخت در او تأثیر کرده بود، گفت: «باب، و اینهارا برامن‌خریدی؟ بسیار بسیارمحبت کردی! ولی‌متاسفانه‌مثل‌این‌که‌پول زیادیم براشان دادی.»

باب گفت: «اختیار دارین! میس، من حاضر بودم سه مقابل آن پول بدم به‌شرط این‌که یه کمی جبران کتابائی را میکردن که حراجشون کردن، برا اینکه قیافه‌تون را موقعی که دیدین که کتابا نیستن و ناراحت شدین هیچوقت فراموش نکردهم ـ انگار عکسی باشه کـــه جلوم آویخته بـــاشن همیشه پیش چشمم بود. و وقتی این کتابا را تو دکه دیدم، با آن خانمی که چشماش یه کمی به چشمای شما، موقعی که ناراحت شدین شبیه... میس، میبخشین اگه جسارت میکنم... فکر کردم جسارتاً اونو برای شما بخرم. بعدش آن کتابای پر از عکس را خریدم که باهاش جور بیاد... و بعد...» کتاب‌های جیبی را که با نخ به هم بسته بود برداشت «گفتم شاید کتاب خوندنی‌م دوست داشته باشین واینارو همینطوری خریدم... پراز نوشته‌ان. فکر کردم اگه اینام با این کتابای عالی باشن ضرری نــداشته بـــاشه، و امیدوارم شما هم مثل آقای تام که لیره‌ها را قبـــول نکـــرد نفرماین کـــه نمیخواین.»

ماگی گفت: «نه، باب، خیلی از شما متشکرم که به فکر من بودید، و با من و تام این همه خوب هستید. خیال نمیکنم هیچ‌کس دیگر همچـــو محبتی به من کرده باشه. من دوستانی ندارم که زیاد به‌فکرم باشند.»

باب گفت: «میس، یك سگ نگه دارین! از هر مسیحی و دوستی که بگین بهتره.» کوله را که به قصد رفتن برداشته بود زمین گذاشت: خواسته بود هرچه زودتر برود، چون اگرچه خودش همیشه می‌گفت که وقتی «چاك و بست زبانش شل بشود دیگر چیزی جلودارش نیست» از گفت و گو با دختری چون ماگی شرم می‌کرد. «نمیتونم مامپس[9] را بهتون بدم، برا اینکه وقتی از من دور میشه مغز آدمو میخوره. ها، مامپس، چه میگی ناکس؟» (مامپس جز تکان دادن دم به‌نشان تأیید، اظهار دیگری نکرد) «ولی میس، حاضرم با کمال میل یه توله براتون پیدا کنم.»

«نه، متشکرم باب. یك سگ پاسبان داریم. درضمن نمیتوانم سگ

9- Mumps

نگه‌دارم.»

«آه، پس جای تأسفه، وگرنه یه توله بود، اگه زیاد مقید اصل و نسبش نبودین. مادرش تو نمایشای بی‌بی‌جان‌خانم و پهلوان‌کچل بازی‌میکنه ــ عجیب بافهمه. با وقوقایی که میکنه منظورشو طوری میرسونه که نصفی از مردم از صبح تا شب نمیتونن اون‌شکلی منظورشان را برسونن. یه‌کاسه بشقابی هست، کاسه‌بشقابی‌م، میدونین، از اون کارای سرراهی خیلی پائینه ــ میگه «آه، تابی[۱۰] یه دورگث که بیشتر نیست ــ قیافه‌ای نداره.» ولی من بهش میگم: «خب، مگه تو خودت از یه دورگث بیشتری؟ چیز قشنگی از پدر و مادرت تو سر تا پای قیافه‌ت نیست.» البته نه این‌که من خودم از اصالت بدم بیاد، ولی دوست ندارم که کماجدان به دیگث بگه روت سیاه.» آن‌گاه با وقوف بر این‌که زبانش از اختیار خارج شده است کوله‌پشتی را برداشت، و تندی گفت: «شب به شما خوش، میس.»

ماگی گفت: «یه روز دیگه نمیای که برادرم را ببینی؟»

«چرا، میس، متشکرم ــ یه وقت دیگه. اگه زحمت نباشه سلام منو به‌آقای تام برسونین. آقای تام، ماشاالله جوان خوش‌ریختیه؛ ماشاالله خیلی‌م قدکشیده، من هیچ قدم نکشیده‌م.»

کوله را باز زمین گذاشته بود ــ گویا سگك بندش خراب شده بود.

ماگی که فکر می‌کرد اگر توجهی به ماپس نشان دهد باعث‌خوشحالی صاحبش می‌شود گفت: «پس به‌نظر شما ماپس سگث بد اصلی نیست، نه؟»

باب، لبخند ترحم‌آمیزی برلب آورد و گفت: «خیر، میس؛ با اون‌جور سگا خیلی فرق داره. ماپس یکی از بهترین دورگه‌هایی‌ست که درحاشیهٔ فلوس میبینین، و من به‌اندازهٔ کافی با قایق همه‌جاش را گشته‌م. بله، محترمین اغلب میایستن و نگاش میکنن ولی شما نمی‌بینین که ماپس زیاد به محترمین نیگا کنه ــ سرش به‌کار خودشه.»

حالت قیافهٔ ماپس که به‌نظر می‌رسید وجود زائد اشیاء را به‌زحمت تحمل می‌کند، سخت مؤید این ستایش بود.

ماگی گفت: «خیلی اخمو به‌نظر میاد ــ میذاره نوازشش کنم؟»

10- Toby

«آه، بله که میذاره ــ و متشکرم میس. ماسپس طــرفشو میشناسه، سگی نیست که بشه با نان زنجبیلی سرشو شیره مالید. بوی دزد راخیلی بهتر از نان زنجبیلی تشخیص میده. بله، وقتایی که تو جاهای پرت راه میرم ساعتا باهاش دردل میکنم، و اگه کلکی زده باشم همیشه براش تعریف میکنم. رازی ندارم که ماسپس ندونه. از «شست بزرگه»م خبر داره.»

ماگی گفت: «شست بزرگه‌ت... چی‌چی هست باب؟»

باب گفت: «اینه، میس.» و شست عجیبی را که حلقهٔ واسط بین انگشت شست انسان و میمون بود نشان داد: «میدونین،وقت گزکردن فلانل خیلی توفیر میذاره. من فلانل میفروشم، برا اینکه به وزن سبکه به قیمت گرون؛ بنابراین با شست بزرگه توفیر معامله خیلیه، شستم را ته یارد میذارم، و این ورش را قیچی میکنم. پیرزنا دیگه حریف این یکی نیستن.»

ماگی با قیافهٔ جدی گفت: «ولی باب، این‌که کلاهبرداریه. خوشم نمیاد از این حرفا بزنی.»

باب به‌لحنی متأسف گفت: «خوشتون نمیاد، میس؟ پس متاسفم که گفتم. ولی عادت کردم با ماسپس صحبت کنــم، و او هیچ‌وقت نــاراحت نمیشه، بخصوص وقتی پای این زنای ناخن‌خشکی درمیون باشه کــه هی چونه میزنن، و میخوان فلانل را مفت‌مفتکی از چنگم درآرن و هیچ‌وقت از خودشون نمیپرسن که پس من بیچاره از کجا نان بخورم. میس، من هیچ‌وقت سر کسی کلاه نمیذارم که نخواد کلاه سرم بذاره... نه، میس، من آدم راست و درستی هستم؛ فقط گاهی دلم‌میخواد،ای، تفریحی‌کرده‌باشم، وحالا که با موش‌خرما بیرون نمیرم بغیر از این زنایی که چونه میزنن موشی نیست که بخوام سربسرش بذارم. میس، شب خوشی را بــراتون آرزو میکنم.»

«خداحافظ، باب. از بابت کتابایی که برام آوردی خیلی متشکرم. برا دیدن تام باز بیا.»

باب چند قدمی جلو رفت، سپس یکبری چــرخید و گفت: «چشم، میس. حالا که شما موافق نیستین شست بزرگه را هم میذارم کنار ــ ولی جای تأسفه ــ چون حقهٔ دیگری به این خوبی نمیتونم گیر بیارم ــ اونوقت فایدهٔ داشتن یه شست بزرگ چیه، مثل اینه که کوچك باشه.»

ماگی که بدین‌سان اعتلای مقام‌یافته و به قدیسهٔ راهنمای باب بدل

گشته بود بی‌اختیار خندید، و با این خنده چشمان پرستنده‌اش برق زد، و به نشان احساس این لطف کلاهش را با حالت احترام لمس کرد و دور شد.

عصر سلحشوری به‌رغم ماتمی که برك[11] برآن می‌گیرد هنوز سپری نشده است. این عصر هنوز در وجود ستایش دورادوری که بسیاری از مردان و جوانان نسبت به زنانی ابراز می‌کنند که حتی در خواب هم نمی‌بینندکه بتوانند انگشت کوچك یا حاشیه پیراهنشان را لمس کنند، به حیات خود ادامه می‌دهد. باب با کوله‌ای که بر پشت داشت همان ستایش آمیخته به احترامی را نسبت به این دختر سیه‌چشم داشت که گویی پهلوانی است در جامهٔ رزم که به‌هنگام جنگ نام معبود را به‌زبان می‌راند.

این بارقهٔ شادی به‌زودی از چهرهٔ ماگی محو شد، و شاید تنها اثرش این بود که به تیرگی انبوهی که به چهره‌اش بازگشته بود نمود بیشتری داد. ازبس ناراحت بود که حتی دوست نداشت به پرسش‌های احتمالی دربارهٔ کتاب‌هایی که باب به او هدیه کرده بود، پاسخ بدهد.

کتاب‌ها را به اتاق خوابش برد، آن‌ها را گذاشت و خود برتنها چارپایهٔ اتاق نشست، بی‌آن‌که خواسته‌باشد نگاهی بدان‌ها بیفکند. گونه‌اش را بر چارچوب‌پنجره تکیه داد، و باخود اندیشید که باب‌خوشدل سرنوشتی به‌مراتب خوش‌تر از او دارد.

احساس تنهایی و محرومیت کامل از خوشی، با زیبایی بهار پیش آینده شدت بیشتری گرفته بود. تمام کنج‌های خوش اطراف خانه، که می‌نمود با والدینش نقشی در پرورش و نشوونمای او داشته‌اند، اکنون به غم‌خانه آلوده بودند و لبخندی از روشنایی آفتاب بهره برنمی‌گرفتند. هر محبتی، هر شادیی که این طفل بینوا داشته بود، اکنون برای او در حکم عصبی دردناك بود. حالا دیگر برای او موسیقی‌ای نبود... نه پیانویی، نه اصوات هماوایی، نه ساز سیمی خوش صدایی، که فریاد ارواح دربند کشیده‌اش وجودش را بطرزی شگفت به‌لرزه درآورد. و از تمام زندگی تحصیلی‌اش بجز مجموعهٔ کوچکی از کتاب‌های درسی چیزی به‌جا نمانده

۱۱ـ Edmund Burke نویسده و دولتمرد و خطیب انگلیسی، ۱۷۲۹ـ۱۷۹۷؛ بورك، جان ـ نسب‌شناس ایرلندی، ۱۷۸۷ـ۱۸٤۸؛ پسر همین شخص، به نام جان برنارد بورك نیز در همین رشته تألیفاتی دارد، ۱۸۱٤ـ۱۸۹۲.

بود، که با احساسی از دلزدگی آن‌ها را ورق بزند و بداند که همـه را می‌داند و همه خالی از دلخوشی‌اند. حتی در مدرسه هم اغلب آرزو کرده بود ای‌کاش «مطالب بیشتری» در این کتاب‌ها بود. آن‌چه در این کتاب‌ها بود به‌رشته‌های بلندی‌شبیه‌بودندکه هنوز راهی نرفته ناگهان می‌گسستند. واکنون بی‌جاذبهٔ چشم همچشمی، «تلماك»۱۲ چیز بیمزه‌ای بیش نبـود، همین‌طـور مسائل خشك مربوط به تعلیمات‌دینی، که لطف وجاذبه‌ای نداشتند ــ بی‌مایه و رقیق بودند. گاه فکر می‌کرد که خیالات و اوهام جالب می‌تواند او را ارضاء کند: آخ اگر همه رمان‌های اسکات۱۳ و شعرهای بایرن۱۴ را داشت! آن‌وقت شاید می‌توانست آن‌اندازه خوشبخت باشد که بتواند لبهٔحساسیتش رانسبت‌به‌زندگی روزمره‌کند گرداند. بااین‌همه‌ــاین‌ها چیزهایی نبودکه‌او می‌خواست. او خود می‌توانست دنیاهای خیالی برای خـود بسازد... اما اکنون دیگر هیچ جهان خیالی او را راضی نمی‌کرد. او برای این زندگی سرد و سخت‌ِواقع توضیحی می‌خواست: پدر ناشاد و افسرده‌اش، که در پشت میز خالی از شادی صبحانه جای می‌گرفت؛ مادر آشفته‌اش با آن اخلاق و اطوار کودکانه‌اش؛ گفت‌وگوهای محقر و بی‌مایه‌ای که ساعات روز را پر می‌کردند، یا خلأ و ملالت ساعات بیکاری، که از این هم دردناك‌تر بود؛ نیاز به محبتی لطیف اما بارز؛ این معنا که تام دربند احساس و اندیشهٔ او نبود، و دیگر همبازی نبودند؛ محرومیت از تمام چیزهای خوش و لذت‌بخش، محرومیتی که از محرومیت دیگـران بسی بیشتر بود. بـاری، کلیدی را می‌جست که به‌یاری آن این چیزها رابفهمد و وقتی‌فهمید بتواند سنگینی باری را که برقلب جوانش خفته است تاب آورد. فکر می‌کرد اگر «دانش و حکمتی را که مردان بزرگ داشتند» به او هم آموخته بودند به رازهای بزرگ زندگی دست می‌یافت. آخ اگر کتاب‌هایی را داشت کـه از روی آن‌ها دانش خردمندان را پیش خود می‌آموخت! آن‌طورکه به حکما و شاعران علاقه‌مند بود هرگز به قدیسان و شهیدان نبود. از این قدیسان وشهیدان

۱۲ــ تلماك یا تلماخوس پسر ادیسه و پنلوپی بود، که درکشتن خواستگاران مادرش به پدرکمك کرد (اینجا اشاره به‌کتابی است، گویا به‌نام اندرزهای تلماك).

۱۳ــ Sir Walter Scott، شاعر و رمان‌نویس اسکاتلندی، ۱۷۷۱ــ۱۸۳۲.

۱٤ــ Byron (جورج گوردون) شاعر انگلیسی، ۱۷۸۸ــ۱۸۲٤

چیز چندانی نمی‌دانست، و از آن‌چه به او آموخته بودند این‌طوراستنباط می‌کرد که این‌ها چیزهای گذرایی بودند که درقبال نشر مذهب کاتولیك رشد کرده بودند و همه هم در اسمیت‌فیلد۱۵ کشته شده بودند.

در یکی از این تأملات از خاطرش گذشت که کتاب‌های درسی تام را که تازه در صندوقی از مدرسه به خانه باز فرستاده بودند ازیاد برده‌است. و اما دید که جمع این کتاب‌ها در چند مجلد کتاب کهنه و مچاله‌شده و لبه برگشته خلاصه شده است: فرهنگ و دستور زبان لاتینی،یك مجلد دلکتوس۱۶، یك مجلد اوتروپیوس۱۷ پاره‌پوره، دیوان فرسودهٔ ویرژیل۱۸، منطق آلدریچ۱۹، و اقلیدس دل‌آزار. با این همه لاتین و هندسهٔ اقلیدس بی‌گمان گامی بلند در راه وصول به حکمت مردانه خواهند بود ــ وصول به همان حکمتی که مردان را قانع، و حتی خشنود از زندگی می‌سازد. البته نه این‌که آرزوی وصول به حکمت «عملی» چیزی ناب و بی‌شائبه باشد. نه ــ هرچندگاه سرابی بر چشم‌انداز بیابان آینده پدیدار می‌شد و او در این سراب خود را می‌دید که به‌خاطر کمالات شگفتش مورد احترام و تکریم است. به این ترتیب این طفل بینوا، با این تشنگی جان و این پنداری که از شخصیت خود داشت، میوهٔ سخت‌پوست درخت معرفت را به دندان گرفت، و برآن شد ساعات بی‌کاری را با خواندن لاتین و هندسه و اشکال قیاسات پر کند. هرچندگاه از این‌که می‌دید فهم و ادراکش از این مطالعات خاص مردان درنمی‌ماند بارقه‌ای از پیروزی را احساس می‌کرد. تا یکی دو هفته مصممانه به این کار ادامه داد؛ گاه دلش می‌افسرد، چنان بود که گویی تك‌وتنها عازم ارض موعود گشته و خود را در بیابانی خشك و تشنه و بی‌راه و عاری از امید یافته بود. در گرماگرم تصمیم اولیه‌اش منطق آلدریچ را با خود به صحرا می‌برد، پس از چندی چشمانش بی‌اختیار از کتاب آواره می‌شدند و سر به سوی آسمان می‌نهادند، آن‌جا که چکاوك‌ها برق می‌زدند، یا متوجه نی‌ها و بته‌های کنار رود می‌گشتند که پرندگان

15- Smith Field (یکی از محله‌های لندن) 16- Delectus

۱۷ـ Eutropius (فلاویون اوتروپیوس، تاریخنویس‌رومی، سدهٔ چهارم میلادی، و مولف کتاب مختصر تاریخ روم).

۱۸ـ پوبلیوس ورژیلیوس مارو، شاعر رومی، ۷۰ـ۱۹ پس از میلاد.

۱۹ـ Aldrich هنری، ادیب و رئیس کرایست چرچ آکسفورد، ۱٦٤۷ـ۱۷۱۰.

آبی آشفته‌وار از آن برمی‌خاستند ــ و همین او را به‌خود بازمی‌آورد و می‌دید که منطق آلدریچ با دنیای زندهٔ او فاصله دارد. با گذشت روزها این دلسردی عمق بیشتری یافت و دل شوریده برذهن بردبار چیره شد.گاه، مواقعی که با کتابش در کنار پنجره می‌نشست چشمانش بی‌آن‌که به نقطه خاصی توجه داشته باشند در نور خورشید بیرون از خانه خیره می‌شدند؛ سپس از اشك لبریز می‌گشتند. گاه که مادرش در اتاق نبود این مطالعه به‌گریه می‌انجامید. بر سرنوشتش می‌شورید و در زیر فشار تنهایی از خود بیخود می‌شد؛ امواج خشم و حتی نفرت نسبت به پدر و مادرش، که باآن‌چه او می‌خواست فرق بسیار داشتند، و نسبت به تام، که سرزنش می‌کرد و با افکار و احساسش عناد مـی‌ورزید، چـون گـدازهٔ آتشفشان بـرپهنهٔ دلبستگی‌ها و وجدانش جاری می‌شد و او را با القای این احساس بیمناك می‌ساخت که اهریمن شدن برای او چندان دشوار نیست. آن‌گاه ذهنش با خیالات خوش‌گریز از خانه، در جستجوی چیزی خوش‌تر و بهتر، مشغول می‌شد: آری، به‌نزد مرد بزرگی ــ مثلا سروالتراسکات ــ می‌رود و به او می‌گوید که چه بیچاره است و چه‌قدر باهوش است، و او بی‌گمان کاری برایش خواهد کرد. اما در بحبوحهٔ خیالاتش می‌دیدی که پدرش که از کار باز آمده بود به اتاق وارد شد، و متعجب از این‌که نشسته است و به او توجهی ندارد به‌لحنی‌گله‌آمیز گفت: «ها، انتظار داری خودم برم دمپایی‌هام را بیارم؟» این صدا چون دشنه‌ای برقلبش می‌نشست: می‌دید اندوهی بجز اندوه خود او هم هست، و او خواسته بود که به آن پشت کند و آن‌را ندیده بگیرد.

این بعدازظهر، چهرهٔ كك‌مکی و شاد باب نارضائیش را در مسیردیگری افکنده بود. فکر می‌کرد که این جزیی از مشقت زندگی او است کـه بار کمبودهایی بیش از آن‌چه دیگران احساس می‌کنند بردوشش نهاده شده ــو او باید این‌بار را به‌خاطر وصول به چیزی، هرچه هست، و اما از هر چیز دیگری بر این کرهٔ ارض بهتر است، تحمل کند. آرزو می‌کرد کاش مثل باب بود ــ با آن بی‌دانشی و ناآگاهی‌ای که به‌آسانی ارضا می‌شد ــ یا مثل تام، که کاری داشت که می‌توانست ذهنش را مصممانه برآن متمرکز کند، و به‌هیچ‌چیز دیگر اعتنا نکند. طفل معصوم! همچنان‌که سر را بر چارچوب پنجره تکیه داده بود و دست‌ها را تنگ درهم انداخته بود و پاهایش برکف

اتاق آواره بودند، در این غم و ناراحتی چندان تنها و بی‌یار و یاور بود که گویی در جهان مسیحیت آن‌روز او تنها دختری بود که با روحی ناآماده و پرورش‌نیافته درقبال کشمکش‌های زندگی، مدرسه را ترک گفته بود. ـ گویی هیچ جزئی از او از هیچ‌یك از گنجینه‌های فکر بشری که با زحمت به‌دست آمده بودند و با صرف نسل‌ها کار و زحمت برای نسل بشر به‌ارث گذاشته شده بودند سهمی نبرده بود، بجز آن نوشته‌های پراکنده و سخیف و تاریخ دروغین پر از مطالب‌بیهوده دربارهٔ شاهان‌ساکسنی وسایرسلاطینی که هیچ نمونه و امثال مناسبی نیستند. می‌دید که بدبختانه دانشی به او نیاموخته‌اند که آن قوانین تغییرناپذیر درون و برون را که چون برحادثات حاکم باشند حکم اخلاق را می‌یابند و چون تسلیم و تمکین و وابستگی را تبلیغ کنند به مذهب بدل می‌گردند، توضیح دهند. در غم‌ها وگرفتاری‌هایش تنها و بی‌کس بود؛ تو گویی بزرگترها، بجز او سایر دختران را ناز و نوازش می‌کردند و بر آن‌ها نظارت می‌نمودند و اوایل جوانی خود را، آن‌گاه که نیاز شدید، و احساس نیرومند بود ازیاد نبرده بودند.

سرانجام نگاهش برکتاب‌هایی افتاد که برآستانهٔ پنجره جای داشتند، و او حتی انگار از عالم خیال بدرآمد و با بی‌میلی به ورق زدن «نگارستان» پرداخت، اما آن‌را به‌کناری نهاد و به بررسی کتاب‌های کوچکی پرداخت که با پاره‌نخی به‌هم پیوسته شده بودند. «زیبایان‌اسپکتی‌تر»[20] «راسلاس»[21] «اقتصاد زندگی بشری» «نامه‌های گرگوری» ـ می‌دانست حاوی چه‌مطالبی هستند؛ «سال مسیحی» ـ این ظاهراً یك «سرودنامه» بود. آن‌را هم به‌کناری نهاد، اما توماس آکمپیس[22]؟ درضمن مطالعاتش گاه به این نام برخورده بود. با دیدن آن احساس خرسندی‌خاطری به‌او دست داد که معمولا هنگامی به آدم دست می‌دهد که افکار و نظریاتی را می‌یابد تا آن‌را به نامی که در ذهنش آواره بوده است پیوند دهد. با قدری کنجکاوی این کتاب کهنه و چرکین را برداشت: لبه‌های صفحاتش در بسیاری جاها تاخورده بود و دستی، که برای همیشه آرام گرفته بود، با مرکبی که با گذشت زمان رنگ و رو باخته بود، جاهایی از آن‌را علامت زده بود. کتاب را ورق زد، و آن

20- Beauties of the Spectator　　21- Rasselas

۲۲ـ Thomas à Kempis ، راهب و ادیب آلمانی، ۱۳۸۰ـ۱۴۷۱.

جاهایی را که دست آرام گرفته مشخص کرده بود خواند:

«بدان که حب نفس به تو بیش از هر چیز در این جهان صدمه می‌زند... اگر به خواهش دل، این یا آن را بجویی و در این جا یا آن‌جا باشی، هرگز آرام و فارغ از غم نخواهی بود، زیرا در هر چیزی کمبودی است و در هرجایی کسی است که تو را ناراحت کند... هم در بالا هم در پائین، به‌هرجا که روی ببری، همه‌جا محنت خواهی یافت: و در همه‌جا، اگر بخواهی به آرامش درون و افسر جاوید دست‌یابی باید که شکیبا باشی... اگر بخواهی به این اوج عروج کنی باید مردانه قدم در راه نهی و تیشه را بر ریشه بزنی، تا بتوانی تمایل پنهان و نامعقول حب نفس را از بن برکنی ـ باید تیشه را به ریشه تمام لذات شخصی و این جهانی بزنی. حب نامتعادل نفس، ریشهٔ تمام گناهان و همهٔ آن چیزهایی است که باید برآن‌ها غلبه کرد. همین‌که بر این شیطان غلبه کردی و او را مطیع و منقاد خویش ساختی به صفا و آرامش بزرگ دست می‌یابی... تو در قیاس با آنان که آن همه رنج بردند و زجر کشیدند، آن همه دستخوش وسوسه بودند، آن همه آزار دیدند، و آن همه راه را آزمودند و تجربه کردند، رنجی نبرده‌ای. بنابراین تو باید رنج‌های گران دیگران را درپیش چشم داشته باشی تا بتوانی ناملایمات اندك را به‌آسانی برتابی. اگر این ناملایمات در نظرت اندك نمی‌نمایند، هشدار، مبادا که سرچشمهٔ این‌پندار ناشکیبایی تو باشد... خوشا آنان که نجواهای صدای یزدانی را درمی‌یابند و به زمزمه‌های این جهان گوش فرا نمی‌دهند. خوشا آنان‌که به‌صدای‌جهان خارج گوش فرا نمی‌دهند و گوش هوششان به حقیقتی است که درون را تربیت می‌کند...»

رعشه‌ای از هیبت در وجود ماگی دوید، تو گویی نیم شبان با نوای موسیقی مهیمنی از خواب بیدار شده و این موسیقی با او از ارواح موجوداتی سخن داشته بود که هنگامی که او در حالت سستی و بیحسی بوده آن‌ها در جنب‌وجوش بوده‌اند. به‌راهنمایی دست آرام گرفته از نشانی به نشان دیگر رفت، گویی نمی‌خواند، چنان بود که گویی به صدایی آرام‌گوش فرا می‌داد، که می‌گفت:

«از چه در این‌جا به پیرامون خویش خیره می‌شوی، که جای قرار و آرام نیست؟ جای تو در ملکوت است، و تمام چیزهای خاکی را باید به چشم

چیزهایی دید که ترا در سفرت بدان جابه‌پیش می‌برند، تمام‌چیزهافانی‌اند، تو نیز با آن‌ها. مباد که به این چیزها دل ببندی، که در دام می‌افتی و تباه می‌شوی... اگر آدمی تمام مال و وجودش را بدهد، باز چیزی نیست. اگر بزرگ‌ترین ریاضت را هم برخود تحمیل کند، باز چیز قابلی نیست. و اگر به تمام دانش‌ها هم دست یابد باز از مقصد بسی بدور است. و اگر ازتقوا و فضیلت هم مایه بسیار داشته باشد و شوریده‌وار اخلاص بورزد باز کمبود بسیار دارد: یك چیز را کم دارد، که برای او بسیار ضرور است. این کمبود چیست؟ اینکه حال که از همه چیز دست کشیده است خویشتن را نیز بازگذارد و پاك از خود بدرآید و چیزی از حب نفس درخود به‌جا نگذارد... من اغلب به تو گفته‌ام، و باز می‌گویم، که خود را فروگزار، خود را بازگزار تا از آرامش درون بیشتر بهره یابی... آن‌گاه تمام پندارهای بیهوده، تشویش‌های شیطانی، و نگرانی‌های عبث همه از تو دور می‌شوند؛ آن‌گاه غم و نگرانی مفرط از وجودت رخت برمی‌بندد و عشق بی‌اعتدال در وجودت می‌میرد.»

ماگی نفس عمیقی کشید و موهای سیاه انبوهش را به‌عقب راند، گویی می‌خواست این سیمایی را که ناگهان در پیش چشمش سر برداشته بود بهتر ببیند. پس، این راز زندگی بود که به او امکان می‌داد تا از تمام رازهای دیگر چشم بپوشد ــ این اوج رفیعی بود که باید بی‌کمك اسباب خارجی به آن می‌رسید ــ این بصیرت و نیرو و فتحی بود که باید صرفاً به یاری وسایلی که در درون روح خود او بود بدانها دست می‌یافت. آری، «آموزگار» بزرگ به‌انتظار نشسته بود تا سخنش را بشنود. این معنا چون مطلبی که ناگهان به‌ذهن رسیده باشد در درونش جرقه زد که: تمام مصائب زندگی جوانش ناشی از این بوده که فکرش را بر شادی و خوشی شخص خود متمرکز کرده است، پنداری که مرکز عالم است؛ و برای نخستین بار امکان تغییر موضعی را که از آن بر ارضای خواهش‌های نفس می‌نگریست آشکارا به چشم دید ــ این امکان که از خود بدر آید و بر خود به چشم جزئی ناچیز از کلی ارشاد شده و ربّانی بنگرد. کتاب کهنه را خواند و باز خواند و به سخنان آموزگار ناپیدا به‌دقت گوش فراداد و طرح والگوی غم و سرچشمهٔ نیرو را با اشتیاق ازنظر گذراند. مواقعی که صدایش می‌کردند و به بیرون می‌رفت چون باز می‌آمد دنبالهٔ مطلب را می‌گرفت و

به خواندن ادامه می‌داد. آن‌قدر خواند تا آفتاب در پس جگن‌ها ناپدید شد. با تمام شتاب نیروی پنداری که در «حال» قرار و آرام نمی‌شناخت، در تاریك و روشنی غروبی که هردم عمق بیشتری می‌یافت نشسته بود و برای تحقیرنفس و رهایی‌ازخود ونیل به‌ازخودگذشتگی کامل طرح مـی‌ریخت. در گرماگرم این کشف، انکار نفس در نظر او چون مدخلی بر خرسندی‌خاطر می‌نمود که دیری به‌عبث آرزوی آن را کرده بود. حقیقت درونی افاضات راهب را درنیافته بود ــ تا عمری از او نمی‌گذشت چگونه می‌توانست؟ــو نمی‌دانست که انکار نفس خود به‌معنای مصیبت است، هرچند مصیبتی‌است که به‌اختیار تحمل می‌شود. ماگی هنوز تشنهٔ سعادت بود، ودرحالتی از جذبه و شور بود، زیرا راه وصول بدان را یافته بـود. وی چیزی از آئین‌ها و طریقت‌ها ــ از صوفیگری و درویشی ــ نمی‌دانست، اما این آوایی که از قرون وسطای دوردست می‌شنید ارتباط مستقیم اعتقادات و تجارب روحی بشری بود، و همچون پیامی خالی از شك و تردید دریافت شد.

گمان می‌کنم علت این‌که این کتاب کوچك و کهنه‌ای که برای‌خریدش به شش پنس بیشتر نیاز نیست تا به امروز هـم اعجاز می‌کند، جز این نباشد که تلخی‌ها و مرارت‌ها را برشخص گوارا می‌سازد، حال آن‌که‌مواعظ و رسالات گرانمایه‌ای که اخیراً نشر شده‌اند مسائل را بـه صورتی کـه بوده‌اند می‌گذرانند. این رساله نوشتهٔ دستی بود که منتظر اشاره و تلقین قلب بود. این، سرگذشت درد و کشمکشی‌است تنها ونهان، داستان‌کشمکش و اعتماد و پیروزی است: سرگذشتی است که برتشکچه‌های‌مخمل نگارش نیافته است تا بردباری را به کسانی بیاموزد که با پاهای به‌خون آلوده بر سنگلاخ راه می‌سپرند. به‌همین جهت هم همیشه در مقام سابقه و تاریخچه‌ای از نیازها و تسکین‌های بشری باقی می‌ماند. صدای برادری است که قرن‌ها پیش احساس کرده و رنج برده و بترك خویش گفتـه است ــ یحتمل در صومعه‌ای، در جبه‌ای موئین، با فرق تـراشیده، اوراد و اذکار بسیار، و روزه‌های دراز، و شیوهٔ گفتاری بس متفاوت از شیوهٔ گفتار ما، اما در زیر همان سپهر ساکت و دوردست، و با همان امیال شوریده، همان کشمکش‌ها، همان ناکامی‌ها، همان ملالت‌ها.

در نگارش سرگذشت خانواده‌های غیر اشرافی لـحن نوشته نـاچار تأکیدی می‌یابد که از لحن جماعات اشرافی بسیار بـدور است. در این

جماعات ـ جماعات اشرافی ـ اصول و معتقدات نه‌تنها فوق‌العاده معتدل‌اند بلکه همیشه از پیش معلوم و مقررند؛ در این جماعات هیچ موضوعی‌مناسب و درخور نیست، مگر موضوعاتی که بتوان با «استهزایی» خفیف اما خوش بدان‌ها پرداخت. اما خوب، جامعهٔ اشرافی‌بادهٔ سرخ وفرش مخملش را دارد، وعده‌های ناهار و شامش تا یك ماه‌ونیم از وقتش را پر کرده است، اپرا و تالارهای رقص درخور پریانش را دارد؛ ملالتش را با سواری براسب‌های اصیل از سر باز می‌کند؛ برای گریز از دامن‌های پف کرده و مواج در باشگاه‌ها لم می‌دهد، علمش را به فاراده۲۳ وامی‌گذارد و مذهبش را به روحانیان عالیقدری که باید در بهترین عمارات ملاقاتشان کرد. با این کیفیت چگونه می‌تواند وقت یانیاز به«عقیده» و تأکید را داشته‌باشد؟ اما جامعهٔ اشراف که بر بال‌های ظریف استهزای خویش‌پرواز می‌کند، فرآوردهٔ بسیار گرانی است، که بقای آن با چیزی کم‌تر از یك زندگی وسیع ملی و کوشنده مقدور نیست: زندگی ملی‌ای که در کارخانه‌های بویناك و پرسرو صدا متمرکز گشته و در معادن، تنگ هم چسبیده است و در کنار کوره‌ها عرق می‌ریزد، می‌کوبد، پتك می‌زند، و در هوای خفه و آلوده به گاز اسید کربونیك بافندگی می‌کند؛ یا بر چراگاه‌ها پخش شده و در خانه‌ها و کلبه‌های منفرد بر کشتزارهای رسوبی و گچی پراکنده است، آن‌جا که روزهای بارانی ملال‌انگیزند. این زندگی وسیع ملی به تمام و کمال مبتنی بر تأکید است: تأکید نیازها، که او را به کلیهٔ فعالیت‌هایی برمی‌انگیزد که برای نگه‌داشت جامعهٔ بالا و استهزای خوش او ضروریند. این مردم سال‌های سنگین عمر را اغلب در جاهای سرد و بی‌زیرانداز، درمیان اختلافات خانوادگی، بسر می‌برند، در خانه‌هایی که وجود دالان‌های بلند از شدت این اختلافات نمی‌کاهد. در چنین شرایط و اوضاعی، هستند بسیاری از میان هزاران هزار افرادش که به اعتقادی مؤکد نیاز داشته باشند ـ آخرزندگی در شکل ناخوشایند خود راه‌حل‌هایی را حتی از اذهان غیر جوینده هم طلب می‌کند، همان‌طورکه شخص وقتی‌چیزی‌درلایی‌زیرانداز‌ش‌موجب ناراحتی‌اش شده آن‌را جستجو می‌کند. حال آنکه تشك پر قو و فنربندی فرانسوی

۲۳ـ Faraday ، (مایکل) دانشمند انگلیسی، که در الکتریسته و مایه‌تیسم (خاصیت آهن‌ربایی) تحقیقات جالبی کرد، ۱۷۹۱ ـ ۱۸۶۷

پرستشی در ذهن برنمی‌انگیزد. بعضی‌ها به الکل عقیده پیدا می‌کنند و خلسه یا فراموشی خود را در «جین» می‌جویند، اما بقیه چیز دیگری را می‌جویند که جامعهٔ اشراف آن‌را «شور» نام می‌کند، چیزی که در نبود ارزش‌های والا انگیزه‌هایی به‌دست دهد، چیزی که آن‌گاه که اعضاء از شدت کوفتگی می‌نالند و دیگران مواظب‌اند، به ما طاقت و تحمل می‌بخشد و عشق بشری را تغذیه می‌کند، چیزی که آشکارا بیرون از آرزوها و امیال شخصی و متضمن چشم‌پوشی از خود و توجه به احوال دیگران است. این‌گونه اشتیاق گاه در پاسخ به ندای خود، انعکاس دوردست صدایی را می‌شنود که از احساس ناشی از عمیق‌ترین نیاز برمی‌خیزد. و با آمدن به حوزهٔ ارتعاشات درنگ‌کنندهٔ چنین صدایی بودکه ماگی باسیمای دخترانه وغم‌ها وتشویش‌های ازنظر دورمانده‌اش، توان و امیدی را یافت که وی را در پیمودن سال‌های تنهایی یاری نمود. به یاری این امید و کوشش، بی‌یاری مراجع جاافتاده و راهنمایان معین، کیشی برای خود ساخت ــ زیرا چنین کسانی در دسترس نبودند، و نیاز او مبرم بود. با آگاهی‌ای که‌به احوال اودارید تعجب‌نخواهید کرد اگر ببینید که این ترك نفس را به اغراقات و خودسری و غرور وشور آمیخت ــ زندگی خود او هنوز درامی بود که باید نقش خود را به کمال در آن ایفا می‌نمود. بنابراین اغلب‌پیش می‌آمد که‌روح خودشکنی را با افراط در ظاهر نقض می‌کرد ــ اغلب بلند می‌پرید، و ناچار فرود می‌آمد و بال‌های کوچك و رشدنکرده‌اش به گل آغشته می‌شد. برای مثال، او نه‌تنها تصمیم گرفت که به‌منظور افزودن برمحتویات جعبهٔفلزی به‌کار خیاطی بپردازدبلکه در گرماگرم شور خود به‌جای آن‌که به شیوه‌ای آرام‌تر و غیر مستقیم‌تر به کار بپردازد در اولین فرصت به دکان پیرهن‌دوزی در سنت‌اوگز رفت، و سرزنش تام را از این بابت نه‌تنها نادرست و نامهربانانه بلکه بسیارسخت و آزارنده یافت. تام او را ازبابت این عملی که ضرور نبود سرزنش کرد، گفت: «من نمیخواهمخواهرم از این کارها بکند. من سعی میکنم بی‌اینکه تو خودت را به این شکل خفیف کنی بدهی‌ها را بپردازم.» بی‌گمان، این گفتار ِحاکی از خودنمایی،خالی از رأفت و محبت نبود، اما ماگی تنها تفاله را دید و ذرات طلا را در آن ندید، و سرزنش تام را به چشم یکی دیگر از مصائب برونی خویش دید. شب‌ها، در بیدار خوابی‌ها، اغلب با خود می‌اندیشید که تام با او بسیار بد تا می‌کند، آن‌هم با او که این همه

دوستش دارد ــ و آن‌وقت می‌کوشید که با این خشونت بسازد و بـه آن خرسند باشد، و چیزی نخواهد. این راهی است که همهٔ ما هنگامی که به ترك خویشتن‌بینی آغاز مـی‌کنیم درپیش مـی‌گیریم ــ این راه شهادت و بردباری است، آنجا که شاخه‌های نخل می‌رویند، نه شاهــراه پــرنشیب گذشت و تساهل، و خویشتن‌نکوهی، آنجا که شاخهٔ افتخاری نیست که گرد آورد و خود را بدان آراست.

کتاب‌های کهنهٔ اقلیدس و آلدریچ ــ این میوه‌های چروکیدهٔ معرفت‌ــ را به‌کناری نهاد، چون دیگر به‌این هوس بیهوده‌که در اندیشه‌های‌خردمندان سهیم گردد پشت کرده بود. در گرماگرم شور از خودگذشتگی، کتاب‌ها را با حرکتی حاکی از پیروزی به‌کناری افکنده بود ــ یعنی که دیگر از حد نیاز به‌آن‌ها گذشته بود، و اگر به شخص او تعلق داشتند بی‌گمان بی‌ــ احساس هیچ تأسفی آن‌ها را سوزانده بود. سه کتاب انجیل و آکمپیس و سال مسیحی را (که دیگر به‌عنوان یك سرودنامهٔ صرف از سر باز نمی‌شد) با چنان حدت و حرارتی می‌خواند که ذهنش مالامال از تأثرات آهنگین بود، و در پرتو این کیش جدیدی که برای خود ساخته بود طبیعت و زندگی را به‌صورتی می‌دید که اوقاتی که به‌روی کارش خم شده بود و بـه دوختن پیرهن یا کار برپس‌دوزی‌های پیچیده‌ای مشغول بود که به دروغ نام «ساده» را برآن‌ها نهاده بودند، نیاز به مطالب و چیزهای دیگر را در خود احساس نمی‌کرد... آه از این پس‌دوزی‌ها که چه‌کار بیخودی بودند ــ آستین‌ها و سرآستین‌ها و جاهای دیگر اغلب طوری بودند که او در لحظات آوارگی‌های ذهن به‌اشتباه می‌افتاد و آن‌ها را پشت‌ورو می‌دوخت! به این شکلی که به روی دوختنی‌خم شده بود و سوزن می‌زد منظره‌ای بود که دیدنش نوازشگر چشم هر بیننده‌ای بود. آن زندگی جدید درون، به‌رغم فوران‌های‌آتشفشانی شهوات در بند کشیده، با پرتوی ملایم در چهره‌اش متجلی بود و در مقام ته‌مایه‌ای زیبا با رنگ چهره‌ای که کم‌کم پر رنگ و مایه می‌شد می‌آمیخت و بدان زیبایی بیشتری می‌بخشید. مادرش این تحولی را که در او پدید آمده بود با نوعی شگفتی و حیرت نظاره می‌کرد که ماگی «این‌طور خوب ازآب درآمد!» شگفت‌آور بود که این بچه‌ای که سابقاً آن همه لجباز بود حالا این همه مطیع و آرام شده باشد و از لجبازی و عناد این همه بدور افتاده باشد. ماگی عادتاً هنگام کار اغلب سر برمی‌داشت و مادرش رامی‌دید

که بر او چشم دوخته بود: مادر به او چشم می‌دوخت و نگاه چشمان درشت و جوانش را انتظار می‌کشید، تو گویی تن سالمندش از آن گرمی می‌گرفت. مادر کم‌کم به دختر بلندبالا و گندمگونش علاقه‌مند می‌شد، او اکنون تنها «تکه‌اثاثی» بود که وی می‌توانست نگرانی و غرور خود را برآن نثار کند، و ماگی به‌رغم تمایل زاهدانه‌ای که بدوری از هرگونه آرایهٔ شخصی‌داشت ناچار شد در مسألهٔ موهایش به تمایل او تمکین کند و بپذیرد که طره‌های انبوه و سیاه را به اسلوب کهنه و نابهنجار آن دوران، برفرق سرش مرتب کند.

خانم تالیور گفت: «عزیزم، بذار مادرت هم یه دلخوشی داشته‌باشه. یه‌وقت با این گیسات کلی دردسر داشتم.»

و ماگی خوشحال از این‌که دل مادر را خوش کند و خوشی و نشاطی در اوقات بلندی که در جوارش می‌گذشت پدید آورد، به این آرایهٔ عبث تمکین می‌کرد؛ و اکنون سر و سیمایی درخور شهبانوان را با پیرهنی‌کهنه به‌معرض تماشا می‌گذاشت، هرچند همچنان از دیدن قیافهٔ خود در آینه ابا می‌کرد. خانم تالیور دوست داشت توجه شوهرش را به موهای ماگی و سایر خصایل نامنتظره‌اش جلب کند، اما واکنش آقای تالیور درقبال این‌چیزها پاسخی تلخ بود:

«من از خیلی پیش میدونستم ـ برا من تازگی نداره... اما حیف و صد حیف که یه چیز معمولی نیست ـ میترسم وابخوره. میترسم مرد شایسته‌ای براش پیدا نشه.»

زیبایی ذهن و جسم ماگی مایهٔ افسردگی بیشتر پدر بود؛ پدر با حوصلهٔ تمام می‌نشست و به چیزهایی که او برایش می‌خواند یا به‌مطالبی که با شرم و آزرم دربارهٔ مصیبتی که به برکت بدل می‌شد بیان می‌کرد، گوش فرامی‌داد: این چیزها را به حساب خوبی و بزرگواری دخترش می‌گذاشت و همین، این ادبار را بر او سخت‌تر می‌ساخت، زیرا این ادبار به بخت و فرصت زندگی دختر آسیب زده بود. در ذهنی که مالامال از منظوری جدی و حس انتقامجویی ارضا نشده است، جایی برای احساس تازه نیست: آقای تالیور تسلای روحانی نمی‌خواست، او می‌خواست که از سرافکندگی وامداری خلاص شود و انتقام خود را بگیرد.

کتاب پنجم

- ۱ -

اتاق نشیمن خانواده اتاق درازی بود که در هریك از دو انتهای آن یك پنجره بود، یکی رو به مزرعه و حاشیهٔ ریپل و کرانه‌های فلوس، و دیگری مشرف بر محوطهٔ آسیاب. ماگی در کنار همین پنجره نشسته بود و کار می‌کرد که واکم طبق معمول سوار بر اسب سیاه زیبایش وارد محوطه شد، اما برخلاف معمول این‌بار تنها نبود ــ کس دیگری با او بود، مرد شنل‌بدوشی که بر «پونی» زیبایی نشسته بود. تا او به خود آید و دریابد که این فیلیپ است که بازگشته است به‌مقابل پنجره رسیده بودند و فیلیپ به احترام او کلاه از سر برگرفته بود و پدرش که این حرکت را از گوشه چشم دیده بود نگاه تندی به هردو افکنده بود.

ماگی شتابان از کنار پنجره دور شد و کارش را بالا برد، زیرا واکم گاه برای دیدن دفاتر به درون خانه می‌آمد، و ماگی احساس مـی‌کرد که ملاقات با فیلیپ در حضور دو پدر خالی از هر شادی و شعفی خواهد بود. شاید روزی او را ببیند، آن‌وقت فقط دستش را خواهـد فشرد و بـه او خواهد گفت که محبتی را که در گذشته نسبت به تام کرد از یـاد نبرده، هرچند دیگر نمی‌توانند باهم دوست باشند. احساس حقشناسی کودکانه و ترحم نسبت به او را همچنان حفظ کرده بود، و به یاد داشت که چه‌اندازه هوشمند بود، و در هفته‌های اول تنهایی خود ازجمله کسانی که در زندگی به او محبت کرده بودند قیافهٔ او را نیز مدام بـه‌یاد مـی‌آورد، و اغلب همان‌طور که در گذشته در گفت‌وگوهاشان آرزو کرده بود آرزو می‌کرد کاش برادر و آموزگاری چون او داشت. اما این آرزو را با سایر رؤیاهایی که بوی خواست و میل شخصی از آن‌ها به‌مشام می‌رسید از سر بدر کرده بود؛ وانگهی فکر می‌کرد که ممکن است زندگی در خارج فیلیپ را عوض کرده باشد... ممکن است آدم دنیاداری شده باشد و دیگر پروای سخنان او را

نداشته باشد. با این همه عجبا قیافه‌اش هیچ تغییر نکرده بود ــ فقط کمی بزرگ‌تر شده بود، و نسخه‌ای مردانه‌تر از همان سیمای پسرانه بود، با همان چشمان خاکستری و همان موهای قهوه‌ای و مواج، و همان نقص سابق، که ترحمش را برمی‌انگیخت. با تمام آن تأملات احساس کرد که دلش می‌خواهد چند کلمه‌ای با او گفت‌وگو کند. ممکن است هنوز، همان طور که همیشه بود، افسرده باشد و دوست داشته باشد که با محبت بر او بنگرد. نمی‌دانست آیا به‌یاد دارد که آن‌وقت چه‌قدر از چشمانش خوشش می‌آمد. با این فکر نگاهی به طرف آینه انداخت، که محکوم به این گشته بود، روبه‌دیوار بماند. حتی برای این‌که آن‌را پائین بیاورد نیم‌خیز هم شد، اما خود را نگه‌داشت. کارش را به‌دست گرفت و کوشید تا با فشار آوردن به حافظه و یادآوردن ابیات سرودها طغیان خواهشها را فرونشاند، تا این‌که فیلیپ و پدرش از راهی که آمده بودند بازگشتند.

اکنون دیری از ماه ژوئن می‌گذشت؛ مایل بود گردش روزانه‌اش را که تنها تفریح او بود قدری طول بدهد، اما آن روز و روز پس از آن‌چنان سرگرم کاری بود که باید به‌اتمام می‌رساند که از دروازهٔ حیاط آن‌سوتر نرفت، و به بردن صندلی و نشستن در بیرون از خانه اکتفا کرد. مواقعی که مجبور نبود به سنت‌اوگز برود یکی از جاهای مورد علاقه‌اش نقطه‌ای بود واقع در آن سوی محلی که به «تپه» معروف بود ــ این تپه پشتهٔ ناچیزی بود که برآن یك کپه درخت بود و در امتداد راهی بود که از کنار دروازهٔ آسیاب دورلکت می‌گذشت. من این تپه را به‌این جهت ناچیز می‌خوانم که بلندیش به‌زحمت از بلندی یك پشته بیشتر بود. اما لحظاتی هست که طبیعت پشته ناچیزی را وسیلهٔ وصول به نتایج ناگوار قرار می‌دهد، و به همین جهت است که من از شما می‌خواهم که این برآمدگی پوشیده از درخت را در خاطرتان مجسم کنید، که دیواری ناهموار به طول یك‌چهارم میل در حاشیهٔ چپ آسیاب دورلکت و دشت‌های زیبای پشت آن به‌وجودآورده بود، و حد آن رود ریپل بود، که مدام با خود در زمزمه بود. درست درهمان جایی که این خط کناره از نوشیب می‌یافت و همسطح دشت می‌شد باریك راهی از آن جدا می‌شد که به‌سوی دیگر برآمدگی می‌رفت، که در اثر وجود معدن سنگی که اکنون متروکه بود به یك مشت فرورفتگی و برآمدگی بدل گشته‌بود. مدت‌ها از فعالیت این معدن می‌گذشت، چندان‌که اکنون پشته‌ها

و چاله‌ها همه پوشیده از خارتوت و درختچه بودند، با تکه‌هایی از سبزه‌ای که گوسفندان دندانشان زده بودند. در ایام کودکی، ماگی از این محل که «چاله سرخ» نامیده می‌شد خوفی عظیم به‌دل داشت، و تام ناچار بود تمام شجاعت و اعتماد خود را به‌یاری بخواند تا او را به رفتن به آنجا راضی کند ــ زیرا در خیال او هر چاك و شکافش مأمن راهزنان و درندگان بود. اما اکنون همان جاذبه‌ای را برای او داشت که هر زمین ناهمواری، هر چاك و شکاف‌هرپشته‌ای،برای چشمانی دارند که عادتاً بر سطح آواره می‌مانندــ بویژه در تابستان، که می‌توانست در چالهٔ‌سبزه گرفته‌ای، در زیر سایهٔ‌زبان گنجشك پرشاخ و برگی که اریب‌وار برنشیب رسته بود و بروی خم شده بود، بنشیند و به‌زمزمهٔ حشرات گوش فرادهد که همچون زنگوله‌های بسیار کوچك، به‌نرمی سکوت، زمزمه می‌کردند، یا نور خورشید را تماشا کند که از لای شاخ و برگ درخت گذشته بود، گویی درپی سنبل‌های زیبای وحشی و آسمانی‌رنگ ــ آمده بود تا این گریخته‌ها را از نو به‌خانه‌بازبرد. در این هنگام از ماه ژوئن، سرخ گل‌های وحشی نیز در اوج شکوفندگی‌خود بودند. و این موجب دیگری بود که ماگی را به «چاله سرخ» می‌کشید، و از سایر جاها دور می‌کرد. در نخستین روز گردشش آزاد بود و می‌توانست به‌میل خود بگردد ــ و این تفریحی بود که آنقدر دوست می‌داشت که گاه در عالم ترك نفس، فکر می‌کرد بهتر است از زیاده‌روی در آن پرهیز کند.

اکنون او را می‌بینید که به‌سوی خم راه سرازیر شد، و از باریکه‌راه، ازمیان درختان سرخس وارد چاله گردید. پیراهن قبایی رنگش از زیرشال ابریشمین سیاه و درشتبافش پیدا است، و اکنون که مطمئن است کسی او را نمی‌بیند کلاهش را برمی‌دارد، آنرا تا می‌کند و به زیر بازو می‌زند. با این پیکر بلند هرکس او را ببیند خیال می‌کند از هفــــده سال بیشتر دارد ــ شاید این به‌علت نگاه آرام وافسرده‌ای است که‌ازچشمانش‌می‌تراود، که هرگونه کنجکاوی یا بیقراری از آن‌ها رخت بربسته است؛ یا شاید رشد زیاد سینه‌ها است که قیافهٔ یك زن جوان را به‌او داده‌است. جوانی وبنیه‌اش دربرابر مشقات خواسته و ناخواستهٔ سرنوشتش خوب ایستادگی کرده‌اند، و شب‌هایی که برای ریاضت برکف برهنهٔ اتاق خوابیده است اثر مشهودی براو به‌جا نگذاشته‌اند؛ چشم‌ها نرم و شفاف و فــروزان‌انــد، گــونه‌ها گندمگون و پر و سفت‌اند و لب‌ها گوشتالو و سرخ. با این سیمای گندمگون

و این تاج سیاهی که برتارك پیکر بلندش جای گرفته است، گویی نوعی خویشاوندی با این سرخس‌های بلندی دارد که هرگاه سر بالا می‌کند، انگار با علاقه‌ای آن‌ها را می‌نگرد. با این همـه احساسی از ناراحتی از دیـدن قیافه‌اش به بیننده دست می‌دهـد ــ احساس وجود عنـاصر متضادی کـه برخوردشان نزدیك است. بی‌گمان حالت سرکوفته‌ای در او به‌چشم می‌خورد، نظیر همان حالتی که آدم اغلب در چهره‌های مسن‌تری می‌بیند کـه کلاه بی‌لبه سر می‌گذارند، وبااین جوان مقاومی که آدم انتظار دارد در لمحه‌ای ناگهان همچون اخگری افسرده، به‌هنگامی که همه چیز مأمون و مصون از خطر می‌نماید، برافروزد و همهٔ این آرامش را به‌آتش بکشد، سازگاری ندارد.

اما ماگی خود در این لحظه ناراحت نبود، با آرامش تمام از هوای آزاد لذت می‌برد: سر بالا کرده بود و درختان سرخس را می‌نگریست و با خود می‌اندیشید که این شکستگی شاخه‌ها یادگار توفان‌های گذشته‌ای‌هستند که تنها کاری که توانسته‌اند بکنند این بوده است که ساق‌های سرخ بیشتر قد بکشند. اما در اثنایی که هنوز به بالا می‌نگریست از وجود سایهٔ‌متحرکی آگاه شد که آفتاب شامگاهی برباریکه راه سبزه‌گرفتهٔ مقابل او افکند. یکه خورد و به‌پائین نگریست، و فیلیپ واکم را دید، که ابتدا به احترام اوکلاه از سر برگرفت، سپس سرخ شد، و به سوی او پیش آمـده و دستش را پیش آورد.

ماگی نیز با تعجبی کـه به‌زودی جای خـود را به خوشحالـی داد سرخ شد. دستش را پیش آورد و بـا چشمان پاك و بـی‌ریا بـر پیکر ناقصی که در برابرش بود خیره شد. در این لحظه جـز خاطـرهٔ احساس دوران کودکی چیز دیگری در ذهنش نبود ــ و این خاطره‌ای بود که همیشه حفظ کرده بود. سر صحبت را او باز کرد.

با لبخند خفیفی که برلب آورده بود گفت: «ترسیدم ــ اینجا هیچ‌وقت به کسی برنمیخورم... چه‌طور شد که‌برای گردش به اینجا آمدی؟ آمدی مرا ببینی؟»

فیلیپ که همچنان سراسیمه بود گفت: «بلـه، آمدم شما را ببینم. خیلی دلم میخواست شما را ببینم. دیروز مدتی برپشتهٔ نزدیك خانه‌تان مراقب بودم تا ببینم آیا از خانه بیرون میایی ــ نیامدی. امروز صبح هم

گوش به‌زنگ بودم، وقتی دیدم از این راه آمدی برای این‌که گمت نکنم دورادور مراقب بودم و آن‌طرف‌تر از پشته پائین آمدم. امیدوارم ناراحتت نکرده باشم.»

ماگی با قیافهٔ جدی اما ساده گفت: «نه.» و به‌راه افتاد، از حرکاتش پیدا بود که می‌خواهد فیلیپ هم با او برود. «خیلی خوشحالم که آمدی، چون خیلی دلم میخواست که فرصتی دست میداد تا با شما صحبت کنم. من هرگز آن همه محبتی را که مدت‌ها پیش به تام و من کردی فراموش نکرده‌ام،ولی مطمئن نبودم که شما مرا به‌این خوبی به‌یاد بیاوری. تام و من، از آونوقت تا حالا ناراحتی‌های زیادی داشته‌ایم، و فکر میکنم همین باعث می‌شودکه آدم به اوقات پیش از گرفتاری بیشتر فکر کند.»

فیلیپ با شرمرویی گفت: «فکر نمیکنم آنقدرکه من به‌یاد شما بودم شما به‌یاد من بوده باشی. میدانی وقتی خارجه بودم تصویری از شما را کشیدم، با آن حالتی که در اتاق مطالعه داشتی، آنوقت که گفتی فراموشم نمیکنی.»

جعبهٔ مینیاتور بزرگی از جیب درآورد و آنرا گشود. ماگی قیافهٔ سابق خود را دید، درحالی‌که بر میز تکیه کرده بود، با طره‌های سیاهی که برپشت گوشهایش ریخته بود، و با آن چشمان عجیب و رؤیایی در فضا خیره شده بود. تصویر آبرنگ بود، و به‌عنوان یك «صورت» چیز بسیار باارزشی بود.

ماگی لبخندزنان گفت: «وای خدا!» و از خوشحالی برافروخت. «چه دختر کوچولوی مسخره‌ای بودم! قیافه‌ام‌را باآن موهای آن‌شکلی و آن‌روپوش گلی‌رنگ به‌یاد دارم. درست شکل کولیهابودم، فکرمیکنم حالام همین‌طورم.» پس از اندك مکثی افزود: «شبیه آن چیزی هستم که انتظار داشتی؟»

این سخنان به سخنان یك دختر عشوه‌گر شبیه بود، اما چشمان صاف و بی‌شائبه‌ای که متوجه چهرهٔ فیلیپ گشته بودند چشمان یك دختر لوند و عشوه‌گر نبودند. البته امیدوار بود که قیافه‌اش را به‌صورتی که اکنون بود دوست بدارد، اما این عمل چیزی بجز جوشش سادهٔ احساس شادی نبود. فیلیپ لحظه‌ای چند در سکوت نگاه به نگاهش آویخت، سپس گفت: «نه، ماگی.»

برق شادی چهره اندکی رنگ باخت، ولرزشی خفیف در لبانش‌دوید.

پلکهایش فروخوابید، اما رو برنگرداند، فیلیپ همچنان نگاهش می‌کرد. سپس به لحنی آرام گفت:

«خیلی زیباتر از آنچه فکر میکردم.»

ماگی گفت: «راستی؟» برق شادی با رنگی عمیق‌تر بـــه چهره‌اش بازآمد. از او روی گرداند، و چند قدمی جلو رفت، خاموش به مقابل خود می‌نگریست، گویی احساس آگاهی خود را با این اندیشهٔ‌جدید وفق می‌داد. دختران بنا به‌عادت لباس‌را چندان زمینهٔ زیبایی ظاهر می‌دانند که توجه ماگی در نگاه نکردن به آینه بیشتر معطوف به همین لباس و آرایهٔ ظاهر بود وگرنه با قیافهٔ خود سر ستیز نداشت. مواقعی که خود را با زنان زیبا و ثروتمند قیاس‌می‌کرد هرگز از ذهنش نمی‌گذشت که بتواند با قیافهٔ خود در بیننده تأثیر کند. ظاهراً فیلیپ از این سکوت راضی بود. در کنارش راه می‌رفت، چهره‌اش را تماشا می‌کرد، گویی این منظره جایی برای هیچ خواهش دیگری در ذهنش باقی نگذاشته بـــود. از میان درختان سرخس گذشته بودند و به «چاله» رسیده بودند که در آغوش ردیف‌های مطبقی از سرخ‌گل‌های وحشی پریده‌رنگ بود .اما چون نوری که بر آن‌ها می‌تافت سرخی بیشتری یافته بود، چهرهٔ ماگی فروغ اولیه‌اش را از دست داده بود. وقتی به چاله رسیدند ایستاد، نگاهش را باز بر فیلیپ دوخت و به لحنی جدی اما به غم آلوده گفت:

«خیلی دلم میخواست با هم دوست میبودیم... یعنی اگر این عمل برای ما عمل درستی‌بود. اما این رنجی‌ست‌که من باید همیشه در هر چیزی تحمل کنم. حالا دیگر نمیتوانم چیزهایی را که در بچگی دوست داشتم، برای خود نگه دارم: کتابها همه رفتند، تام هم با سابق فرق کرده است... پدرم هم. این زندگی هیچ فرقی با مرگ ندارد. باید از هر چیزی که از بچگی به آن علاقه‌ای داشتم جدا بشوم. باید از شما هم جدا بشوم. ما دیگر هرگز نباید به هم اعتنا کنیم، برای همین بود که میخواستم با شما صحبت کنم. میخواستم بدانی که تام و من نمیتوانیم در این جور چیزها هرطور که خودمان دوست داریم عمل کنیم، و اگر رفتارم طوری است که انگار فراموشت کرده‌ام، این به علت کینه یا غرور یا هیچ احساس بد دیگری نیست.»

همچنان‌که پیش می‌رفت لحن سخنش نرمی و اندوه بیشتری می‌یافت، و چشمانش کم‌کم پر از اشك شد. حالت درد شدیدی که بر چهرهٔ فیلیپ

چیره شده بود شباهتش را به قیافهٔ دوران نوباوگی بیشتر می‌کرد و حتی ترحم ماگی را نسبت به نقص جسمانی‌اش بیشتر برمی‌انگیخت.

فیلیپ به لحنی که با مایه گرفتن از این دلسردی ضعیف‌تر شده بود گفت: «میدانم... منظورت را میفهمم. میدانم‌که از هر دو سو چه‌چیزهایی ما را از هم جدا میکنند. ولی ماگی ــ ناراحت نشو اگر ماگی صدات می‌کنم، برای این است که در عالم خیال به این خطاب عادت کرده‌ام ــ ولی درست نیست که آدم همه چیزش را به خاطر احساس نامعقول دیگران فدا کند. من در مقابل پدرم حاضر به گذشت از خیلی چیزها هستم، اما حاضر نیستم به صرف اطاعت از خواست و میل او ــ خواست و تمایلی که من نادرست میدانم ــ از دوستی یا... یا هر نوع دلبستگی بگذرم.»

ماگی به فکر فرو رفته بود؛ گفت: «نمیدانم. من هم اغلب مواقع خشم یا ناراحتی به این نتیجه رسیده‌ام کــه موظف نیستم از هیچ چیزم بگذرم، و نشسته‌ام و فکر کرده‌ام و حتی به این نتیجه رسیده‌ام که باید پشت‌پا به وظیفه‌ام بزنم. اما چیز خوبی از این جریان عاید نشده است ــ این حالت ذهنی بد و نادرست بود... و من مطمئنم هر کار هم که بکنم نباید در پی این باشم که دست آخر چیزی عاید خودم بشود، و با این عمل زندگی پدرم را تلخ‌تر کنم.»

فیلیپ گفت: «ولی آیا اگر ما گاهی همدیگر را ببینیم زنــدگیش تلخ‌تر می‌شود؟» می‌خواست چیزهای دیگری بگوید، اما تأمل کرد.

ماگی به لحنی غم‌آلوده گفت: «آه، من مطمئنم که خوشش نخواهد آمد. از من نپرس چرا... علتش را از من نپرس. پدرم نسبت به بعضی چیزها احساس بسیار تندی دارد. حال و روز خوشی ندارد.»

فیلیپ بی‌اختیار گفت: «من هم حال و روز خوشی ندارم... حال و روز من هم خوش نیست.»

ماگی به‌نرمی گفت: «چرا؟... هرچند نباید میپرسیدم... ولی خوب، بسیار بسیار متأسفم.»

فیلیپ به‌راه افتاد، گویی دیگر نمی‌توانست آرام برجا بماند. در سکوت از باریکه راه پر پیچ و خم میان درختان از چاله درآمدند. پس از این مطلبی که فیلیپ گفت ماگی دیگر دلش رضا نمی‌داد در جدایی آنی اصرار بورزد.

سرانجام به لحنی آمیخته به تردید گفت: «من از وقتی که از فکر

کردن به چیزهای خوب و خوش، و ناراحتی از این بابت که آزاد نیستم و نمیتوانم به میل خود رفتار کنم دست کشیده‌ام، خیلی راحت‌ترم. زندگی ما مقدر است ـ آدم وقتی از خواهش‌های نفس دست میکشد و فقط به تحمل آنچه بر ما مقرر داشته‌اند، و انجام آنچه که از ما میخواهند میاندیشد، طبعاً آسایش خاطرش بیشتر است.»

فیلیپ با ناشکیبایی گفت: «ولی من نمیتوانم از خواهش نفس دست بکشم. به نظر من مادام که زنده‌ایم نمیتوانیم از خواهش و آرزو دست بکشیم. چیزهایی هستند که ما آنها را خوب و زیبا میدانیم، و باید آرزو و اشتیاق وصول بدانها را داشته باشیم. مادام که احساسمان برجا است چگونه میتوانیم بدون آنها ارضا بشویم؟ من از تابلوهای نقاشی لذت میبرم ـ آرزو دارم بتوانم تابلوهایی مثل آنها بکشم. کوشش میکنم، نمیتوانم، تقلا میکنم. اما آنچه را که میخواهم نمیتوانم رسم کنم. این برای من دردی است، و تا قوای ذهنم، مانند چشم اشخاص سالخورده حساسیتشان را از دست میدهند این درد همچنان خواهد بود. چیزهای بسیار دیگری هم هستند که من آرزویشان را دارم.» در اینجا کمی تردید کرد، سپس گفت: «چیزهایی که دیگران دارند و از من دریغ شده‌اند. زندگی من چیز فاخر و زیبایی نخواهد داشت... ترجیح می‌دهم زنده نباشم.»

ماگی گفت: «اوه، فیلیپ. دلم‌میخواست اینطور احساس‌نمیکردی.» اما قلبش با چیزی شبیه ناراحتی قلب فیلیپ به تپش افتاد.

فیلیپ ناگهان برگشت و با قیافهٔ التماس‌آمیز به صورتش چشم دوخت، و گفت: «خوب، پس، راضی هستم زنده باشم، اگر اجازه بدهی گاهی شما را ببینم.» اما ترسی که چهرهٔ ماگی بروز داد مانع از صحبت بیشتر شد. نگاهش را از او برگرفت، و به لحنی آرام‌تر در ادامهٔ سخن گفت: «من دوستی ندارم که دردم را بـا او در میان گذارم ـ غمخواری ندارم، و فقط اگر گاهی گذاری شما را میدیدم، و به من اجازه میدادی که کمی با شما صحبت کنم، و توجهی به من میکردی... و میگفتی که میتوانیم قلباً با هم دوست باشیم، و بـه همدیگر کمك کنیم... آن وقت شاید کم‌کم به زندگی علاقه‌مند میشدم.»

ماگی با دودلی گفت: «ولی فیلیپ چطور میتوانم شما را ببینم؟» (آیا واقعاً به حال او مفید خواهد بود؟ بد است اگر امروز یکبارگی با او

«وداع»کند و دیگر بااو صحبت‌نکند. این رشتهٔ علاقهٔ تازه‌ای‌بود که روزها را دگرگون می‌کرد ــ رشتهٔ علاقه را پیش از آن که استوار شود آسان‌تر می‌توان گسست).

«اگر به من اجازه میدادی گاهی در همین‌جا شما را ببینم... با شما قدم بزنم... باز راضی بودم، حتی اگر ماهی یکی دو بار بیشتر نبود. و تازه این به خوشبختی کسی آسیب نمیزد، و زندگی مرا شیرین میکرد. بعلاوه...» و با تمام ابداع و زیرکی عشقی راستین ــ عشق راستین جوانی در سنین بیست و یك ــ در ادامهٔ سخن‌گفت: «بعلاوه، اگر دشمنی و کینه‌ای بین خویشان ما هست، ما باید هرچه بیشتر بکوشیم تا با دوستی خود آن را برطرف کنیم... با نفوذی‌که از دو سر اعمال‌میکنیم میتوانیم این جراحاتی را که در گذشته وارد آمده‌اند التیام بخشیم، یعنی اگر تفصیل‌شان را میدانستم. من فکر نمی‌کنم از ناحیهٔ پدرم دشمنی و کینه‌ای موجود باشد ــ من خیال میکنم او حتی خلاف این را ثابت کرده باشد.»

ماگی به آرامی سر تکان داد ــ در اثر افکار متضادی که در ذهنش سر برداشته‌بودند خاموش‌بود. از دید احساس او دیــدار هر چندگاهه با فیلیپ و ادامهٔ دوستی با او نه‌تنها هیچ زیانی نداشت بلکه خوب هم بود: شاید هم بتواند واقعاً کمکش کند تا خرسندی خاطری بیابد، همچنان که خود او یافته بود. آوایی که این را می‌گفت آوایی خوش و موسیقایی‌بود، اما به مخالفت با آن آوای دیگری که وی اطاعت از آن را آموخته بود به لحنی یکنواخت و مؤکد وی را برحذر می‌داشت و به او هشدار می‌داد که چنین دیدارهایی به مفهوم پوشیده‌کاری است، به‌مفهوم همان چیزی است که او واهمه دارد از این که در حین ارتکاب بدان گیر بیفتد ــ چیزی که اگر کشف شود موجب خشم و درد می‌شود، و قبول هر چیز که حدی به دورویی و تزویر بیابد مایهٔ تباهی روح است. با این همه، آوای خوش، همچون صدای ناقوس‌هایی که بر بال نسیم پیش می‌آیند، در اوج می‌آمد و او را متقاعد می‌ساخت به این که بدی کار در گناه و ضعف دیگران است و این کار بیهوده‌ای است که آدم بخواهد به‌خاطر رنج دیگری خود را فدا کند. این ظلم بزرگی است نسبت به فیلیپ، اگر بخواهد به خاطر کینهٔ ناموجه نسبت به پدرش از او دوری کنــد... طفلك فیلیپ، کــه بعضی‌ها به‌خاطر این نقص از او دوری می‌کنند. خیال این که روزی به

او دل ببندد یا دیدارش با او مخالفتی را از این بابت برانگیزد هرگز از مخیله‌اش نمی‌گذشت، و فیلیپ نبود این فکر را به‌روشنی می‌دید و دلش ریش می‌شد، اما یك چیز بود: نبود عشق موافقتش را با درخواست دیدار با او محتمل‌تر می‌نمود. ناراحت بود از این که می‌دید ماگی مانند آن وقت‌هایی که بچه‌ای بیش نبود در برخورد با او بی‌قید و بی‌ریا است.

سرانجام گفت: «نمیتوانم بگویم آره یا نه.» برگشت و در جهت راهی که از آن آمده بود به‌راه افتاد: «باید تأمل کنم، مبادا که تصمیم غلطی بگیرم. باید فکر کنم.»

«پس میتوانم باز بیایم... فردا... پس‌فردا... یا هفتهٔ آینده؟»

ماگی باز دچار تردید شد. گفت: «فکر میکنم بهتر است به شما بنویسم. گاهی اوقات باید به سنت‌اوگز بروم، میتوانم نامه را آن‌جا پست کنم.»

فیلیپ به لحنی جدی گفت: «نه. این صورت خوشی ندارد. پدرم ممکن است نامه را ببیند... البته او با کسی دشمنی ندارد، ولی خوب، به مسائل جور دیگری نگاه میکند ــ به مال‌ومقام اهمیت زیاد میدهد. خواهش میکنم اجازه بده یك‌بار دیگر به اینجا بیایم. بگو چه وقت بیایم، و اگر نمیتوانی بگویی اینقدر میآیم تا بالاخره ترا ببینم.»

ماگی‌گفت: «باشد، پس‌همین‌طور باشد که تو میگویی. چون نمیتوانم بطور قطع بگویم که فلان روز غروب خواهم آمد.»

اکنون که تصمیم را به تعویق افکنده بود احساس سبکباری کرد. اکنون آزاد بود و می‌توانست از لحظات این مصاحبت لذت ببرد؛ حتی فکر می‌کرد که بهتر است کمی درنگ کند، چون دفعهٔ بعد که همدیگر را می‌بینند ناچار خواهد بود با اعلام تصمیمش او را ناراحت کند.

پس از لحظه‌ای چند سکوت، لبخندزنان نگاهش کرد، و گفت: «اغلب بی‌اختیار فکر میکنم چقدر عجیب است که همدیگر را به این صورت ببینیم و با هم صحبت کنیم، انگار همین دیروز بود که در لورتن از هم جدا شدیم، و طبعاً هردومان در این پنج سال خیلی تغییر کرده‌ایم ــ خیال می‌کنم پنج سال باشد. چطور بود که شما انگار احساس میکردی که من همان ماگی آن‌روزها هستم؟ ــ من مطمئن نبودم که شما همان آدم آن‌روزی باشی: میدانم که آدم خیلی باهوشی هستی، و قاعدتاً باید چیزهای زیادی دیده و خوانده باشی، ولی مطمئن نبودم که حالاها زیاد به من توجه داشته

باشی.»

فیلیپ گفت: «من هرگز کمترین تردیدی نداشتم که هر وقت شما را ببینم همان خواهی بود که بودی ــ یعنی در تمام آن چیزهایی که موجب شدند که ترا بیشتر از هر کس دیگری دوست بدارم. نمیخواهم این مطلب را توضیح بدهم: من تصور نمیکنم بتوان هیچیك از نیرومندترین تأثیراتی را که طبیعت ما معروض آنها است توضیح داد. جریان و نحوهٔ آمدن این تأثرات را هم نمیتوانیم دریابیم؛ نحوهٔ عملشان را هم در تأثیری که برما میکنند نمیتوانیم بفهمیم. بزرگترین نقاش جهان تنها یك بار توانست کودکی ملکوتی و اسرارآمیز را تصویر کند، و تازه خود او نمی‌توانست بگوید که چگونه موفق به این کار شده، ما هم نمیتوانیم بگوئیم که چرا آن را ملکوتی میدانیم. من فکر میکنم چیزهایی در طبیعت بشری به ودیعه نهاده شده که فهم ما حتی قادر نیست سیاهه‌ای از آنها بپردازد. بعضی قطعات موسیقی تأثیر عجیبی بر من دارند ــ همیشه وقتی این قطعات را می‌شنوم طبیعت و ذهنم تا مدتی متحول میشود، و اگر این تأثیر دوام می‌کرد قادر به انجام اعمال قهرمانی بودم...»

ماگی با همان شوریدگی سابق دست‌ها را درهم انداخت و گفت: «آه! منظورت را میفهمم... من هم همین احساس را دارم.» و به لحنی اندوهگین افزود: «دست‌کم آن وقتهایی که به موسیقی گوش میدادم چنین احساسی داشتم. حالا دیگر بجز ارگ کلیسا موسیقی دیگری گوش نمیکنم.»

فیلیپ با رأفتی آمیخته به محبت نگاهش کرد، و گفت «ماگی، خیلی دوست داری موسیقی گوش کنی؟ آه، در زندگیت چیزهای زیبا خیلی کم داری. کتاب زیاد داری؟ آن وقتها که کوچك بودی به کتاب خیلی علاقه‌مند بودی.»

به چاله‌ای بازآمده بودند که بر گرد آن سرخ‌گل‌ها رسته بود؛ هردو تحت تأثیر افسون این روشنی شامگاهی، که به روشنایی سرزمین پریان می‌مانست و از گل‌های سرخ کم‌رنگ بازمی‌تافت، ایستادند.

ماگی به‌آرامی گفت: «نه، دیگر کتاب نمیخوانم ــ مگر به‌ندرت.»

فیلیپ کتاب کوچکی از جیب درآورده بود، پشت جلدش را نگاه می‌کرد. گفت: «آه، میبینم جلد دوم است، وگرنه ممکن بود دوست داشته باشی با خودت به‌خانه ببری. این را در جیبم گذاشته بودم، چون دارم صحنه‌ای را برای کشیدن یك تابلو مطالعه می‌کنم.»

ماگی کتاب را دیده و عنوانش را خوانده بود، و این کتاب احساس دیرینه‌ای را با قوت در او زنده کرده بود.

کتاب را از فیلیپ گرفت، گفت: « «دزد دریایـــی»، آه، یك وقت شروع کردم؛ تا آنجا خواندم که مینا۱ با کلیولند۲ قدم میزند، و هرگز نتوانستم ادامه بدهم. آن را در ذهنم دنبال کردم، و پایانش را پیش خودم به چند شکل ساختم ــ همه هم غم‌انگیز. با آن مقدمه نتوانستم پایان خوشی برای داستان بیابم. طفلك مینا! نمیدانم پایان واقعی داستان چیست. تا مدتی نمیتوانستم فکر و ذهنم را از جزایر شتلند۳ دور کنم ــ طوری بود که انگار بادی را که از دریایی توفانی برمیخاست بر تنم حس میکردم.»

لحن سخنش شتابزده و حالت چشمانش شوق‌زده بود.

فیلیپ چون این هیجان را دید گفت: «ماگی، این جلد را با خودت به خانه ببر. من فعلا لازمش ندارم. به عوضش تصویری از تو میسازم ــ در میان سرخس‌ها و در زیر سایه‌های اریب.»

ماگی حتی کلمه‌ای از آنچه گفت نشنید؛ همچنان مجذوب صفحه‌ای بود که گشوده بود. اما ناگهان کتاب را بست، و آن را به فیلیپ پس‌داد، سر را با حرکتی به عقب افکند، انگار خطاب به اشباح برخیزنده: «دور شوید!»

فیلیپ به التماس گفت: «نگهش‌دار ــ خوشت خواهد آمد.»

ماگی گفت: «نه، متشکرم.» کتاب را با دست پس زد، و به‌راه افتاد «باعث میشود که باز مثل گذشته به این دنیا علاقه‌مند بشوم... باعث میشود که آرزوی دیدن و دانستن خیلی چیزها را بکنم... کاری میکند که آرزومند یك زندگی پر و سرشار باشم.»

«ولی شما که نباید همیشه محبوس چنین سرنوشتی باشی؛ چرا باید ذهنت را به ایــن شکل گرسنگی بدهی؟ این یك رهبــانیت تنگ‌فکرانه است ــ من هیچ دوست ندارم که تو در این قضیه این‌همه پافشاری بکنی. شعر و هنر و دانش چیزهای ناب و مقدسی هستند.»

ماگی همچنان که بر شتاب گام‌ها افزوده بود و دور می‌شد گفت: «ولی نه برای من... برای من نه. برای این که توقع من زیاد است. من باید صبر کنم. این زندگی زیاد دوام ندارد.»

1- Minna 2- Cleveland 3- Shetland

و چون به کپهٔ درختان سرخس رسیدند و ماگی همچنان بی‌آن‌که چیزی بگوید به رفتن ادامه می‌داد، فیلیپ گفت: «ماگی، این‌طور با عجله و بی خداحافظی نرو. آخر مثل این که من نباید جلوتر بیایم، مگر نه؟»

ماگی ایستاد، دستش را پیش آورد، و گفت: «اوه، نه؛ فراموش کردم ــ خداحافظ.» این عمل جریان احساسش را به مسیر توجه به فیلیپ بازآورد. ایستادند و لحظه‌ای چند، دست در دست، خاموش، یکدیگر را نگاه کردند. سپس ماگی دستش را پس کشید و گفت:

«من از تو بسیار متشکرم که این همه سال به یادم بوده‌ای. احساس خوشی است که آدم بداند دیگران دوستش می‌دارند. چه زیبا و دلانگیز است که خداوند قلبت را طوری ساخته است که توانستی به یاد دختربچهٔ غریبی باشی که فقط چند هفته‌ای او را میشناختی! یادم هست گفتم که تو بیش از تام به فکر من هستی.»

فیلیپ با ناراحتی گفت: «آه، ماگی، تو هیچ وقت آنقدر که برادرت را دوست میداری مرا دوست نخواهی داشت.»

ماگی صاف و ساده گفت: «خوب بله؛ چون، می‌دانی، اولین چیزی که از زندگیم به یاد دارم این است که با تام در کنار فلوس ایستاده‌ام، و تام دستم را در دست گرفته است، همهٔ چیزهای دیگر پیش از این، همه به نظرم محو و تار مینمایند. اما هرچند باید از هم جدا بشویم هرگز فراموشت نمیکنم.»

فیلیپ گفت: «ماگی، این حرف را نزن. من اگر آن دختربچه را به مدت پنج سال در ذهنم نگه‌داشتم آیا هیچ حقی بر او پیدا نکرده‌ام؟ او نباید بکلی از من دوری کند.»

ماگی گفت: «اگر آزاد بودم نه، ولی آزاد نیستم ــ باید به خواست دیگران تمکین کنم.» لحظه‌ای درنگ کرد، سپس افزود «ولی می‌خواستم به شما بگویم که بهتر است با تام به سلامی اکتفا کنی و بگذری. یك بار به من گفت که دیگر با تو حرف نزنم، و فکرش را عوض نمیکند... وای خدا، آفتاب غروب کرد و من هنوز به خانه نرفته‌ام... خداحافظ!» و بار دیگر دستش را به سوی او پیش آورد.

«ماگی، اینقدر به اینجا خواهم آمد که باز ترا ببینم. نسبت به من هم مثل دیگران محبت داشته باش.»

ماگی گفت: «بله، بله ــ دارم» و شتابان دور شد و به‌زودی در پس

درختان سرخس از نظر ناپدید شد، هرچند چشمان خیرهٔ فیلیپ که به‌دنبال او روان بودند، انگار او را ببینند، همچنان تا مدتی بی‌حرکت ماندند.

ماگی به خانه رفت، با کشمکش درونی که باز آغاز شده بود. فیلیپ هم به خانه رفت، تا خاطراتش را مرور کند و به امید بنشیند. خوب که نگاه می‌کنی عملش سزاوار سرزنش بود. او چهار پنج سال از ماگی بزرگ‌تر بود و از احساس خود نسبت به او آن‌اندازه آگاه بود که بداند که در این دیدارهائی که او انتظارشان را می‌کشد حیثیتش در نظر یك شخص ثالث چه لطمه‌ای ممکن است ببیند. اما نباید پنداشت که این‌عملش مبتنی بر خودخواهی صرف بود یا بی‌این‌که به خود قبولانده باشد که با این عمل پای شادی و نشاطی را به زندگی ماگی می‌گشاید، ترضیهٔ‌خاطری از این جریان بهره برگیرد. نه، آنقدر که به این موضوع می‌اندیشید به‌منافع مستقیم شخص خود توجه نداشت. آری، می‌تواند با او همفکری کند — می‌تواند به او کمك کند. در حرکات و رفتارش — رفتار ماگی — کم‌ترین نشانی از عشق نسبت به او نبود؛ چیزی بیش از همان مهربانی و رأفت شیرین دخترانه‌ای نبود که در دوازده سالگی نسبت به او ابراز کرده بود. شاید هرگز عشقی به او پیدا نکند — هیچ زنی نمی‌تواند عاشق او بشود... خوب، پس، این‌را تحمل خواهد کرد. دست‌کم سعادت دیدنش را خواهد داشت، سعادت احساس نزدیکی با او را. و شوریده‌وار در این امکان، که شاید روزی عشقی نسبت به او پیدا کند چنگ می‌زد. شاید اگر بتواند او را هم با آن رأفت و حساسیتی که در توجه به حال دیگران دارد مربوط کند، این احساس هم رشد کند. اگر زنی باشد که بتواند دوستش داشته باشد این زن کسی بجز او نخواهد بود: وجودش سرشار از عشق و محبت است، و کسی مدعی این عشق و محبت نیست. پس حیف است که ذهنی‌چون ذهن او، همچون نونهالی که از کمبود فضا و روشنایی، که برای رشد و شکوفندگی لازم‌اند، جوان بر ساقه‌اش بخشکد. آیا نمی‌تواند با متقاعد کردنش به انصراف از این نظام محرومیتی که برخود اعمال می‌کند مانع از این امر گردد؟ فرشتهٔ راهنمایش خواهد بود، به‌خاطر او هر کار خواهد کرد، و هر چیزی را تحمل خواهد کرد — هرچیز، بجز ندیدنش را.

ـ ۲ ـ

در احوالی که کشمکش‌های زندگی ماگی تقریباً به‌تمام و کمال در درون‌روح خود وی‌جریان داشتندوطی‌آن‌ارتش‌های‌خیالی باهم‌می‌جنگیدند و ارواح به‌زمین درافتاده از نو جان می‌گرفتند و پیاپی برمی‌خاستند، تام درگیر جنگ کثیف‌تر و پرغوغاتری بود و با موانع ملموسی دست‌به‌گریبان بود و به فتوحات قاطع‌تری دست می‌یافت. از زمان هکوبه[۴] و هکتورِرام‌کنندهٔ اسب‌ها، تا بوده چنین بوده است: زنان، با سر و موی پریشان درمیان دروازه‌ها گردهم می‌آمدند، دست به آسمان برمی‌داشتند و جریان جنگ را دورادور تماشا می‌کردند، و روزهای بلند و تهی ازوقایعشان را باخاطرات و دهشتهاشان پر می‌کردند، حال آن‌که مردها درگیر جنگ شدید باسپاه‌های یزدانی و انسانی بودند و خاطره را با عزمِ راسخ فرو می‌نشاندند و دهشت و حتی درد جراحات را در شور عمل ازیاد می‌بردند.

از آن‌چه از احوال تام می‌دانید خیال می‌کنم جوانی نباشد که بگوئید در هر کاری که تصمیم به انجامش بگیردناکامیاب خواهدشد. با همهٔ‌موفقیت ناچیزی که در کار با کلاسیک‌ها داشت به‌احتمال زیاد موفق خواهد بود. علت آن نـــامرادی هم این بود که تام هرگز آرزوی کامیابی در آن عرصه را نداشت، و برای کند کردن ذهن،هیچ چیز بهتر از این نیست که انبوهی از موضوعاتی را که بدان علاقه‌مند نیست برآن تحمیل کنید. اماا‌کنون، با ارادهٔ قوی،درستکاری و غرور و مصائب خانوادگی و فرازجویی شخصی را به‌هم جوش داده و از آن‌ها نیرویی واحد پرداخته و همّ خود را برغلبه بر یأس ناشی از نامرادی‌ها متمرکز ساخته بود. عمو دین کــه از نزدیک مراقب احوالش بود کم‌کم مایه‌های امید را در اودید، حتی احساس‌سربلندی می‌کرد از این‌که جوانی با این همه استعدادِکاری را به خــدمت شرکت درآورده بود. اثرات محبتی که به او کرده بود و از ابتدا او را در انبار به‌کار گماشته بود کم‌کم برخودِتام نیز آشکار می‌شد. درخلال گفت‌وگوها

۴ـ Hecuba (در ایلیاد هومر)، همسر پریام و مادر هکتور و تروئیلوس و پاریس و کاساندرا.

اغلب اشاراتی می‌کرد که پس از چندی ممکن است شرکت به او اعتمادکند و در پاره‌ای مواقع او را به‌خرید کالاهای مبتذلی بفرستد، که من‌نمی‌خواهم در اینجا گوش مهذب خواننده را با ذکر نامشان بیازارم. و بی‌گمان با توجه به این امر بود که آقای دین، با این‌که خوش داشت هنگام باده‌پیمایی تنها باشد از تام می‌خواست که به خانه‌اش برود و ساعتی با او بنشیند. این یک ساعت در سخنرانی و گفتن «اصول دین» در زمینهٔ صادرات و واردات می‌گذشت. البته آقای دین گاه از موضوع منحرف می‌شد و به مزایا و منافع غیرمستقیمی اشاره می‌کرد که در سنت‌اوگز نصیب آن عده از بازرگانانی می‌گردید که کالاهای خود را با کشتی‌های شخصی و خارجی وارد می‌کردند ــ و این چیزی بود که آقای دین، به‌عنوان یکی از صاحبان کشتی، طبعاً مواقعی که سرش از گفت‌وگو یا باده گــــرم می‌شد از آن غافل نمی‌ماند. تام، بااین‌که هنوز سال دوم خدمتش‌بود بر حقوقش افزوده شده بود، با این همه این مواجب، به‌جز آن مقدار کــه صرف خــوراك و پوشاکش می‌شد، تمام و کمال به جعبهٔ فلزی می‌رفت: از مصاحبت و همدمی با اشخاص پرهیز می‌کرد، مبادا که به‌رغم تمایل خود در خرج بیفتد. البته نه این‌که خود را بر مثال «کارآموز ساعی و احساساتی» به‌قالب زده باشدــ نه، میلی شدید به خوشی و تفریح داشت: دلش می‌خواست که «رام‌کنندهٔ اسب‌ها» و درچشم همهٔ مردم حوالی و اطراف، سیمایی برجسته و برازنده باشد، مهمانی بدهد و با دست‌دل‌بازی مقرون به حسن تشخیص به دیگران کمك کند، و به‌عنوان شایسته‌ترین جوان آن حوالی و حدود اسم درکند. آری، مصمم بود که زود یا دیر به این چیزها برسد. اما هوش عملی او به او می‌گفت که در حال حاضر راه نیل به این موفقیت‌ها برای او این است که از خود بگذرد و تفریح را برخود حرام کند: مراحلی بود که باید پیموده می‌شد، و مرحلهٔ نخست پرداخت بدهی‌های پدرش بود. حال کــه به این تصمیم رسیده بود بی‌انحراف به‌راه خود می‌رفت. چهــره‌اش چون چهرهٔ جوانی که زندگی، زودهنگام از او خواسته باشد که بر خود اکتفا کند، حالت تند و عبوسی به‌خود گرفته بود. تام در نیل به این مقصود مشترکی که از غرور خانوادگی نشات می‌کرد، با پدرش همداستان‌بودومصمم بودکه به‌عنوان پسر خانواده جای ایراد باقی نگذارد، اما تجربه‌ای که اندوخته بود موجب می‌شد در باطن بررفتار ناسنجیده و بی‌احتیاطی‌های گذشتهٔ پــدر

معترض باشد ـ خو و مشربشان یکی نبود. آن چند ساعتی که در خانه بود قیافه‌اش گرفته بود. ماگی از او بیم بدل داشت، و علیه این ترس، در مقام چیزی مباین با آگاهی و شعور خود، با آن دامنهٔ وسیع‌تر و انگیزه‌های عمیق‌تر، مبارزه می‌کرد، اما این کوشش بیهوده بود. شخصیتی که با خود یگانه و یکپارچه است و آنچه را که مصمم به انجام آن است انجام می‌دهد و احساسات و انگیزه‌های مخالف این احساس را فرو می‌نشاند و سرکوب می‌کند و در فراسوی امر ممکن، پندارهایی ندارد، چنین شخصیتی به‌موجب همین رد و نفی ها شخصیت نیرومندی است.

می‌توانید تصورکنید که همین ناهمانندی با پدر، توجه خاله‌ها و شوهرخاله‌ها را بیشتر به او جلب می‌کرد، و سخنان ستایش‌آمیزی که آقای دین دربارهٔ شایستگی‌های کاری او می‌گفت و پیش‌بینی‌هایی که دربارهٔ او می‌کرد با تلقی‌های مختلف، موضوع بحث و گفت‌وگوی افراد خانواده شد: ظاهراً بی‌این‌که خرج و زحمتی برای خانواده دربرداشته باشد موجبات سربلندی آن‌را فراهم می‌آورد. به‌نظر خانم پولت عجیب بود اگر سیمای زیبای تام، که یك سیمای کاملا دادستی بود، به خودی‌خود دلیل و نشان این نمی‌بود که خوب ازکار درخواهد آمد. آن کارهای زشت ایام بچگی، که طاووس‌ها را دنبال می‌کرد و به خاله‌ها بی‌حرمتی می‌کرد، این چیزها بجز نشان‌هایی از خون خانوادهٔ تالیور نبود، که آن‌هم دیگر گذشته و رفته بود. آقای گلگ که از همان وقتی که مأمور اجرا در خانه بود و تام آن رفتار معقول و غیرتمندانه را نشان داد علاقه‌ای توأم با احتیاط به او پیدا کرده بود، اکنون کم‌کم به این فکر بود که اگر فرصتی دست دهد، به شیوه‌ای مقرون به احتیاط و بی‌قبول خطر غایی، به پیشرفتش کمك کند. اما خانم گلگ اظهار داشت که او عادت ندارد، مثل دیگران، بی‌حساب و کتاب حرف بزند، و آن‌ها که کم‌تر حرف می‌زنند به‌احتمال زیاد بیشتر به حرفشان عمل می‌کنند، و به موقعش خواهند دید که چه‌کسی کم‌تر حرف می‌زند و بیشتر عمل می‌کند. عمو پولت، پس از تأملی که خوردن چند آب‌نبات را کفایت می‌کرد به‌این نتیجهٔ قطعی رسید که وقتی جوانی کارش بر غلتك افتاده است و پیش می‌رود بهتر است در کارش مداخله نکرد.

در این ضمن تام نیز نشان داده بود که جز خود نباید برکس دیگری اتکا کند، هرچند با حساسیتی طبیعی که درقبال نشان‌های حسن‌عقیده و

نظر دیگران نسبت به خود داشت خوشحال بود که می‌دید عمو گلگ گاهی در ساعات اداری دوستانه با او دیدار می‌کند و با کمال میل او را برای شام به خانه‌اش دعوت می‌کند، هرچند او اغلب ترجیح می‌داد که این‌دعوت‌ها را نپذیرد: عذر می‌آورد که مطمئن نیست بتواند به‌موقع برسد. اما یک‌سال پیش واقعه‌ای پیش آمد که موجب شد این ابراز محبت عمو گلگ را بیازماید.

باب‌جاکین، که وقت‌هایی که از سفر بازمی‌گشت حتماً به تام وماگی سرمی‌زد، غروب روزی هنگامی‌که تام از سنت‌اوگز به خانه باز می‌آمد در سر پل انتظارش را می‌کشید: می‌خواست با او بطور خصوصی صحبت کند. «جسارتاً» پرسید که آیا آقای تام هیچ‌وقت به این فکر بوده که با دست‌زدن به معامله‌ای، به حساب شخص خود، پولی دربیاورد. تام می‌خواست بداند «معامله، چه‌طور؟» ــ خوب! بافرستادن یک‌محمولهٔ کوچک به‌بنادر خارجی؛ آخر باب دوستی صمیمی داشت که به او پیشنهاد کرده بود مقداری از کالاهای ساخت لیس‌هام را برای او به خارجه بفرستد، و حاضر بود با کمال میل همین کار را برای او نیز انجام دهد. تام در دم به این موضوع علاقه‌مند شد، و توضیح بیشتری خواست ــ نمی‌دانست چه‌طور شده بود که تاکنون به چنین برنامه‌ای نیندیشیده بود. طوری از این چشم‌انداز معامله‌ای که بتواند این جریان کندِ جمع زدن را به ضرب بدل کند به‌شوق آمد که تصمیم گرفت بلافاصله موضوع را با پدرش درمیان بگذارد و موافقت او را به تخصیص مبلغی از پس‌انداز موجود در جعبهٔ فلزی جلب کند. البته ترجیح می‌داد که در این زمینه با پدرش مشورت نکند، اما تازه مواجب سه‌ماههٔ آخرش را به «صندوق» داده بود و منبع و محل دیگری موجود نبود ــ همهٔ پس‌اندازها آن‌جا بود، چون آقای تالیور رضا نمی‌دادکه پول را به بهره بگذارد، از ترس این‌که مبادا ازدست برود. از آنجا که‌خود یک‌وقت دست به معامله‌ای زده بود و مقداری گندم خریده و ضرر کرده بود، ناراحت می‌شد اگر این پول تنگ دلش نبود.

آن شب، هنگامی که با پدرش در کنار بخاری نشسته بود، موضوع را با دقت و احتیاط عنوان کرد. آقای تالیور به سخنانش گوش فرا داد: در صندلی به جلو خم شده بود و با نگاهی مملو از تردید در قیافهٔ تام خیره شده بود. نخستین واکنشش این بود که پیشنهاد را در جا رد کند؛ اماآقای

تالیور از تام تا اندازه‌ای حساب می‌برد، با این بدی که آورده بود مقداری از اقتدارش را ازدست داده بود. کلید کشو میزش را از جیب درآورد، کلید صندوق بزرگ را از کشو برداشت، و جعبه را پائین آورد ــ به‌آرامی، انگار بخواهد لحظهٔ این جدایی دردناك را به‌تعویق بیندازد. آن‌گاه پشت میز نشست و جعبه را با کلید کوچکی که همیشه مواقع بیکاری در جیب جلیقه‌اش با آن بازی می‌کرد، گشود. اسکناس‌های چرکین و لیره‌های درخشان را درآورد، آن‌ها را روی میز شمرد ــ صد و شانزده پوند، در دو سال، با آن همه امساك.

به‌لحنی که گویی کلمات، چیزهای داغی بودند که برلبانش می‌گذشتند گفت: «خوب، حالا چقد میخوای؟».

تام گفت: «پدر، به‌نظر شما چطوره با سی‌وشش پوند شروع کنیم؟»

آقای تالیور این مبلغ را از بقیه جدا کرد، و درحالی‌که دستش را همچنان برآن گذاشته بود گفت: «همان اندازه‌ست که دریك‌سال‌از مواجبم پس‌انداز میکنم.»

«بله، پدر، پس‌انداز از این پول کمی‌که میگیریم کار کند و کسل‌کننده‌ی‌ست. به‌این ترتیب شاید بتونیم پس‌اندازمان را دوبرابر کنیم.»

آقای تالیور که دستش همچنان روی پول بود، گفت: «ای، پسرم، ولی ممکن‌م هست که اینم از دست بره ــ ممکنه یك‌سال از عمرم از دست بره ــ و من سالهای زیادی در پیش ندارم.»

تام خاموش بود.

«خودت میدونی که نخواستم «تُمنات» قرضها را از صد لیرهٔ اول‌بدم؛ میخواستم همه را یکجا جلو چشمم داشته باشم ــ وقتی میبینم خاطرم جمعه. اگه کاررابه بخت و اقبال واگذاری حتم بدون که با من ناسازگاره. بخت و اقبال در دست شیطانه، و اگه‌یك‌سال را از دست بدم دیگه به آن نمیرسم ــ مرگ خواهد رسید.»

صدایش می‌لرزید. تام لحظه‌ای چند خاموش ماند، سپس گفت: «پس، پدر، حالا که شما اینقدر مخالفید صرفنظر میکنم.»

اما چون نمی‌خواست بکلی از این فکر چشم بپوشد تصمیم گرفت از عمو گلگ بخواهد که در ازاء دریافت پنج درصد سود بیست پوند به او قرض بدهد. این توقع زیادی نبود. بنابراین روز بعد وقتی باب به

سراغش به بارانداز رفت تا ببیند چه تصمیم گرفته است پیشنهاد کرد با هم به نزد عمو گلگ بروند و باب این معامله را بگشایند، زیرا کمرویی ناشی از غرور مانع و مزاحم کار بود و احساس می‌کرد که سن و زبان‌داری باب او را از این تنگنا خواهد گذراند.

در این ساعت چهار روز آفتابی و خوش ماه اوت آقای گلگ طبعاً مشغول شمارش میوه‌های روی دیوار بود، تا خاطرجمع شود که جمع کل از دیروز تغییر نکرده است. تام به اتفاق کسی وارد شد که به‌نظر آقای گلگ بسیار شبهه‌انگیز بود: به‌اتفاق مردی با کوله‌ای بر پشت ــ زیرا باب عازم سفر بود ــ و سگ خال‌خالی بزرگی که با حرکات لنگری راه می‌رفت و این‌سو و آن‌سو می‌شد و با قیافه‌ای اخمو و بی‌اعتنا از زیر پلك نگاه می‌کرد، که ممکن بود پوششی برای مقاصد تهاجمی باشد. عینك آقای گلگ، که در شمارش میوه‌ها او را یاری کرده بود، این چیزها را به‌طرز بسیار روشن و وحشتناکی براو نمود.

فریاد زد: «اوی، اوی! سگ را نذار بیاد جلو، فهمیدی؟» و چون به چند قدمی او رسیدند پاره چوبی را به‌عنوان وسیلهٔ دفـاع از زمین برداشت.

باب گفت: «مامپس، برو ــ برو گم‌شو!» و لگدی بر پهلوی او زد، و افزود: «آقا، از بره هم بی‌آزارتره» این اظهاری بود که مامپس باعقب کشیدن و زوزهٔ خفیفی که سر داد آن‌را تایید کرد.

آقای گلگ گفت: «ها، تام چه‌کار داشتی؟ خبری دربارهٔ آن ناکسایی که درختهام‌را بریدن برام آوردی؟» اگرباب درمقام «خبررسان» آمده‌بود، در آن صورت آقای گلگ موجباتی برای تحمل پـاره‌ای بـی‌قاعدگـی‌ها می‌دید.

تام گفت: «خیر آقا، آمدم دربارهٔ کار کوچکی مربوط به خودم با شما صحبت کنم.»

پیرمرد محترم آرامشش را بازیافت. گفت: «آه... پس این سگ چه ارتباطی به اون داره؟»

باب تر و فرز گفت: «آقا، سگ مال منه. من آقای تام را به فکر این معامله انداختم، برا اینکه ازبچگی با آقای تام رفیق بودم: اول‌برای‌ارباب پرنده می‌تاروندم. گاه‌وقتی که بخت رو میکنه همیشه به این فکرم که

آقای تامم چیزی از اون عایدش بشه. و جای تأسف خواهد بود حالا که میتونه با فرستادن مقداری جنس پولی دربیاره ـ آن‌هم ده دوازده درصد، پس از وضع کرایه و حق‌العمل ـ نتونه بخاطر بی‌پولی از این فرصت استفاده کنه ـ اونم وقتی‌که پای جنس ساخت لیس‌هام درمیون باشه، که انگار مخصوصاً برای این ساخته شده‌ن که آدم اونارا به خارجه بفرسته ـ اینقد سبك‌اندکه هیچ‌جا نمیگیرن ـ ده‌کیلوش را میشه‌تو یه‌بستهٔ‌کوچك جا داد، طوری که اصلا به چشم نیاد. اینا جنسهایی هستن باب دل آدمای احمق، بنابراین خیال نمیکنم احتیاج به بازار داشته باشن. من‌خودم‌میرم لیس‌هام، و جنسهای آقای‌تام را با جنسهای‌خودم میخرم. متصدی‌محمولات یه کشتی اونارو با خودش میبره. من اورا خیلی خوب میشناسم ـ مرد بسیار مطمئنی‌ست، خانواده‌ش تو شهر زندگی میکنه. اسمش سالته۵... دریانوردم‌هست ـ اگه‌م حرفم‌را باورنمیکنین میتونم شمارا ببرم ببینین.»

دهان عمو گلگ از این نطق و بیان روانی که فهم به زحمت یارای همگامی با آن را داشت، از تعجب باز مانده بود. باب را نگاه کرد، اول از بالای عینك، بعد از پشت شیشهٔ عینك، و باز از بالای عینك ـ حال آن‌که تام، مردد از تأثری که عمو از این جریان پیدا کرده بود احساس می‌کرد کاش این هارون۶ سخنگو را با خود نیاورده بود. اکنون که جز خودش شنوندهٔ دیگری نیز بود، شیوهٔ سخن گفتن باب آن‌طور که باید خوشایند نمی‌نمود.

سرانجام آقای گلگ گفت: «نه، مرد فهمیده‌ای‌به‌نظر میای.»

باب گفت: «بله، آقا، درست میفرمائین» و سر را به‌سویی افکند. «فکر میکنم تو کله‌م مثل پنیر کهنه همیشه در غوغاست، برا اینکه همیشه پر از طرح و نقشه‌ست، طوری که جا بهم تنگ کرده‌ن. اگه ماهپس را نداشتم که سفرهٔ دلم را پیشش واکنم کله‌م از‌بس سنگین میشد که میدید تلپی افتادم و غش کردم. خیال میکنم برا اینه که زیاد درس نخوانده‌م. اغلب سر این به‌مادرم غر میزنم. میگم: «میباد منو یه‌کمی بیشتر مدرسه میفرستادی، تا میتونستم حسابی‌کتاب بخونم، که کله‌م خالی بمونه.» مادر

5- Salt

۶ـ اشاره به داستان موسی و هارون

پیرم، حالا دیگه زندگی راحتی داره، گوشت سرخ کرده‌شو اونقدر کـه بخواد با خردل میخوره، برا اینکه اینقدرپول درمیارم که حالا دیگر بخوام یه‌زن‌بگیرم تا برام خرجش کنه. ولی زن هم، آقا، خودش دردسریه... تازه ممکنه ماپس هم ازش خوشش نیاد.»

آقای گلگگ که از وقتی از کار کناره گرفته بود خود را مردی شوخ و بذله‌گو می‌شمرد، کم‌کم از باب خوشش آمده بود. اما با این همه چون می‌خواست اظهار تندی بکند، قیافه‌اش جدی بود.

گفت: «بله، درسته، نمیدونی پولت را چطور خرج کنی، اگرنه به همچو سگ گنده‌ی را که قد سه آدم میخوره نگه‌نمیداشتی. خجالت داره ــ خجالت داره!» اما لحن سخنش آن‌قدر که آمیخته به تأسف بود آلوده به خشم نبود. در دنبالهٔ سخن به‌سرعت افزود:

«خوب، تام، حالا بیائیم سر موضوع معامله‌ای که گفتی. خیال میکنم پولی میخوای که با آن کارت را شرع کنی. ولی پس آن همه پول خودت کجاست؟ همه را که خرج نمیکنی ــ آره؟»

تام درحالی‌که رنگ‌به‌رنگ می‌شد گفت: «نه، آقا، ولی پدرم مایل نیست که‌آن‌را به‌خطر بیندازه، منم نمیخوام به او فشار بیارم. میتونم پنج درصد سود از بابتش بدم، بعد کم‌کم میتونم سرمایهٔ کوچکی برای خودم فراهم بکنم، و بی‌قرض گرفتن از دیگران کارراذنبال کنم.»

آقای گلگگ به‌لحنی‌موافق گفت: «بله... بله، بد فکری نیست...منم البته نمیخوام بگم که مرد این کار نیستم. اما بهتره این «سالت»ی را که گفتید ببینم. و بعد... این دوست شماست که پیشنهاد میکنه این اجناس را برای شما بخره.» سپس این مرد محترم و محتاط، درحالی‌که از بالای شیشهٔ عینك به باب می‌نگریست، خطاب به او افزود: «لابد وقتی پول را دستت میدن کسی را داری که ضمانتت را بکنه؟»

تام گفت: «عموجان، خیال نمیکنم این کار لزومی داشته باشه. لااقل برای‌خود من‌لزومی نداره، چون‌باب را خیلی‌خوب‌میشناسم، ولی‌شاید برای شما درستش این باشه که وثیقه‌ی داشته باشید.»

آقای گلگگ رو به باب‌کرد و پرسید: «لابد شما هم درصدت را ازاین خرید میگیری؟»

باب به لحنی رنجیده گفت: «خیر آقا، من اگه خواستم چیزی گیر

آقای تام بیاد برا این نبود که چیزی‌م به‌خودم بماسه. اگه‌میخواستم، کلاه سر یکی دیگه میذاشتم، که تفریحش‌م بیشتر بود.»

آقای گلگ گفت: «خب، ولی درستش اینه‌که درصد کمی هم به شما برسه. من به‌معامله‌ای که‌کسی مفتکی بخواد جوشش‌بده عقیده ندارم. چیز خوبی ازش عاید نمیشه.»

باب، که اشاره را دریافته بود، گفت: خب، آقا، حالا که اینطوره عرض میکنم که از این معامله چه گیر من میاد ـ که البته آخرسر باز چیزی تو جیبم نمیره. با خرید بیشتر خودم را با اعتبار جا میزنم ــ یعنی این چیزیه که پیش خودم فکر میکنم. بله، آقا، منم آدم خامی نیستم.»

صدای خشنی از اتاق نشیمن بـه گوش رسید: «آقای گلگ، آقـای گلگ! بالاخره میای چایت را بخوری یا میخوای هینطور وایستی و با این دستفروش حرف بزنی، که آخرسری روز روشن بکشنت؟»

آقای گلگ گفت: «بکشنم؟ این زن چی میگه! خواهرزاده‌ته آمـده کار داره.»

«بله، بکشـنت... همین چنـد روز پیش بود کـه دستفروشه آن زن جوان را تو آن جای پرت کشت، و انگشترش را هـم برد، و جسدش‌را انداخت تو چاه.»

آقای‌گلگ به‌لحنی تسلابخش گفت: «ای بابا!شماهم‌یادآن‌جریان یارو پابریده‌ای افتادی که با گاری این‌ور آن‌ور می‌رفت.»

«اینم همونه، آقای گلگ... ولی فقط تو خوشت میاد که رو حرف من حـرف بزنی. اگه خواهرزاده‌ام آمـده و کار داره، بهتر بود به عوض اینکه تو یه گوشه وایستین و این شکلی پچ‌پچ کنین می‌آوردیش‌تو.»

آقای گلگ گفت: «خب، خب، حالا میاییم.»

خانم گلگ با صدای بلند، که آهنگ آن نه برحسب فاصلهٔ موجود بلکه برحسب دوری معنوی تنظیم شده بود، خطاب به باب گفت: «تو دیگه نمیخواد اینجا بمونی، ما چیزی نمیخوایم. من از دستفروش چیزی نمیخرم. در را هم پشت سرت ببند.»

آقای گلگ گفت: «صبر کن، اینقد عجله نکن، من هنوز کارم با این جوان تمام نشده.» و افزود: «تام، بیا تو، بیا تو.» و از پنجرهٔ ایوان وارد اتاق شد.

خانم گلگت به‌لحنی تلخ گفت: «آقای گلگت، اگه میخواین این مردکه را با سگش جلو چشم خودم روفرش بیارین لطفاً به من بگین. خیال میکنم دیگه یه زن خونه حق داشته باشه اینو بپرسه.»
یاب، من‌باب احترام دستی به کلاهش برد، و گفت: «نــه، خانــوم، ناراحت نباشین.» فوراً دید که خانم گلگت کسی هست که بخواهد قدری سربسرش بگذارد، و از این تفریح بدش نمی‌آمد. «ما ــ من و مامپسی ــ همین‌جا رو شن‌ها میمونیم. مامپس، طرفشو میشناسه. یه ساعت‌هم کیشش کنم به خانم محترم و خانواده‌داری مثل شما نمیپره. عجیبه که خــانومای خوشگل را چه خوب میشناسه... و وقتی خوش قد و بالا هم باشن عجیب دوستشون داره.» کوله‌پشتی را روی شن‌ها گذاشت و در ادامهٔ سخن گفت: «ماشاالله! هزاربار حیف که خانمی مثل شما به‌عوض اینکه از این‌مغازه‌های امروزی خرید کنه که ده‌دوازده آقای محترم با آن یخه‌های شق‌ورقی کــه گردنشان را سیخ نگه‌داشته، انگار بطریهایی که سر بطری زینتی داشته باشن باد تو دماغشان انداخته‌ن، و همه‌هم میخوان‌نهار و شامشون‌را از یه فواره چیتی‌که میفروشن دربیارن، با دستفروشها طرف نشه. این‌دیگه مثل روز خدا روشنه که باید سه‌برابر آنچه که به یه دستفروش میدین ــ که طبیعیش اینه کــه خریدتون را از او بکنین ــ به اونا بدین. بــرا اینکه دستفروش مالیات و عوارض نمیده، و مجبور نیست هی به خودش فشار بیاره و شما مجبورباشین دروغو با مقاش از حلقومش دربیارین، حالا چه بخواد چه نخواد. خانوم، البته میدونم که شما بهتر از من میدونین ــ شما این مغازه‌دارارو خوب میشناسین.»
خانم گلگت گفت: «بله، خیال میکنم بشناسم؛ شما دستفروشا را هم خوب میشناسم.» می‌خواست به او بفهماند که تملقش تأثیری دراو نداشته است. شوهرش پشت سرش ایستاده بود و دست‌ها را در جیب کرده و پاها را از هم گشوده بــود، و از این‌که زنش ممکن است در این میانه گــول بخورد لذت می‌برد و لبخند برلب چشمک می‌زد.
یاب گفت: «بله، خانوم، میدونم. اونوقتا که دختر بودین و بخت هنوز به آقا رو نیاورده بود که با شما آشناش خیلی با دستفروشا سر و کله زدین. میدونم خونه‌تون کجا بود... خونه‌تون خیلی اومدم ــ بغل‌خونهٔ آقادارلی ــ اون خونه سنگیــه که پله داشت...»

خانم گلگ چای را در فنجان ریخت، و گفت: «آره، بله داشت. پس ــ خونوادهم را میشناسی... اون دستفروش لوچی را هم که پارچهٔ ایرلندی می‌آورد میشناختی؟»

باب از پاسخ به سئوال طفره رفت. گفت: «حالا دیدی، خانوم! عرض نکردم که بهترین خریدایی که در زندگی کردین از دستفروش بوده؟ البته خودتون میدونین، حتی یه‌دستفروش لوچ‌چشاش خیلی‌بهتر از آن‌فروشندهٔ مغازه‌ی میبینه که راست‌راست جلوش را نگاه میکنه. آه، اگه اونوقتها بود و شانس رو آورده بود و با همین کوله به آن خونهٔ سنگی میرفتم و دختر خانمهای خوشگل رو پله‌ها جمع میشدن، اونوقت، های، واکردن داشت کوله... بله، اونوقت واکردن داشت!» (مشت محکمی به کوله زد) «حالا دستفروشا دیگه سروکارشون با خونه‌های فقیرفقراست، مگه مواقعی که کلفت نوکری چیزی بخوان. دور وزمونهٔ بدی‌ست ــ مثلا خانوم همین پارچه‌های قلمکار را در نظر بگیرین، و با اونایی که خودتون میپوشیدین مقایسه کنین ــ خب، معلومه حالا دیگه حاضر نیستین، همچو چیزایی بپوشین. جنس باید درجه یك باشه ــ جنسی که شما میخرین ــ باید دوامش هم اینقد باشه که با برو روتون پا بپا بیاد.»

خانم گلگ گفت: «بله، جنساشان بهتر از اون چیزایی بود که تی بساط شماهاست. شما غیر از پررویی‌تان جنس‌درجه‌یك‌دیگه‌ای ندارین.» از زیرکی خود احساس غرور می‌کرد. «آقای گلگ، بالاخره میری بشینی چایتو بخوری؟ تام یه فنجان هم برا تو گذشته‌م.»

باب گفت: «درست میفرمائین. خانوم، جنس من به‌درد خانومایی مثل شما نمیخوره. اون دوروزمونه گذشته دیگه. اینا جنسهایی‌ست ارزان، که ما به مفت میخریم: یه زدگی اینجا یه رفتگی اونجا، که البته میشه درش آورد، که وقتی میپوشی به‌نظر نیاد، ولی جنسی نیست که آدم بخواد جلو خانومای چیزداری مثل شما بذاره، که پول طرح و نقشه‌هایی را میدین که هیچکی نمیتونه ببینه. نه، خانوم، من طرفمو میشناسم،من یکی‌کسی‌نیستم که بخوام بساطمو پیش شما واکنم. نه، خانوم، نه. همانطور که میفرمائین من آدم پررویی هستم ــ بله، روزگار آدمو بی‌چشم و رو میکنه... ولی این یه کار دیگه از من برنمیاد.»

خانم گلگ گفت: «خب، حالا تو بساطت چی‌چیا داری؟ لابد شال

و این‌جور چیزا؟»

باب با دست به کوله‌اش کوبید: «همه‌جور، خانوم، همه رقم. ولی اگه بی‌ادبی نباشه اجازه بدین دیگه حرفشو نزنیم. من برا کار آقای تام اینجا اومدم، دوست ندارم وقت شمارو با کار خودم بگیرم.»

خانم گلگ که در پنجهٔ دو نوع کنجکاوی بود یکی از آن دو را فعلا در انتظار گذاشت: «و لطفاً، این کار چی هست که ازمن قایمش‌میکنین؟»

آقای گلگ با خوش‌خلقی گفت: «نقشهٔ کوچکی‌ست که خواهرزاده‌ت در نظر داره. و به‌نظر من روهم‌رفته بد نقشه‌ای‌هم نیست. نقشهٔ‌کوچکی‌ست برای پول درآوردن: «برای جوانی که میخواد دستشو به یه جائی بند کنه نقشهٔ خوبی‌ست، نه چین؟»

«ولی امیدوارم نقشه‌ای نباشه که فکر کنه که همهٔ کارها را کس و کارهاش باید‌براش انجام‌بدن. آخه‌امروزه جوونا بیشتراین‌جورفکرمیکنن. اونوقت بفرمائین این دستفروش با جریانات خانوادگی ما چه ارتباطـــی داره؟ تام، تو مگه خودت زبون نداری که حرفاتو مثل یه خواهرزادهٔ خوب به خاله‌ت بگی؟»

تام، ناراحتی‌ای را که همیشه از شنیدن صدای خاله گلگ به او دست می‌داد فرو نشاند، و گفت: «خاله، این آقا باب جاکینه، از اون‌وقتی که دوتایی بچه بودیم او را میشناسم. مرد بسیار خوبی‌ست، و همیشه دلش میخواد محبتی به من بکنه. درکار فرستادن جنس به خـــارجه تجربه داره، یك محمولهٔ کوچك، و خصوصی ــ و فکرمیکنه اگه من‌هم همین شکلی دست بکار بشم ممکنه چیزی گیرم بیاد، سود زیادی عاید میکنه.»

خانم گلگ خیلی جدی پرسید: «سود زیاد؟ مثلا چقدر؟»

«آنطورکه باب میگه ده تا دوزاده درصد، اضافه بر مخارج.»

خانم گلگ رو به شوهرش کرد و به لحنی سرزنش‌آمیز و خشن‌دار گفت: «آقای گلگ، پس چطور شد که پیشتر من از این چیزا خبر نداشتم؟ مگه شما همیشه نمیگفتی که از پنج درصد بیشتر نمیدن؟»

آقای گلگ گفت: «حرفا میزنی، خانم! شما کـــه نمیتونستی تجارت کنی، میتونستی؟ با وثیقه‌م که بیشتر از پنج درصد نمیدن.»

باب گفت: «ولی خانوم من میتونم یه کمی پول براتون بگردونم ــ با کمال میل ــ اگه بخواین ریسك بکنین ــ هرچند قضیهٔ ریسك و این‌جـــور

چیزام نیست. اما اگه بخواین یه‌خورده پول به آقای‌تام قرض بدین ایشون شش تا هفت درصد به شما میدن، یه جزئی هم برا خودشون میمونه... و یه خانوم مهربونی مثل شما طبعاً وقتی چیزی‌م به خواهرزاده‌ش برسه بیشتر بهش میچسبه.»

آقای گلگ گفت: «خب، حالا چی میگی، خانم گلگ؟ خیال دارم، اول یه پرس‌وجو بکنم، بعد شاید‌تونستم دستمایه‌ای به‌تام بدم. میدونی، بهره‌شو به‌ام میده. شمام اگه پولی ته لنگه جورابی قایم کردی یا...»

«آقای گلگ، تو دیگه کفر آدمو بالا میاری! لابد بعدشم به لات‌ولوتا خبری میدی که بیان و منو بچاپن.»

«خب، خب، همونطورکه داشتم میگفتم اگه دوست داری بیست پوند بذاری و شریک بشی میتونی ــ اونوقت پنجاه پوند بهش‌میدیم. این‌دستمایهٔ خوبی خواهد بود. ــ نیست این‌طور، تام؟»

خانم گلگ گفت: «رو من حساب نکنین، آقای گلگ. میدونم، پول منو خوب میتونی نقله کنی.»

آقای گلگ به‌لحنی بالنسبه تند گفت: «باشه... حالاکه اینطوره ازخیر شما میگذریم.» سپس رو به باب کرد و افزود: «من حاضرم، بریم و این «مالت» را ببینیم.»

خانم گلگ گفت: «آقای گلگ، حالا دیگه رو آن یکی دنده‌ت افتادی، و میخوای منو از کار خواهرزاده‌م کنار بگذاری. من که‌نگفتم تو این‌معامله پول نمیذارم... نمیگم هم که الاولله باید بیست پونه باشه، هرچند شما همیشه برا من تکلیف تعیین میکنی... ولی یه روز بــالاخره میبینه کــه خاله‌ش حق‌داشتکه‌پولی‌رابرااوپس‌اندازکرده به مخاطره نندازه، تا وقتی که مطمئن‌شه که خطر نداره.»

آقای گلگ از روی بی‌احتیاطی چشمکی به تام زد، و تام بی‌اختیار لبخند زد. گفت: «بله، بدخطری نیست ــ بله.» اما باب جلو طغیان خانم گلگ را گرفت.

به‌لحنی ستایش‌آمیز گفت: «ای خانوم، ماشاالله‌که‌شماهم‌خانوم واردی هستین. کار بسیار درستی میکنین. میخواین اول ببینین نتیجهٔ این کار چی میشه تا بعد حسابی واردشین. خدایا، کس و کار خوبم نعمتی‌ست! من، به قول فرمایش آقا، دستمایه‌م را با زرنگی خودم جور کردم ــ ده لیره بود ــ

که از خاموش کردن حریق کارخانهٔ «توری» گیرم اومد. این دستمایه خرده خرده زیاد شد، تا اینکه جوری شد که تونستم سی‌پوند کنار بذارم ــ البته علاوه بر زندگی مادرم، که اونم تأمین کردم. اگه با زنا زیاد نرمی به‌خرج نمیدادم از اینم بیشتر میشد. ولی هرکار میکنم نمیتونم، جنس را مفتکی از چنگم درمیارن. همین کولهٔ حاضری» (با مشت قایم به کوله زد) «همین کولهٔ حاضری... هرکی جای من بود پـول حسابی ازش درمیاورد. ولـی من!... چی بگم، جنس را تقریباً به همان پولی که پاش دادم می‌فروشم.»

خانم گلگ به لحنی ملاطفت‌آمیز گفت: «حالا پارچهٔ تـوری قشنگ داری؟» از میز کنار آمد، و دستمال سفره را تاکرد.

«ای، خانوم، نه آنچه که قابل شما را داشته باشه. خوش ندارم ببینین، ناراحتتون میکنه.»

خانم گلگ با همان لحن ملاطفت‌آمیز گفت: «باشه، بده ببینم. اگـه جنسای معیوب باشن ممکنه چیزای خوبی توشون پیداشه.»

باب کوله را برداشت و به‌دوش انداخت، و گفت: «نه، خانوم، من حدم را میشناسم. نمیخوام فقر کسبم را پیش خانومی مثل شما عریان‌کنم. بساط دستفروشی دیگه آن رونق سابقو نداره؛ ناراحت میشین اگه ببینین از کجا به کجا رسیده. آقا، بنده حاضرم هروقت بخواین تشریف ببرین که سالت‌رو ببینین.»

آقای گلگ گفت: «باشه، عجله‌ای نداریم.» ظاهراً نمی‌خواست رشتهٔ این گفت‌وگو را قطع کند، «تام، تو باراندازکارت ندارن؟»

«خیر آقا، استو۷ را جای خودم گذاشته‌م.»

خانم گلگ گفت: «خب! کوله‌ت را بـذار زمین کـه جنساتو ببینم» صندلی را به دم پنجره کشید، و با وقار برآن نشست.

باب التماس‌کنان گفت: «خانوم، اصرار نفرمائین.»

خانم گلگ به‌تندی گفت: «دیگه حرف نزن، هرکار که میگم بکن.»

باب به‌آهستگی کوله را روی پله‌ها گذاشت و با بی‌میلی به‌گشودنش پرداخت: «آه، خانوم ــ نمیخوام ناراحتتون کنم ــ ولـی خب، نـاچارم، اوامرتون‌رو اطاعت کنم» (کاوش درکوله، و مکث بین جملات) «شما حتی

7- Stowe

یه تکه‌م از من نمیخرین ــ جای تأسفه اگه بخرین ــ برا اینکه یه آن زنای دهاتی بیچاره‌ای فکر کنین که هیچ‌وقت صد قدم از خونه‌هاشون دورتــر نمیرن... و وقتایی که منو با کوله‌م میبینن انگار دنیارو بهشون دادن... منم که همیشه نمیتونم ازاین جنسای‌ارزون براشون گیر بیارم ــ لااقل حالا وقتشو ندارم، چون باید برم لیس‌هام. حالا، این‌را ملاحظه بفرمــــائین» آهنگ کلام سرعت گرفت، دستمال پشمی ارغوانی‌رنگ خامه‌دوزی‌شده‌ای را که گوشه‌هایش گل و بته بود در هوا تکان داد: «هر دختری کــه ببینه دهنش آب‌میفته، دو شیلینگ‌م بیشترنیست... چرا؟ برا اینکه این‌گوشه‌ش را یه‌ریز بید زده ــ یه سوراخ کوچولو. گاهی با خودم فکر میکنم که خدا مخصوصاً بیدو میفرسته تا این جنسا را برا زنای خوشگلی که پول زیاد ندارن ارزون کنه. اگه بخاطر این بید نبود همهٔ دستمالا نصیب خانومای خوشگلی مثل شما میشد... هردونه‌ش پنج شیلینگ ــ بی یه‌شاهی کم و زیاد. اما بید چه‌کارمیکنه؟ بله، در یه‌چشم بهم‌زدن سه شیلینگ ازقیمتش میزنه، تا بعد یه دسفروش مثل من اونو برا دخترای بی‌پولی ببره که تو خونه‌های تاریك زندگی میکنن، تا با این، کمبود آتش خــونه را جبران کنن ــ به یه همچو دستمالی که نگاه میکنی انگار به آتش نگاه میکنی!»

دستمال را برای پسند خانم گلگ دورادور نگه‌داشت، اما خانم‌گلگ به‌لحنی تند گفت: «بله، ولی کسی این‌وقت سال آتش نمیخواد ــ این‌چیزای رنگ وارنگ را بذار کنار ــ پارچه‌های توریت را ببینم، اگه داری.»

باب با قیافه‌ای حاکی از نومیدی پارچه‌های رنگارنگ را به‌کناری انداخت، و گفت: «بله، خانوم، قبلا عرض کرده بودم کــه چــی میشه. میدونستم که از دیدن این بنجل‌هائی که من اینور و اونور میبرم ناراحت میشین. این یه قواره موصلیه ــ ولی به چه درد میخوره؟ مثل اینه که به غــذای یه آدم فقیر نگاه کنین ــ کــه غیر از این‌که اشتهاتون را ببــره خاصیت دیگه‌ای نداره. وسطهاش حدود یه یارد رنگش رفته ــ ولی ازاون موصلی‌هائیه که خود ملکهٔ ویکتوریا وقتایی که دختر بود میپوشید ــ ولی» و آن را انگار خواسته باشد چیز زشتی را از پیش چشم خانم گلگ دور کند پشت سر خود روی چمنها انداخت. اینو زن طواف فیبزانده۸ میخره...

8- Fibb's End

آره، همه را او میخره ــ کلش ده شیلینگ ــ اونم ده یارد، با آن‌زدگیش، اگه زدگی نداشت پنج پوند و بیست شیلینگ قیمتش بود ــ بی‌یه شاهی کم... ولی چی‌بگم، خانوم یه قواره موصلی مثل این بدرد شما نمیخوره ــ شما پولشو دارین، میتونین برا چیزی که نصف اینم خوب نباشه سه‌مقابل پول بدین.فرمودین پارچهٔ توری ــ چشم، یه قواره دارم کــه اقلا بتونین دستش بندازین.»

خانم گلگ گفت: «اون موصلی‌رو بدش ببینم. زردنخودی‌ست ــ از رنگ زرد خوشم میاد.»

باب به‌لحنی پر از تحقیر و بیزاری گفت: «آه، ولی معیوبه خانوم ــبدرد شما نمیخوره‌ــ حتماً میدینش به آشپزتون ــ میدونم و جای تأسفه‌ــ برا اینکه اونوقت قیافهٔ خانوما را پیدا میکنه ــ این پارچه به کلفت و خدمتکار نمیاد...»

خانم گلگ به‌لحنی آمرانه گفت: «بیارش، گزش کن ببینم.»

باب با دلگرانی آشکار اطاعت امر کرد.

پارچه را گز کرد، و نیم‌یاردی را که اضافه آمده بود نشان داد، و گفت: «ملاحظه کنین، خانوم، اضافه‌م‌هست.» خانم گلگ داشت آن یك‌یارد آسیب‌دیده را معاینه می‌کرد: سرش را عقب برده بود تا ببیند از دور به نظر می‌آید یا نه.

پارچه را زمین انداخت و با حالت و قیافهٔ کسی که به دیگــری اولتیماتوم بدهد گفت: «شش شیلینگ بهت میدم.»

باب گفت: «خانوم، عرض نکردم اگه جنسامو نگاه کنین ناراحت میشین؟ این تکهٔ معیوب ناراحتتون کرد ــ میبینم ناراحت شدین.» وموصلی را با منتهای سرعت جمع کرد و پیچید، ظاهراً می‌خواست کوله را ببندد «اونوقتایی که تو اون خونهٔ سنگی بودین جنسایی‌که دستفروشا می‌آوردن چیزای دیگه‌ی بودن. عرض کردم، دستفروش دیگه اون دستفروش سابق نیست. جنسای من باب مردم‌عادیه. خانم پپر۹، برا همین ده‌شیلینگ‌میده، و تازه ناراحته که چرا بیشتر نخواستم. این‌جور جنسارو وقتی بپوشی‌بهتر خودشونشون میده... و تا تاروپودشون تو طشت ازهم وامیره رنگشون سر

9- Pepper

جاشه، که اینم به جوانی من وصال نمیده...»

خانم گلگ گفت: «باشه، هفت شیلینگ.»

باب گفت: «خانوم خواهش میکنم صحبتش را نفرمائین... خب، حالا قبل از اینکه بساطمو جمع کنم اینم یه قواره توری ــ اونم فقط برا اینکه ببینین که کار و کسبمون به کجا کشیده: خال‌مخالی و گل بته‌دار، خوشگل، اما زرد. بدجائی گذاشتنش که این رنگی شده. اگه زرد نبود به این قیمت نمیتونستم بخرم. بله، کلی طول کشید تا به ارزش جنسای مثل این پی ببرم. اولها وقتی شروع به‌دستفروشی‌کردم بلانسبت قد یه‌خر نمیفهمیدم ــ توری و قلمکار در نظرم یکی بود. فکر میکردم جنس هرچه ضخیم‌تر باشه همونقد بهتره ــ خیلی کلاه سرم گذاشتن. برا این‌که بچهٔ روراستی هستم ــ حقه‌بازی بلد نیستم. فقط نوك دماغم را میبینم، اگه یه‌خورده جلوتر برم زودی گم میشم... و برا این یه تکه توری پنج شیلینگ و هشت پنس‌پول دادم... اگه چیز دیگه‌ی بگم به شما دروغ گفته‌م، و همان پنج شیلینگ و هشت پنس را از شما میگیرم... نه‌زیادتر... برا اینکه‌جنس باب‌خانومه‌است و منم دلم نمیخواد که خانوما را ناراحت کنم. پنج شیلینگ و هشت پنس برا شش یارد... مفت مفت، انگار فقط پول گرد وخاکشو داده‌باشین.»

خانم گلگ گفت: «بدم نمیاد سه یاردی از این داشته باشم.»

باب گفت: «روهم شش یارده. نه، خانوم، بدرد شما نمیخوره. شما میتونین برین دم مغازه و همین طرحو که زودی رنگش میره بخرین... ولی با قیمتی سه مقابل این... که برا خانومی مثل شما چیزی نیست.» گره سفتی به بسته زد.

خانم گلگ گفت: «خب، اون موصلی‌رو برام بذار بیرون. بیا، اینم هشت شیلینگ.»

باب، باقیافهٔ‌خندان سربرداشت، وگفت: «خانوم، شوخی‌میفرمائین... همون اولی که از پنجره دیدمتون فهمیدم که ماشاالله خانم شوخی هستین.»

خانم گلگ به‌لحنی آمرانه گفت: «گفتم بذارش بیرون!»

«ولی خانوم اگه به ده شیلینگ بهتون دادم لطفاً به کسی نفرمائین... مایهٔ مسخرهٔ مردم میشم. بچه‌ها اگه بفهمن هوم میکنند. مجبورم وانمود کنم که جنسامو به قیمتای بالاتر میفروشم، اگه نه فکر میکنن خل شدم. خوشحال شدم که توری را نخریدین، چون اگه برش‌میداشتین این‌دوجنسی

را که به مفت خریده بودم و برا خانم پیر میبردم از دست داده بودم ــ و این خانوم مشتری بسیــار خوبیه.»

خانم گلگ، اکنون که آن خال‌ها و گل‌بته‌ها جلو چشم نبودند، دلش براشان غنج می‌زد، گفت: «توری‌رو بده یه نگاه دیگه بهش بندازم.»

باب توری را درآورد، و گفت: «چشم خانوم، بفرمائین، چه میشه کرد. بفرمائین، حالا طرحشو نگاه کنین! مــال خود لیس‌هــام. از همین جنساست که به آقای تام سفارش کردم بفرستن خارج... برا کسی که پول داشته باشه عالی‌ست... این جنسای کار لیس‌هام مثل پشه زاد و ولدمیکنن. آخ اگه خانوم پولداری بودم!... بله، یه خانمی را میشناسم که سی پوند رو این جنسا مایه گذاشت ــ خانمی‌ست که یه پاش چوبیه، ولی تا بخواین زبر و زرنگ... هیچ‌وقت نمی‌بینین که بی‌گدار به آب بزنه. تا ته‌وتوی همه‌چی را درنیاره قدم از قدم ورنمیداره... بله، سی‌پوند به یه جوان پارچه‌فروش داد، و جنس کار لیس‌هـام خرید، و داد به یکی از ملاح‌های آشنام (نه سالت)، براش برد خــارجه، و از همون سفر اول هشت درصد سودشو گرفت... حالا دیگه با هر کشتی که پیش بیاد الالله، حتماً یه‌مقدار جنس میفرسته... قد یه جهود پولدار شده ــ اسمش باکسه۱۰... مال این شهر نیست. خب، خانوم، حالا ممکنه توری را لطف کنین...»

خانم گلگ گفت: «بیا، اینم پانزده شیلینگ، برا هردوتاشون... ولی خیلی گرونه.»

«نه، خانوم، تا پنج سال دیگه‌م این فرمایشو نفرمائین. من اینارا همینطور به شما پیشکش میکنم ــ جدی عرض میکنم. سروته منفعت من همون هشت پنسه.» آن‌گاه همچنان که کوله را بردوش می‌افکند در ادامهٔ سخن گفت: «خب، آقا، بنده در خدمتتون هستم که بریم کار آقای تام را راه بندازیم. ای‌کاش بیست پوند دیگه‌م داشتم که میتونستم برا خودم کاری باهاش بکنم... میدونستم چه‌کار کنم، معطل نمیکردم.»

آقای گلگ کلاهش را برداشت. خانم گلگ گفت: «یه کم صبر کن، آقای گلگ. شما هیچ‌وقت فرصت نمیدی که من حرفمو بزنم. حالا میری و کاررو تموم میکنی، اونوقت برمیگردی و میگی که حالا دیگه دیر شده و

10- Bucks

صحبت فایده‌ای نداره. انگار من خاله و بزرگ خانوادهٔ مادریش نباشم! گینه[11]هایی که براش گذاشتم، همه تمام وزن... که وقتی مردم و تو تابوتم گذاشتن بدونه به کی باید احترام بذاره.»

آقای گلگ به‌لحنی شتابزده گفت: «خب، خانم گلگ، میگی چه‌کار بکنم؟»

«هیچی، میخوام بی‌علم و اطلاع من کاری نکنی. شایدوقتی پرس‌وجو کردی و دیدی همه‌چی روبراهه منم یه بیست پوندی گذاشتم.» و درپایان سخن با قیافه‌ای که انگار بخواهد برتام تأثیر کند به‌سوی او برگشت، و گفت: «امیدوارم این همیشه یادت باشه و نسبت به یه همچو خاله‌ای حقشناس باشی. میدونی، منظورم اینه که بهره را باید بدی ــ من بابخشش موافق نیستم: ما تو خانواده‌مان هیچوقت همچه توقعی نداشتیم.»

تام به‌لحنی نسبتاً غرورآمیز گفت: «متشکرم، خاله. منم ترجیح میدم پول را از شما قرض بگیرم.»

خانم گلگ گفت: «بسیار خب: این شد روحیهٔ یه دادسن.» برخاست تا توری را از باب بگیرد، با این احساس که هر اظهار دیگری تأثیر سخنانش را زایل خواهد کرد.

باری، سالت ــ جوان دریانوردــ را در آغوش دود تنباکو، در میخانهٔ «لنگر» یافتند؛ آقای گلگ پرس‌وجو را آغاز کرد، نتیجهٔ پرس‌وجو چندان رضایتبخش بود که تأمین‌دستمایه را توجیه کند ــ خاله‌گلگ هم بیست‌پوند در این دستمایه گذاشت، و این مقدمهٔ ناچیز سرآغاز ماجرایی شد که در نوع خود شگفت‌انگیز بود ــ بدین‌معنی که تام بی‌علم وآگاهی پدرسرمایه‌ای اندوخت که امید می‌رفت ظرف مدت کوتاهی کندی پس‌انداز وکمبودها را جبران کند. تام، همین‌که توجهش به این منبع درآمد جلب شد تصمیم گرفت منتهای استفاده را از آن بکند و برای کسب اطلاع و توسعهٔ‌فعالیت هیچ فرصتی را از دست ندهد. نگفتن به پدر متأثر از دو عامل بود که‌اغلب حقیقتی واحد به‌عمل دو نوع اشخاص می‌دهد: آن‌هایی که عمل را ستایش می‌کنند و آن‌ها که آن را نکوهش می‌کنند، که خود بعضاً ناشی از عدم‌تمایل

۱۱ــ Guinea ، نام سکهٔ زر که بهای اسمی آن یك لیره بود و از ۱۷۱۷ بهای آن بیست و یك شیلینگ معین شد.

به اعتمادی است که در بین خویشان نزدیك به‌چشم می‌خورد ــ همان نفرت خانوادگی که مقدس‌ترین مناسبات زندگی ما را تباه می‌سازد ــ و بعضاً ناشی از این تمایل که با این عمل پدرش را با شادی آمیخته به شگفتی مواجه کند. هیچ نمی‌داشست این فاصله را با امیدی تازه تعدیل کند ومانع از آشفتگی ناشی از جوشش ناگهانی احساس گردد.

آن‌گاه که ماگی اولین بار با فیلیپ دیدار کرد تام حدود صدوپنجاه پوند اندوخته بود، و درا‌ثنایی که آن‌دو درپرتو نور شامگاهی، در چاله‌سرخ قدم می‌زدند او، یعنی تام، در پرتو همان نور شامگاهی سواره عازم لیس‌هام بود، خوشحال از این‌که نخستین سفر خویش را به نمایندگی از جانب شرکت گست انجام می‌دهد. ضمن راه تمام احتمالات و فرصت‌هایی را که با استفاده از آن‌ها خواهد توانست تا پایان سال آینده این سرمایه را دوبرابر کند و حتی بتواند لکهٔ این بدنامی را از دامن پدر بزداید و از لحاظ شغلی مدارج عالی‌تری را بپیماید،در ذهن خویش زیرو رومی‌کرد. اکنون بیست‌ویك سال داشت. آیا شایستگی انجام این کارها را داشت؟ مطمئن بود که دارد.

ـ ۳ ـ

گفتیم که ماگی آن روز هنگامی که از چاله سرخ به خانه بازرفت کشمکشی در ذهنش آغاز شده بود، و شما از دیداری که با فیلیپ داشت به روشنی‌دریافتید که این‌کشمکش‌چه‌بود. اکنون ناگهان‌درآن دیوارصخره‌ای که «درهٔ تحقیر»۱۲ را دربرگرفته بود روزنه‌ئی پدید آمده بود که چشم‌انداز آن آسمان ژرف دوردست بود، و پاره‌ای از لذات زمینی که ذهن را جولانگاه خویش می‌سازند دیگر دور از دسترس نبودند. اکنون مـی‌توانست کتاب داشته باشد، گفت‌وگو کند و محبت ببیند؛ می‌توانست اخبار جهانی‌رابشنود که ذهنش هنوز احساس دوری از آن‌را ازدست‌نداده‌بود. بعلاوه، این‌عمل لطفی در حق فیلیپ نیز می‌بود، که موجودی قابل ترحم و ناشاد بود، و شاید این فرصتی بود که مخصوصاً بر سر راهش قرار گرفته بود تا ذهنش

۱۲ـ اشاره به «درهٔ تحقیر»، در کتاب «سلوك زائر»، نوشتهٔ جان بنیان.

را بیشتر درخور خدمات والا سازد. شاید شریف‌ترین و ناب‌ترین اخلاص مشکل بتواند بی‌بسط دانش به حیات خود ادامه دهد: آیا باید همیشه در این محبس تسلیم و ترک دنیا بماند؟ دوستی بین او و فیلیپ چیز بسیار خوبی بود، هیچ جای ایراد نبود؛ موجباتی که آن‌را منع می‌کردند چیزهای بسیار نامعقولـی بودند ــ بسیار غیرمسیحایی! امـا آن هشدار سخت و یکنواخت همچنان، بارها و بارها، به‌ذهنش بازمی‌آمد ــ که با قبول زمینهٔ پوشیده‌کاری، دارد آن صفا و سادگی زندگی را از دست می‌دهد و باچشم پوشیدن از قاعـدهٔ سادهٔ ترک نفس، خویشتن را به راهنمایی اغواگر خواهشهای نامحدود می‌سپارد. فکر می‌کرد آن‌قدر نیرو یافته است کـه پیش‌از آن‌که هفتهٔ‌آینده‌شامگاهان، راه «چاله سرخ» را درپیش‌گیرد از این هشدار اطاعت کند. اما با این که مصمم بود که با فیلیپ دوستانه وداع کند، با اشتیاق چشم‌انتظار این گردش شامگاهی در سایهٔ منقش چاله‌ها و فارغ از همهٔ زشتی‌ها و خشونت‌ها بود؛ مشتاق نگاه‌های ستایندهٔای بود که به‌پیشوازش می‌شتافتند؛ آرزومند آن احساس رفاقتی بود که یاد ایام کودکی به گفت‌وگوها می‌داد. احساس‌اطمینان از این‌بابت‌که فیلیپ‌به‌آن‌چه او خواهد گفت ــ و کسی مقیدشان‌نبود ــ علاقه نشان خواهد داد، دلش‌را از شوق می‌انباشت. این، نیم‌ساعتی‌بود که چشم‌پوشی از آن دشوار بود، با این احساس که دیگر تکرار نخواهد شد. مع‌هذا آن‌چـه‌را که می‌خواست بگوید گفت؛ قیافه‌اش در عین حال که جدی بود غمناک نیز بود.

«فیلیپ، من تصمیمم را گرفته‌ام ــ درستش این است که ما جز در یاد همدیگر از سایر لحاظ یکدیگر را فراموش‌کنیم. من بدون‌پوشیده‌کاری نمیتوانم شما را ببینم... صبر کن، میدانم چه‌میخواهی‌بگویی، این‌احساس دیگران است که پوشیده‌کاری‌را ضروری‌ساخته... اما پوشیده‌کاری‌موجبش هرچه‌باشد بد است. من احساس‌میکنم کـه برایم بد خواهدبود ــ برای هردومان. و بعد، اگر این راز فاش بشود جز ناراحتی و اوقات‌تلخی... نتیجه‌ای نخواهد داشت. وانگهی بالاخره باید از هم جدا بشویم، هر قدر بیشتر به هم انس بگیریم سخت‌تر خواهد بود.»

چهرهٔ فیلیپ برافروخت و حالتی جدی یافت، گویی می‌خواست در برابر این تصمیم با منتهای توانایی مقاومت کند. اما بر خود مسلط شد، و به لحنی به ظاهر آرام گفت: «باشد، ماگی، اگر باید از هم جدا بشویم،

پس اجازه بده این موضوع را این نیم ساعت فراموش کنیم. اجازه بده برای آخرین بار کمی با هم صحبت کنیم.»

دستش را در دست گرفت، و ماگی دلیلی ندید که دستش را پس بکشد: آرامش فیلیپ نشان می‌داد که از این جریان سخت ناراحت‌است، و او می‌خواست به وی نشان دهد که این ناراحتی را بی‌تمایل و خواست خود برای او فراهم کرده است. دست در دست، خاموش، با هم قدم زدند.

فیلیپ گفت: بریم در همان چاله بنشینیم ــ همان جایی که دفعهٔ‌پیش نشسته بودیم. ببین سرخ‌گل‌های وحشی چگونه زمین را پوشانده‌اند و گلبرگ‌هایشان را بر آن افشانده‌اند!»

در پای ریشه‌های زبان‌گنجشکی که اریب‌وار بر چاله خم شده بود نشستند.

فیلیپ گفت: «ماگی، آن تصویری را که میخواستم از تو، در میان درختان سرخس، بکشم شروع کرده‌ام. حالا باید به من اجازه بدهی این چند لحظه‌ای که اینجایی صورتت را کمی مطالعه کنم... چون دیگر ترا نمی‌بینم. لطفاً سرت را این طرف بچرخان.»

این سخنان را به لحنی التماس‌آمیز بیان کرد، چندان که رد این درخواست برای ماگی بسیار دشوار بود. چهرهٔ پر و شادابش، با آن نیم‌تاج سیاه، همچون الهه‌ای که از پرستش خود سخت راضی است، متوجه چهرهٔ ریزنقش و پریده‌رنگی شد که به سوی او برآمده بود.

لبخندزنان گفت: «پس این بار برای دومین تصویرم مینشینم. از آن یکی بزرگتر خواهد بود؟»

«بله ــ خیلی‌بزرگتر. این‌یکی رنگ‌روغنی است. به «هامادریاد»۱۳ای بلندبالا و سبزه‌رو و نیرومند و شریف شبیه خواهد بود، که از میان درختان سرخس، به هنگامی که ساقه‌ها سایه‌های شامگاهیشان را بر سبزه‌ها می‌افشانند، سر برآورده است.»

«فیلیپ، مثل این که حالا به نقاشی بیشتر توجه داری، نه؟»

فیلیپ به لحنی غمناک گفت: «خوب، بله... به خیلی چیزها فکر

۱۳ــ Hamadryad پری جنگلی‌ای که زندگیش مقید به درختی بود که در آن می‌زیست (اساطیر یونان).

میکنم... انــواع بذرها را میپاشم ولــی حاصل چندانــی از هیچ یك بر نمیدارم... حساسیت همه‌جانبه بلای جان من است، اما از هیچ جهت استعدادی ندارم. به موسیقی علاقه‌مندم، به ادبیات کلاسیك، و ادبیات قرون وسطی، و ادبیات جدید، علاقه‌مندم ــ مدام بال می‌زنم، اما از پرواز خبری نیست.»

ماگی با قیافه‌ای‌تفکرآمیز گفت: «ولی داشتن این‌همه ذوق و استعداد سعادتی است... که آدم از این همه چیزهای زیبا لذت ببرد ــ وقتی در دسترس آدم‌اند. من همیشه داشتن یك ذوق واحد را به چشم نوعی زیرکی ابلهانه میبینم ــ چیزی مثل استعداد کبوتر نامه‌بر.»

فیلیپ به لحنی دردمند گفت: «شاید اگر من هم مثل دیگران بودم داشتن این همه ذوق مایهٔ سعادت بود. آن وقت من هم با همین استعداد متوسط می‌توانستم مثل آنها تشخصی کسب کنم؛ دست‌کم می‌توانستم آن رضایت خاطری را که دیگران بی داشتن استعداد فوق‌العــاده از زندگی بهره‌می‌برند داشته‌باشم. آن وقت شاید می‌توانستم با این جامعهٔ سنت‌اوگز بسازم. اما بجز استعدادی که بتواند مرا از سطح زندگی شهرستانی برتر کشد چیزی قادر به جبران این‌درد نیست. راست‌است... یك چیز هست... عشق جای خالی استعداد را پر می‌کند.»

ماگی سخنان اخیرش را نشنید: با این احساس در کشمکش بود که سخنان فیلیپ نارضایی سابق را در او باز به جنبش درآورده بود.

گفت: «منظورت را می‌فهمم، هرچند به اندازهٔ شما نمی‌دانم. سابقاً فکر می‌کردم که زندگی اگر بنا باشد همیشه به یك قرار باشد و ناچار باشم هر روز همان کارهای بیهوده‌ای را بکنم که دیروز کرده‌ام و به‌جای بهتری دست نیابم، قابل تحمل نیست. اما فیلیپ جان، من فکر می‌کنم که ما مثل بچه‌هایی هستیم که موجود عاقل‌تری از آنها مراقبت می‌کند. آیا بهتر نیست که هرچه را هم که از ما دریغ بدارند تسلیم محض باشیم؟ من در این دو سه سال اخیر، از سرکوب خواسته و اراده‌ام آرامش کسب کرده‌ام ــ حتی لذت هم برده‌ام.»

فیلیپ به لحنی جدی گفت: «ولی ماگی، تو خودت را در چاردیواری تعصبی مبتنی‌بر خودفریبی حبس کرده‌ای تا با گرسنگی‌دادن به عالی‌ترین استعدادهایت و کرخ‌کردنشان، از درد و رنج بگریزی. شادی و آرامش، توکل و تسلیم نیست: تسلیم و توکل به معنای تحمیل ارادی دردی است که

تسکین‌پذیر نیست یا خیال می‌کنی که تسکین‌پذیر نیست. تخدیر، تسلیم نیست؛ اما در جهل و بی‌خبری ماندن و تمام راهها و روزنه‌هایی را که با واسطهٔ آنها با زندگی همنوعانمان آشنا می‌شویم، به روی خود بستن، تخدیر است. من تسلیم نیستم ـ خیال نمی‌کنم عمرم آنقدر دراز باشد که بخواهم این درس را بیاموزم. تو هم تسلیم نیستی ـ تو فقط می‌خواهی خودت را تخدیر کنی.»

لبان ماگی شروع‌به لرزیدن کردند؛ احساس‌می‌کرد در این چیزهایی که فیلیپ گفت حقیقتی است، اما در عین حال احساس کرد این گفته در اشاره به رفتار او به معنای تکذیب گفته‌های او است. این دو تأثر دوگانه با احساس دوگانهٔ گوینده نیز هماهنگ بود. فیلیپ به‌آن‌چه‌می‌گفت اعتقاد داشت، اما این چیزها را به این جهت با شور و حرارت گفت که حجتی در قبال تصمیمی بود که مغایر با خواهش دلش بود. لیکن چهرهٔ ماگی که با جوشش اشك، حالتی کودکانه‌تر یافته بود احساس رأفت بیشتری در او برانگیخت. دستش را گرفت و به‌نرمی گفت:

«ماگی، بگذار این نیم ساعت به این چیزها فکر نکنیم، بگذار همین بدانیم که با هم هستیم... که به رغم جدایی باز دوست خواهیم بود... و همیشه به یاد هم خواهیم بود .من از خدا می‌خواهم مادام که تو زنده‌ای زنده باشم، چون فکر می‌کنم شاید روزی برسد که بتوانم، اگر اجازه بدهی، به نحوی کمکت کنم.»

ماگی از خلال مه اشك لبخند زد، و گفت: «فیلیپ، آه چه‌برادر خوب و نازنینی می‌بودی. فکر می‌کنم آنقدر به من می‌رسیدی، و از این که دوستت داشتم آنقدر خوشحال می‌شدی، که حتی مرا ارضا می‌کرد. آنقدر دوستم می‌داشتی که با من سر کنی و هر گناهی را بر من ببخشی. این چیزی بود که همیشه از تام انتظار داشتم. من هرگز از هیچ چیز به کم راضی نبودم. به این جهت است که برای من بهتر است بطور کلی از خوشیهای این دنیا چشم بپوشم... هرگز هیچ موسیقی‌ای را کافی نمی‌دانستم ـ دلم می‌خواست آلات و ادوات بیشتری با هم بنوازند... دلم می‌خواست صدایی که می‌شنوم سرشارتر و عمیق‌تر باشد.» و ناگهان، انگار مطلب قبلی را از یاد برده باشد، پرسید: «راستی فیلیپ، حالا هم می‌خوانی؟»

فیلیپ گفت: «بله، تقریباً هر روز. ولی این هم مثل هر چیز دیگرم تعریفی ندارد.»

«خوب، حالا یك چیزی بخوان... فقط یك ترانه... که قبل از رفتنم بشنوم ــ یکی از همان چیزهایی که در لورتن می‌خواندی، بعدازظهرهای شنبه که اتاق پذیرایی در اختیارمان بود و من پیشبندم را روی سرم می‌کشیدم و گوش می‌کردم.»

فیلیپ گفت: «می‌دانم.» و ماگی چهره‌اش را در پس دستها مخفی کرد، و فیلیپ این‌ترانه‌را خواند: «عشق هنوز در چشمانش بازی‌می‌کند.» و گفت: «این بود، نه؟»

ماگی ناگهان برخاست، و گفت: «نه ــ نه؛ نمی‌مانم. خیالم را ناراحت می‌کند. قدم بزنیم. باید به خانه بروم.»

دور شد، فیلیپ نیز ناگزیر از جا برخاست و در پی‌اش به‌راه افتاد. به لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «ماگی، در این محرومیت لجوجانه و بی‌معنی اصرار مکن. من ناراحت می‌شوم وقتی می‌بینم که تو طبیعتت را به‌این‌شکل کرخ می‌کنی و در قید می‌گذاری. تو آن وقتهایی که بچه بودی مالامال از شور زندگی بودی. من فکر می‌کردم زن درخشانی خواهی شد... سراپا فهم و خیال زنده. بارقهٔ این شور زندگی هنوز هم تا آن نقاب سکوت و کرخی را بر آن نکشیده‌ای از چهره‌ات می‌جهد...»

ماگی گفت: «فیلیپ، چرا با این تندی و تلخی با من حرف‌می‌زنی؟»

«برای این‌که می‌دانم که عاقبت خوبی نخواهدداشت؛ تو هیچ‌وقت نمی‌توانی این خودآزاری را تا به آخر ادامه بدهی.»

ماگی با صدایی لرزان گفت: «نیرو می‌گیرم.»

«نه‌ماگی، هیچ‌هم نخواهی‌گرفت ــ هیچ‌کس برای‌انجام کارغیرطبیعی نیرو نخواهد گرفت. پناه جستن در نفی زندگی نشان جبن است. هیچ شخصیتی از این راه قوی نمی‌شود. روزی سرانجام وارد این‌دنیا خواهی‌شد و آن وقت میل به ارضای خواهشهای‌طبیعی‌ای‌که از طبیعتت دریغ داشته‌ای چون یك مشت گرگ گرسنه بر تو هجوم خواهند آورد.»

ماگی یکه خورد و ایستاد، و با وحشت در او خیره شد. «فیلیپ، چرا اراده‌ام را متزلزل می‌کنی... تو اغواگری.»

«نه، من اغواگر نیستم؛ ولی، ماگی، عشق به‌آدم بینش‌می‌دهد و بینش اغلب مصیبت‌را از پیش حس‌می‌کند. به‌حرفم‌گوش‌کن... بگذار کتاب‌برایت بیاورم؛ خواهش‌می‌کنم به من اجازه‌بده گاهی ترا ببینم ــ و همانطور که

در لورتن گفتی برادر و آموزگارت باشم. دیدارت با من بدتر از این خودکشی تدریجی‌ای نیست که بر خودت تحمیل کرده‌ای...»

ماگی چون دید قادر به تکلم نیست سر تکان داد. خاموش به راه‌خود ادامه دادند. آمدند تا به انتهای درختان سرخس رسیدند ــ دستش را من‌باب تودیع پیش آورد.

«ماگی، پس مرا برای‌همیشه از اینجا دور میکنی؟ لابد می‌توانم گاهی به اینجا بیایم و قدمی بزنم؟ اگر تصادفاً ببینمت این‌که دیگر پوشیده‌کاری نیست؟»

لحظه‌ای که عیار نیرویمان را به محك می‌زنند اغلب لحظه‌ای است که تصمیمان فسخ‌ناپذیر می‌نماید، و آن‌گاه که دروازه‌های آهنین دارند به رویمان بسته می‌شوند. در این هنگام، پس از ساعت‌ها تعقلی که کرده و اعتقاد و ایمان راسخی که یافته‌ایم، ناگهان در هر سفسطه‌ای چنگ می‌زنیم تا این کوششها را نفی کند و شکستی را نصیب ما سازد که از پیروزی بیشتر می‌پسندیم.

قلب ماگی از این نیرنگی که فیلیپ در کار آورده بود لبریز از شور شد و سایهٔ همان تکان نامحسوسی که سبکباری را همراهی می‌کند، بر چهره‌اش گذشت. فیلیپ این را دید و از هم جدا شدند.

درك فیلیپ از موفقیت کامل بود، چندان‌که می‌ترسید نباشد زیاد از اندازه گستاخی بخرج داده و بی‌جهت در احوال ماگی ــ محتمل با چشمداشت نفع شخصی ــ مداخله کرده باشد. امیدی نداشت به این‌که ماگی روزی به این علاقهٔ شدیدش پاسخ مساعد بدهد. اما فکر می‌کرد ممکن است برای زندگی آینده‌اش ــ آن‌گاه که این قیود خانوادگی که آزادیش را محدودکرده بودند برطرف شوند ــ مفید باشد که حال را بکلی فدا نکند و فرصتی‌برای تهذیب داشته باشد و بتواند با ذهنی برتر از سطح ذهن کسانی که اکنون محکوم به زندگی با آن‌ها است، تماس و مبادله داشته باشد. اگر نگاهمان را در تعقیب عواقب اعمالمان کمی دورتر ببریم، همیشه می‌توانیم مواردی را درمجموعه عواملی که با واسطهٔ آن‌عمل منظور را توجیه‌می‌کنیم بیابیم. با اتخاذ دیدگاه «نیرویی» که نتایج امر را تنظیم‌می‌کند، یا موضع‌حکیمی که این نتایج را پی‌جویی می‌کند، خواهیم توانست آن کاری را بکنیم که در لحظهٔ حاضر مساعد به تمایلات خویش می‌دانیم. و به این نحو بود که

فیلیپ کوشش‌های ماهرانهٔ خود را در غلبه بر احساس درست ماگی، در مواجهه با پوشیده‌کاری که پای تزویر را به ساحت ذهنش می‌گشود و دور نبود که درد دیگری را بر سایر آلام کسانی بیفزاید که نسبت به او حقی و ادعایی طبیعی داشتند، توجیه کرد. اما احساس تندی که داشت وی را تقریباً از این‌انگیزه توجیه‌کننده بی‌نیاز می‌ساخت. اشتیاق به این‌که ماگی را ببیند و به جزیی از زندگی او بدل شود، متضمن این احساس تند نیز بود که: در هر خوشی‌ای‌که پیش آید چنگ بزند ــ و این احساسی است که از وضعی جسمی و روحی نتیجه می‌شود که در آن رنج دست‌بالا را داشته است. او ــفیلیپــ از خوشی و خیر مشترك آدمیان بهرهٔ چندانی نداشت، حتی با کم‌مایه‌ترین افراد هم سربسر محسوب نمی‌شد، و مدام‌مورد ترحم بود، و از چیزهایی که برای دیگران عادی بود استثنا می‌شد. حتی برای ماگی هم استثنایی بود، و مسلم این بود که خیال عشق و دلدادگی هرگز از مخیله‌اش نگذشته بود.

به فیلیپ گمان بد مبرید. اشخاص زشت و ناقص نیاز به فضایل فوق‌العاده دارند، چون احتمالا بی داشتن چنین فضایلی احساس درماندگی می‌کنند. اما این نظریه‌ای که می‌گوید فضایل غیرعادی مانند جانورانی که در آب و هوای سرد پشم ضخیم‌تری پیدا می‌کنند نتیجهٔ مسلم اوضاع نامساعد شخصی است، شاید قدری اغراق‌آمیز باشد. بر جاذبهٔ زیبایی‌زیاد از اندازه تأکید کرده‌اند. اما من خیال می‌کنم رابطهٔ این جاذبه با دلزدگی ناشی از زشتی، شبیه همان رابطه‌ای باشد که بین تأثر از دیدن خوراکهای فراوان در مجالس جشن و سرور و تأثر از گرسنگی شدید موجود است. اما خوب، تازه مگر «گرسنگی» درقبال آنچه در طبیعت ما بشری است، بدترین درد نیست؟»

فیلیپ را هرگز آن مادری ننواخته بود که مهرش به‌هنگام نیاز بیشتر ما را بیشتر سیراب می‌کند، یا چون در بازی زندگی بازنده شده‌ایم بیشتر به ما می‌بخشد. محبت و گذشتی را که پدر نسبت به او داشت، آگاهی از معایب وی به‌تلخی می‌آلود. وی که عملا از زندگی به‌دور داشته شده بود و طبعاً از حساسیتی نیم‌زنانه بهره‌مند بود، همان نفرت و بیزاری زنان را از ابتذال و نفس‌پرستی دارا بود، و همین یك پیوند طبیعی و استواری هم که درزندگی‌داشت ــ محبت پدر ــ فرزندی ــ براش چون عضوی‌دردناك‌بود.

شاید وجود حالتی بیمارگونه در کسی که به‌نحوی از شرایط طبیعی استثنا شده چیزی ناگزیر باشد، و این حالت و خلق ممکن است تا وقتی‌که نیروی خیس در او برومند می‌شود و پیروز مـی‌گردد همچنان دوام کند. امـا این نیرو در این سنین هنوز فرصت‌این‌را نیافته‌بود که سیطرهٔ خود رابگستراند. البته این نیرو در او بود، زیاد هم بود، اما حتی آفتاب هم از خلال مه بامدادی بی‌فروغ می‌نماید.

ـ ۴ ـ

اوایل آوریل آینده، نزدیك یك‌سال پس از آن جدایی مشکوکی که‌شاهدش بودید، باز اگر بخواهید می‌توانید ماگی را ببینید کـه از میان درختان سرخس وارد «چاله سرخ» می‌شود. اما اکنون غروب نیست، بعدازظهری دیرگاه است، و سوز هوای بهاری او را ناگزیر کرده است شال بزرگش را تنگ به‌خود بپیچد و قدمها را سریع‌تر بردارد، هرچند طبق معمول به پیرامون می‌نگرد تا قیافهٔ درختان محبوبش را بهتر به‌یاد بسپارد. نگـاه چشمانش مشتاق‌تر و پرسان‌تر از ژوئن گذشته است، و لبخندی بر گرد لبانش پرسه می‌زند، گویی گفتاری خوش در ذهن دارد و شنونده‌ای شایق می‌جوید. این شنونده در آمدن دیر نکرد.

ماگی، کتابی را از زیر شالش درآورد وگفت: «**کارین**»[۱۴]ت را بگیر. درست پیش‌بینی کردی که گفتی فایده‌ای به حالم ندارد، اما اشتباه میکردی که فکر میکردی دوست دارم مثل او باشم.»

فیلیپ گفت: «یعنی درواقع نمیخواهی‌دهمین «رموز»[۱۵] باشی؟» سر بالا کرده بود و همچون کسی که پاره ابری را بنگرد که کنار می‌رود و بار دیگر نوید از آسمان صاف می‌دهد، در چهره‌اش خیره شده بود.

14- *Corinne*

۱۵ ـ Muse، الهگان شعر و هنرهای زیبا و علوم. این الهه‌ها نه تن بودند: کالیوپه Calliope، کلیـو Clio، اوترپه Euterpe، ملپومنه Melpomene، ترپسی‌خوره Terpichore، اراتـو Erato، پولومنیا Polyhymmnia، و اورانیا Urania یـاتالیا Thalia

ماگی خنده‌کنان گفت: «به‌هیچ‌وجه. «موزها» الهه‌های بیقرار و آرامی هستند ــ مجبورند همیشه با تعدادی‌طومار و آلات و ادوات موسیقی به‌این طرف و آن‌طرف بروند. مثلا اگر در این هوا چنگی با خود داشتم بایــد یــك پوشش فلانل سبز هم‌می‌آوردم ــ و مطمئنم که فراموش میکردم.»

«پس در این که کارین را دوست نداری با من همعقیده‌ای؟»

ماگی گفت: «کتاب را تمام نکردم. همین که به آن خانم مــوبوری رسیدم که در پارك کتاب میخواند آنرا بستم و تصمیم گرفتم دیگر ادامه ندهم. میدانستم که این دختر سفیدرو معشوق‌کارین را ازچنگش درخواهد آورد و بیچاره‌اش خواهد کرد. تصمیم گرفته‌ام کتابهایی را نخوانم که در آنها زنهای موبور خوشبختی را از دیگران می‌قــاپند. ممکن است کم‌کم علیه آنها تعصب پیدا کنم. حالا اگر میتوانستی داستانی به من بدهی که در آن زن سبزه‌رو پیش میبرد، آنوقت موازنه از نو برقرار میشد.میخواهم انتقام ربه‌کا۱۶ و فلورا مك‌آیور۱۷ و مینا و تمام آن زنهای سبزهٔ ناکامیاب دیگر را بگیرم. حالا که مربی من‌هستی، باید ذهنم را درقبال تعصب حفظ کنی... آخر همه‌اش علیه تعصب حرفی میزنی.»

«خوب، درعوض شاید خودت بتوانی شخصاً انتقام زنهای‌سبزه را بگیری و همهٔ عشق و دلدادگی را از چنگ لوسی، دختر خاله‌ات، بربایی. یکی از جوان‌های سنت‌اوگز دلباخته و شیدای اوست. کافی است جلوه‌ای از تو را ببیند... آنوقت دخترخالهٔ سفیدرویت در پرتو تو فروغی‌نخواهد داشت.»

ماگی به‌لحنی آزرده گفت: «فیلیپ، درست نیست که مزخرفاتی را که من میگویم تو بر چیزهای واقعی حمل کنی. انگار من با این پیرهن‌کهنه و بی‌هیچ هنری میتوانم رقیب لوسی نازی بشوم که آن همه کمالات دارد، و ده مقابل منهم زیبا است، تازه اگر هم این‌قدر فرومایه بودم که بخواهم رقیبش باشم. وانگهی، من وقتهایی که کسی آنجا است هیچ‌وقت به خانهٔ خاله دین نمیروم؛ اگر هم میروم به این علت میروم که لوسی با من بسیار مهربان است و دوستم دارد، و اغلب به من سر میزند، و از میخواهد که به او سر بزنم.»

16- Rebecca 17- Flora Mac Ivor

فیلیپ با تعجب گفت: «ماگی، از تو بعید است که شوخی را جدی بگیری... حتماً امروز سنت‌اوگز بودی و این اخم و تخم مسری را از آنجا آوردی.»

ماگی لبخندزنان گفت: «خوب، پس اگر شوخی کردی شوخی خنکی بود، ولی فکر میکنم سرزنش خوبی بود، شاید خواستی سبکسریم را به من خاطرنشان کنی که میخواهم همه تعریفم را بکنند. ولی علت ناراحتیم از بابت زنهای سبزه‌رو، این نیست ــ به این علت نیست که خودم سبزه‌رو هستم. علتش این است که من همیشه غم اشخاص ناکامیاب را میخورم. اگر دختر سفیدرویی مورد بی‌مهری باشد او را بیشتر دوست میدارم. من در داستانها همیشه طرف عشاق واخورده را میگیرم.»

قیافهٔ فیلیپ ازهم‌شکفت. گفت: «پس با این‌تفاصیل‌خودت‌هم‌دل اینرا نداری که عاشقی را وابزنی ــ نه ماگی؟»

ماگی گفت: «نمیدانم...» سپس با لبخندی خوش‌افزود: «چرا، فکر میکنم اگر خیلی از خودراضی بود... چرا میتوانستم؛ ولی اگربعد خوار و سر افکنده میشد باز نرم میشدم...»

فیلیپ به خود فشار آورد و بهر زحمتی که بود گفت: «ماگی، من اغلب از خودم میپرسم... آیا امکان ندارد که تو واقعاً به کسی بیشتر محبت کنی که سایر زنها احتمالاً محبتی به او ندارند...؟»

ماگی خنده‌کنان گفت: «این بستگی به‌علت کم‌محبتی‌شان دارد. ممکن است این شخص آدم نابابی باشد. ممکن است به آدم از پشت شیشهٔ عینکی نگاه کند که در چشمش چپانده است، و مثل آن جوانك ــ توری ــ خودش را به آن ریخت و قیافه درآورده است. فکر میکنم سایر زنها هم این قیافه‌ها را دوست ندارند؛ من خودم هیچوقت نسبت به مردم از خودراضی احساس علاقه نمیکنم، برای این که راه میافتند و ثروتشان را به رخ مردم میکشند.»

«ولی، ماگی، فرض کنیم این آدم آدمی ازخودراضی‌نبود... واحساس میکرد که چیزی نداردتاازبابت آن از خودش راضی باشد... و از بچگی بواسطهٔ یك نوع ناراحتی انگشت‌نما شده بود... و شما ستارهٔ راهنمای زندگیش بودی... و به شما عشق می‌ورزید، تو را میپرستید، آنقدر که فقط اگر اجازه میدادی‌گاهی تورا ببیند خودش را خوشبخت میدانست...»

از ترس این‌که مبادا این اعتراف همین سعادت موجود را هم از بین ببرد، با درد ناشی از وحشتی که طی این ماه‌های مدید او را به سکوت واداشته بود، از سخن گفتن بازایستاد. احساس کرد گفتن این چیزها عملی ابلهانه بوده است. برخورد امروز صبح ماگی مثل همیشه آزاد و فارغ از قید بود.

اما اکنون دیگر فارغ از قید نبود ــ وی که در اثر این لحن غیرعادی یکه خورده بود ناگهان به سوی او برگشته بود و در او خیره شده بود، و همچنان‌که او به سخن ادامه داده بود حالت چهره‌اش سخت تغییر کرده بود: حالتی بهت‌گونه، مانند آنچه درمردمی می‌بینیم که ناگهان خبر تکان‌دهنده‌ای را می‌شنوند و باید که برداشت سابق خود را با آن‌چه‌که شنیده‌اند وفق دهند. خاموش بود. به‌سوی کندهٔ درخت بریده‌ای رفت، و انگار که از خستگی مانده باشد نشست. می‌لرزید.

فیلیپ، که از هر لحظه سکوت بیشتر خوفی بزرگ‌تر بردلش می‌نشست، گفت: «ماگی... من این‌چیزهارا نسنجیده گفتم... فراموش‌کن. من اگه وضع به همین صورت‌هم‌ادامه یابه باز راضی‌ام.»

ناراحتی فیلیپ که از لحن سخنش آشکار بود ماگی را برآن‌داشت که چیزی بگوید. گفت: «فیلیپ، برایم خیلی عجیب بود، هیچ انتظار نداشتم... به این موضوع هیچ فکر نکرده بودم.» کوشش به گفتن این مطلب اشك‌به چشمانش آورده بود.

فیلیپ به لحنی شتابزده گفت: «ماگی، با این حرفها از من بدت آمد؟ مرا آدم گستاخ و بیشرمی میدانی؟»

ماگی گفت: «اوه، فیلیپ! چرا همچو فکرهایی میکنی؟ تو فکر میکنی که من‌برای علاقهٔ تو هیچ ارزشی قایل‌نیستم؟... ولی‌هیچ‌وقت فکرنمیکردم به من دل داده باشی... و این‌فکرکه منهم روزی‌عاشقی داشته‌باشم، بسیار بعید میتمود... به رؤیا شبیه بود... به یکی از همان داستان‌هایی که آدم در خیال خودش می‌سازد.»

فیلیپ در کنارش نشست و اکنون که امیدوار شده بود دستش را در دست گرفت؛ و گفت: «پس، ماگی، میتوانی به من به عنوان دلداه‌ات فکر کنی؟ دوستم داری؟»

رنگ از رخسار ماگی پرید ــ پاسخ به این پرسش مستقیم آسان

نبود. نگاهش با چشمان فیلیپ برخورد کرد که در این لحظه از عشقی خواهنده فروغ و زیبایی یافته بودند. با تردید، اما تردیدی آمیخته به نرمی و ملاحتی ساده و دخترانه گفت:

«خیال نمیکنم بتوانم کسی را بیشتر از تو دوست بدارم... دوستت که دارم.» اندك مکثی کرد، سپس افزود: «ولی بهتر است فعلا در این باره چیزی نگوئیم... اینطور نیست، فیلیپ جان؟ تو خودت میدانی که اگر بفهمند حتی نمیتوانیم با هم دوست باشیم. من هرگز احساس نمیکردم که کار درستی کردهام که به دیدار با تو تن دردادهام... گرچه از بعضی جهات برای من بسیار مفید بوده... و حالا باز ترس برم میدارد که این کار عاقبت به ناراحتی بینجامد.»

«تا حالا که ناراحتی پیش نیامده، و اگر مثل سابق به راهنمایی این ترس عمل کنی آنوقت به عوض آنکه آن آدم سابق باشی ناچار باید یك سال دیگر را در همان ناراحتی و کرختی احساس بگذرانی.»

ماگی سر تکان داد، و گفت: «میدانم... دوران خوشی بود... آن صحبتهائی که با هم داشتیم، آن کتابها، آن چشمانتظاریهائی که من داشتم، که میایم و افکاری را که در آن فاصله بهسرم زده بود برایت تعریف میکنم. اما این جریان بیقرارم کرده و باعث شده که باز به این زندگی بیندیشم ــ ذهنم بیقرار شده، و از خانه احساس ملامت میکنم ــ و بعد، از اینکه میبینم از پدر و مادرم احساس ملالت کردهام دلم خون میشود. من فکر میکنم آنچه که تو بیحسی و کرختی میخوانی به مراتب بهتر از این احوال بود ــ برای من بهتر بود... چون آنوقت خواهشها و آرزوهای خودخواهانهام کرخ شده بود...»

فیلیپ برخاسته بود و با بیقراری پیش و پس میرفت. «نه، ماگی، همانطورکه قبلا هم گفتم تو برداشت نادرستی از تسلط برنفسداری. آنچه تو تسلط برنفس میدانی ــ یعنی چشم و گوش بستن بر همه چیز جز یك رشتهٔ تأثرات ــ این در طبیعتی چون طبیعت تو چیزی بجز نوعی جنون نیست.»

این سخنان را با هیجان برزبان رانده بود؛ ازنو نشست، و دستش را در دست گرفت.

«ماگی، حالا دیگر به گذشته فکر نکن... به عشقمان فکر کن... اگر

واقعاً بتوانی با تمام وجود به من دل ببندی و رهایم نکنی، به‌وقت خودش هر مانعی را از پیش پا برمیداریم. فقط باید یک‌کمی صبر داشته باشیم. من میتوانم به امید زنده بمانم. به من نگاه کن، به آن درخت شکافته نگاه نکن... شگون ندارد.»

ماگی با حالتی غمناک، نگاه چشمان درشت و تیره‌اش را متوجه او کرد.

«خوب، ماگی، حالا دیگر یک‌چیز محبت‌آمیز بگو، اگرنه فکر میکنم در لورتن با من بهتر از این بودی. یادت هست... از من پرسیدی آیا دوست دارم مرا ببوسی... و قول دادی هروقت مرا ببینی باز ببوسی؟ ولی هیچ‌وقت به این وعده وفا نکردی.»

یاد این ایام کودکی برای ماگی سبکباری و تسلایی خوش بود ـ از غرابت لحظهٔ حاضر می‌کاست. او را بوسید، با همان‌سادگی و بی‌ریایی که در دوازده سالگی بوسیده بود. چشمان فیلیپ از شادمانی برق زد، اما سخنانی که متعاقب آن گفت حاکی از نارضایی بود. گفت:

«ماگی، انگار خیلی هم خوشحال نیستی؛ از روی ترحم به خودت فشار میاوری که دوستم داشته باشی.»

ماگی سر تکان داد و با همان شیوهٔ کودکانهٔ سابق گفت: «نه، فیلیپ. حقیقت را به تو میگویم. این چیزها برایم خیلی عجیب است ـ برایم تازگی دارد. ولی فکر نمیکنم میتوانستم کس دیگری را بیش از تو دوست بدارم. دلم میخواهد همیشه با تو باشم ـ خوشبختت کنم. همیشه مواقعی که با تو هستم خودم را خوشبخت احساس میکنم. تنها یک چیز هست که به خاطر تو نمیکنم ـ هیچ‌وقت کاری نمیکنم که پدرم ناراحت بشود. تو نباید هیچ‌وقت چنین توقعی از من داشته باشی.»

«نه، ماگی، من هیچ توقعی ندارم... من همه چیز را تحمل میکنم... اگر جای اول را در قلبت به من بدهی برای یک‌بوسه حتی یک‌سال هم صبر میکنم.»

ماگی لبخندزنان گفت: «نه، اینقدر هم منتظرت نمیگذارم.» سپس قیافه‌اش حالت جدی به‌خود گرفت؛ برخاست و گفت: «ولی فیلیپ، پدر خودت چه خواهد گفت؟ اوه، ممکن نیست بتوانیم بیش از دو دوست ـ برادر وخواهر ـ

باشیم. بگذار همین‌طور که هستیم باشیم، سایر چیزها را فراموش کنیم.»

«نــه، ماگی، من نمیتوانم از تو دست بکشم... مگر این که خواسته باشی گولم بزنی... مگر این که واقعاً بخواهی مثل یك برادر دوستم داشته باشی. حقیقت را به من بگو.»

«فیلیپ واقعاً هم مثل یك‌برادر دوستت دارم. از آنوقتی‌که دختربچه بودم، و تام با من خوب بــود، جز بودن با تو چه خوشی‌ای در زنــدگی داشته‌ام؟ و تازه عالم فکر تو برای من عالم دیگری است. تو میتوانی آنچه را که من میخواهم به من بدهی. فکر میکنم هرگز از بودن با تــو خسته نخواهم شد.»

دست در دست راه می‌رفتند، و همدیگر را نگاه می‌کردند. ماگی تند می‌رفت، چون احساس می‌کرد وقت این است که به خانه بازگردد. اما فکر این جدایی او را بیقرار می‌کرد، مبادا ناخواسته اثر دردناکی بر ذهن فیلیپ بجا بگذارد. این یکی از آن لحظات خطرناکی است که ضمن آن‌سخن هم صمیم است و هم آلوده به فریب، و احساس که از سطح عادی برتر رفته است، به‌مراتبی می‌رسد که دیگر هرگز بدان نخواهد رسید.

برای تودیع در میان درختان سرخس درنگ کردند.

«ماگی، پس زندگیم پر از امید خواهد بود... و به‌رغم تــمام این چیزها خوشبخت‌تر از هر فرد دیگری خواهم بود... خواه با هم باشیم یا نباشیم، چون همیشه متعلق به همدیگریم؟»

«بله، فیلیپ، من هرگز نمی‌خواهم از تو جدا بشوم ــ دلم میخواهد که تو را در زندگی خوشبخت کنم.»

«من منتظر چیز دیگری هم هستم... نمیدانم آیا خواهد آمد یا نه.»

ماگی، ازخلال دانه‌های اشکی که می‌درخشید بــه رویش لبخند زد، سپس برای بوسیدن چهرهٔ پریده‌رنگی که چون سیمای زنان سرشار ازعشقی پر از خواهش و رمنده بود، خم شد.

احساسی از خوشبختی ناب وجودش را سیراب کرد ــ لحظه‌ای متاثر از این اعتقاد، که عشق وقتی آمیخته به فداکاری باشد سرشارتر وارضاء‌ـ کننده‌تر است.

دور شد، و به خانه رفت، درحالی‌که احساس می‌کرد از یك ساعت پیش که همین راه را زیر پا گذاشت عصر جدیدی برای او آغاز شده است.

اکنون شبکهٔ رؤیاهای مبهم تنگ و تنگ‌تر می‌شد و تمام رشته‌های فکر و احساس کم‌کم در تاروپود زندگی روزمره محو می‌گشت.

ــ ۵ ــ

رازها به‌ندرت برطبق طرح و نقشه‌ای که ترس و ذهن ما برای خود ساخته و پرداخته‌اند افشا می‌شوند یا لو می‌روند. «ترس» تقریباً همیشه جولانگاه صحنه‌های وحشتناکی است که به‌رغم احتمالات و استدلالاتی که علیه آن‌ها عنوان می‌شود به ذهن باز می‌آیند. در طی این یك‌سالی که بار پوشیده‌کاری بر ذهن ماگی خفته بود امکان کشف جریان، مدام به صورت برخوردی ناگهانی با پدرش یا تام، بهنگامی که با فیلیپ در چاله سرخ قدم می‌زد، بر ذهنش عرضه می‌شد. می‌دانست که چنین‌واقعه‌ای چندان هم محتمل نیست، اما این صحنه‌ای بود که به دهشت درونی او صورت خارجی می‌داد. آن اشارات خفیف و غیرمستقیمی که متکی بر حوادث بظاهر جزئی حالات بی‌حساب و کتاب ذهن هستند، درحقیقت اسباب «حقیقت» راتشکیل می‌دهند، اما این چیزها مصالحی نیستند که خیال تمایلی به کار بر آن‌ها داشته باشد.

بی‌گمان یکی از کسانی که ماگی ازبابت او هیچ نگرانی و ناراحتی خاطری نداشت خاله پولت بود، کــه چون در سنت‌اوگز نمی‌زیست و آن تیزبینی و تندخویی خاله گلگ را نداشت، ذهنش، اصلا متوجه او نبود. با این همه مجرای تقدیر ــ گذرگاه آذرخش ــ کسی بجز خاله پولت نبود. او در سنت‌اوگز زندگی نمی‌کرد، اما راهی که از خانه‌اش ــ گاروم‌فرزــ به سنت‌اوگز می‌رفت از کنار چاله سرخ می‌گذشت ــ مقابل راهی که او ــ ماگی ــ برای آمدن به این محل در پیش می‌گرفت.

روز پس از یکی از همین دیدارهای با فیلیپ بود؛ یــك شنبه‌روزی بود که بنابود آقای گلگ با نوار کلاه و شال‌گردن سیاه در مراسم ختمی در کلیسای سنت‌اوگز حضور یابد. خانم پولت از این فرصت برای خوردن ناهار با خواهر گلگ و خوردن عصرانه با خواهر تالیور بینوا استفاده کرد. بعدازظهرهای یك‌شنبه تــام خانه بود، و امروز زوجهٔ شادی کــه اخیراً پیدا کرده بود در گفت‌وگویی خوش با پدرش و دعوت از ماگی بــه

شرکت در آن تجلی یافته بود: «ماگی، توهم بیا!» این هنگامی بود که ماگی با مادرش می‌رفت تا شکوفه‌هایی را که بردرخت آلبالو پدید آمده بودند تماشا کند. تام این اواخر که ماگی تا اندازه‌ای دست از غرابت‌ها و ریاضتش کشیده بود از او بیشتر راضی بود، حتی از او احساس غرور هم می‌کرد: چندین بار من غیرمستقیم شنیده بود که اشخاص از او تعریف‌کرده بودند و گفته بودند که دختر زیبا و آراسته‌ای است. و امروز مسرت‌خاصی از چهره‌اش می‌تراوید، و این حالت در حقیقت ناشی از هیجان درون بود، که همان قدر که آمیخته به خوشی بود آغشته به‌درد نیز بود، اما درمجموع می‌شد از آن به نشان شادمانی تعبیر کرد.

خاله پولت گفت: «عزیزم، امروز خوشگل شدی.» و پشت میزد گرد عصرانه نشست و با اندوه سر تکان داد «بسی، هیچ فکر نمیکردم دخترت اینقد خوشگل از آب درآد. ولی عزیزم، تو باید پیرهن صورتی تنت کنی، با این پیرهن آبی میشی شکل بادمجان. جین هیچوقت سلیقه نداشته. چرا آن پیرهنی را که من بهت دادم نمیپوشی؟»

«خاله، پیرهنی که بهم دادی خیلی‌م قشنگه. ولی فکر میکنم برا من یه کمی پرزرق و برقه ــ کمی تو ذوق میزنه ــ دستکم اگه با این چیزای دیگرم بپوشم.»

«خوب بله، اگه نمیدونستن که اینا را قوم و خویشای مادری بهت میدن که دستشون به دهنشون میرسه و میتونن این چیزا را وقتی خودشون دیگه لازمشون ندارن بهت بدن... اونوقت ممکن بود تو ذوق بزنه. اینا چیزایی‌ست که من بهرحال میخرم، و هیچوقتم چیزی را اینقد نمیپوشم که کهنه‌شه. اما لوسی... من دیگه چیزی به‌او نمیدم، خودش همه‌چی‌داره... خواهر دین حق داره، میتونه سرشو بالا بگیره، هرچند طفلکی رنگ روش شده عین زعفران... فکر میکنم این کبد آخر سر بلای جانش بشه. یعنی این چیزیه که خلیفه جدید، دکتر کن۱۸، تو مجلس ختم میگفت.»

خانم تالیور گفت: «آه، واعظ بسیار خوبیه... از هر نظر که بگی‌ــ ته، سوفی؟»

خانم پولت با چشمانی که گویی از فرط تأمل و تفکر خیره مانده

18- Dr. Kenn

بودند در ادامهٔ سخن گفت: «آره، لوسی همین روز مبارك یه یقهٔ تازه‌پوشیده بود. من نمیگم که یقهٔ به آن خوبی ندارم ــ دارم، ولی باید تو رختام بگردم که پیرهنی را که بهش بخوره پیدا کنم.»

آقای پولت که گاهی اوقات «رموز سخن» با سنگینی دردناك برذهنش فرومی‌افتاد گفت: «میس لوسی را «زیبای دلارام» سنت‌اوگز میدونن.»

آقای تالیور از روی حسادت، به هواخواهی‌ازماگی،گفت: «به! چیز ریزه‌پیزه‌ی‌ست، همچین قیافه‌ای نداره. ولی خب، زیبایی پرنده به پروبال قشنگ اوست. من در این زنای ریزپیزه چیز زیبایی نمیبینم: در کنار مرد قیافهٔ مضحکی دارن ــ بی‌تناسب به‌نظر میان. من وقتی زنم را انتخاب‌کردم اندازهٔ درست را انتخاب کردم ــ نه زیاد کوچك نه زیاد بزرگ.»

زن بینوا، با آن زیبایی رنگ و رو باخته، با خرسندی خاطر لبخند زد.

عمو پولت، شایدهم با اشاره به شخص خود، گفت: «ولی همهٔ مردا که گنده نیستن. جوان میتونه خوش ریخت باشه، زیاد هم بلندبالا نباشه، مثل همین آقا تام خودمان.»

خانم پولت گفت: «بزرگی و کوچکی که عیب نیست. هرکس‌باید خدا را شکر کنه که قد و قواره‌ی داره. آن پسر قوزی واکم را ببینین... امروز تو کلیسا دیدمش. پناه برخدا ــ وقتی فکر میکنی که چه ثروتی ممکنه بهش برسه! میگن یه‌جوری‌ست ــ دوست نداره با مردم قاطی‌شه. من خیال میکنم کم‌کم زده به سرش، برا این‌که روزی نیست که من ازین راه بیام و نبینم که تو آن «چاله سرخ»، لای درختها و خارتوتها برا خودش نلوله.»

این اظهار کلی، که با واسطهٔ آن خانم پولت این حقیقت را بیان کرد که دوبار فیلیپ را در آن نقطه دیده است، تأثیر فوق‌العاده‌ای بر ماگی داشت، بیشتر به این علت که تام روبرویش نشسته بود و او بسیار مشتاق بود که خود را بی‌اعتنا نشان دهد. به شنیدن نام فیلیپ سرخ شده بود و این سرخی هردم رنگ و عمق بیشتری یافته بود، تا این‌که تذکر نام «چاله سرخ» باعث شده بود احساس کند که راز به تمام و کمال لو رفته است. از ترس این‌که مبادا ببینند چگونه می‌لرزد جرات نداشت حتی قاشق چای‌خوری را بردارد. نشسته بود و دستها را در زیر میز به‌هم فشرده بود، و جرات نمی‌کرد به پیرامون بنگرد. خوشبختانه پدرش در همان ردیف، آن

طرف عمو پولت، نشسته بود و ماگی او را نمی‌دید، مگر این‌که خم می‌شد و نگاهش می‌کرد. نخستین سبکباری را صدای مادرش به‌ارمغان آورد، که سرصحبت را برگرداند، زیرا همیشه مواقعی که درحضورشوهرش ازواکم نام به‌میان می‌آمد دستخوش بیم و ناراحتی می‌شد. ماگی کم‌کم آرامشش را بازیافت، چندان‌که توانست سر بالا کند. چشمش به چشم تام افتاد، اما تام نگاهش را از اوگرداند. آن شب هنگامی که به‌بستر رفت درست‌نمی‌دانست که آیا تام‌متوجه این‌سراسیمگی شده بود یا نه. شاید نشده باشد، شایدفکر کرده باشد که ناراحتی شدیدش به‌خاطر این بوده که خاله در حضور پدرش از واکم اسم به میان آورده است. این تعبیری بود که مادرش از ماوقع کرده بود.از نظر پدرش واکم چون بیماریی بود که هر چیزی را از شکل می‌انداخت و او مجبوربودکه‌خودحقیقت‌آگاهی‌ازآن‌را تحمل کند اما ناراحت بود از این‌که دیگران به وجود آن اعتراف کنند. و او ــ ماگی ــ هراندازه حساسیت که به خاطر پدر نشان می‌داد از او بعید نبود. این چیزهایی بود که ماگی با خود می‌اندیشید.

اما تام تیزبین‌تر از آن بود که به چنین تعبیری خرسند باشد. او به روشنی دیده بود که در این سراسیمگی بیش از اندازه، چیزی مشخص از دلواپسی نسبت به احوال پدر بود. چون سعی کرد همهٔ تفصیلات وجزئیاتی را که به سوءظنش شکل داده بودند به‌یاد آورد به‌یادش آمد که شنیده بود مادرش او را ــ ماگی‌را ــ سرزنش کرده بود که می‌رود و در چاله سرخ گردش می‌کند و با کفش‌های گلی به خانه می‌آید. و چون تمام نفرتی را که از سابق نسبت به نقص فیلیپ داشت همچنان حفظ می‌کرد از احتمال این‌که ماگی نسبت به این مخلوقی که به این شکل از سایرین متمایز شده بود توجهی بیش از احساسی دوستانه ابراز داشته باشد، چندشش شد. طبیعت تام از هرچه استثنایی بود بیزار بود. از نظر او عشق هر زنی نسبت به یك آدم ناقص، چیزی زشت و زننده بود ــ و عشق خواهر خود آدم به چنین شخصی اصولا چیزی تحمل‌ناپذیر بود. به‌هرگونه رابطه‌ای که با او دارد باید فوراً پایان داد. ماگی با این عمل گذشته از این‌که آبروی خود را به‌مخاطره می‌افکند نسبت به تندترین احساس پدر نیز بی‌اعتنایی کرده و از صریح‌ترین توصیه‌های او سر پیچیده بود. صبح روز بعد، در آن حالت ذهنی مراقب و گوش به‌زنگی که عادی‌ترین جریان را به‌صورت‌لحظات

آبستن برشخص جلوه می‌دهد، از خانه درآمد.

آن بعدازظهر، حدود ساعت سه‌ونیم‌در بارانداز ایستاده بود و با باب جاکین دربارهٔ ورود یکی دو روزهٔ کشتی«ادلاید»۱۹ که حامل خبرهای بسیار مهمی برای هردو بود گفت‌وگو می‌کرد.

باب درضمن صحبت، همچنان‌که برمزارع آن‌سوی رود نظرمی‌افکند، گفت: «آه، اینم اون واکم قوزی. خودش یا سایه‌ش را از چند فرسخی تشخیص میدم. همیشه اونطرف رودخانه بهش برمیخورم.»

ناگهان انگار فکری از ذهن تام گذشت. گفت: «باب، من باید برم. یه‌خرده کار دارم.» با عجله به انبار رفت، یادداشتی برای کسی گذاشت که به‌جایش بایستد ــ چون او را برای کاری فوری به‌خانه خواسته‌اند.

با سرعت از کوتاه‌ترین راه به خانه آمد؛ مکث کرد، تا در را آهسته به‌پیش براند و قیافهٔ ظاهرش آرام باشد ــ که ناگهان ماگی کلاه بر سر و شال به گردن از در عمارت درآمد. حدسش به یقین پیوست، دم در منتظرش ماند. ماگی وقتی او را دید هول کرد.

گفت: «تام، چطو شده خانه آمدی؟ اتفاقی افتاده؟» آهنگ صدایش پست بود، و می‌لرزید.

تام گفت: «اومدم با تو قدم‌زنان برم «چاله سرخ»، و فیلیپ واکم را ببینم.» چین وسط پیشانی، که از حالات عادی او شده بود هنگام سخن گفتن عمق بیشتری یافته بود.

ماگی با قیافه‌ای درمانده ــ رنگ و رو پریده و سرد ــ ایستاده بود. پس، همه‌چیز را می‌دانست! سرانجام‌گفت: «من نمیخوام‌برم.» و برگشت.

«چرا، میری؛ ولی میخوام اول باهات صحبت کنم. پدرم کجاست؟»

«سوار اسبش شد رفت.»

«مادرم چه‌طور؟»

«تو حیاطه ــ پیش مرغ و جوجه‌هاست.»

«پس میتونم برم تو، بی‌اینکه کسی ببینه؟»

باهم داخل خانه شدند؛ چون به اتاق نشیمن رسیدند تام گفت: «بیا اینجا.»

19- *Adelaide*

ماگی اطاعت کرد، و در را بست.»
«خوب ماگی، تمام آنچه را که بین تو و فیلیپ گذشته تعریف کن.»
ماگی هنوز می‌لرزید، گفت: «بابا چیزی از این جریان میدونه؟»
تام با قیافه‌ای درهم کشیده گفت: «نه، ولی اگه بخوای بازهم کلك بزنی همه چیز را خواهد دانست.»
ماگی با شنیدن این لفظی که با رفتارش پیوند داده شد برافروخت، و گفت: «نه، نمیخوام کلك بزنم.»
«پس همهٔ حقیقت را به من بگو.»
«شاید خودت میدونی.»
«تو کاری به این نداشته باش که من میدونم یا نمیدونم. دقیقاً تعریف کن که چه اتفاقی افتاد، وگرنه همه چیز را به پدرم خواهم گفت.»
«پس به‌خاطر پدرم میگم.»
«بله، بهت میاد که به پدرت اظهار علاقه کنی، اونم وقتی که به تندترین احساسش اعتنا نداری.»
ماگی به طعنه گفت: «آره، تو خودت هیچوقت کار بد نمیکنی!»
تام با خلوص آمیخته به غرور گفت: «نه، اگه بدونم بده نه. اما بجز این چیزی برا گفتن به تو ندارم. به من بگو ببینم بین فیلیپ واکم و تو چه گذشته؛ چه‌وقت اورا در چاله سرخ دیدی؟»
ماگی به‌آرامی گفت: «از یك سال پیش.» خشونت تام عنادی را در او برانگیخته بود که احساس خطا را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. «دیگه نمیخواد از من چیزی بپرسی. یك ساله با هم دوست هستیم. همدیگررا دیده‌ایم و با هم گردش کرده‌ایم، و به من کتاب امانت داده.»
تام، همچنان با آن چین وسط پیشانی در او دقیق شده بود. گفت: «همه‌ش همین بود؟»
ماگی لحظه‌ای درنگ کرد، سپس تصمیم گرفت به این جریان که تام به خود حق بدهد او را به نیرنگ متهم کند، پایان دهد. به لحنی گستاخ گفت: «نه، همه‌ش همین نبود. شنبهٔ گذشته گفت که دوستم داره. من پیشتر به این جریان فکر نکرده بودم... به عنوان یك دوست قدیم به او می‌اندیشیدم.»
تام با قیافه‌ای مالامال از نفرت گفت: «لابد توهم تشویقش کردی؟»

«به او گفتم که منم دوستش دارم.»

تام لحظه‌ای چند خاموش ماند ـ دستها را در جیب کرده بود، ابروها را درهم کشیده بود و در کف اتاق خیره شده بود. سرانجام سر برداشت، و به‌لحنی سرد گفت: «ماگی، حالا تو دو راه در پیش داری: یا دستت را روی انجیل میذاری و قول میدی که دیگه در خفا با فیلیپ واکم ملاقات نمیکنی و با او حتی‌یک کلمه صحبت نمیکنی، یا این‌که من همه چیز را به پدرم میگم... اونم در این ماه، که‌تلاش‌های من ممکن‌بود بار دیگه‌خوشحالش کنن، و تو این ضربه را به او میزنی تا بدونه که دختر ناپفرمانسی و نیرنگ‌بازی هستی و با این ملاقات‌های پنهانی با پسر کسی کـه باعث خانه‌خرابی پدرت شده آبروی خودت را به‌مخاطره انداخته‌ای.حالا انتخابت را بکن!» تام با اعلام این حکم سرد و عاری از احساس سخن را به‌پایان برد، و رفت و «انجیل بزرگه» را آورد، و در همان صفحهٔ زاید بر متن، در محلی که همان نوشته‌ها بود، آن‌را گشود.

این برای ماگی انتخابی دردناك بود.

از آن حالت غرور سقوط کرد و به التماس افتاد. گفت: «تام، اینو از من مخواه. من به‌تو قول میدم که هرگونه معاشرتی را با فیلیپ کنار بذارم، اگه بذاری یه بار اورا ببینم یا حتی به او بنویسم و جریان رابراش توضیح بدم... حالا که‌برای‌پدرم ناراحت‌کننده‌ست ازآن‌صرفنظرمیکنم... آخه من دلم به حال این فیلیپ میسوزه... بیچاره‌ست.»

«من نمیخوام چیزی راجع به دلت بشنوم. من منظورم را دقیقاً گفتم: انتخابت را بکن ـ معطلم نکن، برای‌این‌که ممکنه مادرم سر برسه.»

«من به تو قول میدم، و این قول منو همانقدر مقید خواهد کرد که انگار دست روی انجیل گذاشته باشم ـ به انجیل احتیاجی نیست.»

تام گفت: «کاری را که من میگم بکن. ماگی، من نمیتونم به تـو اعتماد کنم. تو آدم ثابتی نیستی. دستت را رو انجیل‌بگذار و بگو: «از این لحظه به بعد از هرگونه آمیزش یا گفت‌وگوی خصوصی با فیلیپ واکم دست میکشم.» وگرنه باعث آبروریزی همهٔ ما و مایهٔ درد و ناراحتی پدرم میشی، اونوقت چه فایده که من این همه زحمت بکشم و از همه چیز چشم بپوشم تابدهی‌های پدرم را بپردازم، و تو درست در لحظه‌ی که او ممکنه راحتی خیال پیدا کنه و باز سرش را بالا بگیره بخوای با این کارات درد و ناراحتی

براش فراهم کنی؟»

ماگی با بارقهٔ شوقی که از خلال درماندگیش درخشید انگشتان دو دست را درهم انداخت و گفت: «اوه، تام... بدهی‌ها را زود خواهی پرداخت؟»

تام گفت: «اگه جریان آن‌طور که انتظار دارم ازآب درآد» و درحالی‌که صدایش از شدت ناراحتی می‌لرزید افزود: «ولی در همین حال که من زحمت‌میکشم و کاری میکنم که شاید پدرم پیش از مرگش آسایش‌خیالی داشته باشه... وبرای‌آبروی خانواده تلاش میکنم... تو آنچه را که ازدستت برمیامده انجام میدی تا رنج همه را برباد بدی.»

ماگی سخت احساس پشیمانی کرد؛ ذهنش از مبارزهٔ با آنچه خشن و نامعقول می‌دانست دست کشید، و در این سرزنش پیش خود حق به برادر داد.

به لحنی فرونشسته گفت: «تام، من بد کاری کردم... ولی آخر منهم خیلی تنها بودم... برای فیلیپ هم دلم میسوخت... کینه و دشمنی را هم بد میدونم.»

تام گفت: «حرف مفت! وظیفهٔ تو بقدر کافی روشن بود. دیگه حرف نزن، قولی را که گفتم، با همان کلمات، تکرارکن.»

«باید یه بار دیگه با فیلیپ صحبت کنم.»

«همین حالا با من میای و با او صحبت میکنی.»

«من به تو قول میدم که بدون علم و اطلاع تو او را نبینم یا به او نامه ننویسم. این تنها چیزی‌ست که خواهم گفت. اگر بخوای به انجیل هم قسم میخورم.»

«بسیار خب، بخور.»

ماگی دستش را بر صفحه‌ای که «نوشته»ها بود گذاشت و قول را تکرار کرد. تام کتاب را بست، و گفت: «خوب، حالا بریم.»

در تمام طول راه سخنی گفته نشد. ماگی پیشاپیش با احساس دردی که فیلیپ باید می‌کشید رنج می‌برد، و از سخنان تلخی که از لبان تام بر سر او می‌بارید در وحشت بود، اما احساس می‌کرد که اقدام به هر عملی، جز تسلیم، کاری عبث و بیهوده است. تام سلطهٔ عجیبی بر وجدان و عمیق‌ترین دهشت‌های او داشت. در زیر فشار این نسبت قابل اثباتی که

به رفتارش داده بود رنج می‌برد، اما در عین‌حال تمام وجودش علیه این بیداد می‌شورید ــ آخر این‌طور نبود. و اما تام ــ موج تندی و خشمی را که در او متوجه فیلیپ گشته بود حس می‌کرد. نمی‌دانست چه مقدار از نفرت و کینهٔ سابق و غرورش در این سخنان تلخ و تندی که می‌خواست به یاری آن‌ها وظیفهٔ فرزندی و برادری را به‌انجام رساند، در این جریان دخالت داشت. تام عادت نداشت به این‌که با دقت‌وموشکافی در انگیزه‌های خود بنگرد؛ در سایر مسائل نامحسوس هم معتاد به چنین کاری نبود ــ مطمئن بود که انگیزه‌ها و اعمالش همه چیزهای خوب و درستی هستند؛ اگر نبودند او با آن‌ها سروکاری نمی‌داشت.

تنها امید ماگی این بود که برای اولین بار اتفاقی مانع از آمدن فیلیپ به محل شده باشد. اگر چنین بود آن‌وقت ناگزیر جریان به‌تعویق می‌افتاد ــ آن‌وقت شاید می‌توانست از تام اجازه بگیرد و به او بنویسد. هنگامی که به زیر درختان سرخس رسیدند قلبش با شدت تمام به‌تپش‌افتاد. با خود اندیشید: «این آخرین لحظهٔ انتظار است» فیلیپ همیشه وقتی او از این درخت‌ها می‌گذشت به ملاقاتش می‌شتافت. از جای باز و پوشیده ازسبزه گذشتند و وارد باریکه راه کنار پشته شدند، که از هرسو در آغوش بته‌ها بود. باز پیچیدند، سپس طوری با هم سینه به سینه شدند که تام و فیلیپ هردو، ناگهان، در یك قدمی یکدیگر ایستادند. لحظه‌ای سکوت درمیان آمد که طی آن فیلیپ نگاهی پرسنده برچهرهٔ ماگی افکند. پاسخش را درپریدگی رنگ چهره و لبان ازهم جدا مانده و بیقراری و وحشت چشمان درشتش یافت. خیال ماگی که همیشه حدود تأثرات را پشت سر می‌نهاد، برادر بلندبالایش را می‌دید که گریبان فیلیپ ناتوان را گرفت و او را لگدمال کرد.

همین که نگاه فیلیپ باز متوجه چهرهٔ تام شد، تام به لحنی سرشار از تحقیر گفت: «آقا، آیا این طرز رفتار... یك مرد... یك مرد محترم است؟»

فیلیپ به‌لحنی غرورآمیز گفت: «منظورتان چیست؟»

«منظورم؟ جلوتر بیا، اگرنه ممکن‌است دست به‌رویت بلندکنم... حالا به تو خواهم گفت که منظورم چیست. منظور سوءاستفاده از سبکسری و بی‌خبری دختری است که وادارش میکنی با تو در خفا ملاقات کند، و جرأت

گردهای با آبروی یك خانواده خوش‌نام و شریف بازی کنی...»

فیلیپ به‌میان حرفش آمد، به‌لحنی متهورانه گفت: «من این ادعا را تکذیب میکنم. من هرگز نمیتوانم با چیزی که بر سعادت خواهرتان تأثیر کند بازی کنم. او برای من گرامی‌تر از آن چیزی است که برای شما هست؛ من حاضرم جانم را به خاطر او بدهم.»

«با من از این حرفهای غلنبه و بی‌معنی مزن! یعنی میخواهی بگویی که نمیدانستی‌که با هفته‌ها ملاقات با او با آبرویش بازی‌میکنی؟ میخواهی بگویی که حتی اگر شوهر مناسبی هم برای او میبودی، در حالی که نه پدر شما و نه پدر او هرگز به چنین ازدواجی رضایت نمیداد، حق داشتی به این شکل به او اظهار عشق کنی؟ و تو ـ آن هم تو ـ که میخواهی با دوز و کلك خودت را پیش یك دختر زیبا که هنوز هجده سالش نشده و ادبار پدرش او را از مردم جدا کرده، جا کنی! این تصورکج و معوجی است که از شرف‌داری ـ من این را پستی و خیانت میدانم ـ من این‌را سوءاستفاده از موقعیت برای رسیدن به چیزی میدانم که از سر تو خیلی زیاد است، و با توسل به وسایل آبرومندانه هرگز به‌دست نمیآوری...»

فیلیپ به تلخی گفت: «اینهم از مردانگی شما است که با من این‌طور صحبت میکنید.» سراپای وجودش از شدت هیجان می‌لرزید. «ازخیلی قدیم غول‌ها حقی بر بلاهت و وقاحت داشته‌اندشما حتی قادر نیستید احساسی را که من نسبت به خواهرتان دارم بفهمید. من آنقدر به او علاقه‌مندم‌که دلم میخواهد حتی با شما دوستی کنم.»

تام‌با تحقیری جگرسوز گفت: «متأسف میشوم اگر احساس شما را بفهمم. حرف من این است که تو باید مرا بفهمی... بفهمی که مواظب خواهرم‌هستم، و اگرجرأت‌کنی به‌او نزدیك بشوی، یا به‌او نامه‌بنویسی، یا کمترین نفوذی بر ذهنش اعمال بکنی، این جثهٔ نحیف و نکبتت ـ که قاعدتاً باید باعث حیا و شرمی در تو میشد ـ قادر به حمایت از تو نخواهد بود، آنوقت خردت میکنم، رسوای خاص و عامت میکنم. کیست به این فکر نخندد که تو عاشق یك دختر زیبا شده‌ای!»

ماگی با صدایی لرزان فریاد زد: «تام، من دیگه تحمل نمیکنم... من دیگه گوش نمیکنم.»

فیلیپ به هر نحو بود به خود فشار آورد و گفت: «صبرکن، ماگی!»

آن‌گاه رو به‌تام کرد و گفت: «من فکر میکنم خواهرتان را به‌اینجا کشیدید که شاهد تهدیدها و توهین‌های شما باشد. طبعاً به‌نظر شما این‌عمل بهترین وسیله‌ای رسیده که با واسطهٔ آن مرا تحت تأثیر قراربدهید. اما اشتباه میکنید. بگذارید خواهرتان صحبت کند. اگر بگوید که میخواهد از من دست بکشد من به کمترین اشاره از خواست او اطاعت میکنم.»

ماگی به‌لحنی التماس‌آمیز گفت: «فیلیپ، این کار به‌خاطر پدرم بود. تام تهدید میکند به پدرم بگوید... و پدرم تاب تحمل اینرا ندارد. قول داده‌ام، قسم خورده‌ام که بی‌علم و اطلاع برادرم باشما رابطه نداشته‌باشم.»

«کافی است، ماگی. من تغییر نخواهم کرد، اما میخواهم که شما هم کاملا آزاد باشی، و به من اعتماد داشته باشی ــ بیاد داشته باش که من هرگز برای آنچه که متعلق به‌شماست بجز خیر و خوبی چیزی دیگری نمیخواهم.»

تام که از این‌رفتار فیلیپ ناراحت بود گفت: «بله میتوانی، از خیر و خوبی برای او و آنچه متعلق به اوست حرفی‌بزنی ــ لابد قبلا هم خیر و خوبیش را میخواستی؟»

«بله که میخواستم ــ و شاید با قبول خطراتی. میخواستم که او دوستی در زندگی داشته‌باشد ــ دوستی‌که او را گرامی بدارد و با او درست‌تر از برادر تنگ‌فکر و خشنی رفتارکندکه او همیشه‌عشق و محبتش را بی‌دریغ نثارش کرده است.»

«بله، دوستی من با دوستی تو فرق میکند، و حالا به شما خواهم گفت که چگونه است: من او را از نافرمانی نسبت به‌پدر و خوار و خفیف‌کردن پدرش حفظ میکنم؛ من نمیگذارم خواهرم زندگیش را بـه خاطر تو تباه کند. از این که خودش را به مایهٔ مسخرهٔ مردم بدل کند ــ از این که کسی چون پـدرت او را دست بندازد، کـه شایستهٔ پسرش نیست، او را حفظ میکنم. تو خودت میدانی چه وضع درست و مناسبی برایش تهیه دیده‌ای! من‌گول این حرفهای زیبا را نمیخورم. من‌معنا و مفهوم عملت را می‌فهمم. بریم، ماگی.»

مچ دست ماگی را گرفت، ماگی دست چپش را پیش آورد، فیلیپ در لحظه با نگاهی مشتاق دستش را گرفت، و شتابان دور شد.

تام و مگی یکچند خاموش پیش رفتند. تام همچنان، انگار مجرمی را

از صحنهٔ ارتکاب جرم دور کند، دستش را محکم گرفته بود. سرانجام ماگی با حرکتی تند دستش را از دستش درآورد، و مرارت‌های دربندکشیدهٔ دلش سرریز کرد:

«تام، خیال نکن که من عملت را درست میدونم، یا دربرابر خواستت تسلیمم. من از احساسی که در گفت‌وگوی با فیلیپ بروز دادی بیزارم و از اشارات ناجوانمردانه و اهانت‌آمیزی که به نقصش کردی متنفرم. تو در تمام مدت عمرت دیگران را سرزنش کرده‌ای ــ و همیشه مطمئن بوده‌ای که رفتار خودت نقصی ندارد... این به این جهت است کــه ذهنت آنقدر وسیع نیست که بفهمی چیزی بهتر از رفتار خودت و هدف‌های حقیرخودت هم وجود دارد...»

تام به‌سردی گفت: «البته... ضمناً من نمی‌بینم که رفتار تو بهتر باشد، همین‌طور هدفهات. اگر رفتار تو و فیلیپ واکم درست است، پس چرا خجالت میکشی کــه دیگران بفهمند؟ این را به من جواب بده. مــن میدانم که در رفتارم به چه نظر داشته‌ام، موفق هم شده‌ام. حالا لطفاً شما بگو، ببینم رفتار تو چه سودی برای خودت یا دیگران داشته است؟»

ماگی، همچنان با شور و حرار گفت: «من نمیخواهم از خودم دفاع کنم. من میدانم که اشتباه کرده‌ام ــ اغلب، همیشه. اما با این همه اگرهم اشتباه کرده‌ام این اشتباه به علت احساساتی بوده که اگر تو داشتی ازاین که هستی به مراتب بهتر میبودی. اگه روزی تو اشتباه میکردی، کار بدی میکردی، من ازبابت ناراحتی‌ای که از این عمل نصیب تو میشد متأسف میشدم. من دلم نمیخواست که تو هیچوقت مورد مؤاخذه واقع بشی. ولی تو همیشه از زجر دادن به من لذت میبری، تو همیشه با من به خشونت رفتار کرده‌ای، حتی آنوقتهایی که دختربچه بودم و تو را بیش از هرکس دیگه‌ای در این دنیا دوست میداشتم، و تو آنوقت کاری میکردی که من با گریه به خواب بروم، بی‌این که مرا ببخشی. تو رحم نداری؛ تو درك و دریافتی از نقایص و معایب خودت‌نداری. سنگدلی گناه است، شایستهٔ یك‌انسان ــ یك مسیحی ــ نیست. تو چیزی بجز یك «فریسی»[۲۰] نیستی. تو خدارا فقط به

۲۰ــ Pharisee ، عضو دسته‌ای از یهود که آئین ظاهر مذهب را بــی اندازه رعایت می‌کردند، اما خشکه مقدس بودند؛ خشکه مقدس، زاهد خشك، ریاکار.

خاطر فضایل خودت شکر میکنی ــ فکر میکنی این‌فضایل آنقدربزرگند که دیگر به هیچ‌چیز دیگر احتیاج نداری. تو حتی‌کمترین تصوری از احساسی نداری که فضایل درخشانت در جوار آنها سایه‌های بیش نیستند.»

تام با تحقیری آمیخته به سردی گفت: «خوب، اگر احساسات تو این اندازه از مال من بهترند باشد ــ آنها را به شکل دیگری نشان بده، نه این‌که همه را بی‌آبرو کنی ــ نه این‌که به این شکل مسخره از این قطب به آن قطب بپری. حالا بفرما ببینم، این محبتی را که درباره‌اش داد سخن میدهی به چه شکل نسبت به من یا پدرم نشان داده‌ای؟... با نافرمانی و گول زدن ما. من محبتم را جوری دیگری نشان میدهم.»

«تام، این به این علته که تو مرد هستی، وقدرتش را داری، ومیتوانی در این دنیا کاری انجام بدهی.»

«خوب، اگر تو نمیتوانی، پس به آنهایی که میتوانند تمکین کن.»

«خیر، به آنچه میدانم و احساس میکنم که درست است تمکین میکنم. حتی آنچه را هم که نامعقول است از پدرم میپذیرم اما از تو قبول‌نمیکنم. ازفضایلت‌طوری دم میزنی‌که انگاراین حق را برای‌توایجاد کرده‌اندکه‌مثل امروز با مردم به خشونت و ناجوانمردی رفتار کنی. خیال نکن کــه من بفرمان تو از فیلیپ دست میکشم. این نقصی که تو به این طرز توهین‌آمیز از آن حرف میزنی مرا بیشتر به او علاقه‌مند میکند.»

تا به لحنی سردتر از همیشه گفت: «بسیار خوب ــ این نظری است که تو داری. دیگر لازم نیست چیزی بگویی تا به من نشان بدهی که چــه اندازه از هم فاصله داریم ــ این را در آینده به یاد داشته باشیم، و دیگر هم حرفش را نزنیم.»

تام برای انجام قراری با عمو دین و دریافت دستورالعمل از او دربارهٔ سفری که فردای آن باید به‌انجام می‌رساند به سنت‌اوگز بازگشت.

ماگی برای بیرون ریختن مرارت‌های دل و ناراحتی‌هایی که ذهن تام با آن‌ها بیگانه بود به اتاق خود رفت، سپس، هنگامی که جوشش خشم‌ارضا نشده فرو نشست یاد آن روزگار آرامی به ذهنش بازآمد که همه صفا و سادگی بود: یاد ایام پیش از این روزهای خوشی که به این نحو و به این طرز ناخوشایند پایان پذیرفته بودند.در آن‌زمان می‌پنداشت که به‌موفقیت‌های بزرگی نایل آمده و جایگاه استوار و آرامی را برفراز وسوسه‌ها و

کشمکش‌های دنیوی برای خود تأمین کرده است. و اینك بـاز از آن اوج سقوط کرده و در انبوه کشمکش با احساسات خود و دیگران فرود آمده بود. باری، زندگی آن‌طورکه دو سال پیش پنداشته بود کوتاه نبود، و آرامش هنوز دور بود. هنوز کشمکش‌های دیگری ــ و شاید سقوط‌های بیشتری ــ در پیش رو بود. اگر احساس می‌کرد که اشتباه همه‌از او وحق همه به‌جانب تام است، یحتمل به‌زودی زود هماهنگی و توازن درون را بازمی‌یافت، اما اکنون آزردگی و رنجشی راه بر پشیمانی و تسلیم می‌بست که ناگزیر در هیأت خشمی بجا براو جلوه می‌کرد. از دلش به‌خاطر فیلیپ خون می‌چکید: توهین‌هایی را که به او شده بود، و احساس دردی را که از این اهانت‌ها به او دست داده بود،چنان در ذهن خود مجسم می‌کرد که یادشان دلش را به درد می‌آورد و موجب می‌شد پا برزمین بکوبد و انگشتانش را برکف دست بفشارد.

با این همه، این چه‌گونه بود که هرچندگاه در این جدایی اجباری از فیلیپ زمینهٔ مبهمی از سبکباری می‌دید؟ این مطمئناً بدین‌سبب بود که احساس رهایی از پوشیده‌کاری به هر بها خوش و دل‌انگیز بود.

ــ ۶ ــ

سه هفته بعد، آن‌گاه که آسیای دورلکت در زیباترین لحظات خود طی سال بود و درختان تنومند شاه بلوط شکوفه کرده بودند و سبزه شاداب و پوشیده از گل مروارید بود، تام تالیور، غروب، کمی زودتر از معمول، به خانه بازآمد؛ و هنگامی که از روی پل گذشت با محبت دیرینه وریشه‌داری به خانهٔ آجری قدیمی‌ساز نگریست که درونش اگرچه لخت و برهنه و قلب ساکنانش افسرده بود از بیرون همیشه شاد می‌نمود و او را به‌سوی خود می‌کشید. همچنان‌که به پنجره‌های خانه می‌نگرد فروغی بسیار خوش از چشمان خاکستریش می‌تراود؛ چین پیشانی‌اش هرگز محو نمی‌شود، اما ناز یبنده نیست؛ ظاهراً حکایت از نیروی اراده‌ای دارد که مواقعی که حالت چشمان و دهنش ملایم‌تر از همیشه‌اند می‌تواند عاری از خشونت باشد. گام‌های استوارش سرعت می‌گیرند، و گوشه‌های دهانش درقبال فشردگی‌ای که مراد از آن جلوگیری از لبخند است می‌شورند.

در این هنگام نگاه کسانی که در اتاق نشیمن نشسته‌اند متوجه پل نیست ـ جمعی که آنجا نشسته‌اند خاموشند. آقای تالیور در صندلیش نشسته است، خسته از راه بلندی است که سواره پیموده است، و با نگاه خسته‌ای که بطور عمد متوجه ماگی است که بر روی دوختنی‌اش خم شده است،به فکر فرو رفته است. خانم تالیور چای درست می‌کند.

به شنیدن‌صدای‌پای آشنا همه سر برداشتند.

پدر گفت: «ها، تام، چه‌شده؟ امروز زودتر از معمول اومدی.»

«بله پدر، کاری نداشتم، اومدم. خب، مادر!»

و به‌سوی مادرش رفت و او را بوسید و این نشان یك خوش خلقی غیرعادی بود. در این سه هفتهٔ اخیر به‌زحمت اگر حرفی بین او و ماگی ردوبدل شده بود؛ اما کم‌حرفی معمول تام در خانه، مانع از توجه پدر ومادر به این جریان بود.

پس از این‌که خوردن عصرانه پایان پذیرفت، تام گفت: «پدر، دقیقاً میدونید چه مبلغ پول تو آن جعبهٔ فلزی هست؟»

آقای تالیور گفت: «فقط صد و نود و سه پوند. آخر تو این اواخر کمتر آوردی... خب دیگر جوانها دوست دارن اختیار پولشان با خودشان باشه، هرچند من خودم تا به سن قانونی نرسیدم این‌جور نبودم.» از لحن سخنش بوی نارضایی به مشام می‌خورد.

تام گفت: «پدر مطمئن هستید که همانقدره؟ کاش اگر زحمت نبود جعبه را می‌آوردید. من خیال میکنم ممکنه اشتباه کرده باشید.»

پدر به تندی گفت: «چطور ممکنه اشتباه کـرده باشم؟ اغلب آنرا شمرده‌ام، ولی اگه قبول نمیکنی بازم میتونم برم اونو بیارم.»

آوردن جعبهٔ فلزی و شمردن پول، واقعه‌ای بود که در این ایام خالی از شادی همیشه مایهٔ خرسندی خاطر آقای تالیور بود.

وقتی پدر به طبقهٔ بالا رفت، تام چون دید مادرش می‌خواهد از اتاق بیرون برود، گفت: «مادر، از اتاق بیرون نرو.»

خانم تالیورگفت: «ماگی‌م بیرون‌نره؟ چون آخریکی باید این چیزا را بیرون ببره.»

تام با بی‌اعتنایی گفت: «میل خودشه.»

دل ماگی از این حرف به‌درد آمد. قلبش در اثر این احساس که تام

می‌خواهد به پدرش بگوید که بدهی‌ها را می‌توان پرداخت به‌تیش افتاد، و اکنون تام می‌خواست این مژده را وقتی بدهد که او حضور نداشته باشد! سینی را بیرون برد و بی‌درنگ بازآمد. احساس ناراحتی شخصی در این لحظه نمودی نداشت.

وقتی آقای تالیور جعبهٔ فلزی را آورد و روی میز گذاشت و آن را گشود، تام به گوشهٔ میز آمد: نور سرخفام خورشید که برآن‌ها افتاده بود چهرهٔ افسرده و تکیده و چشمان تیرهٔ پدر و خوشحالی فرونشانده را در سیمای سفید پسر، به‌روشنی نشان می‌داد. مادر و ماگی در گوشهٔ دیگر میز نشسته بودند: یکی با شکیبایی خالی از امید، دیگری در انتظاری تپنده.

آقای تالیور پول را شمرد، پول‌ها را به‌ترتیب روی میـز چیـد، سپس نگاه تندی به تام انداخت، و گفت: «بفرما! می‌بینی که درست‌گفتم.»

مکث کرد، و با افسردگی و نومیدی به پول‌ها نگریست: «هنوز بیش از سیصدپوند کسر داریم... پس‌اندازش طول خواهد کشید. آن چهل و دو پوندی که سر آن معامله غله ضرر کردم، درد بزرگی بود. دنیا از من زور بود ــ حریفش نشدم. پس‌انداز این مبلغ چارسال وقت گرفته... خیلیه اگه بتونم چار سال دیگه زنده بمونم...» و با صدایی لرزان در ادامهٔ سخن گفت: «بدهیها را باید به‌امید توبگذارم... اگه حالا که داری به‌سن‌قانونی میرسی به‌همان صورت سابق بمانی... ولی به‌احتمال زیاد منو زودتر خاک میکنی.»

با ناراحتی و با آرزوی این‌که اظهار اطمینانی از او دریافت کند در قیافهٔ تام خیره شد.

تام گفت: «نه، پدر، زنده خواهید ماند و خواهید دید و بدهیها را با دست خودتان خواهید پرداخت.» با قوت‌قلب سخن می‌گفت، هرچندلرزشی در صدایش محسوس بود.

این لحن سخن بر چیزی بیش از امیدواری یا تصمیم دلالت می‌کرد. آقای تالیور انگار دستخوش برق‌گرفتگی خفیف شده باشد نشسته بود و با نگاهی مشتاق و پرسنده در چهرهٔ تام خیره شده بود، درحالی‌که ماگی که قادر به جلوگیری از احساس خود نبود با عجله رفت و در کنار پدر زانو زد. تام پیش از ادامهٔ سخن لحظه‌ای چند درنگ کرد، سپس گفت:

«چندی پیش، عمو گلگ کمی پول بهم قرض داد، تا با آن معامله

کنم ـ و معامله نتیجه داد... من حالا سیصد و بیست پوند تو بانك دارم.»
همین‌که آخرین کلمه را برزبان آورد مادرش دست در گردنش انداخت و با صدایی گریه‌آلود گفت: «اوه پسرم، میدونستم که وقتی مرد بشی همهٔ کارارو روبه‌راه میکنی.»
اما پدر خاموش بود: هجوم احساس قدرت تکلم را از او سلب کرده بود. هم تام و هم ماگی هردو وحشتزده بودند، می‌ترسیدند مبادا تکان این خبر خوش عواقب بدی درپی داشته باشد. اما ظهور اشك، گره‌گشای این مشکل شد. سینهٔ پهن در تلاطم افتاد و عضلات چهره تسلیم شدند، و مرد سپیدمو با صدای بلند به هق‌هق افتاد. موج گریه اندك‌اندك فرو نشست، و آرام گرفت، و نفسش جا آمد. سرانجام سر بالا کرد و در چهرهٔ زنش نگریست و به لحنی ملایم گفت:
«بسی، بیا، بیا، منو ببوس... پسره زحماتت را جبران کرده. شاید باز یه کمی روی خوش ببینی.»
خانم تالیور او را بوسید، و او یکچند دستش را در دست خود نگه‌داشت، سپس ذهنش به سراغ پول بازآمد.
همچنان‌که با سرانگشت به پول‌های روی میز ورمی‌رفت گفت: «تام، کاش پولارا میاوردی تا نگاهی به‌اونا مینداختم... احساس اطمینان بیشتری میکردم.»
تام گفت: «پدر، فردا خواهید دید. عمو دین با طبکارها قرار گذاشته که فردا آنها را در «شیرطلایی» ببینه، و ناهاری‌م در ساعت دو براشون سفارش داده... او و عموگلگ هر دو آنجا خوانند بود. اعلانش روزشنبه در «پیك» منتشر شد.»
جرقه‌ای حاکی از پیروزی از چشمان آقای تالیور جست. گفت: «پس واکم میدونه!» و از ته حلق گفت: «اهم!» و انفیه‌دانش را که تنها تجملی بود که برای خود نگه داشته بود درآورد و همچنان که با سرانگشت، و با جسارت سابق، به‌آن می‌کوفت در ادامهٔ سخن گفت: «حالا دیگه میتونم از زیر بلیطش دربیام. هرچند که باید آسیای آشنا را ترك کنم. فکر میکردم بتونم تاب بیارم، تا در همین‌جا بمیرم... ولی نمیتونم. بسی، گیلاسی از هیچ نوع مشروبی تو خانه نداریم؟»
خانم تالیور گفت: «چرا» و دسته کلیدش را که حالا خیلی کوچکتر

از سابق بود درآورده‌کمی براندی۲۱ هست، که او نوقتی که ناخوش بودم خواهر دین آورد.»

«برام بیارش،.. برام بیارش. کمی احساس ضعف میکنم.»

پس از این‌که قدری مخلوط براندی وآب نوشید، باصدایی جاندارتر گفت: «تام، پسرم، باید براشان یه نطق بکنی. من به آنها خواهم گفت که در تهیهٔ این پول بیشترین سهم را تو داشته‌ای. بالاخره خواهند دید که من آدم شریفی‌هستم، و پسرشرافتمندی‌دارم. آه! واکم هم بدش‌نمی‌آمد که به عوض آن پسر قوزی بیچاره‌اش‌پسر برومندی مثل پسر مـن داشته باشه! پسرم، تو ترقی خواهی کرد؛ شایدم آن روزی را ببینی کـه واکم‌وپسرش یکی دو پله پائین‌تر از تو باشن. به احتمال زیاد ترا شریك مؤسسه‌خواهند کرد، همان‌طورکه پیش از تو عمو دین را شریك کردن... تـــو در خط درستش افتاده‌ای، دیگه چیزی نمیتونه مانع از ثروتمند شدنت باشه... و اگه روزی به‌قدر کافی پولدار شدی ــ یادت باشه ــ سعی کن آسیاب‌خودمان را دوباره به چنگ بیاری.»

به پشتی صندلی تکیه داد؛ ذهنش که این همه مدت جز جایگاه و جولانگاه ناراحتی‌ها و تصورات ناخوش نبود اکنون ناگهان در اثر افسون این شادی، سرشار از رؤیاها و پندارهای خوش بود. اما چیزی، احساسی، مانع از این می‌شد که فکر کند این سعادت به شخص‌او وصلت خواهد داد.

ناگهان دستش را پیش آورد، و گفت:«پسرم، دستت را بده به من... این سعادت بزرگی‌است‌که یه مرد بتونه از داشتن پسری‌خوب به خودش‌بباله. من این سعادت را دارم.»

تام در زندگی دیگر هرگز طعم لحظه‌ای به این شیرینی را نچشید، و ماگی بی‌اختیار ناراحتی‌های خود را از یاد برد. تام خوب بود، و او ــ ماگی ــ در این حالت خاصی که در لحظات ستایش یا حقشناسی راستین به‌آدم دست می‌دهد، احساس کرد که آن‌طور که تام خطاهای خود را جبران کرده او خطاهایی را که تام باید براو ببخشد جبران نکرده است. آن شب از این‌که انگار بـرای نخستین بار در ذهن پدر به پسنما رانده شده بود احساس حسادت نکرد.

۲۱ــ Brandy عرق از شراب.

پیش از خواب صحبت زیاد بود. آقای تالیور طبعاً می‌خواست از تفصیل تمام سوادهایی که تام کرده بود مطلع باشد؛ و با شوق و ذوق به توضیحاتش گوش فرا می‌داد. کنجکاو بود بداند که در هر مورد چه گفته بودند، یا حتی چه فکر کرده بودند، و نقشی که باب جاکین در این جریان ایفا کرده بود وی را به گفتن مطالبی پرشور دربارهٔ این دستفروش زیرک برمی‌انگیخت. سرگذشت ایام کودکی باب را، تا آن‌جا که او می‌دانست، به یاد می‌آورد و بر مواردی از اعمال او کــه خبر از آینده‌ای درخشان داده بودند و در یادآوری سرگذشت دوران کودکی مردان بزرگ جایی نمایان دارند، انگشت می‌گذاشت.

چه خوب‌شد که‌توجه به این‌جریان باعث شد که احساس تند غلبه بر واکم، که در غیر این صورت مجرایی بود که شوق و هیجان او با شدت و حدتی خطرناك در آن جریان می‌یافت، تحت‌الشماع قرار گیرد. حتی باوجود این نیز باز این احساس هرچندگاه در اظهار تعجب‌های ناگهانی تهدید به غلبه می‌کرد.

آن‌شب تا دیرگاه خواب به چشمان آقای تالیور راه نیافت، وقتی هم به خواب رفت خوابش سرشار از رؤیاهای زنده بود.ساعت پنج‌و نیم بود که با پریدن از خواب و فریادهای خفه و مات ماندن به دیوار، خانم تالیور را که تازه از بستر برخاسته بود دچار وحشت کرد.

خانم تالیور گفت: «چی‌شده آقای تالیور؟» آقای تالیور با قیافه‌ای گیج در او خیره شد؛ سرانجام گفت: «آه!... خواب میدیدم... سروصدا راه انداختم؟... خیال میکردم باهاش دست به یقه شده‌ام...»

ـ ۷ ـ

آقای تالیور اصولا در باده‌نوشی اعتدال را رعایت می‌کرد. جامش را رد نمی‌کرد، مخالف هم نبود، اما هرگز از حد اعتدال پا فراتر نمی‌گذاشت. او طبعاً مزاجی «هاتسپر»ی۲۲ داشت، و نیازی به آب آتش خواص نداشت تا

۲۲ـ Hotspur ، کنیهٔ سر هنری پرسی، در نمایشنامهٔ شکسپیر، به نام هنری چهارم، مجازاً به معنی آدم تند و آتشین مزاج و بی‌پروا.

او را برافروزد. ــ بی این عناصر تقویتی هم شور و هیجان خود او هــر موقعیتی را کفایت می‌کرد، و میلی که به مخلوط براندی و آب ابراز کرد حاکی از این بود که هجوم شادی بر وجودش ــ که درنتیجهٔ چهار سال رنج و تغذیهٔ ناکافی تکیده شده بود ــ بیش از حد تحمل بوده است. اما این لحظهٔ لرزان سپری شد، و ظاهراً با افزایش هیجان نیرویش فزونی گرفت، و روز بعد هنگامی‌که با بستانکارانش در پشت میز نشسته بود با آگاهی از این‌که باز می‌تواند به هیأت مردی محترم و درستکار جلوه‌کند چشمانش برق می‌زد و گونه‌هایش برافروخته بود ــ به آن تالیور سرافراز و معتمد و گرمدل و خون‌گرم آشنا بیشتر شبیه بود تا به آن مرد یك هفتهٔ پیش، که آن‌طور که این چهار سال عادتش بود براثر فشار ناکامی وبدهی با سربزیر افکنده سواره می‌گذشت و اگر احیاناً به کسی برمی‌خورد با اکراه نگاهی به او می‌افکند و می‌گذشت. سخنانی ایراد کرد، و طی آن با همان شور و اعتماد سابق بر اصول شرافت خود تأکید کرد و به ناکسان و بختی که علیه او دست به دست هم داده بودند و او سرانجام با کوشش فراوان و به برکت زحمات پسرش برآن‌ها غلبه کرده بود اشاره کرد، و داستان را با تأکید براین نکته که تام در تأمین پول موردنیاز بیشترین سهم را ایفا کرده‌است، به پایان برد. اما وقتی جام‌ها را به سلامتی تام بلندکردند و آقای دین از فرصت استفاده کرد و سخنی چند در ستایش از خصال و رفتار کلی تام بیان داشته‌ظاهراً آن هیجان و احساس پیروزی آمیخته به کینه در شادی و شوقی پدرانه گداخت. تام نیز از جا برخاست و تنها نطق دوران‌زندگیش را ایراد کرد. از آن کوتاه‌تر ممکن نبود: از آقایان به‌خاطر افتخاری که به او داده بودند تشکر کرد؛ خوشوقت بود که توانسته بود پدرش را در اثبات شرافت و درستکاری و بازیافتن حسن شهرتش یاری‌کند، و اظهارامیدواری کردکه اونیزبه سهم‌خود هرگز کاری نکند که آن شرافت لطمه ببیند و این نام لکه‌دار شود. اما ابراز احساسات به‌اندازه‌ای زیاد و رفتار تام به حدی آقامنشانه بود و خود او به‌اندازه‌ای راست و کشیده‌بالا و خوش‌ریخت بود که آقای تالیور ناچار، من‌باب توضیح، به دوستانی که در راست و چپش نشسته بودند گفت که پول زیادی خرج آموزشش کرده است.

مجلس در ساعت پنج به‌خوشی و خرمی پایان پذیرفت. تام برای‌انجام کاری در سنت‌اوگز ماند، و آقای تالیور سوار بر اسبش شد تا به خانه

برود و چیزهای فراموش نشدنی‌را که گفته بودند و انجام داده بودند برای «طفلکی بسی و دختر کوچولو» تعریف کند. هیجانی که او را درپنجه گرفته بود کمتر متأثر از ابراز احساسات یا هر محرك دیگری بود ــ بیشتر ناشی از بادهٔ پیروزی بود. امروز دیگر ژاهش را از کوچه پس‌کوچه‌ها انتخاب نکرد ــ سرش را بالا گرفته بود و از خیابان اصلی می‌گذشت. آمد، تا به پل‌رسید. راستی‌چرا تصادفاً به‌واکم برنخورد؟ نبود این‌واقعه ذهنش را به شیوه‌ای‌غریب به‌تکاپوانداخت. شایدواکم امروزبرای‌این‌که چیزی‌ازاین‌عمل شرافتمندانه نشنود یا نبیند و ناراحت نشود مخصوصاً از شهر بیرون رفته بود. اگر به او برمی‌خورد حالا دیگر راست در قیافه‌اش می‌نگریست و این ناکس را با بی‌اعتنایی لااقل کمی مچل می‌کرد. باشد، به‌زودی خواهدفهمید که یك مرد درستکار دیگر حاضر نیست به او خدمت کند و درستکاریش را وسیلهٔ پر کردن جیب و سوءاستفاده‌های او قرار بدهد. شاید هم بخت دارد کم‌کم برمی‌گردد، شاید هم با این همه همهٔ برگ‌های برنده در این دنیا در دست ابلیس نباشند...

آقای تالیور که بدین‌سان می‌جوشید به محوطهٔ آسیای دورلکت نزدیك شد، آن‌قدر نزدیك که توانست آن قیافهٔ آشنا را که سوار بر اسب سیاه زیبایی از محوطه درمی‌آمد ببیند. در پنجاه قدمی دروازهٔ محوطه، بین شاه‌بلوط‌ها و نارون‌ها و کنارهٔ رود، با هم روبرو شدند.

واکم به لحنی آمرانه‌تر و تندتر از معمول گفت: «تالیور، چه کار ابلهانه‌ای کردی... که آن کلوخه‌های سخت را توی مزرعه پخش کردی. بهت گفته بودم که چه کار بکنی... ولی شما که هیچوقت یاد نمیگیرید طبق اسلوب کار بکنید.»

تالیور ناگهان جوش آورد. گفت: «آه! یکی دیگه را پیداکن که برات کار بکنه... اونوقت من بهت میگم که چطور یادش بدی.»

واکم گفت: «مثل این‌که مشروب خوردی.» برافروختگی چهره و برق چشمانش را به خوردن مشروب اسناد داد.

تالیور گفت: «نه، مشروب نخورده‌ام. من به مشروب احتیاجی ندارم تا تصمیم بگیرم که دیگه زیر دست یه ناکس کار نکنم.»

«بسیار خوب! پس، فردا میتوانی از ملکم بروی... ضمناً آن زبان وقیحت را هم نگه‌دار، و برو کنار تا ردشم» (تالیور پس‌پسکی می‌آمد تا راه

را برایش ببندد.)

تالیور به‌خشم آمد، گفت: «نه نمیذارم ردشی... اول باید بگم چطور آدمی هستی، بعد، تو ناکس‌تر از اونی که بالای دار بری... ناکس‌تر...»

«بگذار برم، دهاتی جاهل... وگرنه از روی لاشه‌ات میگذرم!»

تالیور برگزیدهٔ اسب مهمیز زد و شلاقش را بالا برد، و بر او تاخت. اسب واکم سر دو سم بلند شد و پس‌رفت و سوار را از پهلو به زمین انداخت. واکم آن‌قدر حضور ذهن داشت که لگام را بی‌درنگ رها کند، و چون اسب فقط چندقدمی یله رفته و ایستاده بود، می‌توانست ازجا برخیزد و بی‌ناراحتی بیشتر ــ البته بجزخراشی‌که برداشته وتکانی‌که خورده‌بود ــ سوار شود و به راه خود برود، اما هنوز قد راست نکرده بود که تالیور از اسبش پائین پرید. دیدن این مرد «محترم» و متغوری که در پایش افتاده و در چنگش بود او را دچار شوریدگی ناشی از موفقیت نمود، و گویی به او چابکی و قدرتی فوق‌العاده بخشید. براو، که تازه داشت تعادلش را به‌دست می‌آورد، هجوم برد؛ دست چپش را محکم گرفت، بطوری که تمام وزن‌بدنش بر بازوی راست افتاد، که بر زمین تکیه کرده بود، و با شلاق سواری به جانش افتاد. واکم فریاد زد و کمك طلبید، اما از کمك خبری نشد، تا این که صدای جیغ زنی همراه با فریاد «پدر، پدر!» به‌گوش رسید.

واکم ناگهان احساس کرد که چیزی بازوی تالیور را نگه‌داشت، زیرا ضربات شلاق قطع شد و فشار بر بازویش تخفیف پذیرفت.

تالیور به‌تندی گفت: «برو گمشو... برو!» اما این سخنان خطاب به واکم نبود، وکیل عدلیه به‌آرامی بلند شد، دید که دختری دست تالیور را گرفته و تالیور، بیشتر از بیم این‌که به او، که تمام نیروی جوانش به وی آویخته بود،آسیب بزند، او را رها کرده بود.

ماگی هنگامی که صدای پاهایی را که مدت‌ها انتظارشان را کشیده‌بود شنید، گفت: «اوه لوك... مادر... بیایید به آقای واکم کمك کنید!»

واکم به لوك گفت: «کمکم کن سوار آن اسب کوچکه بشم... شاید بتونم... آه، مرده‌شورت برد... مثل این‌که بازوم رگ‌به‌رگ شده.»

هرطور بود واکم را سوار اسب تالیور کردند. واکم آنگاه برگشت و با قیافه‌ای که از شدت خشم رنگ برآن نبود گفت: «حضرت آقا، نتیجهٔ این عملت را خواهی دید. دختر خودت شاهداست‌که به من حمله کردی.»

آقای تالیور با صدای خشن و خشمناهنگ گفت: «باشه. برو، برو پشتت را به مردم نشان بده، و بگو که من شلاقت زدم. بگو که بالاخره تو این دنیا حسابها را یه خرده صاف‌وصوف کردم.»

واکم به لوك گفت: «سوار اسب من شو تا خانه با من بیا، از راه تافتن‌فری۲۳... از توی شهر نه.»

ماگی التماس‌کنان گفت: «پدر، بیاتو!» سپس چون واکم دور شد واحتمال برخورد دیگری نمی‌رفت پدر را رها کرد و هق‌هق گریه را سر داد، درحالی که خانم تالیور بینوا خاموش در کناری ایستاده بود و از ترس می‌لرزید. اما ماگی دید که اکنون که او از فشار دست خود کاسته بود این‌بار پدرش بود که او را چسبیده بود و به او تکیه کرده بود. این حرکت پدر مانع از گریستنش شد.

آقای تالیور گفت: «حالم خوش نیست ــ احساس ضعف میکنم. بسی، کمکم کن، برم تو، چشمام سیاهی میره... سرم درد میکنه.»

درحالی‌که زنش و دخترش زیر بغلش را گرفته بودند آرام آرام به درون آمد، و گیج‌وار در صندلیش افتاد. برافروختگی چهره جای خود را به پریدگی رنگ داد، دستش سرد شد.

خانم تالیور گفت: «بهتر نیس پی دکتر بفرستیم؟»

ظاهراً ضعف و ناراحتی مانع از شنیدن این سخنان بود، اما اندکی بعد وقتی به ماگی گفت: «برو ببین کسی را پیدا میکنی بفرستی دنبال دکتر؟» سر برداشت و با هوش و حواس جمع به او نگریست وگفت: «دکتر؟ نه... دکتر نمیخوام... چیزیم نیست ــ فقط سردمه. کمکم کنین برم تو رختخواب.»

باری، روزی که چون سرآغاز یك زندگی خوش بر آن‌ها دمیده بود بدین‌سان پایان پذیرفت. اما بذر آمیخته طبعاً حاصل آمیخته می‌دهد.

نیم‌ساعتی پس از به بستر رفتن پدر تام به خانه بازآمد. باب‌جاکین با او بود ــ آمده بود به «ارباب سابق» تبریك بگوید؛ البته این‌عمل خالی از شائبهٔ غروری موجه به‌خاطر سهمی نبود که در خوشبختی آقای تام ایفا کرده بود، و تام فکر کرده بود که به‌عنوان حسن‌ختام چیزی بهتر از گفت‌وگوی

23- Tofton Ferry

با او پدر را خشنود نخواهد کرد. اما اکنون تام تنها می‌توانست شب را در اندیشهٔ پیامدهای ناگواری بسر برد که طبعاً ازپی این‌جوشش دیوانه‌وار کینهٔ سرکوفتهٔ پدر درمی‌رسید. پس از این‌که این خبر دردناك را به او دادند، خاموش نشست؛ نه او شوق و تمایلی داشت به این‌که چیزی راجع به ناهار در «شیر طلایی» برای مادر و خواهرش تعریف کند نه هم آن‌ها سئوالات زیادی در آن باره از او کردند. ظاهراً رشته‌های مختلط بافت زندگیشان چنان درهم تنیده بود که شادیی نبود که غمی در پی نداشته باشد. تام افسرده بود از این‌که می‌دید همیشه ندانم‌کاری دیگران رشته‌اش را پنبه می‌کند، و ماگی بارها، با درد و عذاب، آن لحظه‌ای را تجربه کرد که خود را روی بازوی پدر انداخت، و به شیوه‌ای مبهم صحنه‌هایی را که از این عمل نتیجه می‌شد پیش چشم مجسم کرد. هیچ‌یك از آن‌ها از بابت سلامت آقای تالیور دلواپسی چندانی نداشت؛ نشان‌های بیماری یادآور حملات خطرناك سابق نبودند، و به‌نظر طبیعی می‌رسید که آن جوشش خشم، پس از ساعت‌ها هیجان شدید، حالش را منقلب کرده باشد. بـه احتمال زیاد استراحت حالش را جا می‌آورد.

تام که از خستگی ضمن روز تا نداشت به‌زودی به خواب رفت، و خوابش عمیق بود؛ و هنگامی‌کـه در تاریك و روشنی صبح بیدار شد و مادرش را در کنار خود دید احساس کرد که گویی همین حالا به بستر رفته است.

«پسرم، بیدارشو. دنبال دکتر فرستادم. پدرت میخواد تو و ماگی برین پیشش.»

«مادر، حالش بده؟»

«شب همه شب سرش خیلی درد میکرد، ولی نمیگه که حالش بده... بعد یکهو گفت: «بسی، برو پسره و دختره را صدا کن. بگو عجله کنن.»

ماگی و تام در آن تاریك و روشنی سرد بامـدادی با عجلـه لباس پوشیدند و تقریباً باهم رسیدند. پدرشان با قیافه‌ای حاکی از درد، اما با چشمان کاملا آگاه منتظرشان بود. خانم تالیور در پـای تختخواب ایستاد؛ وحشتزده بود و می‌لرزید، و در اثر بیخوابی شکسته و تکیده می‌نمود. ماگی اول از همه به کنار بستر رسید، اما نگاه پدر به تام بود، که آمد و درکنار ماگی ایستاد.»

«تام، پسرم، به‌دلم برات شده که دیگه پا نمیشم... پسرم، این دنیا زیادی از من‌زور بود، ولی تو آنچه را که میتونستی انجام‌دادی وکارها را یه خرده راست وریس کردی... پسرم، پیش از آنکه از پیشتان برم یه بار دیگه دستت را بده به من...»

پدر و پسر دست یکدیگر را فشردند و لحظه‌ای در قیافهٔ هم خیره شدند. سپس تام درحالی‌که می‌کوشید لحن سخنش استوار باشد گفت:

«پدر، آرزویی دارید که من انجام بدم... وقتی...»

«آره، پسرم... سعی کن آسیاب را پس‌بگیری.»

«چشم، پدر.»

«بعد، میماند مادرت... سعی کن تا آنجا که میتونی این بدبیاری منو جبران کنی... بعدم دختر کوچولوست...»

با نگاهی نگران‌تر از پیش چشمانش را به‌سوی ماگی گرداند، در حالی‌که او با قلبی در شرف انفجار در کنار تخت زانو زده بود تا به چهرهٔ گرامی و تکیده از رنج روزگار پدر، که در طول سالیان دراز در مقام‌مظهر عمیق‌ترین عشق و شدیدترین عذاب همیشه با او بود، نزدیك باشد.

«تام، تو باید بهش‌برسی... دخترم خودت را ناراحت‌نکن... بالاخره یکی پیدا خواهد شد که دوستت بداره و حمایتت کنه... پسرم، باید با او خوب باشی، من با خواهرم خوب بودم... ماگی ببوس منو... بیا، بسی... تام بده یه قبر آجری بسازن، که من و مادرت بتونیم باهم باشیم.»

این را که گفت از آن‌ها روی گرداند، و یکچند خاموش ماند، درحالی که آن‌ها ایستاده بودند و نگاه می‌کردند، و جرأت تکان خوردن نداشتند. هوای بامدادی روشن‌تر شده بود و آن‌ها لختی و سنگینی‌ای را که در چهره و تیرگی‌ای را که در چشمانش پا می‌گرفت می‌دیدند. سرانجام رو به تام کرد و گفت:

«نوبت منم رسید... زدمش. عین‌عدالت‌بود. من جزعدالت طالب هیچ چیز نبودم.»

ماگی با نگرانیی‌که براندوهش غلبه می‌کرد گفت: «پدر، پدرجان ــ او را میبخشی ــ حالا دیگه همه را میبخشی؟»

آقای تالیور چشمانش را نگشود، اما گفت:

«نه، دخترم ــ نمیبخشم. بخشیدن چه فایده داره؟ من نمیتونم یه

تبه‌کار را دوست بدارم.»

صدایش خفه‌تر شده بود، اما می‌خواست چیزهای بیشتری بگوید ــ لبانش را می‌جنباند، به عبث می‌کوشید چیزهایی بگوید. سرانجام کلمات راه خود را به‌زحمت گشودند.

«آیا خدا تبه‌کاران را میبخشه؟... اگه نمیبخشه پس به من هم سخت نخواهد گرفت.»

دستهایش بیقرارانه حرکتی کردند، گویی می‌خواست مانعی را که بر او فشار می‌آورد از خود دور کند. دو یا سه بار جملات شکسته‌ای بسته‌ای از لبانش خارج شد:

«این دنیا... به‌درد... آدم درستکار... آشفته...»

دیگر جویده جویده حرف می‌زد، وچشمانش دیگر چیزی رانمی‌دیدند. سرانجام خاموشی نهایی دررسید.

اما نه خاموشی مرگ، زیرا ساعتی یا بیشتر سینه همچنان در افت و خیز بود و تنفس همچنان با دشواری ادامه داشت. تنفس کم‌کم آهسته‌تر می‌شد و عرق سرد بر پیشانی می‌نشست.

سرانجام آرامش تمام دررسید و روح کم‌فروغ تالیور بینوا از رنج معمای این جهان رهید.

اکنون کمك رسید: لوك و زنش آمده بودند ــ آقای ترنبول هم آمد ــ دیگر دیر شده بود، فقط همین توانست بگوید که «مرده است.»

تام و ماگی با هم به طبقهٔ پائین و به اتاقی رفتند کــه در آن جای پدرشان خالی بود. چشمانشان متوجه همان نقطه بود، ماگی به سخن درآمد و گفت: «تام، مرا ببخش... بگذارهمیشه یکدیگر را دوست داشته باشیم.» همدیگر را بغل کردند و با هم گریستند.

کتاب ششم

ـ ۱ ـ

این اتاق پذیرایی آراسته، با این پیانوی بزرگ روباز، که بر باغچه‌ای شیب‌دار و جایگاه قایق‌های کنار فلوس چشم‌انداز دارد، اتاق پذیرایی خانهٔ آقای دین است. خانم ریزنقشی که جامهٔ ماتم به‌تن دارد و طره‌های زرینش بر گل و بته‌هایی که انگشتانش برآن‌ها مشغول کارند فرو ریخته است، کسی بجز لوسی دین نیست، و جوان زیبایی که قیافه‌اش بی‌شباهت به وجه فوق‌العاده کوچك‌شدهٔ چهرهٔ کینگ‌چارلز۱ نیست و ازصندلی خود به جلو خم شده تا قیچی‌ای را که در پیش پای خانم جوان قرار دارد بر باید، آقای استیون‌گست۲ است، که انگشتری الماس و عطر گل سرخ و این حالت و قیافهٔ بی‌غمی که در ساعت دوازده روز دارد همه نتایج زیبا و دلانگیز کار بزرگ‌ترین کارخانهٔ روغن‌کشی و وسیع‌ترین بارانداز سنت‌اوگزاند. کارش با این قیچی ظاهراً عملی ناشی ازسبکسری می‌نماید، اما بیننده بی‌درنگ متوجه می‌شود که این عمل مبتنی بر طرح و نقشه‌ای است که به چنین جوانی درشت جمجمه و چاردست و پا قوی می‌برازد، زیرا لوسی قیچی را می‌خواهد و، اگرچه به‌اکراه، ناگزیر است مژه‌های‌زرینش را به عقب براند، چشمان میشی و ملایمش را بالا کند و به چهره‌ای که پائین آمده است و محاذی زانوانش قرار گرفته است به لطف لبخند زند و دست صدف‌گونش را دراز کند و بگوید:

«لطفاً اگرمیتوانی دست از سرمینی۳ بیچاره‌ام برداری، قیچی رابده.»

ظاهراً حلقه‌های بی‌شعور قیچی بندهای انگشت را زیاد از اندازه در خود برده‌اند، و «هرکول» انگشتان دربند کشیده‌اش را با درماندگی پیش می‌آورد.

1- King Charles	2- Stephen Guest	3- Minny

«مرده‌شورش برد! انگشتام را عوضی در حلقه‌ها کرده‌ام. لطفاً کمکم کن.»

سپس لوسی با شیطنت می‌گوید: «با دست دیگرت درش بیار.»

«اوه، ولی دست‌چپم است، و من‌چپ‌دست نیستم.» لوسی می‌خندد، و قیچی با حرکات نرم سر انگشتان ظریف درمی‌آید، و این عمل طبعاً آقای استیون را به تکرار عمل برمی‌انگیزد. بنابراین مراقب است که از کار با قیچی فراغت یابد تا او بتواند باز آن را در اختیار گیرد.

لوسی قیچی را در دست فشرد و گفت: «نه، نه. دیگر قیچی‌ام را به دست شما نمیدهم. تیغه‌اش را کج کردی، حالا دیگر یـاز صدای مینی را درنیار. بنشین و مؤدب باش، آنوقت خبری بهت خواهم داد.»

استیون گفت: «چه‌خبری؟» به پشتی صندلی تکیه داد، بازوی‌راستش را بر دستهٔ صندلی فرو آویخت، با قیافه‌ای که می‌گفتی جلو نقاش نشسته است که تصویرش را بکشد، و اگر تصویرش را می‌کشیدند چنین‌تصویری جوان بالنسبه جذابی را ارائه می‌کرد بیست و پنج ساله، با پیشانی چار گوش، موی کوتاه خرمائی تیره، که همچون یك مشت گندم انبوه در انتها موجی خفیف می‌یافتند، و چشمانی که با حالتی نیم‌شوخی و نیم‌جدی از زیر ابروانی خوش ترکیب و افقی می‌درخشیدند. «خبر بسیار مهمی‌ست؟»

«بله ــ خیلی. حدس بزن.»

«لابد میخواهی برنامهٔ غذایی مینی را عوض کنی و روزانه سه نان بادامی در یك قاشق دسرخوری خامه خیس کنی و به او بدهی؟»

«نه، این نیست.»

«خوب، پس لابد دکتر کن در مخالفت با قدك موعظه کرده و خانمها دستجمعی برایش نامهٔ اعتراضیه فرستاده‌اند که «این آئین سختی است: چه کسی میتواند تحمل کند؟»

لوسی حالت دهان کوچکش را به مایهٔ جدی برد وگفت: «قباحت دارد! انتظار نداشتم اینقدر خنگ‌باشی که نتوانی چیزی را که همین چند لحظه پیش بهت گفتم حدس بزنی.»

«اما همین چند لحظه پیش خیلی چیزها گفتی. آیا استبداد زنانهٔ شما حکم میکند که از من انتظار داشته باشی که وقتی چیز مورد نظر شما یکی از چیزهای‌عدیده‌ای است که به‌من‌گفته‌ای‌بعدها با یك‌اشاره آنرا دریابم؟»

«بله، میدانم فکر میکنی که من آدم بیشعوری هستم.»

«من فکر میکنم که شما خانم بسیار جذابی هستی.»

«لابد بی‌شعوری هم جزیی از این جاذبه است؟»

«من چنین چیزی نگفتم.»

«ولی من میدانم که شما از زنهایی خوشت میآید که کمی بیشعور باشند. فیلیپ واکم شما را لو داد ــ این را روزی گفت که شما نبودی.»

«اوه، میدانم فیلیپ در این‌باره خیلی سختگیر است؛ او از این‌جریان یك «مسألهٔ شخصی» می‌سازد. خیال‌میکنم دلباختهٔ یك‌خانم ناشناس است... یك بیاتریس؟ عالیجاه، که در خارجه دیده است...»

لوسی دست از کار کشید، و گفت: «آه! تازه متوجه این موضوع شدم ــ نمیدانم آیا دخترخاله‌ام، ماگی، هم مثل برادرش ایرادی به دیدن فیلیپ دارد. تام اگر بداند که فیلیپ در اتاقی است هرگز پا به آن اتاق نمیگذارد. شاید ماگی هم همان‌طور باشد؛ اگر اینطور باشد آنوقت نمیتوانیم ترانه‌هایمان را بخوانیم ــ میتوانیم؟»

استیون به لحنی که بوی ناراحتی می‌داد گفت: «چطور؟ دختر خاله‌ات میآید که اینجا با شما بماند؟»

«بله؛ خبری که گفتم این بود، که شما فراموش کردی. میخواهد از کارش دست بکشد ــ ازمحلی که‌طفلکی دو سال است در آنجا کار میکند... از وقتی که پدرش مرد... بنا است بیاید و یکی دو ماهی با من بماند ــ و من دلم میخواهد که چندین ماه بماند.»

«و لابد من باید از این خبر خوشحال باشم؟»

لوسی به لحنی آزرده گفت: «اوه نه، نه ــ به‌هیچ‌وجه. من خوشحالم، ولی البته دلیلی‌نیست که شما هم خوشحال‌باشی. من در این‌دنیا هیچ‌دختری را به‌اندازهٔ ماگی دوست ندارم.»

«لابد وقتی که آمد دیگر از هم جدایی‌ناپذیر خواهید بود. آنوقت

۴ــ Beatrice ، (بئاتریس پرتیناری)، معشوقهٔ دانته. در باب این که آیا واقعاً چنین زنی وجود داشته یا این که معشوقهٔ خیالی است، و اگر وجود داشته کدام کس بوده در میان محققان اختلاف نظر هست، ولی آنچه مسلم است این که عشق بئاتریس در خاطر دانته به‌اندازه‌ای شدید بوده که منظومهٔ «کمدی الهی» را به ایـن نیت ساخته است تا در آن از او «آن بگوید که نگفته است کس از هیچ زنی.»

امکان این نخواهد بود که دوتایی با هم بنشینیم و صحبت کنیم، مگراین‌که دلداده‌ای برایش دست‌وپا کنی که گاهی با هم بیرون بروند-حالا علت این بیزاری از فیلیپ چیست؟ شاید علتش خود او است؟»

«علتش اختلافی‌خانوادگی است. خیال‌میکنم‌شرایط و اوضاع‌دردناکی پیش‌آمد. من هرگز از چه‌وچون آن به‌درستی سردرنیاوردم. عموتالیورم بند آورد وهمهٔ مال‌ومنالش را از دست داد، و خیال میکنم آقای واکم را مسبب این‌جریان‌میدانست. آقای‌واکم آسیای‌دورلکت را که جای‌همیشگی‌عمویم‌بود و همیشه آنجا زندگی کرده بود خرید. شما باید عمو تالیورم را به یاد داشته باشی ــ به‌یاد نداری؟»

استیون با بی‌اعتنایی که به بزرگواری می‌زد گفت: «نه. این اسم زیاد به گوشم خورده... خیال میکنم او را به قیافه هم دیده بودم... نصف مردم این دوروبر را به همین شیوهٔ نامربوط، به قیافه و اسم میشناسم.»

«مرد خیلی تندمزاجی بود. یادم هست وقتایی کــه دختربچه بودم و به دیدن خاله‌زاده‌ام میرفتم اغلب از طرز حرف زدنش‌که انگارعصبانی‌بود وحشت میکردم. پاپا میگفت که همان‌روز پیش از فوت عمو تالیورم برخورد سختی بین او و آقای واکم شده، ولی‌صدایش را درنیاوردند. این آن‌وقتی بودکه شما لندن‌بودی. پاپا میگویدکه عمو ازبسیاری‌جهات‌اشتباه‌میکرده... و ذهنش‌دستخوش افسردگی بوده... و خوب، یادآوری این‌چیزا طبعاً برای تام و ماگی خیلی‌دردناك است ــ طفلکی‌ها زیاد کشیده‌اند ــ خیلی‌ناراحتی کشیده‌اند. ماگی شش سال پیش با من در مدرسه بود، بــه خاطر همین گرفتاریها از مدرسه درش آوردند، و فکر میکنم از آنوقت به بعد طفلکی روی خوشبختی ندید. از فوت عمو به بعد، چون میخواست خودش روی‌پای خودش باشد، در یك مدرسه کار میکرد ــ کار خسته‌کننده‌ای بود. نخواست با خاله پولت زندگی کند؛ منهم آنوقت زیاد نمیخواستم پیشم بیاید، برای این که ماما مریض بود، و زندگی تلخی داشتیم. به این‌جهت است که حالا میخواهم بیاید و حسابی استراحت بکند.»

استیون با لبخندی ستایش‌آمیز نگاهش کرد، و گفت: «این از مهربانی و فرشته‌خویی شماست... بخصوص وقتی به سر و زبان داری مادرش هــم باشد.»

«طفلکی خاله! آدم سنگدلی هستی که دستش میندازی. وجودش برای

من مغتنم است. خانه را به خوبی اداره میکند ـ خیلی بهتر از یک بیگانه ـ و در بیماری مامان بودنش برایم تسلای بزرگی بود.»

«بله، اما از نظر مصاحبت آدم ترجیح میدهد نمایندگیش را به همان عرق‌های آلبالو و نان خامه‌ای‌هایش بدهد. چندشم میشود وقتی فکر میکنم که دخترش همیشه شخصاً حضور خواهد داشت و نمایندگانی از آن‌گونه نخواهد داشت... یک دختر چاق و چله و موبور، با چشمان گرد آبی، که می‌نشیند و در سکوت به آدم خیره میشود.»

لوسی با شیطنت خندید و دست‌ها را به‌هم کوفت، و گفت: «آه، خودشه! با دخترخاله ماگی مو نمیزنند شما حتماً او را دیده‌ای ــ نه؟»

«نه... باورکن، نه. ولی خوب، حدس میزنم که دختر خانم تالیور چگونه باید باشد. پس اگر فیلیپ را هم که تنها «تنر»۵ خوان ضعیف‌ماست از ما بگیرد دیگر میشود نورعلی‌نور.»

«ولی امیدوارم اینطور نباشد. فکر میکنم باید از شما خواهش کنم که سری به فیلیپ بزنی و به او بگویی که ماگی فردا خواهد آمد. احساس تام را میداند، و همیشه از برخورد با او پرهیز میکند. بنابراین اگر به او بگویی می‌فهمد که‌من از شماخواهش کرده‌ام که بگویی نیاید، تا این‌که خودم به او مینویسم و از او میخواهم.»

«فکر میکنم بهتر است خودت نامهٔ قشنگی بنویسی که من ببرم: فیل۶ آدم بسیار حساسی است، و میدانی، کم‌ترین چیز ممکن است موجب شود که از ما فراری‌شود و دیگر اصلا نیاید ــ تازه خیلی‌کارکردیم تا توانستیم او را بیاوریم. هیچ‌وقت نتوانسته‌ام راضیش کنم به «پارک» بیاید. خیال میکنم از خواهرهام خوشش نمیآید. تنهادست پریسای شماست که میتواند پروبال آشفته‌اش را صاف کند.»

استیون دست ظریفی را که به سوی میز آواره شده بود در اختیار گرفت و به‌آرامی بر سر انگشتانش بوسه زد. لوسی کوچولو احساس غرور و شادمانی بسیار می‌کرد. او و استیون در آن‌مرحله از دلدادگی بودند که جوانی را به زیباترین لحظات و ترو تازه‌ترین شکوفهٔ احساس بدل می‌سازد

۵ـ Tenor ،زیرترین صدای مرد، صدای زیر مردانه (زیر، در برابر بم).
۶ـ Phil ، مخفف فیلیپ.

ـ آن‌گاه که هریك از عشق دیگری مطمئن است، درحالی‌که اعلام‌عشقی رسماً صورت نگرفته است و حدس‌های متقابل این‌ایام، ناچیزترین سخن وکمترین حرکت را به‌رعشهٔ خوش و ظریفی که به عطر ملایم یاس مانند است بدل می‌کند. تعهد صریح، لبه‌های ظریف حساسیت را می‌ساید و کند می‌کند؛ چنین تعهدی در حکم یاسی است که چیده و دسته کردهٔ باشند.

لوسی همچنان‌که به‌سوی میز تحریرش می‌رفت با شیطنت گفت: «ولی واقعاً عجیب است که شما به این‌دقت قیافه و حالات‌ماگی را توصیف‌کردی. چون، میدانی، ممکن بود شبیه برادرش باشد، ولی چشمهای تام گرد نیست، و هیچ‌وقت هم به کسی خیره نمیشود.»

«آه، خیال میکنم به پدرش شبیه باشد... ظاهراً خیلی هم از خودــ راضی است. فکر نمیکنم مصاحب درخشانی باشد.»

«من تام را دوست دارم. وقتی «لولو»۷ را از دست دادم، مینی را به من‌داد. پاپا هم خیلی دوستش دارد. میگوید جوان بسیار بامسلکی است. با کوشش او بود که پدرش توانست پیش از مرگ بدهیهایش را بپردازد.»

«اوه ــ آه! شنیدم. چندی پیش شنیدم که پدرت و پدرم، پس از ناهار، ضمن یکی از آن بحث‌های پایان‌ناپذیری کــه دربارهٔ امــور شرکت میکردند چیزهایی در این‌باره گفتند. مثل این‌که به این فکرند که کاری برایش بکنند. گویا سواره و بطرزی اعجاب‌انگیز، مانند ترپین۸ آمد و با آوردن خبر «توقف» بانکی یا مؤسسه‌ای از زیان قابل ملاحظه‌ای جلوگیری کرد... من آنوقت خواب‌آلود بودم، زیاد توجه نکردم.»

استیون ازجا برخاست و با بیحالی به‌سوی‌پیانو رفت؛ مجله«آفرینش»۹ راکه گشوده‌بر روی میز بود ورق زد و زیــر لب با صدایی زیــر «همسر زیبا»۱۰ را زمزمه کرد.

وقتی دید که لوسی از جایش بلند شد گفت: «بیا، این ترانه را بخوانیم.»

۷ــ Lolo ، لوءلوء.

۸ــ Dick Turpin، راهزن معروفی که در ۱۷۳۹ به اتهام اسب‌دزدی بازداشت شد. در یورك به دار آویخته شد. عزیمتش از لندن به یورك صورت عملی افسانه‌ای یافت

9- Creation

10- Graceful Consort

«چه! «همسر زیبا»؟ خیال نمیکنم برای صدای تو مناسب باشد.»

«باشد، چه اهمیت دارد، با احساسم موافق است، و بــه قول فیلیپ در خواندن اصل کار همین است. می‌بینم اشخاصی که صدایشان تعریفی ندارد معمولا این‌عقیده را دارند.»

لوسی پشت پیانو نشست، وگفت: «فیلیپ، چندی‌پیش بهشدت به‌این «آفرینش» حمله می‌کرد. میگفت لفت و لعابش خیلی است، و در عین حال که آلوده به‌خودبینی است میخواهد وانمود کند که حاوی‌حقیقتی هم هست، طوری است که گویی برای جشن تــولد یك گراندوك آلمانی ساخته شده است.»

«بــه! این دیگر احساس «آدم» ساقط شدهٔ کج‌خلقی است. ما آدم و حوای ساقط نشده‌ایم، در بهشتیم، خوب، حالا برای تهذیب نفس هم که شده اشعار متن را بخوانیم. شما وظایف زن را میخوانــی»«و از اطاعتم غرور و سعادتم نشات میکنند.»

لــوسی گفت: «نه، من به «آدمی» کــه ضرب‌ها۱۱ را میکشد احترام نخواهم گذاشت، و به نواختن ترانهٔ زوجی آغاز کرد.

بی‌گمان تنها تعشقی که از ترس و تردید در امان است تعشقی است که در آن دلــدادگان با هم می‌خــوانند. احساس توافقی کــه از دو «نت» عمیق ســرچشمه می‌گیرد کــه انتظار را در لحظهٔ مناسب، و در فــاصلهٔ بین نت‌هــای سوپرانو۱۲، بــرآورده می‌سازد و از همداستانی کامل بین نت‌هــای سوم و پنجم و پی‌جــویی زیبــا و از پیش تمهیدشدهٔ تــرانه‌ای دوره‌ای۱۳ ناشی می‌شود، بی‌گمان هرگونه‌خواهش درطلب اشکال توافقی‌کم شورتر از این را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. کنترآلتو۱۴ دربند این نیست که به «باس»۱۵ اصول دین بیاموزد؛ تنر در شب‌هایی که با سوپرانوی زیبا بسر آورده است از کم‌سخنی گله ندارد. حتی در ولایات نیز، که موسیقی

11- Tempo

۱۲ــ Soprano ،زیرترین صدای زن.

۱۳ــ Fugue ، در این آهنگ یا کمپوزیسیون، موضوع متن را صدایی عنوان می‌کند و صداهای دیگر با تداوم آن را دنبال می‌کنند و بسط می‌دهند.

۱۴ــ Contralto ، بم‌ترین صدای زن.

۱۵ــ Basse ، بم‌ترین صدای مرد.

در آن روزگار بسیار کمیاب بود، مردم موسیقی‌دوست چگونه می‌توانستند دل به یکدیگر ندهند؟ در چنین شرایطی حتی عقاید سیاسی هم نرمی و تخفیف می‌پذیرند. ویلن که یار وفادار بخش‌های قدیمی و پوسیده است، در چنین احوالی طبعاً وسوسه می‌شد تا به شیوه‌ای خلاف اخلاق با ویلن‌سلی که مدعی «اصلاح» بود پیمان برادری ببندد. در این مورد خاص سوپرانوی لطیف و صدای بم و سرشار، می‌خواند:

با تو خوشی همیشه تازه است
با تو زندگی سعادت جاودانه است

و به آنچه می‌خواندند باور داشتند، بیشتر به این جهت که آن را می‌سرودند.

چون ترانهٔ زوجی را به‌پایان‌بردند، لوسی گفت: «خوب، حالا «سرود بزرگ رافائل» ـ تو صدای درندگان را خوب القا میکنی.»

استیون گفت: «متشکرم.» و به ساعتش نگاه کرد. «عجب، ساعت نزدیك یك و نیم است. خوب، فقط همین یکی را میتوانم بخوانم.»

و با سهولتی قابل ستایش نت‌های عمیقی را که صدای گام‌های سنگین درندگان را به ذهن فرا می‌خواندند، ارائه کرد. اما وقتی خواننده‌ای دو شنونده بیش ندارد، جا برای اختلاف احساس زیاد است. بانوی‌مینی شیفتهٔ‌آواز شده‌بود، حال‌آن‌که مینی‌که از آغاز آهنگ خود را در سبدش مچاله‌کرده‌بود این‌غرش‌را چنان‌مباین‌ذوق یافته‌بود که از سبد بیرون پریده و در زیر دورترین‌گنجهٔ‌اتاق پنهان‌شده‌بود ـ ظاهراً این‌بهترین‌جایی بود که سگی کوچك‌می‌توانست به‌هنگام نزول مصیبت در آن پناه جوید.

استیون هنگامی که ترانه را به‌پایان برد همچنان‌که دکمهٔ کتش را می‌انداخت و از برج بلندبالای خویش با قیافهٔ دلداده‌ای که دلدار را در کنف حمایت گرفته بر خانم ملوسی که بر کرسی پشت پیانو نشسته‌بود لبخند می‌زد، گفت: «خداحافظ همسر زیبا». سعادت من جاودانه نیست، چون باید چارتعل به خانه بروم. قول داده‌ام ناهار آنجا باشم.»

«پس نمیتوانی فیلیپ را ببینی؟ باشد، مهم نیست، همه چیز را تو نامه نوشته‌ام.»

«فردا که گرفتار دخترخاله‌ات خواهی بود، نه؟»

«بله، یك‌مجلس کوچك خانوادگی خواهیم داشت. پسرخاله‌ام، تام، ناهار با ما خواهد بود، و طفلکی خاله برای اولین بار دوتا بچه‌هاش را خواهد دید. مجلس خوبی خواهد بود. و فکر می‌کنم خیلی خوش بگذرد.»

«ولی... پس فردا که میتوانم بیایم؟»

«آه، بله! بیا تا به دخترخاله‌ام ماگی، معرفیت کنم ـ گرچه به آن خوبی که توصیفش کردی حتماً او را دیده‌ای.»

«پس، خداحافظ.» و متعاقب آن فشار دستی و ملاقات چشم‌ها ــ و این چیزی است که اغلب در دخترها موجب برافروختگی چهره می‌گردد و لبخندی برلبانشان می‌آورد که با بستن درفروکش نمی‌کند و موجب‌می‌شود به‌عوض آن‌که بنشینند و به خامه‌دوزی یا کار دیگری بپردازند، در اتاق پیش‌وپس بروند. دست‌کم این تاثیری بود که برلوسی داشت، و امیدوارم اگر می‌بینید که همچنان که راه می‌رود چون به مقابل پیش بخاری می‌رسد قیافهٔ خود را در آینه می‌نگرد این عمل را حمل براین نکنید که سبکسری درمیان احساسات ظریف‌ترش دست بالا را یافته است. از این تمایل، که آدم بداند طی چند ساعت گفت‌وگو با دیگری قیافه‌ای زشت و وحشت‌انگیز نداشته است، می‌توان به توجه بــه احوال دیگران تعبیر کــرد. و از این نیکخواهی و توجه به احوال غیر به‌اندازه‌ای در طبیعت او بود که بی‌میل نیستم بگویم که خودبینی‌های ناچیزش را مــی‌آلود، همچنان‌کــه در میان دوستان و آشنایان شما نیز شاید باشند کسانی که از نیکخواهی ناچیزشان بوی تعفن خودبینی به مشام رسد. حتی اکنون که در اتاق، پیش و پس می‌رود و قلب دخترانه‌اش در اثر این احساس که دلدار مردی است که در جهان کوچك او وزن و اهمیتی دارد به تپش افتاده است، مــی‌توانید در چشمان میشی‌اش این نیکخواهی را ببینید، که همیشه در آن مأوی گزیده و آن بارقهٔ زودگذر خودبینی‌ها را کاملا از نمود افکنده است. و اگر از این شاد است که به دلداده‌اش بیندیشد این بدان جهت است که خیال او به سهولت با مــحــبــت‌هــا و وظــایف انسانی‌ای می‌آمیزد که روزهای آرامش را با آن‌ها پر می‌کند. حتی در این لحظه هم ذهنش با تناوبی که

دو جریان احساسی یا خیالی را به‌نظر همزمان جلوه می‌دهد، پیوسته از استیون متوجه تهیاتی می‌گردد که نیمه‌کاره در اتاق ماگی رها کرده‌است. از دخترخاله ماگی باید چون یك بانوی عالیجاه پذیرایی کرد ـ حتی از آن بهتر، زیرا باید همهٔ باسمه‌ها و نقاشی‌های خود را در اتاق خوابش بگذارد و یك دسته گل زیبا از گل‌های بهاری را بر میزش جای دهد. ماگی از این چیزها خوشش می‌آید... چقدر از چیزهای زیبا خوشش می‌آمد! بعدش هم که خاله تالیور بینوا بود، که کسی به فکرش نبود ـ او را هم باید با هدیهٔ یك کلاه خوشگل بطرزی خوشایند غافلگیر کرد و با اظهار امتنان، به سلامتی‌اش نوشید. در نظر داشت برای این کار امشب با پدرش طرح بریزد. پیدا است که با این اوصاف، وقتی برای فکر کردن و خیال پختن‌های زیاد دربارهٔ ماجراهای عاشقانهٔ خود نداشت. با این اندیشه به سوی در رفت، اما در آن‌جا درنگ کرد.

گفت: «چه‌شده، مینی؟» در پاسخ به نالهٔ سگ کوچولو خم شد، آن را برداشت و سر نرم و براقش را به‌گونهٔ گلرنگ خود فشرد: «خیال‌میکردی میرم ترا نمیبرم؟ خب، بیا بریم سندباد را ببینیم.»

سندباد اسب کرند لوسی بود، که همیشه وقت‌هایی که در چراگاه نبود شخصاً به او خوراك می‌داد. خوراك دادن به حیواناتی را که به او وابسته بودند دوست می‌داشت و به ذوق و سلیقهٔ همهٔ حیوانات خانه وارد بود؛ از چهچهه پر از شور قناری‌ها، به هنگامی که دانه را نوك می‌زدند، و از کروچ کروچ پاره‌ای از حیواناتی که من از بیم این‌که مبادا لوسی زیاد سبکسر جلوه‌کند دراین‌جا آن‌ها را «جونده‌های آشنا»میخوانم لذت‌می‌برد.

آیا حق با استیون گست نبود که می‌پنداشت این دختر هجده ساله همسری خواهد بود که احتمالا هیچ مردی از ازدواج با او پشیمان نخواهد بود؟ آیا حق با او نبود که می‌پنداشت زنی است با ملاحظه و مهربان نسبت به سایر زنان، که یهودا وار و درحالی که از زیرچشم برسمایبشان نظردارد بر چهره‌شان بوسه نمی‌زند بلکه به دردهای نهفته و خفت‌هایشان توجه دارد و برآن‌ها دل می‌سوزد و مدت‌ها در عالم خیال از اندك شادی‌خاطری که برایشان تهیه دیده است لذت می‌برد؟ شاید نکتهٔ مورد ستایش او دقیقاًهمین خصلت بسیار نادر نبود ـ شاید از نظر خود او موجب عمدهٔ انتخابش این بود که در چشم او یك نادرهٔ برجسته نبود. مرد دوست دارد زنش زیباباشد.

خوب، لوسی زیبا بود، اما نه زیبای آشوبگر. مرد دوست دارد زنش پاکمال باشد، نجیب‌و بامحبت و مهربان باشد، گیج و خرف نباشد. و لوسی تمام این‌خصوصیات را داشت. استیون تعجبی نکرد از این‌که خود را دلدادهٔ او یافت، و از حسن تشخیصی که به‌خرج داده بود و وی را برمیس‌لی‌برن۱۶، دختر نمایندهٔ مجلس، ترجیح داده بود آگاه بود، هرچند لوسی دختر شریك کهتر و مرئوس پدرش بود و باید با بی‌میلی و نارضایی پدر وخواهرانش مقابله می‌کرد ــ و البته این مقابله‌چیزی است که‌جوان را به‌طرزی‌خوشایند بر شأن و موقعیت‌خویش‌واقف می‌کند. استیون از این نکته آگـاه بـود و می‌دانست که آن‌اندازه شعور و استقلال رأی دارد که‌بتواند فارغ ازهرگونه ملاحظات غیرمستقیم‌همسری را برای‌خودبرگزیند که بتواند اوراسعادتمند سازد. انتخابش بر لوسی قرار گرفته بود: دختر نازنینی بود، آن‌گونه‌زنی که همیشه مورد عالی‌ترین تحسین او بود.

ــ ۲ ــ

لوسی گفت: «مرد بسیار زیرکی‌ست، ماگی.» پس از این که خانم سبزه‌رو را در صندلی بزرگ مخمل لاکی‌رنگ جای داده بود خود در پیش پایش بر کوسن زیرپائی زانو زده بود. «مطمئنم که از او خوشت خواهد آمد. یعنی امیدوارم که خوشت بیاد.»

ماگی لبخندزنان و همچنان‌که یکی از طره‌های بلند لوسی را جلو نور خورشید گرفته بود، گفت: «من خیلی مشکل‌پسندم. آقایی که داعیهٔ همسری با لوسی را داره باید خودش را برای نازك‌بینی‌های من آماده کنه.»

«راستش آنقدرخوب است، که‌گاهی وقتهایی‌که اونیست و پیش‌خودم فکرمیکنم باورم‌نمیشه. ولی وقتهایی‌که باهم هستیم‌کمترین مشکلی‌ندارم. البته دلم نمیخواد غیر از تو کسی بدونه که این‌طور احساس میکنم.»

ماگی با قیافه‌ای جدی، اما به‌لحنی شوخی‌آمیز، گفت: «اوه، پس لابد حالا که نامزد نکرده‌اید اگه من او را نپسندم ولش میکنی؟»

لوسی، که خاطرش مشغول بود، به این شوخی توجه نکرد. گفت:

16- Leyburn

«ترجیح میدم که نامزد نکنیم. آدم وقتی نامزد میکنه بعدش به فکر میافته که زودتر عروسی کنه. و من دوست دارم که جریان تا مدت زیادی به‌همین شکل، همینطور که هست، ادامه پیدا کنه. «گاهی اوقات وحشت میکنم از این‌که مبادا استیون بگه که با پاپا صحبت کرده — و از چیزایی که پاپا چند روز پیش گفت احساس کردم که او و آقای گست انتظار چنین چیزی را دارن. خواهرهای استیون خیلی با من مهربانن. اولها خیال میکنم‌دوست نداشتن ببینن‌برادرشان به من اظهار علاقه میکنه — خب، طبیعی‌م بود و راستش را بخوای خیلی ناجور به‌نظر میرسه که من بخوام تو جای بزرگی مثل پارك هاوس۱۷ زندگی کنم — اونم من، که جثه‌ای ندارم.»

ماگی خنده‌کنان گفت: «ولی کسی انتظار نداره که جثه آدم، مثل حلزون، قالب خانه‌ی باشه که توش زندگی میکنه. حالا مگه خواهرای آقای گست ماده غول هستن؟»

«اوای، نه؛ قشنگ‌م نیستن — یعنی نه زیاد.» از این اظهاری که‌بوی نیکخواهی نمی‌داد کمی احساس پشیمانی کرد. «ولی خودش زیباست... یعنی همه او را زیبا میدونن.»

«هرچند که تو نمیتونی با این نظر موافق باشی؟»

لوسی از پیشانی تا گردن سرخ شد. گفت: «نمیدونم. چیز بدی‌ست که آدم توقعش را بالا ببره، ممکنه سرخورده بشه. ولی خب، چیز جالبی براش تهیه دیده‌م — حسابی دستش میندازم. ولی به تو نخواهم گفت که چیست.»

از جا برخاست، کمی فاصله گرفت: سر زیبایش را به یك‌سو متمایل کرد، گویی او را نشانده باشد که تصویرش را رسم کند و خواسته باشد تأثیر کلی حالتش را بررسی کند.

«یه دقیقه پاشو.»

ماگی همچنان‌که با بی‌حالی لبخند می‌زد برخاست، و گفت: «این‌بار دیگه هوس چه‌کرده‌ای؟» ایستاده بود و از آن بالا بر دخترخالهٔ الیری خود می‌نگریست که پیکرش در قبال رخت‌های ابریشمی فاخرش هیچ نمودی نداشت.

17- Park House

لوسی لحظه‌ای چند به همان حال او را از نظر گذراند، سپس گفت: «نمیدونم چه افسونی در تو هست که در لباس کهنه قشنگ‌تر به‌نظر میای، هرچند حالا دیگه باید پیرهن نوی داشته باشی. گـوش‌کن، دیشب سعـی میکردم در عالم خیال ترا در یك پیرهن مد قشنگ ببینم، و هر کار کـه میکردم آن پیرهن پشمی شل وول باز پیداش میشد، و از همه بهتر بهت میومد. نمیدونم، شاید ماری آنتوانت۱۸ هم وقتی سر آرنج پیراهنش رفو شده بود با شکوه‌تر از سایر اوقات بود. اما من... من اگه چیز کهنه‌ای بپوشم دیگه اصلا به‌نظر نمیام ــ میشم یه تکه کهنه.»

ماگی با قیافهٔ جدی اما به‌لحنی مسخره گفت: «آره» میدونم. اونوقت ممکنه با خاکروبه‌ها و کارتنك‌ها جاروبت کنن، بری زیر آهن پیش‌بخاری، مثل سیندرلا۱۹. حالا میتونم بشینم؟»

لوسی خنده‌کنان گفت: «آره، میتونی.» سپس با قیافه‌ای متفکر و در حالی‌که سنجاق سینهٔ شبهش را می‌گشود افزود: «ولی ماگی، بایدسنجاق‌های سینه‌مان را عوض کنیم؛ آن پروانهٔ کوچولو برای سینهٔ تو مسخره‌ست!»

ماگی گفت: «اونوقت تأثیر کهنگی پیرهنم را ضایع نمیکنه!» بی‌آنکه مقاومتی کند نشست و لوسی باز در جلوش زانو زد و پروانهٔ حقیر را از سینه‌اش گشود. «کاش مادرم هم باتو همعقیده‌بود، براین‌که دیشب‌ناراحت بود، چون این آخرین پیرهنی‌ست که دارم. کمی پول‌برای‌درسام پس‌انداز کرده‌ام، چون تا هنری نداشته باشم کار بهتری نمیتونم پیدا کنم.»

و آه کشید.

لوسی، درحالی‌که سنجاق بزرگتر را در زیر گردن زیبای او استوار می‌کرد گفت: «خب، حالا این قیافهٔ غمگین را به خودت نگیر. تو فراموش میکنی که از آن مدرسهٔ نکبتی خلاص شده‌ای و دیگه مجبور نیستی، لباس دختربچه‌ها را وصلی کنی.»

ماگی گفت: «جریان کار من عیناً شبیه وضع همان خرسی‌ست که در بچگی تو نمایشگاه دیدم. فکر میکردم که آن پیش و پس رفتن در آن قفس تنگ آنقد خرفتش کرده که اگه‌م آزادش کنن باز همان‌طور ادامه

۱۸ــ Marie Antoinette، همسر لویی شانزدهم، که به دست انقلابیون اعدام شد. این گفته اشاره به ایام زندان او است.

19- Cinderella

خواهد داد. بدبختی آدم را به بدعادتی دچار میکنه.»

لوسی همچنان‌که پروانهٔ سیاه را با بی‌خیالی به سینه‌اش می‌زد وقتی نگاهش با نگاه او برخورد به لحنی محبت‌آمیز گفت: «یه برنامهٔ تفریحی برات ترتیب میدم که این عادت بد را از سرت ببره.»

ماگی دستخوش احساس شد، و به‌لحنی ستایش‌آمیز و پرمحبت‌گفت: «ای کوچولوی مامانی، تو آنقد با خوشحالی دیگرون خوشی که خیال میکنم اگه خودتم خوشحال نباشی باز کارت میگذره... کاش منم مثل تو بودم.»

لوسی گفت: «آخه من هرگز ناراحتی نداشته‌ام. من همیشه در رفاه بوده‌ام. و نمیدونم آیا تحمل سختی زیاد دارم یا نه. من بجز مرگ مامای خدابیامرز ناراحتی و غمی نداشته‌ام. ولی ماگی تو کلی ناراحتی کشیدی، و من مطمئنم که‌توهم به‌اندازهٔ من به احوال دیگران توجه داری.»

ماگی به‌آرامی سر تکان داد، و گفت: «نه، لوسی، من آنطورکه تو از خوشبختی‌شان خوشحال میشی خوشحال نمیشم... اگه این‌طور بود خیلی راحت‌تر از این بودم. البته وقتی کسی را میبینم کـه دچار نـاراحتی و گرفتاری شده ناراحت میشم، و هیچ حاضر نیستم کسی را ناشاد کنم، اما اغلب از خودم بدم میاد که میبینم گاهی ازدیدن خوشبختی دیگران‌ناراحت میشم. انگار هرچه بزرگتر میشم بدتر میشم... خودبین‌تر میشم ــ و این وحشتناکه.»

لوسی به‌لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «نه، ماگی! من یك‌کلمه از این چیزایی را که گفتی باور نمیکنم. این چیزا مخلوق توهم و ناراحتی‌ست ــ این زندگی خسته‌کننده و ملالت‌بار افسرده‌ت کرده.»

ماگی گفت: «شایدم این‌طور باشه.» و با لبخندی ابر اندوه را از چهره زدود، و به پشتی صندلی تکیه داد: «شایدم علتش برنامهٔ غذایـی مدرسه باشه: پودینگ برنج آبکی با سوس پنیوك[۲۰]. بذار امیدوار باشیم که این حالت‌هم‌در برابر شیرینی‌های مادر و این طرح‌های[۲۱] زیبای جفـری کرین[۲۲] جاخالی خواهـد کرد.»

۲۰ـ Pinnock ، سسك، چرخ ریسك.

۲۱ـ Sketch ، طرح، طرحواره، داستان‌های طرحواره.

۲۲ـ Geoffrey Cray'on ، نـام مستعار واشینگـتن ایـروینگ، نویسنده آمریکایی، ۱۷۸۳ـ۱۸۵۹

کتاب مجموعهٔ طرح‌ها را که بر میز کناری بود برداشت. لوسی گفت: «این گل سینهٔ کوچك بهم میاد؟» و بـرای دیدن تأثیر آن به سوی آینه رفت.

«اوه، نه. اگه آقای گست اونو به سینه‌ت ببینه از اتاق فرار میکنه. بدو ـ عجله کن، یکی دیگه به سینه‌ت بزن.»

لوسی با عجله از اتاق بیرون رفت، ولی ماگی از این فرصت برای گشودن کتاب استفاده نکرد. کتاب را بر زانواش رها کرد، و چشمانش آوارهٔ چمنزاری شد که نور خورشید بر گل‌های شاداب بهاری و پرچین‌های بلند پرداخته از درختان غاز آن فرومی‌افتاد ـ و آن سوتر، نوار سیمگون فلوس گرامی و آشنا بود که در این مسافت می‌نمود کـه در صبح روزی تعطیل به خوابی خوش فرو رفته است. بوی خوش باغ از پنجرهٔ باز به درون می‌آمد، پرندگان می‌پریدند و فرود می‌آمدند، می‌خواندند و زمزمه می‌کردند. با این همه چشمان ماگی کم‌کم پر از اشك شدند. منظرهٔ این جاهای آشنا هجوم خاطرات را چنان دردناك ساخته بود که دیروز شادی ناشی از دیدن آسایش بازیافتهٔ مادر و برخورد برادرانهٔ تام را به صورتی براو نموده بود که گویی این‌شادی نه خوشی ناشی از ملاقـــات حضوری عزیزان بلکه شادی ناشی از شنیدن خبری خوش دربارهٔ دوستان دور بود؛ فکر می‌کرد که آینده‌اش به‌احتمال زیاد بدتر از گذشته خواهد بود، زیرا پس از سال‌ها ترك نفس توأم با ترضیهٔ خاطر، اکنون باز به گـــرداب خواهش‌ها و آرزوها لغزیده بود: اکنون روزهای خالی از شادی و اشتغال و فارغ از مسرت را سخت‌تر و سخت‌تر از همیشه و خیال زندگی خوشی را که آرزومند آن بود و از او دریغ شده بود هر دم فشارآورتر از پیش می‌یافت. صدای باز شدن در او را ازاین عالم بدرآورد، با عجله‌اشك‌هایش را پاك کرد و به ورق زدن کتاب پرداخت.

لوسی همین‌که وارد اتاق شد گفت: «یك‌خوشی هست کـه میدونم افسردگی‌ت در برابرش قادر به مقاومت نیست ـ اونم موسیقی‌ست؛ و من میخوام حسابی دلی از عزا دربیاری؛ میخوام موسیقی را باز شروع‌کنی... اونوقتی‌که در لیس‌هام بودیم تو خیلی بهتر از من بودی.»

ماگی گفت: «اگه میدیدی که وقتایی که دختر بچه‌های کوچولو را برای تمرین میبردم چطور این آهنگای بچگانه‌راهی‌پشت‌سرهم‌میزدم خنده‌ات

میگرفت. البته فقط برا این‌که انگشتی به شستی‌ها کشیده باشم. ولی‌خیال نمیکنم بتونم چیزی پیچیده‌تر از «ای غم افسرده برو» را بزنم.»

لوسی کار خامه‌دوزی‌اش را به‌دست گرفت و گفت: «یادم هست‌وقتی مطربای دوره‌گرد پیداشان میشد چقد ذوق میکردی. و اگه مطمئن بودم که راجع به بعضی چیزا مثل تام فکر نمیکنی میتونستیم همهٔ آن ترانه‌های آشنا را که تو اونهمه دوستشان داشتی باز باهم بشنویم.»

ماگی لبخندزنان گفت: «من خیال میکردم چیز دیگه‌ای‌نباشه که تو از بابتش بیشتراز این مطمئن باشی.»

«البته باید میگفتم یه چیز بخصوص. برا این‌که اگه آنطورکه او احساس میکنه توهم‌همان‌طور احساس کنی اونوقت سومین خواننده‌مان را نخواهیم داشت. سنت‌اوگز از حیث آقایانی‌که با موسیقی آشنا باشن خیلی فقیره. درحقیقت تنها استیون و فیلیپ واکم هستن که اطلاعی از موسیقی دارن و میتونن بخشی ازقطعه‌ی را اجرا کنن.»

با ادای جملهٔ اخیر سر برداشت، و تغییر حالتی در چهرهٔ ماگی دید.

«ماگی، از شنیدن این نام ناراحت شدی؟ اگه ناراحت میشی دیگه حرفشو نمیزنم. میدونم که تام، حتی‌المقدور نمیخواد او را ببینه.»

ماگی برخاست و به کنار پنجره رفت، انگار بخواهد چشم‌انداز را تماشا کند. گفت: «من در این‌باره اصلا مثل تام فکر نمیکنم. من همیشه از اونوقتی که دختر بچه بودم و فیلیپ‌واکم را در لورتن دیدم او را دوست داشته‌ام. وقتی تام پاش زخم برداشت به او خیلی مهربانی کرد.»

لوسی گفت: «اوه، بسیار خوشحالم! پس اشکالی نداره که گاهی بیاد... وقتی او باشه از موسیقی بیشتر استفاده میکنیم. من طفلکی‌فیلیپ را خیلی دوست دارم، فقط آرزو میکنم کاش اینقدربه نقصش فکر نمیکرد. خیال میکنم همینه که او را این همه افسرده... و حتی میخوام بگم تلخ‌کرده. البته دل آدم به‌درد میاد وقتی میبینه با آن قیافهٔ مچاله و رنگ و روی‌پریده درمیان یه عده آدم قبراق و سرحال نشسته.»

ماگی که می‌خواست به این نغمه‌های کودکانه پایان‌دهد گفت: «ولی، لوسی...»

لوسی گفت: «آه، زنگ دره. باید استیون باشه.» و بی‌توجه به‌این‌که ماگی خواسته بود چیزی بگوید در ادامهٔ سخن گفت: «یکی از چیزایی که

در استیون دوست دارم اینه که با فیلیپ بیشتر از همه گرم میگیره.»

اکنون دیگر برای حرف زدن ماگی دیر شده بود: در اتاق پذیرایی باز شده بود، و با ورود آقای بلندبالایی که به‌سوی لوسی رفت و با حالتی نیم تعارف‌آمیز و نگاهی نیم‌پرسان، که می‌نمود حاکی از این است که نمی‌دانسته مهمان دیگری دارد دستش را گرفت. سگ کوچولو غرولند سر داد.

لوسی به‌سوی ماگی که از کنار پنجره پیش می‌آمد و به آن‌ها نزدیك می‌شد برگشت و با خوشحالی موذیانه‌ای به استیون گفت: «اجازه بدهید شما را به دخترخاله‌ام، میس تالیور، معرفی‌کنم. ایشان آقای استیون گست هستند.»

استیون لحظه‌ای نتوانست شگفتی خود را از دیدن این دختر زیبای سیه‌چشمی که نیم‌تاجی از گیسوان، به‌سیاهی شبه، بر تارکش خفته بود از نظر پنهان‌کند؛ لحظهٔ بعد ماگی برای نخستین‌بار در زندگی شاهد نخستین ستایش نسبت به خود در قالب برافروختگی شدید چهره و تعظیمی غرا از سوی کسی بود که وی خود در حضورش تاحدی احساس‌شرم و قید می‌کرد. این تجربه و احساس‌جدید، خوشایند او بود ــ آنقدر خوشایند که حتی احساس قبلی او را نسبت به فیلیپ زایل نمود. هنگامی که نشست چشمانش فروغ تازه‌ای یافتند، و سرخی زیبنده‌ای بر گونه‌هایش جا خوش کرد.

لوسی با خنده‌ای خوش و فاتحانه گفت: «امیدوارم حالا متوجه شده باشید که دیروز چه تصویر دقیقی از او به دست دادید.» از بور شدن دلداده‌اش لذت می‌برد، چون بنا به معمول همیشه او بود که بور می‌شد.

استیون همچنان‌که در کنار لوسی نشسته‌بود و خم‌شده بود و با مینی بازی می‌کرد، و جز از زیر چشم بـه ماگی نمی‌نگریست گفت: «میس تالیور، این دخترخالهٔ نیرنگ‌باز شما مرا گول زد.»

لوسی به‌لحنی ملامت‌آمیز گفت: «نه، خودت آن‌چیزها را گفتی، من فقط نخواستم اعتمادی را که به خودت داشتی متزلزل کنم.»

استیون گفت: «کاش همیشه این‌جور اشتباه میکردم، و واقعیت را بسی زیباتر از پندار می‌یافتم.»

ماگی گفت: «خوب، پس معلوم‌میشود به‌مقتضای‌موقع عمل‌کردید و

چیزهایی را گفتید که باید برحسب مقتضیات میگفتید.»

و نگاه گستاخی بــه او افکند: بر او روشن بود که قبلا تصویر مضحکی از او پرداخته است. لوسی به‌او گفته‌بود که آدم شوخ و لغزخوانی است، و ماگی پیش خود این نکته را اضافه کرده بود که: تا اندازه‌ای هم از خود راضی.

«چه شیاطینی در آن چشم‌ها کمین کرده‌اند!» این نخستین چیزی بود که از ذهن استیون گذشت. و بعد، همچنان‌که ماگی به‌روی کارش خم شده بود این فکر به ذهنش راه یافت: «کاش یك بار دیگر هم نگاه میکرد.» مرحلهٔ بعدی جوابی بود که داد: «من خیال میکنم تمام الفاظ و عبارات تعارف‌آمیز میتوانند در جای خود حقیقت داشته باشند. آدم وقتی میگوید «متشکرم» گاه به‌راستی هم سپاسگزار است، و سختش‌است که میبیند باید همان کلماتی را به‌کار ببرد که بــرای رد یك دعوت ناخوشایند به‌کــار می‌برند ــ میس تالیور، به نظر شما هم این‌طور نیست؟»

ماگی راست در چشمش نگریست، و گفت: «نه، اگر کلمات عادی و معمولی را در مواقع خطیر به‌کار ببریم اثر بیشتری پیدا میکنند، چون بی‌درنگ مفاهیم خاصی می‌یابند ــ مثل علم‌های کهنه و لباس‌های معمولی که در مکان‌های مقدس می‌آویزند.»

استیون که در زیر نگاه مستقیمش درست متوجه گفتار خود نبود، گفت: «پس، تعارف من باید فصیح می‌بود، چون میبینم که کلمات خیلی دون این موقعیت هستند.»

ماگی کمی سرخ شد و گفت: «هیچ تعارفی نمیتواند بلیغ باشد، مگر در مقام وسیلهٔ بیان بی‌اعتنایی.»

لوسی دستخوش وحشت بود: فکر می‌کرد که استیون و ماگی آبشان به یك جو نمی‌رود. همیشه بیم داشت از این که زیرکی و غرابت احوال ماگی زیاده از آن باشد که مرد نکته‌بینی چون استیون را خوش بیاید.

بطور معترضه گفت: «چطور، ماگی جان، تو همیشه وانمود میکردی که دوست داری مورد ستایش واقع بشی، ولی حالا مثل این که از این بابت ناراحتی.»

ماگی گفت: «به‌هیچ‌وجه. من از این‌که مورد ستایش واقع بشم خیلی هم لذت میبرم. اما تعارف هرگز چنین احساسی را در من برنمی‌انگیزد.»

استیون گفت: «میس تالیور، من دیگر با شما تعارف نمیکنم.»
«متشکرم. این مبین احترام خواهد بود.»

طفلك ماگی! او چندان با این محافل بیگانه بود که نمی‌توانست چیزی را به صورت امری عادی و بدیهی تلقی کند ــ او در زندگی هرگز به لفظ صرف اکتفا نکرده بود، همیشه حرف دلش را زده بود. و به همین جهت با احساس زیاد از اندازه‌ای‌که‌اغلب در موارد ناچیز در سخن‌می‌ریخت در چشم بانوان باتجربه‌تر به قیافه‌ای مضحك جلوه کرده بود. اما در این مورد بخصوص حتی خود او بی مسخره‌بودن جریان واقف‌بود. راست‌راست، در معنا مخالف تعارف بود، و حتی یك‌بار به فیلیپ گفته‌بود نمی‌داند چرا باید با لبخندی زورکی به زن‌ها گفته شود خوشگل‌اند حال آن که هیچ‌وقت کسی به پیرمردها نمی‌گوید که محترم و جاافتاده‌اند. با این همه، احساس این همه ناراحتی از بیگانه‌ای چون آقای استیون گست، آن‌هم در یك همچو مورد پیش‌پا افتاده‌ای، و این اندازه توجه به این مطلب که پیش‌از دیدنش ظاهراً از او به‌لحنی تخفیف‌آمیز سخن داشته، نامعقول‌بود. همین‌که طرف خاموشی گزید او نیز کم‌کم احساس شرمندگی کرد. از خاطرش نمی‌گذشت که این ناراحتی به علت احساس خوش‌تری باشد که پیش از آن به او دست داده بود، درست همان‌طور که شخص احساس گرمایی مطبوع می‌کند و در همان‌هنگام ناگهان چکه‌ای آب سرد به رویش می‌ریزد و آن احساس خوش را زایل می‌کند.

استیون چندان مهذب بود که بداند گفت‌وگوی گذشته ناراحت‌کننده بوده است، لذا بی‌درنگ به گفت‌وگو دربارهٔ‌مسائل‌غیرشخصی پرداخت: از لوسی پرسید که بالاخره این نمایشگاه کالاهای خیریه چه وقت دایر خواهد شد، که لااقل بتوان امیدوار بود توجهش را به چیزهای دیگری جز گل و بته‌هایی که در زیر انگشتانش رشد و نمود می‌کنند معطوف بدارد.

لوسی گفت: «یکی از روزهای ماه آینده. وانگهی خواهرهای خودت بیشتر از من وقتشان را صرف این کار میکنند ــ بزرگ‌ترین دکه را آنها دارند.»

«آه، بله ــ ولی آنها کارشان را تو اتاق خودشان میکنند که من مزاحمشان نباشم.» و همچنان که به حاشیه‌دوزی سیاه پیرهن ماگی می‌نگریست افزود: «میس تالیور، میبینم مثل این که شما به این مرض

سوزن‌دوزی مبتلا نیستید.»

ماگی گفت: «نه، من کاری دشوارتر یا زیباتر از پیرهن‌دوزی بلد نیستم.»

لوسی گفت: «ولی ماگی سوزن‌کاری ساده‌ات آنقدر قشنگ است که بی‌میل نیستم چند نمونه از کارهایت را به‌جای سوزن‌دوزی به نمایش بگذارم. سوزن‌دوزی تو برای من معمایی است ـ تو سابق بر این از این جور چیزها خیلی بدت می‌آمد.»

ماگی به‌آرامی سر برداشت و گفت: «عزیزم، این معمایی‌است که به آسانی میشود توضیح‌داد. سوزن‌دوزی ساده تنها چیزی‌بودکه می‌توانستم با آن پولی دربیاورم؛ بنابرین مجبور بودم سعی کنم خوب در بیاید.»

لوسی با همهٔ خوبی و سادگی خود بی‌اختیار از شرم سرخ شد: خوش نداشت استیون این را بداند ـ ماگی نباید این را می‌گفت. شاید هم در این اعتراف غرور دست بالا را داشت ـ غرور فقر که از نفس‌خود شرمنده نیست. اما اگر سرحلقهٔ تمام‌لوندهای روزگار هم بود به‌زحمت می‌توانست وسیله‌ای مؤثرتر از این اعتراف را ابداع کند که در چشم استیون طنازی بیشتری به زیبائی‌اش بدهد. من یقین دارم که همین اعتراف به‌سوزن‌دوزی ساده و فقر کافی بود؛ اما این اعتراف به اضافهٔ زیبایی، ماگی را حتی بیش از آن چه در برخورد اول نموده بود در نظر استیون به هیأت چیزی جدا از سایر زنان ارائه کرد.

ماگی به سخن ادامه داد و گفت: «ولی، لوسی، بافتنی بلدم، اگر به درد «بازار[۲۳]» ات میخورد.»

«آه، بله، خیلی هم به‌درد میخورد. از همین فردا با یك کلاف پشم سرخ مشغولت میکنم.» سپس رو به استیون کرد و گفت: «ولی خواهرت با این استعدادی که در قالبگیری دارد از همه رشك‌انگیزتر است. دارد بی مدل مجسمهٔ نیم‌تنهٔ فوق‌العاده‌ای از دکتر کن میسازد.»

«خب، همین که بداند چشمها را زیاد به هم نزدیك کند و گوشه‌های دهان را زیاد از هم دور کند از لحاظ سنت‌اوگز شباهت نقصی ندارد.»

۲۳ـ در این‌جا منظور از بازار، فروش کالاهای دستکار خانم‌ها برای کمك به امور خیریه است.

لوسی با قیافه‌ای آزرده گفت: «داری شیطنت‌میکنی. من فکر نمیکردم تو بخواهی با بی‌حرمتی از دکتر کن حرف بزنی.»

«مگر من چیز توهین‌آمیزی راجع به دکتر کن گفتم؟ خدا نکند! ولی موظف نیستم از مجسمه‌ای که به او اسناد میدهند تعریف‌کنم. من کن را یکی از بهترین مردان روزگار میدانم. من زیاد مقید شمعدان‌های پایه‌بلندی نیستم که روی میز «تناول‌القربان» گذاشته‌است، و دوست هم ندارم هر روز صبح با زود برخاستن از بستر و شرکت در نماز جماعت اوقاتم را تلخ کنم. اما او تنها کسی است که من میشناسم و به نظر میرسد که چیزی از یك «حواری» واقعی در وجودش باشد ــ مردی است که سالانه هشتصد پوند درآمد دارد، و به یك میز و چند صندلی چوب سفید، و گوشت آب‌پز قانع‌است، و دوسوم‌درآمدش را به دیگران میدهد. همین‌که آن جوانك، آن گراتان۲۴ را که سهواً مادرش‌را با تیرزده بود پیش‌خودش‌برد، کار‌بسیار زیبایی‌بود و برای‌این‌که این مردبینوابه‌سرش نزند، با این‌همه گرفتاری خیلی وقت صرفش میکند. میبینم همیشه این جوان را با خودش این طرف و آن طرف میبرد.»

ماگی، که کارش را رها کرده بود و با علاقهٔ تمام گوش فرا داده بود گفت: «این که عالی‌است. من هیچوقت ندیده بودم کسی از این جور کارها بکند.»

استیون گفت: «این کارها وقتی از کسی چون دکتر کن سر میزند آدم بیشتر لذت میبرد، برای این که حرکات و رفتارش بطور کلی سرد و خشن است. چیز احساساتی و رقیقی در رفتارش به چشم نمیخورد.»

لوسی‌باشور و شوق بسیارگفت: «به‌نظرمن شخصیت‌بی‌نقصی است.»

استیون همچنان که با قیافهٔ جدی و طعن‌آمیز سر تکان می‌داد گفت: «نه، در اینجا نمیتوانم با شما موافق باشم.»

«خب، به چه چیزش میتوانی ایراد بگیری؟»

«انگلیکن۲۵ است دیگر.»

لوسی به لحنی جدی گفت: «خب، من فکر میکنم عقیدهٔ درست همین است.»

24- Grattan

۲۵ـ Anglican ، عضو کلیسای انگلیس، وابسته به کلیسای انگلیس.

استیون گفت: «این، مسأله را «بطور مجرد» فیصله میدهد، اما نه از نقطه‌نظر پارلمانی. او اعتزالی‌ها۲۶ و مردم عادی را به‌جان هم انداخته. این موضوع برای یك سناتور آیندهٔ مثل من که کشور به خدماتش احتیاج دارد، وقتی افتخار این را پیدا کرد که خود را نامزد نمایندگی پارلمان از سنت‌اوگز کند، مشکل ایجاد میکند.»

شادی آمیخته به غرور چشمان لوسی را برافروخت، و بحث دربارهٔ مذهب انگلیکن را از یاد برد. گفت: «جداً به فکر نمایندگی هستی؟»

«البته... هروقت احساس توجه به خیر عامه و نفرس، آن پیرمرد «لی‌برن» را متقاعد کند به این که از سر راه کنار برود. پدرم که خیلی دلش میخواهد... دلش میخواهد که استعدادی مثل استعداد من...» خود را بالا کشید و با حالتی ازخودراضی دست‌های درشتش را به موهایش‌کشید «مثل استعداد من صرف مسئولیت‌های بزرگ بشود... میس تالیور، به‌نظر شما هم این‌طور نیست؟»

ماگی لبخندزنان، اما بی‌این‌که سر بردارد، گفت: «بله. این‌همه فصاحت و متانت را نباید به تمام و کمال بر محافل‌خصوصی تلف کرد.»

استیون گفت: «آه، حالا می‌فهمم که شما چه‌قدر خانم بافراستی هستید. شما از حالا کشف‌کردید که آدم‌پرحرف و گستاخی هستم. اشخاص سطحی متوجه این مطلب نمی‌شوند... گمان میکنم بــه علت حرکات و اطوارم.»

در اثنایی که شنوندگانش می‌خندیدند با خود اندیشید: «وقتی از خودم حرف میزنم نگاهم نمیکند. باید موضوعهای دیگری را پیش بکشم.»

موضوع بعدی این بود: آیا لوسی تصمیم‌داشت هفتهٔ‌آینده در جلسهٔ باشگاه‌کتاب حضور یابد؟ و به‌دنبال‌آن، توصیهٔ‌انتخاب «زندگانی کووپر۲۷» به قلم ثاوثی۲۸، مگر این‌که تمایل‌به آثار فلسفی داشته باشد و بخواهد با انتخاب یکی‌از رسالات بریج‌واتر۲۹ چرت خانم‌های سنت‌اوگز را پاره‌کند. لوسی هم البته می‌خواست‌بدانـــد که این کتاب‌هـــای بسیار فاضلانه چه‌ها

۲۶_ Dissenter ، کسی که با کلیسای رسمی (انگلیس) موافق نیست.
۲۷_ Cowper (ویلیام)، شاعر انگلیسی، ۱۷۳۱_۱۸۰۰.
۲۸_ Southey (رابرت)، شاعر و نویسندهٔ انگلیسی ۱۸۱۳_۱۸۴۳.
29- Bridgewater

هستند، و چون تهذیب‌ذهن‌بانوان با صحبت سر فرصت دربارهٔ موضوع‌هایی که چیزی از آن‌ها نمی‌دانند همیشه خوشایند خاطر است، لذا آقای استیون در توضیح مقالات باك‌لند۳۰ که تازه خوانده بود، داد سخن داد. پاداش این کارش این‌بود که دید ماگی کارش را رهاکرده و طوری جذب این داستان مربوط به زمین‌شناسی شده است که نگاه از نگاهش برنمی‌گیرد: به جلو خم شده بود، دست‌ها را بر سینه درهم افکنده بود و با قیافه‌ای ناآگاه از خود در او خیره شده بود، گویی که وی استادی سالخورده و خس‌خسو و او خود دانشجویی بود که تازه پشت لبش سبز شده بود. استیون چنان مجذوب این نگاه خیره و پاك این چشمان درشت شده بود که فراموش کرده بود هرچندگاه روی سخن را متوجه لوسی کند. اما او ــ این دختر ملوس ــ لذت می‌برد از این که او ــ استیون ــ به ماگی نشان می‌داد که چه اندازه زیرك و باکمال است... و مسلماً با هم دوست خواهند بود.

استیون چون دید مطالبش ته‌کشیده است گفت: «میس تالیور، میل دارید کتاب را برایتان بیاورم؟ تصویرهای زیادی هم دارد، خوشتان خواهد آمد.»

این خطاب مستقیم خودآگاهی را با خود بازآورد؛ ماگی سرخ شد، و گفت: «نه، متشکرم.» و کارش را به دست گرفت.

لوسی به میان حرفشان دوید و گفت: «نه، نه، نمیگذارم ماگی را تو کتاب غرق‌کنی؛ آنوقت دیگر نمیتوانم از کتاب جداش‌کنم. میخواهم خوش باشد و کاری نکند، و اوقاتش را به‌قایقرانی و صحبت‌و سواری و درشکه‌رانی بگذراند. به این استراحت احتیاج دارد.»

استیون گفت: «حرفی‌است بسیار حسابی!» و به‌ساعتش نگاه کرد «مایلید همین حالا برویم و کمی قایقرانی کنیم؟ با جریان آب تا تافتن میرویم و قدم‌زنان برمیگردیم.»

این پیشنهاد برای ماگی پیشنهادی لذتبخش بود ــ سال‌ها بود قایقرانی نکرده‌بود. وقتی او رفت تا کلاهش را بردارد، لوسی برای دادن دستور به خدمتکار درنگ کرد و از فرصت استفاده کرد و به استیون گفت که ماگی ایرادی به ملاقات با فیلیپ ندارد، بنابراین جای تأسف است که پریروز آن نامه را فرستاد. اما فردا نامهٔ دیگری خواهد نوشت و از او

30- Buckland

دعوت خواهد کرد.

استیون گفت: «فردا بهش سر میزنم و پیدایش میکنم، و غروب او را با خود میاورم، خب؟ خواهرانم وقتی بفهمند دخترخاله‌ات آمده به دیدنت خواهند آمد. صبح باید میدان را برای آنها خالی بگذارم.»

لوسی گفت: «آه، بله. حتماً او را بیاور.» و به لحنی مشتاق گفت: «از ماگی خوشت آمد، نه؟ دختر نازنینی است، نه؟

استیون گفت: «قدش خیلی بلنده... کمی هم زیادی احساساتی است... میدانی، زن باب‌طبع من نیست.»

می‌دانید، آقایان دربارهٔ زن موردعلاقهٔخود اغلب نعل وار می‌زنند و در حضور معشوق از این‌گونه اظهارنظرهای‌نامساعد زیاد می‌کنند؛ و به همین‌جهت است که بسیاری‌از زنان دست آقایانی‌را که صمیمانه نسبت بدان‌ها اظهار عشق و سرسپردگی‌می‌کنند از قبل خوانده‌اند و می‌دانند که مورد علاقه‌شان نیستند. اما از خصوصیات بارز لوسی سادگی او بود که هرچه‌را که استیون می‌گفت صمیمانه می‌پذیرفت. تصمیم گرفت ماگی چیزی از این‌جریان‌نفهمد. اما شما که راهنمایی بهتر از این چیزهای لفظی در اختیار دارید می‌دانید که نتیجهٔ مستقیم این اظهار نظر نامساعد استیون همین‌بود که همچنان‌که به‌سوی«قایق‌سرا» پیش‌می‌رفت پیش خود حساب‌می‌کرد که بااین‌نقشه‌ای‌که کشیده ماگی دست‌کم باید دوبار دستش را به دست او بدهد؛ و برای مردی که می‌خواهد مورد توجه واقع شود جایی بهتر از قایق و چیزی بهتر از قایقرانی نیست. یعنی چه؟ یعنی با اولین نگاه عاشق و دلباختهٔ این دختر شگفت خانم تالیور شده بود؟ مسلماً نه. چنین شور و شهوتی در زندگی واقع سابقه‌ندارد. بعلاوه، او قبلا دل به جای دیگری سپرده بود و با نازنین‌ترین دختر جهان تقریباً نامزد کرده بود، و او مردی نبود که به‌این شکل خود را ملعبهٔ خاص و عام کند. اما یك جوان بیست و پنج‌ساله هم سر انگشتانش سنگ گچ نیستند که درقبال لمس و تماس دختری زیبا بی‌اعتنا بمانند. ستودن چیز زیبا و نگاه‌کردن به‌آن و لذت‌بردن از آن ــ دست‌کم در شرایط و اوضاعی‌مانند‌این ــ امری کاملا طبیعی‌بود. و در این‌دختر، با فقرو ناراحتی‌هایش، به‌راستی چیزهای جالبی بود، و دیدن‌دوستی و صمیمیت بین دو دخترخاله به‌حقیقت لذتبخش بود. استیون اغلب می‌گفت که از زنانی که حرکات و خلقیات غریب دارند

خوشش نمی‌آید... اما خوب، این غرابت انگار از مقوله‌ای دیگر بود، و مشروط بر این‌که خود او با چنین زنی ازدواج نمی‌کرد معاشرت با او بی‌گمان تنوعی در زندگی‌اش بود.

در ربع ساعت اول، ماگی امید استیون را به نگاه کردن به او برنیاورد: چشمانش به‌اندازه‌ای با کناره‌های آشنا مشغول بودند که وقتی برای چیز دیگری نداشتند. احساس کرد که از فیلیپ دور مانده است: او تنها کسی بود که می‌نمود او را خالصانه و به‌نحوی که او همیشه آرزو کرده بود دوست می‌داشت. اما حرکت منظم پاروها به‌زودی توجهش را به خود جلب کرد، و به‌صرافت افتاد قایقرانی بیاموزد این فکر او را از عالم خیال بدر آورد، و پرسید آیا می‌تواند یکی از پاروها را بگیرد. ظاهراً به تعلیم زیاد احتیاج داشت. حس بلندپروازیش تحریك شد — این تلاش خون به گونه‌هایش دواند... درسش را با خوشی و شادمانی گرفت.

هنگامی که از قایق پیاده می‌شد به‌لحنی شاد گفت: «تا با هردو پارو کار نکنم و شما و لوسی را نرانم، راضی نخواهم شد.» چنان‌که می‌دانید ماگی کاری را که می‌کرد اغلب فراموش می‌کرد، و لحظه‌ای نابهنگام را برای این اظهار انتخاب کرد: پایش لغزید، اما خوشبختانه آقای استیون دستش را گرفت، و محکم بغلش کرد، و نگهش داشت.

همچنان‌که خم شده بود و با نگرانی در چهره‌اش می‌نگریست گفت: «جائیتان که صدمه ندید؟ امیدوارم ندیده باشد.» چه خوش بود که آدمی بلندبالاتر و قوی‌تر از خود آدم این‌طور از آدم توجه کند. ماگی پیشترهرگز چنین احساسی نکرده بود.

وقتی به خانه بازآمدند خاله و عمو پولت را دیدند که با خانم‌تالیور در اتاق پذیرائی نشسته بودند؛ استیون با عجله رفت، اما اجازه خواست که شب بازگردد.

لوسی گفت: «آن کتابچهٔ پرسل۳۱ را هم که بردی با خودت بیار. میخواهم‌ماگی بهترین ترانه‌هایت را بشنود.»

خاله پولت که مطمئن بود از ماگی دعوت خواهد شد به جاهایی، و احتمالا به پارك هاوس، برود از کهنگی لباسش سخت ناراحت بود—اگر

۳۱ــ Purcell ، (هنری)، موسیقیدان انگلیسی ۱۶۵۹ـ۱۶۹۵.

در محافل بالای سنت‌اوگز ببینند آبروی خانواده خواهد رفت، و خواستار راه‌حل فوری قضیه شد. گفت‌وگو در این‌باره که درمیان رخت‌هایش چه چیز این مشکل را به بهترین وجه حل خواهد کرد گرم بود. لوسی و خانم تالیور هم با علاقهٔ بسیار وارد در گفت‌وگو شدند. آری، ماگی باید هرچه زودتر پیرهنی‌داشته باشد، و تقریباً همقد و بالای خاله پولت بود.

خاله پولت گفت: «بدی کار اینه که شانه‌هاش از شانه‌های من خیلی پهن‌ترن... وگرنه میتونست، بی‌اینکه دستش بزنیم، پیرهن زری سیاهم را تنش کنه...» و همچنان‌که بازوی بلند و خوشتراش ماگی را بلند می‌کرد به لحنی غمبار گفت: «دستاشم که دست نیستن... آستین‌های پیرهن‌بهشان تمیخورن.»

لوسی گفت: «خاله‌جان، اینش مهم نیست. شما لطفاً پیرهن را برامان بفرستین. نمیخوام پیرهنش آستین داشته باشه ــ برا حاشیه‌دوزی توری‌زیاد دارم. بازوهاش خیلی خوشگلن.»

خانم تالیور گفت: «دستای ماگی خیلی خوشگلن. دستای خودمم همین طور بودن... فقط مال من سبزه نبودن. کاش پوست تنش رنگ پوست خانوادهٔ خودم بود.»

لوسی همچنان‌که شانهٔ خانم تالیور را نوازش می‌کرد گفت: «چه حرفا میزنی، خاله! شما متوجه این چیزا نیستی. از دید یه نقاش رنگ پوست ماگی خیلی زیباست!»

خانم تالیور به لحنی مطیعانه گفت: «شاید، عـــزیزم. شما بهتر میدونین. ولی اونوقتایی که من جوان بودم خانواده‌های محترم پولت سبزه را نمی‌پسندیدن.»

آقای پولت که علاقه‌ای به گفت‌وگوهای زنانه داشت، همچنان‌کـــه آب‌نباتش را می‌مکید، گفت: «نه، هرچند ترانه‌ای هم دربارهٔ دختر «پوست مغز پسته‌ای» هم بود؛ خیال میکنم ترانهٔ «کتی خله»[۳۲] بود ــ درست یـاد نمیارم.»

ماگی خنده‌کنان، اما بی‌تاب گفت: «وای خدا، وای خدا! فکر میکنم اگه همیشه این‌طور از پوست تنم حرف بزنین عاقبت کارم به اینجا هم

۳۲ـ Crazy Kate (کیت، کتی ـ مخفف کاترین).

بکشد.»

ـ ۲ ـ

آن شب ماگی وقتی به اتاق خوابش رفت ظاهراً میلی به درآوردن لباسش نداشت. شمعش را بر اولین میزی که رسید گذاشت و به قدم زدن در اتاق پرداخت، که اتاق بزرگی بود... با گام‌های استوار و نسبتاً سریعی که نشان می‌داد این حرکت چیزی بجز وسیلهٔ خروج هیجانات نیرومند نیست. گونه‌ها و چشمانش حالتی تقریباً تب‌آلوده داشتند؛ سر را به‌عقب انداخته بود و دست‌ها را درهم قفل کرده بود ـ کف دست‌ها روبه بالا بود، انقباض عضلات بازو از آن‌گونه بود که با تمرکز ذهن همراه است.

چیز فوق‌العاده‌ای پیش آمده بود؟

نه، چیزی که ظاهراً مهم باشد پیش نیامده بود. کسی با صدای بم و زیبا ترانه‌هایی خوانده بود ـ اما خوب، این ترانه‌ها را، همین‌جوری، به شیوه‌ای شهرستانی خوانده بود، که از لحاظ یك گوش موسیقی‌شناس چندان هم بی‌ایراد نبود. بعد، متوجه نگاه‌های دزدانه‌ای شده بود که از زیر آن ابروان کشیده و خوش‌ریخت چهره‌اش را هدف گرفته بود. تعداد این نگاه‌ها زیاد و حالتشان طوری بود که بازتاب و تأثیر صدای لرزان در آن‌ها مشهود بود. چنین چیزهایی بر دختر جوان تربیت‌شده و متعادلی که از مواهب ثروت و تربیت و همنشینی با محافل مهذب بهره‌مند بوده باشد، اثر چندانی نمی‌داشت. اما اگر ماگی چنین دختر تربیت‌شده‌ای بود آن‌وقت شما چیزی درباره‌اش نمی‌شنیدید: زندگانی‌اش آنقدر خالی از ماجرا و تلاطم می‌بود که قابل تحریر نبود، زیرا زنان خوشبخت هم‌چون جوامع مرفه سرگذشت و تاریخی ندارند.

اثر این وقایع ناچیز در طبیعت حساس و پر شور ماگی ـ که تازه از مدرسه‌ای درجه سه، با تمام آن سروصداهای گوشخراش و وظایف دلازارش فارغ شده بود ـ این بود که خیالش را به شیوه‌ای برانگیخت که برای خود او هم عجیب بود. نه این‌که به شیوه‌ای خاص به آقای استیون گست بیندیشد یا این‌که بر نگاه‌هاهای ستایش‌آمیزی که بدو افکنده بود درنگ کند... نه، علت این بود که اکنون حضور جهان عشق و زیبایی و

نشاط را، این جهان پرداخته از تصاویر مبهم و آمیخته به تمام شعرها و داستان‌های خیال‌انگیزی را که خوانده یا در رؤیاهای خود ساخته بود و مدت‌ها بود که با آن قطع علاقه کرده بود، حس می‌کرد. در عالم ذهن یکی دو بار به ایامی نظر افکند که با محرومیت‌لاس می‌زد، آن‌گاه‌که می‌پنداشت تمام خواهش‌ها و بیقراری‌هایش سرکوب شده‌اند... اما این جریان انگار برای همیشه گذشته و رفته بود. اکنون هیچ دهایـــی، هیچ تقلایی، این آرامش منفی را به‌ذهنش‌بازنمی‌گرداند: ظاهراً تکلیف نبود زندگیش ــ با ترك نفس، آن‌هم در آستانهٔ زندگی ــ به این سهولت و سادگـــی معلوم نمی‌شد. موسیقی ــ موسیقی پرسل، با آن احساس شوریده و خیال‌آشفته‌ــ همچنان در وجودش در طنین بود، و او نمی‌توانست در یاد آن گذشتهٔ برهنه و تنها پناه بجوید. همچنان در عالم اثیری و خوش و نشاط‌انگیز خود سیر می‌کرد، که تقه‌ای به در خورد... دختر خاله‌اش بود که با پیرهن خوابی یکدست سفید و فاخر به درون آمد.

با تعجب گفت: «وا، ماگی، دختر بازیگوش، تـــو هنوز لباست را درنیاوردی؟ قول داده بودم نیام، چون میدونستم خیلی خسته‌ای. ولی حالا می‌بینم که حی و حاضر ایستاده‌ای‌انگار میخوای به مجلس رقص بری، بیا، بیا، پیرهن خوابت را بپوش، و گیسهات را واکن.»

ماگی با عجله پیراهن خواب تخی صورتی رنگش را برداشت، و در حالی‌که بر موهای زرین لوسی که با بی‌نظمی به پس سر شانه شده بود می‌نگریست، گفت: «خب. توهم زیاد از من جلو نیستی.»

«اوه، من دیگه کاری ندارم. میشینم و باهات‌صحبت میکنم، تا موقعی که خوابت بگیره.»

همچنان‌که ماگی ایستاده بود و گیسوان بلند و سیاهش را بر پیراهن خواب صورتی‌رنگ فرو می‌ریخت، لوسی در کنار میـز آرایش نشست: نشسته بود و با چشمان سرشار از مهر او را مـــی‌نگریست، همچـــون اسپانیلی۳۳ زیبا سر را اندکی به یك‌سو متمایل کرده بود. هرگاه به‌نظر شما قدری بعید بنماید که دو دختر جوان در چنین موقعی باهم راز و نیاز کنند، من از شما می‌خواهم این نکته را به یاد داشته باشید که طبایع بشری

۳۳ــ Spaniel ، یك جور سگ مو دراز و آویخته گوش.

استثنا زیاد دارد.

«راست بگو، از موسیقی امشب خوشت آمد؟»

«چرا، خیلی؛ همینه که خواب را از سرم پرانده. من خیال میکنم اگه موسیقی به‌اندازهٔ کافی داشته باشم به‌هیچ چیز احتیاجی ندارم. انگار نیرو در اعضام میدمه و افکاری به ذهنم القا میکنه. وقتی از موسیقی سرشارم زندگی به‌تظرم خالی از دشواری میاد. در سایر اوقات، انگار باری گران، بردوشم سنگینی میکنه.»

«استیون هم صدای عالی‌ای داره، نه؟»

ماگی خنده‌کنان درحالی‌که با حرکت سر موهای بلندش‌را به‌پس‌سر می‌راند گفت: «ما هیچ کدام نمیتونیم قضاوت بکنیم: تو کـه بی‌غرض نیستی، منم که حتی «ارگ دندانه»۳۴ای را عالی‌ترین ابزار مـــوسیقی میدونم.»

«ولی میخوام نظرت را درباره‌اش بدونم... به من بگو... خوب یا بد.»

«اوه، فکر میکنم‌بایدیه‌کمی‌نرمش کنی. یه دلداده نباید اینقد راحت و بی‌خیال باشه. باید یه کمی بلرزه.»

«وا، چه حرفا میزنی، ماگی! انگار کسی‌م میتونه از من حساب ببره! میدونم، تو فکر میکنی آدمی از خودراضی‌ست... ولی ازش بدت که نمیاد؛ آره؟»

«بدم بیاد! نه. یعنی من عادتاً اینقد اشخاص جالب زیاد می‌بینم که این همه سختگیر باشم؟ بعلاوه، دختر خوشگلم، چطو میتونم از کسی بدم بیاد که قول داده ترا خوشبخت کنه!» و گونهٔ چاکدارش را نیشگـــون گرفت.

گل از گل لوسی شکفت. گفت: «فردا شب موسیقی بیشتری خواهیم داشت برا این‌که استیون فیلیپ واکم را هم با خودش میاره.»

رنگ از رخسار ماگی پرید. گفت: «اوه، لوسی من نمیتونم او‌را ببینم ــ دست‌کم بدون اجازهٔ تام نمیتونم او را ببینم.»

لوسی با تعجب گفت: «تام یـــه همچو آدم مستبدی‌ست؟ پس، من

ـ۳۴ Barrel-Organ ، ارغنون دندانه‌ای.

مسئولیتش را برعهده میگیرم. میگم تقصیر از من بوده.»

ماگی به‌لحنی مردد گفت: «ولی عزیزم، من به تام قول‌شرف داده‌ام... پیش از مرگ بابا... به او قول دادم که بی‌اطلاع و موافقت او فیلیپ را نبینم. و میترسم موضوع را با او مطرح بکنم... میترسم باز دعــوامان بشه.»

«ولی من از این عجیب‌تر و نامعقول‌تر نشنیده‌ام.مگه فیلیپ بیچاره چه کرده؟ میخوای با تام در این‌باره صحبت کنم؟»

ماگی گفت: «نه عزیزم؛ فردا خودم میرم، و بهش میگم که تومیخوای فیلیپ را دعوت کنی. قبلا هم به فکر بودم که از او بخوام مرا از این قولی که دادهم معاف کنه، اما جرأت این کار را درخودم نمیدیدم.»

هر دو لحظه‌ای چند خاموش ماندند، آن‌گاه لوسی گفت: «ماگی، تو چیزایی را از من مخفی میکنی، درحالی که من چیزی را از تو پوشیده نداشته‌ام.»

ماگی با قیافه‌ای حاکی از دلمشغولی از او روی گرداند. سپس به روی او برگشت و گفت: «میخوام چیزایی دربارهٔ فیلیپ به تو بگم. ولی لوسی، نباید این چیزا را به کسی ــ به‌خصوص به خود فیلیپ‌یاآقای استیون گست ــ بروز بدی.»

داستان به درازا کشید، زیرا ماگی پیش از آن هرگز با سبکباری ناشی از بیرون ریختن رازهای دل آشنا نبود: پیش از آن هرگز از زندگی درونش چیزی به لوسی نگفته بود، و اکنون این چهرهٔ زیبا با حالتی‌حاکی از همدلی به‌سویش خم شده بود و فشار دست‌های کوچکش بر دست‌های او وی را به ادامهٔ داستان برمی‌انگیخت. یکی دو مورد را به اشاره برگزار کرد. در مورد عمل‌بدی هم که‌تام‌مرتکب شده و آن همه ناسزا را نثارفیلیپ کرده بود، و این دردی بود که آزارش می‌داد، چیزی نگفت. هرچند یاد این واقعه هنوز او را رنج می‌داد، با این همه، هم به خاطر تام هم به‌خاطر فیلیپ نمی‌خواست کسی از این جریان مطلع باشد. از آخرین برخوردی هم که بین پدرش و آقای واکم روی داده بود و از آن پس درنظرش به‌صورت مانع دیگری بین او و فیلیپ سربلند کرده بود نخواست چیزی به او بگوید. فقط گفت که حالا می‌داند که در مجموع حق با تام است که معتقد است با توجه به مناسبات دو خانواده، وجود هرگونه عشقــی بین او و فیلیپ

خارج از بحث است. و بیگمان پدر فیلیپ هم به چنین وصلتی رضا نخواهد داد.

و لبخندزنان، درحالی‌که اشك در چشمانش حلقه زده بود، گفت: «بله، لوسی، اینم داستان من. می‌بینی که من هم مثل سرآندرو ایگیوچیك۳۵ فقط یك‌بار عاشقم شده‌اند.»

«آه، حالا می‌فهمم که چطور آثار شکسپیر و این همه چیزای دیگه‌رو میدونی، و چطو بعد از مدرسه این همه چیز یاد گرفته‌ای. قبلا فکر میکردم جادو میکنی... فکر میکردم اینم یکی دیگه از غرابت‌های مخصوص به توست.»

یکچند درحالی‌که چشم به‌زیر افکنده بود فکر کرد، سپس سر برداشت و در ماگی خیره شد، و گفت: «خیلی زیباست که به فیلیپ دل داده‌ی: هیچ‌وقت فکر نمیکردم چنین سعادتی به او رو بیاره. و به عقیدهٔ من نباید از او دست بکشی. البته حالا موانعی بر سر راه هست، ولی ممکنه با گذشت زمان بشه اونارا از سر راه برداشت.»

ماگی سر تکان داد.

لوسی بر نظر خود اصرار ورزید: «چرا، چرا! من یکی امیدوارم. چیز رمانتیکی در این جریان هست ـ چیزی خارج ازعرف ـ درست مثل هر چیزی که آدم انتظار داره برا تو اتفاق بیفته. و فیلیپ مثل شوهرایی که در داستان‌های پریان میخونیم ترا خواهد پرستید. آه، به مغز کوچکم فشار میارم و نقشه‌ای میکشم که همه را به‌راه بیاره، که توعم بتونی‌وقتی من با یه کس دیگه ازدواج میکنم با فیلیپ ازدواج کنی. تو میگی این فرجام خوشی‌برا ناراحتی‌های طفلگی ماگی خوشگلم نخواهد بود؟»

ماگی کوشید لبخند بزند، اما انگار چندشش شد، و لرزید.

لوسی گفت: آه، خدای من، سردته. دیگه باید بخوابی... منم باید بخوابم. بس که دیره حتی نمیخوام به ساعت نگاه کنم.»

همدیگر را بوسیدند، و لوسی رفت ـ با رازی که بر تأثرات و احساسات آینده‌اش نفوذی بسیار نیرومند اعمال کرد. ماگی این مطالب را با بی‌ریایی و خلوص کامل باز گفته بود: روی و ریا با طبیعتش بیگانه

35- Sir Andrew Aguecheek

بود؛ اما رازسپاری هم گاه حتی مواقعی که صمیم است گمراه کننده است.

- ۴ -

ماگی ناچار بود نیمه‌های روز به اتاقی که تام اجاره کرده بود برود تا وقتی که از کار برای ناهار به خانه بازمی‌آید او را ببیند، وگرنه موفق به دیدنش نمی‌شد. صاحبخانه بیگانه نبود: دوستمان، باب جاکین، شش ماه پیش نه‌تنها ــ با موافقت ضمنی ماميس ــ زن گرفته بود بلکه‌یکی از همان خانه‌های قدیمی کنار رودخانه را، با آن دالان‌های هزارخم، اجاره کرده بود، تا به‌قول خودش زنش و مادرش، ضمن نگه‌داری از مستأجری، با ادارهٔ دو قایق تفریحی که باب مقداری ازپس‌اندازش را صرف‌خریدشان کرده بود، از «شیطنت بدور باشند.» و تحت چنین شرایط و اوضاعی، با توجه به منافع کلیهٔ طرف‌های ذی‌نفع، قطع‌نظر از ملاحظات بهداشتی، چه مستأجری بهتر از آقای تام؟

زن باب در را به روی ماگی گشود. زنی بود ریزه با سیمای یك عروسك فرنگی، و در مقایسه با مادر باب، که در پشت سر او راهرو را پر کرده بود، به آدمیزادی شبیه بود که بعضی از مجسمه‌سازان برای‌نشان دادن بزرگی ابعاد کارشان، وی را درکنار مجسمه غول‌آسایی که‌پرداخته‌اند جای می‌دهند. زن ریزه‌ای که به‌صدای در آمده بود همین‌که در را گشود تواضع کرد و با قیافه‌ای احترام‌آمیز به ماگی نگریست، و تا ماگی لبخندزنان گفت «برادرم خانه‌ست؟» برگشت و با هیجان گفت:

«اوه، مادر، مادر ــ به باب بگو ــ میس ماگی‌س!» و افزود «بفرما، میس ــ ترا بخدا بفرما.» و در پهلو دستی را گشود و برای این‌که بیشترین جا را برای عبور مهمان باز کند خود را به دیوار چسباند.

ماگی چون داخل اتاق کوچکی شد که اکنون تمام آن چیزی بود که تام بینوا «خانه»اش می‌خواند دستخوش خاطراتی اندوهبار شد. این، «خانهٔ» او بود ــ همان نامی که روزگاری، سال‌ها پیش، برای هردوی‌آن‌ها مجموعه‌ای از چیزهای گرامی و آشنا بود. اما در این اتاقك همه چیز ناــ آشنا نبود: اولین چیزی که نگاهش برآن درنگ کرد «انجیل بزرگه» بود، و دیدن قیافهٔ آن ظاهراً خاطرات گذشته را نیاشفت. همچنان بی آن‌که

چیزی بگوید ایستاده بود.

خانم جاکین پیشبندش را روی صندلی، که کاملا تمیز بود، کشید و گفت: «میس، بی‌زحمت بفرما بشین.» و آن‌گاه با حالتی حاکـــی از سراسیمگی، همچنان‌که با اعجاب به او می‌نگریست، گوشهٔ پیشبند را به کنار صورتش برد.

ماگی به خود بازآمد، به‌روی عروسك فرنگی شرمـــرو لبخند زد و گفت: «پس، باب خانه‌ست؟»

خانم جاکین گفت: «بله، میس فکر میکنم داره دست و روشومیشوره و لباس میپوشه... میرم ببینم.» و ناپدید شد.

اما به‌زودی بازآمد؛ اکنون با دل و جرأت بیشتر، پشت سر شوهرش می‌آمد، که لبخند برلب دندان‌های یکدست سفید و چشمان آبی‌اش را در درگاهی به‌نمایش گذاشته بود. باب به احترام سر فرود آورد، ماگی دستش را پیش آورد، و گفت: «حال شما چطوره، باب؟ خیلی‌وقت بود میخواستم به دیدن زنت بیام، اگه اجازه بدن یه روز دیگه مخصوصاً میام. امروز هول‌هولکی آمدم، با برادرم کار داشتم.»

«میس، حالا دیگه کم‌کم میاد. آقای تام، کاروبارش ماشاالله خیلی خوب گرفته: یکی از کله‌گنده‌های این دور و ور میشه ـ حالا خواهین‌دید.»

«ولی باب، من مطمئنم به هرجام که برسه باز مدیون شما خواهدبود ـ همین چند شب پیش که صحبت شما بود خودش هم همینو میگفت.»

«خیر، میس، این فرمایش را نفرمایین... هرچند چیزی که آقای تام بگه برا من مهمه، برا این‌که زبانش مثل زبان من چفت‌وبستش هرز نشده. سبحان‌الله! من می‌مانم عین کوزه‌ای که یه‌ور شده باشه ـ وقتی شروع کردم دیگه نمیتونم خودمو نیگردارم. ولی میس، ماشاالله حالتون خیلی خوبه ـ آدم حظ میکنه نگاهتون کنه.» سخن که بدین‌جا رسید رو به زنش کرد و گفت: «حالا چه میگی، پریسی[۳٦]؟ درست نگفته بودم؟ میس، ضمناً وقتایی که چاك و بست زبانم شل بشه از هرکی که پیش بیاد تعریف نمیکنم.»

بینی کوچك خانم باب ظاهراً با پیروی از چشمانش با احترام‌متوجه چهرهٔ ماگی گشته بود، اما اکنون توانست لبخندی به‌لب بیاورد و تواضع

36- Prissy

کند و بگوید: «میس، شوهرم، از همون دفعهٔ اولی که باهام آشنا شد مثل یکی که به سرش زده باشه اینقد از شما تعریف کرد که دلم برا دیدنتون یه ریزه شده بود.»

باب، کمی دمغ شد، گفت: «خب، خب، فعلا برو به میس‌زمینی‌هات برس، وگرنه آقای تام باید معطل بمونه.»

ماگی لبخندزنان گفت: «ایشاالله که رابطهٔ ماسپس با خانم جاکین دوستانه‌ست.آخه‌یادم‌هست‌گفتی دوست نداره ازدواج کنی.»

نیش باب واشد. گفت، «بله، میس، وقتی دید خیلی ریزه پیزدست موافقت کرد. بیشتر خودشو میزنه به اون راه که نمی‌بیندش، یا فکر میکنه هنوز بچه‌ست.» سپس قیافهٔ جدی به خود گرفت و آهنگ سخن را پائین آورد: «ولی میس، راجع به آقای تام میخواستم چیزایی بهتون‌بگم. آدم خیلی توداری‌ست، ولی منم آدم خیلی پخمه‌ی نیستم، وقتی کوله را میذارم و دیگه کاری ندارم اونقد مغز دارم که نمیدونم باهاش چه‌کنم و مجبور میشم تو کوك دیگرون برم، و ناراحتم از این‌که می‌بینم آقای تام تك وتنها با قیافهٔ گرفته میشینه و اخماشو توهم میکنه و به آتش خیره میشه... جوان خوشگل و خوش‌قیافه‌ای مثل او حالا دیگه باید کمی اهل دل باشه. زنم میگه گاوقتا تو اتاق که میره اصلا متوجه نیست، نشسته و اخماشو توهم کرده و به آتش خیره شده انگار میکنی جماعتی را می‌بینه که اونجا دارن کار میکنن.»

ماگی گفت: «به‌کارش زیاد فکر میکنه.»

باب به‌لحنی آهسته‌تر گفت: «بله؛ ولی میس فکر میکنین‌چیز دیگه‌ای نباشه؟ آقای تام، خیلی توداره، ولی منم، ای، آدم خیلی پخمه‌ی نیستم. بله ـ حدودای کریسمس گذشته دیدم مثل این‌که بوی یه ماجرای عشقی‌به دماغم خورد... از یك «اسپانیل»۳۷ سیاه کوچولو متوجه شدم ـ از آن نژادهای نایاب ـ که خیلی دوندگی کرد تا گیرش آورد. اما از اونوقت به بعد، انگار یه‌جوری شد، و با این‌که کارش حسابی گرفته بود اخماش بیشتر توهم رفت. و میس، اینو برا این به شما گفتم که حالا که تشریف آوردین شاید بتونین یه کمی از این حالت درش بیارین-خیلی تنهاست،

۳۷ـ spaniel ، یك جور سگ موْ دراز و آویخته گوش

دوست و معاشر به‌اندازهٔ کافی نداره.»

ماگی که از این جریان سخت متأثر شده بود گفت: «باب، متأسفانه من نفوذ چندانی براو ندارم.» برای‌او تازگی داشت که تام هم گرفتاری‌های عاشقانه داشته باشد. طفلکی تام! آن هم عاشق لوسی! اما شاید این‌چیزها همه مخلوق و هم و پندار ذهن کنجکاو باب بود. پیشکش کردن این سگ به لوسی چیزی بجز ابراز محبت یك‌خاله‌زاده نسبت به خاله‌زادهٔ دیگر و ابراز حقشناسی و امتنان نبود. در این افکار بود که باب گفت: «ایناهاش، آقای تام اومد.» و در کوچه گشوده شد.

همین‌که باب از اتاق رفت، ماگی گفت: «تام، وقت زیادی نیست که بخوام تلف کنم. باید زودتر بگم که برای چه کاری اومده‌ام، اگرنه ممکنه از نهار بندازمت.» تام پشت به بخاری ایستاده و ماگی رو به روشنایی نشسته بود. تام دید که می‌لرزد... موضوعی را که آمده بود درباره‌اش با او صحبت کند به حدس دریافت. این حدس به لحن سخنش سردی وخشکی بیشتری داد، گفت: «کارت چه هست؟»

این لحن گفتار روح عناد را در ماگی برانگیخت، ولذا تقاضایش را به شیوه‌ای متفاوت‌تر از آن چه خواسته بود، عنوان کرد. از جا برخاست، و همچنان‌که راست در قیافهٔ تام می‌نگریست گفت:

«میخواهم منرا از قولی که دربارهٔ فیلیپ واکم بهت دادم معاف کنی. بهت قول داده بودم که اورا بدون علم و اطلاع تو نخواهم دید. و حالا اومدم بگم که میخوام اورا ببینم.»

تام با سردی بیشتر گفت: «بسیارخب.»

ولی ماگی هنوز صحبت در آن لحن سرد و گستاخ را به پایان نبرده بود که از گفتن پشیمان شد و وحشت بیگانگی از برادر را احساس کرد.

«تام، عزیزم، به‌خاطر خودم نیست. عصبانی نشو. من نمیخواستم این تقاضا را از تو بکنم؛ ولی، میدونی، فیلیپ دوست لوسی‌ست، و او میخواد که به خانه‌شان بیاد... از او دعوت کرده که شب به خانه‌شان بیاد و من به لوسی گفتم که بی‌اطلاع تو نمیتونم اورا ببینم. من اورا فقط در حضور دیگران خواهم دید. دیگه بین ما چیز محرمانه‌ای نخواهد بود.»

تام نگاه از او برگرفت، یکچند ابرو درهم کشید، سپس رو به او کرد و گفت: «ماگی، تو خودت احساسم را در این‌باره میدونی. احتیاجی

به تکرار آنچه یه سال پیش گفتم نمی‌بینم. تا وقتی پدرم زنده بود احساس میکردم موظفم سعی‌م را بکنم‌که نگذارم او و خودت و همهٔ ما را سرشکسته کنی ولی حالا دیگه باید تو را به اختیار خودت بذارم. تو میخوای مستقل باشی ـ این‌راپس از مرگ پدرم به من گفتی. اگه بازم بخوای فیلیپ‌واکم را به‌عنوان دلداده بپذیری اونوقت باید از من دست بکشی.»

«تام، عزیزم، من همچو تمایلی ندارم... دست‌کم با این اوضاعی‌که هست: میدونم که عاقبت خوشی نخواهد داشت. امـــا به‌زودی به سرکار دیگه‌ای میرم، میخوام تا اینجا هستم با او دوستانه رفتار کنم... لـــوسی اینطور میخواد.»

خشونت چهرهٔ تام نرمی پذیرفت، گفت: «من ایرادی نمی‌بینم که گاهی اورا در خانهٔ عمو ببینی... نمیخوام در این باره ناراحتت کنم. ولی راستش، ماگی، اعتمادی به تو ندارم ـ معلوم نیست چه‌کار میخـــوای بکنی.»

این حرف دردناك بود. لبان ماگی شروع به لرزیدن کردند. گفت: «تام، تو چرا این حرفو میزنی؟ تو خیلی سنگدلی. مگـــه من تا آنجا کـــه تونسته‌ام همه چیز را تحمل نکرده‌ام؟ و مگه به قولی که به تو داده بودم وفا نکردم... اونم... اونم درحالی که زندگی من از زندگی تو خوش‌تر نبوده...»

ناچار بود باز خودش را به بچگی بزند ـ اشك بی‌اختیار می‌آمد. وقت‌هایی که عصبانی نبود چون گل مروارید که حالتش بستگی به خوش بودن و ابری بودن هوا دارد وضع روحی‌اش بسته به سخن سرد یا محبت‌آمیزی بود که می‌شنید. نیاز به محبت همیشه او را رام می‌کرد، همان‌طور که سابق هم در اتاقك موریانه‌خوردهٔ زیر شیروانی بارها پیش آمده بود. با این تقاضا مهر برادر جنبید. اما این محبت به شیوهٔ مخصوص به‌خودش تظاهر کرد: دستش را به‌نرمی بر دستش گذاشت و به لحن آمـــوزگاری خیرخواه گفت:

«ماگی، حالا گوش‌کن ببین چی میگم ـ نظرم را به تو میگم. کار تو همه‌ش افراط و تفریطه ـ تو تعادل نداری، بر خودت مسلط نیستی، وبا این همه فکر میکنی که بهتر از همه می‌فهمی، و حاضر نیستی حرف کسی را گوش کنی. خاله پولت مایل بود جایی درخانه‌ش به تو بده و تومیتونستی

تا وقتی که خانه‌ای برا تو و مادرم فراهم میکنم در میان خویشانت زندگی کنی ــ تا خانه‌ای فراهم میکردم... و این کاری‌است که میخوام بکنم. من دلم میخواست خواهرم خانم باشه، و همیشه هم همان‌طورکه پدرم‌خواسته بود از تو مواظبت میکردم، تا این‌که یه شوهر خوب میکردی. اما افکار ما دوتا هرگز با هم جور نیست، و توحاضر نیستی ازحرف خودت عدول‌کنی. تو باید اینقد می‌فهمیدی که برادری کـــه دستش تو کاره و با مردم حشر و نشر داره صلاح خواهرش را بهتر از خود او میدونه. تو فکر میکنی من محبت ندارم؛ دارم، ولی راهنمای محبت من تنها آن چیزی‌ست که معتقدم به خیر و صلاح توست.»

ماگی، درحالی‌که همچنان هق‌هق می‌کرد، اما می‌کوشید جلو اشکش را بگیرد، گفت: «تام، عزیزم، میدونم... میدونم که حاضری خیلی کارا برام بکنی. میدونم که چطو کار میکنی، و چطو به خودت فشار میاری. من از این بابت از تو متشکرم. ولی، راستش، بااین همه نمیتونی آنطورکه باید از طرف من قضاوت کنی... طبیعت ما دو تا یکی نیست. تو نمیدونی مسائل آنطورکه بر من تأثیر میکنن برتو تأثیر نمیکنن.»

«چرا میدونم، خوبم میدونم. میدونم که‌قبل ازاین‌که اظهارعشق‌های محرمانه را از فیلیپ واکم بپذیری به تأثیری که این جریان بر آبروی خانواده و خودت، به‌عنوان یك‌دختر جوان، داشت متفاوت از من فکـــر میکردی. تازه اگر از هیچ لحاظ دیگه‌م ایراد نمیداشتم باز ناراحت بودم از این‌که بشنوم اسم خواهرم را، حتی‌برای‌لحظه‌ی، با اسم جوانی ببرن‌که پدرش حتی از سایهٔ ما نفرت داره، و ترا تحقیر میکرد. هرکس دیگر بجز تو بود، من یقین داشتم که با آنچه تو پیش از فوت پدر شاهدش بودی، هیچ‌وقت به فیلیپ واکم به‌عنوان معشوق فکر نمیکرد. اما من در مورد تو این احساس اطمینان را نمیکنم ــ در هیچ مورد نمیکنم. یه وقت خوش میکنی و به آن صورت ترك دنیا میکنی، یه وقت اینقد اراده نداری که در برابر چیزی که میدونی درست نیست مقاومت کنی.»

حقیقت وحشتناك و جان‌شکافی در این سخنان تام نهفته بود ــ همان پوستهٔ سخت حقیقتی که اشخاص سرد اهل عمل می‌بینند. ماگی از این قضاوت تام به خود پیچید؛ در عین‌حال که علیه آن می‌شورید در برابر آن احساس خفت می‌کرد. چنان بود که گویی آینه‌ای را در مقابل او گرفته

است تا ضعف‌ها و حماقت‌هایش را به او نشان دهد؛ انگار آوایی پیامبرـ گونه بود که لغزش‌های آینده‌اش را پیشگویی می‌کرد. با این همه در تمام این مدت او هم قضاوتش را می‌کرد: پیش خود می‌گفت که آدم تنگ‌فکر و بی‌انصافی است؛ که در حد ادراك آن نیازهای معنویی نیست کـــه اغلب منشاء ناراحتی‌هایی هستند که زندگی او ـماگیـ را در نظرش به هیأت معمایی بی‌نقشه جلوه می‌دهند.

در دم جواب نداد؛ دلش پر بود؛ نشست و بازویش را بر میز تکیه داد. بی‌فایده بود بخواهد کاری کند که تام با او احساس نزدیکی کند. نه، تام همیشه او را از خود می‌راند. احساسی که از سخنانش به او دست داد با اشاره به آخرین برخوردی که بین پدرش و واکم روی داد پیچیدگـــی یافت؛ و سرانجام یاد این واقعهٔ دردناك بر ناراحتی‌های آنی او غلبه کرد. نه! هرگز با بی‌تفاوتی و سبکسری به چنین چیزی نخواهد اندیشید، تام نباید این اتهام را به او بزند. سر برداشت، و با حالتی جدی و مشتاق که از چشمانش می‌تراوید خیره خیره نگاهش کرد، و گفت:

«تام، من هرچه‌هم‌بگم باز نظر تو نسبت به من عوض نمیشه.امامن‌هم آنطورکه تو فکر میکنی بکلی عاری از آن احساس تو نیستم. هـــم‌مثل تو فکر میکنم که با وضع و موقعی که نسبت به پدر فیلیپ دارم ــ نه براساس علل و جهات دیگه ــ فکر ازدواج با او عملی نامعقول خواهد بود، و من دیگه این فکر را از سر بدر کرده‌ام...حقیقت را به تو میگم، و تو حق نداری حرفمو باور نکنی: من به قولی که داده بودم وفا کردم، و هرگز ندیدی که دروغ گفته باشم. من نه‌تنها باید فیلیپ را تشویق نکنم بلکه باید به دقت از هرگونه آمیزشی با او، جز برمبنای دوستی ساده پرهیز کنم... تو ممکنه فکر کنی که نتونم به تصمیمم عمل کنم، ولی دست‌کم تو نباید به‌خاطر خطاهایی که هنوز مرتکب نشده‌ام با این سردی و تحقیر با من رفتار کنی.»

تام که با این سخنان به‌نرمی گراییده بود، گفت: «باشه، ماگی؛ من نمیخوام مطلب را زیاد لفت‌ولعاب بدم. فکر میکنم، با توجه به تمام جوانب و جهات، بهتره، اگه لوسی میخواد اورا به خانه‌شان دعوت کنه، فیلیپ واکم را ببینی. آن چیزایی را که گفتی باور میکنم دست‌کم خودت باورداری؛من‌فقط‌میتونم‌به‌توهشدار بدم. من دلم میخواد اگـــه بذاری برادر

خوبی برای تو باشم.»

در لحن صدای تام به هنگام ادای این سخنان لرزشی محسوس بود، و محبت ماگی حاضر و دم‌دست بود ـ با همان شور و گرمی زمانی که بچه بودند و به آئین و پیمان آشتی، نان شیرینی‌شان را گاز می‌زدند. برخاست و دستش را برشانهٔ تام گذاشت.

«تام، عزیزم، میدونم که میخوای با من خوب باشی. میدونم که بار سنگینی بردوش داری، و کارهای‌زیادی انجام داده‌ای. منم دلم میخواد که اسباب راحتی خیال تو باشم، نه این‌که بار خاطرت باشم. لابد فکر نمیکنی که همهٔ وجودم سرشته از بدی‌ست، آره؟»

تام به چهرهٔ مشتاقش لبخند زد؛ وقتهایی که لبخند می‌زد لبخندش شیرین بود؛ با تمام اخمی که می‌کرد چشمان خاکستری اخم‌آلوده‌اش می‌توانستند گاه مهربان باشند.

«نه، ماگی.»

«شاید بهتر از آنچه تو انتظار داری از آب دراومدم.»

«امیدوارم، اینطور باشه.»

«میخوای یه روز بیام و عصرانه‌ت را برات درست کنم، که‌یدنی‌هم از این زن بسیار کوچولوی باب جاکین کرده باشم؟»

تام به ساعتش نگاه کرد: «چرا، ولی فعلا بدو ـ برو، برا این‌که دیگه وقت ندارم.»

«حتی نمیخوای ماچم کنی؟»

تام خم شد و گونه‌اش را بوسید، سپس گفت: «ها! بارک‌الله دختر خوب. امروز یه قدری باید فکر کنم. این بعدازظهر با عمو دین یه جلسهٔ مشاورهٔ مفصل دارم.»

«فردا خانهٔ خاله گلگ میای میخواهیم‌نهار را زودتر بخوریم که بتونیم برا عصرانه به اونجا بریم. باید بیای ـ لوسی گفت بهت بگم.»

تام گفت: «به! من هزارتا کار دارم.» و طناب زنگ را محکم‌کشید. طناب کوتاه از جا کنده شد.

ماگی همچنان‌که خنده‌کنان پا به گریز مـــی‌گذاشت گفت: «وای، ترسیدم... باید فرار کنم.» حال آن‌که تام طناب زنگ را به گـــوشه‌ای افکند... اما نه‌چندان دور: آخر آن احساس تأثر انسانی که من در آن

امید بسیار بسته‌ام گاه به قلوب بسیاری از اشخاص متشخصی که یک‌وقت، در مراحل اولیهٔ ظهور، در اتاقک‌های حقیر امیدهای بزرگ در سر می‌پرورانند، راه می‌یابد و دل‌هاشان را گرم می‌کند.

ـ ۵ ـ

بعدازظهر همان روز آقای دین و تام در اتاق خصوصی بانک با هم نشسته بودند. آقای دین گفت: «تام، حالا که این موضوع نیوکاسل۳۸ را به جایی رساندیم موضوع دیگری هست که میخواهم درباره‌اش با شما صحبت کنم. چون به‌احتمال زیاد چند هفتهٔ آینده را در محیط ناخوش و دوده‌گرفتهٔ نیوکاسلی خواهی گذراند به انتظار و امیدی احتیاج داری که روحیه‌ات را بالا نگه دارد.»

تام با حالتی آرام‌تر از دیداری که مدت‌ها پیش در همین اتاق صورت گرفته بود، آن‌گاه که عمو انفیه‌دانش را درآورده و با رعایت مساوات تمام منخرین را نواخته بود، منتظر ماند:

آقای دین سنگینی بدن را بر پشتی صندلی انداخت و گفت: «تام، میدانی، حالا دنیا با آهنگی سریع‌تر از آنوقتهایی‌که‌من جوان‌بودم به‌پیش میرود. بله، آقا، چهل سال پیش که من جوانی به‌قبراقی‌حالای‌شما بودم آدم انتظار داشت پیش از رسیدن به صندلی درشکه مدتی دراز از عمرش را پیاده راه برود. کارگاههای بافندگی کند کار میکردند، مد هم به‌این‌سرعت عوض نمیشد: یک‌دست لباس پلوخوری داشتم که شش‌سال میپوشیدم. بله، آقا، مقیاس همه‌چیز کوچک بود ـ منظورم ازحیث هزینه‌است. همانطورکه میدانی، این نیروی بخار است که وضع‌را عوض‌کرده ـ همان‌طورکه آقای استیون‌گست در ناهار سالروز تاسیس مؤسسه اظهار داشت، آهنگ‌حرکت هر چرخی را دوبرابر کرده، و همراه با آن سرعت آهنگ چرخ ثروت را (آقای گست باتوجه‌به این‌که سابقهٔ تجربی در کار ندارد این‌گونه نکات را فوق‌العاده خوب تشریح می‌کند) من برخلاف بعضیها مخالف‌تحول نیستم. داد و ستد، آقا، چشم آدم را باز میکند، و اگر جمعیت رشد پیداکند ـ که را برای یک مرد بهترین موفقیت میدانم.»

38- Newcastle

میکند ــ دنیا باید هوش و حواسش را به اختراعات بدهد. من میدانم که سهمم را در مقام یك بازرگان معمولی ادا کرده‌ام. گویا کسی گفته که خوب است کاری کنیم که درجاییکه یك خوشه گندم میرسته دو خوشه بروید؛ ولی آقا، توسعهٔ مبادلهٔ کالا و رساندن این گندم به دهانهای گرسنه هم کار خوبی است. و این رشته کسب ماست، و من پیوند با این رشته را برای یك مرد بهترین موفقیت می‌دانم.

تام می‌دانست که مطلبی که عمو می‌خواهدبگوید فوریت‌ندارد؛ آقای دین خیلی زرنگ‌تر و باتجربه‌تر از آن بود که اجازه دهد خاطرات یا انفیه‌دانش مانع از پیشرفت کار داد و ستد گردد. در حقیقت، در این یکی دو ماه اخیر اشاراتی از دهن پرانده بود که تام براساس آن‌ها حدس بزند که چیزهایی دربارهٔ بهبود وضع و موقع خود خواهد شنید. آقای دین چون به پایان بخش نخست سخنانش رسیده بود پاها را دراز کرده و دست‌ها را در جیب کرده بود و مقدمه می‌چید تا به تام ثابت کند که تنها به برکت شایستگی و کفایت بوده که در کارش موفق شده است، و آن‌چه که باید به جوانان، علی‌العموم، بگوید این است که اگر موفق نمی‌شوند این امر به علت بی‌کفایتی و ناشایستگی خود آن‌ها است. قدری متعجب شد از این که عمو سئوال مستقیمی از او کرد:

«بگذار ببینم... از آنوقتی که اول‌بار برای کار به من مراجعه‌کردی هفت سال میگذرد... آره، تام؟»

تام گفت: «بله، آقا؛ حالا بیست و دو سه سال دارم.»

«آه ــ هرچند بهتر است این را نگویی، چون قیافه‌ات بیشتر نشان میدهد، و در کسب و کار سن و تجربه هم اهمیت دارد. خوب یادم هست‌که چطور آمدی ــ یادم‌هست که جوهر وجنمی در تو دیدم، و همان‌باعث‌شدکه تشویقت کنم. و خوشحالم‌که بگویم تشخیصم درست بود ــ من زیاد گول نمیخورم. طبعاً چون خواهرزادهٔ زنم بودی کمی دودل بودم، ولی، آقا، خوشوقتم بگویم که مایهٔ سربلندیم بودی، و اگر پسری داشتم که مثل تو بود متأسف نبودم.»

آقای دین با سر انگشت بر انفیه‌دانش نواخت، آن را از نو گشود، و با قدری تأثر تکرار کرد: «نه، اگر مثل تو بود متأسف نبودم.»

تام به لحنی آمیخته به غرور و به شیوه‌ای حاکی از بی‌نیازی گفت: «آقا، خوشحالم که موجبات رضایت‌خاطر شما را فراهم کرده‌ام. منتهای

سهیم را کرده‌ام.»

«بله، تام، من از شما راضیم. من از رفتارت، در مقام یك فرزند، صحبت نمیکنم، هرچند در عقیده‌ای که نسبت به‌شما پیداکرده‌ام بی‌تأثیر نبوده. اما آنچه در مقام شریك مؤسسه به‌من مربوط است خصلتهایی است که در مقام یك بازرگان بروز داده‌ای. مؤسسهٔ ما، آقا، مؤسسهٔ معتبری است... شرکت فوق‌العاده‌ای است ــ و دلیلی نیست که رشد نکند: سرمایه‌اش رو به افزایش است؛ راههای به‌کار انداختن سرمایه هم رو به ازدیاد است... اما چیز دیگری هم هست که برای رونق هر مؤسسه‌ای، بزرگ یا کوچك، لازم است، و آن وجود کسانی است که آن را بگردانند ــ یعنی اشخاصی که بتوان به آنها اعتماد کرد. و این چیزی است که آقای گست و من به‌آن توجه داریم. سه سال پیش «گل»۳۹ را شریك مؤسسه کردیم: سهمی در کارخانهٔ روغن‌کشی به او دادیم. چرا؟ برای این که «گل» مردی بود که خدماتش به این پاداش میارزید. بله، آقا ــ و همیشه هم این طور خواهد بود. در مورد خود من هم همینطور بود. و اگرچه «گل» ده سال از شما بزرگتر است اما موارد دیگری بر له شماست.»

پاپپای پیشرفت سخنان آقای دین بی‌تابی تام نیز افزایش می‌یافت: مطلبی بود که می‌خواست با او در میان بگذارد، که ممکن بود او را خوش نیاید، صرفاً به این جهت که مطلب تازه‌ای بود، نه پذیرش چیزی که او ــ آقای دین ــ از پیش می‌دانست.

آقای دین پس از این که انگشت دیگری انفیه به بینی کشید به‌سخن ادامه داد و گفت: «طبیعی است که این نسبت خانوادگی که با من داری در این میان بی‌تأثیر نبوده، ولی انکار نمیکنم که اگر هیچ نسبتی هم با من نداشتی عملی که در آن جریان مربوط به بانك پلی۴۰ کردی موجب میشد که آقای گست و من درصدد برآییم از این خدمتی که به ما کرده بودی به نحوی قدردانی کنیم؛ و با توجه به رفتار کلی و تواناییهای کاریت در نظر داریم سهمی از شرکت‌را به‌شما بدهیم ــ سهمی که با کمال‌خوشوقتی، با مرور زمان، آن را افزایش خواهیم داد. فکر میکنم این از هر لحاظ از اضافه حقوق بهتر باشد: موقعیت بهتر و اهمیت بیشتری به شما می‌دهد،

39- Gell 40- Pelley

و بهتر آماده‌ات‌میکند که کم‌کم مقداری از بار کار را از دوش‌من برداری، من کم‌کم دارم پیر می‌شوم ــ این جای انکار نیست. به آقای گست گفتم که موضوع را با شما مطرح میکنم؛ وقتی از این‌مسافرت‌برگشتی میتوانیم ترتیب جزئیاتش را هم بدهیم. این برای یك جوان بیست و سه ساله گام بلندی است، اما باید بگویم که شایستگی‌اش را داری.»

«آقا، من از شما و آقای گست بسیار سپاسگزارم ــ البته بیشتر مدیون محبت شما هستم، که اول مرا استخدام کردید، و از آن به بعد هم خیلی وقت و زحمت صرف من کردید.»

اندك لرزشی در صدایش بود. پس از این‌که این‌را گفت سکوت‌کرد.

آقای دین گفت: «بله، بله... وقتی بدانم مفید است، از صرف زحمت دریغ نمیکنم. سر «گل» هم خیلی زحمت کشیدم ــ وگرنه این نبود که امروز هست.»

«ولی‌عموجان مطلبی‌بود که میخواستم امروز با شما در میان‌بگذارم. پیشتر صحبتی از آن نکرده‌ام. اگر خاطرتان باشد وقتی اموال پدرم را حراج کردند خیال داشتید آسیاب را بخرید. میدانم که فکر می‌کردید سرمایه‌گذاری خوبی خواهد بود، بخصوص اگر در آن از نیروی بخار استفاده کنید.»

«همینطور است، همینطور است. ولی واکم روی دست ما بلند شد ــ خوش کرده‌بود که این کار را بکند. دوست دارد در هر کاری روی دست دیگران بلند شود.»

تام در ادامهٔ سخن گفت: «شاید گفتن این مطلب بی‌مورد باشد، ولی مایلم شما بدانید که من دربارهٔ آسیاب چه احساسی دارم. عموجان، من احساس خاصی نسبت به این محل دارم، وصیت پدرم این بود که اگر بتوانم سعی کنم آسیاب را پس بگیرم: این آسیاب به مدت پنج نسل در خانواده‌اش بود؛ به پدرم قول دادم. از این گذشته، خودم هم به این محل دلبستگی دارم ــ هیچ جایی را آن اندازه دوست ندارم. و اگر نظرتان بر این قرار بگیرد که آن را برای مؤسسه بخرید، در آن صورت من شانس بهتری برای انجام آرزوی پدرم خواهم داشت. اگر شما لطف نکرده بودید و نفرموده بودید که خدماتم ارزشی برای مؤسسه داشته من این مطلب را عرض نمیکردم. و حاضرم به‌خاطر به‌دست آوردن آسیاب از فرصتی به

مراتب بزرگ‌تر از این هم صرفنظر کنم... منظورم این است که در دست خودم باشد، و قیمتش را به‌تدریج مستهلك کنم.»

آقای دین با دقت به سخنانش گوش فراداده‌بود و به‌فکر فرورفته‌بود.

پس از یکچند گفت: متوجهم، فهمیدم ــ این‌کار ممکن است، یعنی اگر احتمال این باشد که واکم از آن دل بکند. ولی من خیال نمیکنم. آن جوانك، جت‌سام[41]، را مسئول اداره‌اش گذاشته ــ و قطعاً وقتی آن را خرید علل و موجباتی برای این کار داشته...»

تام گفت: «جت‌سام آدم دائم‌الخمری است ــ زده به‌مشروب، و آنطور که می‌گویند وضع آسیاب تعریفی ندارد. لوك، آسیابان سابقمان این را به‌من گفت. میگوید اگر تغییر و تبدیلی ندهند نمی‌ماند. فکر میکنم اگر وضع به همین منوال ادامه یابد واکم ممکن است بی‌میل نباشد آن را از سر واکند. لوك میگوید از جریان کار بسیار ناراحت است.»

«باشد، تام؛ به این موضوع فکر میکنم. باید در این‌باره تحقیق کنم، و با آقای گست صحبت کنم. ولی، میدانی، این خودش رشتهٔ جدیدی است که بخواهیم شما را به عوض این که اینجا باشید ــ که ما میخواهیم ــ سر آن کار بگذاریم.»

«آقا، اگر کار درست روی غلتك بیفتد میتوانم بیش از یك آسیاب را اداره کنم. دلم میخواهد یك عالم کار داشته باشم؛ مشغله و فکر دیگری ندارم.»

در آهنگ سخن این جوان بیست و سه ساله، حتی به‌گوش شیفتهٔ کار آقای دین، طنین غم محسوس بود.

«نه، نه! اگر با همین آهنگ ترقی کنی در یکی از همین روزها زنی خواهی‌داشت که به‌فکرش باشی. و اما راجع به آسیاب، ما نباید جوجه‌هایمان را قبل از پائیز بشماریم. بهرحال، به شما قول میدهم که این موضوع را در مد نظر داشته باشم ــ وقتی برگشتی باز با هم صحبت میکنیم، میخواهم بروم ناهار بخورم. فردا صبح بیا صبحانه را با ما بخور، و پیش از رفتن مادر و خواهرت را ببین.»

41- Jetsome

ـ ۶ ـ

اکنون دیگر می‌دانید که ماگی به لحظه‌ای از زندگی گام نهاده بود که همهٔ مردم مآل‌اندیش چنین موقعی را برای دختری رسیده فـرصتی بزرگ می‌دانند. وی که با شخصیتی جاذب وارد محافل سنت‌اوگز شده بود و از این برتری بهره‌مند بود که اکثریت با قیافه‌اش ناآشنا بودند و چنان که در گفت‌وگوی بین لوسی و خاله پولت و خود او گذشت از یاری و مساعدت لباس بی‌بهره بود، بی‌گمان به نقطهٔ آغاز تازه‌ای در زندگی رسیده بود. در نخستین شب‌نشینی‌ای که لوسی ترتیب داد «توری» جوان، بیش از معمول به عضلات چهره‌اش فشار آورد تا شاید نظر آن دختر سیه‌چشم «آن گوشه‌ای» را به خود جلب کند تا نگاهی به او و عینك و مخلفاتش بیفکند، و چندین خانم جوان با این نیت به خانه رفتند که پیراهن آستین کوتاه با حاشیهٔ توری سیاه سفارش دهند و موهایشان‌را بشکل نیم‌تاج بافته در پس سر جمع کنند ـ «به آن دخترخالهٔ میس دین چقد میومد!» درحقیقت، ماگی بینوا با تمام آگاهی درونی که از گذشتهٔ رنجبار و احساس ناخوشایندی که از آیندهٔ تار و مبهم خود داشت، کم‌کم به مایهٔ رشك محل بدل می‌شد: در سالن تازه تأسیس بیلیارد و درمیان دوستان زیباروئی که درخصوص زینت‌آلات رازی از یکدیگر پنهـان نداشتند، صحبت صحبت او بود. خواهران گست، که بطور عمده ازروی لطف و بزرگواری با خانواده‌های سنت‌اوگز می‌آمیختند‌و جعبه آینهٔ مد محل بودند تا حدی نسبت به حرکات و رفتارش ایراد داشتند: چیزهایی را که در محافل بالا گفته می‌شد چشم و گوش بسته نمی‌پذیرفت،می‌گفت نمی‌داند آیا این چیزها درست‌اند یا نه، و همین به او قیافهٔ آدمی بی‌ـ ذوق می‌داد و مانع از جریان بی‌گیروگرفت گفت‌وگو می‌شد. اما این هم هست ـ و خالی از حسن‌تعبیر هم نیست ـ که خانم‌ها معمولا نسبت به آشنایان تازه‌ای از همجنسان خود که در مواردی از آنان فروترانند، نظر چندان ناخوشی ندارند و ماگی چندان عاری از آن اطوار فـریبا و لوندانه‌ای بود که به قول معروف آقایان را کلافه می‌کنـد، که بعضی از همین خانم‌ها به حالش دل می‌سوختند، از این‌که به‌رغم زیبائی‌اش اثر

چندانی در دیگران نمی‌کرد. طفلکی مزایا و موقعیتی در گذشته نداشته بود! و باید قبول کرد که ادا و افاده‌ای نداشت: تندی و خشونت‌رفتارش آشکارا ناشی از نیامیختن با مردم و وضع حقیر زندگی بود، و تعجب در این بود که با این همه و با توجه به رفتار مابقی خویشاوندان لوسی بینوا، رفتارش هیچ صبغهٔ ابتذال نداشت ــ و این چیزی بود که خواهران گست همیشه از آن چندششان می‌شد: پیوند خویشاوندی ــ آن‌هم از طریق وصلت ــ با کسانی چون خانم و آقای گلگ و خانوادهٔ پولت را خوشایند نمی‌یافتند؛ اما جر و بحث با استیون هم، وقتی‌تصمیم به انجام کاری می‌گرفت، بی‌فایده بود. البته خود لوسی هیچ جای ایراد نبود، آدم بی‌اختیار شیفته‌اش می‌شد. او هم طبعاً دوست داشت که خواهران گست با دختر خاله‌اش، که مورد علاقهٔ شدید او بود، مهربان باشند، هرچند اگر کم‌ترین سردی نشان می‌دادند استیون قیامت به‌راه می‌انداخت. با این اوضاع و احوال، بازار دعوت به‌پارك هاوس وجاهای دیگر گرم بود، و تازه خود میس دین در محافل سنت‌اوگز شناخته‌تر و محبوب‌تر از آن بود که نادیده گرفته شود.

به این ترتیب ماگی برای نخستین بار با شیوهٔ زندگی یك بانوی جوان آشنا شد، و دریافت که برخاستن از بستر، بی‌این‌که آدم اجبار به انجام کار بخصوصی داشته باشد، چیست. این احساس جدید از فراغت و خوش‌گذرانی در آغوش هوای مطبوع ورایحه‌های خوش‌باغ اوایل‌بهار، با موسیقی سرشار و خوش‌خوشك راه رفتن در هوای آفتابی و قایقرانی بر رود، در حالتی خوش و رؤیایی، نمی‌توانست پس از سال‌ها حرمان بر او اثری سکرآور نداشته باشد. حتی در هفته‌های اول دیگر کم‌تــر دستخوش خاطرات و تألمات گذشته و انتظارات تلخ آینده بود. بی‌گمان زندگی اکنون بسیار خوش بود. اکنون دیگر لباس پوشیدن شب هنگام و درك این معنا که او خود یکی از چیزهای زیبای بهاری است، احساسی خوش و دل‌انگیز بود. اکنون چشمان ستاینده‌ای هم در انتظارش بودند، اکنون دیگر کسی نبود که همه به او بی‌اعتنایی کنند، او را سرزنش کنند، از او طلب توجه کنند، و کسی به او توجه نکند. این هم لذت‌بخش بود که مواقعی که استیون و لوسی برای سواری می‌رفتند پشت پیانو بنشینند و ببیند که دوستی و الفت بین انگشتان و شستی‌ها همچنان‌باقی

است و، همچون احساس خویشاوندیِ آمیخته به همدلی، براثر جدایی از بین نرفته است. خوش داشت مقام‌هایی را که شب پیش شنیده بود از نو بنوازد و آن‌قدر تکرار کند تا به‌نحوی چیزی از آن‌ها بپردازد که برای او حاوی زبانی گویاتر و شورانگیزتر باشد. صرف توافق «اکتاو»۴۲ها برای او لذت‌بخش بود ــ و اغلب به‌عوض نواختن به‌دفترچهٔ سیاه مشق ور می‌رفت، تا شاید از طریق «تجرید» احساس اولیه فاصله‌ها۴۳ را بهتر ادراک کند. البته نه این‌که این لذتی که از موسیقی می‌برد حاکی از استعدادی شگرف در این عرصه باشد. نه، بیشتر این بود که حساسیتش درقبال هیجان ناشی از موسیقی یگانه شکل از آن حساسیت شوریده‌واری بود که جزو خمیره‌اش بود و معایب و فضایلش را به‌هم آمیخته و عواطفش را به هیات نیازی مبرم جلوه داده بود و در عین حال سبکسری‌های زنانه‌اش را از صورت لوندی و شیوه‌زنی خارج ساخته و به آن صبغهٔ فرازجویی داده بود. ولی شما چندی است که ماگی را می‌شناسید، نیازی به گفتن خصوصیاتش نیست؛ سرگذشتش رابایید بازگفت، که آن‌هم چیزی است که به‌زحمت می‌توان حتی با وقوف کامل برخصوصیاتش پیش‌بینی کرد. زیرا تراژدی زندگی، به تمام و کمال وابسته به زندگی درون نیست. نوالیس۴۴ در یکی از سخنان قصارش، که جای بحث هم دارد می‌گوید «کاراکتر»۴۵ تمام سرنوشت است. اما تمام سرنوشت نیست. هملت، شاهزادهٔ دانمارك، مردی خیالپرداز و بی‌اراده بود، و نتیجهٔ امر تراژدی‌ای بزرگ بود. اما اگر پدرش تا سنین پیری زیسته بود و عمویش زودهنگام مرده بود می‌توان پنداشت که وی به‌رغم گفتارهای بسیاری که با خود دارد و طعنه‌هایی که به دختر زیبای پولونیوس۴۶ می‌زند ــ دیگر بگذریم از بی‌ادبی‌های آشکاری که نسبت

۴۲ـ هشتمین نت یك گام موسیقی: ردیف هشت نتی از هر نت تا نت زیر یا بم که برابر با آن باشد (چون ماهور در بم تا مایهٔ عراق در زیر).

۴۳ـ interval ، فاصله، اختلاف دانگ.

۴۴ـ Novalis ،بارون فریدریش فن هاردن‌برگ (نووالیس نام مستعار او بود)، شاعر غزلسرای آلمانی و پیشوای رمانتیك‌های آلمان ۱۷۷۲ـ۱۸۰۱

۴۵ـ Character ، نهاد، سیرت، منش (صفات و خصوصیات ذاتی و اکتسابی).

۴۶ـ Polonius ، پدر اوفلیا.

به پدرزنش مرتکب می‌شود ــ با اشتهار به سلامت عقل زندگی را سپری می‌کرد.

بهرحال، سرنوشت ماگی در حال حاضر، نهفته است و باید صبر کرد تا خود همچون رودی جا نیفتاده مسیر و بستر خویش را برما بنمایدــ همین‌قدر می‌دانیم که رودخروشنده‌وپرآب است، وتمام رودها مقصد واحدی دارند. ماگی خود تحت‌تأثیر جاذبهٔ این خوشی‌ها دیگر با آن خیال تندی که به پیشواز آینده می‌رفت به سرنوشت خویش نمی‌اندیشید و هیجانش دربارهٔ اولین دیدار با فیلیپ از شدت و حدت افتاده بود. شاید، نابخود، متأسف نبود از این‌که این دیدار به‌تعویق افتاده است.

زیرا فیلیپ آن شبی که منتظرش بودند نیامد: آقای استیون‌گست که به دیدارش رفته بود خبر آورد که به کنار دریا رفته است ــ فکر می‌کرد احتمالا برای طراحی و نقاشی رفته است، و معلوم نبود چه‌وقت بازمی‌گردد، این اخلاق فیلیپ بود، که می‌رفت، بی‌آن‌که به کسی خبر بدهدــ پیش از آمدن ماگی از شهر رفته بود. تا روز دوازدهم نیامد، و وقتی آمد دو نامهٔ لوسی را به‌انتظار خود یافت.

شاید آدم باید باز نوزده ساله باشد تا درست بداند چه‌احساساتی در این دوازده روز در وجود ماگی انباشته شده بود، یا تازگی تجارب و احساسش این دوازده روز را چه‌گونه امتداد داده و چه تنوعی به وضع ذهنــش داده بود. روزهای نخستین آشنایی تقریباً همیشه این اثر را دارند، و جایی را در یاد ما اشغال می‌کنند که روزهای متعاقب آن این اندازه سرشار از کشفیات و تأثرات تازه نیستند و چنین جایی را در ذهن ما ندارند. در آن ده روز کم بودند ساعت‌هایی کــه آقای استیون گست در کنار لوسی ننشسته باشد یا وقت‌هایی که او پشت پیانو بود در کنارش نایستاده باشد یا در گردش‌ها همراهش نباشد. توجهی که به او می‌کرد اکنون چشمگیرتر از سابق بود ــ و این چیزی بود که همه انتظار داشتند. لوسی بسیار خوشحال بود، خوشحال‌تر از این‌جهت که از وقتی که ماگی آمده بود صحبت‌های استیون جالب‌تر و سرگرم‌کننده‌تر شده بود. بحث‌های شوخی‌آمیز و گاه جدی‌ای درمی‌گرفت که طی آن‌ها استیون و ماگی، در منتهای تحسین‌لوسی، از خصوصیات‌خویش پرده برمی‌گرفتند. چندین بار از ذهنش گذشت، آه اگر ماگی با فیلیپ

ازدواج می‌کرد چهار نفری چه جمع خوبی را تشکیل می‌دادند! ولی آیا این یك چیز قابل توضیح است که دختری از مصاحبت دلداده‌اش، بیشتر به‌خاطر او، از حضور شخص ثالثی لذت ببرد و کم‌ترین حسادتی از این بابت که روی سخن بطور کلی با این شخص ثالث است احساس نکند؟ آری، وقتی دختر به خوش‌قلبی و صفای لوسی باشد و اعتقاد کامل داشته باشد به این‌که میزان محبت مصاحبانش را نسبت به خود می‌داند و دستخوش احساساتی نباشد که این اعتقاد را، در نبود شواهد و دلایل مثبتهٔ علیه آن، متزلزل کند چنین چیزی ممکن است. وانگهی، استیون همیشه در کنار او می‌نشست، بازویش را همیشه به او می‌داد، و همیشه برای تأیید سخن خود به او مراجعه می‌کرد، و هر روز همان ادب‌آمیخته به محبت را نسبت به او ابراز می‌کرد و همان توجه را نسبت به خواست‌های او و انجام این خواست‌ها نشان می‌داد. ولی آیا واقعاً همان بود؟ به‌نظر لوسی حتی بیش از آن بود، و بنابراین جای شگفتی نیست اگر متوجه مفهوم این دگرگونی نشد. این دگرگونی دراستیون یك‌جریان روانی ظریف بود، که حتی خود وی از آن آگاه نبود. توجهی که به ماگی می‌کرد ظاهراً ناچیز بود، و حتی سردیی ظاهری در میانشان بروز کرده بود که مانع از این می‌شد که آن تعارف و رفتار زن‌نوازانه‌ای را که در نخستین روز برخوردشان در قایق نسبت به او ابراز کرده بود تجدید کند. اگر مواقعی که استیون می‌آمد لوسی در اتاق نبود ــ یا اگر لوسی آن‌ها را به خود گذاشته بود ــ هرگز با هم صحبت نمی‌کردند: در این گونه مواقع استیون ظاهراً به کتابچه‌های موسیقی ور می‌رفت و ماگی به روی کارش خم می‌شد و ساعیانه مشغول می‌شد: هریك به طرزی‌دردناك، با تمام وجود، از حضور دیگری آگاه بود. با این همه هریك آرزومند بود که روز بعد همین جریان تکرار شود. هیچ‌یك به تأمل در این باره نپرداخته یا از خود نپرسیده بود که «این جریان به کجا خواهد انجامید؟» ماگی فقط احساس می‌کرد که زندگی دارد چیز تازه‌ای را براو ارائه می‌کند و چنان مجذوب این تجربهٔ بی‌واسطه و مستقیم بود که نیرویی برای پرداختن به آن و تعقل دربارهٔ آن برایش نمی‌ماند. استیون عملا از خودکاوی سر باز می‌زد، و حاضر نبود پیش خود اعتراف کند که در حوزهٔ نفوذی واقع شده است که ممکن است اثر تعیین‌کننده‌ای بررفتارش

داشته باشد. وقتی لوسی بازمی‌آمد، باز آزاد و فارغ از قید می‌شدند: ماگی می‌توانست با گفته‌هایش مخالفت کند و او را دست بیندازد، و استیون می‌توانست میس سوفیاوسترن۴۷، آن شخصیت زیبایی را به‌رخش بکشد که برای «فهم و درک مردان» احترامی بسزا قایل بود؛ ماگی می‌توانست به استیون نگاه کند، که وقت‌هایی که تنها بودند، به عللی از نگریستن به او ابا می‌کرد؛ و استیون حتی می‌توانست از او بخواهد که حالا که انگشتان لوسی به‌کار «بازار» کلیسا مشغول‌اند او را با پیانو همراهی کند، و به‌خاطر این‌که «ضرب»ها را رعایت نمی‌کرد ــ و این بی‌گمان نقطهٔ ضعف ماگی بود ــ او را سرزنش کند.

روزی ــ روز بازگشت فیلیپ ــ لوسی قراری ناگهانی گذاشته بود: بنا بود شب را با خانم کن بگذراند، که وضع مزاجی‌اش تعریفی نداشت و براثر ابتلای به نزلهٔ نایچه کم‌کم روبه وخامت می‌رفت، و به همین جهت ناچار شده بود کارهای مربوط به «بازار» آینده را به خانم‌های‌دیگر بسپارد، و می‌خواست که لوسی نیز یکی از آن‌ها باشد. این قرار در حضور استیون گذاشته شد، و او شنید که لوسی قول داد ناهار را زودتر بخورد و ساعت شش به‌دنبال میس «توری» برود، که پیغام خانم کن را برایش آورده بود.

همین‌که میس توری از اتاق بیرون رفت استیون با ناراحتی گفت: «بفرما، این هم یکی از نتایج معنوی آن بازار احمقانه که خانم‌های جوان را از وظایف خانه بازمیدارد و به صحنه‌های بیهوده در میان درپوش تربت‌دان و کیفهای خامه‌دوزی‌شدهٔ زنانه میکشد. من میخواهم بدانم اگر وظیفهٔ اصلی زن این نیست که موجباتی فراهم کند که شوهر را در خانه نگه‌دارد یا، از آن بیشتر، اشخاص بی‌زن را از خانه دور کند، پس دیگر وظیفهٔ اصلی او چیست؟ اگر این جریان یکچند بیشتر دوام کند جامعه ازهم میپاشد.»

لوسی خنده‌کنان گفت: «خب، دیگر زیاد طول نمیکشد. برای این‌که بازار دوشنبهٔ هفتهٔ آینده برگزار میشود.»

٤٧ــ Sophia Western، یکی از شخصیت‌های اصلی رمان فیلدینگ به‌نام تام جونز.

استیون گفت: «خدا را شکر! کن خودش همین چند روز پیش گفت که هیچ دوست ندارد «نمایشگاه خودبینی» جانشین کار خیریه بشود.ولی همان‌طورکه عامهٔ مردم انگلیس آنقد معقول نیست که مالیات مستقیم را بپذیرد، سنت‌اوگزهم آن محرك لازم را ندارد که بی‌استفاده از نیروی حماقت، مدارسی بسازد و آنهارا وقف عامه کنند»

لوسی، همچنان‌که با ناراحتی در او خیره شده بود، گفت: «اینطور گفت؟ نشنیده بودم از این حرفهابزند. من خیال میکردم این کارهایی‌که ما میکنیم مورد تأیید اوست!»

استیون همچنان‌که به مهربانی بر او لبخند می‌زد، گفت: «من مطمئنم که شخص‌شمامورد‌تأیید‌اوهستی، اما عمل امشبت که بیرون‌میروی عمل درستی نیست، هرچند میدانم که انگیزاش نیکخواهی‌است.»

لوسی گفت: «آه، تو خیلی به من حسن‌نظر داری.» و در حالی‌که به زیبایی از شرم سرخ شده بود سر تکان داد، و موضوع به همین‌جا ختم شد. اما تلویحاً این‌طور فهمیده شد که استیون شب نخواهد ماند، و براساس این تفاهم ضمنی دیدار صبحش را طول داد، تا پاسی از ساعت چهار گذشته ماند.

چندی پس از ناهار، ماگی تنها در اتاق پذیرائی نشسته بود؛ مینی بردامنش بود، عمو را به نوشیدن شراب و چرت بعد از ناهار، و مادرش را به چیزی بینابین چرت‌زدن و بافتن در اتاق ناهارخوری، گذاشته بود: وقتهایی که مهمان نداشتند تا هنگام عصرانه این‌کار عادی او بود. ماگی خم شده بود و حیوان موابریشمی و به نازپروردهٔ لوسی را می‌نواخت و او را درغیاب بانویش تسلی می‌داد، که صدای گام‌هایی بر باریکه راه شن‌ریزی‌شدهٔ باغ موجب شد سر بردارد و از پنجره به بیرون بنگرد. آقای استیون گست را دید که از باغ پیش می‌آمد ــ مثل این‌که یکراست از رودخانه آمده بود. آمدنش به این زودی، پس از ناهار، امری غیرعادی بود؛ اغلب از دیر بودن وقت ناهار در پـارك هاوس شکایت داشت. با این همه لباس مشکی تنش بود، و پیدا بود که در خانه بوده، و باید باز از رودخانه آمده باشد. ماگی احساس کرد که گونه‌هایش گل انداخت و دلش به‌تپش افتاد. این حالت یك چیز طبیعی بود، چون عادت نداشت تنها مهمان بپذیرد. استیون او را در کنار پنجره دیده بود و کلاهش را به

احترام او از سر برگرفته بود و به‌سوی پنجره پیش آمده بود: خواسته بود به‌عوض در از پنجره تو بیاید. او نیز هنگامی که با «نت»هایی که لوله‌شان کرده بود به‌درون آمـــد سرخ شد و چنان‌که از یك جوان معقول و خویشتن‌دار انتظار می‌رود قیافهٔ مضحکی پیدا کرد. به‌لحنی مردد گفت: «میس تالیور، تعجب میکنید که میبینید باز آمدم... معذرت میخواهم از این‌که سرزده آمدم، ولی میخواستم به شهر بروم، و (از فرصت استفاده کردم) از خدمتکار خواستم با قایق مرا بیاورد، گفتم این چیزهای مربوط به «دوشیزهٔ آرتوا»۴۸ را برای دخترخاله‌تان بیاورم. امروز صبح فراموش کرده بودم. ممکن است از شما خواهش کنم آنها را به او بدهید؟»

ماگی که سراسیمه از جا برخاسته بود و مینی را به بغل داشت، گفت: «بله.» و چون نمی‌دانست چه باید بکند از نو نشست.

استیون نت‌ها و کلاهش را روی میز گذاشت ــ نت‌ها برکف اتاق ولو شدند ــ و خود در کنار ماگی بریك صندلی نشست. پیشتر هرگز چنین کاری نکرده بود، هردو، هم او هم ماگی، می‌دانستند که این رفتار تازگی دارد.

استیون خم شد و گوش فرفری سگ را که بر بازوی ماگی آویخته بود کشید، و گفت: «ها، لوس بنازپرورده!» این اظهاری نبود که موجب گفت‌وگو باشد، و چون گوینده دنبالهٔ آن را نگرفت گفت‌وگو ناچار معلق ماند. در تمام این مدت استیون دست به سروگوش مینی می‌کشید، وظاهراً این عمل را بسیار لذت‌بخش یافته بود، جز این‌که دلش می‌خواست جرأت می‌کرد و به‌ماگی می‌نگریست و او به نگاهش پاسخ می‌داد و با نگاهی بلند از آن چشمان عمیق او را می‌نواخت، آن‌وقت دیگر ارضاء می‌شد و معقول رفتار می‌کرد. می‌دید که نیاز به این نگاه ممتد انگار دارد در او صورت جنون پیدا می‌کند، و مدام به ذهنش فشار می‌آورد که وسیله‌ای بیابد تا به یاری آن بتواند بی آن‌که غریب بنماید و عملش متضمن سراسیمگی و آشفتگی باشد، این نـــگاه را از او دریافت دارد. و اما ماگی... او فکر روشن و مشخصی نداشت، جز این‌که حضور چیزی شبیه به بال‌های بزرگ پرنده‌ای را احساس می‌کرد که در تاریکی برگردش

48- Maid of Artois

پرپر می‌زند. و چون قادر نبود سر بلنـــد کند جز پوست قرفری و سیاه مینی چیز دیگری را نمی‌دید.

اما این وضع باید یک‌وقت پایان می‌پذیرفت... شاید هم زود پایان پذیرفت، شاید مانند رؤیایی که یک دقیقه بیش طول نمی‌کشد در عالم خیال طولانی به نظر رسیده بود. سرانجام استیون، از آن حالت بدر آمد، بدن را یک‌وری کرد، بازویش را بر پشتی صندلی تکیه داد و در او خیره شد. ولی حالا چه بگوید؟

«مثل این‌که غروب قشنگی است، مایل نیستید بیرون بیائیـــد و ببینید؟»

ماگی گفت: «نمیدانم.» سپس شجاعانه سر برداشت و از پنجره به بیرون نگریست «اگر با عمو کریباژ»۴۹ بازی نکنم.»

مکثی در میان آمد که طی آن مینی باز نوازش شد، ولی آیا آن‌قدر شعور داشت که از این بابت سپاسگزار باشد، و در عوض غر نزند.

«دوست دارید تنها بنشینید؟»

سایهٔ حالت شیطنت‌آمیزی بر چهرهٔ ماگی گذشت، درحالی‌که به نیم نگاهی‌به استیون اکتفا کرده‌بود گفت: «مؤدبانه‌اش این‌است که بگویم بله؟»

استیون خوشحال از این نگاهی که دریافت کرده بود، و مصمم به این‌که بماند تا نگاه دیگری از او دریافت کنـــد، گفت: «هرچند چنین سئوالی از ناحیهٔ یک مهمان ناخوانده و مزاحم درست نیست.» به ساعتش نگاه کرد، و افزود: «تازه وقتی من بروم شما باز نیم ساعت وقت اضافی خواهید داشت. میدانم آقای دین تا ساعت هفت‌ونیم نخواهد آمد.»

مکث دیگری در میان آمد، که در طی آن ماگی از پنجره به بیرون نگریست، و سرانجام با کوشش زیاد سر برگرداند و باز بر پشت مینی چشم دوخت، و گفت:

«کـــاش لوسی مجبور نشده بود بـــرود. امشب موسیقی نخواهیم داشت.»

استیون گفت: «فردا شب یک خوانندهٔ جدید خواهیم داشت. ممکن است لطفاً به‌دخترخاله‌تان بگوئید که فیلیپ‌واکم برگشته‌است. به‌خانه‌که‌میرفتم

۴۹ـ Cribbag ، یک جور بازی ورق، دو دستی یا چهار دستی.

او را دیدم.»

ماگی انگار یکه خورد ـ این عمل به‌زحمت بیش از رعشه‌ای بود که در لحظه‌ای از فرق سر تا نوك پایش را درنوردید. اما تصاویر جدیدی که نام فیلیپ به‌ذهنش بازآورد نیمی از این افسون نیرومندی را که او تحت‌تأثیرش قرار گرفته بود زایل کرد. با تصمیمی آنی از روی صندلی برخاست، مینی را روی تشکچه‌اش گذاشت، ورفت زنبیل بزرگ‌کارلوسی را از کنجی که در آن بود بیاورد. استیون آزرده و تلخکام بود. فکر می‌کرد ماگی خوشش نیامد که این‌طور بی‌مقدمه از فیلیپ واکم نام برد ـ اکنون چیزهایی را که لوسی دربارهٔ اختلاف خانوادگـــی به او گفته بود به‌یاد آورد. دیگر ماندنش بی‌فایده بود. ماگی با کارش پشت میز بود، و سرد و بی‌اعتنا می‌نمود... او نیز با این آمدنش خود را پاك مسخره کرده بود. دیدار زاید و بی‌جهت، بی‌گمان به‌آدم قیافهٔ ناخوشایند و مسخره می‌دهد: طبعاً ماگی می‌داند که برای این‌که زود برگردد و او را تنها گیر بیاورد ناهار را هول‌هولکی در اتاق خودش خورده است.

برای یك جوان بیست‌وپنج ساله، آن هم جوانی بااطلاعات حقوقی، این ذهنیت، ذهنیت یك پسر بچه است! اما نگاهی به تاریخ شاید که باعث شود عجیب ننماید.

در این هنگام گلولهٔ نخ بافتنی افتاد و برکف اتاق غل خورد، و ماگی برای گرفتنش بلند شد. استیون نیز از جا برخاست، گلوله را برداشت، و با نگاهی آزرده و شکوه‌آمیز، که در نظر ماگی حالت کاملا تازه‌ای به چشمانش می‌داد، آن‌را به او بازگرداند. هنگامی که گلولهٔ نخ را به او داد نگاهشان با هم تلاقی کرد.

استیون به‌لحنی که همان ناخشنودی پر از تمنای چشمانش را منعکس می‌کرد، گفت: «خداحافظ.» جرأت نکرد دستش را پیش بیاورد ـ هنگام صحبت هر دو دستش را در جیب‌های کت دم چلچله‌ایش کرده بود. ماگی فکر کرد که شاید با او به‌خشونت رفتار کرده است.

با آزرم گفت: «نمی‌مانید؟» سر برگرداند، از بیم این‌که مبادا این عمل نیز خشن بوده باشد.

استیون، که همچنان چون تشنه‌ای که بر باریکهٔ جویی در دوردست بنگرد در آن چشمان نیم مایل ونیم‌شیفته‌می‌نگریست گفت: «نه، متشکرم. قایق

منتظر است... به دخترخاله‌تان خواهید گفت؟»
«بله.»
«که نت‌ها را آوردم؟»
«بله.»
«و فیلیپ برگشته؟»
«بله.» (این بار متوجه نام فیلیپ نشد).

استیون به‌لحنی بازهم نرم‌تر گفت: «مایل نیستید تو باغ یه کمی قدم بزنید؟» لحظهٔ بعد ناراحت شد از این‌که ماگی نگفت «نه»، چون اکنون به سوی پنجرهٔ گشوده می‌رفت، و او ناگزیر شد کلاهش را بردارد و در کنارش به‌راه بیفتد. اما به‌فکر چیزی هم بود که این تلخکامی‌ها را جبران کند.

به‌لحنی فروخفته، انگار مطلب محرمانه‌ای را به او بگوید، گفت: «لطفاً بازویم را بگیرید.»

این تعارف ــ تعارف بازویی نیرومند ــ چیزی است که دل از بیشتر زنان می‌رباید. البته در آن لحظه نیازی به کمك نیست، امـــا احساس کمك‌خواهی ــ حضور نیرویی که در خارج از آن‌ها و در عین‌حال متعلق به آن‌ها است ــ نیاز مستمر خیال را برآورده می‌کند. ماگی خواه به این جهت یا به جهات دیگر، بازویش را گرفت. در همان حالت رؤیاگونه‌ای که یك‌ربع ساعت پیش را در آن گذرانده بودند برگرد محوطهٔ چمنی، در زیر شاخ و برگ سبز و فروآویختهٔ درختان قصاص، قدم زدند ــ چیزی پیش نیامده بود، جز این‌که استیون بی‌این‌که هنوز نشان‌های بازگشت تعادل را در خود سراغ کرده باشد، نگاهی را که آرزومند آن بود دریافت داشته بود، و افکاری ذهن مشوش ماگی را درنوردیده بود: «آن‌جا چه می‌کند؟ چرا بیرون آمد؟» سخنی گفته نشد. اگر گفته شده بود هریك به این شدت از حضور دیگری آگاه نبود.

سرانجام استیون گفت: «مواظب پله باشید!»

ماگی احساس کرد که انگار پله به دادش رسیده است. گفت: «اوه، من میخواهم بروم تو. شب‌خوش.»

در لحظه بازویش را از بازویش بیرون‌کشید و دوان دوان به‌سوی خانه باز رفت. هیچ فکر نکرده بود که این عمل ناگهانی بیشتر خـاطرهٔ این نیم ساعت اخیر را تشدید می‌کند... برای اندیشیدن به این موضوع

فکری برایش نمانده بود. خود را بر صندلی پایه‌کوتاهی رها کرد و گریه را سرداد.

«اوه فیلیپ، فیلیپ ـ کاش باهم... در چاله سرخ بودیم ـ بودیم... آن‌هم آرام...»

استیون لحظه‌ای چند به دنبالش نگریست، سپس به سوی قایقش به‌راه افتاد و چندی بعد در بارانداز پیاده شد. آن شب را در سالن بیلیارد بسر برد؛ سیگار بود که آتش به آتش روشن می‌کرد. مرتب می‌باخت، اما از بازی دست نمی‌کشید. مصمم بود فکر نکند، و به چیزی جز آن‌چه حضور مستمر ماگی با اصرار به ذهنش فرا می‌خواند نیندیشد. نگاهش مدام به او بود... و او بر بازویش تکیه کرده بود.

بعد... باید که در این شب خنك و پرستاره، قدم‌زنان بـه خانه بازمی‌رفت، و همراه با آن، ضرورت نفرین بر حماقت خود، و تصمیم راسخ به‌این‌که هرگز به خود اعتماد نکند و با او تنها نماند. این پاك دیوانگی بود: آخر او دلداده بود، از دل و جان دلبستهٔ لوسی بود، نسبت به او متعهد بود ـ دست‌کم آن‌طور که یك آدم شرافتمند باید باشد. آرزو کرد کاش هرگز این ماگی تالیور را ندیده بود، که به این شکل باواسطهٔ او در تب وتاب بیفتد؛ بالاخره برای یکی همسری شیرین، و غریب و پردردسر، و پرستیدنی خواهد بود، ولی او خود هرگز چنین زنـی را انتخاب نمی‌کند. آیا ماگی هم‌چون او احساس می‌کرد؟ امیدوار بودچنین احساس ک... نکند. نباید می‌رفت. در آینده برخود مسلط خواهد بود. خودش را از نظرش خواهد انداخت... شاید هم با او دعوا کرد... دعوا با او؟ مگر ممکن است با صاحب چنین چشمانی دعوا کرد که در عین‌حال که آدم را می‌رانند او را به‌لطف می‌خوانند و در عین‌حال که به او تغیّر می‌کنند او را می‌نوازند، و در عین‌حال که به او فرمان می‌دهند به او التماس می‌کنند۵۰، و مالامال از متضادهای دل‌انگیزند؟ دیدن این‌که‌چنین آفریده‌ای مقهور عشق آدم باشد،سرنوشتی است که‌به داشتنش‌می‌ارزد...

۵۰ـ چه خوش نازی است ناز خوبرویان
به چشمی طیرگی کردن که برخیز
زدیده رانده را دزدیده جستن
به‌دیگر چشم دل‌دادن که مگریز
نظامی

البته برای یك مرد دیگر.
سخنی که با ناراحتی زیرلب اداکرد به این‌گفت‌وگوی درونی پایان داد؛ ته سیگارش را دور انداخت، دستها را در جیب‌کرد، و از میان بته‌زار باگام‌های آرام‌تر به راه خود ادامه داد. اما این سخنی که گفت از مقولهٔ دعا نبود.

— ۷ —

صبح روز بعد بسیار بارانی بود: از آن صبح‌هایی که مـــردان همسایه که کار فوتی و فوری در خانه ندارند به احتمال زیاد از دوستان زنشان دیدارهای پایان‌ناپذیر می‌کنند. باران، که برای آمدن یا رفتن قابل تحمل است، یقیناً چنان شدت می‌کند و در عین حال چنان خبر از صاف شدن هوا می‌دهد که چیزی بجز دعوای آشکار قادر به کوتاه کردن این‌گونه دیدارها نیست ـ بیزاری و نفرت پوشیده گـــرهـــی از کار نمی‌گشاید، و اگر دل داده باشید در انگلستان چه چیز لذبخش‌تر از یك روز بارانی؟ روز آفتابی انگلیس قابل اعتماد نیست ـ کلاه خانم‌ها هرگز کاملا ایمن از خطر نیست، اگرهم روی سبزه بنشینید ممکن است سرما بخورید. اما به باران می‌توان اعتماد کرد: با بارانی، چهار نعل ازمیان آن می‌گذرید و به‌زودی خود را در محل دلخواه می‌یابید و با خرسندی و اطمینان از این‌بابت که هیچ زنی میهمان نخواهد آمد، کمی پائین‌تر یا قدری بالاتر از جایی که الهه‌تان نشسته است می‌نشینید. (کسانی هم که به ماوراءالطبیعه اعتقاد دارند چنین‌اند؛ به‌همین جهت هم هست که زنان را در عین حال که می‌پرستند برایشان به چشم کهتری نگاه‌می‌کنند).
لوسی گفت: «استیون امروز صبح زودتر خواهد اومد، میدونم. همیشه مواقعی که هوا بارانی‌ست زودتر میاد.»
ماگی چیزی نگفت. از دست استیون عصبانی بود. به این فکر افتاد که از او بدش بیاید، و اگر این باران نبود امروز صبح به خانهٔ خاله گلگ می‌رفت، و به این ترتیب از روبرو شدن با او یکسر اجتناب‌می‌کرد. اما حال که چنین بود باید موجبی بیابد تا با مادرش بماند و در اتاق نباشد.

اما استیون نبود؛ مهمانی دیگر ـ همسایه‌ای نزدیک‌تر ـ بود که جلوتر از او آمده بود. فیلیپ وقتی وارد اتاق شد می‌خواست فقط برود و سری در برابر ماگی فرود آورد، فکر می‌کرد که آشنائیشان رازی است که نباید آن‌را آشکار کند. اما وقتی ماگی به‌سوی او پیش آمد و دستش را پیش آورد در دم حدس زد که موضوع را با لوسی درمیان گذاشته‌است. این لحظه برای هر دو لحظه‌ای پرتلاطم بود، هرچند که فیلیپ ساعت‌های زیادی را در آمادگی به جهت روبرو شدن با آن صرف کرده بود. ولی مانند همهٔ کسانی که زندگی را در شرایطی گذرانده‌اند که توقع همدلی چندانی از دیگران ندارند، به‌ندرت خود را می‌باخت، و با غـــرور و حساسیت تمام تظاهر هرگونه احساسی را فرو می‌نشاند: کمی پریدگی بیشتر رنگ، و لرزشی خفیف در پره‌های بینی به‌هنگام صحبت، وصدایی که آهنگ آن اندکی بالا گرفته بود و از نظر یك بیگانه حاکی از سردی و بی‌اعتنایی بود، همهٔ آن نشان‌هایی بود که از درام درون به‌دست‌می‌داد، که خود خالی از شدت و خشونت نبود. درعوض، ماگی که وجودش‌گویی از تارهای موسیقی فراهم آمده بود، قادر به اخفای احساسات و تأثرات خود نبود. هنگامی‌که در سکوت دست یکدیگر را فشردند احساس کرد که چشمانش از شدت هجوم اشك فراخ شده‌اند. اما این اشك‌ها اشك درد نبودند، خاستگاهی شبیه به اشك زنان یا کودکانی داشتند که تکیه‌گاهی یافته‌اند تا بدان تکیه کنند و به پشت‌سر و خطری بنگرند که تهدیدشان می‌کرد، زیرا فیلیپ که تا یکچند پیش در ذهن ماگی با این احساس پیوند داشت که تام ممکن است به‌خاطر او سرزنشش کند، اکنون، در این مدت کوتاه، برای او صورت یك نوع وجدان خارجی یافته بود که می‌توانست برای نجات و دلگرمی بدان پناه ببرد. علاقه توأم با شفقت و بدور از هیجانش به او، با ریشه‌هایی که این علاقه در ایام کودکی‌اش داشت، و خاطراتی که از گفت‌وگوهای آرام با او داشت، و این گفت‌وگوها با تأثرات مکرر و متوالی خود مؤید تمایل غریزی و اولیهٔ او بودند... باری، همین حقیقت که روی سخن نیاز او بیشتر با رحم و اخلاص زنانه‌اش و کم‌تر متوجه هوس‌ها و تمایلات خودبینانه‌اش بود، می‌نمود که به دو صورت نوعی مکان مقدس داده‌که‌می‌تواننددرآن‌درقبال نفوذ فریبنده‌ای که بهترین بخش وجودش باید در برابر آن مقاومت کند و جز تلاطمات

وحشتناك درون و بدبختی و بیچارگی برون نتیجه‌ای ندارد، پناه جوید. این برداشت تازه از ارتباط با فیلیپ، وسواس‌ها و نگرانی‌هایی را، که در غیر این صورت احساس می‌کرد، (از این‌که مبادا از حدود مورد تأیید تام پا فراتر گذارد) از میان برد. دستش را به‌سوی او پیش آورد و جوشش اشك را بی هیچ مانع و رادع درون، در چشمانش احساس کرد. صحنه همان‌طور بود که لوسی انتظار داشته بود، و قلب مهربانش از این که فیلیپ و ماگی را به‌هم رسانده بود لبریز از نشاط بود، هرچند با تمام احترامی که برای فیلیپ قائل بود در برابر این احساس نیز قادر به مقاومت نبودکه پسرخاله تام ــ آن‌هم آدم عاری از وهم و پنداری چون او که از شعر و داستان‌های پریان خوشش نمی‌آمد ــ حق داشته است از بی‌تناسبی جسمانی بین این دو ناراحت باشد. اما برای این‌که آن‌ها احساس راحت کنند همین‌که فرصتی به‌دست آورد به صحبت پرداخت.

با آن صدای زیبایی که به نغمهٔ پرنده مانند بود گفت: «خیلی لطف کردید که بلافاصله پس از رسیدنتان آمدید. با این وصف، خیال میکنم بتوانم شما را که آن‌طور نابهنگام و بی‌آنکه خبری به دوستانتان بدید گذاشتید و رفتید، ببخشم.» جای مناسبی برایش یافت، و در ادامهٔ سخن گفت: «بفرمائید، اینجا. این‌بار از تقصیرت میگذریم.»

فیلیپ نشست و گفت: «میس دین، شما هیچ‌وقت حکمران خوبی نخواهید بود، چون کسی به خشونتتان معتقد نخواهد بود. گذشتی که میکنید مردم را به ادامهٔ خلافکاری تشویق میکند.»

لوسی چیزهایی در رد این ادعا گفت، اما فیلیپ نشنید، زیرا طبعاً به‌سوی ماگی برگشته بود، و او با همان صفا و گشادگی و اطمینان‌خاطری به او می‌نگریست که شخص نسبت به دوستی که مدت‌ها از او جدا بوده ابراز می‌کند. آه که لحظهٔ جدائیشان چه تلخ بود! و فیلیپ چنان احساس می‌کرد که گویی همین دیروز بوده است. این را با چنان شدتی احساس می‌کرد و جزئیات آن را چنان به یاد داشت و چیزهایی را که در آخرین ملاقاتشان گفته و دیده بود بطرزی چنان زنده به‌یاد می‌آورد که با آن حسادت و بی‌اعتمادیی که در طبایع «ناتوان» تقریباً همیشه با احساسات تند پیوند دارد، احساس کرد که در نگاه و حرکات ماگی نشانی از دگرگونی می‌بیند. همین‌که می‌ترسید و انتظار چنین چیزی را داشت،

طبعاً در نبود شواهد مخالف، هجوم چنین افکاری را ناگزیر می‌ساخت.

ماگی گفت: «دارم حسابی استراحت میکنم. لوسی مثل یك دایهٔ مهربان، یك پری نیکوکار، به احوالم میرسد: در چشم‌بهم‌زدنی مرا از یك کارگر مزدور به یك شاهزاده‌خانم تبدیل کرده‌است. تمام مدت روز کاری بجز خوشگذرانی ندارم؛ هنوز خودم احساس نکرده، او میداند چه میخواهم.»

فیلیپ گفت: «خب، ایشان که باید خوشحال باشند. شما قطعاً برای ایشان بهتر از یك نمایشگاه کامل از جانوران دست‌آموز هستید. سرحال به نظر میرسید... ظاهراً این تنوع به حالتان مفید بوده.»

گفت‌وگوی ساختگی یکچند در این مایه ادامه یافت، تا این لوسی‌که می‌خواست به این وضع پایان دهد اظهاری حاکی از ناراحتی کرد. قیافهٔ ناراحت به خود گرفت و گفت که چیزی را فراموش کرده است، و به سرعت از اتاق بیرون رفت.

ماگی و فیلیپ در لحظه به جلو خم شدند، و با قیافه و حالت غمناك و در عین‌حال راضی دوستانی که به یاد مصیبتی تازه با هم ملاقات‌می‌کنند دست یکدیگر را گرفتند.

«به برادرم گفتم که مایلم ترا ببینم... و از او خواستم که مرا از قولی که به او داده بودم معاف کند، و او موافقت کرد.»

ماگی در این احوالی که دستخوش احساس بود می‌خواست همان آن به فیلیپ حالی کند که چه موقعیتی نسبت به هم دارند ـ اما جلو خودش را گرفت. از وقتی که فیلیپ به او اظهارعشق‌کرد وقایعی‌که روی داده‌بود به اندازه‌ای دردناك بودند که نخواست او اولین کسی باشد که به آن‌ها اشاره می‌کند. صرف تذکر نام برادرش ـ که به او توهین کرده بود ـ ظاهراً مایهٔ آزار فیلیپ بود، اما فضای سینه‌اش چنان از او سرشار و به او مشغول بود که در آن لحظه به چیز دیگری توجه نداشت.

«ماگی، پس میتوانیم با هم دوست باشیم؟ حالا دیگر مانعی بر سر راه نیست؟»

ماگی دستش را پس کشید: «پدرت مخالفت نمیکند؟»

فیلیپ رنگ به رنگ شد: «ماگی، من به هیچ عنوان از تو دست نمیکشم، مگر به‌خواست خودت. همان‌طور که قبلا هم به‌تو گفتم، مواردی

هست که من در برابر خواست پدرم مقاومت میکنم. این هم یکی از آن موارد است.»

«پس دیگر مانعی بر سر راه دوستی ما نیست... تا اینجا هستم می‌توانیم همدیگر را ببینیم و با هم صحبت کنیم: به زودی خواهم رفت. خیال دارم هرچه زودتر بروم... کار تازه‌ای گرفته‌ام.»

«ماگی، این کار ضرورتی هم دارد؟»

«بله. نمیتوانم زیاد اینجا بمانم. از زندگی آینده بازم میدارد، من نمیتوانم سربار دیگران باشم... نمیتوانم با برادرم زندگی کنم ـ هرچند با من بسیار خوب است. او دلش میخواهد که زندگی مرا تأمین کند، ولی این برای من تحمل‌ناپذیر خواهد بود.»

فیلیپ لحظه‌ای چند خاموش ماند، سپس با آن صدای ضعیفی که در او حکایت از آن داشت که بـه خود فشار می‌آورد تا احساسش را بروز ندهد، گفت: «ماگی، آیا راه حل دیگری نیست؟ آیا زندگی دور از کسانی که دوستت دارند همان چیزی است که تو خواستارش هستی؟»

ماگی با قیافه‌ای التماس‌آمیز نگاهش کرد، و گفت: «بله، فیلیپ.» انگار به او التماس کند که بپذیرد مجبور است این راه را در پیش بگیرد. «دست‌کم با وضعی که حالا هست... من نمیدانم که در سالهای آینده چه خواهد بود. ولی کم‌کم دارم به‌این نتیجه میرسم که از دوست‌داشتن خوشی چندانی بهره نمیبرم: برا من همیشه با درد و رنج توأم بوده... آرزو میکنم میتوانستم مانند مردها در خارج از آن دنیایی برای خود بسازم.»

فیلیپ با قدری ناراحتی گفت: «ماگی، باز داری، در قالب دیگر، به همان فکر سابقت برمیگردی ـ همان فکری که من با آن مبارزه‌میکردم. تو میخواهی شکلی از ترك نفس را بیابی که گریزگاهی برای تو باشد. چنین راه گریزی از درد، جز با منحرف‌کردن و فلج‌کردن «طبیعت» ممکن نیست. من اگر میخواستم از درد بگریزم چه میشدم؟ پشت‌پا زدن به دنیا و تحقیر آن میتوانست در حکم یك افیون باشد، مگر این‌که خودم را به دیوانگی میزدم و پیش خودم تصور میکردم که چون مورد لطف آدمیان نیستم مورد عنایت خداوندم.»

این تلخی و تندی پابه‌پای بسط سخن شدت می‌گرفت. پیدا بود که این سخنان همان‌قدر که جواب ماگی هستند راه خروجی برای احساسات و

هیجانات خود او نیز هستند. دردی در آن لحظه او را رنج می‌داد. با غرور و ظرافتی، از کم‌ترین اشاره به آنچه در زمینهٔ عشق و دلدادگی در میانشان گذشته بود خودداری کرد. اشـــاره به این جریان به نظر او مثل این بود که خواسته باشد قولی را به ماگی یادآوری کند، و این به نظر او اجباری بود که با دنائت توأم بود. نمی‌توانست بگوید که او خود تغییر نکرده است، زیرا چنین اظهاری خود در حکم همان تقاضا بود. عشقش نسبت به ماگی، حتی بیش از سایر تجارب و احساسش، آمیخته به این احساس تند بود که به هرحال او «استثنایی» است و ماگی، و همه او را به این چشم می‌بینند.

ماگی با همان قیافهٔ پشیمان و کودکانه‌ای که همیشه به هنگــام سرزنش‌های او به خود می‌گرفت، گفت: «بله، فیلیپ، تو درست‌میگوییـ میدانم. من همیشه بیشتر به احساس خودم توجه دارم، و به‌اندازهٔ کافی به احساس دیگران توجه ندارم... به‌اندازهٔ کافی به احساس تو توجه ندارم. کاش تو همیشه بودی و از من عیبجویی میکردی، و راهنمائیم میکردی. بسیاری از آن چیزایی که گفته بودی درست درآمده‌اند»

ماگی این چیزها را در حالی گفت که آرنجش را بر میز تکیه داده و دستش را حائل سر کرده بود، و با قیافه‌ای نیم پشیمان، و معتمد، با محبت در چهره‌اش می‌نگریست، درحالی‌که او نگاهش را با حالتی پاسخ می‌گفت که نز دیدهٔ باطن او کم‌کم ابهام آن فرو می‌نشست ــ و مالامال از گمان دیگری می‌شد. آیا ذهنش متوجه همان چیزی شد که اکنون به‌یاد او ــماگیــ آمد... چیزی مربوط به دلدادهٔ لوسی؟ این فکر رعشه بر وجود ماگی انداخت. وضع کنونی او و جریانی را که دیروز غروب پیش آمده بود در وجه روشن‌تری بر او نمود. آرنجش را از روی میز برداشته تحت‌تأثیر فشاری جسمانی که گاه این ناراحتی‌های ذهنی را همراهی می‌کنند، ناگزیر از تغییر وضع شد.

فیلیپ، که خیالش برای ساختن و پرداختن هر چیزی کــه برای هردو مصیبت‌بار باشد آماده‌تر از آماده بود، با نگرانی وصف‌ناپذیری گفت: «چه‌شد، ماگی؟»

ماگی اراده‌اش را به کمك خواست، و گفت: «هیچ... هیچ‌چیز.» نه، این فکر زننده به ذهن فیلیپ راه نیافته بود... او هــم آن را از

ذهن خود خواهد راند. تکرار کرد: «هیچ چیز... داشتم فکر میکردم. همیشه میگفتی که روزی نتیجهٔ زندگی... به‌قول تو زندگی خواهش‌های سرکوفته‌ام را میبینم... و حالا دارم میبینم. حالاکه موسیقی و تجملات زندگی‌را دم دست دارم بیش‌از اندازه به این چیزها علاقه نشان میدهم.»

کارش را برداشت و خود را مشغول کرد، درحالی‌که فیلیپ او را تماشا می‌کرد، مردد از این‌که نکند بجز این اشارهٔ کلی چیز دیگری هم در بین باشد. آخر این از خصوصیات ماگی بود که مواقعی که خود را به این نحو مبهم سرزنش می‌کرد دستخوش آشفتگی می‌شد. اما دیری نگذشت که صدای شدید زنگ آشنا در خانه طنین افکند.

ماگی با آرامش تمام گفت: «اوه، چه صدایی!» هرچند فارغ از دل‌لرزه هم نبود. «نمیدانم لوسی کجا رفت.»

لوسی نسبت به این علامت بی‌اعتنا نبود؛ پس از فاصله‌ای‌که آن‌قدر بود که پرس‌وجویی توأم با اشتیاق اما فارغ از شتاب را کفایت کند، شخصاً استیون را به درون هدایت کرد.

استیون یکراست به‌سوی فیلیپ پیش آمد و با او دست داد، و گفت: «خب، دوست عزیز» عبوراً سری در برابر ماگی فرود آورد «خوشحالم که می‌بینم برگشتی... فقط دلم میخواست که دیگر مثل گنجشك، بالای بام منزل نمیکردی، و وقتهایی که میرفتی و می‌آمدی به خدمتکارات میگفتی. این بیستمین باری است که بی‌نتیجه از آن‌همه پله بالا میروم و به کارگاهت سر می‌زنم، برای این که خدمتکارها فکر میکردند خانه‌ای. این جور چیزها دوستی‌ها را تلخ میکند.»

فیلیپ‌که از حضور استیون، باآن قیافهٔ‌زیبا و صدای پر و نیرومند، احساس ناراحتی می‌کرد گفت: «من که رفت‌وآمد چندانی ندارم تا لازم باشد هروقت که بیرون میروم یا میآیم یادداشت برای خدمتکار بگذارم.»

استیون با ادبی خشك به سوی ماگی برگشت و دستش را با حالتی که انگار وظیفه‌ای اجتماعی را ادا کند به‌سوی او پیش آورد و گفت: «امروز صبح حالتان خوب است، میس تالیور؟»

ماگی سر انگشتانش را به دستش داد و به لحنی مغرور و آمیخته به بی‌اعتنایی گفت: «خوبم، متشکرم.» چشمان فیلیپ به دقت مواظب آن‌دو بود، اما لوسی که با نوسان‌هایی که در برخورد آن دو نسبت به‌هم پیش

می‌آمد آشنا بود با تأسف می‌اندیشیدکه نفرتی طبیعی در این‌دو هرچندگاه بر حسن خلقشان غلبه می‌کند. اظهارنظر خاموشی که توضیح همه‌چیز بود این بود: «ماگی آن زنی نیست که استیون می‌پسندد، و ماگی از وجود چیزی در او ناراحت است که خودش از آن به غرور تعبیر می‌کند.» این چیزی بود که لوسی ساده‌دل می‌پنداشت. استیون و ماگی همین‌که این سلام و تعارف سنجیده‌را به‌پایان‌بردند از سردی‌یکدیگر احساس‌دل‌آزردگی کردند. و استیون درعین‌حال که فیلیپ را دربارهٔ سفرش به زیر رگبار سئوال گرفته بود فکرش بیشتر متوجه ماگی بود، بیشتر به این علت که نمی‌توانست مثل همیشه او را به حرف بکشد، و لوسی با خود می‌اندیشید: «ماگی و فیلیپ خوشحال به‌نظر نمی‌آیند ـ این برخورد اول برایشان ناراحت‌کننده بوده است.»

لوسی به استیون گفت: «ما مثل تو چارنعل نیامده‌ایم، این باران حالمان را گرفته. برویم سراغ موسیقی. باید از وجود فیلیپ و شما استفاده کنیم. آن آهنگ زوجی «مازانیه‌لو»[۵۱] را برای ما اجرا کنید. ماگی نشنیده، و میدانم که خوشش خواهد آمد.»

استیون گفت: «خوب، پس شروع کنیم.» و به سوی پیانو رفت و من‌باب آزمایش با آن صدای عمیقی که بسیار خوشایند گوش بود درآمد آهنگ را زمزمه کرد: برام... برام!»

لوسی گفت: «فیلیپ لطفاً با پیانو همراهی کنید» و با نگاهی زیبا و پرسان افزود: «دوست دارید بزنید، نه؟» مثل همیشه نگران بود مبادا پیشنهادی کرده باشد که خوشایند طرف نبوده باشد، اما البته نگران کار خامه‌دوزی ناتمام خودش هم بود.

قیافهٔ فیلیپ با این‌پیشنهاد باز شد، زیرا بجز ترس و غم زیاد شاید هیچ احساس دیگری نباشد که تسلایی در موسیقی نیابد و موجب‌نشود که شخص بهتر بخواند یا بنوازد، و فیلیپ در آن‌لحظه آن‌قدر احساس دربند

۵۱ـ Masaniello (تومازو آنیه‌لو، ۱۶۲۳ـ۱۶۷۴) در اصل نام ماهیگیری که مردم را در ناپل علیه نایب‌السلطنهٔ اسپانیا برانگیخت و او را از شهر بیرون راند. بعدها همین مردم بر او شوریدند و او را کشتند. «اوبر» بر این اساس اپرایی‌ساخته بنام «لاموئت دوپورتیچی». در اینجا شاید منظورهمان آهنگ زوجی به‌این‌نام باشد.

کشیده، از عشق و حسادت و تمکین و بدگمانی شدیـد و آمیخته به هم داشت که هیجان مه چهار خواننده را کفایت کند.

چون در پشت پیانو جای‌گرفت گفت: «بله، این‌هم چیزی‌است‌که با واسطهٔ آن شخص میتواند زندگی ناقصش را تکمیل کند، و یك‌تنه سه نفر باشد: بخواند، پیانو را به خواندن وادارد و در ضمن صدای آن دو را بشنود... یا بخواند و نقاشی کند.»

استیون گفت: «آه، در این مورد به تو رشك میبرم. من با دستهام کاری نمیتوانم بکنم، و خیال میکنم این مبتلا به همهٔ کسانی‌ست که در امور اجرایی استعداد بارزی دارنـد... تمایل به سلطهٔ فکـری! میس تالیور، شما هیچ متوجه این موضوع شده‌اید؟»

استیون کم‌کم عادت کرده بود به این شکل ــ شوخی شوخی ــ به‌ماگی مراجعه کند و از او نظر بخواهد؛ ماگی نیز در پاسخ‌دادن و کنایه زدن کوتاه نمی‌آمد.

لبخندزنان گفت: «تمایل به سلطه‌جویی را که میبینم» و فیلیپ در آن لحظه از صمیم دل امیدوار بود که این تمایل تأثیر ناخوشی در او کرده باشد.

لوسی گفت: «بیائید، بیائید، موسیقی، موسیقی! یك وقت دیگر از خصوصیات همدیگر صحبت میکنیم.»

وقتی موسیقی آغاز می‌شد ماگی همیشه بیهوده سعی می‌کرد کارش را به دست بگیرد. امروز بیش‌از همیشه کوشید، زیرا این‌فکر، که استیون می‌داند که چه اندازه به صدایش علاقه‌مند است دیگر چیزی‌نبود که بتواند یك مقاومت صوری در او برانگیزد. این را هم می‌دانست که همیشه عادتاً طوری می‌ایستد که بتواند او را نگاه کند. اما این چیزها فایده‌ای‌نداشت. چندی که گذشت کارش را رها کرد و تمام توجهش در احساسی که این آهنگ زوجی برمی‌انگیخت گم شد ــ و این احساسی بود که درعین‌حال که به او نیرو می‌داد او را ضعیف نیز می‌کرد: نیرو می‌گرفت از این‌که از آن لذت می‌برد و ضعیف می‌شد از این‌که از او سلب‌مقاومت‌می‌کرد. وقتی آهنگ به مایهٔ «مینور»۵۲ رفت، از این تغییر دانگ تقریباً بر جای خود

۵۲ــ Minor ، در اینجا یحتمل به معنی، افسرده و شکوه‌آمیز باشد.

خشك‌شد. طفلك ماگی! اوقاتی‌که روحش بازیچهٔ این اصوات سنگدل‌بود به‌راستی زیبا بود. در این‌گونه اوقات می‌توانستی کم‌ترین رعشه‌ای را که در وجودش می‌دوید ببینی: می‌دیدی که بدن را اندکی به جلو خم کرده، دستها را انگار برای این‌که بتواند خود را نگه دارد درهم انداخته است، درحالی‌که چشمانش درشت شده و با فروغ شادی کودکـانه و شگفتی برافروخته بود. چنین حالتی همیشه در شادترین لحظات به او دست می‌داد. لوسی، که در سایراوقات‌که‌چنین حالتی به او دست می‌داد پشت پیانو بود، اکنون که در پشت پیانو نبود قادر به مقاومت نبود: دزدانه به‌سویش رفت و او را بوسید. فیلیپ هر چندگاه از حاشیهٔ کتابچهٔ نت روی میز جلوه‌ای از او را می‌دید، و می‌دید که پیش از آن هرگز ندیده بود که این‌طور تحت تأثیر قرار گرفته باشد.

هنگامی که قطعه به‌پایان رسید و تکرار شد لوسی‌گفت: «بازهم! بازهم! باز هم یك آهنگ پرشور ــ ماگی همیشه میگوید دوست دارد صدا پرتلاطم باشد.»

استیون‌گفت: «پس آن آهنگ را بخوانیم: «رهسپار شویم» که به این روز بارانی هم میخورد. ولی آیا شما حاضریـد این وظیفهٔ بسیار مقدس را رها کنید و بیائید با ما بخوانید؟»

لوسی خنده‌کنان گفت: «آه، بله... اگر شما «اپرای گدایان»[53] را از تو کشو آن میز کوچك پیدا کنید. جلد چرکینی دارد.»

استیون کشو میز کوچك‌را پیش‌کشید، و گفت: «این‌که‌نشانی‌نشد، برای این که ده بیست‌تا کتابچه هست که همه جلدشان چرکین است...» و کشو جادفتری را درآورد.

لوسی‌که می‌دید انگشتان‌فیلیپ بر شستی‌ها آواره‌اند گفت: «فیلیپ، در این ضمن شما یك چیزی بزن. این‌که داری میزنی چیست؟ چیز قشنگی است که من نمیشناسم.»

فیلیپ گفت: «این را نمیشناسی؟» و آهنگ را واضح‌تر اجرا کرد. «قطعه‌ای‌است‌از «خوابگرد»[54] «Ah! perché non posso odiarti»[55] خود اپرا

53- Beggar's Opera 54- Somnambula

۵۵ـ چرا نمی‌توانم از تو نفرت داشته باشم (ترا دوست نداشته باشم.)

را نمیدانم، ولی به نظر میرسد که «تنر» خوان به شخصیت زن داستان میگوید که همیشه دوستش خواهد داشت، هرچند که او ممکن‌است از وی دست بکشد. متن‌انگلیسی را برایتان خوانده‌ام: «همچنان دوستت دارم.»

فیلیپ بی‌قصد و منظور هم به‌این‌آهنگ‌نپرداخته‌بود، چون به‌هرحال با این‌تمهید می‌توانست آن‌چه‌را که خود نمی‌توانست مستقیماً به ماگی بگوید من‌غیرمستقیم از زبان این آهنگ به او القا کند. می‌دانست چه می‌گوید، و وقتی به خواندن آغاز کرد ماگی ناله‌ها و شکوه‌های قطعه را فهمید. خواننده صدای بسیار خوبی نداشت، آهنگ هم برای او تازگی نداشت: قبلا قطعاتی از آن را با صدایی آرام در میان باریکه‌های سبزه گرفتهٔ اطراف «چاله سرخ» و در زیر درخت زبان‌گنجشکی‌که بر حاشیهٔ‌چاله خم شده بود، برایش خوانده بود. از الفاظ بوی‌سرزنش به‌مشام‌می‌خورد ــ یعنی فیلیپ سرزنشش می‌کرد؟ آرزو کرد کاش ضمن گفت‌وگو به‌صراحت به او گفته بود که مایل نیست جریان دلدادگی بین آن‌ها ــ صرفاً به علت برخوردش با وضع اجتناب‌ناپذیر او ــ تجدید شود. از این آهنگ متأثر شد، به شور نیامد؛ افکار و خاطرات مشخصی را به ذهن بازمی‌خواند، و به‌عوض هیجان در او تأسف برمی‌انگیخت.

چون فیلیپ قطعه را به‌پایان برد، استیون که کتابچه به دست منتظر ایستاده بود گفت: «کار شما «تنر»خوان‌ها همیشه اینطور است. شما که به‌رغم هر رفتار بدی که باشما میکنند بااین‌همه‌شور و احساس‌عشق و وفاداریتان را بیان میکنید، جنس لطیف را ضایع میکنید. همین مانده‌است که مثل آن «تنر»خوان یا خنیاگر قرون‌وسطایی سرتان را ببرند و در بشقاب بگذارند و به معشوق تقدیم کنند تا از بیان تمکین و تسلیم کامل دست بکشید. من تا میس دین آماده می‌شوند، که خودشان را از این قرقره‌ها جدا کنند پادزهری به شما میدهم.»

و با صدایی نیرومند و گستاخ خواند:

آیا من، که در نومیدی تحلیل رفته‌ام
باید بمیرم، چون زنی زیبا است؟

هوای اتاق گویی براثر حضور نفوذ تازه‌ای جان گرفت؛ لوسی که

همیشه از هر عملی که استیون می‌کرد احساس غرور می‌کرد همچنان‌که نگاه‌های تحسین‌آمیز به‌وی می‌افکند خنده‌کنان به‌سوی پیانو رفت، وماگی به‌رغم مقاومتی که دربرابر سرود و سراینده می‌کرد تحت‌تأثیر این نفوذ نامرئی واقع شد و از جا کنده شد، و موجی نیرومند که در برابرش قادر به مقاومت نبود او را دربربود.

اما با خشم برآن شد که احساسش را بروز ندهد. کارش را به‌دست گرفت و ساعیانه مشغول شد: عوضی بخیه می‌زد و سرانگشتانش را بانیش سوزن می‌آزرد؛ سر برنمی‌داشت و به‌آن‌چه می‌گذشت توجه نمی‌کرد، تا این‌که سه صدا با هم یکی شدند و گفتند: «رهسپار شویم!»

متأسفانه باید بگویم بدش نمی‌آمد بداند که ذهن همین استیون گستاخ تا چه حد به او مشغول است و چه‌گونه به‌سرعت از حالی به حالی می‌رود، گاه تصمیم می‌گیرد با او به بی‌اعتنایی رفتار کند و گاه در آرزوی نشانی از تمایل از سوی او یا تبادل کلام فرونشسته‌ای یا نگاهی با او می‌سوزد. دیری نگذشت که چنین فرصتی را به‌دست آورد، و این هنگامی بود که به قطعهٔ «توفان» پرداخته بودند. ماگی که احتیاج به «زیرپائی» پیدا کرده بود در جستجوی کرسی زیرپایی در اتاق به‌راه افتاده بود و استیون که آن‌وقت نمی‌خواند و مراقب تمام حرکاتش بود این نیاز را به‌حدس دریافت؛ پیشدستی کرد، کرسی زیرپایی را با نگاهی پر از التماس و تمنا، که پاسخ دادن به آن بی‌نگاهی حاکی از سپاس ممکن نبود، برداشت. و اما این‌که شخصیتی مطمئن از خود ــ نه هر شخصیتی بلکه شخصیتی بخصوص، که ناگهان خاکسار و مشوش می‌نماید ــ کرسی‌ای برای آدم بگذارد و همچنان که هنوز کمر راست نکرده است یکچند درنگ کند و بپرسد آیا درمعرض جریان هوای بین پنجره و بخاری نیست، و اجازه می‌دهد که میز کار را کمی جابه‌جا کند... باری، این چیزها بی‌اختیار بارقه‌ای حاکی از رأفت و آمیخته به لذت به چشم زنی می‌آورد که در ایام دوشیزگی‌اش ناگزیربوده است درس‌های زندگی را پیش خود و در زبانی بسیار فقیر بیاموزد. واین چیزها برای ماگی نه وقایعی روزمره بلکه چیزهایی طرفه و نو بودند و میل به شنیدن عرض بندگی را در او شدید می‌کردند. این لحن نرم و پر از خواهش و تمنا او را ناگزیر کرد سر بردارد و به چهره‌ای که به‌رویش خم شده بود بنگرد و بگوید: «نه، متشکرم.» و چیزی مانع‌از این‌نمی‌توانست

بود که این نگاه متقابل، مانند دیروز غروب، خوش و دل‌انگیز باشد.

این عمل برای استیون جز یك اظهار ادب متعارف نبود ـ دو دقیقه بیش نکشیده بود، و لوسی درست متوجه این جریان نشد اما از نظرفیلیپ، که پیشتر ذهنش آکنده از تشویش مبهمی بود که در هر واقعه‌ای ناچیز موجب مشخصی برای بدگمانی می‌یافت، بروز این اشتیاق ناگهانی و تغییری که در قیافهٔ ماگی روی‌داد ـ که آشکارا پرتو شادی بود که از چهره‌اش به بیرون تافته بود ـ چنان با نشان‌های بی‌اعتنایی دانسته و سنجیدهٔ پیشترش فرق داشت که سرشار از معانی دردناك بود. وقتی صدای استیون از نو درخروش آمد تأثیر آن بر اعصاب حساس او چون صدای آهن ورقی بود که برزمین افکنده باشند. بی‌میل نبود پیانو را از آهنگ خارج کند و به‌فغان بیاورد. درحقیقت دلیل و موجب گویا و آشکاری را ندیده بود تا براساس آن بروجود احساسی غیرعادی در استیون و ماگی حکم کند؛ اما شعورش به او چنین می‌گفت. می‌خواست در دم به خانه باز رود تا بتواند با ذهن آرام بر تصاویر دروغین تأمل کند و پوچ‌بودنشان را به خود بقبولاند. اما در عین حال می‌خواست مادام که استیون هست او هم بماند ـ و همیشه تا استیون با ماگی است او هم باشد. برای فیلیپ بینوا امری عادی ـ نه عادی، که ناگزیر ـ بود که هرکس که در کنار ماگی باشد دل به او ببندد! اگر گول بخورد و دل به استیون ببندد ازسعادت بهره‌ای نخواهد برد، و همین فکر بود که به او دل داد تا عشق خود را از دیدی دیگر ببیند ـ به چشم چیزی نه‌چندان نابرابر. اکنون دیگر در اثر فشار تلاطمی که در درونش درگرفته بود آهنگ‌ها را عوضی می‌نواخت، و لوسی داشت با تعجب نگاهش می‌کرد، که ورود خانم تالیور که آن‌ها را به ناهار می‌خواند بهانه‌ای شد تا آهنگ را بی‌مقدمه قطع کند.

وقتی وارد ناهارخوری شدند آقای دین گفت: «آه، آقـــای فیلیپ، مدتهاست زیارتتان نکرده‌ام. مثل این‌که پدرتان خانه‌ست، بله؟ چند روز پیش به دارالوکاله‌شان رفتم، گفتند در شهر تشریف ندارند.»

فیلیپ گفت: «برای انجام کاری چند روزی به مادپرت رفته بود، ولی برگشته‌است.»

«بازهم مثل سابق به کار کشاورزی‌شان علاقه‌مند هستند؟»

فیلیپ متعجب از این توجهی که آقای دین به کارهای پـــدرش نشان

می‌داد، گفت: «فکر میکنم علاقه‌مند باشند.»

آقای دین گفت: «آه، هم این دست هم آن دست رودخانه زمین‌هایی دارند ــ این‌طور نیست؟»

«بله. همینطور است.»

آقای دین همچنان که پاته کبوتر۵۶ را به مهمانان تعارف می‌کرد گفت: «آه! قطعاً خرج زیادی هم براشان دارد... کار ذوقی پرخرجی‌است. من خودم هیچ‌وقت کاری را به‌صرف تبعیت از ذوق دنبال‌نکرده‌ام ــ هرگز تسلیم این خواهش نشده‌ام. و بدترین این کارهای ذوقی کاری‌است‌که‌مردم فکر میکنند پولی هم از آن درمی‌آید، درحالی‌که هی پول است که باید به‌پایش بریزند.»

لوسی از این انتقاد بی‌جهتی که پدرش از کار آقای واکم می‌کرد ناراحت بود. اما جریان به همین‌جا ختم شد، و آقای دین برخلاف معمول در تمام طول ناهار خاموش بود و به فکر فرو رفته بود. لوسی، که با حالات و حرکات چهرهٔ پدر آشنا بود و برای توجه به مسائلی‌که به‌خانوادهٔ واکم مربوط می‌شد دلایل و موجباتی داشت، و این دلایل و موجبات اخیراً قوت هم گرفته بود، برای پی‌بردن به‌علت این‌پرس‌وجو دستخوش کنجکاوی شدیدی شد. سکوتی که متعاقب این پرسش‌ها بر پدرش چیره شد باعث شد پیش خود به این نتیجه برسد که احتمالا دلایل و موجبات خاصی برای این کار داشته است.

با این فکری که در سر داشت به همان شیوهٔ معمول مواقعی که می‌خواست چیز خاصی به‌پدرش بگوید یا مطلب‌خاصی از او بپرسد متوسل شد: وسیله‌ای انگیخت که پس از شام خاله تالیور در اتاق نباشد. در کنار زانوی پدر بر چارپایهٔ کوتاهی نشست. در این‌گونه اوقات آقای دین احساس می‌کرد که پاره‌ای از خوش‌ترین لحظاتی را که شایستگی و کاردانیش قادر به تأمین آن بوده است مزه‌مزه می‌کند، هرچند لوسی، که خوش نداشت گرد انفیه بر موهایش‌بنشیند معمولا از همان‌اول انفیه‌دانش را صاحب می‌شد.

چارپایه‌اش را جلو کشید، انگشتان بلندش را گشود و انفیه‌دان را

56- Pigeon pie

در مشت گرفت، و گفت: «پاپا، هنوز که نمیخوای بخوابی، آره؟»

آقای دین بر پاداش شایستگی خود در «مشربه» نظر افکند، و گفت: «نه هنوز»، و چانه‌اش را، با آن چاه زنخدان، با محبت نیشگون گرفت، و افزود: «حالا چی میخوای؟ باز میخوای با دوزوکلك چند لیره‌ی برای «بازار» از جیبام کش بری ــ آره؟»

«نه، امروز اصلا از این خیالای بد ندارم. میخوام باهات صحبت‌کنم، چیزی ازت نمیخوام. پاپا، میخوام بدونم چه باعث شد که امروز از فیلیپ راجع به کارای پدرش سئوال کردی؟ به‌نظر عجیب اومد، برا این‌که هیچ وقت راجع به پدرش چیزی از او نمیپرسیدی. چه باعث شده که نگران شده‌ای‌که ممکنه آقای واکم سر آن کار ذوقی ضرر بکنه؟»

آقای دین گفت: «چیزی مربوط به کار مؤسسه بود.» و دستش را در هوا تکان داد، انگار بخواهد هرگونه مداخله‌ای را از این راز دور کند.

«ولی پاپا شما همیشه میگفتی که آقای واکم فیلیپ را مثل یه دختر بچه بار آورده، حالا چطو شده که فکر میکنی باید اطلاعاتی دربارهٔ این چیزا از او کسب کنی؟ این سئوالای بی‌مقدمه به‌نظر کمی عجیب میومدن... به‌نظر فیلیپ عجیب اومده بود...»

آقای دین گفت: «چه حرفا میزنی دختر!» و برای توجیه درستی سلوك اجتماعی خود، که در این مراتب بازحمتی کسب کرده‌بود، افزود: «گزارشی هست که میگه مزرعه و آسیاب آن دست رودخانه‌ش... آسیاب دورلکت... همان آسیاب عمو تالیورت... کارش آن‌طور نیست که در سابق بـــود. میخواستم بدونم آیا این موضوع صحت داره و فیلیپ چیزی در این زمینه بروز میده که نشان بده پدرش از کشاورزی خسته شده.»

لوسی با دلشوره گفت: «چطو مگه؟ پاپا، اگه بخواد آسیاب را بفروشه شما میخرین؟ اوه، جریان را برام تعریف کن... گوش کن، اگه تعریف‌کنی انفیه‌دان را پست میدم. برا این‌که ماگی میگه آرزوی همه‌شان اینه که تام یه روزی آسیاب را پس بگیره. این وصیتی بوده که پدرش به تام کرده، و گفته کاری کنه که حتماً آسیاب را پس بگیره.»

آقای دین درحالی‌که انفیه‌دان بازیافتی را می‌گشود، گفت: «ساکت، پیشی کوچولو... از این جریان نباید کلمه‌ای به احدی بگی ــ می‌فهمی؟ احتمال کمی هست که آسیاب را دوباره صاحب بشن، یا کسی بتونه اونو از

چنگک واکم دربیاره. و اگه بدونه که ما اونو به این منظور میخوایم که به خانوادهٔ تالیور برگردونیم اونوقت احتمال اینکه حاضر به این کار بشه از اینم ضعیف‌تر خواهد بود. بهرحال، پس از آن جریانی که اتفاق افتاد این یه امر طبیعی‌ست. او پیشتر به تالیور محبت کرده بود، ولی پاداش شلاق خوردنم دیگه نقل و نبات نیست.»

لوسی با قیافهٔ سنگین و مؤقر گفت: «حالا پاپا، شما به من اعتماد داری؟ شما نباید موجبات این چیزایی را که خواهم گفت بپرسی... اما من برا این چیزایی که خواهم گفت موجبات محکمی دارم... و خیلی‌م مواظب و محتاطم ـ باورکن.»

«خب، تعریف کن ببینم.»

«آره، فکر میکنم اگه اجازه بدی جریان را با فیلیپ درمیان بذارم... اجازه بدی که تمایل شما را به خرید آسیاب، و منظور ازآن‌را... و اینکه خاله‌زاده‌هام به آن علاقه‌مندن، و اینکه چرا علاقه‌مندن... اینا را با فیلیپ درمیان بذارم ـ فکر میکنم او بتونه ترتیب کار را بده. میدونم که مایل به چنین کاری هست.»

آقای دین، با تعجب گفت: «چطو همچوچیزی ممکنه؟ چرا بایدعلاقه‌مند باشه؟» سپس با نگاهی پرسان افزود: «نباشه فکر میکنی طفلکی گلوش پیشت گیر کرده، و بنابرین میتونی به هر کار که میخوای وادارش کنی؟» (آقای دین درخصوص علاقهٔ دخترش خیالش کاملا تخت بود).

«نه پاپا، به من علاقه‌ای نداره... نه آنقدکه من به او علاقه‌مندم. اما برای‌اطمینان‌از بابت این چیزایی که گفتم دلایل و موجبات محکمی‌دارم. از من نپرس ـ اگرم حدس میزنی، نگو. فقط به من اجازه بده هرطورکه‌خودم صلاح میدونم در این‌باره عمل کنم.»

برای اینکه بر زانوی پدر بنشیند از روی چارپایه برخاست، و با این آخرین تقاضا او را بوسید.

آقای دین همچنانکه با لذت نگاهش می‌کرد گفت: «ولی مطمئنی که کاررو خراب نمیکنی؟»

«بله، پاپا ـ کاملا مطمئنم. من خیلی عاقلم، همهٔ استعدادهای شما را دارم. مگه وقتی دفتر حسابم را نشانت دادم خودت تعریف نکردی؟»

«خب، خب، اگه این جوان حرف را پیش خودش نگه داره، عیبی‌نداره.

حقیقتش را بخوای، فکر نمیکنم هیچ راه دیگه‌ای هم داشته باشه. خب حالا بذار برم بخوابیم.»

— ۸ —

هنوز سه روز از این گفت‌وگوی بین لوسی و پدرش نگذشته بود که لوسی موفق شد در غیاب ماگی، که به‌دیدار خاله گلگ رفته بود، بطور خصوصی در این‌زمینه با فیلیپ گفت‌وگو کند. فیلیپ یك شبانه‌روز تمام با هیجان و تشویش آنچه را که لوسی در این دیدار به او گفته بود در ذهن خود زیر ورو کرد، تا سرانجام در مورد نحوهٔ عمل تصمیم قاطع گرفت. دید که اکنون این امکان را در دسترس دارد تا موضع خود را در قبال ماگی تغییر دهد و این آخرین مانعی را که دربین است ازمیان بردارد. طرحش را ریخت و کلیهٔ حرکات را با دقت شطرنج‌بازی که در روزهای اولیهٔ تب و تاب‌بازی است، محاسبه کرد، و از نبوغ خود درمقام یك «تاکتیسین»۵۷ به‌حیرت آمد. نقشه‌اش همان‌قدر که حساب شده بود گستاخ هم بود. صبر کرد تا وقتی‌که پدرش جز خواندن روزنامه کار دیگری نداشت، به پشت سرش رفت، دستش را بر شانه‌اش نهاد، و گفت: «پدر، می‌آئید به اتاقم کارهای‌تازه‌ام را ببینید؟ اونارا مرتب کرده‌م.»

واکم روزنامه‌ها را از دست نهاد، و همچنان‌که با مهربانی بر او می‌نگریست، گفت:«برای بالا رفتن از آن‌پله‌های شما مفاصلم خیلی‌خشك‌است ...ولی‌خب، باشه، بریم...»

«فیل، جای بسیار خوبی داری ــ نیست این‌طور؟ از سقف خوب نور میگیرد، نه؟» بنابرمعمول، هرگاه که وارد اتاق نقاشی فیلیپ می‌شد این اولین چیزی بود که می‌گفت: دوست داشت به خودش و پسرش یادآور شود که این فقط گذشت پدر بوده که چنین جایی را برای او فراهم کرده است. پدر خوبی بود، وامیلی۵۸ اگر زنده می‌شد و سر از گور بدر می‌آورد هیچ موجبی برای گله و شکایت نمی‌داشت. نشست، عینك دودیدش را به‌چشم

۵۷ــ tactician ، متخصص تدابیر جنگی، جنگ‌دان، رزم‌آرا. مدبر.
58- Emily

زد، و گفت: «بله، بله... نمایشگاه خوبی ترتیب دادی. به‌جان خودم خیال نمیکنم که کارهای‌تو دست کمی از کارهای‌آن نقاش لندنی داشته باشد... چه بود اسمش... همان‌که لی‌برن آن همه پول براش داده...»

فیلیپ سر تکان داد و لبخند زد. بر چارپایهٔ مخصوص کارش نشسته بود، مدادی سربی به‌دست گرفته بود و برای خنثی کردن لرزشی که به‌او دست داده بود با مداد خط می‌کشید. دید که پدرش از جا برخاست، و آرام آرام در اطراف به‌راه افتاد: با خلقی خوش، خیلی بیش از حد ذوقی که به دیدن دورنما داشت، در برابر تابلوها درنگ می‌کرد، تا سرانجام‌در برابر پایه‌ای ایستاد که فیلیپ دو تصویر را برآن جا داده بود ــ یکی از دو تصویر بسیار بزرگ‌تر از دیگری بود ــ تصویر کوچک‌تر در قابی چرمی بود.

واکم که از این تغییر ناگهانی منظر ــ از دورنما به تصویر ــ یکه خورده بود گفت: «ها! اینا چیه اینجا گذاشتی؟ من خیال میکردم صورت‌سازی را کنار گذاشتی. اینا کیا هستند؟»

فیلیپ با هیجانی فروخورده گفت: «هر دو شخص واحدی هستند ــ در سنین مختلف.»

واکم همچنان‌که با دقت و سوءظنی که دم‌به‌دم شدت می‌یافت به‌تصویر بزرگ‌تر می‌نگریست، گفت: «ها... کدام شخص؟»

«میس تالیور ــ تصویر کوچک‌تر چیزی‌است‌شبیه به قیافهٔ آن‌وقتش... اونوقت که با برادرش در کینگزلورتن بودم. تصویر بــــزرگ‌تر، مال اونوقتی‌است‌که تازه از خارج برگشته بودم... ولی خوب درنیامده.»

واکم با چهرهٔ برافروخته، و با خشم، برگشت؛ عینکش افتاد، لحظه‌ای چند با قیافه‌ای خشمگین در پسرش خیره شد، انگار بخواهد آن پیکرضعیف و گستاخ را با ضربه‌ای از چارپایه به‌زیر اندازد. اما درعوض، خود را در صندلی رها کرد، دستهایش را در جیب شلوار کرد، و با خشم بر او خیره شد. فیلیپ نگاهش را با نگاه پاسخ نگفت ــ نشسته بود و در نوك مداد خیره شده بود.

واکم سرانجام با کوشش عبثی که خشم همیشه به‌عمل می‌آورد تا آن‌قدرکه دل آرزو کند تلخی و تندی در کلمات و الفاظ بریزد ــ زیرا راه بر مشت و لگد بسته است ــ گفت: «یعنی‌میخواهی‌بگویی که از آنوقتی‌هم که

از خارج برگشته‌ای او را دیده‌ای؟»

«بله، پیش از مرگ پدرش تا یك سال تمام او را زیاد میدیدم. اغلب در آن درختستان همدیگر را میدیدیم... در آن «چاله سرخ»... نزدیك آسیای دورلکت. به او فوق‌العاده علاقه‌مندم ــ هرگز هیچ زن‌دیگری را این‌اندازه دوست نخواهم داشت. از وقتی که دختربچه بود به او علاقه‌مند بودم.»

«ادامه‌بدید، آقا! و لابد در تمام‌این‌مدت باهم رابطه هم داشته‌اید؟»

«نه. تا درست پیش از لحظات جدائیمان به‌او نگفته‌بودم که دوستش دارم، بعد هم که به برادرش قول داد که دیگر مرا نبیند و با من ارتباطی نداشته باشد. خاطرجمع نیستم که دوستم داشته باشد، یا به ازدواج با من رضا بدهد. اما اگر قبول کند... و به‌اندازهٔ‌کافی دوستم داشته‌باشد... با او ازدواج میکنم.»

رنگ از رخسار واکم پرید. گفت: «و این تلافی آن‌همه زحمتی است که من صرف تو کردم؟» در برابر این گستاخی و یکدندگی و آرامش فیلیپ، در پنجهٔ خشمی ناتوان، شروع به لرزیدن کرد.

فیلیپ برای نخستین بار سر برداشت و به صورتش نگاه کرد، و گفت: «نه، پدر، من‌این‌را «تلافی» نمیدانم. شمانسبت به‌من پدر باگذشت و بزرگواری بوده‌اید و... من همیشه احساس کرده‌ام که از روی محبت خواسته‌اید به اقتضای این وضع نامساعدی که دارم موجبات خوشبختی‌ام را تأمین کنید... این هم نه‌این‌که دینی بوده باشد که من باید با فداکردن تمام امکانات خوشبختی‌ام آن را ادا کنم، و آن تمایلات و احساسی را در شما ارضا کنم که هرگز در آن‌ها سهیم نبوده‌ام.»

واکم به لحنی‌تلخ و تندگفت: «من خیال می‌کنم که بیشتر پسرها در این مورد بخصوص در احساس‌پدرانشان سهیم‌اند. پدر این‌دختر مرد جاهل و بی‌شعوری بود که کم‌مانده‌بود مرا بکشد ــ همهٔ‌مردم‌شهر می‌دانند. پسره هم همان‌قدر گستاخ و بی‌چشم‌ورو است، منتها به‌شکلی خوددارتر. خودت می‌گویی که قدغن کرده خواهرش با تو ملاقات کند... اگر مواظب نباشی، به‌خاطر این‌کارت، استخوانهایت را خرد می‌کند. ولی مثل این‌که تصمیمت را گرفته‌ای؟ لابد عواقب و نتایج‌این‌کار را سنجیده‌ای. البته تو آدم‌مکلفی هستی، و می‌توانی، اگر بخواهی، همین فردا با این‌دختر ازدواج‌کنی ــ یك

مرد بیست و پنج ساله هستی... تو میتوانی به‌راه خودت بروی... من هم میتوانم به راه خودم بروم... کاری با هم نداریم.»

برخاست و به‌سوی در رفت، اما چیزی او را از رفتن بازداشت ــ در عوض، در اتاق به قدم‌زدن پرداخت. فیلیپ در دادن پاسخ شتاب نکرد، و وقتی به صحبت پرداخت سخنش آرامش و صراحت و وضوحی بیش از همیشه داشت. «نه، پدر؛ من حتی اگر میس تالیور حاضر به این‌کار هم باشد باز نمیتوانم با او ازدواج کنم ــ یعنی اگر بنا باشد برای تأمین زندگی او تنها بر مقدورات و امکانات شخص خودم متکی باشم. من که برای هیچ حرفه و پیشه‌ای تربیت نشده‌ام نمیتوانم با این نقصم فقر را هم به او عرضه کنم.»

واکم باز به تلخی گفت: «آه، پس لابد ماندنت با من دلیل و موجبی دارد!» اما با این همه از سخنان اخیر فیلیپ سخت متألم شده بود: این سخنان احساسی را برانگیخته بودند که در طی یك ربع قرن حکم عادت پیدا کرده بود. باز خود را در صندلی رها کرد.

فیلیپ گفت: «من این واکنش را انتظار داشتم. من میدانم‌که از این صحنه‌ها اغلب بین پدر و پسر پیش می‌آید. اگر من‌هم مثل‌سایر همسن و سالهای خودم بودم ممکن بود حرفهای شما را با حرفهای تلخ‌تر جواب بدهم... و از هم جدا بشویم... طبیعی است آن‌وقت با زنی‌که دوست‌داشتم ازدواج میکردم و شانس این را داشتم که مثل دیگران خوشبخت باشم. اما اگر ترضیهٔ خاطر شما در این باشد که هدف و منظور تمام این‌زحمت‌هایی را که برای من کشیده‌اید نفی کنید، در این صورت از خیلی از پدرها پیش افتاده‌اید، چون توانسته‌اید از تنها چیزی که به زندگیم معنا و مفهوم میبخشد محرومم کنید.»

او درنگ کرد، و پدر خاموش بود.

در ادامهٔ سخن گفت: «خودتان بهتر میدانید که علاوه بر ارضای آن کینهٔ مسخره‌ای که درخور وحشیان است چه ترضیهٔ‌خاطر دیگری از این جریان عاید خواهد شد.»

واکم منفجر شد: «کینهٔ مسخره! منظور! بله! یك دهاتی ابله آدم را باشلاق بزند و آدم به‌خاطراین‌کار دوستش داشته‌باشد! بعدهم، آن‌پسرهٔ سرد و مغروری است که در جریان خرید اموال حرفی به من زد که هرگز

فراموش نمیکنم. حاضر بودم با کمال میل یك گلوله خرجش کنم ـ اگر به خرجش میارزید.»

فیلیپ که بانظر پدر نسبت‌به تام، موافق بود گفت: «منظورم نفرتی نیست که نسبت به آنها دارید، هرچند انتقامجویی هم چیز چندان جالبی نیست که شما بخواهید آن را همچنان حفظ کنید؛ منظورم تعمیم این دشمنی به دختر معصومی است که به‌اندازه‌ای انسان و فهمیده است که از این تعصبات تنگ‌فکرانه فاصله دارد. او هیچ‌وقت وارد این دعوای خانوادگی نشده است.»

«خب، منظور؟ تازه مسأله این نیست که یك‌زن چه فکر میکند ـ بلکه مساله این است که از کدام خانواده است. رویهمرفته در شأن تو نیست... که با دختر آن مردکه تالیور ازدواج کنی.»

برای نخستین‌بار در این گفت‌وگو فیلیپ از کوره دررفت و از خشم سرخ شد. به‌لحنی تند گفت: «خصوصیات و تربیتی که این دختر دارد طوری‌است که فقط یك آدم ابله میتواند بی آن به چشم خصوصیات طبقهٔ متوسط بنگرد: دختری است بسیار مهذب، و اقوامش هرچه باشند مردم آبرومند و شریفی هستند. من فکر میکنم همهٔ مردم سنت‌اوگز او را برای من زیادی بدانند.»

واکم نگاه تند و پرسش‌آمیزی به او افکند. اما نگـاه فیلیپ به او نبود؛ با احساسی دردناك از این واقعیت، انگار در تکمیل مطلب، افزود: «شما یك نفر را در سنت‌اوگز پیدا کنید که به شما بگوید که دختر زیبایی مثل او اگر با موجود قابل ترحمی چون من ازدواج کند خودش را فدا نکرده است.»

واکم باز از جا برخاست، و با آمیزه‌ای از غرور و نفرت، که نیمی از آن صبغه پدرانه داشت و نیم دیگرش متأثر از احساس شخص خود بود گفت: «نه اتفاقاً! برای او ازدواج بسیار خوبی هم هست. وقتی دختری حقیقتاً به یك مرد علاقه‌مند باشد نقص بدنی حرف مفت است.»

فیلیپ گفت: «ولی‌دخترها معمولا به‌چنین‌کسانی علاقه‌مندنمی‌شوند.»

واکم، به لحنی نسبتاً تند و درحالی‌که می‌کوشید به موضع سابق‌خود بازگردد گفت: «ولی اگر علاقه‌مند نبود تو هم بی‌جهت این‌زحمت را به خودت نمیدادی که درباره‌اش با من صحبت‌کنی... و به من زحمت‌نمیدادی

که با چیزی که هرگز امکان وقوعش نیست مخالفت کنم.»

به‌سوی در رفت و بی‌آن‌که به پشت سر بنگرد در را با شدت به‌هم زد و رفت.

فیلیپ یقین داشت که این گفت‌وگو سرانجام بی‌نتیجه نخواهد بود. اما این برخورد اعصابش را که همچون اعصاب یك زن حساس بود ناراحت کرده بود. تصمیم گرفت برای ناهار به پائین نرود ــ نمی‌توانست باز با پدرش روبرو شود. واکم عادتاً، مواقعی که مهمان نداشت، غــروب‌ها بیرون می‌رفت ــ اغلب از ساعت هشت ــ و چون اکنون بعدازظهر دیرگاه بود فیلیپ در اتاقش را قفل کرد و برای گردش بیرون رفت، با این فکر که تا پدرش بیرون می‌رود به خانه بازنگردد. سوار قایق شد، و به‌روستای موردعلاقه‌اش رفت؛ در آنجا شام خورد و آن‌قدر این‌پا و آن‌پا کرد که دیگر برای باز آمدن دیر بود. پیش از آن هرگز با پدرش یکی به دو نکرده بود، و می‌ترسید این دعوایی که تازه آغاز شده بود هفته‌ها دوام کند... و در این ضمن چه اتفاقی ممکن بود بیفتد؟ اما او حاضر نبود مفهوم این‌پرسش را برای خود روشن کند؛ منتها اگر بتواند بار دیگر مقام دلدادگی ماگی را بازیابد آن‌وقت دیگر جای چندانی برای این نگرانی نخواهد بود...

به اتاق کارش رفت، نشست و با پریشان‌نگری در دورنماهایی که از دریا و صخره‌ها پرداخته و در اطراف چیده بود، خیره شد، تا این‌که سرانجام به‌خواب رفت. در خواب ماگی را دید که در مجرای لجن‌آلود و خزه گرفته و لغزندهٔ آبشاری فرو لغزید و آب او را برد، و او ایستاده بود و با درماندگی ناظر جریان بود... از صدایی که به افتادن و خــرد شدن چیزی شبیه بود از خواب پرید.

صدای باز شدن در بود، بیش از چند لحظه نخوابیده بود، زیرا تغییر محسوسی در روشنایی شامگــاهی مشهود نبود. پدرش بود، کــه چون فیلیپ برخاست تا صندلی را برایش خالی کند گفت:

«نه، بشین، راحت باش، من قدم میزنم.»

یکی دو بار آرام آرام طول اتاق را پیمود؛ سپس همچنان که دست‌ها را در جیب کرده بود دربرابر فیلیپ ایستاد، و انگار گفت‌وگوی روز قبل ادامه داشته باشد گفت، «ولی فیل، ظاهراً این دختر به تو علاقه‌مند بوده، اگرنه به آن شکل با تو ملاقات نمیکرد.»

قلب فیلیپ سخت به تپش افتاد ــ چهره‌اش انگار نوری برآن گذشته باشد جان‌گرفت. صحبت‌کردن در این شرایط کار چندان آسانی نبود.

«در کینگز لورتن دوستم داشت، آنوقتهاکه دختربچه بود، چون وقتی پای برادرش زخم برداشت، اغلب با هم می‌نشستیم. این‌جریان را فراموش نکرده بود، و مرا به چشم یك دوست قدیمی نگاه میکرد. وقتهایی که همدیگر را میدیدیم به چشم معشوق نگاهم نمیکرد.»

واکم باز در اتاق به‌راه افتاد. گفت: «ولی لابد در این ضمن به او اظهار عشق کردی... اوتوقت چه گفت؟»

«گفت که دوستم دارد.»

«خب، پس دیگر چی میخوای؟ دختر بوالهوسی است؟»

فیلیپ تردیدکنان گفت: «آنوقت خیلی جوان بود... فکر میکنم آنوقت درست نمی‌دانست چه احساس میکند، بعد هم که متأسفانه جدائی در میان آمد... و این فکر که به تبعیت از وقایع باید همیشه از هم جدا باشیم ممکن است در علاقه‌اش بی‌تأثیر نبوده باشد.»

«ولی اینجا است. او را در کلیسا می‌بینم. از آن وقت‌که برگشته‌ای با او صحبت نکرده‌ای؟»

«چرا، در خانهٔ آقای دین. ولی به دلایل و جهات زیادی نتوانستم پیشنهادم را تجدید کنم. اگر شما موافقت بکنید... و او را به عنوان عروستان بپذیرید، یکی از موانع برطرف میشود.»

واکم در برابر تصویر ماگی درنگ کرد، و یکچند خاموش ماند. سرانجام گفت: «فیل، از آن تیپ زنهایی نیست که مادرت بود. او را در کلیسا دیدم... از این‌که تو کشیده‌ای زیباتر است... چشمهای خوشگل و شیطان، و ریخت و اندام قشنگ... ولی به چشم من یك دختر خطرناك و سرکش آمد... این‌طور است؟»

«دختری است بسیار مهربان و بامحبت، و تا بخواهید ساده ــ آن ادا و اطوار زنهای دیگر را ندارد.»

واکم گفت: «آه؟» سپس به‌سوی‌پسرش برگشت: «ولی قیافهٔ مادرت خیلی مهربان‌تر بود... موهای خرمایی و موج‌دار، و چشمان خاکستری داشت، مثل خودت. تو قیافه‌اش خوب یادت نمیاد. حیف و هزار حیف که تصویری از او ندارم.»

«پدر، پس خوشحال نخواهید بود که من‌هم همان خوشبختی را داشته باشم... که زندگی را برایم شیرین کند؟ میدانم‌که هیچ پیوندی برای‌شما به محکمی پیوندی نبوده کــه بیست و هشت سال پیش به‌وجود آوردید، آنوقت که با مادرم ازدواج کردید، و شما از آن به بعد هم این پیوند را همچنان حفظ کرده‌اید.»

واکم دست به دست پسرش داد، و گفت: «آه فیل... تو تنها کسی هستی که بهترین بخش وجودم را ادراك میکنی. ما باید اگر بتوانیم ازهم جدا نشویم... خب، حالا من چه‌کار باید بکنم؟ بیا پائین، و بگوکه‌چه‌بکنم. مایلی بروم و با این دخترخانم چشم و ابرو سیاه صحبت بکنم؟»

همین‌که مانع به این شکل از میان برداشته‌شد فیلیپ‌توانست‌آزادانه دربارهٔ روابطشان با خانوادهٔ تالیور با پدرش گفت‌وگو کند، به علاقه‌ای‌که به بازپس‌گرفتن آسیاب و زمین‌ها داشتند اشاره کند، و به‌عنوان مرحله‌ای واسط در انجــام این عمل از شرکت گست سخن بــه میان آورد. اکنون می‌توانست با اصرار و اقناع بیشتر در این زمینه عمل کند، و پدرش با آمادگی بیش از آن‌چه انتظار داشته بود حاضر به این کار شد.

به لحنی موافقت‌آمیز اما ناراحت گفت: «من علاقه‌ای‌به‌آسیاب‌ندارم، اخیراً کلی با آن گرفتاری داشته‌ام. پول اصلاحاتی‌را که در آن کرده‌ام بدهند من دیگر چیزی نمیخواهم. اما یك چیز هست که تو نباید از آن بابت توقعی از من داشته باشی: من رابطهٔ مستقیمی با پسر تالیور نخواهم داشت، اگر تو به‌خاطر خواهرش بخواهی او را تحمل کنی من حرفی‌ندارم، ولی من عسلی ندارم که با آن بتوانم این قیافهٔ تلخ را فرو بدهم.»

اکنون می‌توانید خوشحالی فیلیپ را به هنگامی که صبح روز بعد به دیدار آقای دین رفت تا به او بگوید که پدرش حاضر به افتتاح باب گفت‌وگو است، به حدس دریابید، و قیافهٔ خوشحال و غرورآمیز و زیبای لوسی را به هنگامی که به پدرش گفت که آیا حالا دیگر به کاردانی او ایمان آورده است، پیش خود مجسم کنید. آقای دین قدری سرگشته بود، احساس می‌کرد چیزهایــی بین این جوان‌ها می‌گذرد کــه بی‌میل نیست سررشته‌ای به آن پیدا کند. اما آن‌چه بین جوان‌ها می‌گذرد برای کسانی چون آقای دین همان‌قدر با جریان کار و کسب بیگانه است که چیزهایی که بین پرندگان و پروانگان می‌گذرد ــ تاوقتی‌که ثابت‌شود اثر نامساعدی

بر جریانات مالی ندارند. اما در این مورد خاص تأثیر این مناسبات کاملا مساعد بود.

ـ ۹ ـ

اوج درخشندگی ماگی، بـــه‌عنوان عضو مـــورد تحسین «جامعهٔ» سنت‌اوگز، بی‌گمان روز بازار کلیسا بود، آن‌گاه که زیبایی ساده و نجیب و بی‌آرایه‌اش، در پیراهن موصلی سفید و نرمی که به‌راحتی بر اندامش می‌آویخت و خیال می‌کنم متعلق به صندوق رخت خاله پولت بود، درمیان زنان آراسته و تابع مد روز جلوه‌ای بارز داشت. ما تا وقتی به شخصی برنمی‌خوریم که ساده و درعین‌حال زیبا است شاید نمی‌دانیم که رفتار و سلوک اجتماعی خود ما چه اندازه آمیخته به ادا و اطوارهای مصنوع است: سادگی بدون زیبایی را بیشتر به چشم خامی و زشتی مـــی‌نگریم. البته خواهران گست تربیت‌شده‌تر از آن بودند که ادا و اطوار و لحن سخن‌مبتذل مردم خودنما را به خود ببندند. اما چون دکه‌شان در کنار جایگاه ماگی بود، امروز می‌دیدید که عجبا میس گست چانه‌اش را بیش از حد لازم بالا گرفته و حرکات و گفتار میس لورا۵۹ چنان است که گویی می‌خواهد بر بیننده تأثیر کند.

همهٔ خوشپوشان سنت‌اوگز و حوالی و اطراف حضور داشتند، و البته ارزش این را داشت که شخص حتی از مسافتی دور بیاید و این تالار زیبا را، با سقف باز و خرپاها و درهای بزرگ تاشو و ساخته از چوب بلوط، با نوری که از آن بالا بر نمایشگاه رنگارنگ زیر می‌پاشید، ببیند. جای بسیار جالبی بود، با نوارهای راهراه و پریده‌رنگی که بر دیوارها نقاشی شده بود: این جا و آن‌جا، تک‌وتوک، جانوران پوزه‌بلندی را می‌دیدی که جزئی از نشان‌های نجابت خانوادهٔ عالیجاهی بودند که این تالار روزگاری به آنها تعلق داشته بود. در انتهایی از دیوار فوقانی طاق بزرگی بریده بودند، مشرف بر جایگاه نوازندگان؛ در پشت آن اتاقی پیش باز بود، که اکنون گلخانه و آبدارخانه بود: این‌جا دیدگاه مناسبی بود که آقایانی که

59- Laura

میلی به لمیدن و درعین‌حال دیدن ازدحام پائین‌داشتند می‌توانستند در آن بیاسایند. درحقیقت، مناسبت این ساختمان قدیم برای این منظور جدید، که صدقه را به مایهٔ تجمل می‌برد و به بوالهوسی امکان تأمین کسر بودجه را می‌داد، به‌حدی‌بود که کم‌بودند کسانی‌که وارد این اتاق شوند و اظهاری از این باب نکنند. نزدیك طاق بزرگ مشرف بر جایگاه نوازندگان، پنجرهٔ سنگی شاه‌نشین بود، که خوداز ناپهنجاری‌های زیبا و احترام‌انگیز این تالار کهنسال بود ــ و چسبیده به این شاه‌نشین بود که لوسی دکه خود را به‌مناسبت چیزهای ساده‌ای که داشت و از خانم کن پذیرفته بود آن‌ها را برایش بفروشد، دایر کرده بود. ماگی از او خواهش کرده بود به‌عوض پرداختن به زیر بشقابی‌ها و تارك‌کاری‌های دیگری که او سررشته‌ای از آن‌ها نداشت، در انتهای گشودهٔ این غرفه بنشیند و فروش این اشیاء را برعهده گیرد. اما به‌زودی لباس‌های راحتی مردانه‌ای که درمیان وسایلش بود چنان توجه آقایان را به خود جلب کردند و آستر و سایر خصوصیات جالبشان چندان موجب کنجکاوی و پرس‌وجو شدند و آقایان چندان به پوشیدن و آزمودنشان علاقه نشان دادند، که نگاه‌ها اکنون همه متوجه دکهٔ او بود ــ خانم‌هایی که «دستکار» خود را می‌فروختند، و طالب لباس راحتی نبودند، در دم متوجه سبکسری و بی‌ذوقی مرد جماعت شدند، که چیزهایی را می‌خریدند که از هر خیاطی می‌توانستند بخرند ــ و شاید این توجه خاصی که از سوی اشخاص مختلف، در این موقعیت خاص، به میس تالیور می‌شد در ذهن بسیاری از حاضران پرتوی قوی بر مسیر زندگانی آتی او می‌افکند. البته نه این‌که از بابت زیبایی تحقیرشده خشم خدای نکرده، بتواند جایی در قلوب بانوان خیراندیش داشته باشد. حاشا. اما طبیعی است که خطاها و لغزش‌های کسانی که روزی مورد عشق و ستایش بوده‌اند، لزوماً ــ به حکم تباین ــ رنگ و شائبهٔ تندتری بیابند. درضمن، وضع و موقع برجستهٔ امروز ماگی نیز، برای نخستین بار، پاره‌ای از خصوصیاتی را نمایان ساخت که احساس شد بعدها باید توضیحی دربارهٔشان به‌دست داد. نگاه مستقیم میس تالیور کیفیتی گستاخ داشت، و در سبك زیبایی او شائبهٔ از خامی و ناپختگی بود که قابل توصیف نبود، و وی را در نظر همهٔ بانوان صاحب‌رأی و تشخیص فروتر از دخترخاله‌اش، میس دین، جای می‌داد، زیرا بانوان سنت‌اوگز اکنون به‌سود او از حقوق

قرضی خویش نسبت به آقای استیون گست چشم پوشیده بودند.

و اما خود لوسی... با پیروزیی‌که اخیراً در قضیهٔ‌آسیاب کسب‌کرده بود و خیالات خوشی که برای ماگی و فیلیپ درسر می‌پخت، در خوش‌ترین حالات خود بود، و از جذاب‌بودن ماگی بجز خوشی احساس‌دیگری‌نمی‌کرد. راست است خـود او بسیار زیبـا بـود، و استیون در ایـن گردهمایی منتهای توجه را به او مبذول می‌داشت: رشك‌مندانه چیزهایی را که‌جریان رشد و نموشان را در زیر انگشتانش دیده بود، می‌خرید و درفروش آن‌ها به او کمك می‌کرد و با زبان‌بازی آقایان را به خرید زنانه‌ترین اشیاء دکه‌اش جلب می‌کرد: کلاهش را به کناری نهاده بود و فینهٔ سرخ و خامه‌ـ دوزی‌شدهٔ دستکار او را سر گذاشته بود. اما این عمل در چشم ناظران سطحی شاید آنقدر که به خودنمایی تعبیر می‌شد حمل بر تعارف و تحسین نسبت به میس دین نمی‌شد. «توری» جوان گفت: «گست هم آدم خودنمایی است ــ ولی بااین‌همه موفق‌ترین مرد سنت‌اوگز است ــ همهٔ حریفها را از میدان بدر کرده... اگر کس دیگری این کار را کرده بود همه میگفتند خودش را مسخره کرده است.»

اما استیون مطلقاً از ماگی چیزی نخرید، تا این‌که لوسی به لحنی نجواگونه و آزرده به او گفت: «میبینی، همه بافتنیهای ماگی را میخرند، و تو یکیش را هم نخریدی. آن مچ پیچ‌هـا خیلی گرم و قشنگند... برو آنها را بخر.»

استیون گفت: «نه. اینها بـرای اشخاص خیالپـردازی خوبنـد که میتوانند در این هوای گرم خود را در قفقاز تصور کنند. خودت میدانی، نقطهٔ قوت من عقل است. فیلیپ را باید پیدا کنی که آنها را بخرد. راستی، چرا نیامده؟»

«از جایی که مردم زیاد باشند خوشش نمیاد، هرچند به او تأکید هم کرده بودم که بیاد. گفت هرکدام از چیزهایی را که دیگران نخریدند او میخرد... ولی حالا، خواهش میکنم برو و چیزی از ماگی بخر.»

«نه، نه... ببین ــ مشتری دارد. خود واکمه، تازه آمده.»

نگاه لوسی با نگرانی متوجه ماگی شد، تا ببیند که پس از آن ایام ناگوار گذشته با مردی که قاعدتاً بایـد احساس آمیخته‌ای نسبت به او داشته باشد چه‌گونه برخورد می‌کند. اما خوشحال شد که دید واکم شعور

و حسن تشخیص به خرج داد و دربارهٔ کالاهای «بازار» با او به گفت‌وگو پرداخت: ظاهراً می‌خواست از او خرید کند، هرچند گاه لبخند مهرآمیزی به رویش می‌زد، و دقت می‌کرد که او را زیاد به حرف نکشد، انگار متوجه بود که رنگش پریده است و می‌لرزد.

استیون به‌لحنی نجواگونه‌گفت: «عجب، واکم دارد پیش‌دخترخاله‌ات خودشیرینی میکند. یعنی بزرگواری به‌خرج میدهد؟ آخر مثل‌این‌که از یك دعوای خانوادگی حرف به میان آوردی!»

لوسی از فرط خوشحالی احتیاط‌را ازدست نهاد و با قیافه‌ای‌معنادار گفت: «این‌چیزا ایشاالله به‌زودی برطرف میشه.» اما استیون ظاهراً متوجه این لحن و قیافه نشد، و همین‌که خانم‌هایی برای خرید به غرفه آمدند یواشکی به آن انتهایی‌که‌ماگی‌بود خزید: ایستاد و به خرده‌ریزها وررفت، تا این‌که واکم که کیف پولش را درآورده بود خریدش را تمام کرد.

شنید که واکم گفت: «پسرم با من آمد، ولی در جایی از این‌عمارت غیبش زد، و همهٔ این کارهای «خیریه» را به گردن من انداخت. امیدوارم به‌خاطر این رفتار نادرست سرزنشش کنید.»

ماگی بی‌آن‌که چیزی بگوید با لبخند به لبخند و تعظیمش پاسخ گفت و واکم دور شد. آن‌وقت بود که ماگی استیون را دید و با حرکت سر با او حال و احوال کرد، چون می‌دانست که استیون هنوز آن‌جا است خود را با شمارش پول مشغول کرد، و سر برنداشت ــ خوشحال بود که امروز استیون وقتش را به تمام و کمال وقف لوسی کرده بود و به او نزدیك نشده بود. صبح را با سلام و تعارفی سرد آغاز کرده بودند، و هر دو از دوری هم خوشحال بودند، همچون بیماری که به رغم بی‌تصمیمی‌های سابقش توانسته باشد بی افیون مقرر سرکند. در این چند روز اخیر پیاپی تصمیم گرفته بودند و این تصمیم نقض شده بود، و چشم‌انتظار وقایعی خارجی بودند که به آنها کمك کند و آن‌ها را بی‌اعمال خودآزاری از یکدیگر جدا کند.

استیون، انگار بی‌اختیار به‌سوی او کشیده شد، قدم به قدم به او نزدیك شد، تا این که به انتهای باز غرفه رسید ــ تنها یك توری بود که آن‌جا را تقریباً از نظر پنهان می‌داشت. ماگی همچنان به شمارش پول ادامه داد، تا این‌که صدای گرم و عمیقی را شنید که گفت:

«خسته نیستید؟ اجازه بدهید برایتان چیزی بیاورم... میوه‌ای یا لرزانکی... اجازه میدهید؟»

این لحن صدا، همچون چنگی که ناگهان در کنارش در خروش آمده باشد، وجودش به‌لرزه درآورد. لحظه‌ای سر برداشت، و آهسته‌گفت: «اوه، نه ــ متشکرم.»

استیون به لحنی التماس‌آمیزتر اصرار کرد: «رنگتان پریده... من میدانم که خسته‌اید. در این مورد نباید از شما اطاعت کنم، باید چیزی برایتان بیاورم.»

«نه، خواهش میکنم ــ نمیتوانم بخورم.»

«از من عصبانی هستی؟ مگه من چه کرده‌ام؟ اقلا نگاهی به من بکن.»

ماگی به درماندگی نگاهش کرد، و گفت: «خواهش میکنم برو.»

جهت نگاهش بی‌درنگ از او به گوشهٔ مقابل جایگاه نوازندگان منتقل شد، که چین‌های پردهٔ سبز رنگ و رو رفته‌ای آنرا تقریباً از نظر پنهان داشته بود.

ماگی همین‌که این درخواست را عنوان کرد از اعترافی کــه دربر داشت احساس‌ناراحتی و بیچارگی‌کرد، اما استیون بی‌درنگ از آنجا دور شد. جهت نگاهش را که متوجه بالا بود دنبال کرد و فیلیپ واکم را دید که در آن کنج نیم مخفی نشسته‌بود ، و بر آن‌گوشه از تالار که ماگی درآن نشسته بود کاملا مسلط بود. فکر تازه‌ای از ذهن استیون گذشت ــ باتوجه به آن‌چه از رفتار واکم دیده و چیزهایی که لوسی در پاسخ به اظهارش گفته بود دریافت کــه سوای آن روابط بچگانه‌ای که شنیده بود بایــد مناسبات دیگری هم بین فیلیپ و ماگی موجود باشد. احساسات و افکار عدیده‌ای او را بر آن داشت که بی‌درنگ تالار را ترك کنــد و به بالا و آبدارخانــه برود. به آنجا کــه رسید به‌سوی فیلیپ رفت، پشت سرش نشست، و دستش را بر شانه‌اش گذاشت.

گفت: «فیل، داری طرح پرتره‌ای‌را میریزی، یا میخواهی طرح‌پنجرهٔ شاه‌نشین را برداری؟ به‌به از این گوشهٔ تاریك، با این پرده‌ای که این دو قسمت را از هم جدا کرده عالی‌است!»

فیلیپ به‌لحنی تند و تلخ گفت: «دارم حالات چهره‌هــا را بررسی میکنم.»

«چه! چهرهٔ میس تالیور را؟ مثل این‌که امروز خلقش خیلی تنگ است ـ عیناً خلق شاهزاده‌خانمی ساقط‌شده، که پشت پیشخوان قرار گرفته باشد. دخترخاله‌ش با پیشنهادی مؤدبانه مرا فرستاد که از او اجازه بگیرم خوراکی یا نوشابه‌ای براش ببرم، ولی مثل همیشه با سردی روبرو شدم. مثل این‌که طبیعت‌مان با هم جور نیست. به‌ندرت افتخار ترضیهٔ خاطرشان را پیدا میکنم.»

فیلیپ ناگهان از کوره دررفت، گفت: «چه مرد ریاکاری هستی تو!»

«چطور؟ چون بنابرتجربه باید میدانستم که بطورکلی خوشایندهستم؟ این قانون را قبول دارم، اما در این جا نیرویی هست که در جریان اخلال میکند.»

فیلیپ بی‌مقدمه برخاست، گفت: «من میروم.»

«من‌هم... که‌یك کمی هوای تازه تنفس کنم ـ هوای اینجا دارد خفقان‌آورمیشود. و فکر میکنم به‌اندازهٔ کافی‌هم خدمت‌کرده باشم.»

دوتایی بی‌این‌که حرفی بزنند پائین رفتند. فیلیپ از در عمارت یکراست به حیاط رفت، ولی استیون گفت: «آه، من باید سری به اینجا بزنم.» و از راهرو به‌سوی یکی از اتاق‌های عمارت رفت، که به کتابخانهٔ شهر اختصاص یافته بود. کسی در اتاق نبود؛ و این حداقل نیاز شخصی است که می‌خواهد کلاهش را روی میز پرت کند و با پاهای گشوده در دوسوی صندلی بنشیند و با اخمی در دیوار بلند آجری بنگرد که گویی تازه از کار کشتن اژدهای افسانه‌ای فراغت حاصل کرده است. رفتاری که از کشمکش و برخوردی اخلاقی نتیجه می‌شود اغلب به اندازه‌ای شبیه به «نیرنگ» است که تشخیص آن با قضاوت بر مبنای اعمال خارجی و مقایسه آن‌ها با یکدیگر کار آسانی نیست. چنان‌که می‌دانید استیون آدم ریاکاری نبود که با غرض و منظور شخصی دست به دورنگی و نیرنگ بزند، اما نوسانی که بین تمایل به بروز شدید احساس و اخفای آن داشت این اتهامی را که فیلیپ بر او زده بود تأیید می‌کرد.

در این ضمن ماگی با حالتی سرد در دکه‌اش نشسته بود و می‌لرزید، و درد ناشی از فرو نشاندن اشك را حس می‌کرد. آیا زندگیش همیشه باید این‌طور باشد؟ همیشه کشمکش درونی تازه‌ای را برای او به‌ارمغان

بیاورد؟ سروصداها و همهمه‌ای را که در دوروبر بود می‌شنید، و آرزو می‌کرد که ذهنش در این غلغلهٔ بی‌غم جریان می‌داشت. در این لحظه بود که دکتر کن، که اخیراً وارد تالار شده بود و دست‌ها را به پشت برده و می‌گشت و به اطراف می‌نگریست، برای نخستین بار او را دید و از حالت دردی که بر این چهرهٔ زیبا خفته بود یکه خورد. ماگی آرام نشسته بود، زیرا هجوم مشتریان در این دیرگاه کاهش پذیرفته بود. این مرد محترم مخصوصاً این‌وقت را برای بازدید انتخاب کرده بود؛ دکهٔ ماگی تقریباً خالی از جنس بود. همین امر، و حالت دردناك چهره، تباین بین او و همکارانش را که همه شاد و خوشدل و مشغول بودند، قوت داده بود. توجه دکتر سخت به او جلب شد. سیمایش طبعاً به‌عنوان سیمایی جدید و جالب در کلیسا توجهش را به خود جلب کرده بود ــ یك‌بار هم ضمن دیداری کوتاه که برای انجام کاری از خانهٔ آقای دین به‌عمل آورده بود با اوآشنا شده بود، اما بیش از دو سه کلمه با او صحبت نکرده بود. اکنون به‌سوی او رفت، و ماگی چون احساس کرد که کسی به دکه نزدیك می‌شود از آن حالت بدر آمد و آمادهٔ صحبت شد. چون دکتر کن را باز شناخت احساس سبکباری کودکانه‌ای کرد؛ این قیافه ساده و میانسال، که محبتی آرام و نافذ در آن به‌چشم می‌خورد، حکایت از وجود بنی بشری می‌کرد که خود به پایاب رسیده بود و با حالتی مشفقانه و مشتاق ارائهٔ کمك به کسانی که دستخوش امواج‌اند می‌نگریست، و تأثیری بر ماگی کرد که همیشه آن‌را در مقام چیزی چون ملجاء امید به‌یاد می‌آورد. میانسالان، که شهوات تند را پس پشت نهاده‌اند، اما در سنینی هستند که حافظه هنوز شور وجنبشی دارد و تنها به نشخوار اکتفا نمی‌کنند، مسلماً طبیعی‌ترین نوع روحانیانی هستند که زندگی، ایشان را تأدیب و تهذیب کرده است و می‌توانند مأمن دل‌ها و پناهگاه کسانی باشند که می‌لغزند یادستخوش یأس‌می‌گردند. وجود چنین روحانیانی، در هر لباسی، و از هر فرقه‌ای، در زمانی از زندگی جوانی ما مغتنم است. اما با این حال ناگــزیریم مانند ماگــی، در این دشواری‌های سنین نوزده، تنها و با تقلا راه خود را بگشاییم و به‌پیش برویم.

دکتر کن گفت: «متأسفانه مثل این‌که این کار خسته‌تان کرده است، میس تالیور؟»

ماگی، که برای نفی حقایق، آموخته به کلام ساده‌تر و بهتری نبود گفت: «بله، تا اندازه‌ای.»

دکتر کن افزود: «ولی میتوانم به خانم کن بگویم که جنسهاشان را خیلی زود فروختید. از شما بسیار ممنون خواهد شد.»

«اوه، من کاری نکرده‌ام؛ آقایان خیلی‌سریع آمدند و لباسهای‌راحتی و جلیقه‌های خامه‌دوزی‌شده را خریدند ــ خیال میکنم هرکس دیگری جای من بود بیشتر میفروخت ــ من نمیدانستم چه درباره‌شان بگویم.»

دکتر لبخند زد: «میس تالیور، امیدوارم حالا دیگر شما را مرتب در کلیسا ببینم ــ بله؟ آخر تا حالا از ما دور بودید.»

«در مدرسه‌ای معلم بودم، و در آینده‌ای نزدیک باز کاری در همان زمینه میگیرم.»

«آه؟ من امیدوار بودم که در میان اقوامتان خواهید ماند... خیال میکنم همه در این حول و حوش هستند.»

ماگی به لحنی مشتاق گفت: «خیر، باید بروم.» با چنان اعتماد و اطمینانی در قیافه‌اش می‌نگریست که گویی تمام سرگذشت خود را در این سه کلمه به او گفته است. این یکی از آن لحظات روحی‌ای بود که گه‌گاه حتی بین مردمی که بطور رهگذر، در طول یك میل راه‌پیمایی، در جریان استراحتی در کنار راه به‌هم برمی‌خورند، پیش می‌آید. گاه سخنی یا نگاهی از بیگانه‌ای حس اخوت بشری را در ما زنده می‌کند.

چشم و گوش دکتر همهٔ این نشان‌ها را دیدند و دریافت داشتند، و دکتر دریافت که این رازسپاری پر از مفهوم و معنا است.

گفت: «متوجهم، به مصلحت میدانید که بروید. ولی این امر مانع‌از آن‌نیست که باز همدیگر را ببینیم... یعنی امیدوارم. البته مانع از آن خواهد بود که بیشتر باشما آشنا بشوم، تا در صورت نیاز بتوانم، چنانچه خدمتی از دستم برآید انجام بدهم.»

پیش از رفتن دستش را پیش آورد و با مهربانی دستش را فشرد.

با خود اندیشید: «پیداست گرفتاری و دردی دارد؛ طفل معصوم! قیافه‌اش طوری است که انگار یکی از همان «ارواحی» خواهد بود که

طبع‌شان بلند است،
و رنج آن‌ها را به‌پستی کشانده است.

چیز فوق‌العاده پاك و شریفی در آن چشمان زیباست.»

شاید تعجب‌آور باشد که ماگی، که درمیان نقص‌های بسیارش لذت بردن از ستایش و تحسین و برتری بر دیگران اکنون‌نیزمانندهمان ایامی که به کولیان با این امید آموزش می‌داد که موقعی شاهوار در میانشان بدست آورد، در این روز بخصوص که نگاه‌ها و لبخندهـای تحسین‌آمیز بسیاری از کسان متوجه او بود و با این که خود از خویشتن راضی بود و این رضایت‌خاطر یحتمل از نگریستن بر قد و بالای بلند خـــود، با آن گیسوان شبه‌گون، در آینهٔ قدی لوسی، نتیجه شده بود، هیچ به‌شور نیامده بود. در آن گونه اوقات به روی خود لبخند می‌زد، و همه چیزرادرادراك زیبایی خود از یاد می‌برد. اگر این حالت ذهن دوام‌می‌کرد بی‌گمان‌انتخابش براین قرار می‌گرفت که استیون به پایش بیفتد و زندگی سرشار از تمام تجملات را، با بخور تحسین دور و نزدیك و با تمام امکانات فرهنگی، به وی عرضه دارد. اما در او چیزهای دیگر نیرومندتر از خودبینی‌بود: شور، محبت، خاطرات ممتد و عمیق انضباط و کوشش‌های اولیه،و توقعاتی که از عشق و رحم و رأفتش بود. به این ترتیب جریان خودبینی به‌زودی روفته شد و به طرزی غیرمحسوس با جریان وسیع‌تری که امروز تحت تأثیر فشار وقایع و احساسات درون ناشی از دو هفتهٔ اخیر در منتهای قوت خود بود، درآمیخت و دور شد.

فیلیپ دربارهٔ برطرف شدن موانع و موافقت پدرش، با او صحبتی نکرده بود ــ از این کار پرهیز داشت ــ اما همه چیز را به لوسی گفت، با این امید که ماگی چون ازطریق او از جریان مطلع شد نشان دلگرم‌ــ کننده‌ای ابراز کند، و از این‌که به‌این‌ترتیب به‌هم نزدیك شده‌اندخوشحال بشود. هنگامی‌که لوسی با قیافه‌ای که همچون کروبیان ساختهٔ کوره‌گیو۶۰ از آن شادی و صفا می‌بارید، این خبر موفقیت‌آمیز را به او داد هجوم احساسات متضاد زیاده از آن بود که بتواند چیزی بگوید، و بنابراین وقتی

۶۰ــ Correggio (آنتونیو آلگری،دا)، نقاش ایتالیایی، ۱۴۹۴؟ــ۱۵۳۴

با شنیدن این خبر که آرزوی پدرش تحقق پذیرفته و تام‌پس ازکوشش‌های سخت آسیاب را دوباره به‌دست آورده است، به‌گریه درآمد تعجبی به لوسی دست نداد، و طی چند روز بعد هم کارهای مربوط به «بازار» توجه لوسی را چنان به خود مشغول داشت که دربارهٔ چیزهایی که به احساسات عمیق‌تر مربوط می‌شدند دیگر بین دو دخترخاله صحبتی نشد. فیلیپ چندین بار آمده بود و ماگی گفت‌وگویی خصوصی با او به عمل نیاورده بود، و به این ترتیب فارغ از مداخله، با کشمکش درون تنها مانده بود.

اما چون «بازار» به خوشی و خرمی پایان پذیرفت و دخترخاله‌ها باز تنها‌مانده‌بودندودرخانه استراحت می‌کردند، لوسی گفت: «تو دیگه پس‌فردا پیش عمه موس نرو؛ نامه‌ای به او بنویس، و بگو که به خواهش من این دیدار را به‌تعویق انداخته‌ای ــ من خدمتکار را با نامه می‌فرستم. ناراحت نخواهد شد. بعد، وقت زیاد خواهی داشت، میتونی بری. دلم میخواد فعلا باشی.»

«نه عزیزم، حتماً باید برم ــ نمیتونم به‌تعویقش بندازم. نمیخوام‌عمه گریتی را ندیده برم... به‌خاطر هیچ‌چیز حاضر به این کار نیستم. بعلاوه، وقت بسیار کمی‌م دارم، چون در بیست و پنجم ژوئن باید سرکار جدیدم باشم.»

رنگ از رخسار لوسی پرید. گفت: «ماگی!»

ماگی که سعی می‌کرد تا برخود مسلط باشد، گفت: «عزیزم، به شما نگفتم، چون سرت شلوغ بود. اما چندی پیش نامه‌ای به مدیرهٔ سابقم، میس فرنیس، نوشتم و از او خواهش کردم که‌اگه‌کاری‌متاسب من سراغ داره به ام اطلاع بده، و همین چند روز پیش نامه‌ی ازش داشتم که میگفت میتونم سه‌تا از شاگردای بی‌سرپرستش را برا تعطیلات تابستان به‌کنار دریا ببرم، بعد ــ به صورت آزمایش ــ به‌عنوان معلم مشغول کار بشم. دیروز نامه‌ای به او نوشتم و پیشنهادش را پذیرفتم.»

لوسی به‌اندازه‌ای دل‌آزرده بود تا چندی قادر به تکلم نبود.

سرانجام گفت: «ماگی، تو چطو تونستی با من این همه نامهربان باشی... و به من نگی... که چنین کاری میکنی... و حالا!» کمی تردید کرد، سپس افزود: «پس فیلیپ؟ من خیال میکردم همه چیز به خوش وخرمی خواهد گذشت... اوه، ماگی، آخه چرا؟ بیا، صرفنظر کن... نامه را من

مینویسم. حالا دیگه مانعی در بین نیست که شما و فیلیپ را از هم جدا کنه...»

ماگی با صدایی ضعیف گفت: «چرا... احساس تام هست. گفت که اگه با فیلیپ ازدواج کنم باید از او دست بکشم. و میدونم که نظرش تغییر نمیکنه... دستکم، تا مدتی زیاد... مگه اینکه اتفاقی بیفته که دلش را نرم کنه.»

«من با او صحبت میکنم؛ این هفته برمیگرده ــ این خبر خوش ــ راجع به آسیاب ــ دلش را نرم میکنه. دربارهٔ فیلیپم با او صحبت میکنم تــــام همیشه با من که هست خیلی نرمه: من فکر نمیکنم اینقدر لجوج باشه.»

ماگی با صدایی غمآلوده گفت: «ولی بهرحال باید برم. باید بذارم مدتی بگذره. لوسی جان، درماندهم اصرار مکن.»

لوسی، دو سه دقیقهای چیزی نگفت، رویش را برگردانده بود و به فکر فرو رفته بود. سرانجام در کنارش زانو زد، و همچنانکه با قیافهای جدی به چهرهاش مینگریست، گفت:

«ماگی، نباشه فیلیپ را بهاندازهٔ کافی دوست نداری و نمیخوای زنش بشی؟ به من بگو ــ به من اعتماد کن.»

ماگی، یکچند بی آنکه چیزی بگوید دستهای لوسی را در دست گرفت ــ دستهای خودش سرد بودند. اما وقتی بهسخن آغاز کرد صدایش کاملا روشن و سخنانش شمرده و واضح بود.

«چرا، لوسی، اگه میتونستم با او ازدواج میکردم. فکر میکنم ازدواج با او برای من بهترین و عالیترین سرنوشت بود... و منو خوشبخت میکرد. او اول کسی بود که به من مهر ورزید. هیچکس دیگه نسبت به من، آنطور که او هست نخواهد بود. ولی نمیتونم مادامالعمر از برادرم جدا بشم. باید برم، و صبر کنم. خواهش میکنم دیگه در اینباره با من حرف نزن.»

لوسی با ناراحتی، و حیرت این خواهش را اجابت کرد. آخرینچیزی که گفت این بود: «پس، ماگیجان، لااقل فرداشب به مهمانی پارک هاوس که میای،که پیش از اینکه به این دیدارهای خستهکننده بپردازی دستکم موسیقیای شنیده باشی و تفریحی کرده باشی؟ آه! این هم خاله که چای آورد.»

ـ ۱۰ ـ

اتاق‌های تو در توی پارك هاوس، با چراغ‌ها و گل‌ها و شکوه و تجمل شانزده زوج و والدین و بزرگترانشان، در منتهای درخشش خود بودند. مرکز این درخشندگی اتاق بزرگ پذیرایی بود، که در آن رقص به نوای پیانوی بزرگ در جریان بود؛ نور کتابخانه‌ای که این اتاق در یك انتهای خود بدان راه داشت، باکلاه‌ها و کارت‌هایی که در آن بود، پخته‌تر و جاافتاده‌تر می‌نمود. در انتهای دیگر آن، اتاق نشیمن زیبا، با گلخانهٔ چسبیده به آن، کنج دنج و خنکی بود که گاه بدان روی می‌بردند. لوسی، که برای نخستین بار جامهٔ ماتم از تن بدر کرده بود و پیکر متناسب خود را به پیرهن ابریشمین سفید و چادار آراسته بود، ملکهٔ مسلم مجلس بود، ــ زیرا این یکی از مهمانی‌هایی بوده که خواهران گست از سر بزرگواری برپا کرده بودند و مخصوص متشخصین سنت‌اوگز و بزرگان تجارت بود. ماگی در ابتدا از رقصیدن امتناع کرد، می‌گفت حرکات را ازیاد برده ــ از سال‌ها پیش که در مدرسه بود نرقصیده است. و از داشتن چنین عذری خوشحال بود، چون رقصیدن با دل پر کار خسته‌کننده‌ای است. اما سرانجام موسیقی در ذرات وجودش نفوذ کرد، و شوق رقص براو چیره شد، هرچند که خواستار رقصیدن با او «توری» جوان بود که برای دومین بار به‌سویش آمد تا از او دعوت به رقص کند. ماگی به او گفت که بجز رقص روستایی رقص دیگری نمی‌داند، و بدیهی است که حریف، با کمال میل، حاضر بود به انتظار این سعادت بزرگ صبر کند، هرچند دراین‌ضمن‌من‌باب‌خوشگویی گفت که واقعاً جای تأسف است که نمی‌تواند والس برقصد، و چقدر دلش می‌خواست با او والس برقصد. اما سرانجام نوبت به‌رقص زیبای روستایی رسید، که فارغ از سبکسری است، و همه شور و شادی است، و ماگی در شادی کودکانهٔ این آهنگ نیمه دهقانی و ساده‌ای که می‌نماید آداب متظاهر را از میدان بدر می‌کند، زندگی آشفتهٔ خود را پاك از یاد برد، و نسبت به توری جوان، همچنان که او را بر بازوی خویش به این‌سو و آن‌سو می‌برد، احساس رأفت کرد. چشمان و گونه‌هایش گرمی جوانانه‌ای داشتند که به کم‌ترین ورزشی برمی‌افروختند، وپیراهن مشکی‌ساده‌اش، باحاشیه‌های

توری سیاهش، چون زمینه‌ای می‌نمود که گوهری درخشان برآن نشانده باشند.

استیون تاکنون تقاضای رقص از او نکرده بود ــ تاکنون بجز اظهار ادبی سرسری توجهی به او نکرده بود. از دیروز، آن تصویر ذهنی‌ای که به‌صورت جزیی از ضمیرش درآمده بود با تصویر فیلیپ واکم که هرچند گاه همچون لکه‌ای در ذهنش می‌دوید، مغشوش شده بود... ظاهراً بین ماگی و فیلیپ رشتهٔ علاقه‌ای موجود بود ــ دست‌کم فیلیپ به او علاقه‌مند بود ــ و این علاقه، به‌نحوی، پای‌بند ماگی شده بود. این‌جا باز پای یك مسألهٔ شرافتی درمیان بود که به استیون حکم می‌کرد که دربرابر این جاذبه‌ای که مدام تهدید به غلبه می‌کرد مقاومت کند ــ این چیزی بود که به خود می‌گفت؛ مع‌هذا، یکی دو بار در برابر این تصویر مداخله‌جوی فیلیپ احساس مقاومت شدید کرد، و لحظه‌ای پس از آن احساس تنفر شدید. این مداخله تقریباً به‌وسیلهٔ تحریك تازه‌ای بدل شده بود، چندان‌که می‌خواست در لحظه به‌سوی ماگی برود و او را تصاحب کند. با این همه امشب همان کاری را کرده بود که خود در نظر داشته بود: از او دوری گزیده بود، و بیشتر به لوسی پرداخته بود و دور و برای پلکیده بود. امـــا اکنون با چشمانش ماگی را می‌بلعید؛ دلش می‌خواست برو و «توری» را با لگد از صحنهٔ رقص براند و جای او را بگیرد؛ دلش می‌خواست رقص پایان یابد تا او بتواند از همتایش جدا بشود. میل به این‌که با ماگی بـــرقصد، و دستش را به مدتی زیاد در دست داشته باشد، کم‌کم چون احساس تشنگی شدید براو چیره می‌شد. اما حتی حالا هم دستهاشان با هم تماس داشتند، تا پایان رقص همچنان تماس می‌داشتند، هرچندکه از هم دور بودند.

در این ضمن به‌زحمت می‌دانست چه می‌گذرد، یا چه‌گونه چون آدمك کوکی وظایف میزبانی را انجام می‌دهد... تا سرانجام فارغ شد و ماگی را دید،که در انتهای سالن نشسته بود. از لای زوج‌هایی که برای والس آماده می‌شدند راهش را گشود و به‌سویش رفت، و ماگی چون دریافت که او را می‌جوید، به‌رغم آن همه افکاری که در سر پرورانده بود، در دل احساس شادی فوق‌العاده‌ای کرد. چشم‌ها و گـــونه‌هایش هنوز از شوق کودکانه‌ای که در جریان رقص بدان‌ها راه یافته بود برافروخته بودند؛ سر تا پای وجودش دستخوش شادی و شوق بود؛ در این احوال حتی درد هم

تلخ و تند نمی‌نمود ـ آماده بود که آن‌را در مقام جزئی از زندگی استقبال کند، زیرا زندگی در این لحظه چون آگاهی لرزانی بود که بین لذت و درد در نوسان بود. امشب، این آخرین شب، می‌تواند فارغ از آن افکار تحلیل برندهٔ گذشته و آینده، تن به گرمی حال بسپرد.

استیون به‌رویش خم شد و با نگاه و لحن نرم و رامی که رؤیاهای جوان در بیشه‌های بهاری برای خود می‌آفرینند ـ آن‌گاه که صداهای نرم و عاشقانه هوارا ازخود می‌آکنند ـ گفت: «میخواهند باز والس برقصند.» چنین نگاه‌هایی در چنین اتاقی که هوای آن از عشوه‌های خنك و روشنایی خیره‌کنندهٔ گاز، خفقان‌آور بود به وزش دم شمر مانند بود.

«میخواهند باز والس برقصند: ایستادن و نگاه‌کردن سر آدم را به دوران میندازد، هوای‌اتاق‌هم بسیارگرم‌است ـ مایل‌نیستیدکمی‌قدم‌بزنیم؟»

دستش را گرفت و آن را به زیر بازوی خود برد؛ به اتاق نشیمن رفتند، آن‌جا که برای مهمانانی که علاقه‌مند بـه دیدنشان باشند میزها پوشیده از نقاشی‌های باسمه‌ای بودند. اما در این لحظه کسی در این اتاق نبود. از آن گذشتند و به گلخانه رفتند.

ماگی با صدایی نجواگونه گفت: «اوه، درختها و گلها با این نوری که در میان آنها است چه عجیب و رؤیایی به‌نظر می‌آیند؟ طوری هستند که انگار به جهان افسانه‌ها تعلق دارند، و هرگز پژمرده نمیشوند... انگار میکنم که همه از جواهر ساخته شده‌اند.»

این چیزها را می‌گفت، درحالی‌که نگاهش بر ردیفی از شمعدانی‌ها بود. استیون پاسخی نداد، اما نگاهش به او بود... وانگهی مگر شاعری نام‌آور نور و صدا را به‌هم نمی‌آمیزد، تاریکی را خاموش و روشنایی را گویا نمی‌خواند؟ در نگاه خیره و ممتد استیون چیز فوق‌العاده نیرومندی بود، زیرا ماگی را برآن‌داشت‌که‌برگردد و سربردارد و بر او بنگرد. آرام، چون گلی که به سوی فروغی برآینده تن می‌کشد، خوش‌خوشك، به‌راه‌خود ادامه دادند، بی‌آن‌که بدانند راه می‌روند، بی‌آن‌کـه چیزی بجز آن نگاه خیره و ممتد متقابلی را که سنگینی و مهابت تمام احساسات پرشور و عمیق انسانی را واجد است، احساس کنند. این فکر آزارنده، که باید از هم چشم بپوشند، از هم چشم خواهند پوشید، این لحظه را در بحبوحهٔ جذبه و وجد خود به اعترافی خاموش بدل کرده بود.

اما بــه انتهای گلخانه رسیده بودند، ناچار بایــد می‌ایستادند و بازمـــی‌گشتند. این تغییر وضع، آگاهی تــازه‌ای در ماگی دمید: رنگ گونه‌اش به‌شدت برافروخت، سرش را برگــرداند، و دستش را از زیر بازوی استیون درآورد، و برای بوئیدن گل‌ها به سویشان رفت. استیون بی‌حرکت ایستاده بود، رنگش همچنان پریده بود.

ماگی، بهر زحمتی، به خود فشار آورد و برای این‌که چیزی بگوید و الم سوزان این اعتراف برگشت‌ناپذیر را زایل کند، گفت: «اوه، میتوانم این گل را بچینم؟ فکر میکنم من با گل‌های سرخ خیلی بد رفتار میکنم... دوست دارم آنهارا بچینم و آنقدر بوشان‌کنم‌که دیگر عطری‌نداشته‌باشند.»

استیون خاموش بود، قادر نبود حتی جمله‌ای را سرهم کند ــ ماگی بازویش را اندکی به سوی گل سرخ درشت و نیم‌بشکفته‌ای که نظرش را جلب کرده بود دراز کرد. کیست که زیبایی بازوی زن را ادراك نکرده باشد، و اشارات ناگفتهٔ نرمی‌را که در آرنجی چالك‌دار نهفته‌است در نیافته باشد، و آن پیچ‌وتاب‌های نرم و متنوعی را که به‌مچی ظریف می‌پیوندند، با آن رشته‌های ظریف و تقریباً نامشهودی که در نرمی‌ای سفت‌گونه جای گرفته‌اند، ندیده باشد؟ بازوی زنی، در دو هزار سال پیش، روح پیکرـ تراشی را متأثر کرد و وی به القای این تأثر نقشی از آن را در پارتنون[۶۱] جاودانه ساخت، که هنوز همچنان‌که عاشقانهٔ بر گرد تنهٔ پیکره‌ای بی‌سر حلقه شده است بیننده را به زیر تأثیر می‌گیرد. بازوی ماگی چنین بود ــ و گذشته از این رنگ و گرمی زندگی را نیز واجد بود.

جنونی آنی بر استیون چیره شد ــ به‌سوی‌او خیز برداشت، مچش را گرفت و بازو را غرق در بوسه ساخت.

اما لحظهٔ بعد ماگی دستش را از چنگ او درآورد، و همچون الهه‌ای زخم‌خورده، درحالی‌که از خشم و خفت می‌لرزید در او خیره شد.

«چه‌گونه جرأت چنین کاری را به خود می‌دهید؟» لحن سخنش سخت برآشفته‌بود، صدا در گلویش خفه شده‌بود «چه موجبی به‌دست شما داده‌ام

۶۱ــ Parthenon ، معبدی دوریـی، معبد آتنا، در آتن بر تپهٔ آکروپلیس. حجاری‌های این معبد را که در سدهٔ پنجم پیش از میلاد برپا شده است به فیدیاس نسبت می‌دهند.

که به من اینطور اهانت میکنید؟»

از او دور شد و به اتاق مجاور رفت و خود را بریك نیمکت مبلی رها کرد، درحالی‌که می‌لرزید و نفس‌نفس می‌زد. برای تسلیم به یك لحظه خوشی که خیانت به لوسی... به فیلیپ... و به بهترین جنبهٔ روح خود او بود کیفری شدید براو نازل شده بود. این خوشی زودگذر را طاعون زده بود ــ جذام زده بود: استیون او را سبکسرتر از لوسی پنداشته بود!

استیون... بر چارچوب گلخانه تکیه داده بود ــ برخورد احساسات متضاد گیج و آشفته‌اش کرده بود: عشق، خشم، تلخکامی توأم با آشفتگی ــ تلخکامی از نبود خویشتنداری، تلخکامی از این‌که او را رنجانده بود.

این احساس اخیر سایر احساسات را تحت‌الشعاع قرار داده بود ــ در کنار او بودن و از او تقاضای بخشش کردن، تنها چیزی بود که نیرو و حرکتی در او دمید.

هنوز چند دقیقه‌ای از نشستن ماگی نگذشته بود که آمد و خاکسارانه در برابرش ایستاد. اما جوشش خشم ماگی هنوز فرو ننشسته بود.

به لحنی‌سخت تشرعن‌آمیز گفت: «لطفاً مرا به خودبگذارید، و در آینده هم ازمن‌دوری کنید.»

استیون برگشت، و در انتهای اتاق به قدم زدن پرداخت، باید به‌سالن رقص بازمی‌گشت، کم‌کم ضرورت این امر را احساس می‌کرد. غیبتش از آن‌جا به اندازه‌ای کوتاه بود که وقتی رسید والس هنوز پایان نپذیرفته بود.

ماگی نیز اندکی بعد باز آمد. تمام غرور موجود در طبیعتش با این «گزش» به‌جنبش درآمده بود؛ این ضعف نفرت‌انگیزی که وی را معروض جراحت عزت نفس ساخته بود سرانجام درمان خود را نیز به‌دست داده بود. افکار و وسوسه‌های این یك‌ماه اخیر را، همه را، باید به صندوقخانهٔ متروك خاطره سپرد: اکنون دیگر چیزی نبود که او را بفریبد ــ دیگر انجام‌وظیفه آسان خواهد بود و تمام مقاصد و نیات آرام، بار دیگــــر با صلح و سلم حکم خواهند راند. به سالن پذیرایی بازآمد، درحالی‌که سیمایش همچنان برافروخته بود، اما با شائبه‌ای از غرور و متانت که‌مانع از بروزپریشانی بود. از رقصیدن امتناع کرد، اما با هرکس که به او خطاب می‌کرد با سهولت و آرامش حرف می‌زد. و آن‌شب وقتی به خانه رسید لوسی را با

دلی سبکبار بوسید، و از این لحظهٔ سوزنده‌ای کــه او را از امکان گفتن سخنی یا نگاهی که صبغهٔ عذر و خیانت به این خواهر مهربان و خالی از بدگمانی داشته باشد رهانیده بود، حتی احساس شادمانی کرد.

صبح روز بعد، عزیمتش به «باست» به‌آن زودی‌نبود که خودش‌انتظار داشت. بنابود مادرش در کالسکه همراه او باشد، و خانم تالیور کارهای خانه را به‌سرعت انجام نمی‌داد. بنابراین ماگی که با عجله خود را آماده کرده بود ناچار شد آماده و مجهز در باغ به انتظار بنشیند. لوسی درخانه به پیچیدن هدایایایی که برای کوچولوهای باست تهیه دیده بود مشغول بود. وقتی صدای شدید زنگ در فضا طنین افکند ماگی احساس وحشت کرد، که مبادا لوسی استیون را به‌نزد او بیاورد ـــ بی‌گمان استیون بود.

اما اندکی بعد میهمان خود تنها به باغ آمد، و در کنار او بر یك صندلی باغبانی نشست. استیون نبود. فیلیپ بود. گفت: «ماگی، از اینجا میتوانیم نوك سرخس‌ها را ببینیم.»

در سکوت دست یکدیگر را گرفته بودند؛ لبخندی که بر لبان ماگی نقش بسته بود بیش از همیشه به لبخند کودکانه و سرشار از مهر سابق شبیه بود ـــ و فیلیپ احساس دلگرمی کرد.

ماگی گفت: «بله، اغلب نگاشان میکنم، و دلم میخواهدروشنایی غروب را باز بر شاخه‌هاشان ببینم. جز یك‌بار از آن راه نرفتم... به قبرستان میرفتم ـــ با مادرم‌بودم.»

فیلیپ گفت: «من رفته‌ام‌ـــ میروم‌ـــ همیشه میروم‌.من جز گذشته چیزی ندارم که با آن زندگی کنم.»

یاد گذشته، و احساس ترحمی شدید، ماگی را برآن داشته بود که دستش را در دست او بگذارد. آه، چه بسیار که دست در دست با هم قدم زده بودند!

گفت: «من تمام آن‌جاها را به‌یادمی‌آورم‌ـــ به همان قیافهٔ همان‌وقتهایی که آن چیزهارا برایم‌تعریف میکردی داستان‌های زیبایی که پیش از آن هرگز نشنیده بودم.»

فیلیپ، با دودلی و شرمرویی گفت: «به‌زودی باز به آنجا خواهی رفت... آره، ماگی؟ آخرآسیاب باز مال برادرت خواهد بود.»

ماگی گفت: «ولی من آنجا نخواهم بود ـــ من خبر این خوشی را از

دور خواهم شنید. به‌زودی میروم... لوسی به شما نگفته؟»

«پس، ماگی، آینده دیگر هرگز به گذشته وصل نخواهد شد؟ آن کتاب، دیگر بسته شد؟»

چشمان خاکستریش‌که بارها بالا آمده بودند و با حالتی پرسش‌آمیز در او خیره شده بودند، اکنون نیز با آخرین بارقهٔ امید متوجه چهره‌اش شدند، و ماگی با چشمان درشت و صمیمش به ملاقاتشان شتافت.

به لحنی جدی و غم‌آلوده‌گفت: «فیلیپ، آن‌کتاب هرگز بسته نخواهد شد. من آینده‌ای را نمیخواهم‌که رشته‌های الفت با گذشته را بگسلد، اما رشتهٔ پیوند با برادرم یکی از محکم‌ترین رشته‌هاست. من نمیتوانم از روی خواست و میل کاری کنم که مرا برای همیشه از او جدا کند.»

فیلیپ، مصمم به این‌کــه پاسخی قطعی در این باره بگیرد، گفت: «ماگی، این تنها موجبی است که میتواند ما را برای همیشه از یکدیگر جدا کند؟»

ماگی، از صمیم دل گفت: «بله، تنها موجب است.»

و به این گفته اعتقاد داشت. در آن لحظه احساس می‌کرد که گویی پیمانهٔ جادو را بر زمین کوفته و خرد کرده است. هیجانی که از واکنش این جریان مایه گرفته بود و خویشتنداری و غروری به او بخشیده‌بود، فرو ننشسته بود، و او با احساسی از «انتخاب آرام» به‌آینده می‌نگریست.

تا یکچند دست در دست و بی‌این‌که چیزی بگویند نشستند و یکدیگر را نگریستند: در ذهن ماگی حضور نخستین‌صحنه‌های‌دلدادگی و جدائی، واقعی‌تر از واقع بود، و در ممنا باز در «چاله سرخ» بـود و به فیلیپ می‌نگریست.

فیلیپ احساس کرد که باید به‌این پاسخ خرسند باشد، آخر روح ماگی چون استخر زلال کوهستانی پاك و شفاف بود. اما چرا کاملا خرسند نبود؟ رشك هرگز جز به نوعی آگاهی همه‌جانبه که ظریف‌ترین چین‌های دل را اکتشاف کند و بکاود، به چیز دیگری خرسند نیست.

ـ ۱۱ ـ

چهار روز بعد که ماگی در خانهٔ عمه موس بود و در چشم این زن

مهربان با حضور خود فروغ تازه‌ای به تابش خورشید اوایل ماه ژوئن داده بود و عصر تازه‌ای در زندگی عمه‌زاده‌ها، از خرد تا کلان، گشوده بود: الههٔ خرد و زیبایی بود که به هیأت بشری برآدمیان تجلی کرده بود.

با عمه و عمه‌زادگانش در گذرگاه محوطه ایستاده بود و در آن‌لحظات آرام «مزرعه»، پیش از شیردوشی بعدازظهر، به جوجه‌ها دان مـــی‌داد. ساختمان‌های کهنهٔ اطراف محوطهٔ چون همیشه، افسرده و توسری خورده بودند، اما بته‌های گل سرخ کم‌کم، تقلاکنان، سنگینی تنهٔ خود را بـــر دیوارهای باغ می‌افکندند، و چوب‌های تیره وآجرهای کهنهٔ ساختمان‌خانه، در این بعدازظهر آفتابی، حالتی خمود و خواب‌آلود داشتند، که به این‌وقت آرام می‌برازید. ماگی، کلاهش را بر بازو انداخته بود و لبخندزنان، ازدحام جوجه‌های پف‌کرده را می‌نگریست، که عمه‌اش تعجب‌کنان گفت:

«ها! این آقایی که داره از در میاد تو کیه؟»

آقایی بود سوار براسبی بلند و کهر، و گردن و گرده‌های اسب خیس عرق بود. ماگی تپش شدیدی در قلب و سرش احساس کـــرد ـ تپشی وحشتناك، چون هنگامی که دشمنی غدار، که خود را به مردن زده است، ناگهان جان گرفته و از جا برخاسته باشد.

خانم موس چون نشان آشنا را در چهره‌اش دید پرسید: «عـــزیزم، کیه؟»

ماگی با صدایی ضعیف گفت: «آقای استیون گسته... چیز... دختر خاله لوسی... دوست صمیمی خانهٔ دخترخاله‌مه...»

استیون دیگر نزدیك شده بود؛ از اسب پائین پرید، کلاهش را بـــه احترام از سر برگرفت و پیش آمد.

خانم موس به پسر بچهٔ دوازده ساله گفت: «ویلی۶۳، اسب را بگیر.»

استیون، اسب را که با ناشکیبائی کلّه می‌زد به‌دنبال خود کشید و گفت: «نه، متشکرم. باید برم. پیغامی برا میس تالیور دارم ـ پیغامی خصوصی. ممکن‌است‌خواهش‌کنم‌چندقدمی با من تشریف بیارید؟»

قیافه‌ای نیم خسته و نیم بیقرار داشت، مانند کسی که گرفتاری وغمی

۶۳ـ Willy مخفف ویلیام.

خواب و خوراك بر او حرام‌کرده‌باشد. طرز گفتارش نابهم‌پیوسته و خشن بود، گویی پیغام آن‌قدر فوریت داشت که مقید این نبود که خانم موس دربارهٔ این دیدار و این درخواست چه خواهد اندیشید. این‌زن مهربان، که تا حدی از حضور این آقای بظاهر محترم احساس قید می‌کرد مردد بود، نمی‌دانست آیا درست است از او دعوت کند به خانه بیاید، که ماگی که پیچیدگی وضع را احساس می‌کرد و قادر به گفتن چیزی نبود، کلاهش را بر سر گذاشت و به‌سوی در به‌راه افتاد.

استیون نیز، همچنان که اسبش را به‌دنبال می‌کشید، در کنارش به راه افتاد. تا به کوچه‌باغ نرسیدند، و چند قدمی پیش‌تر نرفتند، کسی چیزی نگفت. آن‌گاه ماگی، که در تمام این مدت نگاهش مستقیماً به مقابل خود بود برگشت، تا به خانه باز رود؛ با تندی آمیخته به غرور گفت:

«من دیگر لازم نیست بیشتر از این بیایم. من نمیدانم آیا شما این را رفتاری جوانمردانه و مقرون به ادب میدانید که مرا در وضعی قرار بدهید که مجبور باشم با شما بیرون بیایم... یا میخواستید با تحمیل این ملاقات، به این شکل، باز به من اهانت کنید؟»

استیون به‌لحنی پر از مرارت گفت: «من میدانم از این‌که آمده‌ام عصبانی هستید. البته برای‌شما هیچ اهمیت ندارد که مردی رنج ببرد و درد بکشد، شما تنها به فکر آبروی خودتان هستید.»

ماگی، انگار برق خفیفی او را گرفته باشد، دستخوش رعشه شد.

«انگار کافی نباشد که به این شکل گرفتار شده‌ام... که از عشق تو دیوانه شده‌ام... و در برابر قوی‌ترین احساسی‌که میتواند به‌یك مرد دست دهد مقاومت‌کنم... برای‌این‌که‌میخواهم نسبت‌به‌دیگران بدپیمانی نکنم... ولی شما طوری با من رفتار میکنید که انگار آدم بی‌شعور و بی‌سروپائی باشم که بخواهم تعمداً به شما اهانت کنم. درحالی‌که اگر انتخاب بامن بود از شما میخواستم که خودم را، ثروتم را، و تمام زندگیم را بگیرید و هر کار که بخواهید با آنها بکنید! من میدانم که خودم را فراموش کردم، و مرتکب جسارت شدم. به‌خاطر این عمل از خودم متنفرم... بلافاصله هم پشیمان شدم... از آنوقت پشیمانم و تأسف میخورم. شما نباید این عمل را به چشم عملی نبخشودنی نگاه‌کنید ـ مردی‌که با تمام وجودش دوست میدارد، همان‌طور که من شمارا دوست‌میدارم، ممکن‌است لحظه‌ای‌دستخوش

احساس بشود، ولی، میدانید ـ باور کنید ـ که بدترین دردم این است که شما را ناراحت کردم ـ و حاضرم تمام دنیا را بدهم و این اشتباهم را جبران کنم.»

ماگی چیزی نمی‌گفت ـ جرات نداشت سر برگرداند: نیرویی‌که از خشم مایه گرفته‌بود گذشته و رفته بود، و لبانش آشکارا می‌لرزید. به خود اطمینان نمی‌کرد که احساسی را که در قبال این اعتراف در پنجه‌اش گرفته بود اظهار کند و او را به تمام و کمال ببخشد. باز به جلو در رسیده بودند؛ ایستاد، درحالی‌که می‌لرزید.

همچنان‌که در منتهای پریشانی سر فرود افکنده بود گفت: «شما نباید از این حرفها بزنید ـ حاضر نیستم گوش کنم.» استیون برای این‌که مانع از نزدیک‌شدن بیشترش به در گردد راه را بر او بست، «من از بابت ناراحتی‌ای که کشیدید بسیار متأسفم، ولی صحبت فایده‌ای ندارد.»

استیون با شور و حرارت گفت: «چرا، فایده دارد، فایده دارد، اگر شما به‌جای اینکه پیش خودت داوری کنی به من رحم داشته‌باشی. من اگر بدانم‌که شما از من به‌عنوان یك‌آدم‌جلف و خودنما نفرت ندارید هرچیزی را میتوانم با آرامش بیشتر تحمل کنم. نگاهم‌کن... ببین چه آدم مفلوك و بیچاره‌ای هستم! هر روز سی میل اسب میتازم که از فکر و خیال تو فاصله بگیرم.»

ماگی نگاهش نکرد ـ جرات نگاه‌کردن نداشت. قبلا سیمای رنجورش را دیده بود. اما به لحنی نرم گفت: «من خیال بد دربارهٔ شما نمیکنم.»

استیون به لحنی بسیار نرم و پر از تمنا و عمیق گفت: «پس، عزیز دلم، نگاهم کن. حالا نرو. لحظه‌ای سعادت به من بده... کاری بکن که احساس کنم مرا بخشیده‌ای...»

ماگی که از این لحن سخن تکان خورده‌بود، درحالی‌که سخت هراسان بود، گفت: «خب، بخشیدم؛ ولی خواهش‌میکنم بگذار بروم تو. خواهش میکنم برو!»

قطره اشکی درشت از پلك‌های فروافتاده‌اش بر زمین چکید.

استیون به لحنی پر از شور و التماس گفت: «من نمیتوانم از تو دور باشم... نمیتوانم ازتو دست‌بکشم. اگر بااین‌سردی روانه‌ام‌کنی باز برمیگردم... من دیگر خودم هم نمیدانم چه‌میکنم، من دیگر مسئول اعمال

نیستم. ولی اگر فقط یك کمی با من قدم بزنی، میتوانم با همین زندگی کنم. خودت خوب می‌بینی که عصبانیتت مرا ده بـــار نامعقول‌تر از پیش کرده است.»

ماگی برگشت، اما اسب کهر علیه این تغییرجهت‌های مکرر سخت «زبان» به سرزنش گشود، و استیون چون ویلی‌موس را دید که از لای در دزدانه نگاه می‌کرد، او را صدا زد: «هی، با توأم! بیا اسبم را بگیر.»

ماگی به لحنی شتابزده گفت: «اوه، نه. عمه‌ام پیش خودش هزارفکر و خیال میکند.»

استیون با بیحوصلگی‌گفت: «فکرش‌را نکن ـ اینجا اهالی سنت‌اوگز را نمیشناسند.» و خطاب به ویلی که آمده بود گفت: «پنج شش دقیقه‌ای همین‌جا بگردونش.» سپس به کنار ماگی بازآمد و قدم‌زنان دور شدند ـ اکنون دیگر جای سخن نبود که باید با او برود.

استیون بـــه لحنی التماس‌آمیـــز گفت: «بازویم را بگیر.» و ماگی بازویش را گرفت، درحالی‌که در تمام این مدت احساس می‌کرد که گویی در پنجهٔ کابوسی است و دم به دم فرو می‌لغزد.

کوشید باحرف‌زدن اثر این‌احساس‌را زایل‌کند، گفت: «این بدبختی عاقبت و انجامی دارد. حتی گفتن کلمه‌ای، یا نگاهی که لوسی... و دیگران نبینند... عمل زننده و ناشرافتمندانه‌ای‌است ـ آخر به لوسی‌هم فکرکن.»

«به او هم فکر میکنم ـ خدا سلامتش بدارد. اگر فکر نمیکردم...» دستش را بر دست ماگی که بر بازویش بود قرار داد. حرف‌زدن برای هردو دشوار بود.

سرانجام ماگی با تقلای بسیار آغاز به سخن کرد، و گفت: «حتی اگر پای لوسی هم در میان نبود من باز پیوندهای دیگری داشتم.»

استیون بـــه لحنی شتابزده گفت: «بـــا فیلیپ واکم نامزد کردی؟ این‌طور است؟»

«من خودم را نامزد او میدانم... نمیخواهم با کس دیگری ازدواج کنم.»

استیون خاموش ماند تا این‌که از محوطهٔ آفتابگیـــر به کوچه‌باغ سبزه‌گرفته‌ای پیچیدند که در پناه درختان بود. سپس با شور و حرارت به

«این غیرطبیعی است... این وحشتناک‌است. ماگی، تو اگر آنقدر که من ترا دوست دارم مرا دوست میداشتی برای رسیدن به‌هم بـه همه چیز پشت‌پا میزدیم... همهٔ این پیوندهایی را که در کوری و بی‌خبری به‌وجود آمده‌اند می‌گسستیم، و تصمیم میگرفتیم با هم ازدواج کنیم.»

ماگی آهسته و شمرده گفت: «ترجیح میدهم بمیرم و در دام این وسوسه نیفتم.» تمام نیروی روحی و انباشتهٔ سالها درد و رنج در این تنگنا به‌کمکش آمد، ضمن صحبت بازویش را از بازویش درآورد.

استیون به‌لحنی بالنسبه‌تند گفت: «پس بگو، که علاقه‌ای به‌من نداری؟ بگو که کسی دیگر را بیش از من دوست داری.»

از ذهن ماگی گذشت که برای خلاصی از این کشمکش برون بهتر است بگوید که قلبش همه از آن فیلیپ است. اما لبانش حاضر به ادای چنین چیزی نبودند ــ و خاموش ماند.

استیون به‌نرمی گفت: «اگر مرا بیش‌از همه دوست داری...» دستش را باز در دست گرفت و آن‌را به‌زیر بازو برد «بهتر این‌است.. درست‌تر این‌است‌که باهم ازدواج‌کنیم ــ برای دردی‌که موجب‌میشود چاره‌ای‌نیست؛ این جریان، ناخواسته به‌سراغمان آمد: یك چیز طبیعی‌است... به‌رغم هر تلاش و مقاومتی که کرده‌ام، بر سر تا پای وجودم چیره‌شده‌است. خدا میداند، سعی کرده‌ام به وعده‌های ضمنی وفادار بمانم، و با این کوشش کار را بدتر کرده‌ام. ــ بهتر بود از همان‌اول به آنها پشت‌پا میزدم.»

ماگی خاموش بود. آخ اگر اشکال نداشت... اگر می‌توانست از این بابت مطمئن باشد، و اگر لازم نبود که علیه این جریانی که چون جویباری تابستانی نرم و نیرومند است، تقلا کند!

استیون خم شد تا با قیافه‌ای التماس‌آمیز در چهره‌اش بنگرد. گفت: «عزیز دلم، بگو «بله» ــ وانگهی، وقتی مال هم باشیم دیگر چه غمی داریم؟»

نفس ماگی به چهره‌اش می‌خورد ــ لباس استیون به لبانش نزدیك بود ــ اما در عشقی که به او داشت ترسی موحش کمین کرده بود.

لبها و پلك‌هایش می‌لرزیدند، همچون جانور وحشی‌زیبا و رموکی که چون نوازشش می‌کنند بی‌تابی نشان می‌دهد و تقلا می‌کند، چشمانش را لحظه‌ای چند به رویش گشود، و سپس ناگهان برگشت و باز به‌سوی

خانه به‌راه افتاد.

استیون به لحنی حاکی از ناشکیبایی و درحالی‌که همچنان می‌کوشید وسواس‌های خود و تردیدهای او را درهم شکند در ادامهٔ سخن گفت: «با همهٔ اینها، من تعهد صریحی را نقض نمیکنم؛ اگر لوسی دل از من میکند و به دیگری می‌بست من این حق را نداشتم که بر او ادعا کنم. تو هم اگر قول قطعی به فیلیپ ندادی، هیچ‌کدامتان مقید نیستیم.»

ماگی با حرارت گفت: «تو خودت به این حرف عقیده نداری... این احساس حقیقی تو نیست. تو هم مثل من احساس‌میکنی، احساس‌میکنی که پیوندحقیقی در احساس و انتظاراتی‌است‌که در ذهن‌دیگران برانگیخته‌ایم. اگر نه، اگر کیفری خارجی نبود همهٔ قول‌ها را میشد زیر پا گذاشت. آنوقت دیگر چیزی به‌نام وفاداری وجود نمیداشت.»

استیون خاموش بود: نمی‌توانست این بحث را دنبال کند؛ عقیدهٔ مغایر این، طی دوران تلاش و تقلای پیشترش چنان بر او مستولی شده‌بود که دیگر جای بحث باقی نمی‌گذاشت. اما همین‌عقیده به‌زودی خود را در وجه دیگری بر او عرضه کرد. با تأکید شدید گفت: «این قول نمیتواند انجام بشود. غیرطبیعی است. آنوقت ما تنها میتوانیم وانمود کنیم که دل به دیگران داده‌ایم. این کارهم اشتباه‌است ــ ممکن‌است برای دیگران‌هم مثل ما بدبختی‌و بیچارگی ببار بیاورد. ماگی توبایداین‌را بدانی ــ و میدانی.»

لحظه‌ای چند چیزی نگفت ــ چشمانش را بر زمین دوخته بود ــ سپس نفس عمیقی کشید، سر برداشت و همچنان‌که در قیافه‌اش می‌نگریست به لحنی موقر و اندوهبار گفت:

«اوه، سخت‌است ــ زندگی‌بسیار سخت‌است! گاهی‌اوقات‌فکر‌میکنم‌که درست‌این‌است‌که از قوی‌ترین‌احساسمان پیروی‌کنیم... اما بعد، این‌گونه احساس‌مدام باپیوندهایی‌که‌زندگی‌گذشته‌مان‌راساخته‌اندبرخورد میکنند ــ پیوندهایی که دیگران را به‌ما وابسته کرده‌اند ــ و بیچاره‌شان می‌کنند. اگر زندگی، مانند زندگی در بهشت، ساده و آسان‌بود و همیشه‌همان‌کسی را میدیدیم که نسبت به‌او ــ منظورم این‌است اگر زندگی پیش‌ازآمدن‌عشق وظایفی را برای ما بوجود نمیاورد، در آن‌صورت بروز عشق علامتی‌بودکه اعلام میکرد دو نفری که به‌هم علاقمندند متعلق به‌یکدیگرند. ولی‌میبینم... احساس میکنم که حالا این‌طور نیست. چیزهایی هست که باید در زندگی

از آنها چشم بپوشیم: بعضی از ما باید از عشق چشم بپوشیم. بسیاری چیزها برای‌من نامفهوم و دشوارند، اما این یك‌چیز را به‌روشنی‌می‌بینم‌ـ می‌بینم که نباید و نمیتوانم، سعادتم را به بهای فداکردن دیگران‌بجویم. عشق یك چیز طبیعی است، اما بــه یقین رحم و وفاداری و خاطره هم چیزهایی طبیعی هستند. و این چیزها هنوز در من زنده‌اند، و اگر به آنها بی‌اعتنا باشم کیفرم میدهند ـ رنجی که موجب شده‌ام ذهنم را مدام جولانگاه خود خواهد ساخت. عشقمان مسموم خواهد شد. به من اصرار نکن؛ کمکم کن... کمکم کن، چون دوستت دارم!»

در خلال این گفتار لحن سخنش دم‌بــه‌دم شور بیشتری یافته بــود؛ چهره‌اش برافروخته و چشمانش از عشقی ملتمس لبریز گشته بــود. در وجود استیون تارهایی از نجابت بود، که با این درخواست به ارتعــاش درآمد، اما در همان لحظه این زیبائی‌ای که بدین‌سان زبان به التماس گشوده بــود با نیــروی تازه‌ای بر او چیــره شد ـ و جز این چه‌گونــه می‌توانست باشد؟

همچنان‌که بازویش به‌نرمی بر گرد او می‌خزید، به لحنی نجواگونه گفت: «عزیز دلم، من هرچه‌که تو بخواهی میکنم، هر چیزی را به‌خاطر تو تحمل میکنم. اما یك بوس... یکی... آخرین بوسه... پیش از آن‌که از هم جدا بشویم.»

بوسه‌ای ـ و پس از آن گاه نگاهی ممتد... تا این‌که ماگی با صدایی لرزان گفت: «بگذار بروم... عجله کنیم، برگردیم.»

شتابان دور شد؛ سخن دیگری گفته نشد. استیون چون به چشم‌رس اسب و ویلی رسید ایستاد، و با دست به پسرك اشاره کرد، و ماگی از در گذشت. خانم موس دم در ایوان ایستاده بود، با توجه به اوضاع و احوال، عمه‌زاده‌ها را همه به اتاق فرستاده بود. چه خوب است که ماگی دلداده‌ای زیبا و ثروتمند دارد، طبیعی است که وقتی به خانه بازمی‌آید ناراحت باشد... اما نه، مثل این‌که زیاد هم خوب نبود. چهرهٔ گویا به‌روشنی نشان می‌داد که اگر هم خوشی‌ای در کار بوده این خوشی از گونهٔ آشفته و مشکوکی است.

ماگی را به ایوان کشید و گفت: «عزیزم، یه کمی اینجا بشین.» و خود بر نیمکت در کنارش نشستـ خانه جای آرامی نبود.

«اوه، عمه گریتی، خیلی بدبخت و بیچاره‌م. کاش در پانزده سالگی مرده بودم، اونوقتا دست کشیدن از بعضی چیزا خیلی آسان بود... حالا خیلی سخته.»
طفل بینوا دست در گردن عمه انداخت، و هق‌هق گریه را سر داد.

— ۱۲ —

ماگی در پایان هفته از خانهٔ عمه گریتی بازآمد و طبق قرار قبلی برای دیدار خاله پولت به «گاروم‌فرز» رفت. در این ضمن وقایع بسیار نامنتظره‌ای روی داده بود، و بنابود برای بزرگداشت تحولی که درزندگی خانوادهٔ تالیور روی داده بود و انتظار می‌رفت سرانجام سایهٔ ادبارشان را همچون آخرین بقایای خورشیدگرفتگی از میان بردارد و به فضایلی که تاکنون پنهان مانده بود امکان درخشیدن دهد، مهمانی‌ای برگزار گردد. دانستن این نکته موجب شادمانی است که هیأت جدید وزیرانی که بر سر کار می‌آیند تنها انسان‌هایی نیستند که بخواهند یکچند از ستایش و احترام لذت ببرند: در بسیاری از خانواده‌های محترم این خطه، خویشاوندانی که اعتبار و افتخاری کسب می‌کنند با روح قدردانی و حقشناسی و صمیمیتی متقابل به‌گردهم می‌آیند که به‌رغم همهٔ آزادی خود، جبر وقایع و سوابق، براین امکان خوش اشاره می‌دارد که شاید آن روز هم بی‌خبر دررسد که خود را در دوران سلطنت هزار سالهٔ مسیح بیابیم، آن‌گاه که اژدر مارها دیگر نیش نمی‌زنند، و گرگان جز به محبت دندان نمی‌نمایند.
لوسی آن‌قدر زود آمد که حتی بر خاله گلگ نیز پیشی گرفت، زیرا مشتاق بود دربارهٔ این اخبار شگفت با ماگی صحبت کند. با زیباترین قیافهٔ خردمندانه‌ای که به خود گرفته بود گفت انگار همه‌چیز حتی بدبختی‌دیگران (طفلکی‌ها) دست به دست هم داده‌اند تا طفلکی خاله تالیور و پسرخاله تام و حتی ماگی بلا را — اگر پا توی یك کفش نکنند و برخلاف جریان رفتار نکنند — آن‌قدر خوشبخت کنند که پس از این همه ناراحتی استحقاقش را داشته‌اند — مگر نه؟ فکرش را بکنید، که همان روز — درست همان روزی که تام از نیوکاسل برگشت — آن جتسام بینوایی که آقای واکم سرآسیاب گذاشته بود در مستی از اسب زمین بخورد و در سنت‌اوگز به‌حال خطرناکی

بیفتد، و واکم به خریداران اطلاع دهد که بی‌درنگ محل را تحـــویل بگیرند! وضع آن جوان بیچاره وخیم بود، اما چنان بود که گویی آن واقعهٔ ناگوار مخصوصاً در آن وقت اتفاق افتاده تا پسر خاله تام هرچه زودتر پاداش رفتار نمونه‌اش را دریافت کند ـ پاپا خیلی تعریفش را می‌کرد. حالا دیگر خاله تالیور باید به خانهٔ خودش برود و برای تام خانه‌داری‌کند: این البته برای او ـ لوسی ـ ازلحاظ آسایش خانه فقدانی بود، اما خوب، فکرش را بکنید که طفلکی خاله باز در خانهٔ سابق خودش باشد و کم‌کم راحتی و آسایشی برای خود فراهم کند!

در این مورد اخیر لوسی نقشه‌های زیرکانه‌ای داشت، و وقتی او و ماگی کار خطرناك پائین رفتن از پله‌های براق و لغزنده را بـــه‌پایان رساندند و به اتاق نشیمن زیبا رفتند که حتی پرتو خورشید در آن پاك‌تر از جاهای دیگر می‌نمود، همچون یك سردار کارآزموده «مانور» خود را برای حمله به ضعیف‌ترین نقطهٔ جبههٔ دشمن آغاز کرد.

بر نیمکت مبلی نشست وهمچنان‌که نوارهای مواج کلاه خاله رانوازش می‌کرد گفت: «خاله پولت، میخوام بدونم چه رومیزی‌ها و ملافه و چیزای دیگه به خانهٔ تام کمك میکنین، برا اینکه شما ماشاالله خیلی دست ودلباز هستین... و همیشه چیزای خوبی به دیگرون میدین... و اگـــه شما جلو بیفتین خاله گلگَم از شما تقلید میکنه.»

خانم پولت به‌لحنی قرص‌تر از معمول گفت: «نه، عزیزم، او هیچ‌وقت نمیتونه از من تقلید کنه، برا اینکه رومیزی و ملافه‌ی نداره که به مال من بخوره... اینو از من بشنو. او هیچ‌وقت سلیقه نداشته، حتی اگه پولم خرج میکرد باز آن سلیقه را نداشت. رومیزی‌هاش همه‌شان یا چارخانهٔ درشت هستن یا حیوانات، مثل گوزن و روباه، و این‌جور چیزا ـ حتی یه خال، یا خال خشتی توشان نیست. ولی اینم ناراحت‌کننده‌ست که آدم پیش از مرگ چیزاشو این شکلی پخش‌وپلا کنه.» در این‌جا خانم پولت سر تکان داد، و همچنان که به خواهرش می‌نگریست در ادامـــهٔ سخن گفت: «بسی، اوتوقت که من و تو آن پارچهٔ خشتی را انتخاب کردیم، و اولین پارچهٔ کتانی بود که دادیم بافتن، به خوابم نمیدیدم که روزی یه همچو کاری بکنم.. رومیزی‌های تو خدا میدونه کجا رفته‌ن.»

طفلکی خانم تالیور که کم‌کم یاد گرفته بود خود را به چشم یك‌متهم

بنگرد، گفت: «خواهر، باور کن چاره‌ای نداشتم. قبول کن که هیچوقت نمیخواستم که شبهابیدار بمونم و به بهترین رومیزیام که تو تمام مملکت پخش‌وپلا شده‌ن فکر کنم.»

عمو پولت که احساس می‌کرد سالم‌ترین و ارزان‌ترین نوع مسکن «مجرب» را توصیه می‌کند گفت: «یه قرص نعنا بخورین.»

لوسی گفت: «ولی خاله پولت شما رومیزی‌ها و ملافه‌های قشنگـــی دارین. حالا فرض کنین دخترایی داشتین! وقتی شوهر میکردن ایسارو باید میانشان قسمت میکردین.»

خانم پولت گفت: «خب، من که نگفتم این کاررو نمیکنم، چون حالا که تام بسلامت موفق شده درستش اینه که کس و کارش دستی بالا بزنن و کمکش کنن. بسی، آن رومیزی‌هایی را که توحراج وسایل خانه‌تان‌خریدم هنوز دارم... البته فقط روی حسن‌نیت بود، وگرنه از اونوقت تا حالا ته صندوق مانده‌ن. ولی ماگی اگه بخواد باز بره و «داخل اداره» بشه دیگه از لباسا و وسایلم چیزی بهش نمیدم، درحالی‌که باید میموند و همدمم می‌بود، و اگه تو خانهٔ برادرش کاری نداشت برا من دوخت و دوزمیکرد.»

«داخل اداره شدن» اصطلاحی بود که خانوادهٔ دادسن به‌یاری آن مقام و موقع آموزگار یا مدیر مدرسه را در ذهن مجسم می‌کرد، و بازگشت‌ماگی به این کار پست در این هنگام که شرایط و اوضاع آیندهٔ بهتری را به او نوید می‌داد به احتمال زیاد گذشته از لوسی نقطهٔ دردناك همهٔ خانواده بود. ماگی، سابقاً با آن حرکات خام، و آن موهای بلندی که بر شانه‌هایش فرو می‌ریخت، و آن آیندهٔ مشکوکی که از حرکات و رفتارش مـــی‌تراوید، خواهرزاده‌ای بسیار نامطلوب بود، اما اکنون می‌توانست به‌عنوان چیزی درعین‌حال زینتی و زیبا مفید هم باشد. موضوع، هنگام خوردن عصرانه، در حضور عمو گلگ ازنو عنوان شد.

آقای گلگ درحالی‌که با خوش‌خلقی پشت ماگی را نوازش می‌کرد گفت: «هه، هه! چه مزخرفاتی، چه مزخرفاتی! ماگی، دیگه نشنویم که میخوای کار بگیری. تو تا حالا باید ده دوازده‌تا خاطرخواه تو «بازار» دست وپا کرده باشی ـــ حتی یکشیانم باب دل تیست؟ نه؟»

همسرش، با ادبی که معمولا مواقعی که پیش سینهٔ چین‌چینی‌اش را می‌پوشید خشونت لحنش را بیشتر می‌آلود گفت: «آقای گلگ، میبخشین

البته؛ ولی به نسبت سن وسالتان مرد بسیار سبکی هستین. حس احترام و وظیفه نسبت به خاله‌ها و بقیهٔ اقوامی که به او محبت کرده‌ن باید باعث میشد که خواهرزاده‌ام عزم جزم نکنه و باز بی‌مشورت نره، نه‌خاطرخواه— اگه مجاز باشم این کلمه‌ای را که در **خانواده‌م** هرگز شنیده نشده بکار برم.»

عمو گلگ شوخی‌شوخی چشمکی به آقای پولت زد و گفت: «راستی همسایه پولت، آن‌وقتایی که ما میرفتیم و این خانما را میدیدیم ما را چی صدا میکردن؟ اونوقتا شیرین[۶۴] بودیم، خاطرمان عزیز بود.»

آقای پولت با این اشاره‌ای که به شیرینی شد قدری بیشتر شکر در چایش ریخت.

خانم گلگ گفت: «آقای گلگ، اگه میخواین لوده‌بازی دربیارین لطفاً بفرماین.»

خانم پولت گفت: «آه، جین، توم... شوهرت داره شوخی میکنه. بذار مادام‌که سالمه و میتونه شوخی‌ش را بکنه. عوضش آن آقای تیلت[۶۵] بیچاره‌ست، که دهنش کج شده، و تازه اگه‌م بخواد نمیتونه بخنده.»

خانم گلگ گفت: «پس آقای‌گلگ اگه‌جسارت نباشه ومزاحم‌شوخی‌تان نباشم، لطفاً آن شکرپاش را مرحمت کنین. و البته دیگرونن که باید این مسأله را شوخی تلقی کنن که دخترخواهری به‌خالهٔ خودش‌که خواهر مادرش و بزرگ خانواده‌ست بی‌اعتنایی کنه، و فقط وقتایی که در شهره بره و سری به او بزنه، و بعدم بی‌علم و بی‌اطلاع او بذاره بره... درحالی‌که‌چندین کلاه براش گذاشتم که برام تعمیرشون کنه... اونم من، که پولم رابطور مساوی قسمت کردم...»

خانم تالیور با نگرانی به‌میان حرفش آمد و گفت: «خواهر، من به شما قول میدم که ماگی تا به خانهٔ شما و بقیه نمی‌آمد و نمی‌ماند هیچ وقت نمی‌رفت. و تازه نه‌اینکه من خواسته باشم بره... نه، خیلی‌م دلم میخواست بمونه. باور کنین من بی‌تقصیرم. بارها و بارها بهش گفته‌م

۶۴ـ لفظی که نویسنده به کار برده sweetheart ، به معنی معشوق یا معشوقه و یار و دلارام است. Sweet ، به معنی شیرین.

65- Tilt

«عزیزم، تو دیگه لازم نیست بری» ولی هنوز ده دوازده روز یلکه‌م دو هفته به رفتنش مانده؛ تو خانهٔ شمام میمونه، خودمم وقتایی که بتونم یه تك پا میام، لوسی‌م میاد.»

خانم گلگ گفت: «بسی، اگه یه کمی مغزت را بـــه‌کار مینداختی میدونستی که من هیچ نمیخوام که رختخواب‌پیچم را باز کنم، و اونهمه زحمت به خودم بدم... اونم در آخرای کار، درحالی‌که خانه‌مان بیشتر از یه ربع ساعت از خانهٔ آقای دین فاصله نداره. میتونه صبح اول وقت بیاد و آخرای شب برگرده، و خدا را شکر کنه که خاله‌ی داره که اینقدر بهش نزدیکه که میتونه بره و باهاش بشینه. میدونم، من خودم وقتی به سن و سال او بودم خدا را شکر میکردم.»

خانم پولت گفت: «راستی، جین، برا رختخوابات خوبه که گاه‌وقتی کسی توشان بخوابه. آن اتاقی که کاغذدیواری راه‌راه داره وحشتناك بوی نامیده، حتی شیشه‌هاشم کپك گرفته. باور کن اگه متو تو آن اتاق ببری سکته میکنم.»

لوسی دست‌ها را به هم کوفت و گفت: «آه، اینم تام! همانطورکه بهش گفته بودم سوار سندباد شده اومده. میترسیدم بدقولی کنه.»

همین‌که تام به‌درون آمد ماگی از جا پرید و در این نخستین دیداری که چشم‌انداز بازپس گرفتن آسیاب به‌رویش گشوده بود او را بوسید، و دستش را گرفت و او را به‌سوی صندلی کنار خود برد. وجود صفای بین او و تام، در او همچنان اشتیاق و آرزوی جاودانه‌ای بود که ریشه‌اش عمیق‌تر از هر دگرگونی و تغییری بود. تام امشب با مهربانی بسیار بر او لبخند زد، و گفت: «خب، ماگسی‌عمه موس چطور بوش؟»

آقای گلگ دستش را پیش آورد و گفت: «بیا، بیا، آقا! حالا دیگه ماشاالله آدم بزرگی هستین، ظاهراً که خیلی موفق هستین. خیلی زودتر از ما پیرمردا به بخت و دولت رسیدین... ولی براتان آرزوی سعادت میکنم، آرزوی خوشی میکنم. من به شما قول میدم که روزی بالاخره آسیاب راتمام و کمال صاحب بشین. شما از اونایی نیستین که در نیمهٔ راه میمانن.»

خانم گلگ گفت: «ولی امیدوارم فراموش نکنه که اینارا مدیون خانوادهٔ مادری‌ست. اگه به اونا نرفته بود حالا آه تو بساطش نبود. تو خانوادهٔ ما هیچوقت گرفتاری، و دعوای محکمه و ریخت‌وپاش نبوده...

نه هم کسی بی‌وصیت مرده...»

خانم پولت افزود: «نه، نه هم کسی به مرگ ناگهانی مرده، هرکی مرده دکتر بالا سرش بوده. ولی رنگ پوست تام رنگ پوست خانوادهٔ دادسنه، من اینو روز اولم گفته‌م. ضمناً خواهر گلگ، من نمیدونم شما چه در نظر دارین، ولی من خودم خیال دارم از تمام رومیزیای بزرگم، بغیر از یکی، از هر کدوم یکی به تام بدم ــ علاوه بر ملافه‌هایی که بهش میدم. نمیخوام بگم چه چیزای دیگه بهش میدم، اما این یکیها را میدم، و آقای پولت اگه فردا مردم، یادت باشه... هرچند میدونم کلیدها را اشتباه میکنی و هیچوقت به‌خاطر نمیسپاری که کلید کشو اتاق آبیه که کلید گنجه آبیه آنجاست، رو قفسهٔ سوم جارختی دست چپی، پشت شبکلاههایی‌ست که نوار پهن دارن، نه آن ریشک‌دارا. میدونم، حتماً اشتباه میکنی، و حیف که زنده نیستم که ببینم. حافظه‌ت برا قرصا و شربتام عالی‌ست ــ فوق‌العاده‌ست... من اینو همیشه دربارهٔ‌شما گفته‌م... اما میدونم تو کلیدا گم میشی.» چشم‌انداز تیرهٔ این آشفتگی‌ای که پس از مرگش روی می‌داد، سخت بر خانم پولت تأثیر کرد.

خانم گلگ با تنفری گفت: «سوفی، توم با این قفل وبستات دیگه شورش را درآورده‌ی. تو دیگه از حدود خانواده‌ت تجاوز کرده‌ی. کسی نمیتونه بگه که من جائی را قفل نمیکنم، ولی دیگه هر چیزی حـــدی داره. اما رومیزی و ملافه، میگردم ببینم چه چیز بدرد بخوری دارم؛ ملافه‌هایی‌که‌دارم‌هیچ‌وقت‌رنگشان نمیره، و بهتر از کتانهای هلندی هستن که دیگرون دارن، و امیدوارم که توشان بخوابه و یاد خاله‌ش باشه.»

تام از خانم گلگ تشکر کرد، اما از این‌که قول بدهد شبها بیدار بماند و برفضایل و ملکاتش تأمل کند طفره رفت، و آقای گلگ با پیش کشیدن این مطلب که آیا آقای دین در مورد استفاده از نیروی بخار در آسیاب نظری دارد، گفت‌وگو را به مجرای دیگری انداخت.

لوسی در این‌که از تام خواسته بود با سندباد بیاید نقشه‌هایی در سر داشت. ظاهراً وقتی موقع رفتن به خانه می‌شد، خدمتکار باید سوار اسب می‌شد و پسرخاله تام، مادرش و او را با درشکه به‌خانه می‌رساند. لوسی گفت: «خاله‌جان، شما باید تنها بشینی، برا اینکه من باید پیش تام بشینم. باهاش حرف دارم.»

با دلواپسی‌ای که درباره‌ٔ ماگی داشت نمی‌توانست به خود بقبولاند که راجع به او بی‌درنگ با پسرخاله صحبت نکند. فکر می‌کرد حالا که مسألهٔ آسیاب به خوشی و خوبی حل شده و آرزویش با این سرعت جامهٔ عمل پوشیده است، حتماً نرمش و انعطاف نشان خواهد داد. طبیعت خود او کلیدی به طبیعت تام به دستش نمی‌داد، و وقتی جریان نفوذی را که فیلیپ بر پدرش اعمال کرده بود برایش تعریف کرد سر خورده و متعجب شد از این‌که قیافهٔ پسرخاله تغییر کرد، و ناراحت شد. روی این‌موضوع خیلی حساب کرده بود؛ فکر کرده بود همین‌که از این راز پرده بردارد احساس تام نسبت به فیلیپ بلافاصله عوض می‌شود، و گذشته از آن درمی‌یابد که آقای واکم آماده است ماگی را با تمام احترامات شایستهٔ یك عروس بپذیرد. در این صورت برای تام عزیز، که همیشه مواقعی‌که به دخترخاله لوسی نگاه می‌کرد لبخندخوشی به‌لب‌می‌آورد، چیزی‌نمی‌ماند جز این‌که یکباره تغییر عقیده بدهد و خلاف آن‌چه را که همیشه گفته بود بگوید و اعلام کند که او هم به‌نوبهٔ خود خوشحال است که می‌بیند کدورت‌های سابق برطرف شده‌اند و بهتر است که ماگی هرچه زودتر با فیلیپ ازدواج کند. به‌نظر دخترخاله چیزی آسان‌تر از این نبود.

اما اذهانی که مشخصهٔ آن‌ها کیفیات منفی ومثبتی است‌که سختگیری را می‌آفرینند ــ کیفیاتی نظیر نیروی اراده درستی آگاهانهٔ منظور، کم دامنگی عرصهٔ خیال و خرد، خویشتنداری زیاد، و تمایل به اعمال سلطه بر دیگران ــ تعصب را با آغوش باز می‌پذیرند. تعصب خوراك طبیعی آن طبایعی است که نمی‌توانند از آن دانش پیچیده و پاره‌پاره و شبهه‌برانگیزی که «حقیقت»ش می‌خوانیم مایه‌ای بینه‌وزند و از آن تغذیه کنند. کافی است تعصبی به‌ارث برسد، در هوا شناور شود، دستخوش شایعه شود، و مشهود گردد ــ هرطور هم که آمده‌باشد این اذهان‌جایگاهی به او می‌دهند، زیرا چیزی است که می‌توان با صراحت وشجاعت اظهارش کرد، چیزی است که جای خالی اندیشه‌های زیبا را پر می‌کند، چیزی است که می‌توان با قوت و نفاذ یك حق طبیعی بر دیگران اعمالش کرد ــ در عین‌حال که چوبدست است چماق هم هست.هر تعصبی که این منظورها را برآورد بی‌نیاز از اثبات است. ذهن تام شریف و درستکار ما نیز از این مقوله بود؛ ایرادهایی که به رفتار پدرش داشت مانع از آن نبود که

تعصب پدر را اتخاذ نکند ـ این تعصبی بود علیه مردی سست‌مسلک و فاسد، و پیوندگاه تمام احساسات سرخوردهٔ خانواده و غرور شخصی او. احساسات دیگری هم به نفرت از فیلیپ و مخالفتش با ازدواج ماگی با او به وی کمك می‌کرد، و لوسی به‌رغم نفوذی که براین پسرخالهٔ سمج داشت دراین‌باره بجز امتناع سرد چیز دیگری از او دریافت نداشت: البته ماگی می‌تواند هر کار که می‌خواهد بکند ـ او قبلا هم اعلام کرده بود که می‌خواهد مستقل باشد. اما خود تام ـ خاطرهٔ پدر و تمام احساسات مردانهٔ دیگر او را مکلف می‌دارند به این‌که هرگز به وجود هیچ‌رابطه‌ای با خانوادهٔ واکم رضا ندهد.

به‌این ترتیب نتیجهٔ پادرمیانی لوسی این شد که تام پیش خود فکر کند که تصمیم ماگی به گرفتن کار و اصرارش به رفتن، به‌زودی مثل سایر تصمیماتش تغییر ماهیت می‌دهد و چیز خوبی از آن عاید نمی‌شود ـ اما این‌بار به شکلی دیگر، با ازدواج با فیلیپ واکم.

ـ ۱۳ ـ

از این جریان هفته‌ای نگذشته بود که ماگی باز در سنت‌اوگز بود ـ از لحاظ ظاهر همان‌طور بود که در آغاز دیدارش بود. به‌آسانی و بی‌هیچ کوشش آشکاری می‌توانست صبح‌ها از لوسی جدا باشد، زیـــرا دیدارهایی بود که باید طبق وعده‌ای که داده بود از خاله گلگ به‌عمل می‌آورد؛ و طبیعی بود که در این آخرین هفته‌هایی که این‌جا بود بیشتر اوقاتش را با مادرش بگذراند، بخصوص که برنامهٔ سر و صورت دادن به خانهٔ تام نیز درمیان بود. اما لوسی به هیچ‌وجه حاضر به شنیدن هیچ عذر و بهانه‌ای نبود که شب ها از خانه دور بماند. باید پیش از شام از خانهٔ خاله گلگ می‌آمد، اگرنه پس چه‌وقت او را ببینند؟ و طوری لب برمی‌چید و اشك به‌چشم می‌آورد که ماگی دیگر قادر به مقاومت نبود. شگفتا، آقای استیون گست نیز اکنون به‌عوض آن‌که مثل سابق از این کار اجتناب کند، شام را اغلب در خانهٔ آقای دین می‌خورد. ابتدا صبح‌ها را با این تصمیم آغاز می‌کرد که شام را در آن‌جا نخواهد خورد ـ حتی شب‌ها هم نخواهد رفت، تا این‌که ماگی برود. نقشه‌ای کشیده بود که در

این هوای خوش ماه ژوئن به مسافرت برود؛ سردردهایی که مدام در توجیه بی‌حواسی و سکوت خود عنوان می‌کرد برای این اقدام بهانهٔ مناسبی بود. اما این سفر انجام نشد، و در روز چهارم هم هنوز تصمیم خاصی در مورد شب‌ها اتخاذ نشده بود، و عجبا که این شب‌ها معمولا طوری انتخاب می‌شدند که ماگی حتماً در خانه باشد ــ آن‌گاه که لمسی دیگر، نگاهی دیگر، مقدور باشد. چون، چرا نه؟ حالا دیگر چیزی از هم مخفی نداشتند ــ به عشق خود اعتراف کرده بودند، از همدیگر چشم پوشیده بودند، و به زودی از هم جدا می‌شدند. پای بندی بــه شرف و وجدان، آن‌ها را از یکدیگر جدا می‌کرد. ماگی، با آن ندایی که از اعماق روحش برخاسته بــود، تکلیف این جــریان را روشن کــرده بود... امــا البته می‌توانستند پیش از این‌که این فروغ شگفت برای همیشه در چشمانشان بیفسرد و بمیرد از فراز این ورطه نگاهی ممتد برهم بیفکنند.

در تمام این مدت، ماگی بــا بیحالی و رخوتی بــه این‌سو و آن‌سو می‌رفت، و این حالت چنان با آن جنب‌وجوش و سر و دل زندگی سابقش مغایر بود که لوسی هر آینه متقاعد نشده بود به این‌که ماگی در وضعی که بین فیلیپ و برادرش گیر کرده و ناچار شده این دوری را برخود تحمیل کند، بــرای تــوضیح و توجیه این افسردگی در جستجوی علل و موجبات دیگری برمی‌آمد. اما در زیر این رخوت و بیحالی ظاهر، کشمکش احساسی در جریان بود که ماگی خود نظیر آنرا در تمام زندگیش احساس نکرده بود: احساس می‌کــرد که گویی تمام نیروهای شیطانی وجــودش تاکنون در کمین بوده‌اند و اکنون ناگهان مسلح و مجهز، با نیرویــــی وحشتناک سر بلند کرده‌اند؛ لحظاتی بود که طی آن خودبینی شدیدی بر او چیره می‌شد: چرا نباید لوسی، یا فیلیپ، رنج ببرند؟ او در زندگی به اندازهٔ کافی رنج برده، و تازه چه کسی به‌خاطر او از چیزی گذشته بود؟ و اکنون که آن زندگی سرشار ــ عشق، ثروت، راحت، لطف و ظرافت ــ همهٔ آن چیزهایی که او آرزویشان را داشت ــ در دسترسش قرار گرفته‌اند، چرا باید از آن‌ها چشم بپوشد تا دیگری تصاحبشان کند ــ آن‌هم دیگران که شاید نیاز کم‌تری به آن‌ها داشتند؟ اما در بحبوحهٔ این تلاطمات تازه نداهای آشنایی بودند که‌صدایشان را به‌گوشش می‌رساندند و اوج می‌گرفتند، تا آن‌جا که تلاطم ظاهراً فرو می‌نشست: آیا این‌زندگی

که او را می‌فریفت همان بود که او در رؤیا دیده بود؟ پس آن همه سوابق کوشش‌های اولیه ــ آن‌همه‌رحم و رأفت نسبت‌به درد و رنج‌دیگران، که طی سال‌های عشق و محبت و محنت در او برومند شده بود، آن همه احساس ملکوتی و درك چیزی برتر از خوشی و لذات، که قداست به زندگی می‌داد، چه می‌شدند؟ امید به این‌که با ناتوان کردن ایمان و حس رأفتی که بهترین اندام‌های روح او بودند بتواند از آن زندگی لذت ببرد، مثل این بود که پای خود را ناقص کند و امیدوار باشد از گردش لذت ببرد. وانگهی، اگر درد و رنج برای او این همه سخت‌است، برای دیگران چه‌گونه خواهد بود؟ «آه، خدایا! مرا حفظ کن، نگذار باعث رنج دیگران باشم ــ به من نیروی تحمل بده!» چه‌گونه در دام این‌وسوسه افتاده بود که روزی خود را از آن، انگار از جنایتی دانسته و سنجیده، مأمون می‌پنداشت؟ این لحظهٔ تنفرانگیزی که طی آن به وجود این احساس مغایر با حقیقتش، محبتش، حقشناسی‌اش پی‌برد و با دهشت و نفرت آن را از خود نراند، چه‌وقت به سراغش آمد؟ با این همه، از آن‌جا که این نفوذ غریب و شیرین و رام‌کننده او را مغلوب نکرده بود، و نباید‌مغلوب می‌کرد ــ از آن‌جا که باید با رنج و عذاب خود تنها می‌ماند ــ ذهنش با ذهن استیون همداستان بود، که باری، می‌توانند پیش از رسیدن لحظهٔ جدائی لحظاتی از اعتراف خاموش را مغتنم شمارند، آخر مگر نه این است که او هم رنج می‌برد؟ او هر روز شاهد این رنج بود ــ آن را در قیافهٔ تکیده و بیمارگونه‌اش می‌دید، و می‌دید که همین‌که ناگزیر از تلاش و تقلای انجام کاری نبود در حالتی از ملالت سقوط می‌کرد که طی آن جز تماشای او پروای چیزی را نداشت. آیا می‌توانست گاهی آن نگاه خواهنده‌ای را که احساس می‌کرد همچون زمزمهٔ خفتهٔ عشق و درد او را دنبال می‌کرد بی‌جواب گذارد؟ هر روز کم‌تر و کم‌تر این نگاه را از او دریغ کرد، تا این‌که سرانجام شب‌ها، گاه برای هردو، به لحظاتی از نگاه‌های خیرهٔ متقابل بدل شدند: پیش از وقت به این نگاه می‌اندیشیدند و چون به یکدیگر می‌نگریستند دیگر به چیزی نمی‌اندیشیدند. یك چیز دیگر هم بود که استیون هر چندگاه به آن علاقه‌ای نشان می‌داد، و آن خواندن بود: این وسیلهٔ گفت‌وگوی با او بود. شاید خودش هم به درستی متوجه نبود که برخلاف تمام تصمیم‌هایی که گرفته است خواهشی پنهان

او را برآن می‌دارد تا ماگی را بیشتر پابند کند. در سخنان خود دقت کنید، و ببینید که چه‌گونه از مقاصد آگاهانه‌تان کم‌تر تأثیر می‌پذیرند، آن‌وقت این تناقض را در استیون درمی‌یابید.

فیلیپ واکم کم‌تر می‌آمد، اما گاه غروب‌ها می‌آمد؛ و تصادفاً روزی، نزدیك غروب آفتاب، که در چمن نشسته بودند لوسی گفت:

«حالا دیگر قصهٔ دیدار ماگی از خاله گلگ به‌پایان رسیده، و من خیال دارم تا روزی که میرود هر روز به قایقرانی برویم. به علت این دیدارهای خسته‌کننده به‌اندازهٔ کافی قایقرانی نکرده، و قایقرانی را بیش از هر چیز دیگر دوست دارد ــ مگر نه، ماگی؟»

فیلیپ، به روی ماگی که در صندلی‌ای باغبانی لم داده بود، لبخند زد و گفت: «امیدوارم منظورتان این باشد که بیش از هر وسیلهٔ نقلیهٔ دیگر؛ اگر نه روحش را به آن قایقران روح‌گونه‌ای که فلوس را پاتوق خود قرار داده خواهد فروخت، که الی الابد در قایق بر آب باشد.»

لوسی گفت: «میخواهی که قایقرانش باشی؟ برای اینکه اگر بخواهی میتوانی با ما بیایی و یکی از پاروها را بگیری. اگر فلوس به عوض رودخانه یك دریاچهٔ آرام بود احتیاجی به آقایان نداشتیم، چون ماگی میتواند حسابی قایق براند. اما با این وضع، ناگزیریم از شوالیه‌هایی کمك بخواهیم که تمایل چندانی به عرض خدمت نشان نمیدهند.»

از سر شوخی نگاه سرزنش‌آمیزی به استیون افکند، که آرام آرام پیش و پس می‌رفت، و نرم‌نرمك می‌خواند:

عطشی که از جان برمی‌خیزد
جرعه‌ای یزدانی می‌طلبد

استیون اعتنایی به این نگاه نکرد، و همچنان دور از جمع ماند ــ اخیراً مواقعی که فیلیپ می‌آمد همین‌طور بود.

وقتی آمد و در کنار لوسی نشست، لوسی به او گفت: «مثل این‌که میلی به قایقرانی نداری، حالا دیگر قایقرانی را دوست نداری؟»

استیون به‌لحن تقریباً تند گفت: «آه، خوش ندارم عدهٔ زیادی در قایق باشند.»

لوسی رنگ‌به‌رنگ شد، احساس کرد که فیلیپ ممکن است ناراحت شود. این طرز صحبت در استیون تازگی داشت؛ اما خوب، اخیراً حالش خوب نبود. فیلیپ هم رنگ‌به‌رنگ شد، اما بیشتر نــه به‌علت رنجش شخصی بلکه به این علت که ظن مبهمی می‌برد به اینکه این ناراحتی استیون رابطه‌ای با ماگی دارد. وقتی استیون این حرف را زد ماگی از صندلیش برخاسته بود و به کنار پرچین بته‌های خار رفته بود تا فرود روشنایی غروب را به رود تماشا کند.

فیلیپ گفت: «چون میس دین نمیدانست که با دعوت از من دیگران را محروم میکند من کنار میروم.»

لوسی که سخت ناراحت شده بود گفت: «نه، تـو باید بیایی. من مخصوصاً میخواهم که تو فردا باشی. ساعت ده‌ونیم مدّ مساعداست و خوش خواهد گذشت که یکی دوساعت تا«لوکرث»۷۶ برانیم، وبعد، خوش‌خوشك، تا گرما شدت نکرده برگردیم.» سپس به استیون نگریست و گفت: «خوب، حالا چطور شده که به چارتا آدم در یك قایق ایراد داری؟»

استیون که خود را باز یافته بود و از خشونت رفتار خودتا اندازه‌ای شرمنده بود، گفت: «من به آدمها ایراد ندارم، ایرادم به تعداد آدمهاست. فیل، اگر یه نفر چهارمی رأی بدهم‌آن چهارمی بی‌گمان تو خواهی بود. ولی مصاحبت خانمها را تقسیم نمیکنیم، به‌نوبه این‌کاررا میکنیم ــ من روز بعد خواهم رفت.»

نتیجهٔ این واقعه این بود که توجه فیلیپ را با نگرانی بیشتری به استیون و ماگی جلب کرد. وقتی به عمارت بازآمدند، پیشنهاد موسیقی شد، و چون خانم تالیور و آقای دین به بازی کریباژ مشغول بودند ماگی در کنار میزی که کتاب‌ها و کارش برآن قرار داشت جدا از دیگران نشست ــ البته کاری نمی‌کرد؛ نشسته بود و با پریشانخیالی گوش می‌داد. چندی بعد استیون به قطعه‌ای زوجی پرداخت و اصرار کرد که فیلیپ و لوسی آن را بخوانند؛ پیشتر هم اغلب این کار را کرده بود، اما امشب فیلیپ هر سخن و هر نگاه استیون را به نوعی تعبیر می‌کرد، و او را با دقت می‌پائید ــ و در تمام این مدت از بابت‌این‌سوءظنی که در پنجه‌اش

76- Luckreth

گرفته بود از خود خشمگین بود. آخر، مگر نه این‌که ماگی در معنا هرگونه موجبی را برای سوءظن، از ناحیهٔ خود، انکار کرده بود؟ و او خود نفس حقیقت بود ــ با آخرین گفت‌وگویی که در باغ با هم داشته بودند ممکن نبود بتوان در سخن یا نگاهش تردید کرد. استیون ممکن بود شیفته‌اش شده باشد (چه از این طبیعی‌تر)، اما فیلیپ از این بابت احساس سر افکندگی می‌کرد که می‌دید در چیزی مداخله می‌کند که باید راز دردناك دوستش باشد. با این همه، همچنان مراقب بود. استیون از پیانو دور شد، سلانه سلانه، به‌سوی میزی که ماگی در کنارش بود به راه افتاد، و ظاهراً از زور بیکاری به ورق زدن روزنامه پرداخت. پشت به پیانو نشست، روزنامه‌ای را به زیــر آرنجش کشید، و انگار مطلبی از اخبار محلی «پیك لیس‌هام» توجهش را به خود جلب کرده باشد انگشتانش را در موهایش فرو برد. درحقیقت داشت ماگی را نگاه می‌کرد، که کم‌ترین توجهی به نزدیك شدنش نشان نداده بود. ماگی همیشه مواقعی که فیلیپ حضور داشت نیروی مقاومتش بیشتر بود، همان‌طورکه همه در محلی که قداستی دارد بهتر رعایت سکوت را می‌کنند. اما سرانجام کلمهٔ «عزیز دلم» را شنید، که در لحنی بسیار نرم و پر از تمنا و آلوده بـــه درد ادا شد، همچون لحن سخن بیماری که چیزی را می‌خواهد که قاعدتاً باید بی‌ــ درخواست دراختیارش قرار می‌گرفت. از لحظه‌ای که این لفظ را در کوچه باغ «باسته» شنیده‌بود و استیون آن را چون فریادی‌که از اعماق روحش برخاسته باشد بارها و بارها بر زبان رانده بود، این‌بار اولی بود که در این‌جا می‌شنید. فیلیپ چیزی نشنیده بود، اما به‌سوی مقابل پیانو رفته بود و دیده بود که ماگی یکه خورد و سرخ شد، لحظه‌ای چند چشمانش را بالا آورد و به چهرهٔ استیون نگاه کرد، اما بی‌درنگ با نگرانی به‌سوی او نگریست. حتم نداشت که فیلیپ متوجه شده باشد، اما احساس شرم از این پوشیده کاری موجب شد از جا برخیزد و به کنار مادرش برود تا بازی کریباژ را تماشا کند.

فیلیپ اندکی پس از آن، در حــالتی از شك و سوءظن جانکاه، و آمیخته به یقین دردناك، به خانه رفت. یقین داشت که بین استیون و ماگی تفاهمی است، و این حقیقت دردناك آن شب، تا دیرگاه، اعصاب حساس و برانگیخته‌اش را تا به‌حد شوریدگی تحریك کرد. در این‌باب

که این واقعه را با سختان ماگی سازش دهد کوششی به‌عمل نیاورد؛ وقتی سرانجام نیاز به اعتقاد به ماگی در درونش سر برداشت و طبق معمول بر او چیره شد، به زودی حقیقت امر را دریافت: ماگی با آین‌احوال‌مبارزه می‌کرد، و به همین منظور خود را «تبعید» می‌کرد ــ این سررشته‌ای به تمام آن چیزهایی بود که از بازگشتش به این طرف دیده بود. اما ازخلال این اعتقاد امکانات و احتمالات دیگری بروز می‌کردند که ممکن نبود از نظرشان دور داشت. خیالش همهٔ داستان را جزء به جزء بررسی کرد: استیون دیوانه و شیدای او بود؛ قطعاً همین را به خودش هم گفته بود؛ ماگی دست رد برسینه‌اش نهاده بود، و اکنون شتابان صحنه را ترك می‌کرد. اما آیا استیون، با علم به این‌که این علاقه ماگی را درمانده‌کرده است از او دست خواهد کشید؟ فیلیپ این حقیقت را با نومیدی و رنجشی دلخراش احساس می‌کرد.

صبح بیمار بود، و نمی‌توانست به‌قولی که برای رفتن به قایقرانی داده بود وفا کند. در این آشفتگی‌ای کــه دستخوش آن بود دربارهٔ هیچ چیز نمی‌توانست تصمیم بگیرد. ابتدا فکر کرد دیداری با ماگی بکند و به التماس از او بخواهد که به او اعتماد کند و رازش را با او درمیان گذارد؛ اما بعد از این مداخله هم منصرف شد. مگر این همه وقت خود را برماگی تحمیل نکرده بود؟ او مدت‌ها پیش‌از روی جهالت‌جوانی چیزهایی گفته بود؛ یادآوری این که این حرف‌ها قیدی همیشگی بر دست‌وپای او است کافی است که او را از وی متنفر کند. و آیا حق دارد از اوبخواهد که احساسی را که خودخواسته است از او پنهان بدارد براو مشکوف‌سازد؟ نه، تا وقتی که یقین حاصل نکند که می‌تواند صرفاً براساس نگرانی از بابت او ــ نه برمبنای ناراحتی‌های شخص خود ــ اقدام کند نباید او را ببیند. یادداشت کوتاهی برای استیون فرستاد که طی آن می‌گفت که حالش خوش نیست و نمی‌تواند به قولی که به میس دین داده است وفا کند ــ آیا ممکن است از جـانب او پوزش بخواهد و به جای او بـرود؟ یادداشت را صبح، اول وقت، با خدمتکار فرستاد.

لوسی نقشهٔ قشنگی ترتیب داده بود، و ازامتناع استیون ازقایقرانی کاملا خرسند بود. دریافت که پدرش بنا است هـمان روز صبح ساعت

ده به لیندم۶۷ برود؛ و او می‌خواست که حتماً برود و خریده‌هایی بکند ــ خریدهایی مهم ــ که نباید آن‌ها را به وقت دیگری موکول کرد. خاله تالیور هم می‌رفت، چون او هم در خرید بعضی چیزها ذی‌نفع بود.

هنگامی‌که از اتاق چاشت‌خوری درآمدند و با هم به طبقهٔ بالا رفتند به ماگی گفت: «گوش‌کن، شما همانطورکه قرار گذاشتیم قایقرانی‌تان را می‌کنید. حالا دیگه نمیخواد مخالفت بکنی، دختر بداخم! پس فایدهٔ اینکه پری معجزه‌گرت باشم چیه، اگه بخوای با هر کاری که من برات میکنم مخالفت بکنی؟ فکر پسر خالهٔ بدعنق را نکن؛ میتونی کمی ازش بی‌اطاعتی کنی.»

ماگی در مخالفت اصرار نورزید، حتی از این ترتیبات خوشحال هم بود، چون شاید اگر باز با فیلیپ تنها باشد نیرو و آرامشی بیابد. این دیدار به دیداری مجدد از صحنه‌های آرام‌تر زندگی شبیه می‌بود، که‌در قیاس با این تلاطمات روزمرهٔ درون آرامش و صفای مطلق بود. آماده شد، و در ساعت ده و نیم در اتاق پذیرایی به انتظار نشست.

زنگ در سر ساعت به‌صدا درآمد، و او با شادی و محبتی آمیخته به اندوه اندیشید که آه فیلیپ وقتی ببیند که تنها خواهند بود چقدر خوشحال خواهد شد... که صدای گام‌های تند و استواری را در راهرو شنید، که مسلماً صدای پای فیلیپ نبود. در باز شد و استیون به درون آمد.

در اولین لحظه هردو آشفته‌تر از آن بودند که سخنی برزبان آورند، زیرا استیون از خدمتکار شنیده بود که دیگران بیرون رفته‌اند. ماگی از جا برخاسته بود، و از نو نشسته بود، درحالی‌که قلبش به‌شدت می‌زد. استیون دستکش و کلاهش را زمین انداخت و آمد خاموش در کنارش نشست. ماگی فکر می‌کرد که فیلیپ به‌زودی خواهد رسید، و با کوشش زیاد ــ چون آشکارا می‌لرزید ــ از جا برخاست تا قدری از او فاصله بگیرد.

استیون به لحنی نجواگونه گفت: «فیلیپ نمی‌آید. من به جای او آمده‌ام.»

67- Lindum

ماگی گفت: «اوه، پس نمیتوانیم برویم.» و باز در صندلی خود فرو افتاد. «لوسی انتظار نداشت...-ناراحتخواهد شد... فیلیپ چرا نیامد ؟»
«حالش خوش نیست؛ از من خواست که به جایش بیایم.»
ماگی گفت: «لوسی به لیندم رفت» و با انگشتان شتابزده و لرزان کلاهش را برداشت.
استیون، همچنان که بازویش را بر پشتی صندلی تکیه داده بود و با حالتی رؤیایی نگاهش می‌کرد گفت: «بسیار خوب ــ پس همین‌جا میمانیم.»
به چشمان عمیق، و بازهم عمیقش می‌نگریست. که همچون دو پردهٔ سیاه روشن از نور اختران فروزان، دوردست می‌نمودند، و در عین حال بسیار نزدیك و زیبا و شرمگین بودند. ماگی خاموش نشسته بود ــ شاید لحظاتی، شاید دقایقی ــ تا این که رعشه‌ای که بر وجودش چیره شده بود، آرام پذیرفت، و گونه‌اش گرم شد و برافروخت.
گفت: «خدمتکار، منتظر است... تشکچه‌ها را آورده است. ممکن است بروی به او بگویی؟»
استیون به لحنی نجواگونه گفت: «به او چه بگویم؟»
نگاهش به لبان او بود.
ماگی پاسخی نداد.
استیون زیرلب به لحنی التماس‌آمیزگفت: «بگذاربرویم» و برخاست، و دستش را گرفت تا در برخاستن کمکش کند «دیگر زیاد با هم نخواهیم بود.»
و رفتند. احساس کرد که کسی او را از باغ و از میان گل‌های سرخ عبور داد، دستی نیرومند با مهربانی او را در قــایق جای داد، تشکچه‌ها را برایش گذاشت و روپوش را بر پاهایش مرتب کرد، و چترش را برایش گشود (خودش فراموش کرده بود) ــ همهٔ این کارها را همین حضور نیرومندی انجام داده بود که می‌نمود او را بی‌اختیار به پیش می‌راند، همچون نیرویی که از تأثیر شربتی قوی از وجود خود او ناشی شده باشد ــ و جز این چیزی را احساس نکرد. حافظه از این‌جریان برکنار مانده بود.
به سرعت پیش رفتند؛ استیون پارو می‌زد و شتاب جریان آب‌کمك

می‌کرد؛ از درختان و خانه‌های «تافتن» گذشتند، از میان دشت‌هـــا و مرغزارهای آفتابگیری پیش رفتند که سرشار از نشاط طبیعی می‌نمودند و برای خوشی آن‌ها سرزنشی در خود نهفته نداشتند. دم روز جوان و نیفسرده، صدای آهنگین و خوش برخورد پاروها با آب، نغمهٔ پرندهٔ گذرنده‌ای که هرچندگاه به گوش می‌رسید و چنان بود که گویی سر ریز جام شادمانی است، تنهایی و خلوت ناشی از آگاهی دوگانه‌ای که در نگاه‌های خیره و ممتدی می‌گداخت که اجتناب از آن‌ها ممکن‌نبود... باری، جز این‌ها در نخستین ساعت همدمی چه چیز می‌توانست ذهنشان را به خود مشغول دارد؟ هرچندگاه سخنی و ناله‌ای عاشقانه از استیون به‌گوش می‌رسید، که بی‌اراده پارو می‌زد، جز این حرفی نمی‌زدند، زیرا مگر کلام چیزی بجز مدخل اندیشه است؟ و اندیشه به این گیجی و منگی کـه آنان را در برگرفته بود تعلق نداشت ــ به گذشته و آینده تعلق داشت، که در خارج از این احوال بودند. از روستاها می‌گذشتند، ماگی جز به نحوی مبهم از وجودشان آگاه نبود، و بی شناختنشان درنگ نمی‌کـرد؛ می‌دانست که تا به «لوکرث» برسند باید از چندین‌روستا بگذرند. همیشه به لوکرث که می‌رسیدند توقف می‌کردند، قایق را می‌گذاشتند، و باز می‌آمدند. در تمام این مدت ــ در این اوقات ــ اغلب خـــود را چنان فراموش می‌کرد که به نشان‌های راه، که می‌گذشتند و دور می‌شدند، توجه نداشت.

اما سرانجام استیون، که چندی‌بود سست‌تر از پیش‌می‌راند، از پارو زدن دست کشید، پاروها را رها کرد، دست‌ها را بـــر ســـیـــنـــه در هم افکند، و در آب خیره شد، گویی آهنگ حرکت قایق را، که بی‌یاری او سبك بـــر آب می‌لغزید تماشا می‌کرد. این تغییر نـــاگهانی ماگی را بـــه خود باز آورد. به دشت‌های دوردست نگریست، کرانهٔ نزدیك رود را از نظر گذراند، و دید که به چشمش کاملا ناآشنا است. ترسی مدهش براو چیره شد.

با تعجب گفت: «اوه، از لوکرث گذشته‌ایم... کـه باید آنجا توقف میکردیم؟» و به پشت سر نگاه کرد، تا ببیند آیا محل در چشم‌رس نیست. نه، هیچ روستایی در چشم‌رس نبود. برگشت، با نگاهی پرسنده وپریشان به استیون نگریست.

او همچنان در آب خیره شده بود، به‌لحنی غریب و رؤیایی و حاکی از دلمشغولی گفت: «بله... خیلی.»

ماگی به‌لحنی آکنده از ناراحتی گفت: «حالا من چه خاکی بسرم بریزم؟ تا ساعت‌ها به خانه نمی‌رسیم... آن‌وقت لوسی... اوه خدایا ــ خودت کمك کن!»

پنجه‌ها را درهم افکند، و چون کودکی وحشتزده هق‌هق گریه را سر داد، جز به لوسی و قیافهٔ آمیخته به تعجب و تردیدش‌ـو چه‌بسا پر از سرزنش بجا و بحقش ــ به چیزی نمی‌اندیشید.

استیون آمد و در کنارش نشست، و به‌نرمی انگشتانی را که درهم افکنده بود از هم گشود و با صدایی عمیق و آرام و مصمم گفت: «ماگی، بیا دیگر برنگردیم... تا وقتی که دیگر چیزی نتواند ما را از یکدیگر جدا کند... تا موقعی که با هم ازدواج میکنیم.»

این لحن غیرعادی، و این سخنان تکان‌دهنده، گریه‌اش را بند آورد. آرام نشست ــ و متحیر ــ تو گویی انتظار داشت استیون وسایلی را بیابد که مسیر این جریان را از بن عوض کند و این نابسامانی را سامان بخشد.

«ببین، ماگی... ببین چه‌گونه بدون خواست ما، به‌رغم تلاش و تقلای ما، همه چیز بخودی خود پیش آمده است. ما که هیچ‌وقت فکر نمی‌کردیم که دیگر با هم باشیم، و کسی دیگری با ما نباشد ــ همه را دیگران انجام داده‌اند... ببین چه‌گونه جریان آب ما را با خود میبرد... و از تمام آن قیود غیرطبیعی‌ای که بیهوده... سعی داشتیم بر دست و پای خود ببندیم، دور میکند. این جریان ما را به توربی[۶۸] خواهد برد؛ در آن‌جا میتوانیم توقف کنیم، درشکه‌ای بگیریم و بی‌درنگ به یورك[۶۹] برویم ــ از آن‌جا هم به اسکاتلند... و لحظه‌ای درنگ نکنیم، تا این‌که با رشته‌ای به‌هم پیوند می‌یابیم که تنها مرگ میتواند ما را از هم جدا کند. این تنها راه درست است، عزیز دلم. این تنها راه نجات از این آشفتگی و سردرگمی محنت‌بار است. وقایع همه دست به دست هم داده‌اند. و این راه را بر ما نموده‌اند. ما خودمان طرح و نقشه‌ای نریخته‌ایم، ما خودمان کاری نکرده‌ایم.»

68- Torby 69- York

لحن سخنش لبریز از اشتیاق و تمنا بود. ماگی به سخنانش گوش فرا داد ــ از تکان و حیرت پدر آمده بود و آرزو می‌کرد کاش می‌توانست باور کند که در واقع این جریان آب بوده که این واقعه را پیش آورده و می‌توانست سبك و پرشتاب با این جریان خاموش پیش برود و دیگر تقلا نکند. اما ازخلال این نفوذی که دزدانه به‌سویش می‌خزید سایه‌های افکار گذشته سر برآوردند، و وحشت ناگهانی از این‌که مبادا سرانجام آن لحظهٔ مرگبار سرمستی و شوریدگی در رسیده باشد، احساس و نیرویش را به‌مقاومت خواند. نگاه خشماگینی به او افکند، و همچنان‌که می‌کوشید دستهایش را آزاد کند به لحنی منقلب گفت: «ولم کن! تـو خواستی حق انتخاب را از من بگیری. تو میدانستی که از محل گـذشته‌ایم... تو به خودت اجازه دادی که از بی‌فکری من سوءاستفاده کنی. ناجوانمردانه است که مرا به این وضع دچار کردی.»

استیون آزرده از این سرزنش سخت دستش را رها کرد، به سر جایش بازگشت، و با نوعی درماندگی، از دشواری وضعی کـه سخنان ماگی براو عرضه داشته بود، بازوها را برسینه درهم افکند. اگر بارفتن با او موافقت نکند آن‌وقت از بابت این ناراحتی که برایش فراهم کرده باید برای همیشه خود را لعنت کند. این سرزنش چیزی تحمل‌ناپذیر نبود؛ بدتر از جدایی از او این بود که احساس کند با او چنان که باید رفتار نکرده است.

سرانجام با خشمی فروخورده گفت:

«تا به ده بعدی نرسیدیم متوجه‌نشدم که از لوکرث گذشته‌ایم، بعدهم فکر کردم که همین‌طور برویم. نمیتوانم عملم را توجیه کنم... باید به شما می‌گفتم. همین کافی است که شما را از من بیزار کند ــ چون آنقدر که من تو را دوست دارم تو مرا دوست‌نداری که نسبت به هر چیز دیگر بی‌تفاوت باشی. قایق را نگه دارم، همین‌جا پیاده‌ات کنم؟ به لوسی خواهم گفت که دیوانه بودم... از من نفرت داری... و دیگر تا عمر داری با من رابطه‌ای نخواهی داشت. دیگر کسی نمیتواند به خاطر این که به این شکل نابخشودنی این رفتار را با شما کردم شما را سرزنش کند...»

ماگی فلج شده بود: مقاومت در بـرابر تمناها و خـواهش‌های استیون آسان‌تر از این تصویری بود که از خود و رنج‌های خود به‌دست می‌داد،

درحالی‌که او تبرئه شده بود؛ احتراز از نگاه سرشار از نرمی و عشقش آسان‌تر از پرهیز از این نگاه پر از بیچارگی خشم‌آلوده‌ای بود که به‌نظر می‌رسید او ــ ماگی‌ــاو ــرا به صرف توجه به احوال شخصی از خود دور می‌کند. استیون با این طرز گفتار حالتی احساسی در او برانگیخت و وجدانش را چنان متأثر کرد که موجب شد جریان به هیأت یك خودبینی صرف بر او جلوه‌گر شود. شعلهٔ خشم در چشمانش افسرد، و کم‌کم بــا حالتی از پریشانی آمیخته به بیم و رمیدگی در او نگریست. دید که او را به‌خاطر تخطی از حدودی سرزنش کرده که دیگر قابل جبران نبود... آن‌هم او که خود آن همه ضعف نشان داده بود.

به لحنی سرزنش‌آمیز، از گونهٔ دیگر، گفت: «انگار ندانم چه اتفاقی برایت افتاده... اوه...» این سرزنش عشق بود، کــه درخواست اعتماد بیشتر داشت. تسلیم به خیال رنج استیون بسی مرگبارتر از آن تسلیم دیگر بود، زیرا از حقوق و دعاوی طرف دیگر که پایهٔ اخلاقی مقاومت بود، چندان قابل تشخیص نبود.

استیون نرمی لحن و نگاه را احساس کرد ــ آسمان دیگربــاره باز می‌شد. به‌کنارش آمد، دستش را در دست گرفت، آرنجش را برلبهٔ قایق تکیه داد ــ اما چیزی نگفت. می‌ترسید چیزی بگوید، یا حرکتی بکند که سرزنش یا امتناع و انکار دیگری را موجب شود. زندگی بستگی بــه موافقت او داشت ــ هر چیز دیگر، بیچارگی و رنجی درمانده و آشفته و دل‌آزار بود. بدین‌سان سبك بر آب می‌لغزیدند. هر دو، انگار در بهشت باشند، به‌همین‌سان خاموش بودند، از بیم این‌که مبادا احساسشان باز دچار اختلاف گردد. تا این‌که دریافتند که ابرها انبوه شده‌اند و دم خنك نسیمی که به‌زحمت محسوس بود قوت گرفته است و هوا پاك تغییر کرده است.

«ماگی، در این پیراهن نازك سرما میخوری. اجازه بده مانتو را رو دوشت بیندازم. یك دقیقه پاشو، عزیز دلم.»

ماگی اطاعت کرد ــ چه خوش است به آدم بگویند چه بکند، و همهٔ کارها را برای او انجام دهند! با مانتویی که به خود پیچیده بود دوباره نشست، و استیون پاروها را به‌کار انداخت. باید عجله‌می‌کرد، باید سعی کنند هرچه‌زودتر به «توربی» برسند. ماگی به‌زحمت می‌دانست که چیز

مشخصی گشته یا عمل مشخصی کرده است. آگاهی در حالت تمکین و تسلیم کم‌تر از حالت مقاومت، فعال است؛ در حالت تمکین‌بخشی از ذهن به خواب می‌رود؛ در این‌گونه احوال شخصیت فرد تابع شخصیت دیگری می‌شود. تمام موجبات، در جهت خواب کردن این بخش از ذهن، و برانگیختنش به‌موافقت سیر می‌کرد. لغزش رؤیاگونهٔ قایق برآب، که چهار ساعت دوام کرده و موجب کوفتگی و خستگی گشته بود، خستگی زیاد و دشواری پیاده شدن در این جای دور و ناآشنا، و پیمودن میل‌ها راه... باری، تمام این چیزها وی را چنان مقهور این جاذبهٔ مرموز و نیرومندی ساخته بود که جدایی از استیون را در نظرش به صورت مرگ تمام خوشی‌ها جلوه می‌داد و اندیشهٔ آزردن او را همچون نخستین لمس ابزار تفتهٔ شکنجه‌ای می‌نمود که اراده آن را برنمی‌تافت. از این‌ها گذشته، سعادت بودن با او بود که برای جذب و تحلیل نیروی ضعیفش کافی‌بود.

یکچند بعد استیون کشتی‌ای را که از پشت سر می‌آمد دید. چندین کشتی، ازجمله کشتی بخاری مادپرت، در اوایل مدّ از آن‌ها گذشته‌بودند، اما در این یك ساعت اخیر به هیچ کشتی‌ای برنخورده بودند. استیون با رغبتی فزاینده به کشتی نگریست، گویی با دیدن آن فکرتازه‌ای به ذهنش رسید، سپس با بیم و تردید به ماگی نگاه کرد.

سرانجام گفت: «ماگی، عزیز دلم، اگر این کشتی عازم مادپرت یا هر جای مناسب دیگری در شمال باشد، بهترین راه این است که‌کاری کنیم سوارمان کند. تو خسته‌ای ــ و ممکن است به زودی باران بگیرد ــ و با این قایق نتوانیم به توربی برسیم. کشتی، تجارتی است، ولی فکر میکنم بتوانیم جای راحتی در آن برای تو دست و پا کنیم: تشکچه‌ها را با خودمان میبریم ــ این بهترین کاری است که میتوانیم بکنیم. از خدا میخواهند، سوارمان میکنند. پول زیادی با خودم دارم، هرقدر بخواهند میدهم.»

قلب ماگی از این پیشنهاد جدید با وحشتی برانگیخته به تپش‌افتاد. اما چیزی نگفت ــ راه دیگری نبود.

استیون‌کشتی‌راصدازد؛چنان‌که‌معاون‌انگلیسی ناخدا گفت کشتی هلندی بود و به مادپرت می‌رفت و اگر این باد مساعد همچنان دوام می‌کرد در مدتی کم‌تر از دو روز به مادپرت می‌رسید.

استیون گفت: «با قایقمان خیلی دور شده‌ایم... میخواستیم به‌توربی برویم، ولی از این هـوا میترسم، و ایـن خانم... زنم... از خستگی و گرسنگی تلف میشود. لطفاً ما را سوار کنید... و قایق را بالا بکشید. پول هرقدر بخواهید میدهم.»

ماگی را، که اکنون از ترس ضعف کرده بود و می‌لرزید، بر عرشه بردند: ملندی‌ها جمع شده بودند و تماشا می‌کردند، و از تماشا به تحسین می‌گراییدند. معاون ناخـدا گفت می‌ترسد بـه خانم سخت بگذرد، چون برای چنین مسافران نامنتظری جا و وسیلهٔ راحتی، بجز خوابگاهی که به زحمت چادارتر از یك نیمکت زهواردر رفتهٔ کلیسا است، ندارند. اما دست‌کم تمیزی خاص ملندیان را دارند، که هر ناراحتی دیگری را تحمل‌پذیر می‌سازد. باری، با علاقه‌ای تمام، به‌یاری تشکچـه‌ها بستری در قسمت عقب کشتی برای ماگی فراهم کردند. اما قدم زدن بـر عرشه و تکیه کردن بر بازوی استیون و لذت بردن از فشار بازوی نیرومند او، تنها تنوع و تغییری بود که وی بدان نیاز داشت. سپس خوردن ناهار، و پس از آن لمیدن بر تشکچه‌ها، با این احساس کـه امروز تصمیمی نمی‌توان گرفت، که تا فردا باید صبر کرد. استیون، دستش را در دست گرفته و در کنارش نشسته بود؛ تنها با صدای فرو نشسته می‌توانستند با هم صحبت کنند، و هرچندگـاه در یکدیگر بنگرند، زیرا مدتـی طول می‌کشید تا کنجکاوی پنج ملوانی که بر عرشه بودند فرو بنشیند و این دو جوان زیبا را به مقامی تنزل دهد که از نظر دریانوردان به هر چیزی نزدیك‌تر از افق تعلق دارد. اما استیون بسیار شاد بود. اطمینان از این بابت که ماگی از این پس متعلق به او خواهد بود هر فکر و غم و دلواپسی دیگری را به پستما و چشم‌اندازی نامشخص رانده بود. جهش را کرده بودند. وسواس و باریك‌بینی بیچاره‌اش کرده بود، با خواهشی کـه وی را در پنجه گرفته بود سخت جنگیده بود، دستخوش تردید شده بود ــ دیگر پشیمانی امکان‌ناپذیر بـود. در جملاتی شکسته بسته، سعادتش را... شیفتگی‌اش را... عشقش را و اعتقادش را بـه این که زنـدگیشان زین پس بهشت خواهد بود... که حضور او هر روز از زندگیش را به جذبهٔ نشاط بدل خواهد نمود... که برآوردن کم‌ترین آرزویش از هر سعادتی برای او گرامی‌تر خواهد بود... که به‌خاطر او هر چیز، بجز جدایی از

او، برایش آسان خواهد بود... و دیگر از هم جدا نخواهند شد ــ آری، این چیزها را در جملاتی شکسته بسته زمزمه می‌کرد. حالا دیگر برای همیشه به او تعلق خواهد داشت ــ حالا دیگر همه چیزش متعلق به‌او است ــ این چیزها برای او وقتی ارزش دارند که مال او باشند. این چیزها که در زبانی شکسته بسته و از دهان کسی ادا می‌شوند که نخستین بار تارهای عشق را در وجود به اهتزاز درآورده است، بر اذهان با تجربهٔ دور از ماجرا تأثیر چندانی ندارند، اما به ماگی بیتوا بسیار نزدیك بودند، چون نوشابهٔ گوارایی که جلو لبان تشنه‌ای گرفته باشند. پس، در این سرای خاکی زندگی‌ای هم بود که اعماق آن سخت و سرد نبود، که در آن محبت دیگر به معنای خودسوزی نبود! سخنان شوریدهٔ استیون خیال این زندگی را به‌صورتی کامل‌تر از آن‌چه او پیشتر پنداشته بود براو می‌نمود، و این پندار در حال واقعیت‌ها را از صحنه رانده بود ــ همه را، بجز پرتوهای خورشید، که با نزدیك شدن غروب بر سطح آن فرو می‌افتادند و با انوار خورشید سعادت موعود می‌آمیختند؛ همه، بجزدستی که دست‌هایش را می‌فشرد، و صدایی که با او سخن می‌گفت، و چشمانی که با عشقی بزرگ و ناگفتنی بر او می‌نگریستند... همه از صحنه دور شده بودند.

اما بارانی نیامد؛ ابرها درهم پیچیدند و به‌جانب افق شتافتند و از آن دیار شگفتی که به هنگام غروب آفتاب خود را بر ما آشکار می‌کند ــ دیاری که ستارهٔ زهره آن را پاس می‌دارد ــ باروهای وسیع و جزایر ارغوانی پرداختند. بنا شد که ماگی شب را بربلندی بالای عرشه بخوابد؛ این‌جا بهتر از پائین بود. با گرم‌ترین بالاپوش‌های موجود در کشتی او را پوشاندند. هنوز زود بود که خستگی‌و کوفتگی‌های روز او را به استراحت جلب کردند، و دراز کشید، و در سرخی میرندهٔ غرب، آن‌جا که چراغ زرین دیگر آسمان فروغ بیشتری می‌گرفت، خیره شد. سپس به استیون نگریست، که هنوز در کنارش نشسته بود، آرنجش را برکنارهٔ کشتی تکیه داده بود و به رویش خم شده بود. در پس تمام رؤیاهای این ساعات اخیر، که همچون جویباری نرم بر او جاری شده بود و هرگونه فعالیتی را از او سلب کرده بود، این آگاهی مبهم فعال بود که این وضع وضعی است گذرا و فردا باز کشمکش‌ها و تقلاهای زندگی گذشته را با

خود به‌همراه خواهد آورد... و افکار و اندیشه‌هایی درخواهند رسید که از بابت این فراموشی انتقام خود را خواهند گرفت. اما اکنون چیزی بر او مشخص و معلوم نبود: آرام، آرام، در آغوش همان جویبار نرم، که همچنان جاری بود، و با آن رؤیاهای خوشی که همچون دیار اثیری غرب، می‌گداختند و رنگ می‌باختند به خواب رفت.

ـ ۱۴ ـ

ماگی به خواب رفته بود، اما استیون اگرچه در اثر پاروزنی غیر عادی و تلاش و تقلای ذهنی دوازده ساعت اخیر پاك از توان افتاده بود بیدار بود؛ از بیقراری خواب به چشمانش راه نمی‌یافت. تا دیرگاه شب بر عرشه قدم زد، گشت، لمید، و سیگار کشید: آب تیره را نمی‌دید، به زحمت از وجود ستارگان آگاه بود ــ تنها در آیندهٔ نزدیك ودورمی‌زیست. سرانجام، خستگی بر بیقراری چیره شد، پاره برزنتی روی خود کشید و در پیش پای ماگی بر عرشه خوابید.

ماگی پیش از ساعت نه به خواب رفته بود، و وقتی اولین نشان‌ها و آثار دمیدن روز برافق پدیدار گشتند شش ساعت بود که خوابیده بود. از آن رؤیای روشنی که حاشیهٔ استراحت عمیق است بیدار شد: خــواب می‌دید، بر پهنهٔ آب با استیون در قایق بود؛ در تاریکی‌ای کـــه غلظت می‌یافت چیزی چون ستاره پدیدار شد، این چیز بزرگ و بزرگ‌ترشد، تا این‌که دیدند «مریم باکره» است، که در قایق سنت‌اوگز نشسته است. قایق نزدیك و نزدیك‌تر شد، و دیدند که باکره لوسی، و قایقران فیلیپ است... نه، فیلیپ نبود، برادرش بود ــ تام ــ که بی‌این‌که به او بنگرد از کنارش گذشت؛ برخاست تا دست دراز کند و او را صدا بزند. با این حرکت، قایق خودشان برگشت، و غرق شدند ــ و با تکان ناشی از وحشت، انگار بیدار شد. دید که باز بچه است و در هوای گرگ و میش شامگاهی در اتاق نشیمن است، و تام از او خشمگین نیست. از احساس آرامش این بیداری کاذب بــه بیداری صادق میل کرد ــ بــه شلپ شلپ آب بر دیوارهٔ کشتی، و صدای پا بر عرشه، و آسمان پر مهابت روشن از ستارگان. پیش از آن که ذهنش خود را از تاروپود آشفتهٔ رؤیاها رها کند

لحظه‌ای دستخوش گیجی و آشفتگی مطلق شد، اما به‌زودی حقیقت وحشتناک با تمام وجود بر او جلوه‌گر شد. اکنون دیگر استیون با او نبود؛ اکنون با ذهن و دهشت خود تنها بود. آن خطای برگشت‌ناپذیری کــه لکه‌ای بر دامن زندگیش بود واقع شده بود: او غم و اندوه به زندگی دیگران برده بود ـ به زندگی‌هایی که با رشته‌های عشق و اعتماد با زندگی او پیوند یافته بودند. احساس چند هفتهٔ کوتاه وی را به‌سوی گناهانی رانده بود که طبیعتش از آن‌ها بیش از هر چیز بیزار بود: پیمان‌شکنی و خودبینی وحشتناک. آری، او رشته‌هایی را که به وظیفه‌شناسی معنا و مفهومی بخشیده بودند گسسته بود و خود را به موجودی رانده بدل کرده بود که به جز رهبری احساس بی‌پروای خود راهنمایی نداشت. این جریان او را به کجا می‌کشید؟ او را به کجا کشیده بود؟ گفته بود ترجیح می‌دهد بمیرد و در دام این وسوسه نیفتد. این را اکنون حس می‌کرد ـ اکنون‌که عواقب چنین سقوطی پیش از اتمام خود عمل در رسیده بود. دست‌کم ثمر سال‌های کوششی که در راه وصول به عالی‌ترین و برترین هدف کرده بود این بود که روحش، هرچند ممکن بود مورد غدر و ستم واقع شود و گول بخورد و در دام بیفتد، هرگز نخواهد توانست رضا به انتخاب اعمال پست بدهد. و انتخاب چه؟ اوه، خدایا... نه انتخاب خوشی، بلکه انتخاب غدر وجفای آگاهانه ـ چون مگر می‌توانست لوسی و فیلیپ را در پیش چشمانش ببیند و نبیند که اعتماد و امیدشان قــربانی شده است؟ زندگیش بــا استیون قداستی نخواهد داشت: باید الی‌الابد سقوط کند و سرگــــردان شود و دستخوش تردید باشد، چون سررشتهٔ زندگی را از دست داده است ـ همان سررشته‌ای که یک‌وقت، در سال‌های دور، نیاز جوانش با آن همه نیرو در آن چنگ زده بود. آن‌وقت از همهٔ خوشی‌ها چشم پوشیده بود، بی‌آن‌که با آن‌ها آشنا شده باشد، بی‌آن‌که در دسترسش بوده باشند. حق با فیلیپ بود که گفته بود چیزی از ترک نفس نمی‌داند، و فکر می‌کند که خلسه‌ای است آرام. اکنون آن‌را دورادور می‌دید ـ آن نیروی دوست داشتنی و بردبار و اندوهگینی‌که سررشتهٔ زندگی را نگه می‌دارد... و فشار مداوم خارها[۷۰] را برجبین احساس می‌کرد. «دیروز» که هرگز بازنمــی‌گردد.

۷۰ـ اشاره به تاج خاری که بر سر مسیح گذاشتند.

آخ، اگر می‌توانست در ازاء هراندازه تحمل رنج درون وضع را دگرگون کند، آن‌وقت می‌توانست با احساسی از آرامش در زیر بار آن صلیب کمر خم کند.

سپیده دمید، و کرانهٔ شرق به‌سرخی گرایید، حال آن‌که زندگی گذشته‌اش بدین‌سان در او آویخته بود و چون لحظاتی که هنوز امیدنجاتی هست در دامنش چنگ زده بود. اکنون استیون را می‌دید که برعرشه دراز کشیده بود و هنوز غرق خواب بود. با دیدن او موجی از غم و درد آمد، که در هق‌هقی فروخورده سرریز کرد. تلخی جانگداز جدایی... چیزی که خیال آن جانش را به فغان می‌انداخت رنجی بود که باید به او بدهد. اما از همه وحشتناک‌تر این بود که نباشد آخر سر وابدهد،وحشتناک‌ترکه مبادا وجدانش از نو کرخ شود و او وقتی به خود بیاید که دیگر دیرشده است. دیر! حال هم دیر شده بود، دیگر جلو بیچارگی و بدبختی را نمی‌شد گرفت ــ دیگر برای همه چیز دیر شده بود، مگر برای فرار از آخرین فرومایگی ــ دنائت تمتع از خوشی‌ای که باید از قلوب شکستهٔ دیگران تارکشد.

آفتاب برمی‌آمد، و ماگی با این احساس که روز مقاومت برای او آغاز شده است، بر جایش نشسته بود. مژه‌ها و روسریش خیس اشک بودند. نشست و در قرص خورشید، که آهسته آهسته شکل می‌گرفت، خیره شد. چیزی استیون را نیز برانگیخت؛ از بستر سختش برخاست، آمد و در کنارش جای گرفت.

غریزهٔ هشیارِ عشقِ نگران، چیزی را دید که در همان نگاه اول موجب وحشتش شد. ترسی در وجودش پاپیا کرده بود که ممکن است طبیعت ماگی سر به مقاومت بردارد و او نتواند بر این مقاومت چیره‌شود. با ناراحتی از این مطلب آگاه بود که دیروز آزادی را از او سلب کرده‌بود. آن‌قدر شرافت ذاتی داشت که بداند اگر از تمکین به خواست او سر باز زند، رفتارش صورت بسیار زننده‌ای به خود خواهد گرفت و ماگی حق خواهد داشت که او را سرزنش کند.

اما ماگی چنین حقی را برای خود نمی‌شناخت؛ از ضعف مدهش خود به‌خوبی آگاه بود، و وجودش چندان آمیخته به مهر و رأفت بود که نیاز به رنجاندنش را برنمی‌تافت. هنگامی‌که آمد و در کنارش نشست گذاشت که

دستش را در دست بگیرد، و به‌رویش لبخند زد ــ اما با نگاهی به غم‌آلوده. تا لحظهٔ جدایی نزدیك نمی‌شد نمی‌توانست چیزی به او بگوید که موجب رنج و آزارش شود. به‌این ترتیب، قهوه‌شان را با هم خوردند، و بر عرشه قدم زدند، و به اطمینان‌هایی که ناخدا می‌داد و می‌گفت که حوالی ساعت پنج در مادپرت خواهند بود گوش فرا دادند ــ هریك با باردرِدرون خود. این‌بار درد و ناراحتی درون، در استیون، ترسی مبهم بود، که امیدوار بود در ساعت‌های آینده آن‌را برطرف کند؛ در ماگی، تصمیمی مشخص و معین بود، که بی‌سروصدا می‌کوشید آن را استوارتر گرداند. در تمام مدت صبح استیون از بابت خستگی و ناراحتی‌ای که کشیده بود اظهار نگرانی می‌کرد، و به‌تنوع و استراحتی اشاره می‌کرد که دردرشکه خواهندداشت. می‌خواست به خود بقبولاند که همه چیز طبق برنامه پیش خواهد رفت. ماگی کوشید تا به او اطمینان دهد که استراحت کامل کرده است، و ناراحت نیست از این‌که در کشتی است ــ هیچ شباهتی به سفر دریایی ندارد ــ از قایقرانی بر فلوس دست‌کمی ندارد. اما عزم نهفته در نگاهش خوانده می‌شد، و با گذشت زمان استیون از این‌که می‌دید از آن حالت رخوت بدر آمــــده است احساس ناراحتی کرد. دلش می‌خواست، اما جرأت نمی‌کرد، از ازدواجشان حرف بزند... از این‌که پس از آن به کجا خواهند رفت،و او چه اقداماتی به عمل خواهد آورد تا آنچه را که اتفاق افتاده است به پدرش و دیگــران اطلاع دهد. آرزومند بود حتی با نشانی از موافقت ضمنی او بتواند به‌خود دلگرمی بدهد. اما هربار که به او نگاه می‌کرد و نگاه آن چشمان حزن‌آلود به ملاقات نگاهش می‌آمد غمی گران بر دلش می‌نشست، و باز خامــوش می‌ماندند.

سرانجام گفت:«این هم مادپرت!» و با نگاهی التماس‌آمیز به سوی او برگشت، و افزود: «خب، عزیز دلم، بدترین بخش خستگی‌مان دیگر تمام شد. به خشکی که رسیدیم تلافی درمی‌کنیم. یك‌ساعت ونیم دیگر با هم در درشکه خواهیم بود... و بعد از این همه ناراحتی خستگی درمیکنی.»

ماگی احساس کرد که اکنون وقت آن است که حرف بزند: دیگر سکوت جایز نیست. به‌لحنی آرام، لحنی مشابه لحن سخن او، اما مصمم، گفت:

«با هم نخواهیم بود ــ از هم جدا خواهیم شد.»

خون به چهرهٔ استیون هجوم آورد.

گفت: «نه، از هم جدا نخواهیم شد. بعد از این که من مردم جدا خواهیم شد.»

ترسش به حقیقت پیوسته بود ــ این اول کشمکش بود. اما تا هنگامی که قایق به آب انداخته نشد و آن‌ها را به اسکله نبردند هیچیك از آن دو جرأت نکرد کلمهٔ دیگری بر زبان براند. در این‌جا، در اسکله، گروهی از تماشاچیان و مسافران گرد آمده بودند و عزیمت کشتی بخاری عازم سنت‌اوگز را انتظار می‌کشیدند. ماگی از پیاده شدن احساس مبهمی داشت، همین می‌دانست که استیون بازویش را گرفته است و شتابان او را به‌پیش می‌راند، احساس کرد از میان گروهی که ایستاده بودند کسی به سویش پیش آمد، انگار می‌خواست با او حرف بزند. اما استیون او را به شتاب دور کرد ــ ظاهراً دیگر جز به مصیبتی که در راه بود به چیزی توجه نداشت.

باربری آن‌ها را به نزدیك‌ترین مسافرخانه و چاپارخانه برد، و استیون همچنان که از حیاط می‌گذشتند درشکه سفارش داد. ماگی توجهی به این جریان نکرد، فقط گفت: «بگو، اتاقی به ما بدهند که بتوانیم بنشینیم.»

وقتی به درون اتاق رفتند، ماگی ننشست، و استیون که از قیافه‌اش پیدا بود تصمیمش را گرفته است و دیگر به چیزی توجه نخواهد داشت، خواست زنگ بزند، که ماگی به لحنی استوار گفت:

«من نخواهم آمد. باید از هم جدا بشویم.»

استیون، به لحن و قیافهٔ کسی که احساس می‌کند شکنجه نزدیك است، گفت: «ماگی، می‌خواهی مرا بکشی؟ فایدهٔ این کار چیست؟ کار از این حرفها گذشته است!»

ماگی گفت: «نه، نگذشته است. البته کارهای زیادی شده است ــ خیلی بیش از آنچه بتوانیم آثارشان را از بین ببریم... ولی من دیگر از این پیشتر نمی‌روم. باز مجبورم نکن. من پریروز اختیاری نداشتم.»

چه بکند؟ جرأت نداشت به او نزدیك شود ــ خشمش ممکن بود سرریز کند و مانع جدیدی پیش بیاورد. با آشفتگی و ناراحتی در اتاق پیش و پس می‌رفت.

در برابرش ایستاد و به لحنی التماس‌آمیز و سرشار از خاکساری، گفت: «ماگی، رحم داشته باش... حرفم را گوش کن... مرا از بابت عملی

که دیروز کردم ببخش. حالا تسلیم محض هستم... بدون موافقت کامل تو عملی نمی‌کنم. ولی با سماجت بیجایی که به حال هیچکس مفید نیست و جز ادبار و ناراحتی‌های تازه حاصلی نخواهد داشت، زندگیمان را تباه مکن. عزیز دلم، بنشین؛ یك کمی صبر کن... به آنچه میخواهی بکتی فکر کن. طوری با من رفتار نکن که انگار نمی‌توانی به من اعتماد کنی.»

مؤثرترین شیوه را برگزیده بود، اما ماگی بر جدایی عزم جزم کرده بود، مصمم بود که این رنج را بر خود هموار کند.

به لحنی شمرده و آرام گفت: «نه، نباید صبر کنم. باید همین حالا از هم جدا بشویم.»

استیون به لحنی هیجانزده‌تر از پیش گفت: «ما نمیتوانیم ازهم جدا بشویم. من تاب تحملش را ندارم. فایدهٔ این دردی که بر من تحمیل میکنی چیست؟ ضربه ـ یا هرچه که هست ـ حالا دیگر وارد شده، و سودی به حال کسی نخواهد داشت که تو بخواهی مرا به جنون سوق بدهی!»

ماگی با صدایی لرزان گفت: «من دیگر ـ حتی به خاطر تو ـ با موافقت سنجیده نسبت به آنچه که نباید باشد ـ آینده‌ای را آغاز نخواهم کرد. آنچه را که در «باست» گفتم حالا هم احساس میکنم: ترجیح میدهم بمیرم و در دام این وسوسه نیفتم. خوب بود همان وقت برای همیشه ازهم جدا میشدیم ـ حالا هم باید از هم جدا شویم.»

استیون فریادزد: «خیر، ازهم جدا نخواهیم شد.» و بی‌اختیار پشتش را به در تکیه داد ـ چیزهایی را که لحظه‌ای پیش گفته بود از یاد برد. «من این جدایی را تحمل نخواهم کرد... تو کاری میکنی که دست از جان بشویم... و دیگر نفهمم چه دارم میکنم.»

ماگی بر خود لرزید. دید که نمی‌تواند این‌طور، ناگهانی، از او جدا شود: باید به بهترین بخش طبیعتش مراجعه کند؛ نباید شتابزده از او جدا شود؛ باید خود را برای کار دشوارتری آماده‌کند. نشست. استیون، که با قیافه‌ای حاکی از درماندگی، که همچون سایه‌ای شوم بر چهره‌اش خفته بود، مواظب حرکاتش بود، به آرامی از کنار در به سویش پیش آمد و در کنارش نشست و دستش را در دست گرفت. قلب ماگی چون قلب پرنده‌ای وحشتزده می‌زد، اما این رویارویی مستقیم به او کمك کرد ـ احساس کرد که عزمش استوارتر شد.

به لحنی جدی اما آمیخته به التماس گفت: «آن احساسی را که چند هفته پیش داشتی به یاد بیاور... به یاد بیاور که هر دو چه احساس می‌کردیم... که به دیگران مدیونیم و باید با هر نوع تمایلی که ما را در *قبال ادای این دین در وجه نادرستی ارائه کند مبارزه کنیم. ما نتوانسته‌ایم* به این تصمیممان عمل کنیم، اما نفس عمل به‌جای خود باقی است.»

استیون گفت: «نه، به جای خود باقی نیست. ما نشان داده‌ایم که نمیتوانیم به این تصمیم عمل کنیم. نشان داده‌ایم که احساسی که نسبت به هم داریم قوی‌تر از آن بوده که بتوانیم سرکوبش کنیم، که قانون‌طبیعت بر هر قانون دیگری غلبه میکند، جلو برخوردش را با سایر احساس نمیتوان گرفت.»

«این‌طور نیست، استیون. من یقین کامل دارم که این طور نیست. من بارها و بارها سعی کرده‌ام آن را از این دید ببینم، ولی میبینم که اگر بخواهیم به این نحو قضاوت کنیم برای هر غدر و خیانتی مجوزی خواهد بود ــ و میتوانیم مقدس‌ترین پیوندهایی را که می‌توان در این جهان به وجود آورد پاره کنیم و توجیهی از برای آن بیابیم. اگر بنا باشد که گذشته ما را موظف نکند آن وقت وظیفه کجا خواهد رفت؟ آن وقت دیگر قانونی بجز تمایل آنی نخواهیم داشت.»

استیون از جا برخاست، و همچنان که در اتاق پیش و پس می‌رفت، گفت: «اما پیوندهایی هست که به صرف تصمیم نمیتوان آنها را نگه داشت. وفاداری به صورت ظاهر به‌چه‌معنا است؟ وفاداری توخالی و بدون عشق چه فایده دارد؟»

ماگی همان آن جواب نداد. با کشمکش درون و بیرون دست به گریبان بود. سرانجام به شیوه‌ای بسیار جدی و پراحساس چیزهایی گفت که همان قدر که وصف حال خود او بود وصف حال استیون نیز بود. گفت:

«این... در نظر اول درست به‌نظر میرسد، اما وقتی بیشتر تأمل میکنم می‌بینم که اصلا درست نیست. وفاداری و ثبات، جز انجام آنچه برای خود ما آسان‌تر و خوش‌تر است، به مفهوم چیزهای دیگر هم هست. به‌معنای چشم‌پوشیدن از هر چیزی است که با اعتمادی که دیگران به ما دارند برخورد پیدا کند ــ هر چیزی که موجب درد و اندوه در کسانی شود که جریان زندگی ما موجب شده است به ما اعتماد کنند. اگر،... اگر من آدم بهتر و شریف‌تری بودم این احساسات به اندازه‌ای در من قوی می‌بود که فشارشان را مدام بر قلبم احساس میکردم، همان‌طور که حالا،

که وجدانم بیدار است، احساس میکنم... و آن وقت احساس مخالف، مثل حالا، در من رشـد نمیکرد؛ آن وقت میتوانستم آن احساس را بی‌درنگ سرکوب کنم... آن وقت میتوانستم به دعا از خدا بخواهم که کمکم کند... آن وقت از چنان احساسی، انگار از خطری بزرگ، می‌گریختم. من عذر و توجیهی برای عمل خودم ندارم... هیچ عذر و توجیهی ندارم. اگر ضعیف نبودم، اگر خودخواه و سنگدل نبودم و به درد و رنجشان فکر کرده بودم و این وسوسه را در خودم کشته بودم، این کوتاهی را در حق فیلیپ و لوسی مرتکب نمیشدم، و این همه آزار نمیکشیدم. اوه، حالا لوسی چـه احساس میکند؟ او به من اعتماد داشت ــ مرا دوست میداشت... به من خوبی میکرد. به او فکر کن...»

استیون، در حالی که از درد پا بر زمین می‌کوفت، گفت: «من نمیتوانم به او فکر کنم. ماگی، من بجز تو، به هیچ چیز نمیتوانم فکر کنم. تو از من چیزی را میخواهی که غیرممکن است. من هم یك وقت همین احساس را داشتم، اما حالا دیگر نمیتوانم به سراغ آن بروم. و تازه چه فایده دارد که تو به این جریان فکر کنی، جز این که مرا آزار بدهی؟ تو حالا دیگر نمیتوانی آنها را از رنج برهانی؛ فقط میتوانی از من ببری و زندگی مرا به‌صورت چیز بیخودی دربیاوری. و تازه، اگر هم میتوانستیم برگردیم و به تعهداتمان عمل بکنیم... اگر چنین چیزی امکان داشت... فکر این که تو زن فیلیپ باشی، نفرت‌انگیز بود، وحشتناك بود... که زن کسی باشی که دوستش نداری. ما هر دو از یك عمل لغو نجات پیـدا کرده‌ایم.»

موجی از خون به چهرهٔ ماگی دویـد ــ قادر بـه صحبت نبـوده استیون این را دید ــ و از نو نشست، و دستش را در دست گرفت، و با قیافه‌ای لبریز از تمنا در چهره‌اش نگریست.

«ماگی، جان شیرینم! اگر دوستم داری، مال من هستی. چه کسی میتواند حقی بیش از من بر تو داشته باشد؟ زندگی من به عشق تو بسته است. چیزی در گذشته نیست که بتواند حق ما را نسبت به هم از بین ببرد: این نخستین بار است که هرکدام از ما از تمام دل عاشق شده‌است.»

ماگی یکچند چیزی نگفت ــ سر فرو افکنده بود. نور امیدی به دل استیون تافت: انگار داشت موفق می‌شد. اما ماگی سر برداشت و با حالتی پر از تشویش و تأسف ــ نه تسلیم ــ در چشمانش نگریست.

به لحنی مصمم اما آمیخته به شرمرویی، گفت: «نه استیون ــ نه با تمام دل و جان. من هرگز با تمام فهم و مغزم به این جریــان رضا نداده‌ام. خاطراتی که دارم، علایقی که دارم، و آرزویی که برای نیل به کمال خیر و خوبی دارم، همیشه تأثیر نیرومندی بر من داشته‌اند و دارند. اینها هرگز به مدتی زیاد مرا رها نمیکنند؛ اینها بازمی‌گردند و آزارم میدهند ــ پشیمانی آزارم میدهد. اگر سایه‌ای از گناه به عمد، بین خود و خدای خود حائل کنم دیگر نمیتوانم در آرامش و صفا زندگی کنم. من حالا هم موجب غم و اندوه شده‌ام... این را میدانم... احساس می‌کنم. ولی هرگز دانسته و سنجیده به این امر رضا نداده‌ام: من هرگز نگفته‌ام: «بگذار دیگران رنج ببرند، که من خوش باشم.» من هرگز نخواسته‌ام با تو ازدواج کنم. اگر روزی از غلبهٔ احساسم استفاده میکردی و رضایتم را به این کار جلب میکردی، دل و جانم را با خودت نداشتی. اگر میتوانستم، انگار خواب بوده باشم، به زمان پیش از دیروز برگردم، سعی میکردم به احساس آرام‌ترم وفادار بمانم و بی‌بهره‌مندی از عشق زندگی کنم.»

استیون دستش را رها کرد، با ناشکیبایی برخــاست، و با خشمی فروخورده در اتاق به قدم‌زدن پرداخت.

سرانجام فریاد زد: «خدای من! عشق زن به مرد چه حقیر و ناچیز است! من میتوانستم به‌خاطر تو جنایت‌ها بکنم... و تو به این شکل از این شاخ به آن شاخ میپری. ولی تو مرا **دوست نداری**؛ اگر یك‌دهم آن احساسی را که من نسبت به تو دارم تو نسبت به من داشتی، حتی یك لحظه هم نمیتوانستی به این فکر بیفتی که مرا فدا کنی. اما برای تو کاری ندارد که مرا از سعادت زندگی محروم کنی.»

ماگی با حالتی تشنج‌آمیز انگشتانش را که بر دامنش بــود درهم می‌فشرد. وحشتی بزرگ در پنجه‌اش فشرده بود، گویی تنها به یاری برق آذرخش بود که هر چند گاه می‌دانست که در کجا ایستاده است، تا بعد هر دو دستش را در تاریکی به جلو دراز کند.

همین که توان صحبت در خود یافت گفت: «نه ــ من تو را فــدا نمی‌کنم... هیچ وقت نمیتوانستم. اما وقتی احساس می‌کنم ــ وقتی هر دو احساس میکنیم که به دیگران ستم کرده‌ایم ــ خوبی و خیــری برای تو نمی‌بینم. ما نمیتوانیم خواه برای خود یا دیگران سعادت را انتخاب کنیم:

ما نمیتوانیم تشخیص بدهیم که این سعادت در چیست. ما فقط میتوانیم در این باره تصمیم بگیریم که از لحظهٔ حاضر استفاده کنیم و خوش باشیم یا این که به اطاعت از صدایی یزدانی، کـه در درون ما است، به حکم وفاداری به همهٔ آن احساسات و انگیزه‌هایـی که زندگیمان را تقدیس میکنند، از آن چشم بپوشیم. من میدانم که پای‌بندی به این اعتقاد دشوار است؛ بارها و بارها، بی این که خود بدانم از من بریـده و دور شده است، اما احساس کرده‌ام اگر بگذارم برای همیشه ترکم کند دیگر در این تاریکی زندگی، چراغ راهنمایی نخواهم داشت.»

استیون باز در کنارش نشست: «ولی، ماگی، آیا ممکن است تو نفهمی که آنچه دیروز اتفاق افتاد جریان را از بیخ و بن تغییر داده‌است؟ این چه شیفتگی است ــ این چه تعصبی است که باعث شده است این را نبینی؟ حالا دیگر دیر شده است که بگوئیم میشد که فلان‌طور عمل کنیم یا باید فلان‌طور عمل میکردیم. آنچه را که شده است باید به‌عنوان حقیقت پذیرفت، و براساس آن عمل کرد. وضمـان حالا دیگر فرق کرده است؛ مسیر درست حالا دیگر آن مسیری نیست کـه سابق بود. بایـد عواقب کارهایی را که کرده‌ایم بپذیریم و زندگی را از نو از آنها آغاز کنیم. فرض کن که دیروز ازدواج کرده بودیم؟ حالا هم همان است، هیچ فرق ندارد. تأثیری که بر دیگران میداشت همین بود ــ فرقی نمیکرد.» و با تلخی و مرارت بیشتر افزود: «فرقی اگر میداشت این بود که آن وقت رسماً اعتراف کرده بودی که علاقه‌ات به من بیش از دیگران بوده است.»

باز خون به‌شدت به چهرهٔ ماگی هجوم آورد، و خاموش ماند. استیون باز پنداشت که انگار موفق شده است ــ احتمال ناکامی را هرگز به مخیلهٔ خود راه نمیداد: احتمالات و امکاناتی هست که ذهنمان آن‌قدر از آن‌ها دوری میکنند که واهمه‌ای از آن‌ها به دل نداریم.

در حالی که به سوی او خم شده و در برش گرفته بود به لحنی بسیار عمیق و نرم گفت: «عزیز دلم، تو حالا دیگر مال‌منی ــ دنیا این‌را میداند ــ اکنون وظیفه از این جا آغاز می‌شود؛ ظرف چند ساعت دیگر قانوناً هم مال من خواهی بود، و آنهایی که ادعایی بر ما داشتند ناچار تمکین میکنند ــ خواهند دید که نیرویی بوده که در قبال ادعاهاشان سر بلند کرده و حرف خود را بر کرسی نشانده است.»

چشمان ماگی بر چهره‌ای که به چهره‌اش نزدیک‌بود با حالتی مملو

از وحشت خیره ماند، و ناگهان از جا پرید... باز رنگش پریده‌بود.

به لحنی حاکی از درد گفت: «اوه، نمیتوانم این کار را بکنم... استیون از من نخواه... به‌من فشار نیاور. دیگر نمیتوانم بحث کنم... دیگر نمیدانم چه چیز درست است یا نیست، ولی دلم راضی به این کار نیست. همین حالا هم ناراحتیشان را... میبینم، احساس میکنم. طوری است که گویی بر ذهنم نقش بسته است. من خودم رنج برده‌ام، و کسی را نداشتم که بر من دل بسوزد و حالا خودم باعث رنج و درد دیگـران شده‌ام. این جریان هرگز راحتم نخواهد گذاشت! عشقت را نسبت به من مسموم خواهد کرد. به فیلیپ علاقه‌مندم... به‌شکلی دیگر: همهٔ چیزهایی را که به هم گفته‌ایم به یاد دارم؛ میدانم که چه‌گونه به من به صورت امید زندگیش فکر می‌کرد. او را به من سپرده بودند، که شاید بتوانم از بار سرنوشتش بکاهم، و من از او دست کشیدم. و لوسی... او گول خورد... به من بیش از هـر کسی اعتماد داشت. نمی‌توانم با تـو ازدواج کنم. نمی‌تـوانم خوشی‌ای را برای خود بخواهم که از رنج دیگران نتیجه شده است. این آن نیرویی نیست که باید بر ما حکومت کند... نیرویی که باید بر ما حکومت کند احساسی است که نسبت به دیگران داریم. آن نیرو مرا از تمام آن چیزهایی که زندگی گذشته‌ام آنهارا برایم گرامی و مقدس ساخته است جدا میکند. نمیتوانم زندگی جدیدی را آغاز کنم؛ باید به سراغ زندگی گذشته‌ام برگردم، با آن باشم، وگرنه احساس خواهم کرد که زیر پایم خالی است.»

استیون گفت: «خدای من، ماگی!» او نیز برخاست و در بازویش چنگ زد «تو هذیان میگویی. چگونه میتوانی بی‌آن که با من ازدواج کنی برگردی؟ عزیز دلم، نمیدانی چه خواهند گفت؟ تو انگار واقعیت وضع را درک نمیکنی.»

«چرا، درک میکنم. ولی حرفم را باور خواهند کرد، به همه چیز اعتراف خواهم کـرد. لوسی حرفم را باور خواهد کرد... مـرا خواهد بخشید... اوه، آخر راستی و درستی هم بی‌نتیجه نیست، استیون، عزیزم، عزیز دلم، بگذار بروم! نگذار در درد و پشیمانی بیشتری سقوط کنم. روحم هرگز به تمامی به‌این‌کار رضا نداده‌است... حالا هم راضی نیست.»

استیون بازویش را رها کرد، در حالی که از خشم هوش و حواس درستی نداشت به‌پشتی‌صندلی‌تکیه‌داد. لحظه‌ای چند خاموش‌بود، او را نگاه

نمی‌کرد، حال آن‌که چشمان ماگی، هراسان از این دگرگونی ناگهانی، با اشتیاق متوجه او بود. سرانجام، بی‌آن‌که به او بنگرد گفت:

«پس برو ــ ولم کن... بیشتر از این عذابم مده... دیگر تحملش را ندارم.»

ماگی بی‌اختیار به‌سوی او خم شد و دستش را به سوی او پیش برد. اما او انگار که دستش آهن تفته باشد خود را پس کشید، و گفت:

«ولم کن!»

ماگی هنگامی که از چهرهٔ دلداده روی گرداند هیچ تصمیمی در ذهن نداشت ــ از اتاق درآمد: عملش عملی بی‌اختیار بود که نیتی فراموش شده را به‌انجام می‌رساند. بعد چه؟ احساس کرد که انگار در خواب از پله‌هایی پائین رفت، از روی سنگفرش حیاط گذشت... درشکه و اسب‌هایی کـــه ایستاده بودند... سپس، خیابانی، و پیچیدن به خیابان دیگر، که‌کالسکه‌ای در آن ایستاده بود و مسافران سوار می‌شدند، بعد این فکر که این کالسکه او را... به خانه خواهد رساند. اما هنوز قادر نبود چیزی بپرسد... تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که سوار شود.

خانه ــ آن‌جا که مادرش و تام بودند ــ فیلیپ بود ــ لوسی بود ــ صحنهٔ کارها و غم‌ها و علایقش... آری، این پناهگاهی بود که‌ذهنش جویای آن بود ــ آن‌جا که می‌توانست از سقوط بیشتر نجات یابد. خیال استیون همچون زق‌زق دردی شدید بود که مثل همهٔ دردهای شدید انگار سایر افکار و اندیشه‌ها را از حرکت و فعالیت بازداشته بود. اما درمیان این افکار، آن‌چه دیگران دربارهٔ این عملش می‌گفتند و می‌اندیشیدند به زحمت‌حضور داشت. عشق و ترحم عمیق و درد و سینه‌سوزی شدید جایی برآن باقی نگذاشته بود.

کالسکه او را به «یورك» می‌برد ــ و از خانه دور می‌کرد، اما تـــا نیمه شب، که به این شهر قدیمی رسید، متوجه این امر نشد. اما این مهم نبود. می‌توانست شب را در آن‌جا استراحت کند و روز بعد عازم خانه‌شود. کیف پولش را، با همهٔ پولش به همراه داشت ــ یك اسکناس و یك لیره. از پریروز که برای خرید بیرون رفته بود از روی فراموشی آنرا همچنان در جیب داشت.

آیا آن‌شب، وقتی در آن اتاق افسردهٔ مسافرخانهٔ قدیمی به‌بستر رفت،

عزمش به این‌که راه توبه و انابه و فداکاری را با گام‌های استوار بپیماید همچنان پابرجا بود؟ کشمکش‌های بزرگ زندگی به‌این سادگی‌ها نیستند؛ مسائل بزرگ زندگی به این روشنی نیستند. در تاریکی آن شب چهرهٔ استیون را می‌دید که در منتهای بیچارگی و مالامال از سرزنش متوجه چهره‌اش شده بود؛ آن شب تمام آن احساسات خوش و پرتلاطمی را که در کنار او تجربه کرده بود و هستی را به سیمای سبک گذشتن بر جریان خوشی‌ها و لذت‌ها جلوه داده بود، از نو احساس کرد ــ با او، هستی تقلا و تحمل نبود. عشقی که از آن چشم پوشیده بود با جاذبه‌ای شدید بر او رخ می‌نمود، احساس می‌کرد که آغوش گشوده است تا بار دیگر از آن استقبال کند. سپس، این عشق، انگار از آغوشش لغزید و دور شد، و ناپدیدگردید، و تنها صدای عمیق میرا و لرزاننده‌ای را در پشت سر برجا گذاشت که می‌گفت: «رفت... برای همیشه رفت.»

کتاب هفتم

\- ۱ -

بین ساعت چهار و پنج بعدازظهر پنجمین روزی که استیون و ماگی سنتاوگز را ترک کرده بودند، تام تالیور در باریکه راه شن‌ریزی‌شدهٔ خانه آشنای واقع در محوطهٔ آسیای دورلکت ایستاده بود. اکنون آقا و ارباب این جا بود: آرزوی پدر را برآورده بود و با سال‌ها ترک نفس و کار مستمر بیشتر آن احترام و تشخصی را که میراث و مایهٔ سربلندی خانواده‌های دادسن و تالیور بود به‌دست آورده بود.

اما چهره‌اش، همچنان که در این آفتاب آرام و گرم این بعدازظهر تابستانی ایستاده بود، خالی از بارقهٔ شادی و پیروزی بود. حالت لب و دهنش بسیار تلخ بود، و هنگامی که لبهٔ کلاه را پائین‌تر کشید تاچشمانش را از نور آفتاب در پناه آن بدارد، چینی که بر پیشانیش بود عمیق‌تر و سخت‌تر از سابق بود. دست‌ها را در جیب کرده بود و بر باریکهٔ شن‌ریزی شده قدم می‌زد. از هنگامی که باب جاکین با کشتی بخار از مادپرت باز آمده و با گفتن این که ماگی را دیده که با استیون گست از کشتی پیاده شده و به تمام حدسیات نامحتمل دربارهٔ غرق شدنش پایان داده بود، خبری از خواهرش شنیده نشده بود. آیا خبر بعدی این خواهد بود که با استیون ازدواج کرده... یا چه؟ به‌احتمال زیاد ازدواج نکرده بود؛ ذهن تام در انتظار بدترین واقعه‌ای بود که می‌توانست اتفاق افتد ــ نه مرگ، بلکه رسوایی.

همچنان‌که پشت به دروازه و رو به جوی شتابندهٔ آسیاب قدم می‌زد، پیکر سیه‌چشم و بلندبالایی که خوب با او آشناییم به دروازه نزدیک شد. برای این‌که به برادر بنگرد با دلی پر تپش ایستاد. برادرش تنها موجود بشریی بود که ماگی از ایام کودکی از او بیش از هرکس ترس به دل داشت ــ ترسش از آن‌گونه بود که ما نسبت به کسی احساس می‌کنیم که

بی‌گذشت و سخت و تغییرناپذیر است، و صاحب ذهنی است، که نمی‌توانیم خود را بر الگوی آن به قالب بزنیم و در عین‌حال او را عاشقانه دوست می‌داریم و تاب بیگانگی او را نداریم. این ترس ریشه‌دار اکنون ماگی را می‌لرزاند، اما ذهنش بی‌انحراف این مسیر را می‌پیمود که به نزد برادر بازگردد و در مقام پناهی که طبیعت به او داده‌است در خانه‌اش پناه‌بجوید. در خاکساری و خضوع ناشی از نگرش برگذشته و ضعف‌های خود... در پنجهٔ تأسف از بابت دردی که موجب شده بود، بی‌میل نبود کــــه خشونتِ سرزنش تام را به جان بخرد و در تسلیم و سکوت به قضاوت تندی کــــه درباره‌اش می‌کرد، و اغلب در برابر آن طغیان کرده بود، تن دردهد ــ اکنون دیگر این قضاوت درست می‌نمود، چون اکنون‌دیگر چه کسی‌ضعیف‌تر از او بود؟ این کمکی را که درقالب اعتراف کامل و فروتنانه به ماوقع، درمی‌رسید، این کمکی را که از بودن با کسانی که حالات و حرکات قیافه و گفتارشان بازتابی از وجدان خود او بود نتیجه می‌شد و او را در مقصد نیك خود دلگرم می‌ساخت، با اشتیاق انتظار می‌کشید.

سردرد شدیدی او را یك روز در یورك در بستر نگه‌داشته بود، سر دردی چنان شدید که دور نبود شب و روز بعد هم دوام کند. آثار این درد هنوز بر پیشانی و چشمانش پیدا بود، و سر تا پای ظاهرش، با لباسی که چندین روز بود عوض نکرده بود، خسته و پریشان بود. کلون در را کشید و به‌درون رفت ــ خیلی آهسته. تام صدای در را نشنید ــ در آن لحظه در کنار آبگیر فران بود ــ اما لحظه‌ای بعد برگشت، و چون سر برداشت‌پیکری را دید که قیافهٔ خسته و فرسوده، و پریشانیش، ظاهراً مؤید بــــدترین حدس‌های او بود. ایستاد، درحالی‌که از شدت خشم و دلزدگی رنگ بــــه رخسار نداشت.

ماگی نیز ایستاد ــ در سه قدمی او. خشم و نفرت را در چهرهٔ برادر دید، آن‌را در تمام تارهای وجودش حس کرد، اما باید حرف می‌زد.

با صدای ضعیف گفت: «تام... پیش تو برگشته‌ام... بــــه خانه پناه آورده‌ام... آمده‌ام که همه چیز را بگویم...»

تام درحالی‌که از خشم می‌لرزید گفت: «جایی پیش من نداری. تو آبروی همهٔ ما را برده‌ای. تو پدرم را بدنام کرده‌ای. تو مایهٔ لعن بهترین دوستانت هستی... تو آدم پستی هستی... تــــو آدم متقلبی هستی؛ هیچ

انگیزه‌ای آنقدر قوی نیست که بتواند جلو تو را بگیرد. من دیگر از تو دست شسته‌ام. تو دیگر از من نیستی.»

مادرش به دم در آمده بود. از دیدن ماگی و سخنان تام خشکش زده بود.

ماگی با جرأت بیشتر گفت: «تام، من شاید آنقدر که تو فکر میکنی مقصر نباشم. من هرگز نمیخواستم تسلیم احساسم بشوم. من با احساسم مبارزه کردم. نتوانستم سه‌شنبه برگردم، چون قایق زیاد دور شده بود. همین‌که توانستم برگشتم.»

تام گفت: «من دیگر نمی‌توانم به حرفهای تو باور کنم» کم‌کم از هیجان و لرزش اولیه به‌سختی و خشونتی‌سرد میل کرده‌بود. «تو پنهانی با استیون گست رابطه برقرار کردی ـ همان‌طور که قبلا با دیگری کرده بودی. او آمد و در خانهٔ عمو موس تو را دید، دوتایی باهم در کوچه‌باغ‌ها گردش کردید؛ تو با نامزد دخترخاله‌ات طوری رفتار کردی که هیچ دختر عفیفی رفتار نمیکند، وگرنه این جریان اتفاق نمی‌افتاد. مردم لوکرث دیدند که گذشتید ـ از همهٔ جاهای دیگری هم که گذشتید دیدند ـ میدانستید چه دارید میکنید. در تمام این مدت برای گول‌زدن لوسی از فیلیپ واکم به‌عنوان پردهٔ استتار استفاده کردی ـ آن هم لوسی... بهترین دوستی که داشتی. برو ببین مهرباتی‌هایش را چه‌جوری جبران کرده‌ای... مریض است ـ قادر به حرف‌زدن نیست ـ مادرم نمیتواند نزدیکش برود، مبادا که تو را به یادش بیاورد.»

ماگی تقریباً هوش و حواسش را از دست داده بود ـ فشار درد چنان بود که بین این اتهاماتی که بر او وارد می‌شد و گناهی که مرتکب شده بود فرق و تفاوتی نمی‌دید، چه‌رسد به این‌که بخواهد از خود دفاع کند.

دست‌ها را در زیر مانتو به هم می‌فشرد، تقلا می‌کرد چیزی بگوید. گفت: «هر کار که کرده‌ام، پشیمانم. میخواهم تلافی کنم. هر چیزی را تحمل میکنم. نمیخواهم دیگر کار بد بکنم.»

تام با ناراحتی بسیار گفت: «چه چیز جلو تو را خواهد گرفت؟ نه مذهبی، نه احساس حقشناسی و شرافتی. و آن مردکه... که باید گلوله‌ای در مغزش خالی‌کرد، اگر به خاطر... ولی تو صد بار از او بدتری. من از اخلاق و رفتار تو نفرت‌دارم. میگی با احساسات‌مبارزه‌کرده‌ای، بله! من‌هم

احساسی داشتم که با آن مبارزه کنم، اما من بر آن غلبه کردم. زندگی من سخت‌تر از زندگی تو بود، ولی من تسلایم را در انجام وظیفه یافتم، و هیچ‌وقت خو و خصلت تو را تأیید نمیکنم. دنیا باید بداند که من فرق بین خوب و بد را میدانم. اگر احتیاجی داشتی تأمین میکنم ــ به مادرم بگو، ولی حاضر نیستم با تو زیر یك سقف زندگی کنم. همین‌که این بی‌آبرویی تو را تحمل میکنم برایم کافی است: از قیافه‌ات بیزارم.»

ماگی با دلی پر از نومیدی بر پاشنهٔ پا چرخید. اما مهر مادر بینوای وحشتزده، نیرومندتر از ترس، ناگهان سرریز کرد:

«دخترم! مادرت هنوز نمرده!»

آه، که این در آغوش‌گرفتن برای ماگی دل‌شکسته چه آرامشی‌بود! مفیدتر از دریای خرد، جرعه‌ای از عاطفهٔ سادهٔ بشری است که ما را فرو نگذارد.

تام برگشت و به درون خانه رفت.

خانم تالیور به نجوا گفت: «بیا تو، دخترم. مانع نمیشود، می‌گذارد توی رختخواب من بخوابی. اگر از او بخواهم روی حرفم حرف نمیزند.»

ماگی به لحنی فرونشسته که به ناله شبیه بود، گفت: «نه، مادر، دیگر پا توی این خانه پا نمیگذارم.»

«پس بیرون منتظرم باش تا حاضر شوم، و با تو بیایم.»

وقتی مادرش از اتاق درآمد تام در راهرو به‌سویش رفت و مقداری پول در دستش گذاشت.

گفت: «مادر، خانهٔ من خانهٔ خودت است. هروقت چیزی خواستی بیا ــ باز برگرد بیا خانه.»

خانم تالیور بینوا پول را گرفت، چنان وحشتزده‌بودکه چیزی‌نگفت. تنها چیزی که برایش روشن بود غریزهٔ مادری بود، این بود که با بچهٔ ناشادش باشد.

ماگی بیرون در ایستاده بود؛ دست مادرش را گرفت، یکچند در سکوت راه رفتند.

سرانجام گفت: «مادر، میرویم خانهٔ لوك، او تو خانه‌اش به من جا میدهد ــ آنوقتهایی که بچه بودم با من خیلی خوب بود.»

خانم تالیور بینوا، که در این احوال مغزش هیچ کار نمی‌کرد، گفت:

«عزیزم، جایی برا ما نداره ــ زنش خیلی بچه آورده. نمیدونم کجا بریم، مگه این‌که بریم خانهٔ یکی از خاله‌هات ــ که اونم جرأت نمیکنم.»

ماگی لحظه‌ای چند خاموش بود، سپس گفت:

«مادر، بریم خانهٔ باب جاکین. اگه مستأجر جدید نگرفته باشن زنش به ما جا میده.»

به این ترتیب راه سنت‌اوگز را، راه خانهٔ کنار رود را، در پیش گرفتند.

باب خودش خانه بود، ناراحت و دلگران. دلش چندان گرفته بود که حتی درقبال شادی و غرور داشتن کودک دوماهه‌ای که به نسبت سنش سرزنده‌تر از کودک هر شهریار یا دستفروشی بود، تأثری نشان نمی‌داد. شاید اگر خود شاهد تأثیر این خبری نبود که دربارهٔ حضور ماگی واستیون گست بر اسکلهٔ مادپرت داد، هرگز دشواری وضع او را بهروشنی ادراک نمی‌کرد. اما از آن پس، شرایط و احوالی که کیفیتی فاجعه‌آمیز به این «فرار» داده بود محافل مهذب سنت‌اوگز را پشت سر نهاده بود و به‌موضوع گفتوگوی عامهٔ مردم بدل گشته و ورد زبان هر مهتر و خانه شاگردی بود. بنابراین وقتی در را گشود و ماگی را با آن قیافهٔ خسته و غمزده دربرابر خود دید، بجز یك سئوال چیزی برای پرسیدن نداشت ــ آن‌هم سئوالی بود که از خودش کرد: «پس آقای استیون گست کجاست؟» باب به سهم خود امیدوار بود در گرم‌ترین جایی باشد که گفته می‌شود در آن دنیا به ارواحِ ساقط شده تخصیص یافته است.

اتاق خالی بود، خانم جاکین بزرگ و کوچك دستور یافتند وسایل راحتی خانم بزرگ و «میس» را فراهم کنند. دریغا! هنوز «میس» بود. باب زیرك، گیج بود، که چه‌طور ــ چه‌گونه چنین چیزی ممکن است ــ چگونه آقای استیون گست توانسته است او را رها کند، یا وقتی برایش پا داده و می‌توانسته او را نگه‌دارد بگذارد از دستش دربرود؟ اما خاموش بود، به زنش هم اجازه نمی‌داد در این باره چیزی از او بپرسد، خودش هم به‌اتاق نمی‌رفت، مبادا که عملش به مزاحمت یا فضولی تعبیر شود: همان رفتار تعارف‌آمیزی را که به هنگامی که آن کتاب‌ها را به‌رسم هدیه‌ای فراموش‌نشدنی برایش برد، نسبت به او داشت.

پس از یکی دو روز خانم تالیور برای پرداختن به کارهای خانهٔ تام

به مدت چند ساعتی به آسیاب بازگشت. ماگی این‌طور خواسته بود. اکنون دیگر نیاز چندانی به حضور مادرش نبود: شدت احساس، کـــه در نبود وظیفه‌ای جدی، وجودش را عرصهٔ تاخت و تاز قرار داده بود کم‌کم فرو نشسته بود ـ حتی مایل بود که با غمش تنها باشد. اما هنوز چندی از این تنهایی در اتاق آشنای مشرف بر رودخانه نگذشته‌بود که تقه‌ای به‌در خورد؛ چهرهٔ غمزده‌اش را به سوی در گرداند، وگفت:«بفرمائید.» باب را دید که بچه به بغل و در حالی‌که ماميس را به‌دنبال داشت وارد شد.

گفت: «میس، اگه ناراحت هستین برمیگردیم.»

ماگی باصدایی فرو نشسته گفت: «نه.» دلش‌می‌خواست درحالی‌بودکه می‌توانست به‌رویش لبخند بزند.

باب در را بست، آمد و در مقابلش ایستاد، وگفت: «میس، می‌بینین، صاحب یه کوچولو شده‌ایم؛ میخواستم نگاهی بهش بیندازین، و اگه لطف کنین یه کم بغلش کنین، برا این‌که جسارت کردیم و اسم شما را روش گذاشتیم ـ برا شمام بد نیست یه کمی خودتون را مشغول کنین.»

ماگی قادر به تکلم نبود؛ برای گرفتن کودك ریزنقش آغوش گشود، درحالی‌که مامیس برای حصول اطمینان از این‌بابت که این مداخله زیانی دربر ندارد کودك را می‌بوئید. دل ماگی از این گفتار و رفتارباب به جوش آمده بود؛ می‌دانست که به این وسیله می‌خواهد همدردی و احترام خود را نسبت به او ابراز کند.

گفت: «باب، بشین.» باب بی‌این‌که چیزی بگوید نشست، چون می‌دید زبانش دارد به‌نحو دیگری از اختیار خارج می‌شود، و از گفتن چیزهایی که او می‌خواهد بگوید شانه خالی می‌کند.

ماگی، کودك را با دلواپسی، طوری گرفته بود که انگار هرلحظه ممکن بود از لای انگشتان و خیالش بلغزد. پس از لحظه‌ای چند همچنان که به کودك می‌نگریست گفت: «باب، میخواستم لطفی در حقم بکنی.»

باب پس گردن مامیس را محکم گرفت و گفت: «میس، این فرمایش را نفرماین. اگه کاری باشه که بتونم براتون انجام بدم مثل اینه که خرجی یه روزم را درآورده باشم.»

«میخواستم اگه زحمت نباشه بری پیش دکتر کن، و بهش بگی کـــه اینجا هستم، و خیلی ممنون میشم اگه تا مادرم نیست بیاد و مرا ببینه.

مادرم تا غروب برنمیگرده.»

«آه، میس ــ البته این کاری نداره ــ یه قدم راه بیشتر نیست، ولی زنش مرده ــ فردا میخوان دفنش کنن ــ همون روزی که من از مادرت اومدم مرد. جای تأسفه که درست موقعی مرد که شما با دکتر کار دارین خیال نمیکنم در این احوال درست باشه بریم سراغش.»

ماگی گفت: «نه، نه ــ میگذاریم بمونه... برای‌یه‌روز دیگه ــ تا موقعی که میشنوی که باز راه افتاده» و با لحنی که از تصور این واقعهٔ احتمالی شائبهٔ تازه‌ای از افسردگی یافته بود، افزود: «شایدم از شهر رفته باشه بیرون ــ رفته باشه به یه جای دور.»

باب گفت: «نه، میس، او این کاره نیست. هیچ وقت از شهر بیرون نمیره. او از آن آقایانی نیست که تا زنشون می‌میره میرن کنار دریابراش گریه‌کنن. او کارای دیگه‌ای داره. به‌کارای‌کلیساشم خوب میرسه. کوچولو را او تعمید کرد، و حسابی پیچوندم، که یه‌شنبه‌ها چه کار میکنم که‌کلیسا نمیرم. گفتم که بیشتر یه‌شنبه‌ها در مسافرتم ــ بعلاوه، اینقد به‌سرپاماندن عادت کرده‌ام که نمیتونم زیاد بشینم. گفتم: «آقا، یه دستفروش با یه خرده کارش میگذره، خوراك کلیسا خیلی سنگینه... و تازه چه فایده که آدم لفتش بده.» اوه، میس، کوچولو چقد با شما خوب راه میاد! انگار شما را میشناسه ــ من قول میدم میشناسه... مثل پرنده‌ها که‌صبح‌رامیشناسن.»

پیدا بود که زبانش از قید آزاد شده، و حتی ممکن است خطر این باشد که از حد مطلوب تجاوز کند. اما راه وصول به موضوع‌هایی که او می‌خواست درباره‌شان اطلاعاتی کسب کند به‌اندازه‌ای دشوار و پرنشیب بود که زبانش ترجیح می‌داد به راه راست بچسبد و از افتادن در کورراه‌ها و راه‌های نرفته پرهیز کند. این را احساس می‌کرد، و باز تایکچند خاموش ماند: بر نحوهٔ عنوان کردن سئوالی که می‌خواست بکند تأمل مــــی‌کرد. سرانجام به لحنی‌مقیدتر از معمول گفت:

«میس، به من اجازه میدین یه چیزی از شما بپرسم؟»

ماگی بفهمی نفهمی یکه خورد، اما در جواب گفت: «بله، باب، اگه مربوط به خودم باشه ــ نه دیگری.»

«بله، میس... چیزی که میخواستم بپرسم اینه: شما با کسی دشمنی دارین؟»

ماگی سر برداشت و با قیافه‌ای پرسان نگاهش کرد، و گفت: «نه، من با کسی دشمنی ندارم. چه‌طور؟»

باب، همچنان‌که پوست پس کردن ماپس را می‌چلاند گفت: «هیچی، میس... دلم می‌خواست میداشتین... و به من میگفتین... تا پوست از کله‌ش میکندم... بعدش هر کارم که میکردن مهم نبود.»

ماگی لبخند خفیفی برلب آورد: «اوه، باب شمابرای‌من دوست بسیار خوبی هستید، ولی تازه اکرم کسی به‌من بدی کرده بود باز من حاضر نبودم مجازاتش کنم... من خودم اغلب به دیگران بدی کرده‌ام.»

این شیوهٔ نگرش برمسائل برای باب معمایی بود، و آن‌چه را که احتمالا بین استیون و ماگی گذشته بود در پردهٔ ابهام تارتری فرو برد. اما طرح هرگونه سئوال دیگر، حتی اگر می‌توانست چنین سئوالی را به شکلی مناسب عنوان کند، فضولی بیجا بود، و ناچار شد بچه را به نزد مادرش، که چشم به‌راه بود، بازبرد.

وقتی بچه را از او گرفت، گفت: «میس، شاید دوست داشته باشین ماپس پیشتون باشه ــ مصاحب بسیار خوبی‌ست ــ همه چی میفهمه، قال‌مقال هم درباره‌ش راه نمیندازه. اگه بهش بگم جلوتون میخوابه و تماشاتون میکنه ــ آرام و بی‌حرکت ــ مثل وقتایی که کوله‌ام را میپاد. اجازه بدین بذارم یه کمی اینجا باشه ــ بهتون علاقه‌مند میشه. میس، نمیدونی چقد خوبه که حیوونی به آدم علاقه‌مند باشه ــ به آدم می‌چسبه، باهاش یکی به دوهم نمیکنه.»

ماگی گفت: «بله، لطفاً بگذارید باشه ــ فکر میکنم دوست دارم با ماپس رفیق‌شم.»

باب، به‌جایی در پیش پای ماگی اشاره کرد، و گفت: «ماپس، آنجا بخواب؛ تا موقعی که باهات حرف نزدن ازجات تکون نمیخوری.»

ماپس بی‌درنگ خوابید، و وقتی صاحبش از اتاق بیرون رفت، نشانی از بیقراری بروز نداد.

ـ ۲ ـ

مردم سنت‌اوگز به‌زودی فهمیدند که میس تالیور باز آمده است؛ پس به این منظور نرفته بود که با آقـای استیون گست ازدواج کند ـ به‌هر تقدیر، آقای استیون‌گست با او ازدواج نکرده بود ـ که تا آن‌جا که به نفس عمل مربوط می‌شد نتیجه یکی بود. ما دربارهٔ دیگران برحسب نتایج عمل قضاوت می‌کنیم ـ وقتی بر جریانی که این نتایج از آن حاصل شده‌اند وقوف نداریم، جز این چه می‌توانیم بکنیم. اگر میس تالیور پس از یکچند مسافرت خوش و خرم، به‌عنوان خانم استیون گست، با رخت و لباس عروس و کلیهٔ مزایای همسر تنها پسر خانواده بازمی‌آمد ـ هرچند هم که مقدمش در خانواده گرامی نبود ـ افکار عامهٔ سنت‌اوگز، که مثل هرجای دیگر همیشه می‌دانست چه‌گونه بیندیشد، برحسب همـــان نتایج قضاوت می‌کرد. افکار عامه، در این‌گونه موارد، همیشه از جنس مؤنث است ـ خودِ «جهان» نیست، همسر «جهان» است. باری، اگـــر به آن صورت بازمی‌آمد آن‌وقت این همسر جهان درمی‌یافت که این دو جوان زیبا و برازنده ـ که مردش از خانواده‌های درجه اول سنت‌اوگز بود ـ خود را در وضع و موقعی دشوار یافته‌اند و به‌انجام کاری ناگزیرشده‌اند، که البته بی‌خردانه بوده و مایهٔ درد و رنج، به‌خصوص برای میس دین ملوس، شده است. البته عمل آقای استیون گست درست نبوده، اما خوب، جوانان اغلب دچار این‌گونه شیفتگی‌ها می‌شوند، و اگرچه آقای استیون گست کار خوبی نکرده که به اظهار عشق‌های دخترخالهٔ معشوقش پاسخ مثبت داده، که گفته می‌شود درواقع نامزد پسر واکم بوده، و خود واکم این مطلب را اظهار کرده، با این همه دختره هنوز جوان است و پسره‌هم همان‌طورکه می‌دانید ناقص است، درحالی‌که آقای گست مردبسیار جذابی است، و می‌گویند که دختره را می‌پرستد (البته این‌طور نمی‌ماند)، دختره به‌رغم تمایل خودش رفته ـ چه‌کار می‌توانست بکند؟ نمی‌توانسته کـه برگردد ـ اگر همان‌طور برمی‌گشت دیگر کسی با او حرف نمی‌زد... و آن پیرهن اطلس مغزپسته‌ای چـــقدر به‌رنگ پوستش میاد! انگـــار در قسمت‌های جلو چین‌هاش را تو زده. چندین پیرهنش را بـــه همین مدل

دوخته ــ می‌گویند آن‌چه دلش آرزو کند و بخواهد برایش می‌خرد و تازه فکر می‌کند که چیزی را نخریده که ارزش پوشیدن او را داشته باشد. طفلك میس دین! طفلکی حال و روز خوشی ندارد، ولی خوب، رسماً که نامزد نکرده بودند ــ هوای کنار دریا برایش مفید خواهد بود. خوب، وقتی آقای استیون گست نسبت به او این‌طور احساس می‌کرد، همان بهتر که ازدواج نکردند. چه ازدواج معرکه‌ای برای میس تالیور ــ کاملا رمانتیك! آقای گست هم که برای انتخابات آینده نامزد بخش خواهد بود ــ بله، امروز دیگر تجارت چنگی به‌دل نمی‌زند! پسر واکم چیزی نمانده بود دیوانه بشود ــ همیشه یك‌جوری بود ــ حالا باز به خارجه رفته، که در محل نباشد... خوب برای یك آدم ناقص این بهترین کار است. میس یونیت[1] می‌گوید که هرگز به دیدن خانم و آقای گست نخواهد رفت ــ چه حرفها، خودش را از بقیهٔ مردم بهتر می‌داند! اگر بخواهیم این شکلی تو زندگی خصوصی دیگران مداخله کنیم جامعه ازهم می‌پاشد ــ تازه مسیحیت هم به ما می‌گوید که دربارهٔ دیگران فکر بد نکنیم ــ مثل این‌که کارت برایش نفرستاده‌اند.

اما چنان که می‌دانیم نتایج کار از گونه‌ای نبود که این تخفیف را از برای گذشته قایل شود. ماگی بی‌رخت و لباس عروس، بی‌شوهر، بازگشته بود ــ با همان وضع خفت‌آور و رانده‌ای که خطا معمولا شخص را بدان می‌راند ــ و «همسر جهان»، با آن غریزهٔ حساسی که طبیعت برای نگهداشت جامعه بدو داده است، دردم دریافت که عمل میس‌تالیور بدترین عمل بوده است. چیزی نفرت‌انگیزتر از آن می‌توانست باشد؟ دختری که آن همه مدیون خویشانش بوده ــ و خودش و مادرش آن همه از خانوادهٔ دین محبت دیده‌اند ــ بیاید و با دوز و کلك جوانی را اغوا کند و او را نسبت به دخترخالهٔ خودش، که با او مثل خواهر رفتار کرده است، سرد کند! اغوا؟ این لفظی نیست که بشود در مورد دختری مثل میس تالیور به‌کار برد؛ گستاخی و شهوت بی‌بندوبار لفظ درست‌تری است. حالات و حرکات این دختر همیشه مشکوك بود. آن رابطه‌اش با پسر واکم، که آن‌طور که می‌گویند سال‌ها دوام داشته... نفرت‌انگیز است! اما خوب،

1- Unit

از دختری با این خصوصیات و حالات چه انتظاری می‌توان داشت! از نظر «همسر جهان» در ریخت و هیکل میس تالیور همیشه چیزی بود که یك غریزهٔ مهذب می‌دانست که آخر و عاقبت خوبی نخواهـــد داشت. و اما بیچاره آقای استیون‌گست ـ واقعاً که محل ترحم است... دربارهٔ یك‌جوان بیست و پنج ساله نباید در این‌جور چیزها سخت قضاوت کرد. به‌تور دختر مکاری خورده... معلوم است که برخلاف میل خودش گرفتار شده، و همین که توانسته از سر بازش کرده ـ درواقع همین‌که به این‌زودی از هم جدا شده‌اند، خودش مصیبتی است ـ برای دختره. البته نامه‌ای نوشته و همهٔ تقصیرها را به‌گردن گرفته و داستان را به شیوه‌ای رمانتیك باز گفته و دختره را بکلی بری از گناه جلوه داده است. خوب، بله، معلوم است که این کار را می‌کرد! اما، به‌قدرت خدا، غریزهٔ مهذب «همسر جهان» را نمی‌شد به‌راه خطا برد، اگرنه چه بر سر جامعه می‌آمد؟ بله، برادر خودش او را به خانه‌اش راه نداده: من به شما قول می‌دهم خیلی چیزها دیده، اگر نه این کار را نمی‌کرد. جوان بسیار محترمی است ـ این‌آقای تام‌تالیور... و آیندهٔ بسیار درخشانی دارد. طبعاً از این رسوایی خواهرش ضربـــهٔ شدیدی خورده، باید امیدوار بود که دختره از این جا برود... به آمریکا برود، یا هرجای دیگر ـ که اقلا هوای سنت‌اوگز از لوث وجودش پاك‌بشود ـ هرچند برای دخترهای آن‌جا هم خطرناك است ـ بله، سرنوشت خوبی نخواهد داشت؛ فقط باید امیدوار بود که پشیمان شود و توبه کند، تا خداوند به او رحم کند؛ چون او ـ خداوند ـ مثل همسر جهان بار غم و ناراحتی جامعه بر دوشش نبود.

تقریباً دو هفته‌ای طول کشید تا «غریزهٔ مهذب» توانست بـــه این نتایج معتبر برسد ـ درواقـــع یك هفته پیش از رسیدن نامهٔ استیون. استیون در این نامه جریان را به تفصیل برای پدرش نوشته بود و افزوده بود که به هلند رفته است ـ از کارگزار مقیم مادپرت پول گرفته است ـ و فعلا قادر به اخذ هیچ‌گونه تصمیمی نیست.

در تمام این مدت ماگی چنان دستخوش درد و ناراحتی بود که‌فرصت کم‌ترین توجه به این نظری که «همسر جهان» سنت‌اوگز درباره‌اش ابراز می‌کرد نداشت: دلواپسی دربارهٔ استیون ـ لوسی ـ فیلیپ... همچـــون توفانی پیوسته ـ توفانی سرشته از عشق و پشیمانی و تأسف بـــرقلب

غمزده‌اش می‌تاخت و می‌کوفت. اگر یک‌وقت، دست برقضا، برراندگی و بیداد می‌اندیشید، با آن سخنانی که از زبان برادرش شنید، طبعاً به این نتیجه می‌رسید که از آن بدتر ممکن نیست ــ از وقتی که آن سخنان را از زبان برادر شنید، ضربهٔ این چیزها دیگر برایش قابل تحمل بود. این سخنان برادر بارها و بارها از خلال دلواپسی و ناراحتیش بــه‌خاطر آزاردیدگان و دوستان، همچون درد شکافنده‌ای که حتی اذهان جولانگاهِ خوشی را به دوزخ بدل می‌کرد، تیر می‌کشید و در ذهنش می‌دوید. فکر این‌که روزی سعادت بر او لبخند زند، هرگز لحظه‌ای در ذهنش ندرخشید. چنان بود که گویی هر تار حساس وجودش چنان با درد و رنج مشغول است که دیگر قادر به واکنش دربرابر تأثرات دیگرنیست. چشم‌انداز زندگی‌ای که در پیش چشمش می‌گسترد متضمن یک چیز بود: توبه و انابه؛ وچون به آینده می‌اندیشید تمام آرزویش وصول به چیزی بود که بتواند او را دربرابر سقوط بیشتر حفظ کند. ضعف خودش چون رؤیایی از امکانات و احتمالات زشت، ذهنش را جولانگاه خویش ساخته بود و تصور هرگونه آرامشی را، بجز آرامشی که در دست یافتن به پناهی مطمئن بتوان سراغ کرد، امکان‌ناپذیر می‌نمود.

اما با این همه فارغ از مقاصد و نیات عملی نبود: علاقهٔ به استقلال و عدم وابستگی، خواه در مقام یک خصیصهٔ موروثی یا به‌حکم عادت، در او به‌اندازه‌ای نیرومند بود که نمی‌توانست از یاد ببرد که باید معاش خود را خود تأمین کند، و چون راه‌های دیگر تأمین معاش در بوتهٔ ابهام افتادند، ناچار به سراغ همان پیراهن‌دوزی سابق بازآمد، تا از آن‌طریق بتواند کرایهٔ مسکن و خوراکش را تأمین کند. در نظر داشت مادرش را راضی کند که کم‌کم به آسیاب برگردد، و باز با تام زندگی کند ــ او خود، به‌نحوی، در سنت‌اوگز زندگی خود را اداره می‌کند. شاید دکتر کن او را کمک کند و راهنمایی کند. سخنانی را که هنگام خداحافظی با او در «بازار» گفته بود به‌یاد آورد. اطمینانی را که در گفت‌وگــوی با او احساس کرده بود به‌خاطر آورد، و با اشتیاق و انتظار مترصد فرصتی‌شد که همه چیز را با او درمیان گذارد. مادرش هر روز به خانهٔ آقای دین می‌رفت، تا از حالِ لوسی خبر بگیرد؛ خبری که می‌آورد همیشه ناخوش بود ــ هنوز از آن گیجی و منگی‌ای که با اولین تکان براو عارض شده بود

به‌خود نیامده بود. اما خانم تالیور از فیلیپ هیچ‌گونه خبری نداشت. طبعاً کسانی که به او برمی‌خوردند از چیزهایی که به دخترش مربوط می‌شد حرف نمی‌زدند. اما سرانجام به خود جرأت داد که برود و از خواهر گلگ دیدار کند، که البته از همه چیز خبر داشت، و حتی رفته بود و در غیاب او تام را دیده بود، هرچند تام از چیزهایی که در این ملاقات گذشته بود به او ــ خانم تالیور ــ چیزی نگفته بود.

همین‌که مادرش رفت، ماگی کلاهش را بر سر گذاشت. مصمم بود قدم‌زنان به خلیفه‌گری برود و از دکتر کن تقاضای ملاقات کند. دکتر کن عزادار بود ــ اما خوب، در چنین احوالی شنیدن قصهٔ غم و غصهٔ دیگران آدم را ناراحت نمی‌کند. از بازگشتش به این‌طرف این نخستین بار بود که از خانه پا بیرون می‌گذاشت. مع‌هذا به‌اندازه‌ای شایق به این کار بود که فکر ناخوشایند بودن برخورد با مردم، و خیره شدن نشان در او، هرگز از ذهنش نگذشته بود. اما همین‌که از پیچ و خم کوچهٔ تنگ خانهٔ بــاب درآمد، متوجه نگاه‌های غیرعادی شد، و این آگاهی و حالت عصبی ناشی از آن موجب شد که در راه رفتن شتاب کند، درحالی‌کــــه بیم داشت از این‌که به راست و چپ خود بنگرد. چندی بعد با خانم ترنبول و دخترش سینه به سینه شد. این‌ها دوستان خانواده بودند. هردو به شیوه‌ای غریب در صورتش زل زدند و بی آن‌که چیزی بگویند خود را از سر راهش کنار کشیدند. این نگاه‌های سخت برای ماگی دردناک بود، اما احساس ملامت شخص خود او بیش از آن بود که از این حرکات رنجشی شدید بدل گیرد. با خود اندیشید«اگر با من صحبت می‌کردند تعجب داشت. به لوسی خیلی علاقه‌منــد.نـد.» اما اکنون‌دید که باید ازمقابل جمعی ازجوانانی بگذرد که دم در سالن بیلیارد ایستاده بودند، و بی‌آن‌که خود بخواهد آقای «توری» را دید که با عینك یك‌چشمش از جمع جدا شد و انگار با دختر میخانه‌دار آشنایی حال و احوال کند سری به تعارف به او تکان داد. غرور ماگی بیش از آن بود که حتی در گرماگرم و شدت اندوه درد این رفتار را احساس نکند، و این فکر بر او چیره شد که سوای اهانت به‌خاطر پیمان‌شکنی نسبت به لوسی، سرزنش‌ها و شماتت‌های دیگری را هم باید تحمل کند. اما اکنون دیگر به خلیفه‌گری رسیده بود؛ در آن‌جا هم شاید چیزی بجز سرزنش نیابد. سرزنش از هرکسی ساخته است‌ـبچه‌های کوچه و گذر

هم قادر به این کار هستند ــ اما دستگیری و رحم چیزهای نادری هستند، و به‌همین جهت مردم درست و نیکوکار نباید آن‌را از دیگران دریغ کنند.

بی‌درنگ به اتاق دکتر کن راهنمایی شد: دکتر درمیان توده‌ای از کتاب‌هایی‌که هنوزحالی‌برای‌خواندنشان داشت نشسته بود، و گونه‌اش را بر سر کوچك‌ترین بچه‌اش که دختر بچه‌ای سه ساله بود تکیه داده بود. دختر را با خدمتکار بیرون فرستاد، و وقتی در بسته شد صندلی‌ای برای ماگی گذاشت، و گفت:

«میس تالیور، من می‌خواستم بیایم ولی شما زودتر آمدید. خوشحالم که شما را می‌بینم.»

ماگی با همان صفای کودکانه‌ای که در «بازار» نگاهش کرده بود نگاهش کرد، و گفت:

«آمده‌ام‌که همه چیز رابرای‌شما تعریف کنم.»

اما وقتی این را گفت چشمانش پر از اشك شد، و تمام ناراحتی‌های دربندکشیدهٔ ناشی از راه‌پیمایی سرریز کرد.

دکتر کن، با همان صدای عمیقش، به‌لحنی آمیخته به‌مهربانی گفت: «حتماً همه چیز را برایم تعریف کنید. بر من به چشم آدمی بنگرید که تجربه‌ای در زندگی دارد، و شاید بتواند به شما کمك کند.»

ماگی، ابتدا با جملات شکسته بسته، سپس با سهولت بیشتری که از احساس سبکباری ناشی از اعتماد سرچشمه گرفته بود قصهٔ مجمل‌کشمکشی را که مقدر بود مقدمهٔ اندوهی ممتد باشد بازگفت. دکتر کن همین دیروز با محتوای نامهٔ استیون آشنا شده بود، و صحت گفته‌هایش را، در دم، بی‌آن‌که سخنان ماگی را در تأییدشان شنیده باشد، باور داشته بود. آن سخنان ناله‌مانندی را که آن‌روز در «بازار» گفته بود («نه، باید بروم!») همچنان در مقام نشانی از کشمکش درون به‌یاد داشت.

ماگی با تفصیل بیشتر به بیان احساسی پرداخت که وی را به باز آمدن به نزد مادر و برادر برانگیخته و به خاطرات گذشته مقید داشته بود. چون سخن را به‌پایان برد دکتر کن به مدت چند دقیقه خاموش ماند: مشکلی برذهنش سنگینی می‌کرد. برخاست، و درحالی‌که دست‌ها را به پشت‌برده بود، در فضای جلو بخاری به قدم زدن پرداخت. پس از چندی به سوی او بازگشت و همچنان‌که چشم بر چهره‌اش دوخته بود گفت:

«احساسی که به القای آن به نزد نزدیک‌ترین کسانتان بازآمدید ــ و خواستید در همان جایی بمانید که پیوندها و علایق زندگیتان در آن شکل‌گرفته‌است، احساس درستی است که کیلسا، در اساس، آن را تأیید میکند، با آغوش‌گسترده تائبین‌را می‌پذیرد، و تا آخرین‌لحظه از کودکان خود حمایت‌میکند، هرگز آن‌ها را رها نمیکند، مگر این‌که پاك تباه شده و ازدست رفته‌باشند. کلیسا باید طوری نمایندهٔ احساس‌جامعه‌باشد که‌بخش، صورت خانوادهٔ صمیم و به‌هم‌پیوسته‌ای را بیابد که اخوت مسیحی و پدری روحانی بر آن حاکم باشد. اندیشهٔ این نظام و نظم و اخوت مسیحایی متأسفانه اکنون یکلی مست‌شده است، و به زحمت میتوان گفت که در ذهن عامه وجود دارد؛ و مگر در میان فرق اعتزالی، آن هم خیلی جزیی، اثری از آثار آن نمانده است، و من اگر مؤمن به این نبودم که کلیسا باید مآلا نیروی کامل آن نهاد اولیه‌ای را که تنها و تنها او است که با نیازهای بشری سازگـــار است بازیابد، چه‌بسا از مشـــاهدهٔ نبود حس همنوعی و مسئولیت متقابل در جامعه مأیوس میشدم. در حال حاضر، همه‌چیز ظاهراً در جهت سست شدن پیوندها، در راستای انتخاب خودسرانه، به عوض پای‌بندی به‌وظیفه، که ریشه در گذشت دارد، سیر میکند، میس تالیور، وجدان و قلبتان در این خصوص شما را درست راهنمایی کرده‌اند، و من این چیزها را برای این گفتم که بدانید چه‌میخواهم درباره‌تان انجام بدهم و چه راهنمایی‌هایی میخواهم به شما بکنم، یعنی اگر کار به میل و اختیار خودم باشد، و شرایط و اوضاع مانع نباشد.»

دکتر یکچند درنگ کرد. رفتارش به‌صورت ظاهر خالی از نیکخواهی بود؛ خشکی لحن صدا و سیمایش حتی شائبه‌ای سرد داشت، و اگر ماگی نمی‌دانست که این نیکخواهی همگام با خویشتنداری رشد می‌کند و قوت می‌یابد، چه‌بسا می‌افسرد و دستخوش بیم می‌شد. حال که چنین بود، با انتظار گوش فرا داد. مطمئن بود که از سخنانش قوت قلب بهره خواهد گرفت. دکتر به سخن ادامه داد:

«میس تالیور، تجربهٔ شما از زندگی مانع از آن است که تصورات نادرستی را که دیگران دربارهٔ رفتار شما میکنند به‌درستی ادراك کنید... و این تصورات، به‌رغم شواهد و مدارکی که آن‌ها را نفی میکنند، تأثیر زیانباری خواهند داشت.»

ماگی، که قادر به خودداری از اظهار درد و ناراحتی اخیر نبود، گفت: «خیر، میدانم... کم‌کم دارم می‌بینم. میدانم که به من اهانت خواهند کرد، و مرا بدتر از آنچه هستم خواهند پنداشت.»

دکتر کن، با شائبه‌ای از ترحم گفت: «شاید هنوز ندانید که نامه‌ای رسیده است که قاعدتاً باید همهٔ کسانی را که شما را میشناسند راضی کند؛ و نشان میدهد که شما راه پر نشیب و دشواری را برگزیدید، که باز آمدید ــ آنهم در لحظه‌ای که بازگشت بسیار دشوار بود.»

ماگی، با برافروختگی چهره و لرزش صدایی که حضور هیچ احدی قادر به ممانعت از آن نبود، گفت: «اوه...، او کجاست؟»

«به خارج رفته است: تمام ماوقع را به پدرش نوشته‌است. به منتها درجه از شما دفاع کرده، و من امیدوارم که این نامه تأثیر مساعدی بر دخترخاله‌تان داشته باشد.»

دکتر کن منتظر ماند تا ماگی آرامشش را بازیابد، آن‌گاه در ادامهٔ سخن گفت: «چنان‌که گفتم، این قاعدتاً باید جلو تأثیرات و تصورات نادرست را، دربارهٔ شما، بگیرد. اما میس تالیور، باید به شما بگویم که نه‌تنها تجارب زندگی بلکه مشاهدات همین سه‌روزهٔ اخیرم موجب میشود نگران باشم، از این که متأسفانه نشانی در دست نیست که شما را از تأثیر اتهامات دردناك و دروغین برکنار نگه دارد. کسانی که خود مطلقاً نمیتوانند آن کشمکش وجدانی را که شما از سر گذرانده‌اید از سر بگذرانند دقیقاً همانهایی خواهند بود که بیشتر از شما اظهار بیزاری خواهند کرد، چون این مبارزه‌ای را که شما کردید باور نمیکنند. میترسم زندگیتان در این‌جا نه‌تنها توأم با درد و رنج بلکه متضمن دشواری‌هایی هم باشد. به همین جهت ــ و تنها به این جهت ــ از شما خواهش میکنم در این باره فکر کنید و ببینید آیا برای‌شما بهتر نخواهد بود، همان‌طور که سابقاً میخواستید، شغلی دور از این‌جا بگیرید؟ من منتهای سعیم را خواهم کرد که هرچه زودتر کاری برای شما بیابم.»

ماگی گفت: «اوه، کاش میتوانستم همین‌جا بمانم! من دیگر جرأت این را ندارم که در جایی دیگر، به صورت یك بیگانه زندگی کنم. آن‌وقت دیگر تکیه‌گاهی نخواهم داشت. خودم را به صورت یك آواره و سرگردان و بریده از گذشته‌ام احساس خواهم کرد. به خانمی که شغلی را به من

پیشنهاد کرده بود نوشته‌ام و از قبول آن عذر خواسته‌ام. اگر این‌جا بمانم شاید بتوانم عملم را نسبت به دخترخاله‌ام.. و دیگران... تلافی کنم؛ شاید بتوانم آنها را متقاعد کنم به این که پشیمانم.» و درحالی‌که چون گذشته بارقهٔ غرور از چشمانش می‌جست افزود: «نه، من به‌خاطر چیزهای نادرستی که دیگران درباره‌ام خواهند گفت از این‌جا نخواهم رفت. به مرور حرفهایشان را پس خواهند گرفت. اگر هم یک‌وقت بروم... چون دیگران میخواهند... آنوقت حالا نخواهد بود.»

دکتر کن پس از یکچند تأمل گفت: «بسیار خب، اگر تصمیم به این کار گرفته‌اید میتوانید روی تمام نفوذی که این منصب به‌من میدهد حساب کنید. من برحسب وظایفی که در مقام روحانی محل دارم، موظفم از شما حمایت کنم، و شما را یاری کنم. و اضافه میکنم، که من شخصاً هم علاقهٔ زیادی به آسایش خیال، و سعادت شما دارم.»

ماگی گفت: «تنها چیزی که من میخواهم کاری‌است که به من امکان بدهد معاشم را تأمین کنم و سربار کسی نباشم. من به چیزهای زیادی احتیاج ندارم. در همین خانه‌ای که هستم میتوانم بمانم.»

دکتر کن گفت: «من باید سر فرصت و با تأمل به این موضوع بیندیشم؛ ظرف همین چند روز آینده بهتر خواهم توانست وضع عامه را از نظر احساس ارزیابی کنم. به دیدنتان خواهم آمد ــ شما را همیشه در مد نظر خواهم داشت.»

وقتی ماگی رفت دکتر ایستاده بود، دستها را به پشت برده بود و تحت تأثیر احساسی دردناک از تردید و دشواری کار، بر فرش خیره شده بود. لحن نامهٔ استیون، که او خوانده بود، و روابط و مناسبات بین اشخاص درگیر در ماجرا همه‌این‌اندیشه‌را باقوت به‌ذهنش فرا می‌خواندند که در این میان کم‌زیان‌ترین راه این است که ماگی و استیون با هم ازدواج کنند، و امکان‌ناپذیری بودنشان در جوار هم ــ در سنت‌اوگز ــ به‌صورتی جز آن ــ مگر پس از گذشت سال‌ها جدایی ــ به ماندن ماگی در این‌جا صورت امری بس دشوار خواهد داد. از سوی دیگر، با درک و دریافت مردی که با کشمکش‌های روانی آشنا بوده و سالیان دراز با اخلاص به همنوعانش‌کمک‌کرده‌بود به‌اعماق‌قلب و وجدان ماگی دست‌یافته بود، و می‌دانست که این قلب و وجدان موافقت به ازدواج با استیون را

بی‌حرمتی تلقی خواهند کرد؛ و نباید در وجدانیاتش مداخله کرد: اصلی که ماگی براساس آن عمل کرده بود، راهنمایی بهتر از تعقل و سنجیدن عواقب و آثار عمل بود. تجربه‌اش ــ تجربهٔ دکتر کن ــ به او می‌گفت که مداخله در وجدانیات شخص کار بسیار مشکوکی است که نباید به سادگی با آن درافتاد. جریان، خواه کوشش در اعادهٔ مناسبات سابق با لوسی و فیلیپ یا توصیه به تسلیم به این احساس جدید، همه در پردهٔ ابهام بود، بیشتر از این جهت که هر اقدامی از این دست متضمن خطر و ناراحتی بود.

دشواری مشکل بزرگ مناسبات متغیر بین احساس وظیفه، برکسانی که قادر به فهم و درك آن باشند پوشیده نیست: این‌که آیا شخص منظور به پائین‌تر از آن مرحلهٔ احساسی رسیده است که عمل احساساتی را که علیه تجاوزشان از حد مقرر مبارزه کرده است برتابد یا نه. برای ادراك چنین چیزی قاعده و قانونی نیست که هر موردی را به‌کار آید. کسانی که‌دربارهٔ مشکلات اخلاقی یا وجدانی از روی کتاب دینی یا برحسب قضاوت شخصی داوری می‌کنند۲ ازحیث «ملامت‌گری» ضرب‌المثل‌اند. آن دقت و باریك‌بینی که در تمیز و تشخیص جزئیات بکار می‌بردند، سایهٔ حقیقتی بود که چشم و دل را هرگز بدان توجه نیست ــ و این حقیقت آن بود که قضاوت‌های اخلاقی مادام‌که با شرایط و کیفیاتی که‌سرنوشت فرد را ساخته‌اند سنجیده و مقابله نشده‌اند، خالی از وثوق و اعتبارند.

همهٔ مردم فهیم و فراخ‌اندیشه طبعاً از اهل «قواعد و اصول»۳ نفرت دارند، زیرا این مردم خیلی زود درمی‌یابند که اصول و گفته‌های اخلاقی نمی‌توانند شامل پیچیدگی‌های مرموز زندگی گردند و مقید شدن به‌این گونه اصول و افتادن در تاروپود این‌گونه قواعد کلی به سرکوب تمام انگیزه‌ها و تلقینات و الهامات یزدانی‌ای منتهی می‌گردد که از رشد درك و بصیرت و رأفت نتیجه می‌شوند. و فرد «اهل قاعده» نمایندهٔ طبیعی اذهانی است که راهنمایشان در قضاوت‌های اخلاقی، اصول و قواعد کلی است، با این پندار که این قواعد کلی ایشان را با اسلوبی حاضر و آماده به عدالت رهنمون خواهد شد، بی‌آن‌که زحمت شکیبایی و تمیز و بی‌ــ

2- casuists 3- men of maxims

غرضی را به خود بدهند، و بی‌آن‌که درصدد برآیند و ببینند آیا آن بینش و بصیرتی را دارند که از صرف زحمت بر سنجش و ارزیابی وسوسه یا خود از زندگی زنده و متلاطمی نتیجه شده‌اند که حاصل آن احساس همنوعی و همدردی وسیع نسبت به تمام چیزهای بشری است.

ـ ۳ ـ

در باز آمدن ماگی به خانه، مادرش از برخورد نامنتظری که خاله گلگ با این جریان داشته بود به او خبر داد: تا وقتی که خبری از ماگی نبود خانم گلگ کرکره‌ای‌ها را تا نیمه و پرده‌ها را تمام انداخته‌بود ــ یقین داشت که ماگی غرق شده است ــ این بسی محتمل‌تر از این بود که‌خواهرــ زاده و وارثش حیثیت خانواده را در حساس‌ترین نقطه جریحه‌دار کرده باشد. وقتی سرانجام از تام شنید که ماگی به خانه باز آمده و توضیحی را که درباب غیبتش داده بود شنید، سخت زبان به سرزنش تام گشود که هنوز هیچ نشده این‌طور دربارهٔ خواهرش قضاوت می‌کند. اگر در کنار «کس و کارت» نایستی و از آن‌ها حمایت نکنی، لطفاً بفرما ببینم در کنار چه کسانی می‌ایستی؟ باور کردن به چیزی که آدم را برآن دارد که وصیتنامه‌اش را عوض کند هرگز شیوه و راه و رسم خانوادهٔ دادسن نبود، واگرچه خانم گلگ همیشه، مواقعی که دیگران دیدهٔ بصیرتشان چندان روشن نبود، عواقب بدی را برای ماگی پیش‌بینی کرده بود، با این همه انصاف هم خوب چیزی است، به خانواده و کس و کار خودش نیامده است که دختره را دستی دستی بی‌آبرو کنند و او را از خانواده برانند و به مایهٔ مضحکه و مسخرهٔ عام بدل کنند، مگر این‌که پاك مایهٔ بی‌آبرویی خانواده شده باشد. چنین جریانی در طول تجارب خانم گلگ چیز بی‌سابقه‌ای بود، چیزی مانند این قبلا در خانوادهٔ دادسن اتفاق نیفتاده بود. این موردی بود که خصائل شخصی و موروثی، همه همراه با نظریات اساسی که در مورد عرق طایفگی داشت مجرایی مشترك یافته بودند، چنان که در مسالهٔ رعایت مساوات در مسائل پولی نیز به‌همین شیوه عمل می‌کرد. به‌آقای گلگ هم پرید، چراکه از روی دلسوزی نسبت به لوسی ــ مثل خود آقای دین ــ دربارهٔ ماگی تند قضاوت کرده بود؛ و به خانم تالیور

پرخاش کرد، که چرا فوراً نیامده و از او که با کتاب «زندگانی قدیسین» اثر باکستر، از سر صبح تا شب، در اتاق را به‌روی خود بسته بود و تا آقای دین خبر نامهٔ استیون را برایش نبرده نخواسته بود با هیچ احدی روبرو بشود، کمك نخواسته و صلاح و مصلحت نکرده بود. آری، وقتی خبر آمدن نامه را گرفت احساس کرد و دید که زمینهٔ محکمی بـــرای ایستادگی دارد: باکستر را کنار گذاشت و برای روبرو شدن با هـــر مهمانی آماده شد؛ حال آن‌که خانم پولت قادر به هیچ کاری نبود، جز این که سر تکان دهد و آرزو کند کاش به‌عوض این اتفاق، پسرعمو آبوت‌مرده بود یا هر تعداد مراسم تدفین روی داده بود ــ آخر این واقعه‌ای بود که پیشتر در خانواده هرگز سابقه نداشته بود و آدم نمی‌دانست چه‌کار بکند، و خانم پولت دیگر نمی‌توانست به سنت‌اوگز برود، چون همهٔ دوستان و آشنایان حال و حکایت را می‌دانستند ــ خانم گلگ فقط همین‌می‌خواست که خانم وول۴ یا هرکس دیگر، با آن داستان‌های ساختگی‌شان، درباره خواهرزاده‌اش، می‌آمد، آن‌وقت می‌دانست به این زن وراج چه بگوید!

باز جلسهٔ دیگری با تام داشت، و طی آن او را سخت سرزنش کرد، و این سرزنش با توجه به وضع و موقع قرص‌تر او، به نسبت دفعهٔ پیش بسیار شدیدتر بود. اما تام نیز مانند سایر چیزهای سخت و تأثرناپذیر، ظاهراً دربرابر هر کوششی که در جهت نرم کردن او به‌عمل می‌آمد بیشتر سختی و مقاومت نشان می‌داد. بینوا تام! او از روی چیزهایی که خود دیده بود قضاوت می‌کرد، و این قضاوت برای خود او بقدر کافی دردناك بود. او فکر می‌کرد چیزهایی که او خود طی سالیان بسیار دیده است و کم‌ترین تردید در صحتشان ندارد به او ثابت کرده‌اند که طبیعت و خوی ماگی هیچ جای اعتماد و اعتبار نیست و تمایلات بد در او به‌اندازه‌ای است که جایی برای مدارا و گذشت باقی نمی‌گذارد، و او به هر قیمت براساس همین برداشت عمل می‌کند. اما تصور این امر زندگی را براو تلخ کرده بود. تام نیز مانند همهٔ ما زندانی طبیعت خود بود؛ آموزشی که دیده بود جز جلایی اندك برسطح پدید نیاورده بود. اگر شما از سختی و خشونتش احساس ناراحتی می‌کنید، به‌یاد بیاورید که گذشت و اغماض،

4- Wooll

کار و شیوهٔ کسانی است که دید و بینش وسیع‌تری دارنــــد. بیزاری و نفرتی که از ماگی پیدا کرده بود، شدت آن متأثر از عشق و علاقه ایام کودکی بود، آن‌گاه که خواهر و برادر انگشتان کــــوچکشان را درهــــم می‌انداختند، بعدها هم از احساس نزدیکی و به‌هم‌پیوستگی در وظیفه‌ای مشترك و غمی مشترك. قیافهٔ ماگی، همان‌طور که به خود او گفته بود، برایش تنفرانگیز بود. خانم گلگ در این‌شاخه از خانوادهٔ‌دادسن باطبیعتی نیرومندتر از شخصیت خویش روبرو شده بود ــ طبیعتی که در آن‌احساس خانوادگی، به‌حکم غرور شخصی، عرق طایفگی را ازدست داده بود. خانم گلگ قبول داشت که ماگی باید تنبیه شود ــ او زنی نبود که این مطلب را انکار کند ــ او می‌دانست که رفتار درست چیست ــ اما معتقد بود که باید او را به نسبت جرمی که براو ثابت می‌شود تنبیه کرد نه برحسب اتهاماتی که مردم خارج از خانوادهٔ خودش به او می‌زنند و شاید به این وسیله می‌خواهند نشان دهند که کس و کار خودشان از او بهترند.

خانم تالیور وقتی به‌نزد ماگی بازآمد گفت: «عزیزم، نمیدونی خاله گلگ چقد به من اوقات‌تلخی کرد، که چرا قبلا پیشش نرفتهم... گفت که وظیفهٔ او نیست که اول بیاد. ولی مثل همیشه حرفاش خیلی خواهرانه بود... خیلی‌م اوقاتش تلخ بود ــ وای، خدای من! ولی، دخترم، طوری از تو حرف زد که تا حالا نزده بود... برا این‌کــــه گفته هرچند دوست نداره کسی تو خانه‌ش باشه و قاشق و بشقاب زیادی کثیف کنه، و دست وپاگیرش‌شه، ولی برا تو توخانه‌ش جاهست، و تو میتونی همین‌الساعه بری، و خالت درمقابل کسانی که بیخود و بی‌جهت پشت سرت بدمیگن از تو حمایت میکنه. بهش گفتم که اینقد ناراحتی و خرد شده‌ای که بغیر از من نمیتونی کس دیگه‌ی را ببینی. ولی او گفت: «نه، بسی، بدوبیراه بارش نمیکنم ــ هستند در خارج از خانواده کسانی که برا این کار بقدر کافی آمادگی دارن. ولی راهنمائیش میکنم؛ او هم دیگه باید سرش را بنداره پائین و کارش را بکنه.» این جین هم زن عجیبیه ــ سابق برا این هر کار که میکردم عیب و ایراد میگرفت ــ حالا اگه این کار شرابی بود که بد درآمده بود، یا کلوچه‌ای بود که داغ بود... یا هر چیز دیگه‌ای که بود.»

ماگی که ذهن آزاردیده‌اش از خیال هرگونه تماس با دیگــــران رم

می‌کرد، گفت: «نه، مادر... بگو که خیلی متشکرم... همین‌که تـــونستم میرم و اورا می‌بینم، ولی فعلا نمیتونم کسی را ببینم، بغیر از دکتر کن. رفتم پیشش... او راهنمائیم میکنه، و در پیدا کردن کار کمکم میکنه. نمیتونم با هیچ‌کس زندگی کنم، یا سربار و نان‌خورشان باشم ــ به خاله گلگ بگو. من خودم باید نان خودم را دربیارم. راستی، مادر، خبری از فیلیپ... فیلیپ واکم نگرفتی؟ کسی را ندیدی که از او نام ببره؟»

«نه، عزیزم؛ به خانهٔ لوسی سری زدم و عموت را دیدم؛ میگه نامه را براش خوانده‌ن، با خواهرای گست صحبت کرده، و چیزایی پرسیده، و دکتر میگه که حالش روبه خوبیه... وای خدا، چه دنیایی‌ست... چه گرفتاریهایی... وای، خدای من! اولش از آن جریان محکمه شد، بعـــد درست موقعی که بخت داشت باز به ما رو میاورد یکهو همه چی به‌هـــم ریخت.»

این نخستین شکوه‌ای بود که خانم تالیور نزد ماگی می‌کرد؛ امـــا خوب، این یك چیز طبیعی بود: ملاقات با خواهر گلگ موجب احیای عادت آشنا شده بود.

ماگی، منقلب از احساس ترحم و تأسف، فریاد زد: «مادر بیچاره‌م، مادر بدبختم!» دست در گردن مادر انداخت «من برا تو همیشه مایهٔ درد و ناراحتی بودم. اگه من نبودم تو حالا زندگی خوشی داشتی.»

خانم تالیور همچنان که برگونهٔ گرمش تکیه کرده بود، گفت: «ای، عزیزم! باید با بچه‌هام سر کنم... بغیر از اونا چیز دیگه‌ای ندارم، هـــر بدبختی‌م که بسرم بیاد باز باید به آن راضی باشم... دیگه چیزی ندارم که بخوام بهش علاقه‌مند باشم ــ وسایلم که مدتها پیش رفت... تو هم یه وقتی بسیار خوب بودی، نمیدونم این بدبختی از کجا اومد...»

دو سه روز دیگر هم گذشت و ماگی خبری از فیلیپ نشنید: نگرانی دربارهٔ او کم‌کم سایر نگرانیهایش را تحت‌الشعاع قرار می‌داد؛ سرانجام به‌خود جرأت داد و در ملاقات بعدی از دکتر کن جویای حالش شد. اوحتی نمی‌دانست که فیلیپ در خانه است یا نه. واکم پدر در اثر ناراحتی‌های پیاپی که پیش آمده بود دل و دماغی نداشت: از پی تلخکامی دربارهٔ جت سام، که ظاهراً علاقه‌ای هم به او پیدا کرده بود، فاجعهٔ بـــرباد رفتن امیدهای پسرش دررسیده بود، آن‌هم پس از این‌که او احساسش را زیرپا

گذاشته بود و به‌خواست پسر تمکین کرده بود، و از روی بی‌احتیاطی از این مدارا و گذشت در سنت‌اوگز سخن داشته بود ــ و اکنون اگر کسی چیزی راجع به پسرش از او می‌پرسید بی‌اختیار از کوره درمی‌رفت. اما فیلیپ ظاهراً بیمار نبود، اگر بود از رفت‌وآمد پزشك معلوم می‌شد؛ بعید نبود برای یکچند از شهر بیرون رفته باشد. این حالت انتظار و بلاتکلیفی ماگی را در فشار گذاشته بود؛ خیالش مدام، و هردم با اصرار بیشتر، ناراحتی‌های او را تجربه می‌کرد. دربارهٔ او چه می‌اندیشید؟

سرانجام، باب نامهٔ بی‌تمبر و مهری برایش آورد: عنوان نامه به خطی بود که او خوب با آن آشنا بود ــ همان خطی که حروف نامش را، مدت‌ها پیش، بر مجلدات چاپ جیبی آثار شکسپیر شکل داده بود. مادرش در اتاق بود؛ ماگی با هیجان و تلاطم بسیار شتابان به طبقهٔ بالا رفت تا بتواند نامه را در تنهایی بخواند. درحالی‌که پیشانیش مختلج می‌شد نامه را خواند:

«ماگی، ــ

«من به تو ایمان دارم ــ من می‌دانم که تو هرگز نمی‌خواستی مرا گول بزنی ــ می‌دانم که کوشیدی به من ــ به همه ــ وفادار بمانی. من پیش از آن که بجز طبیعت شخص خودت دلیل و بینهٔ دیگری در دست داشته باشم به این امر باور داشتم. آن شب، پس از این‌که برای آخرین بار از شما جدا شدم شکنجه و عذاب کشیدم. چیزهایی دیده بودم که متقاعدم می‌کرد به این‌که آزاد نیستی، که کس دیگری هست که حضورش نفوذی برتو دارد که حضور من هرگز ندارد. اما از خلال تمام این‌القائات خشم و حسد ــ القائات کشنده ــ ذهنم راه خود را به‌سوی‌اعتقاد به‌صداقت و حقیقت وجودت می‌گشود. یقین داشتم که همان‌طور که گفته بودی، می‌خواهی به من وفادار باشی، که دست رد برسینهٔ او گذاشته‌ای، که کوشیده‌ای، بخاطر لوسی، به‌خاطر من، از او چشم بپوشی. امامن نتیجه‌ای در این کشمکش نمی‌دیدم که برای تو مرگبار نباشد، و این وحشت حتی اندیشهٔ تسلیم و تمکین را از ذهنم راند. می‌دیدم که او از تو دست نمی‌کشد، و معتقد بودم ــ و همچنان معتقدم ــ که آن جاذبهٔ نیرومندی که شما دوتا را به‌سوی یکدیگر می‌کشید از بخشی از شخصیات تو ناشی شده

است و متعلق به آن فعالیت منقسم و ناتمام طبیعت ما است که نیمی از تراژدی سرنوشت بشری را پدید می‌آورد. من لرزش تارهایی را درطبیعت تو احساس کرده‌ام که نبودشان را همیشه در «او» می‌دیدم. اما شاید اشتباه میکنم؛ شاید احساسم دربارهٔ تو چون احساس نقاشی است نسبت به صحنه‌ای که جانش مدت‌ها با عشق و شوریدگی برآن تأمل کرده است و از فکر این‌که این صحنه را به دیگری بسپارند برخود می‌لرزد، زیرا هرگز نمی‌پذیرد که برای دیگری حاوی همان زیبایی و معنا و مفهومی باشد که برای او هست.

«جرأت نکردم به خود اعتماد کنم و آن‌روز تو را ببینم ــ سرشار از احساسات خودبینانه بودم... شبی آکنده از هذیان آگاهانه خردم کرده بود. چندی پیش به تو گفته بودم که هرگز حاضر نیستم حتی از حقوق و اختیارات ناچیزم بگذرم؛ آن‌وقت چه‌گونه می‌توانستم به‌فقدان چیزی رضا بدهم که با این نوید خوش به جهان آمده بود که معنا و مفهوم خوش و تازه‌ای به دردهای گذشته‌ام ببخشد؟ ــ وعدهٔ نیمهٔ دیگر شخصیتم را، که دلبستگی دردناکم را به جذبه‌ای یزدانی و نیازی همیشه جوشان و همواره ارضا شده اعتلا می‌بخشید.

«اما درد و بیچارگی آن شب برای واقعه‌ای که روی می‌داد آماده‌ام کرده بود. برای من تعجبی نداشت. من یقین داشتم که او کاری کرده بود که تو همه چیز را فدای او کنی، و با همان اعتقاد و یقین منتظر شنیدن خبر ازدواجتان بودم. من عشق شما و او را برحسب عشق‌خود می‌سنجیدم. اما در اشتباه بودم. مگی، در وجود تو چیزی نیرومندتر از عشقت نسبت به او، هست.

«نمی‌خواهم به تو بگویم که در این مدت چه کشیدم. اما عشقم، حتی در بحبوحهٔ شکنجه و عذابش ــ حتی در آن رنج‌هایی که عشق باید تحمل کند، پیش از آن‌که بتواند از اغراض و خواهش‌های شخصی تفکیک شود... آری، حتی در آن احوال هم عشق و علاقه‌ام به تو کافی بود تا بی‌یاری هیچ انگیزهٔ دیگری از اقدام به خودکشی‌ام بازدارد. در بحبوحهٔ خودبینی‌ها باز قادر به تحمل این اندیشه نبودم که چون شبح‌مرگ برجشن شادمانیتان سایه بیندازم. نمی‌توانستم از دنیایی که تو هنوز در آن بودی و ممکن بود روزی به من نیاز پیدا کنی، چشم بپوشم‌این جزئی از پیمانی

بود که با تو بسته بودم ــ که صبر پیشه گیرم و تحمل کنم. ماگی، همین خود دلیل این چیزهایی است که اکنون می‌نویسم... تا به تو اطمینان دهم که هر رنج و عذابی که به‌واسطهٔ تو کشیده باشم در ازاء زندگی تازه‌ای که با دوست داشتن در آن گام نهاده‌ام بهای چندانی نیست. از تو می‌خواهم از این بابت که موجب غم و غصهٔ من شده‌ای، غم و اندوهی به دل راه ندهی. من با محرومیت بار آمده‌ام ــ من هرگز انتظار خوشی و خوشبختی نداشتم، اما با آشنایی با تو، با دوست داشتن تو، آن چیزی را یافتم که مرا با زندگی سازش می‌دهد ــ این احساس را هنوز هم دارم. تو برای عواطف من در حکم رنگ و روشنایی برای چشم و موسیقی برای گوش دلم هستی: تو بیقراری مبهمی را به آگاهی فعال بدل کرده‌ای. این زندگی تازه‌ای که در توجه به غم‌ها و شادی‌های تو یافته‌ام ــ جدا از آن چه مستقیماً به شخص خودم مربوط می‌شود ــ روحیهٔ شورش و طغیان را در من به تحمل مبتنی بر میل و رضایت بدل کرده است، که خودتولد روح همدلی رأفت پابرجا است. من فکر می‌کنم چیزی بجز این عشق پرشور و تمام نمی‌توانست مرا به ساحت زندگی گسترده‌ای هدایت کند که روز بروز با مشارکت در زندگی دیگران رشد و نمو بیشتری می‌یابد، زیرا پیش از آن، بازگشت خودآگاهی دردناکی که آنی مرا به خودنمی‌گذاشت از این احوال بازم می‌داشت. من گاه، حتی فکر می‌کنم که این موهبت زندگی دگرگون گشته‌ای که با دوست داشتن تو نصیبم شده است ممکن است برایم منبع نیرویی تازه باشد.

«پس، محبوبم، با وجود همهٔ این چیزها، تو مایهٔ سعادت زندگیم بوده‌ای. خودت را از بابت من سرزنش مکن. این من هستم که باید خود را سرزنش کنم که احساسم را برتو تحمیل کردم، و تو را نابهنگام به گفتن کلماتی واداشتم که قیدی بر دست‌وپایت بود. تو می‌خواستی به‌این سخنان وفادار باشی و بوده‌ای. من می‌توانم فداکاری تو را با آنچه تنها ظرف نیم ساعت مصاحبت با تو دریافته‌ام ــ آن‌گاه که می‌پنداشتم شاید روزی بیشتر دوستم داشته باشی ــ بسنجم. ولی، ماگی، من بجز خاطرهٔ توأم با محبت، حق و ادعایی برتو ندارم.

«مدتی نمی‌خواستم نامه‌ای بنویسم، چون نمی‌خواستم چنان‌بنماید که گویی می‌خواهم خودم را برتو تحمیل می‌کنم، و به این ترتیب اشتباه

اولیه‌ام را تکرار می‌کنم. اما عملم را سوء تعبیر مکن. می‌دانم که تا مدتی باید از هم جدا باشیم؛ اگرهم چیز دیگری دربین نبود زبان‌های بیرحم مجبورمان می‌کرد... که از هم جدا باشیم. اما من به جایی نمی‌روم، جایی که تو هستی محلی است که ذهنم باید در آن زندگی کند، حالا به هر کجا هم که سفر کنم. و به‌یاد داشته باش که من همیشه، تغییر نکرده،از آن تو هستم... از آن تو... نه با خواهش‌های شخصی، بلکه با اخلاصی که چنین خواهش‌هایی را بدان راه نیست.

«ماگی مهربان و بزرگ روح من ـ خداوند به تو تسلا بدهد. اگر هرکس دیگری خیال بد دربارهٔ تو بکند، به‌یاد داشته باش که آن‌کس که ده سال پیش قلبش ترا شناخت هرگز در تو شك نکرده است.

«اگر کسی گفت بیمارم، چون در بیرون ظاهر نمی‌شوم، باور مکن. تنها سردردهای عصبی داشتم، آن‌هم بدتر از سردردهایی نبودند که‌پیشتر گاه عارض می‌شدند. گرمای شدید، مانع از این است که روز هنگام فعالیتی بکنم، اما آن اندازه نیرومند هستم که هر سختی را که به من امر کنند تا به قول یا به فعل به تو خدمت کنم اطاعت نمایم.

«دوست همیشگی تو

فیلیپ واکم.»

همچنان‌که در کنار تخت زانو زده بود و بانامه‌ای که در زیر تنه‌اش مچاله شده بود می‌گریست، احساسش بارها و بارها به جوش آمد و در فغانی نجواگونه، در کلماتی واحد، سرریز کرد: «خدایا، آیا در آن عشقی که باعث می‌شود درد و رنجشان را از یاد ببرم سعادتی وجود دارد؟»

ـ ۴ ـ

در اواخر هفته دکتر کن به این نتیجه رسیده بود که تنها یك راه هست که با واسطهٔ آن می‌تواند زندگی مناسبی در سنت‌اوگز برای ماگی فراهم کند. حتی با بیست سال سابقه‌ای که در مقام کشیش بخش داشت، مات و متحیر بود از این‌که می‌دید با وجود شاهد و مدرك مردم همچنان مصرانه به بدگویی از او ادامه می‌دهند. تاکنون از بس مورد ستایش و

مراجعهٔ مردم بود که این جریان تا اندازه‌ای برای‌شخص‌او دل‌آزار شده بود، اما اکنون در این کوششی که به‌عمل می‌آورد و می‌خواست بـه‌سود ماگی تالیور گوش زنان را نسبت به ندای عقل باز کند و وجدانشان را نسبت به عدالت برانگیزد، ناگهان خود را همان‌قدر ناتوان و درمانـده یافت که انگار خواسته باشد دربارهٔ شکل و قوارهٔ کلاه‌هایشان نفـوذی اعمال کند. البته کسی با او به معارضه برنمی‌خاست؛ در سکوت بـه سخنانش گوش فرا می‌دادند، اما همین‌که از اتاق درمی‌آمدند مقایسهٔعقاید و آراء بین شنوندگان به همان نتیجه سابق منتهی می‌شد: جای انکار نبود که رفتار میس تالیور رفتار نادرستی بود، حتی خود دکتر کن هم منکر این امر نبود ـ پس چگونه می‌توانست به این سادگی با قضیه برخورد کند و آن‌چه را که کرده بود با این لحن موافق تعبیر کند؟ حتی براساس فرضی که مستلزم توسع در عقیده بود ـ مشعر بر این‌که همهٔ‌آن‌چه دربارهٔ میس تالیور گفته بودند نادرست بوده ـ باز چون این چیزهـا را گفته بودند، همین چیزها فضایی را در اطراف او به‌وجود آورده بود که هر زنی که مقید آبروی خود ـ و البته اجتماع ـ بود باید خود را از آن‌کنار می‌کشید. این‌که بیاید و دست ماگی را بگیرد و بگوید: «من عمل اثبات نشده‌ای را دربارهٔ تو نخواهم پذیرفت ـ لب‌های من هرگز چنین چیزی را ادا نخواهند کرد، و گوش‌های من نسبت به آن ناشنوا خواهند بود؛ من‌نیز بشری جایزالخطا هستم، و درمعرض لغزشم، وای بسا ازمجاهدت دربمانم؛ وضع تو دشوارتر از وضع من و وسوسهٔ تو بزرگ‌تر از وسوسهٔ من‌بوده است، باشد که زیر بازوی یکدیگر را بگیریم، یکدیگر را از زمین بلند کنیم، و بی‌سقوط بیشتر به‌راه خود ادامه دهیم»... آری، چنین عملی مستلزم شجاعت و شفقت و خودشناسی و توکل فراوان بود ـ مستلزم وجود ذهنی بود که از بدگویی لذت نمی‌برد، اعتلای خویش را در محکومیت دیگران نمی‌جست و با سخنان مطنطن خود را نمی‌فریفت و این اعتقاد را در شنونده برنمی‌انگیخت که زندگانی بی‌کوشش در نیل به حقیقت والا، و عدالت و محبت نسبت به زنان و مردانی که بر سر راه ما واقع می‌شوند، می‌تواند مقصد معنوی یا مذهبی شایسته‌ای داشته باشد. بانوان سنت‌اوگز را نمی‌شد با مفاهیم نظری گل وگشاد فریب داد؛ این‌ها خود اندیشهٔ‌مجرد موردعلاقهٔ خویش را داشتند، که جامعه باشد، و این اندیشهٔ مـجرد

وجدانشان را در انجام آنچه خودبینی‌شان را ارضا می‌نمود، آسوده‌می‌کرد ـ یعنی بدگویی از ماگی تالیور و بداندیشی دربارهٔ او و پشت کردن به او. وطبعاً بر دکتر کن گران می‌آمد که می‌دید پس از دوسال دریافت توجه و عنایت از زنان سنت‌اوگز، ناگهان این‌گونه با او به مخالفت برخاسته‌اند. اما خوب، اینان درواقع با آن «مرجع والایی به مخالفت برخاسته بودند که مدت‌ها بود به آن حرمت گذاشته بودند. این «مرجع» به کسانی که ممکن بود بپرسند وظایف اجتماعیشان از کجا آغاز می‌شود یا خواسته باشند نظری وسیع برنقطهٔ آغاز بیفکنند، پاسخی صریح داده بود. این پاسخ معطوف به خیر و خوبی غایی جامعه نبود بلکه در پیوند با «انسان» دردمندی بود که در کنار راه افتاده بود. البته نه این‌که سنت‌اوگز اززنان پاکدل و باوجدان تهی‌شده‌باشد. نه، او هم مانند هر شهرک‌بازرگانی آن روزگار سهم معتنابهی از خوبی و نیکی بشری داشت. اماتاوقتی که هر مردخوبی شجاع نباشد باید انتظارداشت که بسیاری از زنان خوب نیز کم‌دل باشند ـ کم‌دل‌تر از آن‌که حتی در درستی بهترین انگیزه‌ها و تلقینات احساسی که ایشان را در اقلیت قرار می‌دهند شك نکنند. و مردان سنت‌اوگز همه شجاع نبودند؛ برخی از آنان حتی به غیبت و شایعه پراکنی رغبتی داشتند، و اگر به واسطهٔ نکته‌های مردانه‌ای نبود که چاشنی کلام می‌کردند یا شانه‌ای نبود که گاه در نفرت مشترك نسبت به زنان بالا می‌افکندند، این امر به گفت‌وگویشان صیغه‌ای زنانه می‌بخشید. احساس عمومی مرد جماعت این بود که در رفتار زنان نسبت به‌یکدیگر نباید مداخله کرد.

به این ترتیب دکتر کن به هر دری که زد، به این امید که به نوعی به‌وجود ماگی اعتراف شود و کاری برای او بیابد، سر خورده شد. خانم جیمز توری[5] به‌هیچ‌وجه حاضر نبود او را به‌عنوان آموزگار کودکستان، ولو بطور موقت، بپذیرد ـ آن‌هم او، دختری که «چنین‌چیزهایی دربارهٔ‌اش گفته بودند» و «آقایان پشت سرش مضمون کوك می‌کردند.» و میس کیرك[6]، که ناراحتی ستون فقرات داشت و کسی را می‌خواست که کتاب برایش بخواند و همدمش باشد، یقین کامل داشت که ذوق و ذهن ماگی قاعدتاً باید از گونه‌ای باشد که او به سهم خود نمی‌تواند خطر هیچ‌گونه

5- James Torry   6 Kirke

تماس با او را بپذیرد. چرا میس تالیور نپذیرفت که در خانهٔ خاله‌گلگش بماند؟ زیبندهٔ دختری چون او نبود که چنین پیشنهادی را نپذیرد. یا اصولا چرا به جای دوردستی نمی‌رود و در جایی که کسی او را نمی‌شناسد شغلی نمی‌گیرد؟ (ظاهراً این مطلب اهمیت چندانی نداشت کـــه «آن» تمایلات خطرناك را به‌میان خانواده‌هایی ببرد که بر سنت اوگز شناخته نبودند). باید دختر بسیار گستاخ و پوست کلفتی باشد که می‌خواهد در بخشی بماند که همه خیره‌خیره نگاهش می‌کنند و این‌طـــور درباره‌اش پچ‌پچ می‌کنند.

دکتر کن که طبعاً آدم‌استواری بود مانند هر مرد استواری کم‌کم در قبال این مخالفت‌ها و ناراحتی‌ها موضع سخت‌تری اتخاذ کرد ــ سخت‌تر از آنچه شایستهٔ چنین موردی باشد. او خود برای کودکان خردسالش آموزگار می‌خواست، و اگرچه در ابتدا تردید داشته بود که این شغل را به ماگی پیشنهاد کند اما تصمیم به مقابله با خرد کردن و دور کردنش از محل، با توسل به بهتان و افترا، و حمایت از او با منتهای قـــدرت شخصی و نفوذ روحانی،‌وی را بدین کار برانگیخت. ماگی با حقشناسی این خدمتی را که درعین‌حال‌که حمایتی از برای او تأمین می‌کرد وظایفی را به او ارزانی می‌داشت، پذیرفت: حالا دیگر اوقات روزش پر خواهد بود و استراحتی خوش از شب‌های تك وتنهایش استقبال خواهدکرد. دیگر نیازی به این نبود که مادرش فداکاری کند و نزدش بماند، و خانم تالیور متقاعد شد به این‌که به آسیاب بازگردد.

اما اکنون کاشف که به‌عمل آمد معلوم شد که دکتر کن هم با این‌که تاکنون مردی نمونه به‌نظر می‌رسید، بوالهوسی‌ها ــ و احتمالا ضعف‌های خاص خود را داشت. مرد جماعت لبخند خوشی برلب می‌آوردند و تعجب نمی‌کردند از این‌که دکتر کن دوست داشته باشد هر روز یك جفت چشم خوشگل ببیند، وگرنه این‌طور به‌نظر اغماض برگذشته نمی‌نگریست. زن جماعت، که در آن روزگار قدرت چندانی نداشتند، با نظری اندوهبار بر قضیه می‌نگریستند: نباشد دکتر کن اغفال بشود و با این میس تالیور ازدواج کند! به هیچ‌کس نباید دربست اعتماد کرد، حتی به بهترین مرد: یك حواری هم سقوط کرده بود، و بعدها به تلخی نگریسته بود، اما اگر

انکار پطرس سابقه و نمونهٔ نزدیکی نبود پشیمانیش احتمالا می‌بود۷.

چند هفته‌ای از کار ماگی در خلیفه‌گری نگذشته بود که این احتمال دهشتناك که روزی زن خلیفه بشود چنان موضوع گفت‌وگوی خصوصی خانم‌ها شده بود که بعضی از آن‌ها کم‌کم در این‌باره بحث می‌کردند که در آن مقام چه‌گونه باید با او رفتار کنند؛ چون گفته می‌شد که دکتر کن صبح روزی، در اثنایی که میس تالیور به بچه‌هایش درس می‌داده، نیم ساعتی در اتاق درس نشسته بوده؛ نه این تنها بلکه هـــر روز صبح می‌نشست؛ یك‌بار هم قدم‌زنان با او به خانه رفته بود ــ تقریباً همیشه می‌رفت ــ اگرهم نمی‌رفت، غروب‌ها به دیدنش می‌رفت.وای چه‌زن مکاری است این دختر! چه مادری برای‌این‌بچه‌ها خواهدبود! همین که چند هفته پس از مرگش تحت مراقبت این دختر قرار گرفته‌اند... همین بـــرای لرزاندنش در قبر کافی است. یعنی دکتر کن این‌قدر به آداب و رسوم بی‌اعتنا خواهد بود که هنوز سال زنش تمام نشده با او ازدواج کند!؟ مرد جماعت حالتی تمسخرآمیز به خود می‌گرفتند، و فکر می‌کردند نه.

و خواهران گست در غم دیدن حماقت خلیفه، تسکین و تسلایـــــی می‌یافتند: دست‌کم برادرشان درامان خواهد بود، و با وقوفی که براخلاق و یکدنگی استیون داشتند این امر زمینهٔ مطمئنی برای بیم و ناراحتیشان بود، که مبادا برگردد و با ماگی ازدواج کند. آن‌ها ازجملهٔ کسانی‌نبودند که در محتوای نامهٔ برادرشان شك کنند، اما مطمئن نبودند که ماگی از

۷ــ اشاره بـه لورفتن و دستگیر شدن مسیح... اما پطرس در ایـوان بیرون نشسته بود که ناگاه کنیزکی نزد وی آمده گفت تو هم با عیسی جلیلی بودی. او روبروی همه انکار نموده گفت نمی‌دانم چه می‌گویی. و چون به دهلیز بیرون رفت کنیزکی دیگر او را دیده به حاضرین گفت که این شخص نیز از رفقای عیسی ناصری است. باز قسم خورده انکار نمود که این مرد را نمی‌شناسم. بعد از چندی آنانیکه ایستاده بودند پیش آمده پطرس را گفتند البته تـو هم از اینها هستی زیرا که لهجهٔ تو بر تو دلالت می‌نماید. پس آغاز لعن کردن و قسم‌خوردن نمود که این شخص را نمی‌شناسم و در ساعت خروس بانگ زد. آن‌گاه پطرس سخن عیسی را به یاد آورد که گفته بود قبل از بانگ‌زدن خروس سه‌مرتبه مرا انکار خواهی کرد. پس بیرون رفته زار زار بگریست. آیه‌های ۷۰ تا آخر ۷۵، باب بیست‌و ششم انجیل متی.

او دست کشیده باشد، و براین تصمیم استوار بماند. فکر می‌کردند که او بیشتر به این‌که با او بگریزد مخالف بوده، نه با ازدواج، و برای این در سنت‌اوگز این‌پا و آن‌پا می‌کند که مطمئن است به‌سراغش بازخواهد آمد. هیچ‌وقت از او خوششان نیامده بود؛ و اکنون او را مکار و مغرور می‌دانستند، و برای این قضاوت دلایل و موجبات معتبری داشتند، مثل شما و من که برای نظریات و آراء بسیاری از این دست همیشه دلایل و موجبات کافی داریم. پیشتر از وصلتی که با لوسی در پیش بود چندان راضی نبودند، اما اکنون وحشت از ازدواجش با ماگی، براحساس ترحم و خشمشان، به‌سود دختر مهربانی که رها شده بود مـی‌افزود، و آرزو می‌کردند که برادرشان هرچه زودتر به نزد این دختر بازآید. بنابـــود همین‌که لوسی بتواند از خانه خارج شود برای رهایی از این گرمای‌شدید ماه اوت با خواهران گست به کنار دریا برود، و نقشهٔ خواهرها این بود که کاری کنند استیون هم در آن‌جا به‌آن‌ها بپیوندد. به‌محض بروز اولین شایعهٔ مربوط به ازدواج ماگـی و دکتر کن، میس گست در نامـهٔ خود گزارش امر را به برادر داد.

ماگی با واسطهٔ مادرش یا خاله گلگ یا دکتر کن از احوال لوسی خبر داشت و می‌دانست که حالش کم‌کم بهبود می‌یابد، و افکارش مدام در جهت خانهٔ عمو دین سیر می‌کرد، و آرزو می‌کرد کاش می‌توانست ولو به‌مدت پنج دقیقه او را ببیند تا سخنی حاکی از پشیمانی برزبان آورد و از چشمان و لبان خود لوسی اطمینان یابد که عذر و خیانت دانسته و سنجیده‌ای را از ناحیهٔ کسانی که بدیشان عشق ورزیده و اعتماد داشته است باور ندارد. اما می‌دانست که حتی اگر خشم شوهرخاله هم در رابه روی او نبسته بود چنین دیداری با ناراحتی‌هایی که درپی می‌داشت به‌حال لوسی مساعد نمی‌بود. صرف دیدنش، حتی بدون گفت‌وشنود، تسکین و تسلایی برای او بود، زیرا ذهنش مدام جولانگاه سیمایی بود که در نفس ملایمت و مهربانی خود خشن و بیرحم می‌نمود: سیمایی که از زمانی که او به یاد داشت با گرمی و مهربانی و اعتماد بر چهره‌اش نگریسته‌بود، اکنون در اثر این تکان قلبی به سیمایی غمزده و تکیده بدل گشته بود. و با گذشت روزها این تصویر رنگ و رو پریده رنگ و روی بیشتری می‌گرفت: این تصویر، به‌نیروی تأسف و پشیمانی، صورت سیمایی سخن‌—

گو به‌خود گرفت: چشمان میشی و نرم، با آن نگاه غمـــزده‌شان، مـــدام متوجه او بودند و او را بیشتر به این علت که خشمی در آن‌ها نـبـود می‌آزردند. اما لوسی هنوز قادر به رفتن به کلیسا یا جای دیگر نبود تا ماگی بتواند او را ببیند، و حتی این امیدواری هم با خبری که خاله گلگ داد و گفت که می‌خواهد برای چند روزی با خواهـــران گست بـــه «اسکاربارو»۸ برود، برباد رفت. خواهران گست گفته بـــودند انتظار دارند که برادرشان در آن‌جا به‌آن‌ها بپیوندد.

تنها کسانی که با سخت‌ترین کشمکش درون آشنا باشند می‌دانند که ماگی در این تنهایی، شب پس از شنیدن این خبر از خاله گلگ چه کشید ــ تنها کسی که چون مادری باترس و وحشت در ایام مراقبت از فرزند، به داروی خواب‌آوری می‌نگرد که بنا است درد وآلام خود او را تسکین دهد، می‌تواند با وحشت از خواهش‌های شخصی خود آشنا باشد، و می‌داند که ماگی چه احوالی را از سر گذراند.

بدون روشنایی شمع، در تاریك و روشنی شامگاهی در کنارپنجره‌ای که رو به رودخانه باز می‌شد نشسته بود، فشار گرمای خفقان‌آور بـه طرزی مبهم بر فشار بار سرنوشت افزوده شده بود. در کنار پنجره بـر صندلی نشسته بود، آرنجش را بر آستانهٔ پنجره تکیه داده بود، و بی‌آن‌که جایی را ببیند در جریان رود، که از مد شامگاهی نیرو گرفته بود، چشم دوخته بود، و همچنان می‌کوشید که براین سیمای دل‌انگیزی بنگرد که‌غمی تهی از سرزنش برآن خفته بود و هرچندگاه از او دور می‌شد و در پشت سیمایی که درمیانه می‌دوید و محیط را تیره و تار می‌کرد پنهان‌می‌گردید. صدای باز شدن در را شنید؛ به تصور این‌که خانم جاکین است که طبق معمول شام آورده است، با احساس کراهتی از پرداختن به صحبت‌های بی‌مایه، که بگاه ناراحتی و بیچارگی به آدم دست می‌دهد، نخواست سر برگرداند و بگوید که چیزی نمی‌خواهد. این خانم ریزنقش و مهربان همیشه از روی حسن‌نیت چیزهایی می‌گفت. اما لحظه‌ای بعد بـی‌آن‌که صدای پایی را حس کرده باشد لمس ملایم دستی را بر شانه‌اش احساس کرد، و صدایی را شنید که گفت: «ماگی!»

8- Scarborough

سیمای دلخواه حی و حاضر بود ـ تغییر کرده اما زیباتر شده بود: چشمان میشی با رأفت و ملایمتی که در دل نفوذ می‌کرد حی و حاضر در برابرش بودند.

صدای نرم و شیرین گفت: «ماگی!»

صدایی با طنین درد و ناراحتی شدید، پاسخ داد: «لوسی!» و لوسی دست در گردنش انداخت و گونه‌های پریده‌رنگش را بر پیشانی سوزانش تکیه داد.

در کنارش نشست و دستش را در دست گرفت و به‌لحنی نجواگونه گفت: «وقتی پاپا، و همه رفتن بیرون، منم یواشکـی از خانه دراومدم. الیس۹ بامن اومده، از او خواهش کردم کمکم کنه. ولی نمیتونم زیـــاد بمونم، برا این‌که دیروقته.»

گفتن این چیزها در برخورد اول بسی آسان‌تر از پرداختن به‌مطالب دیگر بود. نشسته بودند و همدیگر را می‌نگریستند. به‌نظر چنان می‌رسید که دیدار، بی‌گفت‌وگوی بیشتر پایان پذیرد، زیرا سخن گفتن‌بسیار دشوار بود. هریك احساس می‌کرد که سخنانی که آن خطای جبران‌ناپذیر را به ذهن فراخوانند حاوی چیزی سوزنده و گزنده خواهند بود. اما به‌زودی، موجی از پشیمانی آمیخته به محبت برآمد و هر اندیشهٔ مشخصی را در خود غرقه ساخت، و تلاطم درون ماگی با هق‌هق گریه سرریز کرد:

«لوسی، خدا به تو عمر بده که اومدی.»

پس آن‌گاه هق‌هق شدت و حدت گرفت.

لوسی گونه‌اش را باز بر گونه‌اش نهاد، و گفت: «ماگی‌جان، ناراحت نباش ـ خودت را ناراحت نکن.»

و آرام نشست، به این امید که این نوازش و نـــرمی او را آرام کند.

ماگی همین‌که قدرت تکلم یافت گفت: «لوسی من نمیخواستم تو را فریب بدم. همیشه احساس بیچارگی میکردم که میدیدم چیزی را احساس میکنم که دوست نداشتم تو بدونی... چون فکر میکردم جریان تمام‌میشه و میگذره، و لازم نیست که تو چیزی بدونی و ناراحت بشی.»

9- Alice

لوسی گفت: «عزیزم، میدونم. میدونم که‌توهیچ‌وقت نمیخواستی مرا ناراحت کنی... این، بدبختی‌ست که گریبان همه را گرفته... ناراحتی تو از من بیشتره... تو از او دست کشیدی، اونم وقتی که... و عملی کردی که قاعدتاً باید بسیار سخت باشه.»

یکچند دیگر خاموش ماندند، با دست‌های درهم و گـونه‌های برهم نشسته بودند.

ماگی باز گفت: «لوسی، او هم خیلی تقلا کرد. می‌خواست نسبت به تو وفادار باشه. بازم پیش تو برخواهد گشت. اورا ببخش... اونوقت... او هم خوشبخت خواهد بود...»

این سخنان، با تقلایی چون چنگک زدن پس از تشنج مردی مغروق، از اعماق روح ماگی کنده شدند. لوسی می‌لوزید و خاموش بود.

تقهٔ ملایمی به در خورد. الیس خدمتکار بود، که به درون آمـد. گفت:

«میس دین، من دیگه جرأت نمیکنم بیش از این بـمونم. خـواهند فهمید، و از این‌که به این دیر وقتی بیرون آمده‌اید‌عصبانی خواهند شد.»

لوسی برخاست، و گفت:

«بسیارخوب، الیس... یه دقیقه بیشتر نمیکشه.»

وقتی الیس در را بست افزود: «ماگی، بناست روز جمعه برم. وقتی برگشتم، و حالم بهتر شد، اونوقت اجازه میدن هرکار که خواستم بکنم اونوقت هروقت که بخوام میام و می‌بینمت.»

ماگی با تلاش و تقلایی دیگر گفت: «لوسی، همیشه از خدا به دعا میخوام که دیگه هیچ‌وقت موجب غم و غصه برا تو نشم.»

دست ظریفش را که در دست گرفته بود فشرد، سر برداشت و در چهره‌اش، که بر روی او خم شده بود، نگریست. لوسی هرگز این نگاه را از یاد نبرد.

به‌لحنی فرونشسته که مهابت یك اعتراف را در خود نهفته داشت، گفت: «ماگی، تو خیلی از من بهتری. من نمیتونم...»

جمله را ناتمام گذاشت، و دیگر چیزی نگفت. اما باز برای آخرین

بار یکدیگر را درآغوش کشیدند.

ـ ۵ ـ

در دومین هفتهٔ سپتامبر، ماگی باز در اتاق تنهای خود نشسته بود و با دشمنان واهی و آشنایی که مدام کشته می‌شدند و به‌زمین درمی‌افتادند و باز برمی‌خاستند، می‌جنگید. شب از نیمه گـــذشته بود، و باران در پیشاپیش باد شتابنده‌ای که مویه می‌کرد، گاه تند و گاه کند، بر پنجره می‌کوفت. از روز پس از دیدار لوسی هوا ناگهان منقلب شده بود: گرما و کم‌آبی جای خود را به بادهای سرد و متغیر و ریزش متناوب شدید باران داده بود، و سفر لوسی تاآرام شدن هوا به‌تعویق افتاده بود. در بخش‌های بالای فلوس، ریزش باران متداوم بود، و برداشت حاصل متوقف گشته بود. و در این دو روز اخیر، ریزش باران در این بخش سفلای رود پیوسته ادامه داشته بود، چندان‌که پیرمردان سر تکان می‌دادند و از شصت‌سال پیش یاد می‌کردند که دگرگونی هوا در حوالی اعتدال پائیزی مـــوجب سیلاب‌های عظیم شده و پل را از جا کنده و به شهر آسیب فـراوان زده بود. اما نسل جوان‌تر، که سیلاب‌های کوچك‌تر را دیده بود، این‌گونه یادآوری‌ها و نگرانی‌ها را تمسخر می‌کرد، و باب جاکین که طبیعتاً مرد گرمدلی بود و با امیدواری و خوش‌بینی بر بخت و اقبال خود می‌نگریست به مادرش خندید، که اظهار ناراحتی کرده بود از این‌که خانه‌ای درکنار رودخانه گرفته‌اند ــ در پاسخ گفته بود که اگر جز این بود آن‌وقت قایقی هم نداشتند که در صورت طغیان رودخانه و جاری شدن سیل برای به‌دست آوردن خوراك به جاهای دوردست بروند.

اما اکنون هم آن‌ها که بیمناك بودند و هم آن‌ها که پروای این‌گونه چیزها را نداشتند هردو، چون هم، در بسترهاشان خفته بـــودند. امید می‌رفت که فردا باران فروکش کند. در محدودهٔ تـــجربهٔ نسل جوان، تهدیدهایی بدتر از این ــ تهدیدهای ناشی از آب شدن برف‌ها، متعاقب بارش ــ گذشته و رفته بودند، و تازه اگر رودخانه هم طغیان کرده بود دیواره‌های آن جلو طغیان آب را گرفته بودند، و آب هم اگر سرریز کرده بود جز ناراحتی‌ای گذرا و صدمه‌ای که به بینوایان زده بود زیان دیگری

ببار نیاورده بود ـ این‌گونه زیان‌ها را هم می‌شد یا دستگیری از بینوایان جبران کرد.

اکنون همه در بسترهای خویش بودند، زیرا شب از نیمه گذشته بود ـ همه بجز تك‌وتوك شب‌زنده‌دارانی چون ماگی. وی با شمعی که هر چیز دیگر، بجز نامه‌ای را که در مقابل او روی میز بود تیره وتار می‌نمود، در اتاق نشیمن کوچك خود که مشرف بر رود بود، نشسته بود. یکی از علل بیدار ماندنش تا این دیرگاه شب، همین نامه‌ای بود که امروز به دستش رسیده بود. از گذشت ساعات بی‌خبر بود، و پـــروای استراحت نداشت، و خیال استراحت، بجز آن آرامش و راحت دور و دوردستی کــه برای او بیداری و بازگشت به تقلای زندگی خاکی را درپی نداشت، از ذهنش نگذشته بود.

دو روز پیش از رسیدن این نامه برای آخرین‌باربه‌خلیفه‌گری رفته بود. از آن پس باران شدید مانع از رفتنش شده بود ـ اما موجب دیگری هم بود. دکتر کن که در بدو امر از اشارات موجود در گفته‌های اشخاص متوجه چرخشی گشته بود که در شایعات و بدگوئی در پیوند با ماگــی حاصل آمده بود، اخیراً بیشتر براین مطلب وقوف یافته بود. حتی یکی از مردان مقیم بخش او را به‌خاطر این بی‌احتیاطی که در مقابله با احساس غالب مردم به‌خرج می‌داد و در برابر افکار عامه مقاومت می‌ورزید، جداً ملامت کرده بود. دکتر کن، که وجدانش از این حیث فارغ از هرگونه شائبه گناه بود، هنوز مایل بود همچنان مقاومت کند ـ هیچ نمی‌خواست تسلیم این احساسی بشود که بسیار زشت و نکوهیده و قابل‌تحقیر بود. اما سرانجام ملاحظات خاص مربوط به شغل و منصبش، و بیم از این‌که‌نباشد رفتارش صورت «به‌ظاهر» زننده‌ای یافته باشد، در او مؤثر واقع شد ـ و این، «ظاهر»ی است که همیشه بستگی به کیفیت اذهان متوسط پیرامونیان دارد. هرقدر این اذهان بی‌مایه‌تر و نـابهنجارتر باشند دایرهٔ عمل این «صورت ظاهر» وسیع‌تر است. شاید هم واقعاً از سر لجاج عمل کرده بود، شایدهم وظیفه‌اش این بود که به افکارعامه تمکین کند. امامردم باوجدان همیشه تمایلی به این دارند که وظیفهٔ خویش را در اتخاذ مسیری دردناك جستجو کنند، و عقب‌نشینی برای دکتر کن همیشه عملی دردناك بود. به این نتیجه رسید که باید به ماگی توصیه کند که یکچند از سنت‌اُوگز دور

باشد ــ و این وظیفهٔ دشوار را تا آن‌جا که می‌توانست با ظرافت و نرمی به‌انجام رساند: در قالب جملات و عبارات مبهم به او فهماند که کوشش در حمایت ازماندن‌او درسنت‌اوگز مایهٔ اختلاف بین او و مردم بخش شده، و این هم ممکن است مانع از آن گردد که در مقام یك روحانی مفید واقع شود و خدمتی انجام دهد. از او خواهش کرد به او اجازه دهد به یکی از دوستان روحانی بنویسد تا شاید بتواند او را به‌عنوان معلم سرخانه در خانواده‌اش بپذیرد، یا کاری برای خانم جوانی که او به آسایش وآسودگی خیالش بسیار علاقه‌مند است بیابد.

ماگی بینوا با لبان لرزان به سخنانش گوش فراداد؛ قادر به گفتن چیزی نبود، همین توانست بگوید: «متشکرم ــ سپاسگزار خواهم بود.» و از میان باران، با احساسی تازه از بی‌کسی و پریشانی به خانه بازآمد. حالا دیگر باید آواره‌ای تنها و بی‌خانمان باشد؛ باید به‌میان‌قیافه‌های تازه‌ای برود که با تعجب نگاهش می‌کنند، چراکه روزگار با او خوب تا نمی‌کند، حالا باید زندگی تازه‌ای را آغاز کند و خود را برای دریافت تأثرات جدید آماده کند. بی‌اندازه خسته و فرسوده و درمانده بود. می‌دید که برای کسی که مرتکب اشتباهی می‌شود و می‌لغزد خانه‌ای نیست، کمکی نیست؛ حتی کسانی که بر او رحم می‌آورند درمعرض فشار و خشونت قرار می‌گیرند. اما آیا باید از این بابت شکوه کند؟ آیا این ناراحتی به او حق می‌دهد که از ریاضت زندگی، که تنها امید او به سبك گردانیدن بار رنج و عذاب دیگران و تبدیل کردن آن خطا و لغزش به نیروی خالی از غرض عشق بشری بود، سربتابد؟ در تمام مدت روز در اتاق تنهایش، که وجود ابر، و بارانی که برآن می‌کوفت تنها پنجره‌اش را تار گردانیده بود، نشست و به تأمل دربارهٔ آینده و کــــوشش به صبر و شکیبایـــی پرداخت... زیرا ماگی بینوا چه آرامشی را می‌توانست بی‌تلاش و تقلا فراچنگ آورد؟

در سومین روز ــ یعنی امروز، که از سر صبح تاکنون نشسته بود و روز را بدین‌سان به‌پایان برده بود ــ نامه‌ای به دستش رسید که اکنون دربرابرش بر روی میز بود.

نامه از استیون بود. از هلند بازگشته بود ــ باز بی‌اطلاع خانواده‌ـ و در مادپرت بود و نامه را از آن‌جا نوشته و آن‌را در جوف نامهٔ شخص

مورد اعتمادی که در سنت‌اوگز داشت فرستاده بود. نامه از سر تا پا فغان شوریده و سرزنش و فریاد اعتراض علیه فدا کردن شخص او، و خود ماگی بود؛ فریاد اعتراض علیه این تصور باطل از درستی عملی بود که موجب شده بود تمام امیدهای او را به‌خاطر پنداری محض و بیهوده خرد کند و برباد دهد ــ امیدهای او را، امیدهای کسی را کــــه او دوست می‌داشت، و آن‌کس وی را با چنان شور و شوق یگانه‌ای، با چنان‌احساس پرستش‌گونه‌ای دوست می‌داشت که یك مرد هرگز جز یك بار در زندگی بر هیچ زنی نثار نمی‌کند.

«به من نوشته‌اند که بنا است به کن شوهر کنی. انگار من بساور می‌کنم! شاید از این‌گونه قصه‌ها راجع به من هم به‌تو گفته باشند. شاید به تو بگویند که در «مسافرت» بوده‌ام. جسمم به این سو و آن سو کشیده شده است، اما هرگز از آن محل نفرین‌شده‌ای که ترکم کردی ــ آن‌جا که چون از آن گیجی و کرختی ناشی ازخشم ناتوان به‌خود آمدم دیدم‌رفته‌ای ــ هرگز تکان نخورده‌ام.

«ماگی! درد چه کسی چون درد من بوده است؟ کدام آزار و آسیب، چون آسیب و آزاری بوده که برمن وارد شده است؟ جز من چه کسی آن نگاه ممتد و مالامال از عشق را، که تا اعماق روحم را چنان سوزانده که دیگر نقش هیچ خیال دیگری را بدان راه نیست، دریافت کرده است؟ ماگی، مرا به‌سوی خود بخوان! ــ مرا به‌سوی زندگی و سعادت فراخوان! من‌اکنون راندهٔ این هردوام. من دیگر انگیزه و موجبی برای زندگی ندارم: نسبت به همه چیز بی‌اعتنا هستم. تأثیری که این دو ماه داشته این بوده که در این ایمان و اعتقاد راسخ‌تر شوم که بی‌تو هرگز پروای زندگی را نخواهم داشت. به من یك کلمه بنویس ــ بنویس «بیا!» ومن دوروزه خودم را می‌رسانم. ماگی ــ آیا فراموش کرده‌ای که با هم بودن به‌چه معنااست؟ در چشم‌رس آن نگاه بودن، و در صدارس هم قرار داشتن؟»

ماگی اول بار که نامه را خواند احساس کرد که گویی تازه اول کار است و وسوسه تازه آغاز شده است. در مدخل غاری سرد و تار، باشجاعتی نابفرسوده از روشنایی گرم روز روی برمی‌تابیم، اما چون راهی دراز درمیان تاریکی نمناك پیش رفتیم و کم‌کم خسته و بیحال شدیم، آن‌گاه چه... آن‌گاه ناگهان روزنه‌ای در بالای سر پدیدار می‌شود و ما را به‌سوی

روز زندگی‌بخش باز می‌خواند؟ـجهش آرزوی طبیعی، در زیر فشار درد چنان نیرومند است که به احتمال زیاد کلیهٔ انگیزه‌ها و احساسات دیگر را از یاد می‌برد ـ تا این که درد از سر باز شود.

ماگی تا ساعت‌ها احساس کرد که تقلایش همه بیهوده بوده است. ساعت‌ها شکل و خیال استیون که چشم بر راه همان یك کلمه‌ای بود که او را به‌سویش بازمی‌آورد، هر اندیشهٔ دیگری را که به ذهن بازمی‌خواند کنار می‌زد و از سر راه دور می‌کرد. نامه را نمـــی‌خواند: صدایش را می‌شنید، که آن سخنان را می‌گفت، و صدا با همان نیروی آشنا او را می‌لرزاند. تمام مدت روز پیش ذهنش پر از پندار و خیال آینده‌ای بود که در طی آن باید بی یار و یاور بار تأسف خود را بردوش می‌کشید، و جز نیروی ایمان حامی و پشتیبانی نمی‌داشت. اما اکنـــون آینده‌ای در دسترس بود که خود را با اصرار، همچون یك ادعا، بر او عرضه می‌نمود: آینده‌ای که در آن تحمل و تقلا به تکیه کردن خوش و دل‌انگیز بر نیروی خوش و دوست‌داشتنی‌دیگری، بدل می‌شد! اما با این همه، این نوید شادی به جای غم نبود که ماگی را تحت تأثیر قرار داد. چیزی که او را متألم کرد لحن دردآلود سخن استیون و تردیدی بود که دربارهٔ درستی تصمیمش در درونش سر برداشته بود، وهمین‌بودکه‌کفه‌را لرزاند و حتی یك‌بار موجب شد از جا برخیزد و قلم و کاغذ بردارد و بنویسد: «بیا!»

اما در آستانهٔ دست زدن به این عمل، ذهنش از انجام آن سر باز زد، و احساسی از ناسازگاری با گذشتهٔ خود، در لحظات استحکام و روشنی ذهن چون موجی از درد و تحقیر و تخفیف بر او چیره شد. نه ـ بایــد صبر پیشه کند؛ باید دعا کند؛ نور راهنمایی که او را ترك گفته است بازخواهد آمد؛ باید باز همان‌گونه احساس کند که آن‌وقت کرد ـ آن‌گاه که تحت‌تأثیر آن الهام نیرومندی واقع شد که بر درد و عذاب درون غلبه کرد، و گریخت؛ باید به همان‌گونه احساس کند که به هنگام دیـدار با لوسی احساس کرده بود، یا آن‌گاه که نامهٔ فیلیپ تمام تارهایی را به‌لرزه درآورده بودـکه وی را با گذشته پیوند می‌داد.

تا دیرگاه شب همچنان ماند، بی‌آن‌که تغییر وضع دهد یا حتی آن اندازه تمرکز ذهن داشته باشد که دعا بکند ـ نشسته بود و چشم به‌راه آن روشنایی راهنما بود، که مسلماً بازمی‌آمد.

روشنایی با آن خاطراتی که هیچ شور و شهوتی قادر نیست آن‌ها را به مدتی مدید سرکوب کند، باز آمد: گذشتهٔ دراز عمر به‌سویش باز آمد، و با آن سرچشمه‌های ایمان و اراده و رحم ورأفتی که‌مایهٔ انکار نفس‌اند. سخنانی که آن دست آرام برکتاب کهنهٔ آشنا شکل داده بود و او مدت‌ها پیش آن‌ها را به‌یاد سپرده بود، به لبانش هجوم آوردند ودر زمزمهٔخفته‌ای که در بارش باران برجام پنجره و نالهٔ بلند باد گــم شد، شکل بستند: «صلیب را دریافت داشته‌ام، آن‌را ازدست تو دریافت داشته‌ام؛ آن را بــر دوش خواهم کشید، تا لحظهٔ مرگ بردوش خواهم کشید، زیرا تو آن را بر دوشم نهاده‌ای.»

اما اندکی بعد، کلمات دیگری از سینه‌اش برخاستند، کــه جز در هق‌هق گریه راه خروجی نجستند: «استیون، مرا ببخش! این جریان‌خواهد گذشت ــ به نزدش باز خواهی گشت.»

نامه‌رابرداشت وآن‌را جلوشمع‌گرفت، وگذاشت تابرسنگ پیش‌بخاری بسوزد. فردا آخرین کلام بدرود را به او خواهد نوشت.

«آن‌را بردوش خواهم کشید، تا لحظهٔ مرگ بردوش خواهم کشید... اما چه مدت خواهد کشید تا مرگ دررسد! آخر من حالا جوانم، درد و مرضی ندارم، این صبر و شکیبایی و طاقت و تحمل را از کجا می‌آورم؟ آیا مقدر است که تقلا کنم و سقوط کنم و باز پشیمان شوم؟ آیا زندگی باز آزمایش‌ها و رنج‌هایی به این سختی برای من دربر خواهد داشت؟»

با فریادی از درماندگی در کنار میز زانو زد، و چهرهٔ غمزده‌اش را با دست پوشاند، و جانش به‌سوی «رحم نادیده»ای که تا به آخر با او خواهد بود پرواز کرد. آیا در تجربهٔ این نیاز شدید درسی خواهد آموخت و به رازی از رحم و عطوفت بشری و رنج دست خواهد یافت که کسانی که کم‌تر لغزیده‌اند بر آن واقف نمی‌توانند بود؟ «خدایا، اگر عمرم دراز باشد مرا یاری کن که مایهٔ سعادت و تسلای دیگران باشم...!»

در این لحظه در حوالی زانوها و پاها ناگهان احساس سرما کرد: آب بود که به زیر او می‌خزید: برپا جست؛ آب از دری که به راهــرو می‌پیوست به درون می‌آمد. هیچ سراسیمه نشد ــ می‌دانست که رودخانه است که طغیان کرده است.

تلاطم احساسی که در این دوازده ساعت اخیر از سر گذرانده بود

آرامشی بزرگ در او پدید آورده بود؛ بی‌جیغ و فریاد، شمع به‌دست، به طبقهٔ بالا و اتاق خواب باب جاکین رفت. در، نیمه باز بود؛ رفت و شانهٔ باب را گرفت و تکان داد:

«باب، رودخانه طغیان کرده. آب تا توی خانه اومده! پاشو ببینیم میتونیم قایق‌ها را حفظ کنیم.»

شمع اتاق را روشن کرد، درحالی‌که زن بینوا کودکش را برداشته بود و جیغ می‌کشید. سپس، شتابان پائین رفت، تا ببیند آب به سرعت بالا می‌آید یا نه. اتاق نزدیك پلکان از بیرون یك پله می‌خورد ــ دید که آب همسطح پله است. در این هنگام چیزی با صدایی موحش به پنجره خورد و شیشه و چارچوب پنجره را با شدت به درون راند ــ آب از پی آن به‌درون ریخت.

ماگی گفت: «قایق! باب، بیا پائین قایق را بگیر!»

و خود بی‌هیچ ترس و واهمه‌ای به آب زد، که تا زانوانش می‌آمد، و در روشنایی کورسوی شمعی که بر پله‌ها گذاشته بود برآستانهٔ پنجره رفت و در قایق خزید، که در چارچوب پنجره جا افتاده بود و دماغه‌اش از آن بیرون زده بود. باب هم، بی‌کفش و جوراب، با فانوسی که به‌دست داشت رسید.

در قایقی که ماگی نشسته بود جای گرفت، و گفت: «عجب، هردوتا اینجان ــ هردو قایق. عجیبه که چفت و بستشان نشکسته... یا مهارشان پاره نشده!»

باب، در هیجان کوشش به سوار شدن در قایق دیگر و دستیابی به یکی از پاروها هیچ متوجه خطری نبود که ماگی با آن مواجه بود. آدم هنگام خطر، در جوار شخص پردل از بابت او احساس خطر نمی‌کند، و تمام فکر و حواس باب متوجه نجات درماندگانی بود که در خانه مانده بودند. همین‌که ماگی بلند شده بود و او را بیدار کرده و رهبری عملیات را به دست گرفته بود ــ همین خود این تصور را در او برمی‌انگیخت که او نه‌تنها نیازی به کمك و حمایت ندارد بلکه خود به دیگران نیز کمك می‌کند. ماگی هم یکی از پاروها را گرفت و کوشید تا به یاری آن قایق را از چارچوب پنجره آزاد کند و به‌میان جریان بیندازد.

باب گفت: «آب داره به‌سرعت میاد بالا... فکر می‌کنم همین چند

لحظه بعد اتاقها را بگیره... خانه خیلی پائینه... اگه بشه، و بشه به آب اعتماد کرد، بهتره پریسی و بچه و مادر را تو قایق بذارم... برا این‌که ساختمان خیلی پائینه، جای اعتبار نیست. و اگه قایق را همین‌طوری بذارم...» و تعجب‌کنان گفت: «ولی شما...» نور فانوس را متوجه ماگی کرد، که پارو به‌دست در زیر باران ایستاده بود و گیسوان سیاهش افشان شده بود.

ماگی فرصت جواب نیافت، زیرا موج تازه‌ای به خانه خورد و هردو قایق را از جا کند و آن‌ها را به میان جریان آب رودخانه راند.

در لحظات اولیه چیزی احساس نکرد، به چیزی نیندیشید، جز این‌که احساس کرد که ناگهان از آن زندگی‌ای که سخت از آن وحشت داشت برید: این، درحقیقت گذر به مرگ بی‌شکنجه و رنج بود ــ و او در این تاریکی با خدای خود تنها بود.

جریان به‌اندازه‌ای سریع و رؤیاگونه پیش آمده بود که رشتهٔ پیوستگی و ارتباط افکار گسیخته شده بود؛ در قایق قوز کرده بود و بی‌اختیار پارو را چسبیده بود ــ تا یکچند درك و دریافت روشنی از وضع خود نداشت. نخستین چیزی که او را به ساحت آگاهی کامل باز آورد، بند آمدن باران و درك این معنا بود که روشنایی بسیار ضعیفی تیرگی بالای سر را از آب ژرف زیر پا جدا می‌کرد. سیل ــ این خشم وحشتناك تقدیر، که پدرش بارها از آن سخن داشته‌بود و مایهٔ‌آشفتگی خواب‌های‌کودکانه‌اش گشته بودــ او را از جا کنده و برده بود. با این فکر، خیال خانهٔ آشنا... تام... و مادرش... به ذهنش هجوم آورد ــ همه با هم به این داستان گوش فرا داده بودند.

در این تاریکی و تنهایی فریاد برآورد: «خدایا، کجا هستم؟ خانه کدام طرف است؟»

در محوطهٔ آسیاب چه بر سر خانواده‌اش آمده بـــود؟ سیل یك‌بار آسیاب را تقریباً ویران کرده بود. ممکن است درمعرض خطر باشند ــ دستخوش پریشانی باشند... مادرش، برادرش، تنها بـــاشند، دور از دسترس کمك باشند. ذهنش به تمام و کمال با این فکر دست به‌گریبان بود، و این چهره‌های گرامی را می‌دید که چشم به راه کمك در تاریکی خیره شده‌اند، و کمکی نمی‌یابند.

اکنون بر آبی شناور بود که تلاطم و فراز و فرودی نداشت ــ شاید بر مزارع سیل گرفته بود. اما احساس خطر مانع از پرواز ذهنش به‌سوی خانه نبود؛ در تاریکی خیره شده بود، بدین امید که شاید نشانی از حد و موقعیت خود را بازبیند، شاید‌نشانی ازنقطه‌ای را که‌تمام نگرانی‌هایش متوجه آن بود بازیابد.

آه، چه فرحبخش بود رقت گرفتن تیرگی بر این گسترهٔ آب، و بالا رفتن تدریجی تاق ابرهایی که برآن خفته بودند، و شکل گرفتن آرام اشیاء تیره‌ای که بر این تاری آبگینه‌گون سر برداشته بودند! آری ــ باید دور از شهر باشد ــ این چیزها نوك درختان پرچین‌های مزارع بودند: رودخانه کدام طرف است؟ چون به پشت سر می‌نگریست صفوف درختان سیاه را می‌دید؛ چون به جلو می‌نگریست از آن‌ها اثری نمی‌دید... پس، رودخانه جلو بود. پارو را گرفت و با نیرویی که از امیدِجان گرفته‌مایه می‌گرفت قایق را به‌پیش راند. اکنون که او سخت در تلاش بود سپیده‌هم انگار با سرعت بیشتری در کار دمیدن بود، و به‌زودی توانست جانوران بینوا و بی‌زبانی را ببیند که به شیوه‌ای ترحم‌انگیز به پشته‌ای پناه برده بودند. در این هوای گرگ و میشی که دم به‌دم روشنی بیشتر می‌یافت پارو می‌زد و پیش می‌رفت؛ پیرهن خیسش به تنش چسبیده بود، گیسوان افشانش دستخوش باد بود، اما او از هیچ احساس جسمانی آگاه نبود، جز این احساس نیرویی که از عواطف نیرومند مایه گرفته بود. در کنار احساس خطر و نجات احتمالی عزیزان، در خانهٔ آشنا، احساس مبهمی از آشتی با برادر سر برداشته بود: کدام دعوا، چه نزاعی، چه خشونتی، کدام بی‌اعتقادی نسبت به هم، می‌تواند با حضور خطر مصیبتی بزرگ، آن‌گاه که کلیهٔ پیراهه‌های زندگی دور می‌شوند و نیازهای سادهٔ بشری ما را با یکدیگر می‌پیوندند و سازش می‌دهند، مقابله کند؟ ماگی این را به شیوه‌ای مبهم احساس می‌کرد: عشقی که نسبت به برادر در او جان‌گرفته بود تمام تأثرات سخت و بی‌حرمتی‌ها و سوءتفاهمات را روفته بود، و جز لایهٔ خاطرات عمیق و استوار از یگانگی اولیه چیزی باقی نگذاشته بود.

اینك تودهٔ تار بزرگی در دوردست به‌چشم می‌خورد، و ماگی در نزدیکی خود توانست مسیر رودخانه را تشخیص دهد. این تودهٔ تار باید- آری، باید سنت‌اوگز باشد. آه، اکنون می‌دانست در جستجوی درختان

آشنا ـ بیدهای خاکستری و شاه‌بلوط‌هایی که اکنون به زردی گراییده بودند ـ و برفراز آن‌ها، بام آشنای خانه ـ به‌کدام‌سو بنگرد! اما هنوز رنگ‌ها و قیافه‌ها مشخص نبودند. همه چیز تیره و بی‌رنگ بود. نیرو، انگار، دم‌به‌دم در او می‌جوشید و عرض خدمت می‌کرد، تو گویی زندگیش متبعی از نیرویی بود که باید در این ساعت به‌مصرف می‌رسید، و برای آینده موردنیاز نبود.

باید قایق را در جریان فلوس بیندازد، اگرنه هرگز نخواهد توانست از «ریپل» بگذرد و به خانه نزدیک شود... هنگامی‌که وضع و موقع اشیاء اطراف خانه را در نظر مجسم کرد این، فکری‌بود که از ذهنش گذشت. اما ممکن است جریان آب او را با خود ببرد و از محل دور کند و نتواند قایق را از جریان خارج کند. برای نخستین بار احساس خطر کم‌کم بر او فشار آورد، اما راه دیگری نبود، جایی برای تردید و دودلی نبود ـ و ناچار وارد جریان رودخانه شد. اکنون بی‌هیچ کوششی به‌سرعت پیش می‌رفت؛ در فاصله‌ای که کاستی می‌گرفت و روشنایی‌ای که بیشتر می‌شد، کم‌کم چیزهایی را تشخیص داد که می‌دانست‌باید درختان وبام‌های آشنا باشند. آه، با این جریان گل‌آلودی که قاعدتاً باید «ریپل» باشدفاصلهٔ چندانی نداشت.

خدای بزرگ! توده‌هایی برآب شناور بودند که دور نبود به قایقش بخورند و او را ازبین ببرند. این‌ها چه بودند؟

برای نخستین بار قلبش از وحشت به‌تپش افتاد. با درماندگی نشست ـ احساس می‌کرد که بی‌اختیار برآب می‌لغزد و دور می‌شود؛ خطر احتمال برخورد را با نیروی بیشتری حس می‌کرد. اما این وحشت گذرا بود، و پیش از رسیدن به انبارهای سنت‌اوگز منتفی شد ـ اکنون دیگر از جلو دهانهٔ ریپل گذشته بود: اکنون باید تمام مهارت و نیروی خود را بکار برد تا بر قایق چیره شود و در صورت امکان آن را از مسیر جریان آب دور کند. اکنون پل را می‌دید که شکسته بود، و دکل‌های کشتی‌ای را می‌دید که دورتر در مزرعه‌ای به گل نشسته بود. اما بر رود قایقی به‌چشم نمی‌خورد ـ آن تعداد قایقی را که دم دست یافته بودند در خیابان‌ها و کوچه‌ها به‌کار گرفته‌بودند.

با عزمی تازه پارو را در دست گرفت، برخاست و به پارو زدن

پرداخت، اما اکنون فروکش آب که بر سرعت جریان رود افزوده بود او را مسافتی از پل دور کرد. صدای فریادهایی‌را که از پنجره‌های مشرف بررود بلند بود می‌شنید، انگار او را صدا می‌زدند. تا به نزدیکی‌های تافتن نرسید نتوانست قایق را از جریان آب دور کند. آن‌گاه با نگاهی مشتاق به‌سوی خانهٔ عمو دین نگریست، که در بخش سفلاتر رود بود. هر دو پارو را در چنگ گرفت و با منتهای نیرو ازمیان مزارع آب گرفته راند، و به‌سوی آسیاب بازآمد. اکنون رنگ‌ها کم‌کم مشخص می‌شدند، و هنگامی‌که به مزارع دورلکت نزدیك شد توانست رنگ‌درختان راتشخیص دهد ـ درختان سرخس آشنا را، دورادور، در سمت راست می‌دید ـ شاه‌ـ بلوط‌های خانه را می‌دید... وای، آب تا کجاشان آمده بود، خیلی بیش از درختان این سوی تپه! بام آسیاب... کجا است؟ آن قطعات بزرگی که دستخوش جریان ریپل هستند... این‌ها چه هستند؟ نه... خانه نبود ـ خانه محکم سر جایش ایستاده بود؛ آب تا طبقهٔ دوم بالا آمده بود، اما خانه هنوز برجا بو... یا نباشد که قسمت رو به آسیاب فرو نشسته؟

درحالی‌که شادی راه بر نفسش بسته بود ـ شادی از این‌که سرانجام به‌مقصد رسیده است ـ شادیی که بر هر پریشانی و غمی چیره می‌شود ـ به جبههٔ ساختمان نزدیك شد. در ابتدا هیچ صدایی و هیچ جنبده‌ای را ندید. قایقش همسطح پنجره‌های طبقهٔ دوم بود.

با صدای بلند و تیز فریاد زد: «تام، کجایی؟ مادر، کجایـــی؟ من ماگی هستم!»

لحظه‌ای بعد از پنجرهٔ اتاق زیر شیروانی میانی صدای تـــام را شنید:

«کیه؟ قایق آوردی؟»

«منم، تام ـ ماگی. مادر کجاست؟»

«اینجا نیست ـ پریروز رفت گاروم. همین حالا میام دم آن پنجرهٔ پائینی.»

پنجرهٔ میانی همسطح با قایق را گشود، و به لحنی پر از شگفتی گفت: «ماگی، تنهایی؟»

«بله، تام؛ خدا خودش حفظم کرد... که به تو برسم. زودی سوارشو. دیگه کسی نیست؟»

تام در قایق نشست، و گفت: «نه، متأسفانه، مثل این‌که خدمتکار غرق شد... خیال میکنم وقتی قسمتی از آسیاب با برخورد با درخت‌ها و سنگ‌ها خراب شد، آب او را برد. چندین بار صدا زدم، ولی جواب نداد. پاروها را بده به من، ماگی.»

تا از خانه دور نشدند، و در رود بر گسترهٔ آب شناور نگشتند، تام مفهوم آن‌چه را که روی داده بود به‌درستی درنیافت. این دریافت باچنان نیروی مقاومت‌ناپذیری بر او هجوم آورد که قادر به پرسیدن چیزی‌نبود: برای او مکاشفه‌ای جدید بود که او را به اعماق زندگی‌ای که خارج از درك و دریافت او بود و او خود می‌پنداشت که دریافت روشنی از آن دارد، رهنمون شده بود. خاموش نشسته بودند و در یکدیگر خیره شده بودند: ماگی با چشمان برافروخته از شور زندگی، که از چهره‌ای خسته و تکیده می‌نگریستند ــ تام با رنگ و روی پریده، در اثر احساسی از مهابت آمیخته به خاکساری. اگرچه لب‌ها خاموش بودند، اما ذهن مشغول بود، و هرچند قادر به پرسش نبود اما قصهٔ کوشش و تقلایی را که به یاری نیرویی یزدانی به انجام رسیده بود به‌حدس درمی‌یافت. سرانجام مهی برفراز چشمان آبی خاکستریش متراکم شد، و لب‌ها لفظی رایافتند که او قادر به ادای آن بود: همان سخن دیرین کودکانه را ــ «ماگسی!»

ماگی جز هق‌هقی عمیق و بلند و برخاسته از آن شادی شگفت و مرموزی که با درد یکی است، قادر به ادای چیز دیگری نبود.

همین‌که توانست چیزی بگوید، گفت: «تام، میریم سراغ لوسی ــ بریم ببینیم‌سالمه، بعد میتونیم به بقیه کمك کنیم.»

تام، با نیرویی تازه به پارو زدن پرداخت، و قایق را با سرعتی‌که با کار ماگی بینوا فرق داشت به‌پیش راند. چندی بعد قایق باز در جریان آب رودخانه بود، و جریان آب به‌زودی آن‌ها را به تافتن می‌رساند.

ماگی گفت: «پارك هاوس، جای بلندی‌ست، ممکنه لوسی را برده باشن آنجا.»

دیگر چیزی گفته نشد: اکنون رود، خطر تازه‌ای را بــــه سویشان پیش می‌آورد. در محوطهٔ انبارها، ساختمان‌های چوبی وادداه بــــودند و قطعات عظیمشان دستخوش آب بودند. آفتاب اکنون برمی‌خاست، وفضایی وسیع از محیطی آب گرفته، با وضوحی ترس‌انگیز، گردشان را فرو گرفته

بود ــ توده‌های مواج با حالتی هراس‌انگیز شتابان به‌سویشان پیش می‌آمدند. عده‌ای بر قایقی که در زیر خانه‌های تافتن به‌راه خود می‌رفت متوجه این خطر شدند و فریاد زدند: «از مسیر جریان آب کنار برین!»

اما این کار به‌آسانی عملی نبود، و تام چون به مقابل نگریست مرگ را که بدیشان نزدیك می‌شد دید. قطعات عظیمی که در رفاقتی نزدیك و مرگ‌آور به‌هم پیوسته بودند تودهٔ وسیعی را به وجود آورده و سطح رود را پوشانده بودند.

با صدای خش‌دار و عمیق گفت: «ماگی، داره میاد.» و پاروها را رها کرد و او را در آغوش گرفت.

لحظهٔ بعد دیگر قایقی بر آب نبود ــ و تودهٔ عظیم شتابان، پیروزمند و سهمناك، به‌راه خود می‌رفت.

اما یکچند بعد، ته قایق، چون بشکه‌ای بر رویهٔ زردگونهٔ آب پدیدار شد.

قایق بازآمد، اما برادر و خواهر، هماغوش و درحالی‌که آن لحظهٔ زیبای ایامی را تجربه می‌کردند که طی آن دست‌های کوچکشان را باعشق و محبت درهم می‌انداختند و در مزارع پوشیده از گل مروارید می‌گشتند، هماغوش و آن‌سان که دیگر هیچ چیز نتواند آن‌ها را از یکدیگر جدا کند به‌اعماق رود رفته بودند.

فرجام سخن

طبیعت خرابیهایش را ترمیم می‌کند ـ آن‌ها را با نور خورشید و کار بشری ترمیم می‌کند. پنج سال بعد، از خرابی‌ای که آن سیل ببار آورد اثر چندانی بر سیمای زمین مشهود نبود. پنجمین پائیز سرشار از کومه‌های زرینی بود که دسته دسته درمیان خاربست پرچین‌های دوردست سر برآورده بودند؛ انبارها و باراندازهای کنار فلوس پس از همهمهٔ ناشی از بارگیری و باراندازی بودند.

و همهٔ مردان و زنانی که در این سرگذشت از ایشان نام بردیم هنوز زنده بودند ـ بجز آن دو تنی که فرجام کارشان را دیدیم.

طبیعت خرابیهایش را ترمیم می‌کند ـ اما نه همه را. درختان از ریشه درآمده دیگر ریشه نمی‌دوانند؛ پشته‌های شکافته داغ دارند ـ اگر رشد و رویش تازه‌ای هست، درختان همان درختان سابق نیستند، و پشته‌ها در زیر پوشش سبزشان نشان شیارهای گذشته را برتن خویش دارند. در چشمانی که بر گذشته نظر دارند، جبران طبیعت کامل نیست.

آسیاب دورلکت بازسازی شد، گورستان دورلکت نیز ـ آن‌جا که گوری آجری که آرامگاه پدری بود که می‌شناسیم و پس از سیل، سنگ قبرش خراب شده و بر آن فرو افتاده بود... آری، آن‌جا نیز گل و گیاه و آرامش شایستهٔ خود را بازیافته بود.

اندکی پس از سیل، در کنار همان گور آجری، برای دو جسدی که آن‌ها را هماغوش هم یافته بودند، مقبره‌ای ساخته شد، که هرچندگاه دو مردی که احساس می‌کردند که تلخ‌ترین غم‌ها و خوش‌ترین شادهایشان برای همیشه در آن دفن شده‌اند، در اوقات مختلف از آن دیدار می‌کردند.

یکی از آن دو بعدها با چهرهٔ زیبایی که در کنارش بود از مقبره دیدار می‌کرد ـ اما این سال‌ها بعد بود.

دیگری همیشه تنها بود بهترین مصاحبانش درختان «چاله سرخ» بودند، آن‌جا که می‌نمود روح شادی مدفون هنوز در آن پرسه می‌زند، همچون روحی که به دیدار از این جهان باز آمده باشد.

بر سنگ این گور نام تام و ماگی تالیور بود، و در زیر نامشان این کلمات بود:

«در مرگشان از هم جدا نبودند.»

۳۴۰ تومان

انتشارات نگاه